خاطرات جرج بوش

لحظات تصمیم



مترجم:
محمدحسین اسماعیل‌زاده

ویراستار:
حسین یاغچی

به نام خدا

سرشناسه: بوش، جورج واکر، ۱۹۴۶ - م.
(Bush, George W. (George Walker
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات جرج بوش : لحظات تصمیم/جرج واکر بوش ؛ ترجمه محمدحسین اسماعیل‌زاده؛ ویراستار حسین یاغچی.
مشخصات نشر: تهران: هژبر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۵۲۰ ص. : مصور.
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Decision points , c۲۰۱۰
موضوع: بوش، جورج واکر، ۱۹۴۶ - م.
موضوع: (Bush, George W. (George Walker
موضوع: ایالات متحده -- سیاست و حکومت -- ۲۰۰۱ - ۲۰۰۹ م.
شناسه افزوده: اسمعیل‌زاده، محمدحسین، ۱۳۶۱ -
شناسه افزوده: یاغچی، حسین، ویراستار
رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۲آ/ E۹۰۲
رده بندی دیویی: ۹۳۱۰۹۲/۹۷۳
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۲۲۲۲۱

■خاطرات جورج بوش - لحظات تصمیم
●مترجم: محمدحسین اسماعیل‌زاده
●ویراستار: حسین یاغچی
□چاپ اول: ۱۳۹۰
□شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
□لیتوگرافی: جام هنر
□چاپ: تیراژه
■ناشر: هژبر
□تلفن: ۸۸۹۳۱۵۰۰
□شابک: ۹۷۸۹٦٤۷۲۷۹۳۲۱
□قیمت: ۱۲,۰۰۰ تومان

خاطرات جرج بوش

لحظات تصمیم

سخن ناشر

کتابی که پیش رو دارید، کتاب خاطرات جرج واکر بوش، چهل وسومین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکاست. رئیس‌جمهوری که بعد از نقطه‌ی عطف یازدهم سپتامبر، با جنگ‌افروزی در خاورمیانه، صدای خیلی‌ها را درآورد. از فعالان حقوق بشر و نویسنده‌گان و متفکران طراز اول جهان تا متحدان دیرینه‌ی ایالات متحده هم‌چون برخی از کشورهای اروپای غربی. طبق آماری که موسسات نظرسنجی آمریکا در هفته‌های پایانی دوران ریاست‌جمهوری بوش، منتشر کردند، او نامحبوب‌ترین رئیس‌جمهور تاریخ آمریکا در پایان دوران مسوولیت هر رئیس‌جمهوری در این کشور بوده است. انزجار از او به حدی بود که هم‌حزبی او در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۰۸ آمریکا سعی کرد تا از او دوری کند و در مواردی حتی به انتقاد از او بپردازد تا حزب جمهوری‌خواه را از شکستی حتمی نجات دهد. در مورد اعتقادات بوش، بحث‌های انتقادی تندی مطرح شده است که از آن جمله می‌توان به بحث انتقال دموکراسی به وسیله‌ی نیروهای نظامی اشاره کرد که با خواندن این کتاب و اوضاع ناآرام و پادرهوای عراق و افغانستان، می‌توان صحت آن را سنجید. میراث بوش، هم‌چنان جای بحث دارد و می‌توان با دیدی انتقادی درباره‌ی آن، برخی از مهم‌ترین آفت‌های سیاست‌ورزی در دوران مدرن را شناسایی کرد که انتشار کتاب حاضر هم با چنین هدفی صورت گرفته است. کتابی که در سال‌های آینده می‌تواند ماخذ خوبی برای محققان تاریخ و علوم سیاسی باشد. اما در این‌جا ذکر یک نکته ضروری است و آن این‌که بوش در این کتاب به بیان دیدگاه‌هایی پرداخته است که با فرهنگ سیاسی جامعه‌ی ما مناسبتی ندارد و در برخی موارد در نقطه‌ی مقابل این باورها قرار می‌گیرد. بدیهی است که ناشر، این دیدگاه را در تحلیل وقایع دهه‌های اخیر، معتبر و پسندیده نمی‌داند و کتاب را به اعتبار همان هدفی منتشر می‌کند که عرض شد؛ یعنی مرجعی قابل مطالعه و بررسی برای تحلیل‌گران ایرانی دنیای امروز.

فهرست

به عشق‌های زندگی‌ام
لورا، باربارا و جنا

مقدمه

درآخرین سال دوران ریاست‌جمهوری‌ام درمورد نوشتن خاطرات‌ام، خیلی جدی فکر کردم. طبق توصیه‌ی کارل روو، با بیش از ده‌ها مورخ برجسته ملاقات داشتم. به من گفتند به عنوان وظیفه هم که شده باید خاطرات‌ام را بنویسم و احساس می‌کردند که بیان دیدگاه‌ام درمورد ریاست‌جمهوری، آن هم از زبان خودم خیلی اهمیت دارد. جی وینیک، مورخ معروف از من پرسید: «شما فیلم آپولو۱۳ را دیده‌اید؟ همه می‌دانند که فضانوردها در پایان به خانه برمی‌گردند ولی شما روی صندلی‌تان نشسته‌اید و از خود سوال می‌کنید چه‌طور این کار را انجام می‌دهند.» تقریبا همه‌ی مورخان به من توصیه‌کردند که کتاب «خاطرات» پرزیدنت اولیسس‌سیمون‌گرانت را بخوانم و این کار را کردم. این کتاب، عقاید خاص او را دربرمی گیرد. او در این کتاب از قصه‌های کوتاهی برای زنده‌کردن تجربه‌اش در زمان جنگ داخلی استفاده می‌کند. می‌توانستم بفهمم چرا کار او به‌رغم سختی‌ها حفظ شده بود. مثل گرانت، تصمیم گرفتم یک شرح کامل از زنده‌گی یا دوران ریاست‌جمهوری‌ام ننویسم و به جای آن روایت روزگار و اوقاتی را که در کاخ سفید داشته‌ام با متمرکزشدن روی مهم‌ترین بخش کارم یعنی «تصمیم‌گیری» نقل کنم. هر فصل بر پایه‌ی اصلی‌ترین تصمیمات یا یک‌سری از تصمیمات مرتبط به آن‌ها استوار شده است. درنتیجه، این کتاب برحسب موضوعات و نه براساس ترتیب زمان وقایع روزانه جریان پیدا می‌کند. ضمن این‌که من همه‌ی مسایل مهمی را که با آن‌ها روبه‌رو شدم، دراین کتاب شرح نمی‌دهم. به خیلی از اعضای فداکار کابینه و تیم ریاست‌جمهوری حتی به طور مختصر یا اصلا اشاره‌ای نشده است. من از خدمت‌های این عده قدردانی می‌کنم وهمیشه به خاطرهمکاری

و کمک‌های‌شان سپاس‌گزارم. اهداف من از نوشتن این کتاب در دو بخش خلاصه می‌شوند. اول این‌که امیدوارم با این کار، تصویری ترسیم کنم از خدمت‌کردن به عنوان یک رئیس‌جمهور برای هشت سال پیاپی. من اعتقاد دارم که رسیدن به نتایج قطعی در مورد دوران ریاست‌جمهوری من یا هریک ازدوره‌های ریاست‌جمهوری درسال‌های اخیر، تاچند دهه غیرممکن خواهد بود. گذشت زمان اجازه می‌دهد تا احساسات تند وپرشور، آرام گیرند، دستاوردها و نتایج روشن شوند و پژوهش‌گران هم رویکردهای متفاوت را دراین زمینه با یک دیگر مقایسه کنند. امید من این است که این کتاب به عنوان یک مرجع به کار اشخاصی بیاید که این دوره از تاریخ آمریکا را مطالعه می‌کنند. هدف دوم‌ام از نوشتن، ارائه‌ی چشم‌اندازی به خواننده‌هاست در مورد تصمیم‌گیری در یک محیط پیچیده و بغرنج. خیلی از تصمیماتی که دردفتر کار ریاست‌جمهوری گرفته شده‌اند، تصمیمات سختی بوده‌اند که ازهردوطرف بحث‌های فراوانی درمورد آن مطرح می‌شوند.

درکل این کتاب، انتخاب‌ها واختیاراتی را که سبک وسنگین کرده‌ام شرح می‌دهم و نیز اصولی را که از آن‌ها پیروی کرده‌ام. امیدوارم این کتاب، مفهوم ومعنای بهتری به شما ارائه دهد؛ از این‌که چرا یک سری تصمیمات را در دوران ریاست‌جمهوری‌ام اتخاذ کرده‌ام. شاید حتی این کتاب برای انتخاب‌هایی هم که در زنده‌گی خودتان انجام می‌دهید، مفید واقع شود. «لحظات تصمیم» عمدتا بر خاطرات من استوارشده است. با کمک محققان، از طریق اسناد دولتی، یادداشت‌های معاصر، مصاحبه‌های شخصی، گزارش‌های خبری و منابع دیگر که برخی از آن‌ها حتی هنوز هم طبقه‌بندی شده‌اند، داستان را تایید و تصدیق کرده‌ام. لحظاتی وجود داشته‌اند که مجبورشده‌ام فقط به حافظه‌ی خودم اعتماد کنم. اگر اشتباهاتی دراین کتاب وجود دارند، مسوول آن‌ها من هستم. درصفحات آتی، تمام تلاش‌ام را کرده‌ام تا درمورد تصمیماتی بنویسم که درست یا غلط اتخاذ کرده‌ام و آن‌چه که اگر فرصت داشتم به شکل دیگری انجام می‌دادم. مسلما در دوران ریاست‌جمهوری، فرصت جبران وجود ندارد. شما باید آن‌چه را که فکر می‌کنید درست است انجام دهید و عواقب آن را بپذیرید. من تلاش کردم این کار را هر روز در هشت سال حضور در کاخ‌سفید انجام دهم. خدمت‌کردن به عنوان رئیس‌جمهور، افتخار همه‌ی دوران زنده‌گی‌ام بود و از این‌که امکان‌اش را به من می‌دهید تا داستان‌ام را برای‌تان تعریف کنم، ممنون‌ام.

ترک‌کردن

این یک سوال ساده بود: «می‌توانی آخرین روزی را که مشروب نخوردی به یاد بیاوری؟» لورا با صدای ملایم و آرامش‌بخش‌اش این سوال را ازمن پرسید. نه قصد تهدید‌کردن داشت، نه آزاردادن. فقط انتظار یک جواب داشت. همسرمن از آن‌دست آدم‌هایی است که صاف می‌زند به خال و این یکی ازآن‌ها بود. با اوقات تلخی جواب دادم: «معلوم است که می‌توانم» و بعد، به هفته‌ی گذشته‌ام فکر کردم. دوشنبه‌شب چند آبجو با بچه‌ها خورده بودم. سه‌شنبه بعد از صرف شام، برای خودم نوشیدنی B&B Benedictine and Brandyدرست کرده بودم و چهارشنبه بعد از این‌که جنا و باربارا را در تخت‌خواب‌شان خواباندم، دو عدد ویسکی و «سوِنز» خوردم. پنج‌شنبه و جمعه، شب‌های نوشیدن آبجو بود. شنبه، لورا و من با دوستان‌مان بیرون رفته بودیم. من قبل از شام، «مارتینی»، با شام، آبجو و بعد از شام هم B&B خوردم. اوه، اوه، از هفته‌ی اول که رد شده بودم. برای پیدا‌کردن یک روز بدون نوشیدن الکل در هفته‌های گذشته، خیلی سخت به حافظه‌ام فشار آوردم. بعد سراغ ماه قبل رفتم و بازهم این زمان را عقب‌تر بردم. حتی یک روز بدون الکل را هم نمی‌توانستم به یاد بیاورم. مشروب‌خوردن برای ام یک عادت شده بود. من، زود به یک‌چیز عادت می‌کنم. به مدت نه سال از وقتی‌که در کالج بودم، سیگار می‌کشیدم. با تنگی نفس‌ام سیگاررا کنار گذاشتم. سیگار را با جویدن تنباکوهای برگ‌بلند ترک کردم. بالاخره سیگار، دل‌ام را زده بود. برای مدتی سعی کردم عادت مشروب‌خوردن‌ام را از نظرعقلی توجیه کنم. اصلا مثل بعضی از آدم‌های مستی که در شهرمان میدلند تگزاس می‌شناختم، نبودم. در طول روز یا سر کار مشروب نمی خوردم. هیکل خوبی دَاشتم و تقریبا هرروز ظهر می‌دویدم. این یکَ عادت دیگر

بود. با گذشت زمان فهمیدم که من نه فقط برای این‌که روی فرم باشم می‌دویدم، بلکه این کار را برای تصفیه سیستم بدن‌ام از الکل انجام می‌دادم. سوال کوچک لورا سوالات بزرگ‌تری برای خودم ایجاد کرده بود. آیا می‌خواستم وقت‌ام را درخانه با دختران‌مان بگذارنم یا این‌که بیرون از خانه مشروب بخورم؟ آیا ترجیح می‌دادم در خانه، همراه با لورا کتاب بخوانم یا بعد از این‌که افراد خانواده‌ام به خواب می‌رفتند، برای خودم ویسکی بنوشم؟ می‌توانستم با نزدیکی به خدا به رشدم ادامه دهم یا این‌که الکل، خدای من می‌شد؟ من جواب‌ها را می‌دانستم ولی اراده‌ی خواستن برای ایجاد یک تغییر، سخت بود. سال ۱۹۸۶ من و لورا هردو چهل‌ساله شدیم. دوستان صمیمی‌مان دُن و سوزی اوانز هم مثل ما چهل ساله شدند. تصمیم گرفتیم یک مراسم مشترک در استراحتگاه برادمور در کولورادو اسپرینگز بگیریم. دوستان کودکی‌ام جو و جن اونیل، نیل، برادرم و یک دوست دیگرمان از میدلند، پنی ساویر را دعوت کردیم. مراسم اصلی شام تولد، شنبه‌شب بود. ما غذای مفصلی به همراه چندین بطری شصت دلاری شراب Silver Oak صرف کردیم. نوشیدنی‌های زیادی به سلامتی خودمان، فرزندان‌مان و پرستارهایی که از بچه‌های‌مان در خانه نگهداری می‌کردند، خوردیم. بلندتر و بلندتر حرف می‌زدیم و مرتب، داستان‌های تکراری و تکراری تعریف می‌کردیم. در مقطعی، من و دن آن‌قدر بدمستی در آوردیم که تصمیم گرفتیم این بساط را جمع کنیم. میهمانی را تعطیل و حساب سنگین مراسم را هم پرداخت کردیم و به رختخواب رفتیم. صبح روز بعد با خماری بیدار شدم. وقتی برای دویدن روزانه‌ام بیرون رفتم نتوانستم چیز زیادی از شب قبل به یاد بیاورم. تقریبا بعد از طی نصف راه، ذهن من شفاف‌تر شد و آشفتگی‌ها در ذهن‌ام در یک نقطه متمرکز شدند. ماه‌ها دعا کرده بودم که خدا راه درست را نشان‌ام دهد. کتاب‌مقدس‌خواندن‌های من ماهیت وسوسه را برای‌ام روشن کرده بودند و نیز، این واقعیت که علاقه به لذت‌های زمینی می‌توانند با عشق به خداوند جای‌گزین شوند. مشکل من فقط مشروب‌خوردن نبود. خودخواهی‌ام بود. مشروبات الکلی مرا به سمتی که خودم را مقدم‌تر ازدیگران و به خصوص خانواده‌ام بدانم، هدایت می‌کردند. لورا و دختران‌ام را بیشتر از این دوست داشتم که اجازه دهم چنین اتفاقی بیفتند. ایمان، به من یک راه خروج نشان داد. می‌دانستم برای تغییر، می‌توانم روی رحمت خداوند حساب کنم. این کار ساده‌ای نبود ولی آن روز درپایان دویدن‌ام، تصمیم‌ام را دراین رابطه گرفتم و مشروب خوردن‌ام را ترک کرده بودم. وقتی به اتاق هتل برگشتم، به لورا گفتم که دیگر هرگز مشروب نمی‌خورم. او جور خاصی به من نگاه کرد؛ انگار که هنوز تحت تاثیر الکل بودم. بعد، گفت: «این خیلی

خوب است، جرج.» می‌دانستم به چی فکر می‌کند. من قبلا هم در مورد ترک کردن حرف زده بودم ولی هیچ نتیجه‌ای از این کار نگرفته بودم. چیزی که او نمی‌دانست این بود که این بار، من درون‌ام راتغییر داده بودم و این موضوع مرا قادر ساخته بود تا رفتارم را برای همیشه عوض کنم. به خاطر تازه‌بودن تصمیم حدود پنج روز طول کشید تا به طور تدریجی مشروب‌خوردن‌ام را قطع کردم. به محض این‌که خماری و گیجی‌ام از بین رفت، وسوسه‌ی دوباره‌مشروب‌خوردن در من تشدید شد. بدن‌ام اشتیاق الکل داشت. با قدرت تمام دعا کردم تا با خواسته‌های‌ام مبارزه کنم. دویدن روزانه‌ام را خیلی سخت‌تر و طولانی‌تر ادامه دادم تا بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم. در ضمن، خیلی زیاد، شکلات خوردم. بدن‌ام شدیدا به قند نیازداشت. شکلات یک راه ساده برای سیرکردن‌اش بود. این موضوع هم‌چنین یک انگیزه‌ی دیگر برای دویدون به من داد تا وزن‌ام را در اندازه‌ی مناسب نگه دارم. لورا خیلی از من حمایت می‌کرد. او فهمید که واقعا قصد ترک‌کردن دارم. هروقت که به این موضوع اشاره می‌کردم، اصرار می‌کرد تا سر تصمیم‌ام بمانم. بعضی مواقع، دوباره از مشروب‌خوردن حرف می‌زدم تا فقط حرف‌های دلگرم‌کننده‌اش را بشنوم. دوستان‌ام هم دراین مورد کمک کردند. اگرچه خیلی از آن‌ها وقتی پیش‌شان بودم هم مشروب می‌خوردند. اول، خیلی سخت بود که ببینم مردم از نوشیدن یک کوکتل یا آبجو لذت می‌برند. ولی هوشیاری به من کمک کرد تا بفهمم وقتی که مست بودم، چه‌قدر احمق به نظر می‌رسیدم. هرچه بیشتر زمان می‌گذشت، بیشتر، قدرت حرکت را در خودم احساس می‌کردم. حالا دیگر، مشروب‌نخورن برای‌ام عادت شده بود. ولی عادتی که دوست‌اش داشتم.



ترک مشروبات الکلی یکی از سخت‌ترین تصمیماتی بود که در زنده‌گی‌ام گرفته‌ام. بدون این تصمیم، هیچ‌یک از تصمیمات دیگری که دراین کتاب به آن‌ها اشاره می‌کنم، ممکن و میسر نبودند. حتی بدون تجربه‌های چهل سال اول زنده‌گی‌ام هم ترک‌کردن مشروبات الکلی ممکن نمی‌شد. بیشتر خصوصیات اخلاقی من و بیشتر باورهای‌ام درمدت همان چهاردهه‌ی اول شکل گرفتند. سفر من چالش‌ها، مبارزات و شکست‌ها را شامل می‌شد که گواه نیروی عشق، قدرت ایمان و حقیقتی بود که مردم می‌توانند تغییر کنند. درراس آن‌ها یک سفرجالب قرارداشت.



من اولین پسر جرج و باربارا بوش هستم. پدرم در جنگ جهانی دوم یک نظامی بود و به محض این‌که به خانه برگشت با معشوقه‌اش ازدواج کرد و بلافاصله خانواده‌ی

جدیدی تشکیل داد. خیلی از زوج‌های جوان هم‌نسل او قصه‌ی مشابهی داشتند. درعین حال همواره یک چیز فوق‌العاده در مورد جرج هربرت واکر بوش وجود داشت. وقتی به پرل‌هاربر حمله شد، پدر من دوران دبیرستان را سپری می‌کرد و در دانشگاه ییل پذیرفته شده بود. اما او در روز تولد هجده سالگی‌اش در نیروی دریایی نام‌نویسی کرد و جوان‌ترین خلبانی شد که اجازه‌ی پرواز گرفت. قبل از این‌که راهی اقیانوس شود، عاشق دخترزیبایی به نام باربارا پیرس شد و بلافاصله به دوستان‌اش گفت که با او ازدواج خواهد کرد. برای یادآوری این موضوع نام‌اش را روی یک طرف هواپیمایی که خلبان آن بود، نقاشی کرد. یک روز صبح در سپتامبر۱۹۴۴، پدرم درحال انجام ماموریت بر فراز چیچی‌جیما بود. جزیره‌ای که ژاپنی‌ها اشغال کرده بودند. هواپیمای‌اش، «تی‌بی‌ام‌اونجر» از سوی آتش دشمن، مورد هدف قرار گرفت ولی او به راه‌اش ادامه داد و با سرعت دویست مایل در ساعت شیرجه رفت تا این‌که بمب‌های‌اش را به سمت اهداف موردنظر پرتاب کرد. او سر همراهان پروازش فریاد زد تا از هواپیما بپرند و بعد، خودش هم این کار را کرد. تک‌وتنها در اقیانوس جنوبی به سمت یک تکه الوار کوچک شنا کرد تا به آن تکیه کند. وقتی پدر، توسط یک زیردریایی نجات یافت، به او گفته شد که می‌تواند به خانه برگردد. اما او دوباره به ناوگان نظامی ملحق شد. ماموریت‌اش قبل از کریسمس تمام شد و ۶ ژانویه‌ی سال ۱۹۴۵ با مادر در کلیسای خانواده‌گی‌اش در رای واقع در نیویورک ازدواج کرد. بعد از جنگ، مادر و پدر به نیوهاون نقل مکان کردند و او توانست به دانشگاه ییل برود. پدر، یک ورزشکار خوب و یک بیسبالیست درجه‌یک و کاپیتان تیم بود. مادر، تقریبا سر همه‌ی مسابقات او حاضرشد، حتی دربهار سال ۱۹۴۶ که مرا باردار بود. خوشبختانه برای او در استادیوم یک صندلی با عرض دوبرابر پشت جای‌گاه مخصوص که پیشتر برای ویلیام‌هاواردتافت طراحی شده بود، درنظر گرفته شده بود. پدر در کلاس درس ازهمه بهتر بود و تنها درعرض دوسال ونیم در «فی‌بتاکاپا» فارغ‌التحصیل شد. من درجشن فارغ‌التحصیلی‌اش درآغوش مادرم بودم و بیشتر مراسم را چرت زدم. این آخرین باری نبود که من در یکی از سخنرانی‌های دانشگاه ییل می‌خوابیدم. سال‌ها بعد میلیون‌ها آمریکایی از قصه‌ی زنده‌گی پدرم مطلع شدند. اما من از اول، آن را از حفظ بودم. یکی ازاولین خاطرات‌ام این بود که با مادرم روی زمین نشسته بودیم و به یک آلبوم نگاه می‌کردیم. او به من عکس‌های تمرین خلبانی پدر در کورپوس کریستی، پرینت امتیازات بازی‌های‌اش درمسابقات جهانی کالج‌ها و یک عکس معروف را با بیب روث در زمین بیسبال دانشگاه ییل، نشان داد. من خیلی دقیق به عکس‌های عروسی

آن‌ها نگاه کردم. یک افسر دریایی و عروس جوان خندان‌اش. اما بخش مورد علاقه‌ام از آلبوم، تکه‌ای از الوار شناوری بود که پدرم را در اقیانوس آرام نجات داده بود. به پدرم حسابی گیر می‌دادم تا ازجنگ تعریف کند و او از لاف‌زدن در این مورد خودداری می‌کرد. ولی مادر، این کار را انجام می‌داد. مادرم، پدر را ستایش می‌کرد و من هم او را می‌پرستیدم. وقتی بزرگ‌تر شدم، افراد دیگری هم وجود داشتند که به آن‌ها توجه می‌کردم. ولی واقعیت این است که هیچ‌گاه مجبورنشدم دنبال یک الگو بگردم. من پسر جرج بوش بودم.



وقتی پدر در سال ۱۹۴۸ فارغ‌التحصیل شد، خیلی‌ها حدس می‌زدند که به وال‌استریت برود. بالاخره پدر او یکی از شرکای وال‌استریت بود. اما پدر می‌خواست برای خودش کار کند. بدین ترتیب او و مادر، ماشین استودبیکر قرمزرنگ‌شان را بار زدند و به غرب نقل مکان کردند. من همیشه آن‌ها را به خاطر ریسک‌کردن، تحسین کرده‌ام و همواره به خاطر جایی که درآن مستقر شده‌اند، از آن‌ها ممنون‌ام. یکی از بزرگ‌ترین میراث من این است که درغرب تگزاس بزرگ شده‌ام. ما سال اول را در شهر اودسا که متعلق به کارگران صنعتی بود، گذراندیم. جایی که خیابان‌های سنگ‌فرش شده‌ی کم و توفان‌هایی همراه با گردوغبار زیاد وجود داشت. در یک آپارتمان بسیارکوچک زنده‌گی می‌کردیم و یک حمام را (بستگی داشت کدام را بخواهیم) با یک یا دو خانم بدکاره به طورمشترک استفاده می‌کردیم. کار پدر، پایین پله‌های یک شرکت خدمات نفتی بود. او وظیفه داشت انبارها را جارو بزند و پمپ جک‌ها را برای استخراج نفت رنگ کند. یک بار یکی از کارگران از پدر سوال کرد که آیا او درکالج بوده و پدرم هم گفت که به دانشگاه ییل می‌رفته است. آن مرد لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد: «هیچ‌وقت اسم‌اش را هم نشنیده‌ام.» بعد از گذراندن مدتی کوتاه در کالیفرنیا، درسال ۱۹۵۰ به بخش غربی تگزاس برگشتیم. در میدلند مستقر شدیم. جایی که وقتی به بزرگ‌شدن‌ام فکر می‌کنم، آن را تجسم می‌کنم. میدلند در بیست‌مایلی اودسا بود. آن‌جا منطقه‌ای بی‌آب و علف بود. زمین، صاف، خشک و خاکی بود. زیرخاک‌اش دریایی از نفت وجود داشت. میدلند پایتخت پرمیان بیسین بود که حدود بیست درصد ازتولیدات نفتی آمریکا را در دهه ۱۹۵۰ میلادی در اختیار داشت. در شهر، نوعی حس خودمختاری و ریسک بود. آن‌جا رقابتی بیش از حد و شدید به خصوص دربخش تجارت نفت بود. ولی حس مشارکت هم وجود داشت. درآن شهر همه می‌توانستند موفق شوند و شکست بخورند. والدین دوستان من، انواع واقسام مشاغل را داشتند.

یک نفر، خانه، رنگ می‌زد، یک نفر، جراح بود. یک نفر دیگر، سیمان می‌ریخت. حدود ده ساختمان دورتر، آقای هارولد ولچ که خانه‌ساز بود، زنده‌گی می‌کرد. یک ربع قرن گذشت تا این‌که من او را ملاقات کردم و از دختر شیرین او لورا خوش‌ام آمد. زنده‌گی در میدلند ساده بود. من با دوست‌هایی مثل مایک پروکتور، جو اونیل و رابرت مک‌کلسکی دوچرخه‌سواری می‌کردم. به سفرهای سازمان پیشاهنگی می‌رفتیم. من برای خیریه، خانه به خانه جلیقه‌های نجات می‌فروختم. دوستان‌ام و من، ساعت‌ها بیسبال بازی می‌کردیم، توپ را از یک طرف زمین به طرف دیگر می‌انداختیم تا وقتی‌که مادرم از پشت فنس‌های حیاط، مرا برای آمدن سر میز شام صدا می‌کرد. وقتی پدرم برای بازی‌کردن بیرون می‌آمد، هیجان‌زده می‌شدم. اوَ به خاطر یکی از شگردهای منحصربه‌فردش که در کالج یاد گرفته بود، معروف بود. در حالی که به زمین پشت کرده بود، می‌توانست توپ را بگیرد. دوستان‌ام و من تلاش می‌کردیم از او تقلید کنیم. ولی هربار فقط شانه‌های‌مان را کبود می‌کردیم. یکی از لحظات پرافتخار دوران جوانی من زمانی بود که یازده‌ساله بودم. من و پدرم مشغول بازی بیسبال در حیاط بودیم. او با سرعت، توپ به سمت من فرستاد که من با دستکش بیسبال‌ام گرفتم. پدرم لبخندی زد و گفت: «پسر، تو بزرگ شدی. می‌توانم توپ را هراندازه قوی که می‌خواهم به سمت تو بیندازم.» آن‌ها سال‌های راحتی و بی‌خیالی بودند. واژه‌ای که امروز برای توصیف آن استفاده می‌کنم عالی و لذت‌بخش است. جمعه‌شب‌ها در رستوارن بولداگز جمع می‌شدیم و خوش بودیم. یک‌شنبه‌صبح به کلیسا می‌رفتیم. هیچ‌کس در اتومبیل‌اش را قفل نمی‌کرد. سال‌ها بعد، وقتی که خواستم در مورد رویای آمریکایی حرف بزنم، میدلند را در ذهن داشتم. درمیان این زنده‌گی شاد و خوشحال، لحظاتی سخت و تیره از غم واندوه هم آمدند. دربهار سال ۱۹۵۳، خواهر سه ساله‌ی من رابین به نوعی از سرطان خون که در آن زمان عملا غیرقابل درمان بود مبتلا شد. والدین من او را به بیمارستان ممور‌یال‌اسلوان‌کترینگ در شهر نیویورک بردند. آن‌ها به معجزه‌ای امیدوار بودند. ولی این را هم می‌دانستند که دانشمندان از مطالعه‌ی بیماری او چیزهای زیادی می‌آموزند. مادر، ماه‌های زیادی را کنار رابین گذراند. پدر در مسیر تگزاس و ساحل شرقی در رفت و آمد بود. من، پیش دوستان والدین ماندم. وقتی پدر به خانه برمی‌گشت، صبح‌ها خیلی زود ازخواب بیدار می‌شد و سر کار می‌رفت. بعدها فهمیدم که او هر روز ساعت ۶:۳۰ صبح به کلیسا می‌رفت تا برای رابین دعا کند. والدین‌ام نمی‌دانستند چه گونه به من بگویند که خواهرم رو به موت است. آن‌ها فقط گفتند که او دوباره در شرق مریض شده است. یک روز معلم من در دبستان سام‌هیوستون در میدلند از من و

یکی از هم‌کلاسی‌های‌ام خواست تا یک ضبط‌کننده‌ی صدا را به سمت دیگر مدرسه ببریم. وقتی به سختی مشغول جابه‌جاکردن آن بودیم، من با دیدن مادر و پدرم که از اولدزموبیل سبزنخودی‌مان پیاده شدند، شوکه شدم. می‌توانستم قسم بخورم که موهای مجعد بلوند رابین را در پنجره دیدم. سوار ماشین شدم. مادر، مرا محکم بغل کرد. به صندلی عقب نگاه کردم. رابین آن‌جا نبود. مادر نجواکنان گفت: «او مرد.» در مسیر کوتاه خانه، برای اولین‌بار در زنده‌گی‌ام گریه‌ی مادر و پدرم را دیدم. مرگ رابین، مرا هم در هفت‌ساله‌گی خیلی ناراحت کرد. به خاطر از دست‌دادن خواهر وهم‌بازی آینده‌ام ناراحت بودم. ناراحت بودم برای این‌که اذیت‌شدن والدین‌ام را می‌دیدم. این خیلی سال، قبل از آن بود که فرق ناراحتی خودم و درد ناگهانی و شدیدی را بتوانم بفهمم که والدین‌ام به خاطر ازدست‌دادن دخترشان احساس کرده بودند.



دوره‌ی بعد از مرگ رابین، شروع نزدیکی تازه‌ی من و مادرم بود. پدر به خاطر کار، کم، به خانه می‌آمد و من تقریبا همه وقت‌ام را کنار مادر گذراندم و به او توجه و محبت زیادی کردم و سعی کردم تا با شوخی‌های‌ام روحیه‌اش را بهتر کنم. یک روز او صدای مایک پروکتور را شنید که به در می‌کوبید و از من می‌پرسید آیا می‌توانم برای بازی‌کردن بیرون بیایم یا نه. به او جواب دادم: «نه، من باید کنار مادرم بمانم» برای مدتی بعد از مرگ رابین احساس می‌کردم که تنها فرزند خانواده هستم. برادرم جب که هفت سال از من کوچک‌تراست، تازه، یک نوزاد بود. دو برادر کوچک‌تر من، نیل و ماروین و خواهرم دورو بعدها به دنیا آمدند. وقتی، بزرگ‌تر شدم، مادر هم‌چنان نقش بزرگی در زنده‌گی من داشت. او مادر مسوول ده نفر از پیشاهنگ‌ها بود که ما را با ماشین به کارلسبندکاورنز می‌برد. آن‌جا در زیبایی غارهای آهکی، قدم می‌زدیم. به عنوان مادر یک گروه کوچک، از هر زمان کوچکی استفاده می‌کرد. مرا به نزدیک‌ترین دندان‌پزشکی در بیگ‌اسپرینگ برد و سعی کرد در ماشین به من فرانسه یاد بدهد. هنوز خودم و او را که از میان صحرا می‌گذشتیم و من "Ferme la bouche … ouvre la fenêtre" را تکرار می‌کردم، درذهن‌ام مجسم می‌کنم. چی‌می‌شد اگر ژاک شیراک، آن موقع، مرا می‌دید. درطول این مسیر، خیلی از خصوصیات مادرم را گرفتم. حس شوخ‌طبعی‌مان شبیه به هم بود. بعضی‌موقع‌ها با مردم شوخی می‌کنیم تا علاقه و محبت‌مان را نشان دهیم و بعضی مواقع، می‌خواهیم به شوخی نکته‌ای را یادآوری کنیم. هردو نفر ما خلق‌وخویی داریم که می‌توانیم خیلی زود از کوره در برویم و می‌توانیم رک و صریح باشیم. خصوصیتی که هرازگاهی به

دردسرمان می‌اندازد. وقتی برای پست فرمانداری تگزاس رقابت می‌کردم، به مردم گفتم که چشم‌های پدرم و دهان مادرم را به ارث برده‌ام. این را محض خنده گفتم ولی حقیقت داشت. فرزند جرج و بارابارا بوش‌بودن با توقعات زیادی همراه بود. ولی نه از آن مدل انتظارهایی که خیلی‌ها بعدها داشتند. والدین‌ام آرزوهای‌شان را روی من برنامه‌ریزی نکرده بودند. اگر آن‌ها امیدوار بودند که من یک پرتاب‌کننده‌ی بزرگ در بیسبال، یا یک شخصیت سیاسی یا هنرمند (که البته امیدی نبود) بشوم، هرگز در این موارد با من حرف نزدند. دیدگاه وعقیده‌ی آن‌ها در مورد والدین‌بودن، عشق‌ورزیدن و تشویق‌کردن من برای پیداکردن راه خودم بود. آن‌ها مرزهایی از نظررفتاری تعیین کردند و زمان‌هایی حضور داشتند که من از این مرزها عبور می‌کردم. مادر، اخلاق خود را تحمیل می‌کرد. ممکن بود تندوآتشی‌مزاج شود و چون ما شخصیت‌های مشابه داشتیم، می‌دانستم چه‌طور فتیله‌ی آتش او را روشن کنم. ممکن بود گستاخانه حرف بزنم و او به من اجازه‌ی این رفتار را می‌داد. اگر خودم را کثیف می‌کردم، باید حتی دهان‌ام را هم با آب و صابون می‌شستم. این اتفاق بیش از یک بار رخ داد. بیشتر اوقات سعی نکردم او را تحریک کنم. من یک پسر سرزنده و فعال بودم که راه‌ام را پیدا می‌کردم. درست مثل او که درنقش یک مادر، خودش را پیدا می‌کرد. وقتی می‌گویم که من مسوول سفیدشدن موهای او هستم، همه‌اش شوخی نیست. بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم عشق والدین من بدون قیدوشرط بود. این را می‌دانم چون واقعا طعم آن عشق را چشیدم. وقتی چهارده ساله بودم (که آن موقع سن قانونی راننده‌گی بود)، دو ماشین را اوراق کردم. اما والدین‌ام هنوز دوست‌ام داشتند. من ماشین پدر را قرض گرفتم و با بی‌دقتی، دنده عقب گرفتم و درِ آن را له کردم. وودکا داخل ظرف ماهی ریختم و ماهی قرمز خواهر کوچک‌ترم، دورو را کشتم. آن موقع، گستاخ، پرتوقع و بی‌حیا بودم. به‌رغم همه‌ی این خصوصیات، والدین‌ام هم‌چنان دوست‌ام داشتند. در نهایت، عشق صبورانه‌ی آن‌ها روی من تاثیر گذاشت. وقتی می‌دانید که عشق بی‌قیدوشرطی دارید، دیگر جایی برای عصیان‌گری باقی نمی‌ماند و نیازی ندارید که از شکست بترسید. من درپیروی از غرایزم آزاد بودم و می‌توانستم از زنده‌گی‌ام لذت ببرم و والدین‌ام را همان اندازه که آن‌ها مرا دوست داشتند، دوست داشته باشم. یک روز، بعد از مدت کوتاهی که راننده‌گی یاد گرفته بودم و پدرم به خاطر کار، بیرون از شهر بود، مادرم مرا به اتاق خواب‌اش صدا کرد. از صدای‌اش معلوم بود که کار ضروری دارد. به من گفت که او را بلافاصله به بیمارستان ببرم. از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده. گفت که در ماشین، موضوع را می‌گوید. وقتی وارد جاده شدیم، به من گفت که مستقیم و با

سرعت ثابت بروم و مراقب دست‌اندازها باشم. بعد گفت که یک سقط جنین داشته است. شگفت‌زده شدم. این موضوعی بود که هرگز انتظار نداشتم با مادرم در مورد آن صحبت کنم. من حتی انتظار نداشتم بقایای جنینی را ببینم که او در یک ظرف نگه داشته بود تا به بیمارستان ببرد. یادم می‌آید که با خودم فکر کردم در آن ظرف، یک انسان وجود داشت. یک خواهر یا برادر کوچک. مادر را دربیمارستان پذیرش کردند و به اتاق معاینه بردند. من در راهرو با سرعت، بالا و پایین می‌رفتم تا اعصاب‌ام را کنترل کنم. وقتی چندبار از جلوی یک خانم مسن رد شدم، به من گفت: «نگران نباش عزیزم، همسرت حال‌اش خوب خواهد شد.» وقتی به من اجازه‌ی ورود به اتاق مادرم را دادند، دکتر گفت که حال‌اش خوب است ولی باید شب در بیمارستان بماند. به مادر گفتم که آن خانم چه چیزی در راهرو به من گفته بود. او یکی از آن خنده‌های قوی و محکم‌اش سر داد و من با خیال راحت‌تر به خانه برگشتم. روز بعد به بیمارستان رفتم تا مادر را به خانه ببرم. او از من به خاطر دقت و مسوولیت‌پذیری‌ام تشکر کرد. هم‌چنین از من خواست تا هیچ چیز در مورد سقط جنین به کسی نگویم چون از نظرش آن قضیه، یک موضوع خانواده‌گی شخصی بود. به خواسته‌ی او احترام گذاشتم تا زمانی‌که به من اجازه داد آن قصه را در این کتاب بنویسم. کاری که من آن روز برای مادر انجام دادم، کوچک بود ولی برای من کار سخت و بزرگی بود. آن موضوع کمک کرد تا رابطه‌ی ویژه‌ی بین ما عمیق‌تر شود.



درحالی‌که من درتگزاس بزرگ می‌شدم، بقیه‌ی خانواده‌ی بوش بخشی از یک دنیای خیلی متفاوت بودند. وقتی حدود شش سال داشتم، به ملاقات والدین پدرم در گرینیچ واقع در کانکتی‌کات رفتیم. من برای شام‌خوردن با بزرگ‌ترها دعوت شدم. مجبور شدم کت بپوشم و کراوات بزنم. کاری که هرگز در میدلند به غیر از روزهای یک‌شنبه، بیرون از مدرسه انجام نمی‌دادم. میز شام خیلی شیک چیده شده بود. هرگز این قدر قاشق و چنگال و چاقو که همه، مرتب و منظم کنارهم قرار گرفته باشند، ندیده بودم. خانمی که سیاه پوشیده بود با یک پیش‌بند سفید برای‌ام یک بشقاب سوپ قرمز آورد که خارق‌العاده به نظر می‌رسید و وسط آن یک لکه‌ی سفید بود. کمی از آن چشیدم. وحشت‌ناک بود. همه زود به من نگاه کردند و منتظر بودند تا این غذای خوش‌مزه را تمام کنم. مادر به من هشدار داده بود بدون این‌که شکایت کنم و غر بزنم، همه چیز بخورم. ولی فراموش کرده بود به سرآشپز بگوید که مرا با کره‌ی بادام‌زمینی و ژله بزرگ کرده بود نه آبگوشت. در مورد خانواده‌ی پدری‌ام از پدر، زیاد شنیده بودم.

پدربزرگ من، پریسکات بوش یک مرد قدبلند (دو متر قد داشت) و خوش‌خنده بود و شخصیت بزرگی داشت. او درگرینیچ به عنوان یک تاجر موفق با صداقت کامل و یکی از میانه‌روهای قدیمی شورای شهر شناخته شده بود. او هم‌چنین یک گلف‌باز برجسته بود که رئیس انجمن گلف ایالات متحده هم بود و یک بار در رقابت‌های اوپن بزرگ‌سالان آمریکا شصت وشش امتیازکسب کرد. در سال ۱۹۵۰، گمپی (همه‌ی ما او را با این اسم صدا می‌زدیم) نامزد راه‌یابی به مجلس سنا شد. او با کسب تنها بیش از هزار رای شکست خورد و از سیاست کنار کشید. اما دو سال بعد، جمهوری‌خواهانِ کانکتی‌کات او را به تلاش مجدد تشویق کردند. این بار برنده شد. وقتی من ده‌ساله بودم، برای ملاقات با گمپی به واشنگتن رفتم. او و مادربزرگ‌ام مرا به یک هم‌نشینی در جورج‌تاون بردند. همان‌طور که بین بزرگ‌سالان، سرگردان بودم، ناگهان، گمپی بازوی مرا گرفت و گفت: «جرجی، می‌خواهم یک نفر را ببینی» مرا سمت یک مردعظیم‌الجثه بُرد. تنها مردی بود که مثل خودش قدبلند بود. گمپی به آن مرد گفت: «یکی ازاعضای حزب تو این‌جاست.» یک دست زمخت و بزرگ، دست مرا گرفت. همکار گمپی، رهبر اکثریت سنا، لیندون جانسون گفت: «از آشنایی با تو خوشبخت‌ام» پدربزرگ من می‌توانست مردی فوق‌العاده سخت‌گیر و عبوس باشد. طرز تفکرش این بود: «بچه‌ها را باید دید، نه این‌که صدای‌شان را شنید» که با پسربچه‌ی کوچک وراج و احمقی مثل من، جور درنمی‌آمد. نظم را به سرعت و شدت اجرا می‌کرد و این را وقتی فهمیدم که بعد از کشیدن دم سگ مورد علاقه‌اش، دراتاق، دنبال‌ام کرد. درآن زمان فکر می‌کردم او ترس‌ناک است. سال‌ها بعد، فهمیدم که این مرد باابهت، قلب رئوفی داشت. مادر به من گفت پدربزرگ چه‌طور او را با انتخاب یک جای قبر زیبا برای رابین در گورستان گرینیچ تسکین داده بود. وقتی پدربزرگ در سال ۱۹۷۲ ازدنیا رفت، کنار او به خاک سپرده شد. پدر، به پدرش عشق می‌ورزید و به او احترام می‌گذاشت. او مادرش را می‌ستود. دوروتی واکر بوش مثل یک فرشته بود. ما او را گنی صدا می‌زدیم و شاید مهربان‌ترین شخصی بود که من هرگز درزندگی‌ام دیده‌ام. یادم می‌آید وقتی کوچک بودم، مرا داخل تخت می‌گذاشت و وقتی دعای شب‌ها را می‌خواندیم، پشت مرا می‌خارید. او متواضع بود و به ما یاد داد هرگز متکبر نباشیم. رئیس‌جمهورشدن پدرم را دید و در سن نود و یک ساله‌گی، چندهفته بعد ازشکست پدر در سال ۱۹۹۲ از دنیا رفت. پدر در آخرین لحظات زنده‌گی‌اش با او بود. مادربزرگ از پدر خواست تا از کتاب انجیلی که کنار تخت‌اش بود، برای او بخواند. وقتی پدر، انجیل را بازکرد، دسته‌ای از ورق‌های کهنه بیرون افتاد. آن‌ها نامه‌هایی بودند که پدر، سال‌ها پیش برای

مادربزرگ نوشته بود. او درتمام مدت زنده‌گی‌اش آن‌ها را عزیز نگه داشته و تا آخر، در کنار خود خواسته بود. والدین مادر در رای نیویورک زنده‌گی می‌کردند. مادر او پائولین رابینسون پیرس وقتی که من سه سال داشتم، از دنیا رفت. او در یک سانحه‌ی رانندگی کشته شد؛ آن هم وقتی که پدربزرگ‌ام ماروین در حین رانندگی به پایین خم شد تا جلوی ریخته‌شدن یک فنجان قهوه‌ی داغ را بگیرد. ماشین از جاده منحرف شد و به یک دیوار سنگی برخورد کرد. نام خواهر کوچک من به یاد مادربزرگ‌ام انتخاب شد. من خیلی، شیفته‌ی پدرِ مادرم، ماروین پیرس بودم، که او را تحت عنوان راهب می‌شناختند. در چهار رشته‌یِ ورزشی در دانشگاه میامی اوهایو تقدیرنامه دریافت کرده بود که به او یک حس افسانه‌بودن از نظر من بخشیده بود. او رئیس مک‌کالز و یکی از خویشاوندان دور رئیس‌جمهور فرانکلین پیرس و مردی فروتن بود. سفرهای‌ام به شرق، دو درس مهم به من آموختند. اول این‌که می‌توانستم تقریبا در هر محیطی راحت باشم و دوم این‌که من واقعا از زنده‌گی‌کردن درتگزاس خوش‌ام می‌آمد. البته حضور در ساحل شرقی، مزیت بزرگی داشت. می‌توانستم بازی‌های بزرگ لیگ بیسبال را تماشا کنم. وقتی تقریبا ده سال داشتم، عمو باکی مهربان و برادرکوچک‌تر پدرم، مرا به تماشای یک مسابقه‌ی نیویورک‌جاینتس در پولوگراوندز برد. هنوز روزی که بازی قهرمان ورزشی‌ام ویلی میس را بیرون از محوطه‌ی زمین تماشا کردم، یادم می‌آید. پنج دهه‌ی بعد، ویلی را دوباره دیدم. وقتی او را دیدم برای بازی «تی‌بال» جوانان در سووث‌لاون کاخ سفید، عضو هیات مدیره‌ی افتخاری بود. هفتاد و پنج ساله بود، ولی هنوز مثل یک دوست هم‌سن و سال به نظر می‌رسید. آن روز به جوانانی که با توپ بازی می‌کردند گفتم که می‌خواستم ویلی‌میس نسل خودم باشم؛ ولی نمی‌توانستم توپ را کات‌دار بزنم. بنابراین به جای‌اش، رئیس‌جمهور شدم.



سال ۱۹۵۹ خانواده‌ی من، میدلند را ترک و به پانصدوپنجاه مایلی بعد از مرز هیوستون نقل مکان کردند. پدر، مدیرعامل شرکتی در بازار رو به رشد حفاری در خشکی بود و برای‌اش مهم بود به تجهیزات و دستگاه‌های کارش در خلیج مکزیک نزدیک باشد. خانه‌ی جدید ما در محوطه‌ای دل‌انگیز و جنگلی قرار داشت که اغلب درمعرض توفان‌های همراه باران شدید بود. این دقیقا نقطه‌ی مقابل میدلند بود که تنها توفانی که رخ می‌داد، توفاَن گرد و غبار بود. من به خاطر جابه‌جاشدن، عصبی بودم. ولی هیوستون یک شهر هیجان‌انگیز بود. گلف یاد گرفتم، دوستان جدیدی پیدا کردم و به یک مدرسه‌ی خصوصی به نام کینکید رفتم. درآن زمان، تفاوت‌ها بین میدلند و

هیوستون خیلی زیاد به نظر می‌رسیدند. اما این تفاوت‌ها درمقایسه با آن‌چه قرار بود رخ دهد، هیچی نبود. یک روز بعد از مدرسه، مادر، سرِ خیابان ما منتظرم بود. کلاس نهم بودم و مادران تقریبا هیچ‌وقت برای تماشای اتوبوسِ مدرسه، بیرون نمی‌آمدند. حداقل، والدین من این کار را نمی‌کردند. مشخص بود که او به خاطر چیزی هیجان‌زده شده است. وقتی از اتوبوس مدرسه، پایین پریدم، هیجان‌اش را فاش کرد: «جرج، تبریک می‌گویم. تو در اندوور قبول شده‌ای!» این خبر، برای او خوب بود. من چندان مطمئن نبودم. پدر، تابستان گذشته مرا برای دیدن مدرسه‌اش آکادمی فیلیپس دراندوور واقع در ماساچوست برده بود. آن‌جا مسلما با آن‌چه به آن عادت کرده بودم، فرق داشت. خیلی از خواب‌گاه‌ها به صورت ساختمان‌های پهن آجری و چهارگوش ساخته شده بودند. مثل کالج به نظر می‌رسید. کینکید را دوست داشتم ولی تصمیم گرفته شده بود. اندوور یک سنت قدیمی خانواده‌گی بود. به آن‌جا رفتم. اولین مشکل من، توضیح‌دادن اندوور به دوستان‌ام در تگزاس بود. آن روزها، خیلی از اهالی تگزاس که می‌خواستند در خارج از این منطقه به دبیرستان بروند، مشکلات انضباطی داشتند. وقتی به یک دوست گفتم که به مدرسه‌ای در ماساچوست می‌روم، او فقط، به من، یک چیز گفت: «بوش، چه اشتباهی مرتکب شدی؟» وقتی در پاییز سال ۱۹۶۱ به اندوور رسیدم، فکر کردم او واقعا چیزی در این مورد می‌دانسته است. سر کلاس، موقع غذاخوردن و زمان کار در کلیسا کراوات می‌زدیم. درماه‌های زمستانیَ، انگار که در سیبری بودیم. به عنوان یک تگزاسی، چهارفصل جدید هم شناختم: برف یخی، برف تازه، ذوب‌شدن برفی و خاکستری‌شدن برف. هیچ زنی به غیر از آن‌هایی که در کتاب‌خانه کار می‌کردند، آن‌جا نبود. با گذشت زمان، آن‌ها به نظر ما هم چون ستاره‌های سینما بودند. مدرسه، یک چالش آکادمیک جدی بود. تا چهل سال بعد که نامزد انتخابات ریاست‌جمهوری شدم، رفتن به اندوور سخت‌ترین کاری بود که تقریبا انجام دادم. از نظر آموزشی، عقب‌تر از دانش‌آموزان دیگر بودم و باید خرخوانی می‌کردم. درسال اول، چراغ‌های اتاق خواب‌گاه ما ساعت ده شب خاموش می‌شدند و خیلی از شب‌ها من با نور سالن که از زیرِ در، اتاق را روشن می‌کرد، بیدار می‌ماندم و درس می‌خواندم. بیشترین تقلا را در انگلیسی کردم. برای یکی از اولین انشاهای‌ام، درمورد ناراحتی‌ام به خاطر ازدست‌دادن خواهرم رابین نوشتم. فکر می‌کردم باید عنوان انشای‌ام را که «اشک‌ها» بود عوض می‌کردم. بالاخره در ساحل شرقی بودم و باید تلاش می‌کردم پیچیده‌تر باشم. برای همین کتاب گنج‌های راجتز را که مادرم، داخل چمدان‌ام گذاشته بود، درآوردم و نوشتم: «اندوه و جراحت‌های گونه‌های‌ام» وقتی برگه‌ی صحیح‌شده به من برگردانده

شد، یک صفر بزرگ بالای آن بود. دردناک و تحقیرکننده. همیشه، در تگزاس نمره‌های خوبی می‌گرفتم. این، اولین شکست تحصیلی من بود. به والدین‌ام زنگ زدم و به آن‌ها از درمانده‌گی‌ام گفتم. آن‌ها مرا تشویق به ماندن کردند. تصمیم گرفتم به رغم مشکلات فراوان، از پس آن برآیم. آدمی نبودم که جا بزنم. سازگاری جمعی من زودتر از سازگاری آموزشی‌اَم ایجاد شد. مجموعه‌ای کوچک از رفقای تگزاسی در اندوور بودند که دوستی از فورت‌ورث به نام کلی جانسون هم جزو آن‌ها بود. ما زبان همدیگر را می‌فهمیدیم و دوستانی صمیمی شدیم. خیلی زود دایره‌ی ارتباطات‌ام را گسترش دادم. برای پسری که به مردم علاقه داشت، اندوور یک چراگاه خوب بود. فهمیدم که ذاتا سازمان‌دهنده هستم. سال آخر در اندوور خودم را مدیر لیگ استیکبال کردم. اسم خودم را توییدز بوش، از رهبران سیاسی معروف نیویورکی گذاشتم. کابینه‌ای از مشاوران، شامل یک سرداور و یک روان‌شناس لیگ هم انتخاب کردم. قوانینی با جزئیات کامل و سیستم پلی‌آف تعیین کردیم. هیچ حقه‌بازی وجود نداشت. من خیلی به قوانین، وسواس دارم. ما حتی طرحی برای پرینت‌گرفتن کارت‌های شناسایی بازیکنان لیگ هم دادیم که به راحتی می‌توانست به عنوان یک کارت شناسایی قلابی، استفاده شود. این نقشه از سوی مقامات مدرسه کشف شد. آن‌ها به من دستور دادند که این کار را متوقف کنم و من هم قبول کردم. درآخرین اقدام درنقش مدیر، کوین رافرتی، پسرخاله‌ام را به عنوان جانشین منصوب کردم. سال آخر در اندوور، من یک معلم تاریخ به نام تام لیونز داشتم. او دوست داشت توجه ما را با کوبیدن یکی از چوب‌های زیربغل‌اش روی تخته‌سیاه جلب کند. آقای لیونز در دانشگاه براون قبل از این‌که به بیماری فلج اطفال مبتلا شود، فوتبال بازی می‌کرد. او یک الگوی خوب برای من بود. سخنرانی‌های او یاد شخصیت‌های تاریخی به خصوص رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت را زنده می‌کرد. آقای لیونز عاشق سیاست‌های فرانکلین روزولت بود و من فکر می‌کردم از او در غلبه بر ناتوانی‌اش الهام گرفته است. آقای لیونز سخت، مرا تشویق می‌کرد. او در بحث، مرا به مبارزه می‌طلبید و در عین حال پرورش‌ام می‌داد. خیلی متوقع بود و به لطف او در زنده‌گی‌ام، علاقه‌ی طولانی دیرپایی به تاریخ پیدا کردم. چند دهه‌ی بعد، آقای لیونز را به دفترم در کاخ سفید دعوت کردم. لحظه‌ای خاص برای من بود. یک دانش‌آموز که در حال تاریخ‌سازی بود؛ کنار مردی قرار داشت که خیلی سال پیش، تاریخ به او آموخته بود.



همان‌طور که روزها در اندوور مثل باد گذشتند، زمان ثبت‌نام برای کالج فرارسید.

اولین فکر و نظر من «ییل» بود. بالاخره آن‌جا به دنیا آمده بودم. زمانی بخش زیادی از فرم ثبت‌نام شامل پرکردن یک ورق آبی بود که از شما می‌خواست نام خویشاوندانی را که درآن دانشگاه، دانشجو بوده‌اند، فهرست کنید. پدربزرگ و پدرمن و همه‌ی برادران‌اش و پسرعموهای‌ام آن‌جا درس خوانده بودند. من مجبور شدم حتی نام اقوام درجه دوم را پشت ورق بنویسم. به‌رغم ارتباطات خانواده‌گی، شک داشتم که پذیرفته شوم. رتبه و نمره‌های آزمون من آبرومندانه بودند ولی نسبت به خیلی‌های دیگر در کلاس‌ام، پایین‌تر بودم. جی گرنویل بندیکت رئیس اندوور یک آدم واقع‌گرا بود. به من گفت در صورتی که در ییل قبول نشوم، بروم دنبال یک ضامن خوب بگردم. برای یک دانشگاه خوب دیگر، دانشگاه تگزاس در آستین اقدام کردم و با پدرم از امکانات و تجهیزات دانشکده بازدید کردیم. یک‌جورهایی خودم را در آن دانشگاه می‌دیدم. یک روز در صندوق‌پستی خانه، با پیداکردن یک بسته‌ی ضخیم با حواله‌ی قبولی ییل شگفت‌زده شدم. آقای لیونز نامه‌ی سفارش و معرفی مرا نوشته بود و به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که او فقط با یک نامه‌نگاری حسابی، کار را پیش برده است. کلی جانسون هم نامه‌ی پذیرش خود را همان زمان باز کرده بود. وقتی توافق کردیم اتاق مشترک بگیریم، تصمیم‌مان قطعی بود.



ترک اندوور مثل آزادشدن‌ام از زندان بود. فلسفه‌ی من در کالج، کلیشه‌ی قدیمی بود: سخت‌کارکردن و سخت‌بازی‌کردن. من اتفاقی را که مربوط به گذشته است درک می‌کنم و در آینده از آن استفاده می‌کنم. عضو انجمن «دلتا کاپا اپیلسون» شدم، راگبی و ورزش‌های دیگر درون‌دانشگاهی بازی کردم، با دختران به تفریح می‌رفتم و زمان زیادی را با دوستان‌ام گذراندم. بعضی اوقات بی‌ادبی و روحیه‌ی خشن‌ام، راه‌ام را عوض می‌کرد. درسال آخرم، برای یک بازی فوتبال در پرینستون بودیم. به خاطر پیروزی «ییل» و بیشتر به‌خاطر مشروب، گروه را داخل زمین هدایت کردم تا دروازه‌ها را پاره‌پوره کنیم. هواداران پرینستون از این کار خوش‌شان نیامد. من بالای یکی از تیرها نشسته بودم که گارد محافظت مرا پایین آورد. بعد، طول زمین را طی کردند و مرا داخل ماشین پلیس بردند. دوستان «ییل» شروع به تکان‌دادن ماشین کردند و فریاد می‌زدند: «بوش را آزاد کنید.» دوست‌ام رُی آستین پسربزرگی از سن‌ویسنت که کاپیتان تیم ییل بود، متوجه فاجعه‌ی رخ‌داده شد و سر جمعیت فریاد زد که متفرق شوند. بعد، خودش هم با من داخل ماشین پرید. وقتی به پاسگاه رسیدیم،

به ما گفته شد که دانشگاه را ترک کنیم و دیگر هرگز به آن‌جا برنگردیم. بعداز آن همه سال من هنوز به پرینستون برنگشته‌ام. رُی هم به تکمیل مهارت‌های سیاسی خود ادامه داد. چهار دهه‌ی بعد، او را به عنوان سفیر آمریکا در ترینیدادوتوباگو منصوب کردم. در دانشگاه ییل، من هیچ علاقه‌ای نداشتم به عنوان یک سیاست‌مدار دانشگاهی شناخته شوم. اما به طور اتفاقی، به سیاست‌مداران دانشگاه شناسانده شدم. پاییزسال اول حضورم در ییل، پدر برای ورود به مجلس سنا به عنوان رقیب رالف یاربورو دموکرات، کاندید شد. پدر از هر نامزد جمهوری‌خواهی در تاریخ تگزاس، بیشتر رای آورد ولی به سختی می‌شد بر پیروزی قاطعانه‌ی رئیس‌جمهور، جانسون درعرصه‌ی ملی غلبه کرد. مدتی کوتاه بعد ازانتخابات، خودم را به کشیش ییل، ویلیام سولان کافین معرفی کردم. او پدر را از وقتی که با هم در ییل حضور داشتند، می‌شناخت. فکرکردم او می‌خواهد جمله‌ی تسکین‌بخشی بگوید اما در عوض به من گفت که پدرم از مرد بهتری شکست خورده است. کلمات او برای یک بچه‌ی هجده‌ساله، ضربات سختی بودند. وقتی این ماجرا بیش از سی سال بعد در روزنامه‌ها گزارش شد، کافین نامه‌ای برای من فرستاد و گفت اگر این اتفاق به خاطر اظهارنظر او بوده، متاسف است. من عذرخواهی‌اش را پذیرفتم. ولی این رفتار مغرورانه‌ی او هشداری برای حملاتی بود که در دوره‌ی ریاست‌جمهوری من می‌توانست از سوی خیلی از همکاران‌ام ایجاد شود. ییل جایی بود که من خودم را برای کشف و پیروی از علایق‌ام آزاد احساس می‌کردم. محدوده‌ی وسیع دوره‌های انتخابی من شامل نجوم، شهرسازی، باستان‌شناسی قبل تاریخ، شاهکارهای ادبیات اسپانیایی و یکی دیگر از آثار مورد علاقه‌ام هایکو ژاپنی بود. من هم‌چنین یک دوره از علوم سیاسی، ارتباطات جمعی هم گذراندم که روی محتوا و تاثیر رسانه‌های جمعی متمرکز بود. آن دوره را با نمره هفتاد به پایان رساندم که می‌تواند رابطه‌ی ضعیف و لرزان من را با رسانه‌ها درطول سالیان سال توضیح دهد. علاقه‌ی اصلی من تاریخ بود. از گوش‌کردن به سخنرانی‌های اساتیدی چون جان مورتون بلام، گادیس اسمیث و هنری ترنر لذت می‌بردم. یکی از اولین دوره‌های تاریخ من، روی انقلاب متمرکز بود. استاد استنلی ملون دوست داشت بگوید: «تجارت من، گذشته است» توضیحات جالبی در مورد تنیس‌کورت‌اوس یکی از رویدادهای محوری روزهای اول انقلاب فرانسه، ترور روبسپیر و قیام ناپلئون می‌داد. وحشت زده می‌شدم زمانی که می‌دیدم ایده‌ها وشعارهای الهام‌بخش انقلاب، کنار گذاشته می‌شوند. آن هم وقتی که همه‌ی قدرت، دست عده‌ی محدودی می‌افتد. یکی از به یادماندنی‌ترین دوره‌ها، تاریخ اتحاد جماهیر شوروی بود که یک ادیب اهل آلمان شرقی به نام آقای ولفگانگ

لئونارد تدریس‌اش می‌کرد. لئونارد در کودکی از آلمان نازی فرار کرده بود و در اتحاد جماهیر شوروی جایی که مادرش در دوره‌ی پاک‌سازی‌های استالین دستگیر شد، بزرگ شده بود. او می‌توانست افسر کمونیست باشد، ولی به غرب مهاجرت کرد. با لهجه‌ی غلیظ آلمانی‌اش، دادگاه‌های نمایشی، دستگیری‌های جمعی و محرومیت‌های گسترده را تشریح می‌کرد. بعد از گوش‌کردن به حرف‌های او، هرگز درمورد اتحاد جماهیر شوروی یا جنبش کمونیست، مثل سابق فکر نکردم. این کلاس، مقدمه‌ای بود برای کشمکش بین ستم و آزادی، نبردی که توجه مرا در بقیه‌ی زنده‌گی‌ام هم به خود جلب کرد. سال آخرم، دوره‌ی تاریخ و تمرین سخنوری آمریکایی را برداشتم که استاد رولینگ جی‌اوستروایز، تدریس‌اش می‌کرد. ما سخنرانی‌های معروف آمریکایی می‌خواندیم، ازموعظه‌های آتشین خطیب سازنده، جاناتان ادوارز تا سخنرانی «روز ننگ» پرزیدنت روزولت که بعد از واقعه‌ی پرل‌هاربر ایراد شده بود. تحت‌تاثیر قدرت واژه‌ها در شکل‌دادن به تاریخ، قرارگرفتم. تحلیلی در مورد سخنرانی هنری.دابلیو گریدی روزنامه‌نگار اهل جورجیا در مورد «جنوب جدید» نوشتم و چهاردقیقه از اظهارات ستاره‌ی تیم ردساکس، کارل یاسترزمسکی را برای انتخاب‌شدن به عنوان شهردار بوستون، انتخاب کردم. استاد اوستروایز به ما ساختار یک سخنرانی را یاد داد: مقدمه، سه نکته‌ی اصلی، نطق و خاتمه. الگوی او را درهمه‌ی زنده‌گی‌ام به یاد داشتم و در بسیاری از سخنرانی‌های‌ام از آن استفاده کردم. هیچ‌کدام از این حرف‌ها برای این نیست که بگویم، دانشجوی قابلی بوده‌ام. فکر می‌کنم منصفانه این است که بگویم بیشتر از تجربیاتی که اساتیدم داشتند، استفاده کردم. یک بار از جان مورتون بلوم سوال شد در مورد شاگرد معروف‌اش جرج دابلیو بوش، چیزی یادش است. جواب داد: «من حتی از او خاطره‌ی محوی هم یادم نیست.» اما من استاد بلوم را یادم می‌آید.



فارغ‌التحصیلی من در دورانی پرسروصدا رخ داد. مارتین لوترکینگ جونیور در آوریل آخرین سال تحصیل من در ییل کشته شد. درپی این اتفاق، شورش‌های نژادی در شیکاگو و واشنگتن‌دی‌سی رخ دادند. بعد، چند روز قبل از جشن فارغ‌التحصیلی، من و دوستان‌ام از سفری به شمال ایالت نیویورک برمی‌گشتیم که در رادیو شنیدیم بابی کندی به قتل رسیده است. در ماشین، هیچ‌کس حتی یک کلمه هم حرف نزد. این حس وجود داشت که همه‌چیز دارد آشفته می‌شود. بخش زیادی از اوقات‌مان در ییل، به بحث حقوق بشر اختصاص داشت. سال آخر تحصیل‌مان، یک موضوع دیگر در ذهن‌مان سنگینی می‌کرد. جنگ در ویتنام، شدت گرفته بود و رئیس‌جمهور، جانسون،

فراخوانی، سازماندهی کرده بود. ما دو راه داشتیم. یا این‌که به ارتش بپیوندیم یا راهی برای فرار از فراخوان پیدا کنیم. تصمیم من ساده بود. قصد خدمت داشتم. من را پدری بزرگ کرده بود که برای کشورش فداکاری کرده بود. شرمم می‌آمد که از خدمت وظیفه، خودداری کنم. نگاه من نسبت به این جنگ، مشکوک ولی قابل پذیرش بود. به استراتژی دولت جانسون و افرادی که آن را اجرا می‌کردند، شک داشتم. ولی هدف اعلام شده‌ی جنگ را که توقف گسترش کمونیسم بود، قبول داشتم. یک روز در سال آخر دانشگاه‌ام، از کنار یکی از مراکز استخدام برای خدمت سربازی رد می‌شدم که پوستر یک خلبان جت را روی شیشه‌اش زده بود. راندن هواپیماها مهیج‌ترین راه خدمت‌کردن بود. خودم را به مرکز معرفی کردم و یک فرم ثبت‌نام گرفتم. وقتی برای کریسمس به خانه رفتم، به پدرم در مورد علاقه‌ام به نیروی هوایی گفتم. پدر، مرا به مردی که سیید اجر نام داشت، معرفی کرد که یک خلبان قدیمی بود و در جامعه‌ی هوایی آشنایان زیادی داشت. او به من پیشنهاد کرد که پیوستن به گارد ملی هوایی تگزاس را که برای خلبان‌ها جای خالی داشت مدنظر داشته باشم. برخلاف اعضای گارد عادی، از خلبان‌ها می‌خواستند که در دوره‌ی یک ساله‌ی آموزشی، شش ماه تعلیم تخصصی داشته باشند و سپس با پروازهای منظم شرایط آماده‌گی خود را تکمیل کنند. خدمت‌کردن به عنوان گارد خلبانی برای‌ام جذاب وجالب بود. من مهارت جدیدی یاد می‌گرفتم. اگرمرا صدا می‌زدند در نبرد هوایی شرکت می‌کردم. اگر نه، این انعطاف را داشتم که کارهای دیگری انجام دهم. درآن مقطع از زنده‌گی، دنبال حرفه‌ی خاصی نبودم. به اولین دهه‌ی بعد از کالج به عنوان زمانی برای اکتشاف نگاه می‌کردم. نمی‌خواستم لنگرها مرا پایین نگه دارند. اگر چیزی توجه مرا جلب می‌کرد، امتحان اش می‌کردم. اگر نه، از آن می‌گذشتم. این شیوه‌ای بود که من برای مشاغل تابستانی درپیش گرفته بودم. سال ۱۹۶۳ دریک مزرعه‌ی گاو در آریزونا کار می‌کردم. رئیس، دوستی با موهای جوگندمی به نام تورمن بود. او در مورد مردم تحصیل‌کرده‌ای که می‌شناخت جمله‌ی معروفی داشت و من مصمم بودم هر کاری بکنم تا اجازه ندهم آن جمله در مورد من صدق کند: «کتاب، خوب خوانده‌اند ولی پای کار، خر می‌شوند.» تابستان‌های دیگر را با کار در تجهیزات نفتی کنار سواحل لوئیزیانا، پشت میز دلالی اوراق بهادار و به عنوان فروشنده‌ی کالاهای ورزشی در سیرز، ریباک گذراندم. در این مسیر با شخصیت‌های جالبی ملاقات کردم: کابوی‌ها و مردم محلی متعلق به قبایل لوئیزیانا، گردن‌کلفت‌ها و کارگران ولگرد. همیشه احساس کردم درآن سال‌ها دو جور تربیت شده‌ام. یکی، از مدارس عالی و دیگری از مردم عادی. در پاییز ۱۹۶۸

خودم را به پایگاه مودی‌ایرفورس در جورجیا برای دوره‌ی خلبانی معرفی کردم. با حدود صد کارآموز شروع کردیم و حدود پنجاه نفر فارغ‌التحصیل شدیم. مردودشدن‌ها زود و مرتب اتفاق می‌افتادند. پسری از نیویورک را یادم می‌آید که از پرواز اول‌اش در هواپیمای سسنا۱۷۲ برگشته بود و مثل لباس خلبانی‌اش به غیر از قسمتی از آن که روی‌اش ناهارش را ریخته بود، سبزرنگ به نظر می‌رسید. تجربه‌های اول من در عرصه‌ی هوایی فقط کمی بهتر بودند. مربی من می‌توانست تزلزل و نامطئن‌بودن‌ام را بو بکشد و به مشورت اعتقادی نداشت. در یکی از اولین پروازهای‌ام، ناگهان هدایت‌کننده‌ی هواپیما را گرفت و تا جایی که می‌توانست آن را سخت کشید و هواپیما را به حالت عمودی درآورد. دماغ‌مان رو به آسمان بود و هواپیما می‌لرزید. بعد، دسته را پایین کشید و حالا نوک دماغ‌مان رو به زمین بود و بعد، آن را به حالت عادی درآورد. مربی، اولین مانور بازیابی را به من نشان داده بود. نگاه کرد و گفت: «پسر، اگر می‌خواهی یک خلبان باشی، تو باید این ماشین را کنترل کنی و نه این‌که آن، تو را کنترل کند.» توصیه‌ی او را جدی گرفتم. اصول پایه‌ای پرواز شامل لوپ‌زدن، بارل‌رول و وسایل و تجهیزات دیگر را خوب یاد گرفتم. وقتی پدر، موقع پرواز هواپیمای من آمد، حس عجیبی از انجام موفقیت‌آمیز ماموریت داشتم. بعد از پروازهای آموزشی به هیوستون رفتم و یادگرفتم جت جنگنده‌ی F-۱۰۲ را درپایگاه الینگتون‌ایرفورس برانم. این جتی ره‌گیر و تک‌موتوره و تک‌سرنشین است. وقتی شما به آخر مسیر می‌رسیدید و دریچه‌ی کنترل بنزین را درحالت پس‌سوز قرار می‌دادید و احساس می‌کردید موتور در حال انفجار است، مهم نبود کی هستید و ازکجا آمده‌اید وفقط بهتر بود حواس‌تان را خیلی جمع می‌کردید.

از پرواز لذت می‌بردم، ولی در سال ۱۹۷۲ دیگر حوصله‌ام از آن سررفته بود. بنابراین فقط بعدازظهرها یا آخر هفته، خلبان می‌شدم و پرواز می‌کردم و صبح‌ها در یک شرکت کشاورزی مشغول بودم. کار من آن‌جا این بود که درباره‌ی صنعت قارچ در پنسیلوانیا تحقیق کنم و دائم به مزارع پرورش قارچ سرک بکشم. ولی این کار برایم اصلا جالب نبود.

یک روز، دوستم، جیمی آلیسون با من تماس گرفت. جیمی آلیسون سیاست‌مداری در میدلند بود که در سال ۱۹۶۶ ستاد انتخاباتی پدر را برای انتخابات مجلس نماینده‌گان، با موفقیت، هدایت کرد. او به من درباره‌ی شرکت در ستاد انتخاباتی رد بلانت، برای سنای آمریکا در آلاباما دعوت به همکاری کرد. این درخواست برای‌ام جالب بود. پس، سریع، چمدان‌های‌ام را بستم.

افسر ارشد من در آن‌جا، سرهنگ جری کیلیان بود. او با انتقال من به آلاباما موافقت کرد، آن هم با این شرط که ساعت‌های کاری‌ام را خودم پیشنهاد می‌دهم. بنابراین به فرماندهان گارد آلاباما گفتم که در این مبارزه‌ی انتخاباتی، احتمالا در چندین میتینگ حضور نخواهم داشت. آن‌ها موافقت کردند و گفتند که بعد از انتخابات می‌توانم جبران کنم. من دیگر به این موضوع تا چند دهه‌ی بعد فکر نکردم.

متاسفانه، از سوابق، چندان خوب نگه‌داری نمی‌شد و پرونده‌های شرکت من در این کار واضح و روشن نبود. وقتی وارد سیاست شدم، مخالفان‌ام نبود این پرونده‌ها را طوری تعبیر کردند که انگار در آن موقع، وظایف‌ام را درست انجامَ نداده‌ام. در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ از یکی از دستیاران مورد اعتمادم، دَن بارتلت خواستم که این پرونده‌ها را زیرورو کند. آن‌ها نشان دادند که من در آن زمان، وظایف‌ام را خوب انجام داده‌ام. در پایان سال ۲۰۰۴ دن، یک‌سری پرونده‌ی دندان‌پزشکی پیدا کرد که نشان می‌داد من در آن زمان در پایگاه گارد هوایی ملی دنلی در مونتگمری آلاباما چکاپ شده‌ام. آن هم در زمانی که منتقدان می‌گفتند غایب بوده‌ام. دن با طعنه به روزنامه‌ها گفته بود اگر دندان‌های بوش آن‌جا بوده پس لابد بقیه‌ی بدن‌اش هم کنارش بوده.

فکر می‌کردم که مساله، دیگر تمام شده است. اما وقتی در بعدازظهر یکی از روزهای سپتامبر ۲۰۰۴ در پایگاه نیروی دریایی یکم در ساوت‌لاون فرود آمدم، دن سیلوئت را دیدم که در اتاق انتظار دیپلماتیک، منتظر من نشسته است. به عنوان یک قانون نانوشته، وقتی یک مشاور ارشد منتظر هلی‌کوپتر رئیس‌جمهور است معنی‌اش این است که خبر خوبی در انتظار نیست. وقتی ملاقات‌اش کردم به من یادداشتی از پرونده‌های گارد ملی نشان داد که می‌گفت وظایف‌ام را در سال ۱۹۷۲خوب انجام نداده‌ام. این یادداشت توسط فرمانده‌ی قدیمی من، جری کیلیان امضا شده بود. دن به من گفت که مجری خبری CBS می‌خواهد از آن یک بمب خبری بسازد و در برنامه‌ی «شصت دقیقه» نشان‌اش دهد.

بارتلت از من پرسید این سند را یادم می‌آید یا نه. جواب‌ام منفی بود و گفتم بررسی‌اش کند. صبح روز بعد، دن به دفترم آمد. آرام به نظر می‌رسید. گفت شواهدی به‌دست آمده است که نشان می‌دهد این سند، ساخته‌گی است. شمای کلی یادداشت با فونتی نوشته شده است که در کامپیوترهای جدید وجود دارد و اَصلا در ابتدای دهه‌ی هفتاد وجود خارجی نداشته است. در خلال چند روز آینده شواهد به‌دست آمده حاکی از آن بود که سند، کاملا ساخته‌گی است.

متعجب و منزجر بودم. دن ردر سندی را منتشر کرده بود کاملا ساخته‌گی. با این

وجود بر انتخابات ریاست‌جمهوری تاثیر می‌گذاشت. او برای مدت‌ها کاری نداشته است. بنابراین برای بازارگرمی، این سند را جعل کرده بود. بعد از سال‌ها حرف و حدیث زیاد، دست‌آخر، سوالات گارد درباره‌ی من فروکش کرد.

همیشه به زمانی که در گارد سپری کرده‌ام افتخار می‌کنم. در آن‌جا چیزهای زیادی یاد گرفتم، دوستان بسیاری پیدا کردم و مفتخر شدم که یونیفرم کشورم را بپوشم. همیشه به کسانی که در ویتنام خدمت کرده‌اند، احترام می‌گذارم. شصت‌هزار نفر آن‌ها هیچ‌وقت به خانه برنگشتند. خدمت من با خدمتی که آن‌ها به میهن کردند، قابل مقایسه نیست.



در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ پدر تصمیم گرفت که دوباره برای سنا کاندید شود. ما فکر می‌کردیم شانس خوبی دارد تا با رالف یاربروف مبارزه کند. در آن زمان، سناتور یاربروف آن‌قدر نامحبوب شده بود که محبوبیت خود را به دموکرات محافظه‌کار لوید بنتسن داده بود. پدر، خوب، مبارزه کرد اما باز شکست خورد. شکست‌اش، دوباره نشان داد که هنوز خیلی سخت است به عنوان یک جمهوری‌خواه بخواهید در تگزاس انتخاب شوید.

درس دیگری هم داشت: شکست. با این‌که دردناک است ولی پایان نیست. کمی بعد از انتخابات ۱۹۷۰، رئیس‌جمهور، ریچارد نیکسون، پدر را به عنوان سفیر به سازمان ملل فرستاد. بعد، در ۱۹۷۳ از پدر خواست که ریاست کمیته‌ی ملی جمهوری‌خواهان را به‌عهده بگیرد. هدایت‌کردن حزب توسط پدر، در ماجرای واترگیت، درس خوبی برای همه در مدیریت بحران شد.

پدر و مادر، روزی که رئیس‌جمهور، نیکسون استعفا داد و جرالد فورد جای‌اش را گرفت، در کاخ سفید حضور داشتند. کمی بعد از این ماجرا، رئیس‌جمهور، فورد به پدر پیشنهاد سفارت را در پاریس یا لندن داد که به طور سنتی یکی از پست‌های دیپلماتیک محبوب برای سیاست‌مداران است. ولی پدر گفت ترجیح می‌دهد به چین برود. او و مادر ۱۴ماه را در پکن سپری کردند. آن‌ها وقتی رئیس‌جمهور، فورد از پدر خواست که ریاست آژانس اطلاعات مرکزی،CIAرا برعهده بگیرد، به آمریکا برگشتند. این پست برای کاندیدایی که دوبار در انتخابات سنا شکست خورده بود، زیاد، بد نبود. ولی کار پدر، به این‌جا ختم نشد.

ماموریت‌های پدر را همیشه ستایش می‌کرده‌ام. از وقتی که نوجوان بودم، سعی می‌کردم دقیقا راه او را دنبال کنم. اول به اندوور رفتم و بعد هم به ییل و بعد، خلبان

نظامی شدم. ولی بزرگ‌ترکه شدم؛ به موضوع مهمی پی بردم. هیچ‌کس از من انتظار نداشت که کارنامه‌ای مثل کارنامه‌ی پدر، ثبت کنم. من هم نیازی به انجام‌اش نمی‌دیدم. ما هر دو در شرایط کاملا متفاوتی بودیم. پدر در سی ساله‌گی، جنگ رفته بود، ازدواج کرده بود و سه فرزند داشت که از این سه‌تا یکی را به خاطر سرطان از دست داده بود. اما من در اواخر دهه‌ی بیست عمرم که گارد را ترک کردم، هنوز هیچ مسوولیت مهمی را برعهده نگرفته بودم. سر به هوا و کنجکاو بودم و دنبال ماجراجویی می‌گشتم. هدف‌ام این بود که هویت خودم را بسازم و راه خودم را بروم. والدین‌ام هم از روح ناآرام من خبر داشتند و خفه‌اش نمی‌کردند. ولی وقتی از مسیر خارج می‌شدم به من تذکر می‌دادند. یکی از رک‌ترین گفت‌وگوهایی که با پدر داشتم وقتی بود که بیست سال‌ام بود. از کالج برای تعطیلات تابستانی به خانه آمده بودم و در یک عملیات حفاری شغلی گرفتم برای استخراج نفت در دریاچه‌ی چارلز لوئیزیانا. یک هفته باید کار می‌کردم و یک هفته هم استراحت. بعد از مقدار زیادی تحمل گرمای سخت و کار، تصمیم گرفتم آخرین هفته‌ی کاری‌ام را سرِ کار نروم و آن روز را با دوست دخترم در هوستون سپری کنم.

پدر، من را به دفترش فراخواند. با اکراه به پدر گفتم می‌خواهم یک هفته زودتر از شغل‌ام بیرون بیایم. به من گفت: «شرکت، وقتی تو را استخدام کرد به تو ایمان داشت و تو هم موافقت کرده بودی تا تاریخ معینی کار کنی.» من قرارداد داشتم و در صورت خروج از کار، مخدوش‌اش می‌کردم. وقتی آن‌جا نشسته بودم احساس بد و بدتری پیدا می‌کردم. او حرف‌های‌اش را با این جمله، تمام کرد: «ناامیدم کردی، پسر.» و من شرمنده شده بودم.

چند ساعت بعد، خانه بودم که تلفن زنگ زد. پدر بود. نگران شدم که شاید باز می‌خواهد برای‌ام یک سخنرانی بکند. اما ازم پرسید: «جرج امشب برنامه‌ات چیست؟» به من گفت که بلیت شهربازی آستروس‌هوستون را دارد و از من و دوست دخترم دعوت کرد با آن‌ها همراه شویم. فوری قبول کردم. این تجربه نشان داد که پدر به نظر من احترام می‌گذارد و برای من هم عشق پدر را نسبت به خودم مشخص کرد.

پدر در جاهایی که لازم بود، خیلی، جدی می‌شد. ولی در خانه، سراسر، شادی و خنده بود. عادت داشت، دائم به بچه‌ها جُک تعریف کند. همیشه برای خانواده اسم می‌گذاشت. مثلا به من جونی می‌گفت که مخفف کلمه‌ی جونیور به معنای ارشد است. برادرم نیل را ویتی صدا می‌کرد که مخفف کلمه ویتنی بود. چون موهای بلوندی داشت. دوست صمیمی پدر، جیمز بیکر هم اسم‌اش در خانواده بیک بود. پدر، مادر را

هم روباه نقره‌ای صدا می‌کرد که یک‌جور، تاج‌گذاری بود برای مادر.

روحیه‌ی طناز پدر همه‌ی زنده‌گی‌اش همراه‌اش بود. وقتی رئیس‌جمهور بود، جایزه‌ای به اسم اسکاو کرافت ساخت. این جایزه از نام مشاور امنیت ملی برنت اسکاو کرافت گرفته شده بود- و به شخصی تعلق می‌گرفت که در جلسات چرت می‌زد. او حالا در هشتاد ساله‌گی هم برای‌مان ای‌میلی، جُک می‌فرستد. حتی به آن‌ها از یک تا ده امتیاز می‌دهد. چند سال پیش، پدر، عمل کمر انجام داده بود و در کلینیک مایو دوره‌ی نقاهت می‌گذراند. وقتی، پرستار برای چک کردن‌اش آمد، از او پرسید: «هی پرستار تخم‌های من سیاه است؟» پرستار که غافل‌گیر شده بود، گفت: «ببخشید آقای رئیس‌جمهور؟» او دوباره سوال‌اش را تکرار کرده بود. وقتی، پرستار، آمد پارچه را کنار بزند، گفته بود: «من گفتم نتیجه‌ی آزمایش‌های من آمده است؟»

تیم درمانی از خنده منفجر شده بود.

برای سال‌ها روابط من و پدر زیر ذره‌بین بوده است. فکر می‌کنم این موضوع برای پدر و پسری که بعد از ۱۷۲سال اولین پدر و پسر رئیس‌جمهور بوده‌اند طبیعی به نظر برسد. حقیقت ساده این است که من همیشه، پدر را ستایش کرده‌ام و از عشقی که به من ابراز داشته است، متشکر بوده‌ام و به او احترام گذاشته‌ام. داستانی نامشهور درباره‌ی من وجود دارد. در این داستان، من یک شب دیر به خانه آمدم. بعد، سطل زباله‌ی همسایه را زیر گرفتم و آخر کار هم با پدر تصادف کردم. این، فقط یک داستان خیالی است. واقعیت این است که من فرزندی دائم‌الخمر بودم و او هم پدری خشم‌گین. ولی او کسی بود که من را می‌فهمید. ما زیاد در این‌باره فکر نمی‌کردیم تا این‌که بیست سال بعد، این مطلب را روزنامه‌ها منتشر کردند.

لحظاتی مانند این، یادم می‌آورد که من تنها فرزند پدرم نیستم. من فرزند عصبی و بی‌ادب دودمان باادب باربارا بوش هم هستم. بعضی‌وقت‌ها از مسیر خارج می‌شدم تا استقلال‌ام را نشان دهم. اما هیچ وقت نبوده که خانواده‌ام را دوست نداشته باشم. فکر می‌کنم آن‌ها هم این را می‌دانستند. حتی موقعی که اعصاب آن‌ها را خورد می‌کردم.

در نهایت، وقتی خودم بچه‌دار شدم توانستم مسائل را از دید آنان ببینم. دخترم جنا، هم می‌تواند مثل من خشم‌گین و تند و تیز باشد. سال ۱۹۹۴ وقتی که خودم را برای فرمانداری نامزد کردم، تصادفی، یک مرغ‌باران کشتم. این پرنده، یک پرنده‌ی آوازه‌خوان تحت حمایت است. آن روز، روزی بود که فصل شکار فاخته‌ها شروع شده بود و من آن را با یک فاخته اشتباه گرفته بودم. این اشتباهِ من تیترهای خبری را پر کرده بود. اما زود، تب خبرش فرو کش کرد. چند هفته قبل از انتخابات، در نمایشگاهی

در تگزاس، همراهِ لورا و دختران‌ام برنامه‌ی تبلیغاتی داشتیم. آن‌جا، جنا که دوازده ساله بود در یک بازی، یک پرنده‌ی عروسکی برنده شد. در حالی که دوربین‌های تلویزیونی روی ما زوم کرده بودند؛ او پرنده را در آسمان رها کرد و به طعنه به من گفت: «نگاه کن پدر این یک مرغ‌باران است‌ها...»



در پاییز ۱۹۷۲ به فلوریدا رفتم تا مادربزرگ‌ام را ملاقات کنم. دوست دانشگاهی‌ام مایک بروک هم در آن منطقه بود. در آن‌جا با هم گلف بازی کردیم. مایک، تازه از مدرسه‌ی تجارت هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود. به من گفت که آن‌جا بروم. برای این‌که مطمئن شود حرف‌اش را گرفته‌ام، فرم درخواست‌نامه را برای‌ام فرستاد. من برای این کار به اندازه‌ی کافی اغوا شده بودم. چند ماه بعد، برای تحصیل در این مدرسه انتخاب شدم. مطمئن نبودم که می‌خواهم به ایست‌کُست بروم. یا به مدرسه برگردم. این دودلی را با برادرم جب در میان گذاشتم. جب را خوب نمی‌شناختم. چون وقتی که او داشت بزرگ می‌شد و فقط هشت سال داشت، من به مدرسه‌ی هوایی رفتم. اما بزرگ‌تر که شد به هم نزدیک‌تر شدیم. جب، همیشه از من جدی‌تر بود. باهوش بود و متمرکز. کارهای زیادی را هم امتحان کرده بود. می‌توانست اسپانیایی را روان صحبت کند و در امور آمریکای لاتین هم تبحر داشت. در خلال سال‌های دبیرستان، چند وقتی را در مکزیک به عنوان برنامه‌ی مبادله‌ی دانش‌آموزی گذرانده بود. در آن‌جا با یک زن زیبا به نام کلومبا گارنیکا ملاقات کرده بود. هر دو جوان بودند، اما مشخص بود که جب عاشق‌اش شده است. وقتی با هم به آسترودام رفتیم می‌دیدم برای‌اش نامه می‌نویسد. تنها دوهفته پس از تولد بیست و یک ساله‌گی‌اش باهم ازدواج کردند.

یک شب، جب و من در یک رستوران در هوستون با پدر بودیم و شام می‌خوردیم. آن‌وقت‌ها مشغول کار برای یک برنامه‌ی مبارزه با فقر در هوستون بودم و پدر و من درباره‌ی آینده‌ام بحث می‌کردیم. یک دفعه، جب به من گفت: «جرج برو هاروارد.»

پدر، کمی، فکر کرد و به من گفت: «پسر، تو باید، جدی، برای رفتن به آن‌جا فکر کنی. این راه خوبی است تا افق‌های زنده‌گی‌ات را وسیع‌تر کنی.» پدر، همین یک‌جمله را گفت. ولی همین کافی بود تا به فکرم بیندازد. وسعت افق زنده‌گی، دقیقا همان چیزی بود که آن سال‌ها می‌خواستم انجام‌اش دهم. این حرف، تقریبا مترادف این جمله بود: «خودت را تکان بده تا هوش خدادادی‌ات را دریابی.»

برای بار دوم در زنده‌گی، از هوستون به ماساچوست رفتم. راننده‌ی تاکسی، من را مستقیم به فضای دانشگاهی هاروارد برد و برای ورود به «نقطه‌ی غربی سرمایه‌داری»

خوش‌آمد گفت. من به اندوور رفتم چون از من می‌خواستند که این کار را بکنم. به ییل رفتم چون این یک سنت خانواده‌گی بود. ولی با انتخاب خودم پا به هاروارد گذاشتم. در آن‌جا از نحوه‌ی امور مالی باخبر شدم، حسابداری و اقتصاد یاد گرفتم و به فهم بهتری از مدیریت دست پیدا کردم. به خصوص این که باید برای یک نهاد، هدف گذاشت، وظایف را مشخص کرد و افراد را پاسخ‌گو. علاوه بر این‌ها در آن‌جا برای دنبال‌کردن آرزوهای‌ام اعتماد به نفس کسب کردم.

درس‌هایی که در هاروارد یادم دادند با یک مثال عینی نامطبوع، بهتر، در ذهن‌ام جا گرفت: سفر به چین، برای دیدن پدر و مادر، بعد از فارغ‌التحصیلی. اختلاف، بسیار واضح و روشن بود. من از مرکز غربی سرمایه‌داری به مرکز شرقی کمونیسم سفر کرده بودم. از کشوری با آزادی انتخاب به کشوری که مردم‌اش مجبور بودند همه‌گی لباس‌های خاکستری یک‌سان بپوشند. وقتی در خیابان‌های پکن، دوچرخه‌سواری می‌کردم، گه‌گاه لیموزینی مشکی می‌دیدم که شیشه‌های مات داشت و یک عضو ارشد حزب در آن سوار بود. به جز آن، ماشین‌ها خیلی کم بودند و هیچ نشانه‌ای از بازار آزاد به چشم نمی‌خورد. من از این‌که می‌دیدم کشوری با چنین تاریخ غنی، این‌قدر بی‌روح و غم‌گین است تعجب می‌کردم.

چین، در سال ۱۹۷۵ شاهد یک انقلاب فرهنگی بود که در آن دولت به زعم خود، سعی در پاک‌سازی و احیای دوباره‌ی جامعه داشت. سران حزب کمونیست برنامه‌های شست‌وشوی مغزی را اجرا می‌کردند و با استفاده از بلندگوهایی که همه جا حاضر بود، تبلیغات خود را پخش می‌کردند و می‌خواستند که هرگونه نشانه‌ای از تاریخ کهن چین را بیرون بریزند. جوانان ضد بزرگ‌ترها شوریدند و به نخبه‌گان فکری کشور حمله کردند. جامعه، ضد خود شوریده و به سوی هرج‌ومرج کشیده شده بود.

تجربه‌ی چین، من را یاد انقلاب‌های روسیه و فرانسه می‌انداخت. الگو یک‌سان بود: مردم، برای اجرای برخی آرمان‌ها، کنترل جامعه را در دست می‌گرفتند. اما وقتی قدرت را به دست می‌آوردند از آن سوءاستفاده می‌کردند، عقایدشان را کنار می‌گذاشتند و با هم‌وطنان‌شان باخشونت رفتار می‌کردند. این، به نظر می‌رسد یک بیماری است که در مردم وجود دارد و به خودشان ضربه می‌زند. من با دیدن این صحنه‌ها و تفکر در موردشان به این نتیجه رسیدم که آزادی، اعم از سیاسی، اقتصادی و دینی، تنها راه منصفانه و سازنده برای اداره‌ی یک جامعه است.



در هاروارد، اغلب اوقات نمی‌دانستم که چه طور قرار است از مدرک‌ام در امور

تجاری استفاده کنم. می‌دانستم که چه کاری را نمی‌خواهم انجام دهم. هیچ رغبتی برای رفتن به وال‌استریت نداشتم. با این‌که افراد نجیب و شایسته‌ی احترامی را در آن‌جا می‌شناختم از جمله، پدربزرگ‌ام پریسکات بوش، اما نسبت به صنعت امور مالیِ صرف، خوش‌بین نبودم. در آن زمان به دوستان‌ام می‌گفتم وال‌استریت جایی است کهَ شما را یا می‌خرند یا می‌فروشند. اما تا وقتی که از شما می‌توانند پول دربیاورند، این را متوجه نمی‌شوید.

پس، دنبال گزینه‌های دیگری بودم که همکلاسی‌ام دل مارتینگ از من دعوت کرد تا تعطیلات بهار را در مزرعه‌ی خانواده‌گی‌شان در توسان آریزونا بگذرانیم. در سفر به سوی غرب، تصمیم گرفتم که توقفی هم در میدلند داشته باشم. از دوست‌ام جیمی آلیسون، که ناشر روزنامه‌ی میدلند ریپورتر تلگرام شده بود، شنیده بودم که اوضاع در آن‌جا، بعد از تحریم سال ۱۹۷۳ اعراب، خیلی خراب است. موانع کمی برای ورود به صنعت وجود داشت. دوست داشتم تجارت خودم را راه بیندازم. پس تصمیم‌ام را گرفتم: به تگزاس برگشتم.

در پاییز ۱۹۷۵ تمام مایملک‌ام را بار الدوزموبیل کاتلاس مدل ۱۹۷۰ خود کردم و به شهر وارد شدم. باید چیزهای زیادی می‌آموختم. بنابراین طبیعی بود که دنبال مربی بگردم. یکی از اولین افرادی که ملاقات کردم یک وکیل محلی به نام بوید لافلین بود که به او لوفول می‌گفتند. او با باز میلز جلسه‌ای گذاشت. باز میلز فردی بود که در امور نفتی، ید طولایی داشت و تعداد زیادی کارمند و کارگر برای‌اش کار می‌کردند. وقتی پیش آن‌ها رسیدم باز و دوست‌اش رالف وی را دیدم که در حال بازی رامی هستند و پک عمیقی به سیگارهای‌شان می‌زدند. نمی‌توانم بگویم رقمی که آن‌ها سرش بازی می‌کردند چه‌قدر بود؛ اما بیش از تمام زنده‌گی من بود.

پشت چهره‌ی صمیمی آن‌ها یک فهم دقیق از صنعت نفت نهفته بود. من به باز و رالف گفتم که می‌خواهم یک لندمن شوم. لندمن در آمریکا به شخصی می‌گویند که در ادارات محلی آمریکا می‌گردد و پیدا می‌کند که کی در کجا حق حفاری در زمین برای استخراج معادن دارد. کلید موفقیت در این شغل، میل به مطالعه‌ی زیاد، دیدی دقیق به جزئیات و یک ماشین قابل اعتماد است. من این کار را از همراهی با لندمن‌های فصلی آغاز کردم. آن‌ها به من یاد دادند که چگونه برگه‌های حقوقی را بخوانم و از آن‌ها اطلاعات کسب کنم. بعد از یادگرفتن این کار، خودم به تنهایی سفر کردم و برگه‌های مالیاتی و حقوقی را می‌خواندم. دست‌آخر چندین حق‌امتیاز و کارگاه در حال کار در چاه‌های نفتی باز و رالف خریدم. در مقایسه با مردان نفتی غول، در واقع تنها

داشتم خرده‌نان جمع می‌کردم.

سعی کردم هزینه‌های زنده‌گی‌ام را کم کنم. یک خانه‌ی پانصد فوتی اجاره کردم که دوستان‌ام به آن «انبار زباله‌های سمی» می‌گفتند. یک طرف تخت‌خواب‌ام با کروات به هم چفت شده بود. در آن‌جا ماشین رخت‌شویی نداشتم. بنابراین لباس‌های کثیف‌ام را خانه‌ی دُن و سوزی اوانز می‌بردم. سوزی و من از زمان دبیرستان، هم را می‌شناختیم. او با دُن ازدواج کرد که یک بومی هوستون بود و از دانشگاه تگزاس دوتا مدرک گرفته بود و بعد، آن‌ها به میدلند آمده بودند تا در تجارت نفت سهیم شوند. دُن شخص سربه‌زیر و فروتنی بود که حس طنز زیادی هم داشت. ما باهم می‌دویدیم و گلف بازی می‌کردیم. دوستی طولانی ما تا الان ادامه دارد.

در بهار ۱۹۷۶ دُن و یکی دیگر از دوستان نزدیک‌اش که یک جراح ارتوپد به نام چارلی یانگر بود، به من گفتند که به کنسرت ویلی نلسون در ادسا بیایم. معلوم بود که برای این دعوت، نیاز به کمی شرب‌خمر داشتیم. چند بطری، ویسکی خریدیم و در راه، چندتا را خالی کردیم. وقتی نزدیک آن‌جا رسیدیم یادمان آمد که افراد مست، اجازه‌ی ورود ندارند. اما باز جرعه‌های بیشتری نوشیدیم. بعد، بطری‌ها را دور انداختیم و سرِ جای‌مان نشستیم.

چارلی عقیده داشت که برای لذت‌بردن از کنسرت، نیاز به الکل بیشتری داریم. با کمال تعجب او توانست یک کارگر پشت صحنه را راضی کند که ویلی نلسون برای آماده‌بودن نیاز به مقداری آبجو دارد. آن مرد وظیفه‌شناس هم رفت و با پول چارلی چند بطری آبجو خرید. چارلی فقط یک آبجو برای ویلی گذاشت و بقیه را خودمان نوشیدیم. روی صندلی‌هامان نشسته بودیم و مانند تشنه‌گان بیابانی آبجوها را سر می‌کشیدیم. بعد از این‌که هر کدام‌مان چند بطری خالی کردیم پیشنهاد کرد روی سن برویم و از دوست جدیدمان تشکر کنیم. دُن عاقل بود و با ما نیامد. با وجود صدای دسته‌ی موسیقی، می‌شنیدم که اسم من را صدا می‌زنند. یک دسته، میدلندی، جلوی جمعیت بودند که من و چارلی را شناسایی کردند. آن‌ها داد می‌زدند ما آبجو می‌خواهیم. وقتی کنسرت تمام شد، چارلی، چند بطری را زیر لباس خود پنهان کرد. هر سه داشتیم بیرون می‌رفتیم که بطری‌ها از زیر لباس او سر خورد و روی زمین افتاد و شکست. این کار ما مثل این بود که برای ماموران امنیت آن‌جا آژیر خطر زده‌ایم. آن‌ها صاف، ما را بیرون انداختند.

روز بعد ده‌ها میدلندی به من گفتند که من را روی صحنه‌ی کنسرت دیشب دیده‌اند. اما این کارمان بازتابی نداشت. تا این‌که دوستی به من گفت آن‌شب شبیه دیوانه‌ها شده

بودم. حق داشت.



در سال۱۹۷۶، آخرهای هفته را در خانه‌ی خانواده‌گی‌مان در کن‌بانک‌پرت در مین سپری می‌کردم. یکی از شب‌های شنبه، با خواهرم دورو، کمک سیاسی پدر در پت‌راسل و دو دوست خانواده‌گی و ستاره‌ی تنیس استرالیایی جان نیوکمب و همسرش انگی در بار نشسته بودیم. جان، من را با رسم باحالی آشنا کرد که در آن باید بدون دست، آبجو نوشید. برای این کار، باید دندان‌های‌تان را روی لبه‌ی لیوان قرار دهید و سرتان را عقب بگیرید تا آبجو از گلوی‌تان آرام‌آرام پایین برود. ما ساعت‌های زیادی را به همین صورت گذراندیم، تا این‌که برای رفتن به خانه سوار ماشین شدیم.

ناگهان، پلیسی محلی به اسم کالوین بریجز، تصویر عجیبی دید که در آن یک ماشین با سرعت ده مایل و در حالی که دوچرخ سمت چپ آن هم در شانه‌ی راه قرار داشت، حرکت می‌کند. وقتی دید نمی‌توانم در یک خط صاف حرکت کنم، من را به اداره‌ی پلیس برد. من گناه‌کار بودم و به مقامات هم، این را گفتم.

غم‌گین هم شده بودم. اشتباه بزرگی کردم. خیلی خوش‌شانس بودم که صدمه‌ای به سرنشینان خودرو وارد نشد یا به ماشین‌های دیگر و حتی خودم. ۱۵۰ دلار جریمه شدم و رای دادند که برای مدتی حق راننده‌گی در مین ندارم. این پرونده به این صورت، بسته شد. حداقل، من این‌طور فکر می‌کردم.



پاییز آن سال، جدی، درباره‌ی سکونت در جایی ثابت فکر می‌کردم. راه‌های بی‌ثبات من دیگر خیلی طولانی شده بود. خود من هم همین‌طور. فکر می‌کردم که ده سال اول زنده‌گی‌ام بعد از کالج را تمام کرده‌ام؛ در حالی که هنوز سروسامان نگرفته‌ام. به خودم اول، قول داده بودم که باید در آخر آن دهه وضع‌ام روبه‌راه باشد اما دهه، تقریبا در حال اتمام بود.

در جولای ۱۹۷۷ دوست قدیمی‌ام جو اونیل من را به خوردن یک برگر دعوت کرد. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام دعوت برای غذاهای خانه‌گی را رد کنم. خوردن فست‌فودها برای‌ام عادت شده بود و خوردن غذاهای خانه‌گی می‌چسبید. جو و همسرش جن، شخص دیگری را هم دعوت کرده بودند. یکی از دوستان نزدیک که نام‌اش لورا ولش بود. من کمی دیر رسیدم. آن‌ها در حیات خلوت نشسته بودند و صحبت می‌کردند. لورا یک لباس تابستانی آبی پوشیده بود. بسیار خوش تیپ بود و چشمان آبی درخشانی داشت. حرکات‌اش بسیار باوقار بود. در عین حال باهوش هم بود و خنده‌ی گرم و ساده‌ای

داشت. اگر عشق در اولین نگاه به‌وجود می‌آید، پس این در مورد من صدق می‌کند.

من و لورا فهمیدیم که نزدیک یکدیگر در میدلند زنده‌گی می‌کرده‌ایم و هر دو کلاس هفتم را در دبیرستان سن‌جاسینتو سپری کرده‌ایم. ما حتی در یک مجموعه‌ی آپارتمانی مشترک در هوستون زنده‌گی می‌کردیم. اما او در قسمت آرام ساختمان، زنده‌گی می‌کرد. جایی که مردم کنار استخر می‌نشستند و کتاب می‌خواندند و من در قسمتی بودم که مردم والیبال ساحلی بازی می‌کردند و تا دیروقت بیدار می‌ماندند. شکی نبود که راه‌های ما با یکدیگر تفاوت داشت.

روز بعد، لورا را دعوت کردم تا شب بعد هم با هم باشیم. از او پرسیدم که دوست دارد مینی‌گلف بازی کند. وقتی موافقت کرد، فهمیدم همان تیپ، دختری است که خوش‌ام می‌آید. بازی‌اش زیاد خوب نبود، ولی همه‌ی دور و برش را سرگرم می‌کرد و می‌خنداند. احساسات‌ام نسبت به او در آن بعدازظهر، قوی‌تر هم شد. اما این وسط، یک اتفاق ناخوشایند پیش آمد. لورا مجبور بود به آستین برگردد. جایی‌که کتابدار یک مدرسه‌ی راهنمایی بود. فوری، دل‌ام برای‌اش تنگ شد و هر موقع که وقت می‌کردم به او سر می‌زدم. ما یک زوج کامل بودیم. لورا شنونده‌ی خوبی بود و من، خیلی حرف می‌زدم. صبر من کم است و او خیلی، آرام و صبور است. من کم، کار می‌کنم و زیاد هیاهو راه می‌اندازم و او سربه‌زیر و کاری است. بالاتر از همه‌ی این حرف‌ها، همیشه خودش است. در او هیچ دروغی پیدا نمی‌کنید. سریع می‌توانید بشناسیدش. در ماه اوت، به دیدار خانواده‌ام در کن‌بانک‌پرت رفتم. تصمیم داشتم، یک هفته، آن‌جا بمانم. بعد از یک شب، به تگزاس برگشتم تا با لورا باشم. چند هفته پس از این‌که هم را ملاقات کردیم، لورا من را به والدین‌اش، هارولد و جنا ولش معرفی کرد. مادرش زنی مهربان و شیرین و صبور بود و همیشه طوری رفتار می‌کرد که من، غریبی نکنم. پدرش ورزش را خیلی دوست داشت و همیشه سرِ فوتبال شرط‌بندی می‌کرد. در شهر، یک کبابی داشت و محلی‌ها به کبابی‌اش خوک مریض می‌گفتند. چون سردرِ رستوران او یک خوک چوبی زهواردررفته آویزان بود. یک روز، آخر هفته، من و لورا یک سفر به مزرعه‌ی توبین در جنوب تگزاس، پیش آن‌آرمسترانگ رفتیم. آن، سفیر پیشین ایالات متحده در انگلستان بود و از پرنس چارلز دعوت کرده بود آن‌جا بیاید و چوگان بازی کنند. هفته‌ای دیگر به دیدار جان و آنگی نیوکامب در آکادمی تنیس نیوبراون‌فلز رفتیم که در هیل‌کانتری تگزاس واقع شده است. این بار، دستان‌ام را فقط روی لیوان آبجو گذاشتم و فرمان را از دست دادم. بدجور، عاشق لورا شده بودم. آدم شهوت‌پرستی نیستم، ولی می‌دانستم در موهای سیاه و کوتاه لورا گرفتار شده‌ام و ارتباط‌مان بسیار

قوی و ریشه‌دار شده بود.

هیچ‌وقت از تصمیم‌گرفتن هراسی نداشته‌ام و آخر سپتامبر، یک تصمیم بزرگ گرفتم. یک شب، در خانه‌ی اجاره‌ای لورا در آستین گفتم: «بیا با هم عروسی کنیم، لورا.» جواب داد: «خیلی زود این کار را می‌کنیم.» زنده‌گی ما گردبادی رمانتیک بود؛ ولی برای مواجهه با آن آماده بودیم. کمی بعد از نامزدی، لورا و من به هوستون رفتیم. جایی که جب و کلومبا غسل تعمید و نام‌گذاری فرزندشان نوئل را جشن گرفته بودند. لورا را به خانواده معرفی کردم. آن‌ها هم به اندازه‌ی من از او خوش‌شان آمد. لورا می‌دانست که می‌خواهد به خانواده‌ای بزرگ و مبارزه‌جو، بپیوندد و از این موضوع، راضی بود. به عنوان یک بچه‌ی کوچک، از رفتار خشن و کمی گستاخانه‌ی خانواده‌ی بوش تعجب کرده بود.

خانواده‌های ما، تقویم خود را چک کردند و شنبه، ۵ نوامبر ۱۹۷۷ را برای عقد انتخاب کردیم. یک جشن عقد کوچک با دوستان نزدیک‌مان در میدلند برگزار کردیم. دعوت‌نامه را مادر لورا با خط خودش نوشته بود. در این مراسم از ساقدوش و پرده‌دار و این حرف‌ها خبری نبود. فقط من بودم، لورا و پدرش که او را از راهرو به پایین هدایت کند.

درحالی که نمی‌توانم به زمان دقیق‌اش اشاره کنم، اما باور دارم دلیلی وجود داشته است که من و لورا پیش از تاریخ معینی، همدیگر را ملاقات نکردیم. این خداوند بود که لورا را به زنده‌گی من آورد. آن هم درست در زمانی که برای سکونت و زنده‌گی‌ساختن و داشتن شریک در کنار خودم آماده بودم. خدا را شکر می‌کنم که قوه‌ی خوبی در فهم این اتفاق دارم. این بهترین تصمیم زنده‌گی‌ام بود.



کمی بعد از ازدواج‌مان، لورا و من تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم. بعد از چند سال تلاش، آن‌قدر که فکر می‌کردیم بچه‌دارشدن برای ما آسان نبود. با هم حرف زدیم، فکر کردیم و دعا تا این‌که در نهایت پذیرفتیم کودکی را به فرزندی قبول کنیم. اول، زیاد درباره‌ی پذیرفتنِ فرزندِ شخصی دیگر، خوشنود نبودم. اما هر چه بیشتر به آن فکر کردم، بیشتر، با قضیه کنار آمدم. دوستانی داشتیم که کودکانی را به فرزندی قبول کرده بودند و به فرزندان خود عشق می‌ورزیدند. ما خیلی خوش شانس بودیم که آدرس یک آژانس متخصص در این کار را به نام ادنا گلدنی در فورت‌ورث پیدا کردیم.

این مرکز توسط متدیست‌های مسیحی در ۱۸۸۷ تاسیس شده و بزرگ‌ترین مرکز اهدای کودک در جهان بود. لورا و من با تلفن به گرداننده‌ی آن‌جا رابی‌لی‌پیستر معرفی

شدیم. او ما را دعوت به بازدیدی از این مرکز کرد. در آن‌جا زنان بارداری را می‌دیدیم که نزدیک به زایمان بودند. من تحت تاثیر تصمیم عاری از هرگونه خودبینی آن‌ها بودم. آن‌ها فرزندان‌شان را به دنیا می‌آوردند و بعد، به زوج‌هایی مثل ما اهدا می‌کردند.

پروسه‌ی قبول فرزند، چند ماه طول کشید. اول، یک مصاحبه‌ی اولیه بود که شامل تعداد زیادی سوال طولانی می‌شد. خوشبختانه ما از این مرحله با موفقیت عبور کردیم. در مرحله‌ی بعد، گلدنی، نماینده‌گانی را برای بازدید از شرایط منزل فرستاد. لورا و من خانه را برای این کار با دقت مهیا کردیم. بعد، اول سال ۱۹۸۱ بود که لورا خبر تکان‌دهنده‌ای به من داد. او فکر می‌کرد باردار شده است.

چند هفته‌ی بعد به یک کارشناس سونوگرافی در هوستون مراجعه کردیم. او یک زن آمریکایی-هندی به نام سرینی مالنی بود. وقتی دستگاه را روی بدن لورا حرکت می‌داد، بسیار هیجان‌زده و نگران شده بودم. نگاهی به مونیتور انداخت و گفت: «این سرش است، این هم بدن‌اش، یک دختر». ناگهان دوباره فریاد زد: «من دوتا بچه این‌جا می‌بینم، دوتا بچه‌ی خوشگل. این یکی هم دختر. شما والدین یک دوقلو هستید.» چشمان‌ام از اشک پر شده بود. این برای‌ام رحمتی دوگانه بود. به تصویر سونوگرافی که هنوز هم دارم، اولین عکس خانواده‌گی خانواده‌ی بوش لقب داده‌ام.

وقتی با گلدنی تماس گرفتیم تا این خبر را بدهیم، احساس گناه می‌کردیم. او به لورا چیزی گفت که بسیار شیرین بود: «این اتفاق، بعضی‌وقت‌ها می‌افتد. گلدنی به مردم کمک می‌کند به هر طریقی فرزنددار شوند.» رابی‌لی در این مورد حق داشت. در سوال‌هایی که در مرکز از ما شده بود، لورا گزینه‌ای را زده بود که در آن گفته بود ترجیح می‌دهیم که فرزندخوانده‌هامان دوقلو باشند.

دکترها به ما گفتند که باردار‌بودن یک دوقلو برای لورا خطر زیادی دارد. لورا دوست نداشت برای حفظ بچه‌ها به خرافات پناه ببرد. او برای هفت ماه تحت درمان پریکلامپسیا قرار گرفت، که یک شرایط ویژه است که می‌تواند به جنین صدمه وارد کند و جان دختران را به خطر بیندازد. روز بعدی که ما این خبر را دریافت کردیم، لورا برای چک‌آپ به بیمارستان بیلور در دالاس رفت. عموی لورا در این بیمارستان، جراح بود. آن‌جا، دکترها به لورا گفتند که باید بستری شود.

می‌دانستم لورا آن‌جا بهترین مراقبت ممکن را خواهد داشت. اما باز نگران بودم. سقط جنین مادر، هنوز یادم بود و حال والدین‌ام بعد از مرگ رابین، خوب، یادم است. می‌دانستم که از دست‌دادن فرزند چه‌قدر می‌تواند به یک مادر آسیب بزند. نگرانی‌ام را با لورا در میان گذاشتم. هیچ وقت واکنش‌اش را فراموش نمی‌کنم. با چشمان آبی‌اش

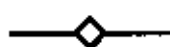
به من نگاهی انداخت و گفت: «جرج، من این بچه‌ها را سالم، به دنیا می‌آورم.» از قدرت همسرم شگفت‌زده شده بودم. این زن آرام و غیرقابل پیش‌بینی، روحِ عجیب و قدرت‌مندی داشت. دو هفته‌ی بعد، در شرکت خودم در میدلند بودم- ظرف این چند هفته، دائم، بین میدلند و دالاس رفت و آمد می‌کردم- در آن‌جا بودم که دکتر جیمز بوید تماس گرفت. به من گفت: «جرج، بچه‌های تو فردا به دنیا می‌آیند. ساعت ۶ صبح فردا آن‌ها را به تو خواهم داد.» از سلامت لورا پرسیدم. گفت که حال‌اش خوب است. پرسیدم: «حال دخترها چی؟» گفت: «۵ هفته زودتر از موعد به دنیا می‌آیند. آن‌ها خوب خواهند بود. اما به هرحال زمان اقدام، الان است.» به لورا زنگ زدم و گفتم که چه‌قدر هیجان‌زده‌ام. بعد، با والدین‌اش در میدلند و والدین خودم در واشنگتن تماس گرفتم. با دوستان و خطوط هوایی برای هماهنگی هم حتی تماس گرفتم.

حوادث مهیج زیادی را تجربه کرده‌ام- انتخاب به عنوان رئیس‌جمهور، سخنرانی جلوی انبوهی از جمعیت، اولین پرتاب توپ در استادیوم یانکی‌ها- ولی لحظه‌ی تولد دختران چیز دیگری بود. لورا در تخت بود و آرام به نظر می‌رسید. سرش را نوازش کردم. زمان زیادی نگذشته بود که دکترها دو بدن کوچک قرمز را از بدن‌اش خارج کرده بودند. بچه‌ها جیغ کشیده بودند و دکتر هم گفته بود که سالم هستند. یک پرستار، کودک‌ها را تمیز کرد و بعد، آن‌ها را به من داد. باربارای کوچک و بعد، جنا که هم‌قد باربارا بود. می‌خواستیم نام این دو کودک، هم‌نام دو زن بی‌نظیر باشد، پس، آن دو را به نام مادرهای‌مان نام‌گذاری کردیم.

درباره‌ی این دخترها آن‌قدر فکر کرده بودم که باورم نمی‌شد در آغوش‌ام هستند. این اتفاق، دقیقا یک روز پیش از مراسم شکرگذاری سال ۱۹۸۱ افتاده بود و شُکر، چیزی بود که واقعا در خودم احساس می‌کردم. از خداوند برای سلامتی آن‌ها متشکر بودم. از تیم پزشکی ماهر و عالی هم متشکر بودم. از لورا هم برای حمل کودکان با وجود خطر بالایی که وجود داشت متشکر بودم. نگه‌داشتن باربارا و جنا در بغل‌ام، برای‌ام شکوهی افسانه‌ای داشت. به من یک رحمت و در عین حال مسوولیت اهدا شده بود. با خودم عهد بستم تا بهترین پدر ممکن باشم.

ماه‌های اول، مجبور بودم با صدای گریه‌ی بچه‌ها از خواب بیدار شوم. هر شب در نیمه‌های شب، صدای گریه‌شان بلند می‌شد و مجبور بودم که آن‌ها را بغل بگیرم. هر کدام از آن‌ها را یک طرف بغل‌ام جا می‌دادم و در خانه می‌چرخیدم. دوست داشتم برای‌شان لالایی بخوانم اما هیچی، لالایی بلد نبودم. به ناچار آهنگ «بولداگ، بولداگ» را برای‌شان می‌خواندم که سرود دعوا بود در زمانی که ییل بودم. عجیب بود

که این آهنگ آرام‌شان می‌کرد. شاید هم به این خاطر آرام می‌شدند که نمی‌خواستند دیگر، برای‌شان بخوانم. اما هر چه بود به کار می‌آمد. بعد هم آن‌ها را در گهواره‌شان می‌خواباندم و به رخت‌خواب می‌رفتم. مثل یک پدر خوش‌بخت.



وقتی، من و لورا مشغول تنظیم زنده‌گی با خانواده‌ی جدیدمان بودیم، تجارت جدیدی را شروع کردم. در سال ۱۹۷۹ یک شرکت اکتشاف انرژی در میدلند تاسیس کرده بودم. بیشتر پولی که به دست می‌آوردم از ایست‌گُست بود و آن را صرف سرمایه‌گذاری در چاه‌های نفتی و گازی با ریسک پایین و البته بازگشت مالی پایین می‌کردم. به این ترتیب منابع مالی خوبی طی این مدت به دست آورده بودم. منابعی که هنوز هم برخی از آن‌ها مشغول تولید هستند. هم‌چنین، شروع به حفاری شراکتی در چاه‌های خشکی کردم. گرداندن یک تجارت کوچک برای خودم، چیزهای زیادی به من آموخت. به‌خصوص این نکته که شرایط بازار می‌تواند به سرعت تغییر کند. بنابراین شما باید برای هر اتفاق غیرمنتظره‌ای آماده باشید.

در سال ۱۹۸۳ قیمت نفت پایین آمد، بنابراین تصمیم گرفتم با دو مقاطعه‌کار دیگر به نام بیل دویت و مرسر رینولدز در سینسیناتی شرکت‌ام را یکی کنم. در واقع گوش و چشم آن‌ها در تگزاس می‌شدم و آن‌ها هم منابع مالی را تامین می‌کردند. این تجارت برای چند سال خوب بود و با هم دوستان نزدیکی شده بودیم. ولی اول سال ۱۹۸۶ قیمت نفت از ۲۶ دلار در هر بشکه به تنها ۱۰ دلار رسید. افراد زیادی که در این صنعت می‌شناختم مبالغ سنگینی بدهکار شدند و وضع اقتصادی‌شان به کلی به هم ریخت. ولی خوشبختانه، ما میزان بدهی‌مان را پایین نگه داشتیم و توانستیم تجارت‌مان را به سطحی بالاتر، در حد یک شرکت معتبر به نام هارکن‌انرژی ارتقا دهیم.

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ میدلند شاهد سال‌های غم‌انگیزی بود. حس نگرانی در آن‌جا فوران می‌کرد و همه دنبال راه‌حل می‌گشتند. مذهب، همیشه قسمتی از زنده‌گی من بوده است، ولی تا آن موقع، چندان به آن معتقد نبودم. در کلیسای کوچک دوایت‌هال در ییل غسل تعمید یافته بودم. وقتی کودک بودم والدین‌ام، من را دائم با خود به کلیسای بزرگ سنت‌مارتین در هوستون و بعد هم سنت‌آن در کن‌بانک‌پرت می‌بردند.

وقتی در اندوور بودم هم دائم به کلیسا می‌رفتم؛ چون اجباری بود. اما در ییل هیچ‌وقت این کار را نکردم. وقتی هم پیش مادر و پدر می‌رفتم با آن‌ها راهی کلیسا می‌شدم. هدف اصلی‌ام این بود که مادر را ناراحت نکنم. من و لورا در اولین کلیسای فرقه‌ی متدیست در میدلند با هم ازدواج کردیم. بعد از تولد دختران هم دائم به کلیسا می‌رفتیم.

احساس مسوولیت می‌کردیم که دختران را با ایمان آشنا کنیم. از گذران وقت با دوستان‌ام در کلیسا احساس شادی می‌کردم. از فرصت تفکر در آن‌جا هم لذت می‌بردم. یک‌بار در همان اوقات بود که ندایی از درون‌ام شنیدم. فقط گاه‌گاهی انجیل می‌خواندم و نگاه‌ام به آن به عنوان دوره‌ای برای بهبود وضع درونی بود. می‌دانستم که می‌توانم از بعضی موضوعات آن برای بهبود درون‌ام استفاده کنم. ولی مذهب برای من بیش از آن‌که یک تجربه‌ی روحانی باشد؛ یک سنت بود. گوش می‌کردم، ولی نمی‌شنیدم.

تابستان سال ۱۹۸۵ ما به سفری که هر سال به مین داشتیم، رفتیم. پدر و مادر، آن‌جا یک واعظ و مبلغ بزرگ به نام بیلی گراهام را دعوت کرده بودند. پدر از او خواست که بعد از شام به بعضی سوالات خانواده پاسخ دهد. این عادت پدر بود. همیشه دوست داشت بحثی راه بیندازد. این، نشانه‌ی غرورش نبود. پدر، مردی سر به زیر و دور از هرگونه غرور بود. من و لورا، پدر و مادر، مادربزرگ، برادرها و خواهرها و برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها که حدود سی نفر می‌شدیم در اتاق بزرگ نشیمن در عمارت واکرزپوینت جمع شدیم.

اولین سوال را پدر پرسید. او گفت: «بیلی، بعضی‌ها می‌گویند برای رفتن به بهشت، باید دوباره متولد شد. مادر (مادربزرگ من) خیلی مذهبی است. اما تا به حال تجربه‌ی تولد دوباره را در زنده‌گی نداشته است. او به بهشت می‌رود؟» این سوال عمیقی بود که پدر از پیرمرد پرسید. همه به بیلی نگاه کردیم. او با صدای قدرت‌مند و آرام‌اش جواب داد: «جرج، برخی از ما نیاز به تولد دوباره داریم تا خدا را بشناسیم، اما برخی از ما مسیحی به دنیا می‌آیند. من فکر می‌کنم مادر تو یک مسیحی به دنیا آمده است.»

مجذوب بیلی شده بودم. حضور قدرت‌مندی داشت. پر از مهربانی و سخاوت بود و ذهن بسیار دقیقی داشت. روز بعد، از من پرسید دوست دارم برای قدم‌زدن به اطراف برویم. از زنده‌گی‌ام در تگزاس پرسید. با او درباره‌ی دختران صحبت کردم و عقیده‌ام را با او درمیان گذاشتم که خواندن انجیل می‌تواند من را انسان بهتری کند. بیلی با روش دوست‌داشتنی و بزرگ‌منشانه‌ای، دید من را نسبت به ایمان، عمیق‌تر کرد. گفت: «هیچ ایرادی ندارد که از انجیل برای بهبود درون خود استفاده کنیم. زنده‌گی مسیح، الگوی خوبی برای زنده‌گی ما فراهم می‌کند. ولی بهبود درون، هدف انجیل نیست. مرکز مسیحیت، شخص نیست، مسیح است.

بیلی گفت که ما همه گناه‌کاریم، و نمی‌توانیم تنها با انجام اعمال خوب به عشق خداوندی دست یابیم. او گفت که راه رستگاری از رحمت خدا عبور می‌کند و راه دست‌یابی به رحمت خداوند این است که مسیح را به عنوان پیامبر عروج‌کرده و پسر

خداوند قبول کنیم. خداوندی که بسیار قدرت‌مند و دوست‌داشتنی است و تنها پسرش را برای غلبه بر مرگ و محو گناه فرستاد.

این، مفاهیم بسیار عمیقی بودند و من، آن‌روز، این مفاهیم را به خوبی درک نکردم. اما بیلی، بذر گیاهی را در قلب من کاشته بود. توضیحات اندیشمندانه‌ی بیلی، خاک قلب‌ام را نرم و عمق جهل‌ام را کم کرد.

مدتی بعد از این‌که به تگزاس برگشتم، از طرف بیلی، بسته‌ای برای‌ام رسید. در بسته، کتابی به نام «انجیل زنده» بود. یادداشتی هم با کتاب فرستاده شده بود: «به دوست عزیزم جرج دابلیو بوش، بسا خداوند رحمت خود را دائم، شامل حال تو و لورا کند.» او من را به انجیل آیه‌ی ۱:۶ ارجاع داده بود: «من مطمئن‌ام که خداوند، در تو تغییرات مثبتی ایجاد کرده است، کار خود را ادامه خواهد داد و با بازگشت مسیح، کار خود را در تو خاتمه خواهد داد.»

اول پاییز، گفت‌وگویی را که با بیلی داشتم، به دُن اوانز گفتم. به من گفت که خودش و دوست مشترک دیگر میدلندی‌مان ، دُن جونز، در یک انجمن مطالعه‌ی انجیل شرکت می‌کنند. این جلسه‌ی چهارشنبه‌شب‌ها در کلیسای پریس‌بیترین برگزار می‌شد. تصمیم گرفتم بروم و سر و گوشی آب بدهم.

در آن‌جا، هر هفته، قسمتی از کتاب عهد عتیق را می‌خواندیم. اوایل، کمی شک و تردید داشتم. جلوی خودم را می‌گرفتم تا حرف بانمکی نگویم.

اما با گذشت زمان، کم‌کم، موضوعات را جدی گرفتم. خواندن انجیل، به شدت، روی‌ام تاثیر می‌گذاشت. خواندن داستان‌های مهربانی مسیح با غریب‌های فقیر، درمان کورها و مریض‌ها و عشق ایثارگرانه‌اش وقتی به صلیب کشیده شد. کریسمس آن سال، دن اوانز به من یک انجیل روزانه داد. این کتاب، مطالب انجیل را به ۳۶۵ متن تقسیم کرده بود که من هر بخش آن را صبح‌ها می‌خواندم و دعا می‌کردم که خداوند آن را دقیق‌تر به من بفهماند. با گذشت زمان، ایمان من، رشدش را شروع کرد.

اوایل، دائم گرفتار شک و تردید بودم. تصور خداوند حاضر و ناظر، چالش سختی محسوب می‌شد؛ به‌خصوص برای ذهن استدلالی من. تسلیم خود به یک خدای رحمان، چالشی سخت برای غرورم بود. اما متوجه شدم که تلاش و شک و تردید جزو جدانشدنی ایمان است. اگر شک نکنید، احتمالا تا به حال درباره‌ی چیزی که به آن ایمان دارید، چندان فکر نکرده‌اید.

ایمان، مثل راه‌رفتن است. سفری به سوی درکی عمیق‌تر. نمی‌توان وجود خداوند را با منطق اثبات کرد، اما این استاندارد را نمی‌شود معیاری برای باور قرار داد. به علاوه،

به همان اندازه هم مشکل است اثبات این‌که خدا وجود ندارد. در آخر، شما باور داشته باشید یا نداشته باشید، جایگاه‌تان در زنده‌گی بستگی زیادی به ایمان خواهد داشت. این دریافت، من را به شناخت نشانه‌های حضور خداوند ره‌نمون کرد.

توانستم زیبایی طبیعت را ببینم، لذت دیدن کودکان کوچک‌ام، عشق بی‌منتهای‌ام به لورا و والدین‌ام و آن آزادی که انسان با بخشوده‌شدن به دست می‌آورد. تمامی این‌ها را می‌دیدم. همان چیزی که واعظ مشهور، تیموتی کلر به آن «نشانه‌های خداوند» می‌گوید. در حرکت‌ام رو به جلو هر چه می‌گذشت، اعتماد به نفس بیشتری به دست می‌آوردم. دعا، غذایی بود که زنده‌ام نگه می‌داشت. با عمیق‌ترشدن فهم من از مسیح، به هدف اصلی‌ام که بهترشدن بود نزدیک‌تر می‌شدم- علت این بهترشدن، پدیدآمدن نکات مثبت بیشتر در وجودم نبود. بلکه من با عشق خدا به پیش رانده می‌شدم.



به مرور زمان، موضوع دیگری را هم متوجه شدم. وقتی بیلی، آن شب، پاسخ به سوالات را شروع کرد، داشتم سومین لیوان شراب‌ام را می‌خوردم. تازه، قبل‌اش هم چند لیوان آبجو خورده بودم. پیام بیلی بر قدرت مشروب غلبه کرده بود. اما اوضاع همیشه این‌طور نبود. برای مدتی طولانی، یک مشروب‌خور اجتماعی بودم. اجتماعی به‌این معنا که دوست داشتم با دوستان، هنگام غذاخوردن، در تماشای مسابقات ورزشی و در مهمانی‌ها بنوشم. در میانه‌ی دهه‌ی سی زنده‌گی‌ام تقریبا به طور منظم می‌نوشیدم و گه‌گاهی هم کنترل‌ام را از دست می‌دادم. عادت داشتم دوستان اطراف‌ام را دست بیندازم، اما الکل باعث می‌شد این دست‌انداختن و لطیفه‌گفتن تبدیل به شلاقی از جنس توهین شود. کاری که ممکن است هنگام مستی، خنده‌دار به نظر برسد؛ بعد که فکرش را بکنید احمقانه است. یک شب تابستانی در مین، بعد از یک روز سرگرم‌کننده با ماهی‌گیری و گلف، مشغول خوردن شام بودیم. آن شب، مقدار زیادی ویسکی و سون را نوشیده بودم. هنگامی که داشتیم غذا می‌خوردیم؛ رو کردم به زنی زیبا از دوستان مادر و سوال شراب‌آلودی کردم:

«هی، سکس بعد از پنجاه‌ساله‌گی چه‌طوره؟»

همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند، سکوت کردند و فقط به ظرف غذای‌شان نگاه می‌کردند. ولی مادر و لورا، باحیرت به من خیره شده بودند. آن زن خوب و دوست‌داشتنی خنده‌ای عصبی کرد و گفت‌و‌گوی سر میز ادامه یافت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم؛ حرفی را که دیشب زده بودم، یادم آمد. احساس پشیمانی شدیدی می‌کردم. بعد از عذرخواهی از آن خانم، از خودم پرسیدم که واقعا می‌خواهم بقیه‌ی

عمرم را این‌طور باشم. سال‌ها بعد وقتی که پنجاه سال‌ام شد، آن خانم خوش‌ذات، خطاب به من که فرماندار تگزاس بودم، پیامی فرستاد: «خب جرج، حالا تو بگو چه طوره؟»

لورا هم به من جور دیگری نگاه می‌کرد. چیزی که به نظر دوستان‌ام خنده‌دار می‌رسید برای او دیگر، تکراری و بچه‌گانه شده بود. از گفتن آن‌چه که درباره‌ام فکر می‌کرد ابایی نداشت، ولی نمی‌توانست من را از این عادت بیرون بیاورد. خودم باید این کار را انجام می‌دادم.

در نهایت، در چهل‌ساله‌گی، قدرت انجام این کار را یافتم. این قدرت از عشقی بود که روزهای قبل از آن در دل یافته بودم. ایمانی که سال‌ها نتوانسته بودم به خوبی کشف کنم؛ حالا به‌دست آورده بودم.

از آن زمان یعنی ۱۹۸۶ در برادمور تا زمانی که این کتاب را می‌نویسم، یک جرعه هم الکل نخورده‌ام. اصلا نمی‌توانم تصور کنم که اگر تصمیم نگرفته بودم مشروب نخورم چه بلایی سرم می‌آمد. ولی مطمئن‌ام که الان این خاطرات را به عنوان فرماندار تگزاس و رئیس‌جمهور ایالات متحده نمی‌نوشتم.

همیشه از خودم می‌پرسم که من یک الکلی بوده‌ام یا نه. نمی‌توانم به این سوال پاسخ قطعی بدهم. می‌دانم شخصیتی دارم که سریع، عادت می‌کند. من خیلی زیاد می‌نوشیدم و این، نقطه‌ی آغاز مشکلات بود. این‌که توانستم این عادت را به راحتی کنار بگذارم نشان می‌دهد که بدن‌ام اعتیاد شیمیایی نداشته است. بعضی از کسانی که الکل می‌خورند به اندازه‌ی من خوش‌شانس نبوده‌اند. در ضمن کسانی را که از روش‌های خودشان برای ترک این عادت استفاده کرده‌اند، تحسین می‌کنم. روش‌هایی مثل پروسه‌ی ۱۲قدم مشهور برای ترک الکل.

اصلا نمی‌توانم تصور کنم که بدون ایمان، نوشیدن را ترک کنم. هم‌چنین فکر نمی‌کنم که اگر مشروب را ترک نمی‌کردم، ایمان من به این اندازه قوی می‌بود. من اعتقاد دارم که خداوند دیده‌گان من را باز کرد. دیده‌گانی که به علت مشروبات الکلی بسته شده بود. به همین دلیل، همیشه کلمات «رحمت شگفت‌انگیز» را در ذهن خواهم داشت. جمله‌ی محبوب من این است:

«زمانی گم‌شده بودم، حالا پیدا شدم، کور شده بودم، حالا بینا شدم.»



پدر و مادر در روز عروسی شان، در آن هنگام پدر، افسر نیروی هوایی بود



روی دوش پدر در دانشگاه ییل، در آن هنگام ۹ماه بیشتر نداشتم



یک روز آفتابی در میدلند، در آن روزگار تا غروب آفتاب بیس بال بازی می کردم



در سفری به صحرا با مادر



با خواهرم روبین، عکسی از آخرین کریسمس عمرش در سال ۱۹۵۲



پدربزرگ و مادربزرگ ام، پریسکات و دوروتی واکر بوش، زمانی که مشغول مبارزات انتخاباتی سنا بودند



در خانه مان در هوستون و هنگام تعطیلات ام در اندوور - آن قدر اختلاف سن مان زیاد بود که بیشتر احساس می کردم برای شان یک عمو هستم تا برادر



در ییل



دوران خدمت‌ام در گارد ملی هوایی



با خواهرم دورو در چین در سال ۱۹۷۵



لورا و من



روز نامزدی



باربارا بوش و جنا ولش نوه های هم‌نام شان را بغل گرفته اند



پدری خوشحال



صحبت با بیلی گراهام در کاخ سفید، سه دهه پس از آن که ایمان من را عمیق تر کرده بود

نامزدی

صبح دوازده ژوئن ۱۹۹۹ روز زیبایی در تگزاس بود. رنجرها در لیگ غرب آمریکا در رتبه‌ی اول قرار داشتند. میانگین نماد داوجونز ۱۰۴۹۰ بود. پدر هم همان دیروزش، هفتاد و پنجمین سال تولدش را جشن گرفته بود. آن هم با پرش با چتر از یک هواپیما. در ضمن، من هم در آستانه‌ی جهشی تازه در زنده‌گی‌ام بودم.

پس از ماه‌ها جست‌وجوی درونی و ساعت‌های بی‌شماری فکر کردن به عقاید مخالفان و موافقان، آخر، سمت آیووا رفتم. آیووا جایی بود که در آن باید برای ریاست‌جمهوری سال ۲۰۰۰ نامزد می‌شدم. دیگر از دوراهی تصمیم‌گیری رها شده بودم و می‌خواستم سفرم را آغاز کنم. لورا و من، دختران را بوسیدیم و با آن‌ها خداحافظی کردیم و سمتِ فرودگاه رفتیم. پرواز مملو از مسافرانی بود که اکثرشان روزنامه‌نگار بودند. آن‌ها برنامه‌های تلویزیونی و صفحات روزنامه‌ها را با تحلیل و بحثی در این‌باره پر کرده بودند که آیا من کاندیدای ریاست‌جمهوری می‌شوم یا نه. حالا داشتند جواب‌شان را می‌گرفتند. تصمیم گرفتم کمی، سربه‌سرشان بگذارم. پس اسم هواپیمای‌مان را «آرزوهای بزرگ» گذاشتم. کمی بعد از این‌که از زمین بلند شدیم، میکروفن را دست‌ام گرفتم و گفتم: «کاندیدای شماست که دارد صحبت می‌کند. لطفا آرزوهای‌تان را در صندوق‌های بالای سرتان، محکم قرار دهید، چون ممکن است در طول سفر از جای خود تکان بخورد و به کسی به‌خصوص به من آسیب برساند.»

اغلب از شوخی برای از بین‌بردن فشار استفاده می‌کردم. اما این بار می‌دانستم که در حال مواجهه با موضوعی بسیار جدی هستم. بیش از هر کاندیدای دیگری در تاریخ آمریکا، می‌دانستم که نامزدی انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا چه نتایجی در پی دارد.

پدر را دیده بودم که ماه‌های فرساینده‌ای را در مبارزات انتخاباتی سپری کرد و همیشه، زیر ذره‌بین روزنامه‌های نکته‌سنج قرار داشت. می‌دیدم که سوابق‌اش تحریف می‌شد، شخصیت‌اش مورد هجمه قرار می‌گرفت و چهره‌اش را مسخره می‌کردند. دوستان‌اش یادم می‌آید که ضد او موضع گرفتند و یاوران‌اش که او را ترک کردند. می‌دانستم چه‌قدر سخت است که پیروز شوم و می‌دانستم که شکست، چه‌قدر سخت خواهد بود.

بیش از هر چیز، نگران دختران ۱۷ساله‌مان باربارا و جنا بودم. می‌دانستم که فرزند یک سیاست‌مداربودن از خود سیاست‌مداری سخت‌تر است. با آن ناامیدی و دردی آشنا بودم وقتی که پدر آدم را با نام‌های زشت خطاب می‌کنند. می‌دانستم که با هر بار ظاهرشدن در تلویزیون چه‌قدر نگران خواهند شد. می‌دانستم که کوچک‌ترین کار اشتباهی باعث شرمساری رئیس‌جمهور آمریکا می‌شود. اما تمامی این مسائل را قبول کرده بودم. اگر رئیس‌جمهور می‌شدم، دختران‌ام باز در کالج مشغول درس‌خواندن بودند و می‌دانستم که چه‌قدر گذر از این دوران، برای‌شان سخت‌تر خواهد بود.

در ذهن‌ام چند سوال بزرگ وجود داشت. آیا حاضر بودم که از ناشناسی‌ام برای همیشه چشم بپوشم. آیا این حق را داشتم که خانواده‌ام را در معرض یک ذره‌بین در یک مبارزه‌ی ملی قرار دهم؟ آیا می‌توانستم به راحتی با شکست کنار بیایم؟ آن هم در حالی که کل کشور شاهد آن است. جواب این سوال‌ها را می‌دانستم ولی راهی نبود که آزمایش کنم صحیح‌اند یا نه. درون‌ام صدایی می‌شنیدم که من را به نامزدی فرا می‌خواند. من نگران آینده‌ی کشورم بودم و جایی که می‌خواستم کشور را به آن هدایت کنم، به وضوح می‌دیدم. می‌خواستم از میزان مالیات‌ها بکاهم، استانداردهای مدارس را بهبود ببخشم، امنیت اجتماعی و خدمات درمانی را اصلاح کنم، موسسه‌های ایمان‌ـمحور را در تمام کشور راه‌اندازی کنم و با تشویق مردم آمریکا به دوره‌ی جدیدی از مسولیت‌پذیری فردی، افق جدیدی پیش‌روی‌شان بگشایم. همان‌طور که در سخنرانی خود گفتم: «وقتی که دستان‌ام را بر انجیل قرار دهم، نه تنها سوگند خواهم خورد که از قوانین موجود در کشور حمایت کنم، بلکه قسم یاد خواهم کرد که از افتخار و شان دفتری که برای ریاست آن انتخاب شده‌ام هم محافظت کنم. پس خداوندا تو به من یاری رسان.»

پدر و رونالد ریگان، دو رئیس‌جمهوری بودند که آن‌ها را خوب می‌شناختم. آن‌ها زمان خود را در دفتر ریاست‌جمهوری آمریکا به انجام اهدافی تاریخی سپری کردند. رئیس‌جمهور، ریگان اتحاد جماهیر شوروی را به چالش کشید و به پیروزی در جنگ سرد کمک شایانی کرد. پدر هم کویت را آزاد و اروپا را به صلح و وحدت رەنمون

کرد. من هم‌چنین جنبه‌ی شخصی ریاست جمهوری را در پدرم دیده بودم. پدر با تمام موشکافی و فشاری که روی‌اش بود، شغل‌اش را دوست داشت. او دفتر ریاست‌جمهوری را با افتخار ترک کرد. با تمام فشارها، این تجربه باعث شد که خانواده‌ی ما به هم نزدیک‌تر شوند.

پروسه‌ای که این تصمیم‌گیری طی کرد، بسیار زمان‌بر بود. من درباره‌ی آن فکر کرده بودم، حرف زده بودم، درباره‌اش تحلیل داشتم و برای‌اش دعا کرده بودم. فلسفه‌ای داشتم که می‌خواستم پیشرفت کنم و باور داشتم که می‌توانم تیمی خوب برای ریاست‌جمهوری بسازم. خانواده‌ام تامین مالی شده بودند. چه شکست می‌خوردم، چه پیروز می‌شدم. درنهایت، معلوم نبود که پیروز می‌شوم یا شکست می‌خورم. احساس می‌کردم باید زنده‌گی‌ام را به سطحی بالاتر ببرم، تا استعدادهای‌ام را به منصه‌ی ظهور برسانم و مهارت‌ام را در سطوح بالا بیازمایم. من تحت تاثیر شیوه‌ی خدمت پدر و پدر بزرگ‌ام بودم. دیده بودم که پدر به بزرگ‌ترین میدان مبارزه رفت و پیروز هم شد. می‌خواستم راهی را که پدر رفت، من هم بروم تا به او بپیوندم.

حتی اگر شکست می‌خوردم، باز هم زنده‌گی درخشانی پیش روی‌ام بود. خانواده‌ام به من عشق می‌ورزیدند و باز هم فرماندار ایالتی بزرگ بودم. پس نباید هیچ وقت نگران چیزی باشم که ممکن بود اتفاق بیفتد. به دوستان‌ام گفتم: «دوست دارم وقتی عمرم تمام می‌شود همه‌ی کارهایی را که می‌خواستم انجام داده باشم.»

اعلام خبر نامزدی من در شهر کوچک آیووا در یک تالار در آمانا پیچید. سخنرانی‌ام را در یک انبار غله و بالای صحنه‌ای ایراد کردم که با یونجه پوشانده شده بود و جلوی آن، مزرعه‌ی بزرگی از ذرت قرار داشت. جیم ناسل، نماینده‌ی کنگره که بعدها در دولت‌ام به عنوان رئیس سازمان برنامه و بودجه خدمت کرد، با خواندن سرود «مرد لجوج آیووا» از آلبوم «مرد موسیقی» معرفی‌ام کرد. در حالی که لورا کنارم ایستاده بود، گفتم: «من می‌خواهم برای ریاست‌جمهوری آمریکا نامزد شوم. هیچ نقطه‌ی بازگشتی وجود ندارد و می‌خواهم رئیس‌جمهور بعدی آمریکا، من باشم.»

شیوه‌ای که آن روز برای معرفی خودم به کار بردم غیرعادی بود. این طور نبود که در طول زنده‌گی‌ام برای ریاست‌جمهوری آماده شوم. اگر این کار را کرده بودم، زمانی که جوان‌تر بودم، حتما طور دیگری زنده‌گی می‌کردم. اما در طول مسیر زنده‌گی‌ام این مهارت و میل را برای شرطبندی و پیروزی در انتخابات رئیس‌جمهوری به‌دست آوردم. بذرهای این تصمیم، مثل بسیاری از تصمیم‌های دیگرِ زنده‌گی‌ام، بر زمین خاکی

و زیر آسمان صاف میدلند در تگزاس ریشه گرفته بود. سیاست در میدلند، همیشه محافظه‌کارانه بوده و تگزاس غربی هم یک هویت مستقل داشته و نسبت به دولت مرکزی بی‌اعتماد بوده است. میدلند هم مثل تگزاس، نسل‌ها توسط حزب دموکرات قبضه شده بود. منطقه‌ی میدلند، که خود به ۱۷ منطقه‌ی کوچک‌تر تقسیم می‌شود، نماینده‌گی‌اش در کنگره توسط جرج میهن اداره می‌شد که ۴۶ سال این سمت را بر عهده داشت. او طولانی‌ترین زمان خدمتَ در کنگره را در آمریکا دارا بود. در ۶جولای ۱۹۷۷، که روز تولد ۳۱ ساله‌گی‌ام بود، اعلام کرد که او در پایان این دوره‌ی خود بازنشسته خواهد شد.

این همان زمان بود که من پس از دوسال تحصیل در مدرسه‌ی تجارت به میدلند برگشتم. تجارت در صنعت نفت را یاد گرفته بودم، دوباره با دوستان‌ام ارتباط برقرار کرده بودم و در یک کلام از زنده‌گی لذت می‌بردم. برای حضور در سیاست هم، کمی کشش داشتم. در حالی که هیچ‌وقت به سیاست به عنوان شغل نگاه نمی‌کردم، در مبارزات انتخاباتی پدر، کمک زیادی به او کرده بودم: مجلس سنا در سال ۱۹۶۴، مبارزه‌ی او در سال ۱۹۶۶ برای مجلس و دومین حضور او در انتخابات سنا در سال ۱۹۷۰. پیش از آن که تمرین پرواز را در سال ۱۹۶۸ شروع کنم همراه سفرهای ادوارد گارنی شده بودم. همو که عضو کنگره بود و برای سنا نامزد شده بود.

نقطه‌ی عطف این تجربه‌ها شرکت در همایش جکسون‌ویل بود که مهر حمایت فرماندار بلند قامت کالیفرنیا، رونالد ریگان را از گارنی داشت. در آلاباما، سال ۱۹۷۲ گرداننده‌ی سیاسی مبارزات انتخاباتی رد بلانت برای سنا بودم. در سال ۱۹۷۶ برای ریاست‌جمهوری فورد از تگزاس غربی داوطلب شدم. آن‌جا به او کمک کردم تا پیروز شود. شیوه‌ی زنده‌گی سیاسی من در سن بیست ساله‌گی عالی می‌نمود. از این‌ور و آن‌وررفتن لذت می‌بردم و نیز از دیدن افراد جدید. شدت و رقابتِ مبارزات، سرشارم می‌کرد.

پایان روز انتخابات را دوست داشتم. هنگامی که رای‌دهنده‌گان، فرد پیروز را انتخاب می‌کردند و بقیه، کنار می‌رفتند. این برنامه‌ریزی من نبود، ولی تقریبا سیاست‌مداری فصلی شده بودم. چند وقتی گذشت تا به نامزدی خودم فکر کردم. تجربه‌ی زیادی در رابطه با گرداندن وجهه‌ی سیاسی این رقابت داشتم. هم‌چنین نیرویی قوی، درون‌ام احساس می‌کردم که من را به آن سو می‌کشاند. نگران مسیری بودم که کشور می‌پیمود. تجربیات‌ام در مدرسه‌ی تجاری، در چین و صنعت نفت، عقاید راسخی در من پدید آورده بود: بازار آزاد منصفانه‌ترین راهِ توزیع منابع در جامعه است. مالیات‌های

پایین‌تر باعث کار بیشتر و تشویق افراد به ریسک می‌شود؛ که این خود اشتغال بیشتری پدید می‌آورد. حذف سدهای تجارت باعث ساختن بازارهای جدید صادراتی برای تولیدکننده‌گان آمریکایی و حق انتخاب بیشتر برای مشتریان‌مان می‌شود. دولت باید به محدودیت‌هایی که قانون اساسی برای‌اش گذاشته است احترام بگذارد و به مردم اجازه دهد که زنده‌گی خودشان را کنند.

وقتی به واشنگتنِ زمانِ جیمی کارتر و کنگره‌ی دموکرات نگاه می‌کنم، مخالفانی با این گفته‌ها می‌بینم. آن‌ها نقشه می‌کشیدند تا مالیات‌ها را زیاد کنند، کنترل دولت را بر بخش انرژی افزایش دهند و از منابع فدرال برای ایجاد شغل در بخش خصوصی استفاده کنند. من نگران آمریکا و گرایش آن به چپ بودم. مثل آن‌چیزی که در اروپای غربی وجود داشت. در آن‌جا دولت مرکزیِ آن زمان، نقشه می‌کشید که بنگاه‌های بزرگ اقتصاد آزاد را کم کند. من می‌خواستم برای مقابله با این موضوع، کاری انجام دهم.

اولین‌بار نظرات‌ام را با اشخاص سیاسی در میان نهادم و بدجور سرخورده شدم. وقتی به پدر و مادر درباره‌ی ایده‌ام برای ورود به سیاست گفتم، آن‌ها شگفت‌زده شدند. برای آن‌ها مشخص نبود که این تصمیم از کجا ریشه گرفته است، ولی با این وجود، نخواستند که اشتیاق‌ام را کور کنند. پدر پرسید که آیا تمایل دارم با یکی از دوستان‌اش که قبلا فرماندار تگزاس بوده است گفت‌وگو کنم. نام‌اش آلن شیورز بود. جواب دادم: «بدون شک.» شیورز فرمانداری افسانه‌ای در تاریخ تگزاس بود. او بیشترین زمان زمامداری را در تگزاس داشت. دموکراتی محافظه‌کار بود و توصیه‌های‌اش برای من در مقابله با کنت هنس که یک سناتور دست راستی و نامزد دموکرات‌ها بود، به کار می‌آمد.

وقتی به دیدار فرماندار پیر رفتم، از من سوال کرد: «آیا می‌خواهم جای میهن را بگیرم.» گفتم: «به شدت می‌خواهم با او وارد مسابقه شوم.» به چشمان‌ام نگاهی انداخت و گفت: «پسر، نمی‌توانی پیروز شوی.» در سخنان‌اش هیچ احساسی نبود، مطلقا هیچ چیز. به من گفت: «مردم این منطقه مطمئن‌اند که می‌خواهند کنت هنس را انتخاب کنند.»

یادم می‌آید زیر لب چیزی گفتم. چیزی مثل «امیدوارم اشتباه کرده باشید». از وقتی که به من داده بود تشکر کردم و بیرون آمدم.

یادم می‌آید نمی‌دانستم که چرا پدر، من را به این فرماندار معرفی کرده بود. ولی حالا که به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم ممکن است راهی بوده باشد تا به من بگوید باید خودم را برای شکست آماده کنم. آن هم بدون این‌که بخواهد جاه‌طلبی‌ام را خفه کند.

اولین مرحله از مبارزات انتخاباتی، مبارزه برای به‌دست‌آوردن نامزدی جمهوری‌خواهان

بود. باید مقابل جیم ریسه مبارزه می‌کردم که گوینده‌ی پیشین برنامه‌های ورزشی و شهردار ادسا بود. او در سال ۱۹۷۶ مقابل جیم میهن مبارزه کرده بود و حالا می‌خواست که نامزدی سال ۱۹۷۸ را هم به‌دست آورد. از آین که او را در اولین راند کسب نامزدی شکست دادم، خشنود نبود.

سابقه‌ی ریسه، طولانی بود و بنابراین حمایت‌کننده‌گان خاص خودش را داشت. استراتژی آن‌ها این بود که من را به عنوان یک لیبرال و مفسدی نشان دهند که هیچ‌وقت در دسترس نخواهد بود. آن‌ها انواع و اقسام تئوری‌های توطئه را درباره‌ی من ساختند. پدر، شخصی از یک کمیته‌ی سه‌جانبه بود که می‌خواست دولتی یک‌پارچه بسازد. من هم از سوی خانواده‌ی راکفلر فرستاده شده بودم تا تمامی مزارع را بخرم. چهار روز قبل از انتخابات، ریسه، کپی سند تولد من را چاپ کرد تا نشان دهد که در شرق متولد شده‌ام. من برای مبارزه‌ی با او باید چه کار می کردم؟ با جمله‌ای جواب او را دادم که روزگاری پدر به کار برده بود. «نه من در تگزاس متولد نشدم، چون می‌خواستم موقع تولد، نزدیک مادرم باشم.»

ریسه از طرف رونالد ریگان تائیدیه گرفت و هم‌چنین ریگان برای او مشاوران مبارزاتی فرستاد. اما به‌رغم تمامی این‌ها من نسبت به شانس خودم خوش‌بین بودم. استراتژی‌ام این بود که یک جو مثبت در منطقه‌ی خودمان، میدلند، ایجاد کنیم. لورا و من در شهر به کافه‌ها می‌رفتیم، از محله‌ای به محله‌ی دیگر و دوستانی را که هیچ‌وقت دستی در سیاست نداشتند، راضی می‌کردیم تا از ما حمایت کنند.[1] شب انتخابات، تلاش‌های ما در میدلند نتیجه داد و پیروزی قابل توجهی به‌دست آوردیم. اما در تک‌تک مناطق دیگر شکست خوردم. اختلاف آرا در میدلند به حدی بود که من نامزدی را بردم. پدر پیش‌بینی کرد که احتمالا ریگان برای تبریک به من تماس خواهد گرفت. روز بعد، این اتفاق افتاد.

او فرد دلپذیری بود و می‌خواست که به من در انتخابات اصلی، به عنوان نامزد جمهوری‌خواهان کمک کند. من از تماس او بسیار تشکر کردم و هول نشدم. مصمم بودم که این مسابقه را با اتکا به خودم، پیش ببرم. با ریگان هیچ نوع همکاری مبارزاتی راه نینداختم. حتی پدر هم در این مبارزه کنار ماند.

مبارزه با ریسه، نامزدشدن را پخته کرد. فهمیدم که می‌توانم کارهای بزرگ هم انجام دهم، مبارزه کنم و پیروز شوم. رقیب من در انتخابات اصلی، کنت هنس، بود همان شخصی که شیورز درباره‌ی او به من هشدار داده بود. استراتژی هنس هم مثل ریسه بود. گفت که در شرق متولد شده‌ام. ولی این کار را با زیرکی و افسون بیشتری انجام می‌داد.

اولین تبلیغ تلویزیونی‌ام من را در حال دویدن نشان می‌داد تا جوانی و انرژی‌ام را به تصویر بکشد. ولی هنس این تبلیغ را با اضافه‌کردن یک‌خط، ضد من کرد. گفت: «این‌جا، مردم، فقط وقتی نامزد می‌شوند که شخصی آن‌ها را دنبال کرده باشد.» او یک تبلیغ رادیویی با این مضمون ساخت:

«در سال ۱۹۶۱ وقتی کنت هنس از مدرسه‌ی دیمیت، منطقه‌ای در تگزاس فارغ‌التحصیل شد، رقیب او جرج دبلیو بوش، در مدرسه‌ی اندوور ماساچوست درس می‌خواند، در سال ۱۹۶۵ وقتی کنت هنس از مدرسه‌ی تکنولوژی تگزاس فارغ‌التحصیل شد، رقیب او در دانشگاه ییل درس می‌خواند و وقتی که هنس از دانشگاه قضایی تگزاس فارغ‌التحصیل شد، رقیب او...» و در آخر هم می‌گفت: «ما شخصی را نمی‌خواهیم که از شمال شرقی کشور بیاید و به ما مشکلات‌مان را بگوید.»

هنس، قصه‌گوی بزرگی بود، و از این مهارت‌اش برای دک‌کردن دیگران با قصه‌های ساخته‌گی استفاده می‌کرد. داستان جالبی که او علاقه‌ی زیادی به آن داشت داستان مردی بود که سوار بر یک لیموزین برای استراحت، در مزرعه‌ای می‌ایستاد که هنس در آن کار می‌کرد، وقتی که راننده مسیر شهر بعدی را از او پرسید، هنس گفت: «به سمت راست بپیچ، وقتی کتل‌گارد رسیدی، سمت چپ برو، بعد دیگر می‌توانی مستقیم بروی.» اما ضربه‌ی کوبنده‌ی داستان، وقتی وارد می‌شد که راننده می‌پرسید: «عذر می‌خواهم، اما رنگ یونیفرم کتل‌گارد چه رنگی است؟» مردم تگزاس غربی با این‌جای داستان خیلی حال می‌کردند.

هنس هم با گفتن این جمله که: «من نمی‌توانم بگویم که لیموزین، پلاک ماساچوست را داشت یا کانکتی‌کات» چاقو را بیشتر فرو می‌کرد. لورا و من به طور موقت به لوبک بزرگ‌ترین شهر منطقه نقل مکان کردیم. این شهر در ۱۱۵ مایلی شمال میدلند است. لوبک گلوگاه تجارت پنبه در منطقه و محل دانشگاه تکنولوژی تگزاس است. ما این شهر را به عنوان پایگاه مبارزات انتخاباتی خود در مناطق روستایی انتخاب کردیم. لورا و من ساعت‌ها در ماشین سپری می‌کردیم، در حالی که در شهرهایی مثل لولند، پلانی‌ویو و برانفیلد رانندەگی می‌کردم. برای کسی که به سیاست، کاری ندارد، لورا یک مبارز واقعی است. صداقت او رای‌دهنده‌گان را وامی‌دارد که به او اعتماد کنند. بعد از مراسم عروسی، تنها سفر کوتاهی به کزومل در مکزیک داشتیم و سفرهای انتخاباتی‌مان را به شوخی، ماه‌عسل می‌گفتیم.

در چهارم جولای، ما به موله‌شو در شمالی‌ترین نقطه‌ی منطقه رفتیم. در انتخابات نامزدی، تنها ۶ رای از ۲۳۰ رای منطقه را به‌دست آورده بودم. بنابراین فکر می‌کردم

که آن‌جا باید فعالیت زیادی انجام دهم. لورا و من در آن‌جا به بازدیدکننده‌گان از پشت وانت سفید خود دست تکان می‌دادیم و لبخند می‌زدیم. اما هیچ‌کس به ما دست تکان نمی‌داد، حتی لبخندی هم نمی‌زدند. مردم به ما مثل بیگانه‌گان نگاه می‌کردند. در آخر این سفر فهمیدم که تنها حامی من در موله‌شو شخصی است که عقب وانت، کنارم ایستاده است.

بالاخره شب انتخابات رسید. به این نتیجه رسیدم که فرماندار شیورز حق داشت. در منطقه‌ی میدلند برنده شدم و در قسمت‌های جنوبی منطقه هم رای‌ها سمت من بود، ولی این‌قدر کافی نبود که بتوانم اختلاف شدید هنس را در لوبک و جاهای دیگر بشکنم. نتیجه‌ی نهایی انتخابات این شد: ۵۳ درصد مقابل ۴۷ درصد.

از شکست بی‌زارم، ولی خوش‌حال بودم از این‌که نامزد شدم. از کار سرسختانه‌ای که در سیاست وجود دارد لذت می‌برم و نیز از دیدن مردم و گفت‌وگو با آن‌ها. فهمیدم که بزرگ‌ترین اشتباه در یک مبارزه‌ی انتخاباتی این است که به رقیب‌ات اجازه بدهی، تو را تعریف کند. فهمیدم که می‌توانم هم شکست را پذیرا شوم، هم راه‌ام را به جلو ادامه دهم. این، برای شخص مبارزه‌جویی مثل من راحت نبود، اما برای بلوغ من، موضوع مهمی محسوب می‌شد.

کنت هنس هم برای پیروزی در این انتخابات و ورود به کنگره، شایسته‌گی داشت. بعدها دوستان نزدیکی شدیم. من دو مبارزه‌ی موفق فرمانداری و ریاست‌جمهوری داشتم و هنس، تنها آدمی در زندگی‌ام بود که شکست‌ام داد. او سه بار دیگر هم به کنگره راه یافت. بعد، جمهوری‌خواه شد و در تیم تبلیغات انتخاباتی من شرکت کرد. حالا کنت، رئیس مدرسه‌ی تکنولوژی تگزاس است. بعدها به من گفت که بدون کمک او احتمالا هیچ‌وقت رئیس‌جمهور نمی‌شدم. راست می‌گفت.



شش ماه بعد از این‌که مبارزات انتخاباتی‌ام تمام شد، به مبارزه‌ی دیگری فکر می‌کردم. پدر اعلام کرد که می‌خواهد در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۰ شرکت کند. او رقیبی دیرینه برای رونالد ریگان بود. در آیووا، یک مبارزه‌ی تبلیغاتی-انتخاباتی قوی ترتیب داد و پیروزی غافل‌گیرکننده‌ای به‌دست آورد. متاسفانه، این پیروزی در سرمای نیوهمشایر رنگ باخت و ریگان او را در آن‌جا شکست داد و نامزدی حزب جمهوری‌خواه را به‌دست آورد.

گمانه‌زنی‌های بسیاری در این‌باره انجام شد که ریگان چه کسی را به عنوان معاون‌اش انتخاب می‌کند. در اجتماع حزبی دیترویت، با جرالد فورد صحبت کرد تا برای

مبارزات‌اش معاون انتخاب کند و بعد، پدر را به عنوان معاون خود برگزید.

در شب انتخابات، رای‌های ریگان-بوش در الکترال کالج، آرای جیمی کارتر- والتر ماندیل را ۴۸۹ به ۴۹ شکست داد. من و لورا در تاریخ ۲۰ ژانویه‌ی ۱۹۸۱ به واشنگتن پرواز کردیم تا در جشنی که برای اولین بار در بال غربی کپیتال‌هیل برگزار می‌شد، شرکت کنیم. شاهد این صحنه بودیم که پدر، مقابل قاضی پاتر استوارت قسم یاد کرد. بعد از او رونالد ریگان هم همین قسم را برای قاضی ارشد وارن برگر یاد کرد.

به عنوان بخش مهمی از تاریخ، از این‌که ردیف جلو نشسته بودم، هیجان داشتم و به عنوان پسر، سرشار از افتخار شده بودم. هیچ‌وقت به ذهن‌ام هم خطور نمی‌کرد که روزی قرار است در همین جایگاه بایستم -آن هم برای دوبار- و دست راست‌ام را بالا بگیرم و رئیس‌جمهور آمریکا شوم. سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۱۹۸۰ لحظه‌های حساسی را به دنبال داشت. لحظه‌ی دردناک بمباران اقامت‌گاه نیروی دریایی ما در لبنان. اما تیم بوش-ریگان آن‌چه را که قول داده بود، انجام داد. آن‌ها مالیات‌ها را کم کردند، در جنگ سرد، جلو افتادند و روحیه‌ی آمریکایی‌ها را دوباره احیا کردند.

وقتی که ریگان و پدر، کارنامه‌شان را به رای‌دهنده‌گان عرضه کردند؛ توانستند برای بار دوم در ۴۹ ایالت از ۵۰ ایالت پیروز شوند.

پدر، برای انتخابات سال ۱۹۸۸ گزینه‌ی محبوبی بود، اما رقابت، آسان به نظر نمی‌رسید. او آن‌قدر به رئیس‌جمهور، ریگان وفادار بود که هیچ کاری برای خودش و نام‌اش انجام نداد. هم‌چنین باید با فاکتور فن‌بارن مبارزه می‌کرد. مارتین فن‌بارن چهره‌ی منفوری بود که در سال ۱۸۳۶ با آندرو جکسون تا کاخ سفید آمد و به عنوان معاون رئیس‌جمهور انتخاب شد و بعد از آندرو ریاست‌جمهوری را به‌دست آورد. مثل پدر.

در ابتدای مرحله‌ی دوم انتخابات ریاست‌جمهوری، رئیس‌جمهور، ریگان با سخاوت هرچه تمام‌تر به پدر اجازه داد که از کمپ دیوید برای جلسه‌ی تیم انتخاباتی خود استفاده کند. پدر، تمامی فرزندان و خواهر و برادرهای‌اش را دعوت کرد. من از دیدار با تیم پدر لذت بردم. اگر چه خودم هم، بین آن‌ها دوستانی داشتم. مهم‌ترین استراتژیست پدر، مرد جوانی به نام لی اتواتر بود. او، خیلی تند حرف می‌زد و نوازنده‌ی گیتار هم بود و اهل کارولینای جنوبی.

لی را به‌عنوان یکی از مشهورترین مشاوران سیاسی کشور می‌شناختند. بی‌شک، باهوش و مجرب بود. ولی من می‌خواستم بدانم که به‌اندازه‌ی کافی، وفادار به پدر هست یا نه.

وقتی پدر پرسید که آیا اعضای خانواده سوالی از او دارند، دست‌ام را بالا بردم

تا سوالی بپرسم. پرسیدم: «لی، ما از کجا باید بدانیم که می‌شود به تو اعتماد کرد، چون شرکای تجاری تو با کاندیدای دیگر روی هم ریخته‌اند؟» جب هم گفت: «ما می‌خواهیم اگر کسی بر فرض، نارنجکی سمت پدر پرتاب کرد، تو روی آن بپری.» لحن صدای ما خیلی جدی بود، ولی نشان از عشق به پدر و انتظاراتی بود که از کارکنان داشتیم. انتظار این که، شخص باید نامزد را در مرکز توجه قرار دهد و بعد، به تمایلات شخصی‌اش توجه کند. لی گفت که پدر را از زمان کمیته‌ی ملی جمهوری‌خواهان می‌شناسد، بسیار تحسین‌اش می‌کند و دوست دارد که پیروز شود. او اضافه کرد که تصمیم دارد ارتباطات تجاری‌اش را هم که به این امر خدشه وارد می‌کند، قطع کند. با این وجود مشهود بود که دودلی‌مان او را تکان داده بود. گفت حالا که این‌طور است چرا هیچ‌کدام از ما به واشنگتن نمی‌رویم تا هم به مبارزات کمک کرده باشیم و هم بر او و کارمندان نظارت کنیم.

این دعوت، اغوای‌ام می‌کرد. زمان کار هم جور بود. بعد از افول بازار نفت، من و شرکای‌ام یک شرکت مشترک نفتی درست کرده بودیم و از بابت کارمندان و کارشان خیال‌مان راحت بود. پدر هم از این نظر خوش‌اش آمد و لورا هم دوست داشت که سعی خود را بکنیم.

من در دفتر انتخاباتی جنوب واشنگتن، هیچ عنوان رسمی نداشتم. پدر می‌گفت یک شخص خوشایند را کنار خودم دارم: پسرم. کار من، جمع‌آوری کمک‌های مالی و سفر به سراسر کشور بود برای انجام سخنرانی به جای پدر و تشکر از کسانی که در انتخابات، جانبِ پدر را گرفته بودند. هرازگاهی، یاد برخی از کارمندان عالی‌رتبه می‌افتم که با گروهِ «برای انتخاب جرج بوش» همکاری می‌کردند؛ آن هم نه برای ارتقای موقعیت شغلی خودشان. از واشنگتن درس‌های باارزشی آموختم: نزدیکی به قدرت، خود قدرت است. نقشِ گوشِ پدر را بازی کردن، کارآمدترم کرده بود.

یکی از وظایف‌ام این بود که به درخواست‌های روزنامه‌نگاران رسیدگی کنم. یک روز مارگارت وارنر از مجله‌ی نیوزویک گفت که می‌خواهد مصاحبه‌ای با پدر داشته باشد. گفتم که نهایت همکاری را با او خواهیم کرد. مارگارت، خیلی باهوش بود و به نظر، علاقه‌مند بود که مطلب منصفانه‌ای بنویسد. پدر هم موافقت کرد. صبح روز بعد، مادر، صدای‌ام زد و گفت: «نیوزویک این شماره را دیده‌ای؟» گفتم: «نه هنوز.» با ناراحتی گفت: «آن‌ها به پدرت گفته‌اند بزدل.»

سریع، یک نسخه از آن نشریه خریدم و تیتر اصلی‌اش را خواندم. نوشته شده بود: «با عامل بزدلی مبارزه کنید.» نمی‌توانستم باور کنم. آشکارا به پدر توهین کرده بود.

خلبان جنگ جهانی دوم آن هم از نوع بمب‌افکن‌اش، یک بزدل بود. از عصبانیت، سرخ شده بودم. سریع به مارگارت تلفن زدم. او خیلی باادب پرسید که نظرم راجع به مقاله چیست. من هم خیلی بی‌ادبانه جواب دادم: «نظرم این است که اسیر بازی سیاسی شده است.» یادم می‌آید چیزی درباره‌ی دبیران گفت و این‌که آن‌ها مسوول این کار هستند. برای‌ام مهم نبود. چند بدوبیراه به دبیران گفتم و تلفن را قطع کردم. از آن موقع تا حالا همیشه نسبت به روزنامه‌نگاران سیاسی بدبین بوده‌ام و دبیرانی که هیچ‌کس آن‌ها را هیچ‌وقت نمی‌بیند.

بعد از پایان ماموریت در آیووا، پدر در نیوهمشایر پیروزی به‌دست آورد و در آستانه‌ی نامزدی ریاست‌جمهوری، قرار گرفت. رقیب او فرماندار لیبرال ماساچوست، مایکل دوکاکیس بود. پدر مبارزه‌ی انتخاباتی را با ایراد سخنرانی بی‌نظیری در نیوارلئان آغاز کرد. از شنیدن قدرت سخنان‌اش هیجان‌زده شده بودم. با شیوایی هرچه تمام‌تر نوشته شده بود و قدرت مجاب‌کننده‌گی زیادی داشت. در آن سخنرانی از ملت «شریف و مهربان» آمریکا سخن گفت. ملتی که با توسل به مروت و سخاوت، به‌وجود آمده است. مردمی که آنان را هزاران نقطه‌ی نور خطاب می‌کرد. در آن سخنان به یک سیاست کاری قوی اشاره کرد: «سخنان من را گوش کنید، مالیات جدید ممنوع.»

تحت‌تاثیر وقت‌شناسی درست پدر قرار گرفته بودم. به خوبی موفق شده بود از معاونت ریاست‌جمهوری به موقعیت کاندیداتوری، برسد. روز ۸ نوامبر ۱۹۸۸ در خانه‌ی دوست‌مان دکتر چارلز نبلت در هوستون بودیم. وقتی شنیدم که آرا در دو ایالت حساس اوهایو و نیوجرسی به نفع پدر است، فهمیدم حتما پیروز می‌شود. آخر شب، پدر، آرای ۴۰ ایالت را به نفع خود ثبت کرد و ۴۲۶ رای الکترال به‌دست آورد. جرج‌اچ‌دابلیوبوش، مردی که او را تحسین و ستایش می‌کنم، به عنوان چهل‌ویکمین رئیس‌جمهور ایالات متحده برگزیده شد.



لورا و من از یک سال‌ونیم حضور در واشنگتن لذت بردیم. وقتی دوستان گفتند که در واشنگتن بمانم و از ارتباطاتی که به‌دست آورده‌ام استفاده کنم، به حرف‌شان گوش ندادم. هیچ علاقه‌ای نداشتم به دولت پدر بچسبم. هنوز مدت زیادی از انتخاب پدر نگذشته بود که دوباره بار سفر به تگزاس، بستیم.

دلیل دیگری هم برای این بازگشت داشتم. در پایان مبارزه‌ی تبلیغاتی پدر، تماسی از شریک سابق‌ام بیل دویت داشتم که خیلی اغواکننده بود. پدر بیل صاحب تیم ردز در سینسیناتی بود و در جامعه‌ی بیسبال، فرد شناخته‌شده‌ای به حساب می‌آمد.

او شنیده بود که ادی چیلز سهام‌دار عمده‌ی تیم رنجرز تگزاس می‌خواهد تیم را بفروشد. از من پرسید آیا مایل به خرید این تیم هستم؟ با شنیدن این خبر از جای‌ام پریدم. داشتن یک تیم بیسبال آرزویی بود که به حقیقت می‌پیوست. مصمم بودم این کار را انجام دهم.

استراتژی‌ام این بود که خریدار این تیم به هر صورت ممکن، من باشم. لورا و من به دالاس رفتیم و آن‌جا با ادی و همسرش فران، دائم دیدار داشتیم. قول دادم نگهبان خوبی برای تیمی باشم که به آن عشق می‌ورزید. به من گفت: «تو نام بزرگی داری و پتانسل زیادی در تو هست، پسر. دوست دارم تیم را به تو بفروشم، ولی تو که پول کافی در بساط نداری.»

پس شروع کردم، گشتن دنبال سرمایه‌گذار که شامل تمام دوستان‌ام در سراسر کشور می‌شد. وقتی که عضو هیات‌مدیره‌ی تیم، پیتر ابروث گفت که نیاز به صاحبان محلی داریم، سراغ یک سرمایه‌گذار موفق در فورت‌ورث به نام ریچارد رین‌واتر رفتم. قبلا هم برای کار دیگری سراغ ریچارد رفته بودم و او ناامیدم کرده بود. ولی این‌بار، خیلی مشتاق بود. ریچارد موافقت کرد که نصف پول این معامله را بپردازد و بنابراین من باید فقط نصف دیگر پول را جور می‌کردم. موافقت کردم که دوست‌اش راستی رز را به عنوان یکی از مدیران بپذیرم. به دیدار راستی در کلوپ گلف بروک‌هالو در دالاس رفتم. خیلی خجالتی به نظر می‌رسید. هیچ‌وقت به بیس‌بال علاقه‌ای نداشت، اما در تجارت، صاحب ید طولایی بود. آن‌جا در این‌باره صحبت کردیم که او به کارهای مالی تیم رسیده‌گی کند و من هم روابط‌عمومی را رتق‌وفتق کنم. اندکی بعد، من و لورا در مراسم یک موسسه‌ی خیریه بودیم که فهمیدم خبرهای مربوط به تیم، به بیرون درز کرده است. یکی از دوستان، من را کناری کشید و گفت: «می‌دانی راستی رز دیوانه است؟ مواظب باش.» به خودم گفتم: «دیوانه یعنی چی؟» ریچارد را صدا کردم و گفتم که چه شنیده‌ام. گفت که بهتر است با خود راستی صحبت کنم. کمی برای‌ام دشوار بود. این مرد را هنوز، درست نمی‌شناختم و حالا باید درباره‌ی سلامتی ذهنی‌اش می‌پرسیدم. راستی را همان روز بعدازظهر در یک جلسه دیدم. به محض این‌که وارد جلسه‌ی کنفرانس شدم، سمت من آمد و گفت: «به نظرم رسید که تو مشکلی با وضعیت ذهنی من داری. من مریض هستم. حالا که چی؟»

این سخنان نشان داد که راستی دیوانه نبود. این راه ناشیانه‌ی او بود که حقیقت را برملا می‌کرد. حقیقت این بود که او از عدم تعادل شیمیایی ذهنی رنج می‌برد و اگر با آن به خوبی رفتار نمی‌شد، می‌توانست ذهن درخشان او را به یک ذهن مضطرب تبدیل

کند. احساس حقارت می‌کردم و از او عذر خواستم.

راستی و من بعدها دوستانی صمیمی شدیم. به من کمک کرد تا یاد بگیرم با بیماری، چه‌گونه رفتار کنم، این بیماری که با آن آشنا شدم بعدها سراغ مادر هم آمد و توانستم به خوبی از او مراقبت کنم. دو دهه‌ی بعد در دفترِ کاخ سفید، با سناتور پت دومینیچی و تد کندی لایحه‌ای امضا کردیم که در آن شرکت‌های بیمه را مجبور می‌کردیم کسانی را که بیماری‌های ذهنی دارند، تحت پوشش قرار دهند. وقتی این کار را انجام می‌دادم به دوست‌ام راستی رز فکر می‌کردم.

با کمک راستی و ریچارد که گروه مالک باشگاه بودند، توانستیم تیم را بخریم.[۲] ادی چیلز پیشنهاد کرد در اولین روز ۱۹۸۹ ما را به عنوان مالکان جدید باشگاه به طرفداران معرفی کند. ما از راهرو رختکن بیرون آمدیم و به زمین چمن سبز ورزشگاه وارد شدیم و روی سکویی که هماهنگ شده بود، رفتیم. در آن‌جا همراهِ ادی و مربی افسانه‌ای کابوی‌ها تام لندری قرار گرفتیم. او اولین پرتاب با توپ را انجام داد. رو به راستی کردم و گفتم: «از این بهتر نمی‌شود.»

در پنج فصل بعدی، لورا و من به دیدن ۵۰ تا ۶۰ مسابقه‌ی تیم رفتیم. شاهد پیروزی‌های بی‌شماری بودیم و نیز شکست. از ساعت‌های متمادی کنارهم‌بودن لذت می‌بردیم. دختران را سر تمرین می‌آوردیم و تا جایی که ممکن بود با آن‌ها به ورزشگاه می‌رفتیم. من هم کارهای تجاری رنجرز را انجام می‌دادم. در جاهای مختلف سخنرانی می‌کردم تا بلیت‌های بیشتری فروخته شود و با رسانه‌های محلی مصاحبه می‌کردم. با گذشت زمان، به سخنرانی، عادت کرده بودم. یاد گرفته بودم که چه‌گونه با جمعیت حاضر ارتباط برقرار کنم و چه‌گونه پیام را به شکل روشن به آن‌ها بگویم. سوالات سخت خبرنگاران باعث شد که تجارب با ارزشی کسب کنم. چرخاندن تیم رنجرز مهارت‌های مدیریتی‌ام را شکوفا کرد. راستی و من، وقت خودمان را به مسائل مالی و استراتژی‌های کلی اختصاص می‌دادیم و امور مربوط به بیسبال را به مردان بیسبالی سپرده بودیم. مردم که راضی نشدند، تغییرات ایجاد کردیم. اصلا کار آسانی نبود که از فرد وفاداری مثل بابی ولنتاین بخواهیم استعفا دهد. ولی به هر حال سعی کردیم این خبر را با شیوه‌ای محترمانه به گوش‌اش برسانیم. بابی هم مثل یک حرفه‌ای قبول کرد. وقتی شنیدم که سال‌ها بعد گفت: «به جرج دبلیو بوش رای دادم، هرچند که من را اخراج کرد» بیش از گذشته برای‌اش احترام قائل شدم. رنجرز را که به عهده گرفتیم، تیم در ۷فصل از ۹فصل گذشته هیچ مقامی به‌دست نیاورده بود. ولی در ۵فصلی که در رنجرز بودیم ۴بار قهرمان شد. بهبود اوضاع تیم، افراد بیشتری را به ورزشگاه می‌آورد. با این حال، هنوز

شرایط اقتصادی برای تیم کوچکی مثل رنجرز سخت بود. ما هیچ‌وقت از گروه مالکان تقاضای سرمایه‌ی بیشتری نکردیم، ولی پولی هم به آن‌ها پرداخت نکرده بودیم.

در نهایت، راستی و من پی بردیم که بهترین راه برای افزایش ارزش درازمدت باشگاه این است که شرایط استادیوم را بهتر کنیم. رنجرز تیمی دسته اولی بود که در ورزشگاهی دسته دومی بازی می‌کرد. بنابراین یک نظام مالی خصوصی-عمومی ایجاد کردیم تا برای تهیه‌ی پول ساخت ورزشگاه، سرمایه جمع کند. من اعتراضی به افزایش بهای فروش بلیت برای این کار نداشتم، اما فقط هنگامی که شهروندان محلی بتوانند به آن رای دهند. این طرح با حد نصاب دو رای موافق به ازای هر رای مخالف به تصویب رسید.

با توجه به هدایت تام شیفر، ورزشگاه جدید بال‌پارک در اولین روز سال ۱۹۹۴ آماده شد. شیفر قبلا نماینده‌ی دموکرات بود و پیش از آن، کارهای خوبی برای بهبود ورزشگاه‌ها انجام داده بود. بعدها او را به‌عنوان سفیر آمریکا در استرالیا و ژاپن، انتخاب کردم. سال‌ها بعد از این ماجرا، میلیون‌ها تگزاسی به این ورزشگاه آمدند تا بازی‌ها را در ورزشگاه جدید ببینند. احساس بی‌نظیری بود، احساسی که فکر کنی قسمتی از تیم مدیریتی بوده‌ای که این کار را انجام داده است. از آن زمان به بعد، دیگر، مسابقه‌های من یک مسابقه‌ی ورزشی نبودند.



کمی بعد از این‌که رنجرز را در سال ۱۹۸۹ خریدیم؛ انتخابات فرمانداری تگزاس شروع شد. چندین دوست سیاسی‌ام پیشنهاد دادند که نامزد شوم. من به هیجان می‌آمدم اما هیچ‌وقت این حرف‌ها را جدی نمی‌گرفتم. بیشتر درگیری سیاسی من، مربوط به پدر بود. پدر، در مدتی که از ریاست‌جمهوری‌اش می‌گذشت، با حوادث متزلزل‌کننده‌ای در سراسر جهان روبه‌رو شده بود. بدون هیچ‌گونه هشداری دیوار برلین در ۱۹۸۹ فروریخت. شیوه‌ی مدیریت پدر را در این‌باره بسیار ستایش می‌کنم. او می‌دانست کسانی که در شوروی شاهد این صحنه بوده‌اند متوجه می‌شوند که بدون خشونت هم می‌توان فضا را عوض کرد. البته آن‌ها به زمان نیاز داشتند.

دیپلماسی استوار پدر در پایان جنگ سرد و حمله‌ی او به پاناما و عراق و جواب محکم‌اش در این‌باره، کشور را نسبت به سیاست خارجی او مطمئن کرده بود. اما من، نگران اقتصاد بودم، که از سال ۱۹۸۹ رشدش کُند شده بود. در سال ۱۹۹۰ می‌ترسیدم که نکند دوباره، رکود اقتصادی گریبان کشور را بگیرد.

تقریبا تمامی سهام و دارایی‌های‌ام را فروخته بودم تا بتوانم سهم‌ام را در رنجرز بخرم.

آرزو می‌کردم که این رکود برای کشور و برای پدر، به سرعت تمام شود. پدر باید تصمیم می‌گرفت که آیا می‌خواهد برای انتخابات بعدی نامزد شود یا نه. در یک روز تابستانی در سال ۱۹۹۱ با هم مشغول ماهی‌گیری بودیم که پدر گفت: «پسر، نمی‌دانم برای انتخابات بعدی نامزد شوم یا نه؟» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «خودم را مسوول اتفاقی می‌دانم که برای نیل افتاد.» برادرم نیل در هیات‌مدیره‌ی سیلورادو بود. یک شرکت ورشکسته‌ی صندوق اعطای وام در کلرادو. پدر فکر می‌کرد حملات وحشت‌ناکی که روزنامه‌ها به نیل کرده‌اند فقط به این خاطر بوده که او پسر رئیس‌جمهور آمریکا بوده است.

برای نیل احساس تاسف می‌کردم و می‌توانستم اندوه پدر را بفهمم. اما کشور به رهبری جرج بوش نیاز داشت. وقتی پدر به خانواده گفت که برای آخرین‌بار در مسابقه شرکت می‌کند، تسکین یافتم.

تلاش برای انتخاب مجدد، شروع بدی داشت. اولین کار در انتخابات الکترال این است که یک پایگاه اجتماعی قوی داشته باشی. اما در سال ۱۹۹۲، پایگاه پدر از بین رفته بود. دلیل‌اش این بود که پدر به قول‌اش برای بالانبردن مالیات‌ها، عمل نکرده بود. همان قولی که در سخنرانی سال ۱۹۸۸ در نیوارلئان داده بود. او با افزایش مالیات‌ها از طرف دموکرات‌ها برای مقابله با هزینه‌ها، موافقت کرده بود. با این‌که تصمیم‌اش باعث افزایش بودجه می‌شد، از لحاظ سیاسی، تصمیم اشتباهی بود.

پت بچانن، که یک تحلیل‌گر راست افراطی بود، پدر را در نیو همشایر و در انتخابات نامزدی به چالش کشید و ۳۷درصد آرا را به‌دست آورد که رای اعتراضی جدی برای پدر محسوب می‌شد. بیلیونر مشهور تگزاس رز پروت هم در اقدامی بدتر تصمیم گرفت که مبارزه‌ی تبلیغاتی خود را در قامت یک حزب سوم، راه بیندازد. او محافظه‌کاران ناآگاه به امور را با عبارت‌هایی مثل ضد-کسری بودجه و ضد-تجارت به دام می‌انداخت. یکی از دفاتر تبلیغاتی پروت نزدیک دفتر من در دالاس بود. وقتی از پنجره‌ی دفتر به بیرون نگاه می‌کردم مثل این بود که به رای‌های‌اش نگاه می‌کنم. کادیلاک‌ها و ماشین‌های شاسی‌بلند بودند که مشغول پخش پوسترهای پروت و علامت‌های تبلیغاتی‌اش بودند. همان‌جا فهمیدم که پدر برای انتخاب مجدد باید در دو جبهه مبارزه کند. یک طرف، پروت و طرف دیگر نامزد دموکرات‌ها.

در بهار سال ۱۹۹۲، مشخص شد که این نامزد چه کسی است. بیل کلینتون، فرماندار آرکانزاس. او ۲۲سال از پدر جوان‌تر بود و حتی ۶هفته از من کوچک‌تر. مبارزات انتخاباتی این دو به عنوان شروع انتقال سیاسی آمریکا لقب گرفت. تا آن زمان همه‌ی

روسای‌جمهوری آمریکا از زمان فرانکلین روزولت به بعد، در جنگ جهانی دوم شرکت داشتند. آن‌ها یا در ارتش خدمت می‌کردند یا فرمانده‌ی یک بخشی بودند. اما در سال ۱۹۹۲ کسانی که در آن زمان کودک بودند یا اصلا نبودند قسمت اعظم هیات‌های الکترال را تشکیل می‌دادند. آن‌ها به طور طبیعی دوست داشتند شخصی را انتخاب کنند که هم‌نسل خودشان باشد. کلینتون به اندازه‌ی کافی باهوش بود تا از سیاست خارجی مثبت پدر انتقادی نکند. فهمید که مشکل اصلی کشور، نگرانی از اقتصاد بود و پیامی هماهنگ را به کل کشور فرستاد: «احمق، مشکل، اقتصاد است.»

در سال انتخابات، ارتباط نزدیکی با پدر داشتم. درآغاز تابستان ۱۹۹۲ برنامه‌ی انتخاباتی، هنوز خوب راه نیفتاده بود. به پدر گفتم باید کمی بجنبد تا در این مبارزه، روحی بدمد. یکی از گزینه‌ها این بود که دن کوئیل، معاون رئیس‌جمهور را عوض کنیم. همان کسی که به او احترام می‌گذاشتم و دوست‌اش داشتم. به پدر پیشنهاد دادم که معاون جدیدش، وزیر دفاع، دیک چنی باشد. دیک باهوش، جدی، مجرب و محکم بود. عملیات نظامی را در جریان جنگ خلیج {فارس} و آزادی پاناما هدایت کرده و کار بزرگی انجام داده بود. اما جواب پدر، منفی بود. فکر می‌کرد که این جابه‌جایی، دن را آشفته و خجالت‌زده می‌کند. با نگاه به گذشته، فکر نمی‌کنم پدر تا به حال در حق کسی بیش از همکار انتخاباتی خود، لطف کرده باشد. ولی من هیچ‌وقت از عقیده‌ام درباره‌ی گروه انتخاباتی بوش-چنی کوتاه نیامده‌ام.

یکی از تغییرات پدر این بود که وزیر خارجه، جیمز بیکر را به عنوان رئیس کارکنان به کاخ سفید آورد. با آمدن بیکر، کار مبارزه‌ی تبلیغاتی از قبل هم کُندتر شد. رای‌دهنده‌گان به رویارویی بوش و کلینتون فکر می‌کردند. رای‌ها خیلی نزدیک بود. چهار روز مانده به انتخابات، لاورنس والش، مامور تعقیب کننده‌ی پرونده‌ی ایران-کنترا در دولت ریگان، ضد وزیر دفاع پیشین کاسپر واین‌برگر اعلام جرم کرد. این اعلام جرم، تیتر تمامی خبرها را پر کرد و سرعت حرکت تیم انتخاباتی را گرفت. وکیل دموکرات، رابرت بنت، بعدها درباره‌ی این کار گفت: «یکی از بزرگ‌ترین سوءاستفاده‌ها از قدرت تعقیب قانونی که تا به‌حال با آن مواجه شده‌ام.»

روز قبل از انتخابات، برادرم ماروین پیشنهاد کرد با پدر در برنامه‌ی تبلیغاتی حاضر شوم تا روحیه‌اش را بالا نگه دارم. با این کار موافقت کردم، هرچند که آن زمان، آماده‌گی کافی برای این کار نداشتم. در ضمن از خبرنگارها هم دل خوشی نداشتم. چون فکر می‌کردم که با بیل کلینتون هم‌سو هستند. در یکی از آخرین تبلیغات انتخاباتی، در نیروی هوایی یکم، دو خبرنگار، سمت من آمدند. درباره‌ی جو داخل

هواپیما سوال کردند. اگر می‌خواستم سیاسی و حساب‌شده و محترمانه جواب بدهم باید می‌گفتم: «پدر می‌گوید که این غول می‌تواند از زمین بلند می‌شود.» به جای آن، از کوره در رفتم و گفتم به نظرم حرف‌های‌شان دوپهلو است. لحن صدای‌ام خیلی خشن بود. بی‌ادب هم بودم. ولی این آخرین باری نبود که در تبلیغات انتخاباتی، بی‌ادبی نشان می‌دادم. در مطبوعات آن زمان معروف شده بودم به کله‌شق که البته شایسته‌اش هم بودم.

چیزی که رسانه‌ها متوجه نمی‌شدند این بود که عصبانیت من از عشق ناشی می‌شد، نه از سیاست. شب انتخابات آمد و پدر، پیروز نشد. بیل کلینتون ۴۳درصد آرا را به دست آورد. پدر هم با ۳۷,۴درصد به کارش خاتمه داد. رز پروت ۱۸,۹درصد به‌دست آورد. میلیون‌ها رای کسب کرده بود و اگر نمی‌آمد، بی‌شک آرای‌اش به صندوق جرج بوش ریخته می‌شد. ولی پدر، با شخصیت بزرگوارانه‌ی همیشه‌گی‌اش، با این شکست کنار آمد. همان روز به بیل زنگ زد تا پیروزی‌اش را تبریک بگوید و بنیان نامحتمل‌ترین دوستی ممکن در تاریخ سیاسی آمریکا را همان شب بگذارد. پدر طوری تربیت شده بود که به خوبی با مسائل کنار بیاید. هیچ‌کس را سرزنش نکرد. رفتارش تلخ و گزنده نشده بود. ولی می‌دانستم که صدمه دیده است. تمامی این اتفاقات، تجربه‌ای وحشت‌ناک بود. دیدن شکست یک مرد بی‌نظیر در سال ۱۹۹۲ یکی از بدترین سال‌های زندگی من شد.

صبح روز بعد از انتخابات، مادر به من گفت: «خب، دیگر همه چیز تمام شده است، زمان آن رسیده که کنار بکشیم.» خوشبختانه می‌توانستم باز به بیسبال روبیاورم. بعدازظهر، برای شرکت در دو ماراتن هوستون تمرین می‌کردم. در ۲۴ ژانویه‌ی ۱۹۹۳ چهار روز پس از واگذاری دفتر ریاست جمهوری پدر، در این مسابقات شرکت کردم. من سرعت ۸:۳۳ مایل را در آن مسابقات ثبت کردم. همه‌ی خانواده در مایل۱۹ دور هم جمع شده و منتظرم بودند. انگار در پاهای‌ام فنر کار گذاشته‌اند. پدر به شیوه‌ی همیشه‌گی‌اش تشویق‌ام می‌کرد: «این پسر من است، این پسر من است.» ولی شیوه‌ی مادر متفاوت بود. فریاد می‌زد: «بدو جرج، بدو، هنوز آدم‌های چاق زیادی جلوی تو می‌دوند.» مسابقه را در ۳ ساعت و ۴۴ دقیقه به پایان بردم. وقتی از خط پایان گذشتم احساس می‌کردم ۱۰سال جوان‌تر شده‌ام. اما روز بعد احساس می‌کردم ۱۰سال پیر شده‌ام.



همان‌طور که زمانی دویدن کمک کرده بود تا الکل را ترک کنم، مسابقه‌ی دو آن سال به من کمک کرد تا ناامیدی سال ۱۹۹۲ را فراموش کنم. با کم‌شدن اندوه ناشی

از آن اتفاق، احساس جدیدی جای‌گزین‌اش شد: دوباره برای کارهای حکومتی نامزد شوم. این اتفاق در من قدم‌به‌قدم به وجود آمد. وقتی در ۱۹۸۸، لورا و من به تگزاس برگشتیم، من از چالش‌هایی که ایالت پیش رو داشت آگاه شدم. نظام تحصیلی ما وحشت‌ناک بود. بچه‌هایی که نمی‌توانستند بخوانند یا ضرب و تقسیم کنند از سیستم عبور می‌کردند؛ بدون این‌که کسی از آن‌ها بپرسد چی یاد گرفته‌اند.

شرایط حقوقی ایالت هم تبدیل به جُکی شده بود که مردم به هم می‌گفتند. وکلای تگزاس به هیات‌های منصفه اعتراض شدیدی داشتند و اکثر آن‌ها از این ایالت کوچ کرده بودند. جرایم نوجوانان در حال افزایش بود و من نگران فرهنگی بودم که در جامعه شکل گرفته بود: «اگر به نظرت خوب می‌آید، انجام‌اش بده و به بقیه‌ی چیزها کاری نداشته باش.» و «اگر مشکلی در کارَت پیدا شد، آدم دیگری را محکوم کن.» پیروان این طرز نگاه مشکل‌ساز شده بودند. بچه‌های بیرون از چارچوب زناشویی، وحشت‌ناک، زیاد شده بودند. پدران بیشتری هر روز از مسوولیت پدری خود دست می‌کشیدند. رفاه‌طلبی جای خود را به میل به فعالیت و کار داده بود.

تجربیات‌ام در تیم مبارزات انتخاباتی پدر و اداره‌ی رنجرز، دیدگاه سیاسی و مدیریتی و هم‌چنین مهارت‌های ارتباطی‌ام را قوی کرده بود. ازدواج و خانواده‌داشتن دیدگاه‌ام را وسعت داده بود و حالا پدر از سیاست کنار کشیده بود. ناامیدی اولیه‌ی من از شکست پدر، راه را برای مستقل‌شدن و آزادی گشود. من می‌توانستم سیاست‌های خودم را مطرح کنم بدون این‌که مجبور باشم از سیاست‌های او دفاع کنم.

دیگر نباید نگران می‌بودم که تصمیمات من ممکن است کار ریاست‌جمهوری را مختل کند. دیگر آزاد بودم که به میل خودم رفتار کنم و البته تنها شخصی در خانواده نبودم که به این نتیجه رسید. در بهار سال ۱۹۹۳، جب به من گفت که با جدیت به فرمانداری فلوریدا فکر می‌کند. در وضعیتی عجیب، شکست پدر برای هر دوی ما یک موقعیت بود. چیزی که در ابتدا به نظر می‌رسید پایان غم‌انگیزی بر یک داستان عالی باشد، حالا دیگر شروع ناگهانی دو شغل جدید بود. اگر پدر در ۱۹۹۲ پیروز می‌شد، شک داشتم که برای انتخابات فرمانداری سال ۱۹۹۴ نامزد شوم و تقریبا به طور حتم رئیس‌جمهور نمی‌شدم. سوال بزرگ اینَ بود که چه‌گونه وارد گود شوم. از دوستی قدیمی، که یک استراتژیست مجرب بود در خواست مشاوره کردم. کارل روو را در ۱۹۷۳ برای اولین بار وقتی دیدم که پدر، ریاست کمیته‌ی ملی جمهوری‌خواهان را بر عهده داشت. او در آن موقع رئیس جمهوری‌خواهان دانشگاهی بود. اوایل، فکر می‌کردم از آن تیپ آدم‌هایی است که من را از ییل اخراج کرده بود. ولی بعد، فوری

فهمیدم که آدم متفاوتی است. خودبین و مغرور نبود. به آدم‌های معمول ستادهای مبارزات انتخاباتی هم شباهتی نداشت. بیشتر شبیه یک دانشمند خوره‌ی سیاست بود. باهوش، بامزه و پر از انرژی و عقیده. هیچ آدمی را ندیدم که اندازه‌ی کارل، تاریخ بداند. این حرف را با اطمینان کامل می‌گویم. چون سعی کردم امتحان‌اش کنم. چند سال پیش، کارل و من یک مسابقه‌ی کتاب‌خوانی گذاشتیم. من یک کتاب کم‌قطر انتخاب کردم. بعد، کارل محکوم‌ام کرد که چون کتاب‌های کم‌حجم انتخاب کرده‌ام پیشرفت سریعی داشته‌ام. از آن به بعد، نه تنها تعداد کتاب‌های خوانده‌شده‌مان را چک می‌کردیم که حواس‌مان به تعداد صفحات کتاب‌ها هم بود. در پایان آن سال، دوست‌ام من را در تمامی زمینه‌ها با قدرت شکست داده بود.[۳] کارل نه تنها معلومات زیادی داشت که آن‌ها را به کار هم می‌برد. استراتژی انتخاباتی ۱۸۹۶ مک‌کینلی را به خوبی مطالعه کرده بود. در سال ۱۹۹۹، پیشنهاد کرد من هم یک مبارزه‌ی انتخاباتی، مثل او داشته باشم. پیشنهادش عاقلانه و کارآمد از آب درآمد. از این‌که با کارل، طی نامزدی کنگره در سال ۱۹۷۸ همکاری نکردم، پشیمان شدم و دیگر هیچ‌وقت این اشتباه را تکرار نکردم.

در ۱۹۹۳، کارل و من، هر دو یک فرصت سیاسی را می‌دیدیم. عقل متعارف می‌گفت که بدون شک، آن‌ریچاردز در نوامبر سال بعد، دوباره پیروز خواهد شد. آن ریچاردز، اولین فرماندار زن تگزاس از ۱۹۳۰ بود که یک نوگرای سیاسی محسوب می‌شد. در بین دموکرات‌های ملی پیروان فراوانی داشت و خیلی‌ها باور داشتند این شانس را دارد که روزی رئیس‌جمهور شود یا معاون رئیس‌جمهور.

همه می‌گفتند که فرماندار، محبوبیت زیادی دارد. ولی کارل و من فکر نمی‌کردیم عملکرد خوبی داشته باشد. کارل به من گفت که تحلیل‌های‌اش نشان می‌دهد که خیلی از تگزاسی‌ها، حتی بعضی دموکرات‌ها، مشتاق کاندیدایی هستند که برنامه‌ای جدی برای بهبود اوضاع ایالت داشته باشد. این دقیقا همان چیزی بود که من در ذهن داشتم. در بهار۱۹۹۳، انتخاباتی برگزار شد و فرماندار، ریچاردز نظام تامین سرمایه‌ی جدید برای مدارس را به رای گذاشت.

او به شوخی «رابین هود» خوانده شد. طرح‌اش این بود که پول را از مناطق پولدار بگیرد و بین مناطق فقیر پخش کند. ولی رای‌دهنده‌گان با قدرت با این طرح مخالفت کردند. همان شب با لورا اخبار رای‌گیری را از تلویزیون نگاه می‌کردیم و آن‌ها در حال مصاحبه با آن ریچاردز بودند. او به علت شکست طرح تامین بودجه‌ی مدارس، مشوش به نظر می‌رسید و به طعنه گفت: «ما همه مشتاقانه منتظر هرگونه پیشنهاد و

ایده‌ی واقع‌بینانه هستیم.» رو به لورا کردم و گفتم: «من یک پیشنهاد دارم. برای فرمانداری نامزد می‌شوم.» لورا طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه هستم. گفت: «داری شوخی می کنی؟» گفتم: «کاملا جدی هستم.» گفت: «ولی ما همین الان هم زنده‌گی خیلی خوبی داریم.» جواب دادم: «حق با توست.» در دالاس، خیلی راحت بودیم. کارم را با تیم رنجرز دوست داشتم. دختران‌مان درحال پیشرفت بودند. ولی کرم سیاست، باز سراغ‌ام آمده بود. هردومان این را می‌دانستیم.



وقتی وارد مسابقه‌ی انتخابات فرمانداری شدم تنها چیزی که می‌شنیدم این بود: «آن ریچاردز خیلی محبوب است.» سراغ چندتا دوست قدیمی پدر رفتم برای مشورت. آن‌ها خیلی مودبانه توصیه کردند که چند سال دیگر صبر کنم. ولی وقتی مطمئن‌شان کردم که می‌خواهم شرکت کنم، حتی مادر هم واکنش‌اش این بود: «جرج تو نمی‌توانی برنده شوی.» آن موقع، خبر خوب این بود که جمهوری‌خواهان، میدان را خالی کرده بودند. هیچ‌کس نمی‌خواست با ریچاردز رقابت کند. پس می‌توانستم سریع، وارد انتخابات عمومی شوم. با قضیه، خیلی روش‌مند برخورد کردم. آن هم با یک طرح خوش‌بینانه‌ی خاص برای ایالت. سیاست‌های اصلی من این بود: تحصیلات، توجه به نوجوانان، اصلاح رفاه عمومی و کاهش جرم. یک تیم مبارزاتی ماهر و قابل، تدارک دیدیم.[۴] دو شخص مهم را استخدام کردم. اولی، جو الباو بود. مردی با حدود دو متر قد که رفتاری مثل یک گروهبان کارآزموده‌ی ارتش داشت و به عنوان رئیس کارکنان فرماندار اکلاهاما هنری بلمون خدمت کرده بود. جو را برای هدایت تیم مبارزاتی آوردم و او در مدیریت آن کار، گُل کاشت.

هم‌چنین یک مسوول ارتباطات استخدام کردیم به اسم کارن هاجز. او را برای اولین‌بار در همایش حزب در سال ۱۹۹۰ ملاقات کردم. خیلی خشک به ما گفت: «من وظایف‌تان را برای‌تان توجیه می‌کنم.» بعد، دستوراتی صادر کرد مبنی بر این‌که چه‌گونه باید پیش بروم. معلوم بود که این زن، قبل‌اش کارهای بزرگی انجام داده است. وقتی به من گفت که پدرش یک ژنرال دوستاره بوده است، جای تعجبی وجود نداشت.

من با کارن پس از آن همایش هم ارتباط داشتم. او شخصیتی گرم و برون‌گرا داشت و لبخندش عالی بود. به عنوان یک دست‌اندرکار برنامه‌های تلویزیونی، رسانه را خیلی خوب می‌شناخت و می‌دانست که هر جمله باید چه‌گونه ادا شود. وقتی برای شنیدن سخنرانی اعلام نامزدی‌ام در پاییز سال ۱۹۹۳ آمد؛ حضورش برای‌ام نشانه‌ی خوبی بود. او را می‌شد راحت تشخیص داد. چون پسر کوچک‌اش را روی شانه‌های‌اش گذاشته

بود. کارن از آن تیپ آدم‌هایی بود که از آن‌ها خوش‌ام می‌آید. کسی که خانواده را مقدم بر هر چیز قرار می‌دهد. روزی که قرارداد همکاری با تیم را امضا کرد یکی از بهترین اتفاقات سیاسی زنده‌گی من بود. وقتی تیم‌مان شروع به تهییج مردم کرد؛ رسانه‌های خبری تگزاس بسیار مشتاق شدند که بیایند ببینند چه خبر است. خبرنگاران از شهرت «کله‌شق»بودن من خبر داشتند، و همیشه در بحث‌های کاندیداتوری من درباره‌ی این صحبت می‌کردند که من چه‌وقتی، یک‌دفعه منفجر می‌شوم. آن ریچاردز بیشترین تلاش خود را انجام داد تا من از این اتهام بری شوم. من را «اندکی تندمزاج» خطاب کرد؛ ولی گفت که هیچ‌وقت به حد انفجار نمی‌رسم.

اکثر مردم، از فهم این نکته عاجز بودند که بین مبارزه‌ی انتخاباتی برای خودم و برای پدرم تفاوت بزرگی وجود دارد. به عنوان پسر یک کاندیدا، احساساتی می‌شدم و ممکن بود از پدرم با هر بهای ممکن دفاع کنم. ولی وقتی خودم کاندیدا می‌شدم می‌دانستم باید آرام و بادیسیپلین باشم. مردم، رهبری نمی‌خواستند که دائم خشم‌گین شود و در بحث‌ها صدای‌اش را بلند کند. بهترین راه برای ردکردن این ادعاها پیروزی در انتخابات بود.

در میانه‌ی اکتبر، آن ریچاردز و من داشتیم به یک مناظره‌ی تلویزیونی می‌رفتیم. من خلاصه‌ی چند کتاب را خوانده بودم و در چند بحث، خودم را آماده کرده بودم. یک هفته قبل از آن شب بزرگ، زیر بمباران توصیه برای این مبارزه قرار گرفته بودم. می‌دانستم که یک نامزد می‌تواند به راحتی با توصیه‌هایی که در لحظه‌ی آخر به او می‌شود بیشتر، دست‌پاچه شود. شعار دوست‌داشتنی من در زنده‌گی همیشه این بوده است: «فقط خودت باش. شوخی در کار نیست.» دستور دادم که تمامی توصیه‌های راجع به این مناظره، اول باید از فیلترکارن عبور کند. اگر او فکر می‌کرد که ضروری است، آن‌وقت به من بگویند. در غیر این صورت، ذهن خودم را از این توصیه‌ها پاک می‌کردم و متمرکزتر می‌شدم.

در شب مناظره، من و کارن در آسانسور بودیم که آن ریچاردز وارد شد. دست‌اش را فشردم و گفتم: «موفق باشی، فرماندار.» با صدایی محکم و غرولندکنان گفت: «پسر، کارَت دارد سخت می‌شود.» این یک بازی عصبی بود که به کار، بسته بود. اما تاثیرش با آن‌چه قصدش را داشت متفاوت بود. اگر فرماندار سعی داشت من را بترساند، با حرف او متوجه شدم حتما از طرف من احساس خطر می‌کند که این حرف را زده است. تنها خنده‌ای تحویل‌اش دادم، و بحث هم به خوبی پیش رفت. سیاست‌مداران زیادی، کنارم بودند تا به من بفهمانند که هیچ‌وقت نمی‌توانید پیروز یک مناظره باشید. ولی می‌توانید با گفتن یک حرف احمقانه یا خسته‌گی یا عصبیت، بازنده‌ی میدان باشید. در این قضیه

هم، من نه خسته شدم، نه عصبی. کارم را با اعتمادبه‌نفس پیش بردم و سعی می‌کردم گاف بزرگی ندهم.

طبق معمول، هفته‌های نهایی برای من غافل‌گیری‌های زیادی داشت. رز پروت وارد مسابقه شد و از آن ریچاردز حمایت کرد. ولی این کارش ناراحت‌ام نکرد. همیشه نگاه‌ام این بوده است که حمایت‌های سیاسی اهمیت زیادی ندارند. این کار به ندرت به شخصی کمک می‌کند. حتی در برخی مواقع به موقعیت فرد آسیب هم می‌زند. به خبرنگاری گفتم: «او رز پروت را دارد، من هم در عوض نولان رایان و باربارا بوش را.» دیگر این را نگفتم که مادر هنوز فکر می‌کرد من قادر به پیروزی نیستم.

وقتی در شب انتخابات، نتایج آمد، واقعا سربلند شدم. کاری را که ما کردیم روزنامه‌ی دالاس‌مورنینگ این‌گونه شرح داد: «اتفاق باور نکردنی.» روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز این اتفاق را «ناراحتی‌گیج‌کننده» خوانده بود. پدر، من را به آستین‌ماریوت فراخواند. آن‌جا طرفداران‌ام جمع شده بودند. پدر گفت: «جرج به خاطر پیروزی بزرگ‌ات به تو تبریک می‌گویم.» پدر ادامه داد: «ولی انگار جب شکست خورده است.» برای برادرم خیلی ناراحت شده بودم. سخت تلاش کرده بود و استحقاق پیروزی داشت. ولی هیچ چیز نمی‌توانست احساس هیجانی را کم‌رنگ کند که از رفتن به سالن رقص ماریوت برای انجام سخنرانی پیروزی داشتم.



آن روز، ۱۷ژانویه‌ی ۱۹۹۵ بود. وقتی در اتاق هتل، برای مراسم جشن آماده می‌شدم، مادر به من یک پاکت داد. در آن یک نامه از پدر و یک مچ‌بند قرار داشت. در نامه نوشته شده بود:

«جرج عزیز

این مچ‌بند با ارزش‌ترین چیزی است که در زنده‌گی دارم. آن را پدر و مادرم در ۹ژوئن ۱۹۴۳ وقتی داشتم به‌عنوان خلبان، به ناو کرپس‌کریستی می‌رفتم، به من دادند. دوست دارم که این‌ها دیگر برای تو باشد. چون تو هم آن بال‌ها را در نیروی هوایی داشته‌ای و حالا با فرمانداری، بال‌های جدیدی به‌دست آورده‌ای.»

او هم‌چنین نوشته بود که چه‌قدر به من افتخار می‌کند و من همیشه می‌توانم روی عشق او و مادر، نسبت به خودم حساب کنم. در آخر نوشته بود:

«تو به ما بیش از آن چیزی که شایسته‌اش بودیم دادی. تو خودت‌را به‌خاطر ما قربانی کردی. تو به ما وفاداری خدشه‌ناپذیر و از خودگذشته‌گی دادی. حالا نوبت ماست.»

پدر از آن جور آدم‌هایی نیست که چیزی مثل این حرف‌ها را بتواند، به صورت

شفاهی، به شخصی بگوید. همیشه برای گفتن حرف‌های‌اش از دست‌نوشته استفاده می‌کند و هر کلمه‌ی او معانی زیادی دارد. آن روز صبح ارتباط قدرت‌مندی با سنت قدیمی خدمت در دولت احساس می‌کردم. سنتی که من آن را به شیوه‌ی خودم ادامه می‌دادم.



به عنوان فرماندار، نیازی به زمان برای برنامه‌ریزی شیوه‌ی کاری‌ام نداشتم. تمام طول سال گذشته را به این سپری کرده بودم که چه کاری می‌خواهم انجام بدهم. همیشه اعتقاد داشته‌ام که خط‌مشی انتخاباتی تنها چیزی نیست که شما از آن برای انتخاب‌شدن استفاده کنید. این دقیقا طرح اولیه‌ی آن چیزی است که بعدها می‌خواهید در دفتر کارتان انجام دهید.

اما من دلیل دیگری هم برای سرعت داشتم. در تگزاس، قانون‌گذاران هر دو سال تنها همدیگر را ۱۴۰ روز ملاقات می‌کردند. هدف‌ام این بود که چهار طرح سیاست اولیه‌ی پیشنهادی خودم را در هر دو مجلس در همان سال تصویب کنم. برای انجام این کار، نیاز به روابطی خوب با قانون‌گذاران داشتم. این ارتباط با جانشین فرماندار اتفاق افتاد که عنوان رئیس سنای ایالتی را هم داشت و تصمیم می‌گرفت که لوایح چه‌گونه مطرح شوند. جانشین فرماندار به طور کاملا جدا از فرماندار انتخاب می‌شد. به این معنا که امکان داشت حتی دو مقام ایالتی عالی‌رتبه از جناح مخالف هم باشند. همان‌طور که باب بولاک، جانشین فرماندار و من این‌طور بودیم.

بولاک در سیاست تگزاس، فردی افسانه‌ای محسوب می‌شد. او قبل از این‌که به عنوان جانشین فرماندار در سال ۱۹۹۰ انتخاب شود، مدت ۱۶ سال، شغل مهم بازرس ایالتی را اشغال کرده بود. او سنا را با قدرت هدایت کرده بود و کارمندان و دوستانی داشت که به سازمان‌های دولتی راه یافته بودند و آن‌ها او را همیشه به خوبی از امور مطلع می‌کردند. بولاک قادر بود که روزگار من را سیاه کند. ولی از طرف دیگر اگر می‌توانستم راضی‌اش کنم که با من کار کند، در آن صورت هم‌پیمان خوبی می‌شد. چند هفته قبل از انتخابات، جو آلباو پیشنهاد کرد به طور سری با بولاک دیداری داشته باشم.

در یک بعدازظهر آرام به آستین پرواز کردم. همسر بولاک در را باز کرد. زنی زیبا با لبخندی گرم. بعد، بولاک ظاهر شد. مردی محکم با چهره‌ای گندم‌گون. تا آن‌روز پنج‌بار با چهار زن ازدواج کرده بود. جن آخرین همسرش بود و عشق زنده‌گی‌اش محسوب می‌شد. با او تنها یک بار ازدواج کرده بود. بولاک، زمانی، عرق‌خوری قهار بود. داستان مشهوری درباره‌اش وجود داشت. یک بار، وقتی بدمست کرده بود به یک

دست‌شویی عمومی با تفنگ شلیک کرد. مدام سیگار می‌کشید. آن هم با وجود این واقعیت که قسمتی از ریه‌ی خود را از دست داده بود. به هر حال مردی بود که این شیوه‌ی سخت را برای زنده‌گی‌اش انتخاب کرده بود. وقتی من را پشت در دید دست‌اش را دراز کرد و گفت: «من بولاک هستم، بیا تو.» من را اتاق مطالعه برد.

آن‌جا مثل یک کتابخانه‌ی تحقیقاتی بود. آن‌جا را به انبار پرونده‌ها، گزارش‌ها و اطلاعات تبدیل کرده بود. از روی میزش یک پرونده‌ی بزرگ برداشت و جلوی من گذاشت و گفت: «این گزارش دادگاه قضایی نوجوانان است.» می‌دانست که مبارزات تبلیغاتی من بر مبنای اصلاح عدالت برای نوجوانان بنا نهاده شده است و پیشنهاد کرد که درباره‌ی نظرات‌اش کمی فکر کنم. بعد، گزارش‌های مشابهی در رابطه با تحصیل و اصلاح رفاه اجتماعی هم پیش من گذاشت. آن‌جا ۴-۳ ساعت صحبت کردیم. بولاک از آن ریچاردز حمایت می‌کرد، ولی به من گفت اگر پیروز انتخابات شوم با من هم همکاری می‌کند.

دیگر بازیگر کلیدی عرصه‌ی قانون‌گذاری رئیس کنگره‌ی ایالتی، پت لنی بود. مثل من از غرب تگزاس آمده بود. یک مزرعه‌ی پنبه درهال‌سنتر داشت. آن‌جا منطقه‌ای روستایی بین لوبک و آمریلو است که در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۷۸ هم از آن‌جا دیدن کرده بودم. پت، مردی محافظه کار بود. در حالی که بولاک همیشه دست‌اش را رو می‌کرد و گاه‌گاهی هم آشکارا حرف‌اش را می‌زد. ولی لنی هیچ وقت دست‌اش را رو نمی‌کرد. او دموکراتی بود که در هر دو طرف، دوستان زیادی داشت.

کمی بعد از این‌که فرماندار شدم، پت و باب و من موافقت کردیم که با هم جلسه‌ی صبحانه‌ی هفته‌گی داشته باشیم. اوایل، این صبحانه فرصتی برای من بود که به گزارش‌ها گوش دهم و درباره‌ی قانون‌گذاری چیزهایی بدانم. ولی وقتی لوایح‌ام به چرخه‌ی قانونی آمد، این صبحانه‌ها تبدیل به جلسات استراتژیک مهمی شد. در آن دوره و برای چند ماه، بولاک تعداد زیادی لایحه را به سنا برد. جالب است که بسیاری از آن‌ها هنوز منتظرند در مجلس مطرح شوند. بولاک عمل به وعده‌ها می‌خواست و به لنی گفت که این را بفهمد. وقتی مشغول خوردن صبحانه‌ام شامل قهوه، نان و مقداری ژامبون بودم؛ پت به آرامی به بولاک گفت که لوایح به تصویب خواهند رسید.

بولاک، جوش آورده بود. از مدت‌ها پیش به جوش آمده بود. صاف به من نگاه کرد و گفت: «فرماندار، می‌خواهم ترتیب‌ات را بدهم. می‌خواهم کاری کنم که شبیه احمق‌ها به نظر برسی.»

کمی مکث کردم، بلند شدم و سمت بولاک رفتم و گفتم: «اگر می‌خواهی این‌طوری

ترتیب‌ام را بدهی، بهتر است اول با بوسه شروع کنی.» به شوخی، بغل‌اش کردم. ولی از بغل‌کردن من طفره رفت و اتاق را ترک کرد. لنی و من فقط خندیدیم. هر دو می‌دانستیم که منظور بولاک، من نبوده‌ام. این شیوه‌ای بود که می‌خواست به لنی بفهماند لوایح را از کنگره، تصویب‌شده بیرون بکشد.

نمی‌دانم که این پیام را لنی فهمید یا نه. هیچ‌وقت هم نخواهم فهمید. ولی هر سه‌مان سخت تلاش می‌کردیم که بررسی لوایح تحصیل، عدالت نوجوانان و اصلاح رفاه اجتماعی، سریع پیش برود.

پیچیده‌ترین گزینه، اصلاح جرایم بود. جلوگیری از دعواهای قدیمی برای توقف خروج مشاغل از ایالت ضروری بود. ولی مخالفت جدی با وکلای قضایی وجود داشت، که بسیار تاثیرگذار بودند و سرمایه‌ای قوی پشت‌شان بود. دیوید سیبلی، که یک سناتور جمهوری‌خواه از واکو و رئیس کمیته‌ی بازنگری این مساله بود، طرفِ من بود.

یکی از شب‌های ابتدایی دوره‌ی جدید کنگره، دیوید را به شام دعوت کردم. تازه شروع به خوردن غذا کرده بودیم که تلفن دیوید زنگ زد. بولاک بود. فقط بولاک از پشت تلفن صحبت می‌کرد. دیوید همان‌طور مردد با چهره‌ای مات سکوت کرده بود. بعد گفت: «همین جا نشسته است، دوست داری با او صحبت کنی؟» بولاک موافقت کرد. تلفن را گرفتم.

«چرا اصلاح جرایم را متوقف کردی؟ فکر می‌کردم با آن مشکلی نداری. اما نه... تو یک فرماندار چیزخورده‌ای.» بولاک چند تا فحش دیگر هم داد و تلفن را قطع کرد. دیوید می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است. قبلاً هم مشابه این کار را از بولاک دیده بود و مطمئن نبود چه‌گونه می‌خواهم واکنش نشان دهم. من به شدت خندیدم. بولاک خشن و خاکی بود. ولی می‌دانستم که همه‌ی این کارهای‌اش مثل توفانی گذراست.

وقتی بولاک فهمید با انفجارهای ناگهانی‌اش کنار می‌آیم، به لایحه‌ی اصلاح جرایم پرداختیم. اختلاف نظر اصلی در میزان پوشش مالی برای آسیب‌های تنبیهی بود. من درخواست پوشش ۵۰۰ هزار دلاری کرده بودم، ولی بولاک پوشش ۱میلیون دلاری درخواست کرده بود. دیوید به من گفت که اگر بتواند این قانون را به تصویب برساند، دیگر لوایح جرائم که قسمتی از بسته‌ی اصلاحیه‌ی کلی بود به سرعت تصویب خواهد شد. او یک پیشنهاد دیگر داد: لایحه‌ای با پوششی به میزان ۷۵۰ هزار دلار؟ شکی نبود که این میزان سیستم را بهبود می‌بخشید. با آن موافقت کردم. دیوید به بولاک زنگ زد و قضیه را گفت. این تلفن، کوتاه‌تر از قبل بود، ولی باز هم با دادن تلفن به من ختم شد. بولاک به شیوه‌ی خودش گفت: «فرماندار، بوش، تو داری یک فرماندار بی‌نظیر

می‌شوی.»



در سال ۱۹۹۶، لورا با برگزاری تولد پنجاه ساله‌گی‌ام در ساختمان فرمانداری، غافل‌گیرم کرد. تمام خانواده و دوستان در میدلند، هوستون، دالاس، همکلاسی‌های‌ام در اندوور، ییل، هاروارد و سیاست‌مداران آستین را دعوت کرده بود. بولاک و لنی هم در بین مدعوین بودند. لورا تنها شخصی نبود که برای من غافل‌گیری داشت. با غروب آفتاب مراسم می‌گساری شروع شد. بولاک پشت میکروفن رفت و گفت: «تولدت مبارک فرماندار بوش، تو فرماندار بی‌نظیری هستی.» و ادامه داد: «فرماندار، تو رئیس‌جمهور بعدی ایالات متحده خواهی بود.»

حرف بولاک، شوک‌زده‌ام کرد. تنها ۱۸ ماه بود که فرماندار شده بودم. رئیس‌جمهور، کلینتون هنوز دور اول ریاست جمهوری‌اش را تمام نکرده بود. به دشواری فکر می‌کردم که دوباره بتوانم در سال ۱۹۹۸ باز هم فرماندار شوم. ولی بولاک رئیس‌جمهوری من را در سال ۲۰۰۰ پیش‌بینی کرده بود.

او را زیاد جدی نگرفتم، بولاک همیشه سعی می‌کرد که اغراق کند. ولی گفته‌اش فکری جالب را به من الهام کرد. ده سال قبل، من جشن تولد چهل ساله‌گی‌ام را در حالی گرفته بودم که در برادمور مست بودم. حالا در فرمانداری تگزاس به من عنوان رئیس‌جمهور بعدی آمریکا داده می‌شد. این واقعا دهه‌ی درخشانی بود.

در ضمن، یک مبارزه‌ی انتخاباتی واقعی برای ریاست‌جمهوری در پیش بود. حزب جمهوری‌خواه، سناتور، باب دال را نامزد خود کرده بود که یک قهرمان جنگ جهانی دوم بود و پرونده‌ی قانون‌گذاری درخشانی از خود به جای گذارده بود. من سناتور، دال را تحسین می‌کنم. فکر می‌کنم او یک رئیس‌جمهور خوب می‌شد. برای‌اش شدید در تگزاس تبلیغ کردم. ولی فکر می‌کنم که حزب ما درس سیاسی ایجاد نسل جدید را در انتخابات سال ۱۹۹۲ هنوز به خوبی یاد نگرفته بود. رای‌دهنده‌گان برای اولین‌بار یک رئیس‌جمهور از نسل پس از جنگ را انتخاب کرده بودند. آن‌ها نمی‌خواستند دوباره به عقب بازگردند. سناتور دال در تگزاس انتخاب شد. ولی این کلینتون بود که نتیجه‌ی کلی انتخابات را برد.

در سال ۱۹۹۸ درباره‌ی کارنامه‌ی خودم اعتماد به نفس زیادی احساس می‌کردم. به تمام قول‌هایی که در انتخابات فرمانداری داده بودم عمل کردم. هم‌چنین بیشترین میزان کاهش بودجه را در تاریخ تگزاس اجرا کردیم و پذیرش کودکان بی‌سرپرست آسان‌تر شد تا آن‌ها هم خانواده داشته باشند. حتی بسیاری از این لوایح، حمایت دموکرات‌ها را

نیز همراه خود داشت. وقتی باب بولاک، که نزدیک نیم قرن از کاندیدای دموکرات حمایت کرده بود، از انتخاب من به طور علنی حمایت کرد، کمی هیجان‌زده شدم. بولاک پدرخوانده‌ی یکی از مخالفان سرسخت من بود.

من مصمم بودم که خیلی مطمئن نباشم و برای انتخابات به سختی مبارزه می‌کردم. در شب انتخابات، رای بیش از ۶۸درصد از رای‌دهنده‌گان را به‌دست آوردم که شامل ۴۹ درصد لاتین‌تبارها، ۲۷درصد آفریقایی-آمریکایی‌ها و ۷۰درصد بومی‌ها بود. من اولین فرماندار تگزاسی بودم که پیاپی برای دوره‌های چهار ساله انتخاب شده بودم.

در آن‌شب، نگاه‌ام به مسابقه‌ی دیگری هم بود. جب با یک رای قاطع، فرماندار فلوریدا شد. در ژانویه‌ی ۱۹۹۹ به مراسم آغاز به کار او رفتم. ما بعد از بیش از سه‌ربع قرن اولین برادران پس از نلسون و وین راکفلر بودیم که عنوان فرمانداری در آمریکا را هم‌زمان داشتیم. لحظه‌ی بی‌نظیری برای خانواده‌ی ما بود. هم‌چنین برای من وقتی بود تا به آینده هم فکر کنم. سوال بزرگی در ذهن داشتم.



نامزدی برای ریاست جمهوری تصمیمی بود که با گذشت زمان قوت بیشتری می‌گرفت. خیلی‌ها بودند که از من می‌خواستند نامزد شوم. برخی برای نجات کشور، برخی دیگر برای این‌که می‌خواستند مسابقه را شکوه‌مند کنند. اغلب این توصیه را می‌شنیدم: «تو می‌توانی در این رقابت پیروز شوی، تو می‌توانی رئیس‌جمهور باشی.» مملو از اعتماد به نفس شده بودم. اما این تصمیم را به این علت نگرفتم که بسیاری فکر می‌کردند می‌توانم پیروز باشم. علاوه بر آن زمانی وجود داشت که خیلی‌ها می‌گفتند هیچ‌وقت نمی‌توانم آن‌ریچاردز را شکست دهم.

سوال کلیدی این بود: آیا من در خود، ندایی برای کاندیداتوری می‌شنیدم؟ وقت فکرکردن درباره‌ی این تصمیم، مشکل پیچیده‌ای پیش‌روی‌ام وجود داشت. به‌دلیل اندازه و پیچیده‌گی مبارزات انتخاباتی ریاست‌جمهوری، باید خیلی سریع برنامه‌ریزی را شروع کنی، بدون توجه به این‌که هنوز کاملا مطمئن شده باشی که می‌خواهی نامزد شوی. به کارل گفتم که لیستی از کسانی آماده کند که حاضرند پول، تدارک ببینند و تمایل به فعالیت سیاسی ریشه‌ای دارند. وقتی این پروسه شروع شد، احساسی پیش آمد که این کار ممکن نیست. در اکتبر ۱۹۹۸، به ستون‌نویس واشنگتن‌پست، دیوید بردر گفتم که احساس «تکه‌چوبی را در رودخانه‌ی خروشان دارم.» وقتی ماه بعد، دوباره، به عنوان فرماندار انتخاب شدم، این احساس حتی شدیدتر هم شد.

مصمم بودم که جا نزنم. اگر قرار بود وارد این مسابقه شوم، می‌خواستم برای دلیل

موجهی باشد. نمی‌توانم دقیق بگویم چه زمانی بود که تصمیم گرفتم، اما لحظات درخشانی در راه‌ام وجود داشت. یک از این لحظات، لحظه‌ی جشن افتتاحیه‌ی دومین انتخاب فرمانداری‌ام بود. صبح روز جشن، در مراسمی در اولین کلیسای متحد متدیست در مرکز شهر آستین شرکت کرده بودیم. لورا و من، رورند مارک‌کرگ را که دوست و روحانی مشهور در دالاس بود، برای اجرای مراسم دعوت کردیم.

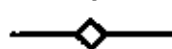
خیلی تلاش کردم که در مراسم تمرکز داشته باشم. ولی نمی‌توانستم. وقتی داخل کلیسا می‌رفتیم، به مادر گفتم که در حال کلنجار با این تصمیم هستم که برای ریاست‌جمهوری نامزد شوم یا نه.

گفت: «جرج، تصمیم‌ات را بگیر و جلو برو.» نصیحت خوبی بود. ولی در آن زمان، زیاد به کارم نیامد. بعد، مارک کریگ صحبت کرد. در سخنرانی‌اش، سفر خروج را از انجیل خواند. وقتی که خداوند به موسی گفت که عمل کند. جواب موسی در ابتدا ناباوری بود: «من کی هستم که باید پیش فرعون بروم و اسرائیلی‌ها را از مصر خارج کنم؟» در کتاب آمده است او بهانه‌های زیادی آورد. در گذشته زنده‌گی کاملی نداشت. او مطمئن نبود که مردم او را همراهی می‌کنند، حتی نمی‌توانست راحت صحبت کند. این موقعیت، کمی شبیه موقعیت من بود.

مارک گفت که پروردگار او را مطمئن ساخت که توانایی انجام وظیفه‌ای را دارد که برای انجام‌اش فراخوانده شده بود. بعد، مارک از جماعت حاضر خواست که وارد عمل شوند. او عنوان کرد که کشور تشنه‌ی رهبریت اخلاقی و معنوی است. در پایان گفت: «ما این مجال را داریم، هرکدام از ما، تا عمل درست را با دلیل موجهی انجام دهیم. مانند موسی.»

نمی‌دانستم آیا این پاسخی به سوال من است یا نه. هیچ صدای رمزآلودی در گوش‌ام نشنیدم، تنها صدا، صدای مارک کرگ بود که از بالای منبر وعظ می‌کرد. مادر از صندلی خودش به جلو خم شد و گفت: «او با تو صحبت می‌کند.»

بعد از این مراسم، احساس متفاوتی داشتم. فشار بر من کم شده بود.



لورا و من به مدت ۱۸ ماه درباره‌ی این مسابقه و مبارزه صحبت کردیم. وقتی برای مخالفان و موافقان صحبت می‌کردم، او نقطه‌ی آرامش من بود. تلاش نکرد من را از مسابقه بیرون بکشد، حتی سعی نکرد من را تشویق به شرکت کند. صبورانه گوش می‌کرد و نظرات‌اش را می‌گفت. فکر می‌کنم همیشه این احساس را داشت که من نامزد می‌شوم. همیشه می‌گفت: «سیاست، تجارت خانواده‌گی ماست.» هدف او این بود

که مطمئن شود آیا تصمیم خود را برای دلیل موجهی گرفته‌ام و دیگران من را برای این کار مجبور نکرده‌اند. اگر مخالفت می‌کرد، به من می‌گفت و من حتما نامزد نمی‌شدم.

در حالی که او هم نگران فشارهایی بود که من به عنوان رئیس‌جمهور احساس خواهم کرد، ولی با امیدها و آرزوهای من مشترک بود و مطمئن بود که می‌توانم پیروز شوم. یک شب به من لبخندی زد و گفت: «من با توام.»

گفتن این خبر به بچه‌ها سخت‌تر بود. باربارا و جنا ۱۷ساله بودند و میل به استقلال شدیدی داشتند که این کار آن‌ها من را یاد خودم می‌انداخت. از همان اول، آن‌ها از من خواستند که نامزد نشوم. بعضی‌وقت‌ها با شوخی این موضوع را می‌گفتند، بعضی‌وقت‌ها جدی و بعضی‌وقت‌ها به کنایه. یکی از جملات محبوب‌شان این بود: «پدر، تو می‌بازی، آن‌قدر که فکر می‌کنی خونسرد نیستی.» زمانی دیگر می‌گفتند: «پدر چرا می‌خواهی زنده‌گی خوب‌مان را خراب کنی.»

شنیدن این سخنان برای یک پدر سخت بود. نمی‌دانم که آیا آن‌ها واقعا فکر می‌کردند من شکست می‌خورم یا نه؛ ولی مطمئن بودم نمی‌خواهند زنده‌گی تقریبا خصوصی‌شان را فدا کنند. یک روز بعدازظهر، از جنا خواستم روی سن محل فرمانداری بیاید. شبی زیبا در تگزاس بود و نشستیم و کمی باهم صحبت کردیم. به او گفتم: «می‌دانم که فکر می‌کنی دارم زنده‌گی ات را با نامزدی برای ریاست‌جمهوری تباه می‌کنم. ولی در حقیقت، مادرت و من زنده‌گی خودمان را داریم، تو و باربارا را هم همین‌طور بار آورده‌ایم تا این‌جور باشید.» تصور زنده‌گی با تمام امکانات‌اش دل‌خواه او بود، درست همان‌طور که برای من همیشه بوده است.

هیجان‌زده نبود. ولی فکر می‌کنم از آن به بعد باربارا و او با موضوع کنار آمدند. بعد از گذشت یک دهه، وقتی به عقب نگاه می‌کنند، دختران‌مان از فرصت‌هایی که از ریاست‌جمهوری من به‌دست آورده‌اند قدردانی می‌کنند. آن‌ها، با ما به سفرهای بین‌المللی آمدند، با مردم جذاب و الهام‌بخشی آشنا شدند. در نهایت، لورا و من، باربارا و جنا را احتمالا بیش از زمانی که در تگزاس بودیم، دیدیم.

یکی از مکان‌های محبوب من برای بودن با دختران در کمپ‌دیوید بود. در یک آخر هفته‌ی تابستان ۲۰۰۷، لورا و من از جنا و دوست‌پسرش، هنری هاگر دعوت کردیم. هنری یک جوان خوب از ویرجینیا بود و جنا او را در مبارزات انتخاباتی ۲۰۰۴ ملاقات کرده بود. جمعه‌شب، هنری گفت دوست دارد که روز بعد با من صحبت کند. من گفتم: «می‌توانی ساعت ۳ به اتاق ریاست‌جمهوری پیش من بیایی.»

هنری راس ساعت تعیین‌شده رسید، مشخص بود به خودش، خوب رسیده است.

گفت: «آقای رئیس‌جمهور، من دخترتان را دوست دارم» و بعد، شروع کرد به یک سخنرانی احساسی. چند دقیقه نگذشته بود که حرف‌اش را قطع کردم و گفتم: «هنری، جواب، بله است، تو اجازه داری.» چهره‌اش می‌گفت: «هی، صبر کن، من هنوز همه‌ی حرف‌های‌ام را نگفته‌ام.» لورا هم به اندازه‌ی من هیجان‌زده شده بود.

هنری باهوش بود و اجازه‌ی باربارا را هم گرفت. چند هفته‌ی بعد، در پارک ملی آکادیا آن‌ها نامزدی‌شان را اعلام کردند و در می۲۰۰۸، در مزرعه‌ی ما در کرافورد ازدواج کردند. از سنگ‌آهک‌های تگزاس، وسطِ دریاچه‌ی مزرعه‌ام، سکوی عروسی ساختیم و دوست خانواده‌گی ما کالدول که یک واعظ عالی است، مراسم را اجرا کرد. عروس، خیلی زیبا شده بود. لورا و باربارا هم درخشش خاصی داشتند. یکی از بزرگ‌ترین خوشی‌های زندگی‌ام وقتی بود که با جنا از مسیر مخصوص جشن عروسی قدم می‌زدیم. خانواده‌ی ما نه فقط قوی‌تر که بزرگ‌تر هم شده بود.



بعد از این‌که کاندیداتوری‌ام را در آیووا اعلام کردم، لورا و من برای دیدار مادر و پدر به مین رفتیم. خبرهای جدیدی از مبارزات انتخاباتی‌ام گفتم. بعد، هر چهار نفرمان، سمت چمن‌زار رفتیم. پشت سر ما اقیانوس زیبای آتلانتیک می‌درخشید. جلوی‌مان انبوهی از عکاسان حضور داشتند. ناگهان مادر یکی از جملات کلاسیک‌اش را به زبان آورد. رو به عکاسان و خبرنگاران کرد و گفت: «سال ۱۹۹۲ شما کجا بودید؟» با این کار مادر، خنده‌ی بلندی سر دادم. همیشه تحت‌تاثیر این زن بی‌نظیر قرار می‌گرفتم. او بانی این همه اتفاقات خوب در زندگی‌ام بود. رو به پدر کردم. ذهن‌ام ناگهان به عقب برگشت؛ زمانی که به تصاویر او در آلبوم‌های‌ام نگاه می‌کردم. مثل آن عکس‌های قدیمی، صورت‌اش چروک شده بود. ولی هنوز روحی قوی داشت. به خبرنگاران آن‌جا گفتم که از همه‌ی زندگی‌ام چه چیزی فهمیدم. این مزیت بزرگی بود برای من که فرزند جرج و باربارا بوش باشم. ما سفر عجیبی را با هم داشته‌ایم. هفت سال پیش، آخرین مبارزه‌ی پدر به شکست انجامید. حالا باافتخار، کنارش ایستاده بودم و این شانس را داشتم که چهل‌وسومین رئیس‌جمهور آمریکا شوم.



وقتی دوباره به تگزاس برگشتم، اولین جایی که رفتم خانه‌ی باب و جینا بولاک بود. سال‌ها بیماری، آن‌ها را خسته کرده بود و بدن باب تحلیل رفته بود. صورت باب، رنگ و روح‌اش را از دست داده بود او همیشه روی تخت، بستری و روی صورت‌اش ماسک اکسیژن بود. وقتی او را دیدم، سخت در آغوش‌اش کشیدم. ماسک‌اش را کنار

زد و مجله‌ی نیوزویک را که کنار تخت‌اش بود، برداشت. عکس من روی صفحه‌ی اول‌اش بود.

گفت: «چرا در عکس، لبخند نزدی؟» خندیدم. همان بولاک خودمانی و شوخ‌طبع بود. ناگهان حرفی زد که درجا خشک‌ام زد. گفت: «فرماندار، در مراسم خاکسپاری من، سخنرانی می‌کنی؟»

دوباره، ماسک اکسیژن را به صورت‌اش برگرداند و چشمان‌اش را بست. به او گفتم که به آیووا رفتم و سخنرانی اعلام نامزدی‌ام را آن‌جا انجام دادم. ولی نمی‌دانم حرف‌های‌ام را شنید یا نه. بعد از آن دیدار انتخاباتی غیرعادی، هم من و هم دوست‌ام باید نقل مکان می‌کردیم.

۱- دن ایوانز رئیس تیم مبارزاتی، جو اونیل خزانه‌دار و رابرت مک‌کلسکی حسابدار بود.

۲- از واسطه‌ی معامله ی پیتر اوبرروث، رئیس لیگ آمریکا بابی براون و جری ریندورف از تیم شیکاگو وایت‌ساکس برای کمک به روند خریداری بسیار متشکر هستم.

۳- نتیجه نهایی: ۱۱۰ کتاب مقابل ۹۵ کتاب، ۴۰۳۴۷ صفحه مقابل ۳۷۴۳۴ صفحه و ۲۲۷۵۲۹۷ به ۲۰۳۲۰۸۳ اینچ مربع حجم صفحات خوانده شد.

۴- گروه شامل دوست من جیم فرانشیز به عنوان رئیس و دن ایوانز به عنوان گرداننده ی مالی،کارل روو به عنوان استراتژیست ارشد، ونس مک میهن وکیل دانش‌آموخته از استنفورد به عنوان گرداننده‌ی سیاسی، مارگارت لامونتاج عضو انجمن هیات مدیره‌ی مدارس تگزاس مدیر سیاسی، دن بارتلت یک تازه فارغ‌التحصیل از دانشگاه تگزاس به عنوان مدیر ارتباطات، و اسرائیل هرناندز فارغ التحصیل گراد بود که از طرف من و لورا به عنوان کمک کار سفرها بود.

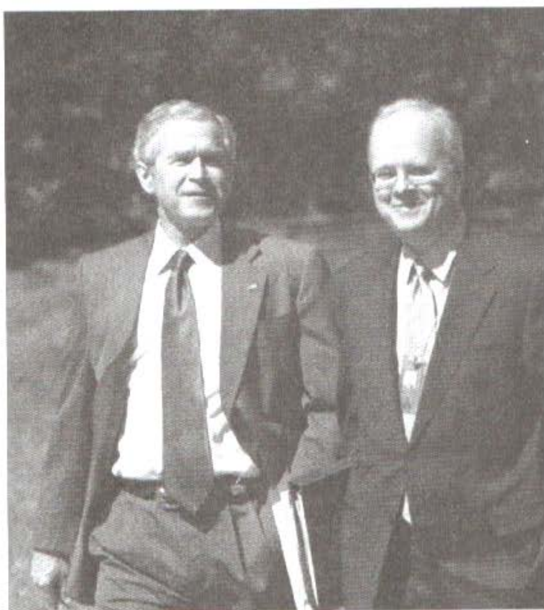


در وانت مبارزاتی با لورا


پدر و ریگان، مشغول صحبت


در استادیوم رنجرها با دختران ام و لورا


جلسه ای در دفتر کار پدرم دو روز پس از دستور به کارگیری نیروهای نظامی در پاناما در سال ۱۹۸۹. از چپ: پدر، اندی کارد، جان سونونو، و «لی ات واتر»



با کارل روو، دانشمند سیاسی تیم من در کاخ سفید



با کارن هاجز، مشاور اصلی من از تگزاس در کاخ سفید



مادر به من کمک می کرد تا سر آستین هایی را که برای پدر بود بپوشم



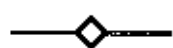
باب بولاک، شریک دموکرات من که از روی ناچاری بود

پرسنل

درک چهره‌ی دیک، همیشه سخت بوده است. هیچ‌وقت احساسی از خودش بروز نمی‌داد. خیره شده بود به گاوهای چراگاهِ مزرعه‌ی کرافورد. ۳جولای ۲۰۰۰ بود. ده هفته‌ی پیش، بعد از این‌که در مبارزات کسب نامزدی جمهوری‌خواهان پیروز شدم، جو آلباو، مدیر تیم مبارزاتی را برای دیدار با دیک چنی به دالاس فرستادم. از او خواستم به دو سوال‌ام جواب بدهد. یکی این‌که آیا قبول می‌کند معاون رئیس‌جمهور باشد؟ اگر نه، می‌تواند در پیداکردن یک معاون خوب کمک‌ام کند؟

دیک به جو گفت که از زندگی‌اش راضی است و سیاست برای‌اش تمام شده است. ولی می‌تواند کمیته‌ی تحقیقات برای پیداکردن معاون را رهبری کند. همان‌طور که انتظار داشتم، دیک، کاری صادقانه و دقیق را برای‌ام انجام داد. در اولین جلسه، معیارهای اصلی‌ام را برای یک همکار رئیس‌جمهور گفتم. کسی را می‌خواستم که با او راحت باشم. کسی که بخواهد به عنوان قسمتی از یک تیم فعالیت کند. کسی که تجربه‌ی حضور در واشنگتن را داشته باشد، همان تجربه‌ای که من نداشتم. از همه مهم‌تر، شخصی باشد که هر لحظه برای ادامه‌ی کار ریاست‌جمهوری آماده باشد. دیک، تیمی از قانون‌گذاران و لیست انبوهی از کاندیداهای بالقوه را تهیه کرد. وقتی در جولای، برای دیدن من به مزرعه آمد، در نهایت از این لیست به ۹ نفر رسیدم. ولی همیشه در ذهن‌ام، نفر دهمی هم وجود داشت.

وقتی من و لورا با دیک درآرامش ناهار خوردیم؛ همراه دیک، پشت کلبه‌ی چوبی‌مان قدم زدم و درباره‌ی گزارش لیست نهایی صحبت کردم. بعد به او نگاه کردم و گفتم: «دیک من می‌دانم چه کسی را می‌خواهم.»



به عنوان یک تاجر، مدیر یک تیم بیسبال، فرماندار و شخصی که زمانی در صف اول یاران پدر در کاخ سفید حضور داشت، اهمیت ساختاردهی و یارگیری را برای یک نهاد می‌دانستم. افرادی را که انتخاب می کنی تا دورت را بگیرند؛ کیفیت نصیحت‌هایی که می‌شنوی و اجرای هدف‌های‌ات را تعیین می کنند. پس از ۸ سال ریاست‌جمهوری، تصمیمات پرسنل من بعضی از پیچیده‌ترین و حساس‌ترین سوالات را در کاخ‌سفید ایجاد کرد: چه‌گونه یک تیم هماهنگ بسازیم، چه‌وقت یک نهاد را بازسازی کنیم. چه‌گونه مشاجرات را مدیریت کنیم. چه‌گونه بین عده‌ای از نامزدهای خوب برای یک کار، تمایز قائل شویم و چه‌گونه اخبار خوب یا بد را به مردم بدهیم.

با تعریف کار و معیارهای هر یک از کاندیداهای ایده‌آل، شروع به انتخاب پرسنل کردم. تحقیقات گسترده‌ای انجام دادم و گزینه‌های متفاوت زیادی را درنظر گرفتم. برای انتخاب‌های مهم، با نامزدها رودررو مصاحبه کردم. زمان‌ام را به سنجش شخصیت و ویژه‌گی‌های هر کاندیدا اختصاص دادم. برای من صداقت، کفایت، ازخودگذشتگی و قدرتِ کنارآمدن با فشار، مهم بود. همیشه مردمی را که حس طنز داشته‌اند و فروتن و معتدل بوده‌اند، دوست داشته‌ام.

هدف‌ام ایجاد تیمی بود از افراد باهوش که مهارت و تجربه‌شان، مهارت و تجربه‌ی بقیه را تکمیل کند و کسانی باشند که در کار با آن‌ها احساس راحتی کنم. افرادی را می‌خواستم که با مسیر کلی دولت هم‌خوانی داشته باشند ولی در عین حال برای بیان هر چیز متفاوتی درباره‌ی هر موضوعی، احساس راحتی کنند. یک بخش مهم از کار من این بود که فرهنگ کار تیمی ایجاد کنم و وفاداری را گسترش دهم، ولی نه برای خودم که برای کشور و ایده‌آل‌هایی که داریم. به افراد شریف، باهوش و سخت‌کوشی که در دولت‌ام بودند، افتخار می کنم. در سال‌هایی که یکی از چالش‌برانگیزترین سال‌های تاریخ آمریکا بود، مجادلات، استعفا و عدم همکاریِ خیلی کمی دیدیم.

همیشه برای خدمت خالصانه‌شان سپاس‌گزار خواهم بود. نمی گویم همه‌ی پرسنل را درست انتخاب کرده‌ام. یادم می‌آید، زمانی مارگارت تاچر گفته بود: «همیشه ذهنیت‌ام را راجع به یک شخص، در ده ثانیه مشخص می کنم و دیگر به ندرت تغییرش می‌دهم.» به اندازه‌ی تاچر، سریع نیستم، ولی همیشه می‌توانم افراد را با نگاه شناسایی کنم. این، در خیلی جاها یک مزیت مهم بود.

ولی زمان‌هایی هم وجود داشت که یا بسیار به یک شخص دلبسته بودم یا در عوض کردن‌اش کُندی به خرج دادم. اهمیتی نمی‌دادم که دید عموم درمورد انتخابی

که کرده‌ام، چه‌گونه است. انتخاب پرسنل، اولین انتخاب‌ام به عنوان رئیس‌جمهور بود و مهم‌ترین‌اش هم.



اولین تصمیمات یک رئیس‌جمهور برای انتخاب پرسنل، قبل از رئیس‌جمهورشدن‌اش صورت می‌گیرد. انتخاب معاون ریاست‌جمهوری، رای‌دهنده‌گان را با شیوه‌ی تصمیم‌گیریِ نامزد آشنا می‌کند. مشخص می‌کند که شخص چه‌قدر دقیق و صادق است. هم‌چنین اولویت‌هایی را که رئیس‌جمهور برای کار دارد، به جامعه نشان می‌دهد.

در مارس ۲۰۰۰، وقتی نامزدی‌ام را از طرف جمهوری‌خواهان تثبیت کردم، درباره‌ی معاون ریاست جمهوری، خیلی کم می‌دانستم. با روند انتخاب معاون، آشنا بودم. چون یک‌بار، پدر در سال ۱۹۶۸ می‌خواست معاون ریچارد نیکسون شود و در ۱۹۷۶ هم جرالد فورد می‌خواست انتخاب‌اش کند که نهایی نشد. هم‌چنین او را دیده بودم که به عنوان معاون ریگان، ۸سال همراهی‌اش کرده بود. روابطی را هم که با معاون‌اش، دن کوئیل داشت، شاهد بودم. داستان وحشت‌ناک دوران جوانی‌ام را هم به یاد می‌آورم. وقتی، جرج مک‌گاورن، نامزد دموکرات‌ها، تام ایگلتون را به عنوان معاون خود انتخاب کرد و بعدها فهمید که ایگلتون از بیماری‌های عصبی متعددی رنج می‌برده و حتی درمان شوک الکتریکی هم شده است.

مصمم بودم که اشتباه او را تکرار نکنم. این عزم، یکی از دلایلی بود که شخصی به دقت و اندیشمندی دیک چنی را انتخاب کردم تا پروسه‌ی انتخاب معاون را انجام دهد. اوایل تابستان به فینالیست‌ها رسیده بودیم. چهار نفر از آن‌ها قبل یا در آن زمان فرماندار بودند: لامار آلکساندر از تنسی، تام ریج از پنسیلوانیا، فرانک کیتینگ از اکلاهاما و جان انگلر از میشیگان. دیگران پنج نفر از سناتورهای سابق یا شاغل بودند: جک دن‌فرث از میسوری، جان کیل از آریزونا، چاک هاگل از نبراسکا و بیل فریست و فرد تامپسون از تنسی.

درباره‌ی این افراد با دیک، لورا، کارل و دیگر همکاران مورد اعتمادم صحبت کردم. کارل، تام ریج را توصیه می‌کرد که در زمان جنگ ویتنام در آن‌جا جنگیده بود. تام در صورت بروز حادثه‌ای برای من، قدرت زیادی در اداره‌ی کشور داشت. هم‌چنین انتخاب آینده‌نگرانه‌ای محسوب می‌شد. چون در هر دو جناح و افراد معتدل‌ترشان محبوب بود. برخی دیگر چاک هاگل را پیشنهاد می‌کردند که رئیس کمیته‌ی روابط خارجی سنا بود و تجربه‌ای را که در سیاست خارجی داشت، به دولت می‌آورد. خودم بـه فرانـک کیتینگ و جان انگلر تمایل داشتم و می‌دانستم که با هر کدام از این‌ها

خوب کار می‌کنم. جان کیل، محافظه‌کاری سـفت و سخت بود که برای موفقیت تیم، می‌توانسـت کمک بزرگی باشـد. لامار الکساندر، بیل فریست و فرد تامپسون هم افراد خوبی بودند و در تنسـی کـه ایالت ال گور، نامزد دموکرات‌ها بود، می‌توانسـتند رای خوبی برای‌ام جمع کنند.

در نهایت به جک دن‌فرث رسـیدم. خوب، فرماندهـی می‌کرد. صادق، اخلاق‌گرا و شـدید، راسـت‌گرا بود. پرونده‌ی کاری‌اش در سـه دوره‌ای که در سنا حضور داشت، بسـیار درخشان بود. وقتی در سـال ۱۹۹۱ از کلارنس توماس در رسیده‌گی به تنفیذش در دادگاه، دفاع کرد، احترام‌ام را به خود جلب کرد. محافظه‌کاری بود که می‌توانست در هر دو جناح، طرفدارانی داشته باشد و می‌توانست پیروزی‌ام را در میسوری، که یک ایالت حساس بود، تضمین کند.

به شـدت درباره‌ی پیشـنهاد این شـغل به دن‌فرث فکر کردم. ولی دیدم مدام و مدام باز سـمت دیک چنی می‌روم. تجربه‌ای که دیک داشـت با تمام کسانی که در لیست بودند، متفاوت‌تر و وسیع‌تر بود. به عنوان رئیس کارکنان کاخ سفید، به رئیس‌جمهور، فـورد کمک کرده بود تا کشـور را از قضیه‌ی واترگیت به سـلامت رد کند. بیش از یـک دهـه در کنگـره خدمت کرده بود و هیـچ انتخاباتی را نباخته بـود. وزیر دفاعی قَـدَر بـود و تجارتی جهانـی را با موفقیت، مدیریت کرده بـود. بخش خصوصی را هم خوب می‌شـناخت. برخلاف خیلی از سـناتورها و فرماندارانی که در لیسـت بودند، در خلال تصمیم‌های حساسـی مثل اعزام آمریکایی‌ها بـه جنگ، در کنار رئیس‌جمهورها حضور داشـته اسـت. دیک نه تنها می‌توانست مشاور خوبی باشد، که ریاست‌جمهوری را هم خوب می‌فهمید. درحالی که واشنگتن را بیش از هر شخص دیگری می‌شناخت، هیچ‌وقت رفتارش مثل یک محرم راز برای روسای جمهور نبود.

کاری می‌کرد که زیردستان، اعتبار کسب کنند. وقتی در جلسه‌ای شرکت می‌کرد، سـخنان سـنجیده‌اش، اعتبار داشـت و تاثیرگذار بود. دیک مثل من یک غربی بود. از ماهی‌گیـری و رفتـن به طبیعت، لـذت می‌برد. با لنی ویسـنت ازدواج کـرده بود که همکلاسـی دوران دبیرسـتان‌اش در وایومینگ بود. به شدت به دختران‌اش لیز و ماری وابسته بود. ذهنی منطقی داشت و از شوخی هم بی‌بهره نبود. به من گفت مدتی قبل از من در ییل بوده اسـت. ولی دانشـگاه به او گفته بود دیگر آن طرف‌ها پیدای‌اش نشود. گفت که زمانی تسـت انطباق‌پذیری انجام داده تا بفهمد شـخصیت‌اش برای چه کاری مناسب است. نتیجه‌ی تست این بوده که برای گرداندن مجلس عزا مناسب است. وقتی به موضوع انتخاب معاون، عمیق نگاه کردم، از پدر خواسـتم در تصمیم‌گیری کمک‌ام

کند. اسم کسانی را که برای تصدی این شغل در نظر داشتم برای‌اش خواندم. بعد، پرسیدم: «دیک چنی برای این کار چه طور است؟» گفت: «انتخاب بی‌نظیری است. به تو توصیه‌های محکم و صادقانه‌ای خواهد کرد و هیچ‌وقت از پشت، خنجر نمی‌زند.»

وقتی دیک برای اعلام لیست نهایی به مزرعه آمد، تصمیم گرفتم دوباره موضوع را به او بگویم و شانس‌ام را امتحان کنم. وقتی خواندن گزارش را تمام کرد، گفتم: «دیک، تو همکاری عالی خواهی بود.» قبل‌اش همیشه با ایما و اشاره حرف‌ام را می‌زدم، این بار می‌توانست بفهمد که کاملا جدی هستم. در نهایت گفت: «باید با لین صحبت کنم.» این را یک نشانه از طرف دیک تلقی کردم. به من گفت تا آن‌روز ۳حمله‌ی قلبی داشته و از زندگی‌اش در دالاس راضی است. بعد گفت: «مری همجنس‌باز است.» می‌دانم از گفتن این حرف چه قصدی داشت. واضح بود که دخترش را دوست دارد. فکر می‌کنم با گفتن این حرف می‌خواست ببیند چه‌قدر آسان می‌گیرم. بعد گفت: «اگر با این قضیه مشکلی داری، پس آن کسی نیستم که دنبال‌اش هستی.»

لبخندی زدم و گفتم: «دیک تو وقت داری فکر کنی. لطفا با لین هم صحبت کن. تمایلات مری هم برای‌ام اهمیتی ندارد.» صبح روز بعد، با چندتا از همکاران مورد اعتمادم صحبت کردم. هنوز نمی‌خواستم همه‌ی کارت‌های‌ام را روی میز بگذارم. فقط به آن‌ها گفتم که جدی به چنی فکر می‌کنم. اکثرشان تعجب کرده بودند. کارل حتی مخالف هم بود. از او خواستم به ساختمان فرمانداری بیاید و حرف‌های‌اش را بزند. یک نفر را هم دعوت کردم تا گوش دهد. آن یک نفر، دیک بود.

همیشه با ابراز مخالفت‌ها موافق بوده‌ام. به علاوه، با این کار می‌خواستم تا یک ارتباط مطمئن بین کارل و دیک ایجاد کنم.

کارل، بحث‌اش را این‌جور آغاز کرد: حضور چنی برای ما هیچ امتیازی را در نقشه‌ی رای الکترال نخواهد داشت. چون ۳ رای الکترال وایومینگ از مورداعتمادترین جمهوری‌خواهان هستند و به ما رای خواهند داد. پرونده‌ی چنی در کنگره هم خیلی محافظه‌کارانه است و چند رای جنجالی داده که ممکن است علیه ما استفاده شود. وضعیت قلبی دیک هم در مورد آماده‌گی‌اش برای تصدی این شغل، سوالات زیادی ایجاد کرده بود. انتخاب وزیر دفاع پدر هم ممکن بود این سوال را بین مردم ایجاد کند که آیا واقعا من دارم راه خودم را می‌روم. در نهایت، دیک در تگزاس زندگی می‌کرد و قانون اساسی دریافت رای اکترال را برای دو شهروند از یک ایالت ممنوع کرده بود.

بادقت به دلایل مخالفت کارل گوش کردم. دیک می‌گفت فکر می‌کند آن‌ها کاملا متقاعدکننده است. ولی من متقاعد نشده بودم. پرونده‌ی قدیمی کنگره‌ای دیک نگران‌ام

نمی‌کرد. حتی من تجربه‌اش را در کپیتال‌هیل ستایش می‌کردم. عدم‌تاثیرش در نقشه‌ی الکترال هم نگران‌ام نمی‌کرد. معتقد بودم که رای‌دهنده‌گان، تصمیم‌شان را براساس کاندیدای ریاست‌جمهوری می‌گیرند، نه معاون‌اش.[۱]

درباره‌ی نگرانی کارل از انتخاب وزیر دفاع پدر هم، راضی شده بودم که مزیت‌های انتخاب یک معاون جدی و وظیفه‌شناس، جبران همه‌ی نگاه‌هایی را می‌کند که می‌گفتند برای کمک‌گرفتن، سمت پدرم رفته‌ام.

دو نگرانی باید مدنظر قرار می‌گرفت: سلامتی دیک و وضعیت اقامتی‌اش. دیک موافقت کرده بود تا یک تست پزشکی انجام دهد و نتایج‌اش را دکتر دنتون کالی ببیند. دکتر کالی کاردیولوژیستی مشهور در هوستون بود. دکتر گفت که وضعیت قلبی دیک، مقابل شرایط استرس‌زای مبارزات انتخاباتی و معاونت‌اش می‌تواند مقاومت کند.

دیک و لین هم می‌توانستند رای‌شان را از تگزاس به وایومینگ انتقال دهند. چون از آن‌جا به عنوان نماینده‌ی کنگره انتخاب شده بود و می‌توانست خانه‌اش محسوب شود. شیوه‌ی دیک در مدیریت آن روزهای حساس، اعتمادم را به این‌که انتخاب مناسبی است، تقویت کرد. هیچ‌وقت مجبورم نکرد که تصمیم‌گیری کنم. در واقع، به من اصرار کرد قبل از این‌که انتخاب‌ام را نهایی کنم، با جک دن‌فرث، دیداری داشته باشم.

در ۱۸ جولای، دیک و من به دیدن جک و همسرش سالی، در شیکاگو رفتیم. با هم دیداری سه‌ساعته و راحت داشتیم. نسبت به جک نظر خوبی پیدا کردم. ولی هنوز انتخاب اول‌ام دیک بود. یک هفته‌ی بعد، پیشنهادی رسمی دادم. طبق عادت، ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شدم. بعد از ۲ فنجان قهوه، هنوز نگران بودم زنگ بزنم یا نه. این نگرانی را تا ساعت ۶:۲۲ دقیقه، قبل از این‌که به دیک زنگ بزنم، کنترل کردم. وقتی زنگ زدم فهمیدم روی تردمیل است که نشانه‌ی خوبی بود. او و لین به آستین آمدند تا آن روز بعدازظهر خبر کاندیداتوری‌شان را بگویند.

سال‌های بعد، هیچ‌وقت از انتخاب دیک چنی پشیمان نشدم. موضع‌گیری‌های حرفه‌ای‌اش همیشه کمکی بود به تحکیم پایگاه ما. وقتی به نظامیان اعلام می‌کرد: «کمک در راه است» این حرف برای همه، اعتبار داشت و شکی برای کسی باقی نمی‌ماند. در مناظره‌ی معاونان با جو لیبرمن، جواب‌های محکم و تاثیرگذارش، رای‌دهنده‌گان را به قدرت تیم دونفره‌ی ما مطمئن ساخت. وقتی فهمیدم در صورت بروز اتفاقی برای من، آماده‌ی تصدی پست است، خیال‌ام راحت شد.

مزیت انتخاب دیک ۱۴ ماه بعد مشخص شد. در یک صبح ماه سپتامبر در سال ۲۰۰۱، آمریکایی‌ها با بحران غیرقابل تصوری روبه‌رو شدند و مرد آرام و ساکتی که در آن

تابستان در کرافورد انتخاب‌اش کردم، مثل صخره‌ای استوار، مقابل این ماجرا ایستاد.



در نهایت، انتخاب معاون در انتهای زمان قبل از انتخابات به سرانجام رسید. روند تبلیغات مبارزاتی، راهی برای شناساندن واقعی نامزد به مردم است و قدرت و ضعف‌های‌اش را به رای‌دهنده‌گان نشان می‌دهد. آن‌موقع، این را نفهمیدم. ولی فرسایش ناشی از یک ستاد مبارزات انتخاباتی به نامزد کمک می‌کند تا برای فشار کار ریاست‌جمهوری آماده شود.

به علاوه، آن روزهای سخت، شخصیت افرادی را که دوروبرم کار می‌کردند، مشخص کرد و زمینه‌ای فراهم شد برای انتخاب پرسنل مناسب در اموری که بعدها در کاخ سفید با آن مواجه شدم. مبارزه‌ی انتخاباتی از آیووا شروع شد. با لورا به آن‌جا سفر کردیم و دستان هزاران نفر را فشردیم و مجبور شدیم چند ده لیتر قهوه بنوشیم. در آن‌جا با همه‌ی نقشه‌های دقیقی که داشتیم، یکی از مهم‌ترین گاف‌های مبارزه، اتفاق افتاد. در دسامبر ۱۹۹۹ در مناظره‌ی جمهوری‌خواهان در دس‌موینس شرکت کردم. مجریان، تام بروکاف از انبی‌سی و جان بچمن بودند. بعد از بحث درباره‌ی بعضی موضوعات قابل پیش‌بینی، بچمن سوالی غیرمنتظره پرسید. گفت: «کدام فیلسوف یا متفکری، در هویت سیاسی‌تان موثر بوده و چرا؟»

من به شخصی مثل جان استوارت میل یا جان‌لاک فکر می‌کردم که تئوری قانون طبیعی‌اش روی بنیان‌گذران آمریکا تاثیر زیادی داشت. بعد به لینکلن که حرف‌زدن از او در یک مناظره‌ی جمهوری‌خواهانه می‌توانست مناسب باشد. هنوز داشتم فکر می‌کردم که یک‌دفعه، بچمن رو به من کرد و گفت : «فرماندار، بوش؟ دیگر برای فکرکردن زمانی ندارید.» ناگهان کلماتی از دهان من خارج شد: «مسیح، چون قلب‌ام را تغییر داد.»

همه‌ی افراد، ناگهان متعجب شدند. نمی‌دانم این حرف‌ام از کجا آمد؟ در برگشت به هتل، در ماشین، مادر و پدر به من تلفن زدند. آن‌ها اغلب بعد از اتفاقات مهم زنگ می‌زدند. پدر گفت: «پسر، فکر نمی‌کردم جواب‌ات این‌قدر به تو آسیب بزند.» گفتم: «کدام جواب؟» پدر جواب داد: «همانی که درباره‌ی عیسی گفتی.»

اول، فکر نمی‌کردم که جواب‌ام این‌قدر به من آسیب برساند. فقط چیزی را گفتم که در قلب‌ام بود. گرچه بعدا از واکنش‌ها فهمیدم، چه شده است. همیشه به سیاست‌مدارانی مشکوک بوده‌ام که از دین به عنوان وسیله‌ای برای به‌دست‌آوردن رای استفاده می‌کنند. به هیچ مشی مسیحی یا یهودی یا اسلامی برای ایجاد سیاستی کلان معتقد نبوده‌ام.

وظیفه‌ی دولت نیست که هیچ دینی را ترویج دهد. این کار را وقتی فرماندار تگزاس بودم انجام ندادم و مطمئنا به عنوان رئیس‌جمهور هم نمی‌خواستم، انجام دهم.

بی‌شک صحبت‌های من، باعث داد و بی‌دادهای فراوانی شد. روزنامه‌نگاری در ستون یادداشت‌اش نوشت: «یک چیز غیرمقدس در این رابطه وجود دارد.» یکی دیگر نوشته بود: «بوش، تنها به اعداد رای عیسی می‌اندیشد، عیسی هم به خوبی در آیووا رای جمع می‌کند.» هرچند همه‌ی واکنش‌ها منفی نبود. جواب‌ام با افرادی که مثل من چنین تجربه‌هایی در زندگی‌شان داشتند، ارتباط خوبی برقرار کرد و از صحبت بی‌پرده‌ام درباره‌ی ایمان قدردانی کردند.

شب انتخابات، من با ۴۰ درصد آرا در آیووا برنده شدم. بعد از یک جشن مختصر پیروزی، رهسپار نیوهمشایر شدیم. می‌دانستم که این ایالت برای کاندیداها، خیلی خطرناک است. آن‌ها تاریخ عجیبی حتی از تخریب نامزدهای محبوب داشته‌اند. فکر می‌کردم که در این ایالت خوب عمل کرده‌ایم، عملی که توسط دوستم سناتور جود گرگ هدایت شده بود. زمان زیادی را در نیو همشایر گذرانده بودم و آن‌جا در برنامه‌های زیادی حاضر شده بودم و به سخنرانی‌های مختلفی رفته بودم. در روز رای‌گیری، من و لورا در اتاق‌مان در هتل منچستر نشسته بودیم تا نتایج شمارش آرا را ببینیم. اوایل بعدازظهر بود که کارل با نتایج شمارش ابتدایی وارد شد: داشتم بد می‌باختم و بد هم باختم. لورا گفت: «جرج، می‌خواهی رئیس‌جمهور شوی؟» جواب‌ام مثبت بود. گفت: «پس بهتر است دیگر نگذاری، دیگران، تو را تعریف کنند.» حق با او بود. باز هم اشتباه کلاسیک نامزدها را انجام دادم. اجازه دادم تا سناتور جان مک‌کین از آریزونا، دیگر مدعی نامزدی حزب، ابتکار عمل را به‌دست بگیرد. او یک مبارزه‌ی انرژیک را در ایالت انجام داد، تعداد زیادی رای به‌دست آورد و بر حمایت قاطع جمهوری‌خواهان از من غلبه کرد.

مک‌کین از سال ۱۹۸۳ عضو کنگره بود و می‌خواست من را به عنوان یک سیاست‌مدار محلی با دغدغه‌های کوچک نشان دهد و خودش را یک سیاست‌مدار ملی. در هر یک از سخنرانی‌ها و توقف‌های تبلیغاتی‌اش، به این اشاره می‌کرد. حتی با این‌که من سیستم تحصیل را اصلاح کردم، قوانین جرم را تغییر داده بودم و رفاه اجتماعی را در تگزاس، دوباره اصلاح کرده بودم. باید به جان برای مبارزه‌ی عالی و هوش‌مندانه‌اش تبریک بگویم و باید از اشتباه‌ام درس می‌گرفتم. بعد از این موضوع به سالن ورزش رفتم. روی تردمیل، درباره‌ی کارهایی که در آینده باید انجام دهم، به شدت فکر کردم.

با بزرگ‌ترین تصمیم در رابطه با پرسنل مبارزاتی خود مواجه شده بودم. قاعده

ایــن بود کــه باید چند نفر از افرادم را برای آغازی دوبــاره اخراج کنم. تصمیم گرفتم به مســیری مخالف بروم. ارشــدهای تیم را جمع کردم و گفتم که هیچ‌کس را فقط به صــرف این‌که بوق‌های خبری را در تلویزیون‌ها راضی کنم، اخراج نخواهم کرد. فقط یک شــخص، شایســته‌ی سرزنش اســت و آن یک نفر، خودم هســتم. ببریم یا ببازیم، بــه عنوان یک تیم، این مســابقه را با هم تمام می‌کنیم. بعــد، به هرکس وظیفه‌ای دادم. کارل، گردانندهگان سیاسی را برای ایالت‌های بعدی صدا کرد. جو سراغ اعضای گروه تبلیغاتی رفت. کارن به اعضای اصلی تیم رسانه‌ای پرداخت و دن هم مشغول مذاکره با تامین‌کنندهگان مالی شد.

مدیــر سیاســی، جاش بولتن را صدا کــردم. جاش با اکثر کارکنان، حضور داشــت. پرسیدم: «حال بقیه چه‌طور است؟» گفت: «همه شوک‌زده‌اند.»

می‌دانستم که افراد، منتظر واکنش من هستند. به جاش گفتم: «آن‌ها را دور هم جمع کن و بگو سرشــان را بالا بگیرند چون می‌خواهیم این مبارزه را ببریم.» وقتی به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم که شکست در نیوهمشایر یک فرصت بود. رای‌دهندهگان دوست داشــتند ببینند که یک نامزد به یک شــرایط نامطلوب چه‌گونه واکنش نشــان می‌دهد. ریگان و پدر وقتی در ۱۹۸۰ و ۱۹۸۸ در آیووا شکســت خوردند از خودشــان انعطاف زیادی نشان دادند.

بیل کلینتون بعد از شکســت در نیوهمشــایر در سال ۱۹۹۲ تیم مبارزاتی‌اش را تغییر داد، همان کاری که باراک اوباما هم در ســال ۲۰۰۸ انجام داد. در ســال ۲۰۰۰ به این شکست به عنوان شانسی برای نفس‌گیری و بازگشت دوباره نگاه می‌کردم. درسی که می‌شد گرفت این بود که بعضی‌وقت‌ها تغییرات ناخواسته، خیلی بهتر از تغییراتی عمل می‌کند که شما خودخواسته در پی ایجادش بوده‌اید.

در جنــوب کارولینــا، ادبیاتی جدید برای تاکید بر عملکــرد فراجناحی‌ام در تگزاس ایجــاد کردیم: اصلاح‌گری که به نتایج اهمیت می‌دهد. سرســرای اصلی شــهر را برای سخنرانی انتخاب کردم. آن‌جا آن‌قدر سوالات مختلف از من پرسیدند که دیگر، چیزی برای پرسیدن نداشتند. دائم تلفن می‌زدم و حمایت رهبران ایالتی را جلب می‌کردم. بعد، مک‌کین برنامه‌ای تبلیغاتی راه انداخت که در آن من را با بیل کلینتون مقایسه می‌کرد و عملکردم را زیر ســوال می‌برد. این کارش آســیب می‌زد. دســت به کار شــدم. به او با یک تبلیغات ریشــه‌ای و ســازماندهی خوب، جواب داده شد. در کارولینای جنوبی با ۵۳درصد آرا برنده شدم و ۹رای اصلی از ۱۳رای را در سه‌شنبه‌ی بزرگ بردم و به سوی کســب نامزدی حرکت کردم. در ابتدای می، جان و من ۱ســاعت و نیم در پیتزبورگ

همدیگر را ملاقات کردیم. او به حق درمورد زبان توهین‌آمیز برخی از حامیان من در کارولینای‌جنوبی ناراحت بود. عصبانیت‌اش را درک می‌کردم و گفتم که به شخصیت او احترام می‌گذارم. بعد از دیدار ما، به خبرنگاران گفت که من می‌توانم با کاخ سفید بیش از حد لازم، هم‌سو و هماهنگ باشم.

این بهترین تائیدی نبود که من دریافت می‌کردم، ولی آغازی بود برای آشتی بین من و جان. در ماه اوت، جان و همسرش، سیندی، میزبان ما شدند. در مزرعه‌ی زیبای‌شان در سدونای آریزونا. خیلی بامزه بود که سرآشپز، مک‌کین را پشت کباب‌پز و در حال کباب‌درست‌کردن ببینی. با هم در سال ۲۰۰۰ و ۲۰۰۴ ستاد مشترک انتخاباتی راه انداختیم. به جان احترام می‌گذارم و خیلی خوشحال بودم کنارم بود.



ال‌گور مردی بسیار باهوش و سیاست‌مداری باتجربه بود. مثل من، از مدرسه‌ی آی‌وی‌لیگ فارغ‌التحصیل شده بود و پدرش هم سیاست‌مدار بود. ولی شخصیت ما با هم کاملا متفاوت بود. او به شدت سفت و سخت، جدی و گوشه‌گیر به نظر می‌رسید. انگار در تمام زنده‌گی‌اش، خودش را برای ریاست‌جمهوری آماده کرده است. ترکیب هول‌ناکی از لیبرال‌های مشهور دولتی، نخبه‌گان فرهنگی و اتحادیه‌های کارگری را دور خودش جمع کرده بود. در جنگ‌های حزبی، خیلی توانا بود. به علاوه، در دوران جهش شدید اقتصادی آمریکا، معاون رئیس‌جمهور بود. شکست‌دادن‌اش خیلی دشوار به نظر می‌رسید.

وقتی به گذشته و مبارزات سال ۲۰۰۰ نگاه می‌کنم، بیشترین چیزی که یادم می‌آید، دست‌تکان‌دادن‌ها، پشتوانه‌ی مالی یافتن‌ها و مبارزه با تیتر خبرها است. در آن موقع یادم می‌آید دوبار بود که گشت‌وگذارهای خوش سیاسی متوقف شد. اولی، گردهمایی میهنی جمهوری‌خواهان در فیلادلفیا بود که به‌وسیله‌ی رئیس هیات کارکنان پیشین پدر و هم‌چنین وزیر راه او، اندی کارد، به خوبی مدیریت شد.

در بسیاری از گردهمایی‌های حزب از سال ۱۹۷۶ شرکت کرده بودم، ولی هیچ‌چیز با این حس که آن روز، وسط صحنه، تنها بایستی، برابری نمی‌کرد. تنها در تاریکی پشت صحنه ایستاده بودم و به شمارش معکوس اعداد برای حضورم گوش می‌کردم: «پنج، چهار، سه، دو، یک.» بعد، ناگهان وارد محوطه‌ی مملو از جمعیت شدم.

اول، صحنه برای‌ام خیلی نامانوس بود. نور و صدای اطراف من در حد انفجار بود. می‌توانستم گرمای بدن‌ها را حس کنم و بوی بدن افراد را بشنوم. بعد، چهره‌ها برای‌ام قابل تشخیص شدند. لورا و دخترها را دیدم و پدر و مادر را. در تمام زنده‌گی‌ام به

سخنان جرج بوش گوش کرده بودم. حالا برعکس شده بود.
گفتم: «فرصت‌های ما بسیار عالی است و زنده‌گی ما بسیار کوتاه‌تر از آن است که بخواهیم این لحظه را تباه کنیم. پس امشب، به ملت خود قول می‌دهیم که قدر این لحظه را در تاریخ آمریکایی‌ها بدانیم. از این لحظات خوب برای اهداف بزرگ‌مان استفاده می‌کنیم... دولت فعلی این لحظه را در اختیار داشت، آن‌ها شانس‌شان را امتحان کردند و موفق نشدند. ما موفق خواهیم شد.»
دو ماه بعد، مبارزات متوقف شد. این دفعه برای مناظره‌ها. کارن هاجز تیم آماده‌سازی‌ام را بازنگری کرد که در این بازنگری جاش بولتون سکوی سیاست را در دست گرفت. جاش، ذهنی درخشان داشت و نیز شخصیتی بسیار فروتن. روح بزرگی هم داشت. هیچ‌وقت خاطره‌ی ایستادن در ایمزِ آیووا را فراموش نمی‌کنم. آن‌جا در اوت ۱۹۹۹ شاهد ورود صدها موتورسیکلت به شهر بودیم. در میان موتورسواران، فرماندار تامی تامپسون از ویسکانسین و سناتور بن تایت‌هورس کمپبل از کلرادو حضور داشت.
وقتی که رهبر گروه موتورسواران از موتورسیکلت آبی-نقره‌ای پیاده شد و کلاه‌اش را برداشت، از دیدن جاش متعجب شدم. پرچمی در دست داشت که لوگوی تیم مبارزاتی بود. گفت: «فرماندار، موتورسواران برای تو آمده‌اند.»
اولین مناظره در بوستون انجام شد. در اتاق پشت‌صحنه، مشغول آماده‌شدن بودم که کالدول زنگ زد و پشت تلفن دعا کردیم. او از خداوند خواست به من قدرت و عقل بدهد.
صدای‌اش به من آرامش و راحتی می‌داد. این کار باعث شد که دعای تلفنی با کالدول را به یک سنت پیش از وقایع اصلی دوران ریاست‌جمهوری‌ام تبدیل کنم. صدای بعدی که شنیدم صدای جیم لرر از شبَکه‌ی PBS بود که کاندیداها را معرفی می‌کرد. از کنار صحنه، وسط صحنه می‌آمدیم و یکدیگر را آن‌جا می‌دیدیم.
گور با من بسیار صمیمانه دست داد. مشکوک شدم که با من همان بازی را می‌کند که فرماندار، آن‌ریچاردز در سال ۱۹۹۴ کرده بود. خیلی، روی جواب‌دادن به سوالات تمرکز کردم. هرچند در آن‌موقع احساس کردم مثل خلبانی هستم که هواپیما را در حالت اتوماتیک گذاشته است. در خلال مناظره به ساعت‌ام نگاه کردم- ساعتی که آن را درآورده بودم و روی میز گذاشته بودم تا از اشتباه مناظره‌ای که یک بار، پدر انجام داد جلوگیری کنم- ما تقریبا موفق شده بودیم.
بیانیه‌های‌مان را خواندیم، دوباره دستان هم را فشردیم- این بار به حالتی نرمال- و در بحث پس از مناظره با خانواده، دوستان و همکاران شرکت کردیم. بلافاصله پس

از مناظره کارن به من گفت که گور اشــتباه بزرگی کرده اســت. در حالی که صحبت می‌کــردم مرتب آه می‌کشــید و ادا و اصول درمــی‌آورد. این خبر مهمی برای من بود. آن‌قدر روی عملکردم متمرکز بودم که به این کار گور توجه نداشتم. دومین و سومین مناظره هم شــکل دیگری داشــت اما به نتایج مشــابهی منتهی شد. هیچ‌کدام از ما گاف مهمی ندادیم. در مناظره‌ی سوم در دانشگاه واشنگتن در سنت‌لوئیز، لحظه‌ی جالبی پیش آمد. شــکل خاص سرسرای شهر باعث می‌شد که ما آزادی قدم‌زدن در صحنه را داشته باشیم.

اولین ســوال درباره‌ی لایحه‌ی حقوق بیماران بود. در حال پاســخ به ســوال بودم که دیدم گور، ســمت من می‌آید. مرد قوی‌جثه‌ای بود و حضورش فضای من را به سرعت اشــغال کــرد. آیا معاون رئیس‌جمهور می‌خواســت ایرادی را از مــن برملا کند؟ برای چند ثانیه فکر کردم که به زمین بازی سم‌هوســتون در دبیرســتان برگشته‌ام. به او نگاه متعجبانه و تحقیرکننده‌ای انداختم و از جای‌ام حرکت کردم. احساس خوبی در رابطه با این مناظره داشــتم. فکر می‌کردم که اجرای من در این مناظره‌ها از حد انتظارات فراتر بوده است و فکر می‌کردم که لحظات سخت و مهم مبارزات را به پایان رسانده‌ام. ولی اشتباه می‌کردم.



پنــج روز پیش از انتخابات، در یک ایســت‌گاه معمول برای تبلیغ در ویسکانســین، کارن هاجز من را به کناری کشید. با هم به اتاق ساکتی رفتیم و گفت: «یک خبرنگار از نیوهمشایر زنگ زده و می‌خواهد از پرونده‌ی مستی در حین رانندهگی سوال کند.» قلب‌ام ریخت. این خبرهای منفی در پایان دوره‌ی مبارزه می‌تواند کُشــنده باشــد. فکر می‌کردم تمامی جزئیات مربوط به پرونده‌ی مستی در حین رانندهگی را چهار سال قبل، وقتی که به دادگاه رفتم، برای هیات منصفه آشکار کرده‌ام.

از هیات‌منصفه عذر خواسته بودم. چون به عنوان یک فرماندار، شاید در آینده مجبور می‌شــدم برای دفاع از خــود، دوباره به دادگاه بیایم. وقتی که از دادگاه آســتین بیرون می‌آمــدم، یــک گزارش‌گر فریاد زد: «آیا تــا به حال برای مســتی در حین رانندهگی بازداشــت شــده‌ام؟» گفتم: «وقتی جوان بودم پرونده‌ی خوبی از خودم به جا نگذاشــتم و کارهای احمقانه‌ی زیادی انجام دادم. ولی به شــما می‌گویم، از همه خواهش می‌کنم وقتی مست هستند رانندهگی نکنند.»

از نظر سیاسی، مشکلی نبود که قضیه‌ی پرونده‌ی مستی در حین رانندهگی دوباره باز شــود. انتخابات بعدی، دو ســال بعد بود و من، دیگر مستی را ترک کرده بودم. تصمیم

گرفتم که این مساله را به یک دلیل، دوباره مطرح نکنم: دخترهای‌ام. باربارا و جنا به‌زودی راننده‌گی را شروع می‌کردند. نگران بودم که با افشای پرونده‌ام، سخنرانی سخت و محکم‌ام درباره‌ی مستی و راننده‌گی، خراب شود. دوست نداشتم آن‌ها بگویند: «پدر این کار را انجام داد و دررفت، ما هم می‌توانیم.» وقتی که مطبوعات، قضیه‌ی مستی من هنگام راننده‌گی را برملا کردند؛ لورا آن روز با من در سفر بود.

به باربارا و جنا زنگ زد تا قبل از این‌که قضیه را از تلویزیون بفهمند، مطلب را به آن‌ها بگوید. بعد، سوی دوربین‌ها رفتم و گفتم: «درباره‌ی این موضوع تنبیه شده‌ام... پیش پلیس قبول کرده‌ام که مست بوده‌ام. جریمه‌ام را داده‌ام و از این حادثه پشیمان‌ام. ولی این موضوع، اتفاق افتاده است و من درس‌ام را گرفته‌ام.»

شاید بتوان گفت که افشای پرونده‌ی مستی در حین راننده‌گی من احتمالاً گران‌ترین اشتباه سیاسی بوده است که تا به حال مرتکب شده‌ام. کارل بعدها تخمین زد که بیش از دو میلیون نفر، شامل بسیاری از محافظه‌کاران اجتماعی، رای خود را به خاطر این موضوع عوض کردند یا رای ندادند.

آن‌ها دوست داشتند که رئیس‌جمهور متفاوتی ببینند، کسی که نمونه‌ای از مسوولیت‌پذیری شخصی باشد. اگر به عقب برگردم، درباره‌ی پرونده‌ی مستی‌ام، آن روز در دادگاه صادق و رک خواهم بود. اشتباه‌ام را برای دخترها شرح خواهم داد و با مادران جلسه‌ای را ضد راننده‌گی در هنگام مستی ترتیب خواهیم داد تا به همه‌گان برای راننده‌گی‌نکردن در هنگام مستی، هشداری جدی دهیم. تمامی این افکار وقتی که آن شب در ویسکانسین به رخت‌خواب رفتم به ذهن‌ام آمد. یک چیز دیگر هم به ذهن‌ام خطور کرد: «ممکن است بهایی که برای این موضوع می‌دهم، ریاست‌جمهوری باشد.»



پنج روز بعد، تقدم چهار ستاره‌ای که قبل از افشای قضیه‌ی مستی داشتم، از بین رفت. در هفته‌ی آخر باعصبانیت به ستادهای تبلیغاتی می‌رفتم؛ تا این‌که به روز انتخابات رسیدیم. آن شب، خانواده‌ی بزرگ ما در کباب‌خانه‌ی شورلاین در آستین جمع شده بودند. کباب‌ها دست‌به‌دست می‌شد که اعلام نتایج تدریجی انتخابات شروع شد.

شبکه‌ها اعلام کردند که آرای پنسیلوانیا، میشیگان و فلوریدا را گور برده است. مجری شبکه‌ی CBS دن ردر به بیننده‌گان‌اش گفت: «بگذارید یک چیزی را راحت به شما اعلام کنم... اگر می‌گوییم که شخصی در ایالتی پیروز شده است، می‌توانید مطمئن باشید که پیروز شده است...»

مهمانان ما آن‌هایی که درباره‌ی سیاست چیز زیادی نمی‌دانستند، به بحث در این

رابطه ادامه دادند...

«هنوز اول شـب اسـت، هر اتفاقی ممکن است بیفتد.» آن‌هایی که درباره‌ی نقشه‌ی الکترال اطلاع خوبی داشتند می‌دانستند که من باخته‌ام. جب و من از این عصبانی بودیم که شبکه‌ها فلوریدا را قبل از این‌که هنوز رای قطعی آن در پان‌هندل اعلام شود، اعلام کرده‌اند. پان‌هندل منطقه‌ای به‌شـدت طرف‌دار جمهوری‌خواهان است که در مرکز این ایالت قرار دارد. کسـی چه می‌داند چند نفر از طرفداران من وقتی نتیجه‌ی انتخابات را شـنیدند، تصمیم گرفتند که دیگر رای ندهند؟ لورا و من شـام‌مان را دست‌نخورده رها کردیم. در سکوت، سمت عمارت فرمانداری راننده‌گی کردیم.

وقتی شما باخته‌اید حرف زیادی برای گفتن وجود ندارد. من شکست خورده بودم، ناامیـد بودم و کمی هم متعجب. اما هیچ تلخی احسـاس نمی‌کردم. آماده بودم که رای مخالف مردم را قبول کنم و حرف‌های مادر را از سال ۱۹۹۲ در ذهن داشتم: «زمان‌اش رسیده که کنار بکشیم.»

کمی بعد از این‌که برگشـتیم، تلفن زنگ زد. فکر کردم یکی از تماس‌های معمول برای دل‌داری و تسـلی اسـت. ولی کارل زنگ زده بود: «تو بهترین شلیک‌ات را انجام دادی.» به نظر افسـرده نمی‌آمد. محکم به نظر می‌رسـید. تند، صحبت می‌کرد. از آرای فلوریدا و برتری آرای من در این ایالت حرف می‌زد.

حرف‌اش را قطع کردم و خواسـتم که واضح، اصل مطلب را بگوید. گفت که نتایج انتخابات در فلوریدا به شـدت در حال تغییر اسـت. در خلال دو سـاعت، ثابت کرده بود که شـبکه‌های اصلی تلویزیونی اشتباه کرده‌اند. در ساعت ۸:۵۵ بعدازظهر، به وقت مرکـزی، CNN و CBS نتیجه‌ی آرا در فلوریدا را به نفع من تغییر دادند. بعد، بقیه‌ی شبکه‌ها هم از او تبعیت کردند.

لورا و من در عمارت فرمانداری، نتایج شـمارش آرا را با پدر، مادر، جب و چند تن دیگر از همکاران، دنبال می‌کردیم. بعد، دیک چنی، دن اوانز و چندتا دوست نزدیک دیگر هم رسـیدند. در ادامه‌ی شـب، مشـخص شد نتایج شـمارش آرا در فلوریدا قطعی نیست. ساعت ۱۱:۱۵ صبح، شبکه‌ها نتیجه‌ی فلوریدا را دوباره اعلام کردند. اما این بار به نفع من.

ال گور بعد از آن، سریع، با من تماس گرفت. به گرمی، تبریک گفت و اضافه کرد: «ما مطمئنا حساب آن‌ها را خواهیم رسید.» تشکر کردم و گفتم که می‌خواهم به جمع بیست‌هزار نفری بروم که در عمارت مرکزی ایالت، زیر باران در حال یخ‌زدن هستند. می‌خواهم برای‌شان سخنرانی کنم. از من خواست صبر کنم تا او با طرفداران‌اش ۱۵دقیقه

صحبت کند. قبول کردم.
آماده‌گی برای سخنرانی، زمان می‌برد. چند ساعت قبل داشتم برای کنارآمدن با این قضیه، برنامه‌ریزی می‌کردم. حالا باید برای ریاست‌جمهوری آمریکا حاضر می‌شدم.
۱۵دقیقه گذشت. بعد، ۱۵دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. ولی از سخنرانی گور خبری نبود. یک جای کار ایراد داشت. جب، لپ‌تاپ‌اش را برداشت و شروع به بررسی نتایج شمارش آرای فلوریدا کرد. گفت که فاصله‌ی من با گور در ساعت ۲:۳۰ کمتر شده است. بیل دلی، مدیر برنامه‌های مبارزاتی گور به دن اوانز زنگ زد. دن با او خیلی کوتاه صحبت کرد و تلفن را به من داد. معاون رئیس‌جمهور پشت خط بود. به من گفت نتایج آرا در فلوریدا پس از تماس او دوباره تغییر کرده است و بدین ترتیب او هنوز امیدوار است و حرف خود را پس می‌گیرد.
هیچ‌وقت ندیده بودم کاندیدایی قبول شکست کند و بعد، حرف خود را پس بگیرد. گفتم که در تگزاس وقتی کسی سخنانی شبیه او می‌گوید معنی خوبی نمی‌دهد. جواب داد: «این‌قدر سخت نگیر.» به زودی، شبکه‌ها دوباره موضع‌شان را عوض کردند که این چهارمین‌بار بود و بعد، نتایج انتخابات را زیر سوال بردند. نمی‌دانم سخت‌گیر بودم یا نه، ولی عصبانی بودم.
درست، وقتی که فکر کردم این مسابقه‌ی وحشیانه تمام شده است، باز به نقطه‌ی شروع برگشته بودیم. چند نفر پیشنهاد کردند بیرون بروم و اعلام پیروزی کنم. قبول کردم ولی جب، من را کنار کشید و گفت: «جرج، این کار را نکن. عددها خیلی نزدیک هم است.» فاصله در فلوریدا به کمتر از دو هزار رای رسیده بود. حق با جب بود. تَـلاش برای پیروز جلوه‌دادن، خوب به نظر نمی‌رسید. به همه گفتم که جواب انتخابات، آن شب معلوم نمی‌شود. اکثر اطرافیان به رخت‌خواب رفتند. من و جب و دن بیدار ماندیم. آن‌ها دائم با فلوریدا برای جواب انتخابات تماس می‌گرفتند. یک بار، دن به وزیر ایالتی فلوریدا زنگ زد تا آخرین اخبار را بپرسد. نام‌اش کاترین هریس بود. شنیدم که در تلفن می‌گفت «منظورت چیست که در رخت‌خوابی؟ می‌دانی جواب انتخابات هنوز معلوم نشده؟ آن‌جا چه خبر است؟» به این ترتیب آن شب عجیب و غریب به پایان رسید و ۵ هفته‌ی عجیب‌تر فرارسید.



در میان ۱۰۵ میلیون رای تنها چند صد رای نتیجه‌ی انتخابات سال ۲۰۰۰ را تعیین می‌کرد. فلوریدا به سرعت تبدیل به میدان مبارزه‌ی قانون شد. دن اوانز، متوجه شد که گور گروهی از وکلا را دور هم جمع کرده است تا دوباره رای به بازشماری آرا بدهند.

بـه مـن توصیه کرد همین کار را بکنـم. با یکی از نامانوس‌تریـن انتخابات زنده‌گی‌ام روبه‌رو بودم: چه کسی را به فلوریدا بفرستم تا برتری ما را تحکیم کند؟

زمانی برای لیست دوباره‌ای از افراد یا مصاحبه با آن‌ها نبود. دن پیشنهاد کرد جیمز بیکر را انتخاب کنم. بیکر انتخاب مناسـبی بود. سـخنرانی خوب و وکیلی مجرب بود و افـراد باهـوش را به خـود جذب می‌کرد. جیم را صدا کردم و از او پرسـیدم آیا این ماموریت را قبول می‌کند. کمی بعد، راهی فلوریدا شد. لورا و من از نظر ذهنی و بدنی تحلیل رفته بودیم. ذره‌ذره‌ی انرژی‌مان را در این مسـابقه گذاشـته بودیم. دیگر برای‌ام ثابت شده بود که درگیر یک پروسه‌ی طولانی‌مدت قانونی شده‌ایم. بیشتر وقت‌مان در مزرعه‌مان در کرافورد را صرف آرام‌شدن خود می‌کردیم.

کلیسـای کوچک آن‌جا را در سـال ۱۹۹۸ دیدم. همیشه دنبال جایی بودم تا به خودم برسـم و از زنده‌گی پرتلاطم روزمره رها شـوم. پدر هـم در کن‌بانک‌پرت این کار را انجام می‌داد. وقتی، سـهام‌ام را در تیم رنجرز فروختم، لورا و من پول برای خرید چنین مکانی، دست‌مان آمده بود.

وقتی بنی‌انگلبرشـت، مزرعه‌ی ۱۵۸۳ هکتاری را در مک‌لنان دیدم، گرفتارش شدم. این مکان تقریبا در میانه‌ی راه بین آسـتین و دالاس قرار داشـت. مزرعه از محوطه‌ی مسطحی تشکیل شده بود که مناسب چرای احشام بود و یک دره‌ی ناهموار داشت که نهری از آن عبور می‌کرد و در آخر به انشعاب رود باسکو و رینلی‌گریک می‌ریخت. منظـره‌ی صخره‌های آهکی از پایین دره‌ی نَوَدپایی خیره‌کننده بود. همین‌طور درختان گردوی محلی و درختان سرو و چمن‌زارهای سبز و درختانی با میوه‌های درخشان‌شان. در کل، ایـن محـل، تنوع زیادی از درختان داشـت که برای تگزاس مرکزی، اسـتثنا محسـوب می‌شد. برای این‌که موافقت لورا را جلب کنم قبول کردم یک خانه‌ی خوب و جاده‌های جدید برای دسـترسـی به مکان‌های خوش‌منظره‌ی آن‌جا بسازم. لورا یک آرشـیتکت جوان به اسـم دیوید هیمن را از دانشـگاه تگزاس پیدا کرد و او برای‌مان خانه‌ای یک طبقه با پنجره‌های بزرگ طراحی کرد که منظره‌ای استثنایی از ملک ما را مقابل دیده‌گان قرار می‌داد. در آن‌جا حتی از چرخه‌ی بازیابی گرمایی زمین برای تولید انرژی و از بازیابی آب برای حداقل رسـاندن آسیب به محیط‌زیست استفاده کرده بود. هماهنگی مبارزات تبلیغاتی ریاست‌جمهوری و ساختن یک پروژه‌ی ساختمان‌سازی در یک سال، کار سختی بود. ولی پاداشی به صبر و مهارت لورا بوش در زنده‌گی بود. آن مزرعه، مکان بی‌نظیری برای در امان‌ماندن از توفان پس از انتخابات بود. دائم با جیمز بیکر در تماس بودم تا از خبرها مطلع شوم و توصیه‌های راهبردی به او بکنم. در همان

ابتدای این قضیه تصمیم گرفتم از پوشش خبری بی‌منتها و خسته‌کننده اجتناب کنم. به جای آن به یک استراحت طولانی‌مدت رفتم که به من این فرصت را داد برای آینده بیشتر فکر کنم و انرژی منفی را که در من به‌وجود آمده بود، با بریدن سروهایی خالی کنم که آب مورد نیاز درختان محلی را حریصانه می‌بلعیدند. علاوه بر این، پیاده‌روی، کنار لورا در اطراف رود بود. به هر حال اگر رئیس‌جمهور می‌شدم، باید برای این انتقال، آماده و پرانرژی می‌بودم.

ولی در طول این حادثه، لحظات غم‌انگیز شدیدی اتفاق افتاد. در ۸ دسامبر، یک ماه و یک روز بعد از انتخابات، لورا و من در حال بازگشت به آستین بودیم. آن بعدازظهر، دادگاه عالی فلوریدا قرار بود تشکیل شود تا درباره‌ی انتخابات تصمیم بگیرد، دادگاهی که جیمز بیکر مطمئن بود من در آن پیروز می‌شوم. لورا و من دوستان نزدیک‌مان، بن و جولی کرنشاو را دعوت کرده بودیم تا با هم بیانیه‌ی دادگاه را از تلویزیون نگاه کنیم. بن یکی از ماهرترین گلف‌بازان منطقه است و یکی از دوست‌داشتنی‌ترین افراد در ورزش حرفه‌ای است. چند هفته‌ی قبل از آن، بن به افرادی که بیرون از عمارت فرمانداری جمع شده بودند، پیوسته بود.

برخی طرفداران گور بودند، اما اکثر آن‌ها طرفداران من بودند. یکی از سه دختر جوان بن و جولی یک پوستر با خود حمل می‌کرد که روی آن نوشته شده بود SORE-LOSERMAN که کنایه‌ای بود به تیم GORE-LIBERMAN. بن یک تابلوی صورتی در دست داشت که در خانه درست کرده بود و روی آن نوشته شده بود: «فلوریدا، گندزدن کافی است.» بن و جولی و لورا و من در اتاق نشیمن جمع شده بودیم تا رای را بشنویم.

به این علت از تلویزیون در این مدت کناره گرفته بودم که امید داشتم می‌توانم به شکل عادی پیروز شوم. در حدود ساعت ۳ بود که سخن‌گوی دادگاه وارد شد. آماده بودم که لورا را در آغوش بگیرم. آن‌ها اعلام کردند که رای دادگاه ۴ به ۳ به نفع گور است. این رای هم‌چنین یک شمارش دستی را نیز برای قطعیت تایید کرده بود، اما با این وجود باز گند زده بود.

کمی بعد جیم بیکر با من تماس گرفت تا بداند آیا می‌خواهم به دیوان عالی آمریکا شکایت بدهم یا نه. او و تد السن، که یک وکیل برجسته بود و جیم، او را دعوت به همکاری کرده بود، فکر می‌کردند ما شانس زیادی در این ماجرا در دیوان‌عالی خواهیم داشت. آن‌ها گفتند که شکایت به دیوان عالی آمریکا یک اقدام پُرریسک است. دیوان عالی آمریکا ممکن بود نخواهد موضوع پرونده‌ی ما را گوش کند یا حتی

علیه ما رای دهد. به جیم گفتم شــکایت بکند. آماده بودم سرنوشت‌ام را بپذیرم. کشور می‌خواست این قضیه خاتمه پیدا کند، به هر طریق ممکن.

در دوازده دسامبر، ۳۵ روز بعد از انتخابات، لورا و من در تخت‌خواب بودیم که کارل تماس گرفت و اصرار کرد تلویزیون را روشن کنیم. مشتاقانه تلویزیون را روشن کردم و شــنیدم که پت ویلیام از شــبکه‌ی NBC گفت که دیوان عالی آمریکا رای دادگاه فلوریدا را رد کرده اســت. آن‌ها ۷ به ۲ رای به این داده بودند که بازشــماری نامنظم و متناقض آرای فلوریدا شرط حمایت برابر در قانون اساسی را نقض کرده است. بعد، با رای ۵ در برابر ۴، دادگاه رای داد که هیچ دلیل منصفانه‌ای وجود نداشته است که رای فلوریدا برای شرکت در انتخابات الکترال بازشماری شود. نتیجه‌ی انتخابات قطعی بود. با ۲،۹۱۲،۷۹۰ مقابل ۲،۹۱۲،۲۵۳ پیروز فلوریدا شدم. من چهل و سومین رئیس‌جمهور ایالات متحده شده بودم.

اولین واکنش من آرامش کشــور بود. نبود اطمینان، آســیب ســنگینی روی کشــور گذاشــته بود. بعد از همه‌ی بالا و پایین‌ها، دیگر ظرفیت خوشــحالی کردن نداشتم. اول، امیدوار بودم پیروزی‌ام را با بیست هزار مردمی که در عمارت ایالتی جمع شده بودند، شــریک شــوم. به جای آن، احتمالا اولین رئیس‌جمهوری شدم که روی تخت‌اش دراز کشیده بود و فهمید رئیس‌جمهور شده است.



در ۱۴۰سال اول تاریخ آمریکا، تاریخ جشن شروع ریاست‌جمهوری آمریکا ۴مارس بود. رئیس‌جمهوری که ابتدای نوامبر انتخاب می‌شــد تقریبا ۱۲۰روز مهلت داشــت تا برای انتقال دولت آماده شــود. در ســال ۱۹۹۳ بیستمین اصلاحیه، روز افتتاحیه را به ۲۰ ژانویــه تغییــر داد که زمان میانگین جابه‌جایی را به ۷۵ روز کاهش داد. وقتی انتخابات گور و بوش در نهایت حل شد، من تنها برای این کار ۳۸ روز زمان داشتم.

اولین تصمیم مهم‌ام این بود که چه‌گونه می‌خواهم در کاخ سفید عمل کنم. این سوالی بود که قبل‌تر هم به آن فکر کرده بودم. ســال ۱۹۹۱ پدر از من خواســت که در رابطه با عملکرد کاخ ســفیدش مطالعاتی انجام دهم. بعد از این‌که با همه‌ی کارکنان ارشدش مصاحبه کردم یک نتیجه‌گیری کلی به‌دست آمد: افراد، ناراضی بودند. اکثر افراد فکر می‌کردند که رئیس کارکنان، جان سانونو آن‌ها را از دست‌رسی به دفتر رئیس‌جمهور و از رسیدن اطلاعات به پدر محروم می‌کند. همیشه جان را دوست داشته‌ام، ولی شغل‌ام این نبود که در این مورد دخالت کنم. فقط باید یافته‌ها را گزارش می‌دادم. قبل مراسم شــکرگزاری ســال ۱۹۹۱چندین روز را بــه این کار اختصاص دادم. پــدر به این نتیجه

رسید که باید جان را تغییر دهد. از من خواست این خبر را به او بدهم. در گفت‌و‌گوی خیلی ناراحت‌کننده‌ای، این کار را کردم. او استعفای‌اش را مدت کوتاهی بعد از این گفت‌و‌گو، ارائه داد. مصمم بودم که نگذارم در کاخ سفید تحت حکومت من، این اتفاق بیفتد. ساختاری می‌خواستم که به قدر کافی برای جریان اطلاعات منظم به من استوار باشد ولی قابل انعطاف هم باشد تا مشاوران در انتقال نگرانی‌های‌شان به من احساس راحتی کنند؛ بدون این‌که بخواهند آن را از فیلتری عبور دهند. اگر تیم سیاسی من در تگزاس دست‌رسی منظمی به من داشته باشد راحت‌تر راضی می‌شود که از تگزاس به واشنگتن بیاید.

چاره‌ی ساختن چنین ساختاری این بود که یک رئیس کارکنان مطمئن و باتجربه انتخاب کنم که از ارتباط من با زیردستان‌اش احساس تهدید نکند. به شکلی بامزه، این مرد کامل را در وکیل جان سانونو یافتم. نام‌اش اندی کارد بود. وقتی از کاخ سفید پدر بازدید می‌کردم، اغلب مواقع به دفتر اندی می‌رفتم تا اطلاعات تازه را درباره‌ی چه‌گونه‌گی اوضاع از او بگیرم. اندی، افتاده، وفادار، باهوش و سخت‌کوش بود. در هر دو دولت بوش و ریگان در بخش ریاست کارکنان‌شان کار کرده بود. شم قضاوت و خلق و خویی قوی داشت. همان چیزی که من می‌خواستم. در کنار این‌ها خوش‌قلب و شوخ بود؛ باز همانی که من می‌خواستم. متقاعد شده بودم که این شخص، رئیس کارکنان من خواهد شد.

چند هفته قبل از انتخابات، در فلوریدا با اندی، دیدار کردم. مشخص بود که فکر کرده است از او می‌خواهم هدایت این نقل مکان را بپذیرد. به او گفتم: «نه، قضیه بزرگ‌تر از این‌هاست.» گفتم که او تنها رئیس کارمندان خواهد بود. ولی من به تگزاسی‌های دیگر مثل کارل، کارن و گونزالز هم اعتماد زیادی دارم.

هریت مایرز، کلی جانسون و دن بارتلت هم برای مشاوره، آن‌جا خواهند بود. اندی این شغل را پذیرفت. از این به بعد در همه‌ی تصمیم‌هایی که حضور نداشت، خبرش می‌کردم. انتخاب او را در آخر نوامبر اعلام کردم. این کار، او را اولین عضو رسمی تیم کاخ سفید کرد. انتخاب مهم دیگر، مشاور امنیت ملی بود. از نگاه دقیق به ارتباط برنت اسکاوکرافت و پدر فهمیدم که این شخص باید بسیار توانا و در عین حال مورد اعتماد باشد.

در سفری به مین در تابستان سال ۱۹۹۸، پدر، من را به کاندولیزا رایس معرفی کرد که به عنوان متخصص شوروی در شورای امنیت ملی او فعالیت می‌کرد. دختر یک وزیرسیاه‌پوست از بیرمنگام در آلاباما بود. کاندی مدرک PhD از دانشگاه دنور

داشت و در سی و هشت ساله‌گی، رئیس دانشگاه استنفورد شده بود. با ملاقات او فورا فهمیدم که زنی تیزهوش، متفکر و انرژیک است.

در دوسال و نیم بعد، کاندی و من مدام، برای بحث در امور سیاست خارجی دیدار می‌کردیم. یک روز تابستانی سال ۱۹۹۹، کاندی و لورا و من در مزرعه، پیاده‌روی می‌کردیم. به محض این‌که شروع به بالارفتن از یک سطح شیب‌دار کردیم، کاندی، بحثی را درباره‌ی تاریخ بالکان شروع کرد. لورا و من به هن‌هن افتاده بودیم. ولی کاندی ول‌کن نبود و درباره‌ی تجزیه‌ی یوگسلاوی و ظهور میلوسویچ صحبت می‌کرد. تپه‌ای که آن روز از آن بالا می‌رفتیم، پس از آن، بین ما به نام تپه‌ی بالکان شناخته می‌شود. تصمیم گرفتم اگر روزی به دفتر ریاست‌جمهوری برسم، کاندی را کنارم نگه دارم.

اولین انتخاب کابینه، برای‌ام آسان بود. کالین پاول باید وزیر خارجه می‌شد. کالین را اولین بار در سال ۱۹۸۹ در کمپ‌دیوید ملاقات کردم. آن موقع، مسوول هماهنگی بین روسای کامندان بود. او و دیک چنی باید به پدر درباره‌ی تسلیم‌شدن مانوئل نوریگه، دیکتاتور پاناما، اطلاعاتی خلاصه، ارائه می‌دادند. کالین یونیفرم نظامی‌اش را پوشیده بود. خودش با رسمیت لباس‌اش تضاد داشت. خیلی خوش‌خلق و گرم بود. در اتاق با همه، حتی بچه‌های رئیس‌جمهور هم صحبت می‌کرد.

کالین، داخل کشور، خیلی تحسین می‌شد و همه‌ی جهان هم او را می شناختند و به خوبی از منافع و ارزش‌های آمریکا مثل ناتوی نیرومندتر یا تجارت آزادتر دفاع می‌کرد. باور دارم که کالین می‌توانست دومین جرج مارشال کشور لقب گیرد. جرج مارشال، سرباز ساده‌ای بود که تبدیل به سیاست‌مداری برجسته شد.

دو کرسی مهم امنیت ملی که هنوز خالی مانده بود یکی، وزیر دفاع و دیگری، رئیس CIA بود. بیش از یک دهه بعد از فروریختن دیوار برلین، بیشتر بخش‌های دفاعی کشور هنوز با ساختارهای جنگ سرد و شرایط آن زمان هماهنگ بود. در مبارزات انتخاباتی‌ام این آرزوی جاه‌طلبانه را برای تغییر در سیستم نظامی کشور مطرح کرده بودم. نقشه‌ام این بود که دوباره، ساختار نیروها را مرتب کنم و روی تکنولوژی‌هایی مثل سلاح‌های دقیق و موشک‌های دفاعی سرمایه‌گذاری کنم. می‌دانستم که در پنتاگون مقاومت زیادی ایجاد می‌شود و نیاز به وزیری محکم و نوآور برای غلبه بر این مشکلات داشتم.

مهم‌ترین کاندیدای من فرِد اسمیت بود، او بنیان‌گذار و رئیس شرکت FedEx بود. فرد از ییل، دوسال زودتر از من فارغ‌التحصیل شده بود و در ویتنام ستاره‌ی نقره‌ای افتخار را به عنوان تفنگ‌دار دریایی کسب کرده بود و شرکت‌اش را هم به یکی از

موفق‌ترین شرکت‌های تجاری جهان تبدیل کرده بود. از کار نظامی، خوش‌اش می‌آمد و ذهن سازمانی‌اش را هم به پنتاگون انتقال می‌داد. اندی کارد که می‌دانست فرد علاقه‌مند به این کار است به او زنگ زد و به آستین دعوت‌اش کرد. خودم را آمَادَه کرده بودم تا به فرد این شغل را پیشنهاد دهم، ولی پیش از آن‌که این سفر را انجام دهد، شرایط قلبی‌اش بهَ‌هم ریخت و مجبور شد برای حفظ سلامتی‌اش کنار بکشد. ما نام‌های بسیاری را برای وزارت دفاع بررسی کردیم، مانند دن کتز که سناتور ایندیانا بود. ولی ناگهان کاندی یک ایده‌ی جالب مطرح کرد: دونالد رامسفلد.

دُن ۲۵سال پیش از آن در دولت فورد، وزیر دفاع بود. از آن به بعد هم با کمیسیون‌های امنیت ملی، همکاری تاثیرگذاری کرده بود. اول، رامسفلد را برای CIA انتخاب کرده بودم، نه وزارت دفاع. وقتی با او مصاحبه کردم، دُن نگاه جالبی را برای تغییر در ساختار بخش دفاعی کشور مطرح کرد. از موضوعاتی مثل این حرف می‌زد که ساختار دفاعی باید سبک‌تر و چابک‌تر بشود تا بتوان آن‌ها را سریع، وارد پروسه کرد. او یکی از طرفداران سرسخت استفاده از سیستم دفاع موشکی در مقابل حملات احتمالی کشورهای چموشی مثل ایران و کره‌ی شمالی بود.

رامسفلد، واقعا من را تحت‌تاثیر قرار داد. بسیار مطلع بود و در سخنرانی، مهارت و اعتماد به نفس بالایی داشت. به عنوان وزیر دفاع سابق قدرت و تجربه‌ی این را داشت که تغییرات اساسی را به پنتاگون بیاورد. می‌توانست بوروکراسی را بگرداند، نه این‌که اجازه دهد، بوروکراسی او را بگرداند. دیک چنی، که مشاور دُن در زمانی بود که او رئیس کارمندان دولت فورد محسوب می‌شد، به شدت او را به من توصیه می‌کرد. اما یک مورد نامناسب در این‌جا وجود داشت. برخی می‌گفتند که دُن از نفوذ خود برای راضی کردن رئیس‌جمهور استفاده کرده است تا او پدر را در سال ۱۹۷۵ رئیس CIA کند و نه پُستی مثل معاون رئیس‌جمهوری. راهی ندارم که به صحت این قضیه پی ببرم. ولی تا وقتی دُن می‌توانست کار را درست انجام دهد، ناسازگاری‌هایی که او و پدر، ۲۵سال پیش داشتند، نگران‌ام نمی‌کرد. دُن به جوان‌ترین و پیرترین وزیر دفاع تاریخ آمریکا تبدیل می‌شد.

با رفتن رامسفلد به پنتاگون، کاندیدای دیگری برای تصدی پست CIA نداشتم. وقتی رئیس‌جمهور شدم، برای چند هفته، خلاصه‌ای از اطلاعات را از جرج تنت گرفتم. او چهره‌ای متفاوت از گردانندگان کلیشه‌ای CIA داشت که در داستان‌های جاسوسی می‌خوانیم. سر به زیر، مورد اعتماد، باهوش و مرد عمل بود. تباری یونانی داشت و در نیویورک بزرگ شده بود. بی‌تعارف و رک حرف می‌زد و واضح بود که آژانس

برای‌اش اهمیت زیادی دارد.
حفظ گرداننده‌ی CIA در زمان کلینتون، پیام تداوم را به همه ارسال می‌کرد و نشان می‌داد که من سازمان را نهادی فراتر از سیاست می‌دانم. از پدر پرسیدم از برخی رابط‌های‌اش در CIA پرس‌وجو کند. او گفت که تنت، شخص مورد احترامی برای همه است. وقتی من و تنت، همدیگر را بیشتر شناختیم، تصمیم گرفتم دیگر دنبال شخص جدیدی برای جای‌گزینی نگردم. مرد سیگاری و یونانی‌تبار موافقت کرد بماند.



در سال‌های اولیه و در بیشتر مواقع، تیم امنیت ملی، آرام به جلو حرکت می‌کردند. اما تیم اقتصادی این‌طور نبود. مشکل، بیشتر در ناهماهنگی پرسنل بود. به عنوان رئیس‌جمهور، سه مشاور اقتصادی کلیدی داشتم: گرداننده‌ی شورای اقتصادی ملی (NEC)، رئیس شورای مشاوران اقتصادی (CEA) و وزیر خزانه‌داری. لری لیندسی را که یک اقتصاددان کارآزموده و مشاور ارشد ستاد تبلیغاتی من بود به عنوان گرداننده‌ی NEC انتخاب کردم. گلن هوبارد، دیگر اقتصاددان متفکر، رئیس CEA شد. آن‌ها به خوبی از عهده‌ی طراحی کاهش مالیات‌ها برآمدند. همان طرحی که در انتخابات، قول‌اش را داده بودم. این قانون با رای قاطع دو حزب، تصویب شد.
اما وزیر خزانه‌داری، همان جدیت دیگران را برای کاهش مالیات‌ها نداشت. پل اونیل را دیک، کلی جانسون و دیگران در تیم معرفی کرده بودند. پرونده‌ی کاری قوی‌اش شامل موفقیت‌اش در اداره‌ی مدیریت و بودجه و رئیس اداره‌ی CEO در آلکوآ می‌شد که ۱۰۰ کمپانی را در اختیار داشت. تصور می‌کردم تجربه‌ی تجارت او باعث مقبولیت‌اش در وال‌استریت و کپیتال‌هیل خواهد شد.
ولی متاسفانه، همه چیز از همان اول، اشتباه پیش رفت. پل سیاست کاهش مالیات‌ها را بی‌ارزش تلقی می‌کرد و این را به من هم گفت. به طور منظم با هم ملاقات می‌کردیم، ولی هیچ‌وقت هم‌گرایی نداشتیم. نتوانست اعتماد من را جلب کند و نیز اعتماد جامعه‌ی مالی، کنگره یا همکاران‌اش در دولت را. امیدوار بودم وزیر خزانه‌داری قدرت‌مندی داشته باشم. رهبری مثل جیمز بیکر یا باب رابین که بتوانند سیاست‌های اقتصادی‌ام را در سخنرانی‌ها و تلویزیون جلو ببرند. در پایان سال ۲۰۰۲ تقریبا ۲ میلیون آمریکایی شغل‌های خود را از دست داده بودند و پل نتوانست عزم ما را به آن‌ها منتقل کند که باید سرِکار برگردند. به جای‌اش، او در جلسات در مورد موضوعات کم‌اهمیت‌تری مثل برنامه‌اش برای بهبود امنیت محیط کاری در اداره‌ی چاپ پول آمریکا بحث می‌کرد.
نمی‌خواستم اشتباه پدر را در سال ۱۹۹۲ تکرار کنم. در آن سال، او به عنوان

شخصی بی‌خیالِ اقتصاد معرفی می‌شد. تصمیم گرفتم تکانی به تیم اقتصادی‌ام بدهم که این بهترین راه برای رساندن این پیام بود که دولت من برای مقابله با رکودی که زندگی روزمره‌ی آمریکایی‌ها را تحت تاثیر قرار داده، جدی است. برای این‌که تغییرات انجام شود، باید شخصی را برکنار می‌کردم. لری لیندسی به خوبی از عهده‌ی کارش برآمده بود و درخواست برای برکناری‌اش آسان نبود. او نیاز به شروعی دوباره را درک می‌کرد. اتفاقات را خوب، مدیریت می‌کرد. پل اما چنین احساسی را به خوبی او نداشت. از این‌که موقع بدی جدا شد، غمگین شدم. ولی خوشحال‌ام این تصمیم را زمانی گرفتم که باید می‌گرفتم.



تابستان بعد، پیشنهاد جالب دیگری برای تغییر دریافت کردم. هر هفته، من و دیک چنی ناهار را دونفری می‌خوردیم. این سنت را جیمی کارتر و والتر ماندیل آغاز کرده بودند و بعد از آن، دنبال شده است. من از راحت‌نشستن در جای‌ام و شنیدن نظرات دیک چنی لذت می‌بردم. هرچند جلسات دیگری هم با دیگر همکاران ارشد داشتم، ولی دیک تنها شخصی بود که جلسه‌ام با او به طور منظم برگزار می‌شد. به معاون رئیس‌جمهور به چشم یک مشاور ارشد نگاه نمی‌کردم. او اسم‌اش را در برگه‌های رای، کنار اسم من گذاشته بود و مردم، انتخاب‌اش کرده بودند. از او می‌خواستم به تمامی مسائل ریاست‌جمهوری، نزدیک باشد. به علاوه، هر لحظه ممکن بود جای من را بگیرد.

دیک و من همیشه غذای‌مان را در اتاقی کوچک، بیرون دفتر ریاست‌جمهوری صرف می‌کردیم. داخل اتاق یک گاو برنزی قرار داشت که آن را دوستان تگزاسی‌ام به من داده بودند. به علاوه، تابلویی از منظره‌ای زیبا به دیوار بود که من را یاد سواحل مین می‌انداخت. اما بهترین اثر هنری در آن اتاق، پرتره‌ی جان کوئینسی آدامز بود که به جز من تنها پسر یک رئیس‌جمهور بود که توانسته بود خودش هم رئیس‌جمهور شود. همیشه این را دست‌مایه‌ی شوخی با پدر قرار می‌دادم. یک روز صبح در دوران ریاست جمهوری‌ام، او درباره‌ی ارتباط Q و W سربه‌سر من می‌گذاشت. از او خواستم دفعه‌ی بعدی که می‌خواهد طعنه بزند به Q نگاهی بیندازد. درباره‌ی کوئینسی مطالعات زیادی کرده‌ام. اصول ضد برده‌داری اورا تحسین می‌کنم، ولی آن‌قدر دیوانه نیستم که مثل او تبلیغ کنم تگزاس باید به عنوان کشوری جدا اداره شود. با این‌حال تصویر او را تا پایان دوران ریاست‌جمهوری‌ام در کاخ سفید، روی دیوار نگه داشتم.

در میانه‌ی سال ۲۰۰۳، دیک در ابتدای جلسه‌ی ناهارمان، حرف‌اش را با یک پیشنهاد شروع کرد. گفت: «آقای رئیس‌جمهور، دوست دارم بدانید که برای انتخابات بعدی

برای همکاری با شخص دیگری، جز من راحت باشید و هیچ حس بدی نداشته باشید.»
درباره‌ی سلامتی‌اش سوال کردم. گفت قلب‌اش مشکلی ندارد. فقط فکر می کرد باید گزینه‌ی همکاری با شخص دیگری را به عنوان معاون در ذهن‌ام داشته باشم. این حرف‌اش، پریشان‌ام کرد. این حرف در میان واشنگتنی‌های تشنه‌ی قدرت، بسیار غیرمعمول بود و در ضمن، تصدیق دلایل‌ام بود که چرا دیک را در بالاترین مرتبه‌ی کاری دولت قرار داده‌ام.

به پیشنهادش خیلی فکر کردم. با اندی، کارل و چند شخص دیگر صحبت کردم تا از بیل فریست، سناتور تاثیرگذار تنسی که رهبر اکثریت شد درخواست کنیم تا با من در انتخابات شرکت کند. همه‌گی انتظار داشتیم که سال ۲۰۰۴ انتخابات نزدیک دیگری داشته باشیم. درحالی که دیک به ستاد ما کمک زیادی کرد، تبدیل به نمادی برای انتقاد رسانه‌ها و چپ‌گرایان شد. بی‌احساس و خشن توصیف می‌شد. اما این تصویر برای دیک چندان مهم نبود و من از این اخلاق خوش‌ام می‌آمد. این کارش باعث شد تا سیل کاریکاتورها سرازیر شود. شایعه‌ی دیگر این بود که در واقع، دیک، کاخ سفید را می‌چرخاند. هرکسی درون ساختمان کاخ، حتی خود معاون، می‌دانست که این شایعه درست نبوده است. اما بیرون، این احساس، به شدت وجود داشت. قبول‌کردن پیشنهاد دیک راهی بود که نشان می‌داد من مسوول همه‌چیز هستم.

هر چه بیشتر راجع به این موضوع فکر می کردم، در عقیده‌ام که دیک باید بماند، محکم‌تر می‌شدم. او را به این دلیل انتخاب نکردم تا یک مهره‌ی سیاسی برای‌ام باشد. اورا انتخاب کردم تا به من در انجام وظایف‌ام کمک کند. این هم دقیقا چیزی بود که او در طول این مدت انجام داده بود. هر وظیفه‌ای که به او محول می کردم انجام می‌داد. دائم، نظرات ناب‌اش را به من ارائه می‌داد. می‌دانست که تصمیم نهایی را من می گیرم. وقتی در موضوعی، با هم توافق نداشتیم، این اختلاف رای را بین خودمان نگه می‌داشت. از همه مهم‌تر، به دیک اعتماد داشتم. استقامت‌اش را می‌ستودم. از بودن کنارش لذت می‌بردم. برای‌ام دوست خوبی بود. چند هفته پس از این موضوع، در یکی از ناهارهای دائمی‌مان، از دیک خواستم که بماند. او هم موافقت کرد.



با نزدیک‌شدن انتخابات ۲۰۰۴ نگرانی‌ام در رابطه با نبود هماهنگی بین تیم امنیت ملی بیشتر می‌شد. در همه‌ی دولت‌ها، اختلاف بین دیپلمات‌ها و کادر دفاعی، امری طبیعی است. جرج شولتز، وزیرخارجه و کسپر واین‌برگر، وزیر دفاع در دولت ریگان دعواهای مشهوری با هم داشتند.

رئیس‌جمهور، فورد هم وزیر دفاع‌اش جیمز شلزینگر را بیشتر به این خاطر عوض کرد که نمی‌تواست با هنری کیسینجر کار کند. برای من تنش‌های سازنده در سازمان، مهم نبود. تفاوت‌ها بین مشاوران باعث می‌شد، تصمیمات دشوار، روشن‌تر شود. مهم آن بود که اختلافات با احترام مطرح شود و تصمیم من، تصمیم نهایی باشد. بعد از آزادی موفق افغانستان، بحث و جدل بین وزارت دفاع و وزارت خارجه قابل اغماض به نظر می‌رسید. ولی وقتی بحث راجع به عراق شدت گرفت، مسوولان دولتی ارشد در این قسمت‌ها شروع به حمله‌ی زبانی به یکدیگر به شکل بدی کردند. کالین و دُن همیشه جلوی من، برای هم احترام قائل می‌شدند. ولی با گذشت زمان فهمیدم آن‌ها مثل دو دوئل‌کننده هستند که تپانچه‌های خود را در جلد چرمی قرار داده‌اند ولی نوچه‌های‌شان به هم شلیک می‌کنند.

یک مثال به یاد ماندنی از این موضوع، زمانی بود که دونالد رامسفلد در برنامه‌ی خبری تلویزیون حاضر شده بود. او پس از جنگ افغانستان تقریبا هر روز یک برنامه‌ی تلویزیونی داشت. نگاه‌کردن برخورد دُن با اهالی رسانه، خیلی جالب بود. استاد دفع سوالات خبرنگاران بود و با غریزه‌ای که داشت، به خوبی با آن‌ها مبارزه می‌کرد. من دوست داشتم درباره‌ی برنامه‌ی تلویزیونی بعدازظهرهای‌اش، سربه‌سرش بگذارم. جایی که در آن‌ها می‌درخشید. به او گفتم: «تو یک چهره‌ی تلویزیونی محبوب برای نزدیک به ۶۰نفر هستی.»

در ژانویه‌ی ۲۰۰۳، خبرنگار یک تلویزیون هلندی از دُن پرسید برای چه هم‌پیمانان اروپایی، حامی فراخوان ما برای حساب‌کشی از صدام نیستند. دُن جواب داد: «شما اروپا را فقط آلمان و فرانسه تصور می‌کنید، ولی من نه. فکر می‌کنم آن‌ها اروپای پیر باشند.»

با دیدگاه دُن موافق بودم. دموکراسی‌های نو در مرکز و غرب اروپا هنوز کابوس استبداد را در ذهن داشتند و از عمل، ضد صدام حمایت می‌کردند. اما این استدلال معقول باعث به‌وجودآمدن حاشیه‌هایی شد. نام‌گذاری آلمان و فرانسه به عنوان «اروپای پیر» از طرف دُن، جرقه‌ای بود برای موجی از اعتراضات.

کالین از این اتفاق، خیلی عصبانی بود. سعی می‌کرد تا فرانسه و آلمان را متقاعد کند به ما در سازمان ملل بپیوندند و فکر می‌کرد که دُن کارش را خراب کرده و باعث پیچیده‌ترشدن ماموریت دیپلماتیک‌اش شده است. زیردستان‌اش هم به وضوح، همین تصور را داشتند. بحث‌های سیاسی که زمانی تنها پشت درهای بسته انجام می‌شد، سریع به مطبوعات درز کرد.

خیلی عصبانی می‌شدم از این‌که تیترهایی می‌خواندم مثل: «شکاف در کاخ سفید:

جنگ داخلی در دولت بوش» یا «ماموریتی جدید برای بوش: میانجیگری برای دعوای اداره‌ی عـراق پـس از جنگ». در جلســه‌ی امنیت ملی اعلام کردم این مشـاجرات و رخنه‌هـای اطلاعاتـی به اعتبار ما لطمه می‌زند و بهانه، دسـت منتقـدان می‌دهد. در این رابطـه، خصوصـی با دُن و کالین بحث کردم. از دیک و کاندی خواسـتم پشـت پرده کار خود را انجام دهند. به معاون باتجربه‌ی کاندی، اسـتیو هدلی توصیه کردم به افراد پایین‌تر خود بگوید قضیه را آرام کنند. ولی هیچ‌کدام از این کارها به درد نخورد.



در بهار سـال ۲۰۰۴، دُن با اخباری مهم، پیش من آمد. با وجود دسـتورات و قوانین نظامی آن‌ها، سـربازان، آمرانه با بازداشت‌شـده‌گان عراقـی در زندانی به نام ابوغریب، بدرفتـاری کرده بودند. حال‌ام بد شـد، واقعا بد. این چیزی نبـود که نیروهای نظامی و کشور برای‌اش به پا خاسته بودند. با این‌که دست‌اندرکاران این کار به دادگاه فراخوانده شـدند، ولی آبروی آمریکا لطمه‌ی زیادی دید. این اتفاق را نقطه‌ی تاریکی در دوران ریاست‌جمهوری‌ام می‌بینم.

به‌عـلاوه، احسـاس می‌کنم به اندازه‌ی کافی نسـبت به اطرافیان‌ام دقیـق نبوده‌ام. دُن گفت که نیروهای نظامی مشـغول بررسـی گزارش‌های شکنجه‌ی زندانیان هستند؛ ولی نمی‌دانستم که این تصاویر تا چه حد مضحک و اسف‌بار هستند. اولین بار که آن‌ها را دیدم در برنامه‌ی ۶۰ دقیقه‌ی تلویزیون بود. از شیوه‌ای که با قضیه برخورد می‌شد، راضی نبودم. افراد کاخ سفید هم همین‌طور. مردم شروع کردند به صحبت با رسانه‌ها و انگشت اتهام را سـوی وزیر دفاع گرفتند. وقتی دُن قضیه را فهمید به من یک دست‌نوشـته داد. در آن نوشته شده بود: «آقای رئیس‌جمهور، دوست دارم شما را مطلع کنم هر زمان که فکر می‌کنید می‌تواند برای‌تان مفید واقع شود، استعفای‌ام را تقدیم کنم.»

دُن را صدا کردم و گفتم که اسـتعفای‌اش را قبول نخواهم کرد. او را به خاطر رفتار سـربازان در ابوغریب متهم نمی‌کردم و نمی‌خواسـتم خودش را از صحنه کنار بکشـد. می‌خواستم قضیه حل شود و می‌خواستم که او این کار را انجام دهد. چهار روز بعد، دُن نامه‌ی دیگری فرستاد، نامه‌ای طولانی‌تر. نوشته بود:

«در روزهای اخیر، به شرایطی که پیش آمده است، خیلی فکر کرده‌ام و نظرات شما را مدنظـر قرار داده‌ام. احترام زیادی برای‌تان قائل هسـتم و نیز به رهبری برجسـته‌تان در جنگ ضدترور و آرزوهایی که برای این کشـور دارید. به هر ترتیب به این نتیجه رسـیده‌ام آسیبِ اعمال شـکنجه توسط کسـانی که در نهایت، من مسوول هدایت‌شان هستم، با استعفای من می‌تواند به بهترین شکل حل شود.»

به درخواست دوباره‌ی دُن احترام گذاشتم. این مشخص بود که پیام اولیه‌اش، پیامی تشریفاتی نبود. او جدی به ترک کردن دولت فکر می کرد. این نشان از عهدشناسی‌اش داشت و وفاداری‌اش به دولت و فهم آسیبی که ابوغریب باعث آن شده است. دیگر می‌خواستم توصیه‌اش را بپذیرم. می‌دانستم که تغییر رهبر پنتاگون بعد از چنین اشتباه کُشنده‌ای، پیام قدرت‌مند خوبی خواهد بود. اما یک عامل باعث می‌شد دست نگه دارم: هیچ جای‌گزین مناسبی برای دُن وجود نداشت ومن هم نمی‌توانستم در بالاترین رده‌ی دفاعی خللی ایجاد کنم.

در حالی که تصمیم گرفتم استعفای دُن را قبول نکنم، بهار سال ۲۰۰۴ دیگر پایان تسامح من با مشاجرات درون تیم امنیت ملی بود. چیزی که در ابتدا تنش سازنده بود، در نهایت تبدیل به تنشی ویران کننده شده بود. اخبار جنگ و نزاع در آن‌جا باعث ایجاد تصور ناآرامی درون دولت شده بود و به شدت عصبانی‌ام کرده بود. در نهایت به این نتیجه رسیدم عداوت و دشمنی به حدی شدید است که تنها راه حل این است که کل تیم امنیت ملی را در انتخابات سال ۲۰۰۴ عوض کنم.

کالین پاول این کار را برای من آسان‌تر هم کرد. در بهار سال ۲۰۰۴ به من گفت آماده است کنار بکشد. او سه سال دشوار را در کنار من گذرانده بود و طبیعی بود که باید فرسوده شده باشد. به علاوه، مرد حساسی بود که از مبارزات داخلی و پیدانکردن سلاح‌های کشتار جمعی در عراق زخم خورده بود. از کالین خواستم تا انتخابات کنارم بماند و بسیار از او متشکر هستم که قبول کرد.

اخطارهای اولیه به من، باعث شد برای فکر کردن به جانشین‌اش، زمان زیادی اختصاص دهم. کالین را تحسین می کردم، ولی بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید وزارت خارجه‌ای که او هدایت می کرد به خوبی با فلسفه و سیاست‌های من منطبق نیست. برای من بسیار مهم بود که بین رئیس‌جمهوری و وزیرخارجه هیچ فاصله‌ای نباشد. پس از ۶ سال کار کنارهم در کاخ سفید و مبارزات تبلیغاتی، به کاندولیزا رایس خیلی نزدیک شده بودم. او دیگر می‌توانست ذهن‌ام را بخواند و حالات‌ام را درک کند. ما یک نگاه به جهان داشتیم. او هم واهمه‌ای نداشت از این که من را در جریان چیزی بگذارد که با آن موافقت ندارد.

هوشِ کاندی، خیلی زیاد بود. همیشه، شاهد ارائه‌ی خلاصه‌ی اطلاعات امنیت ملی توسط او به کنگره و مطبوعات بودم. مثل پیانیست ماهری بود که می‌توانست هر نتی را بزند. مردم را با سر گذشت بزرگ‌شدن‌اش در جنوب تحت تاثیر قرار می‌داد. می‌دانست چه‌گونه باید با شخصیت‌های بزرگ جهان برخورد کند. این موضوع را برای اولین‌بار

در مارس ۲۰۰۱ دیدم. روزی که جلسه‌ای برای بررسی سیاست کره‌ی‌شمالی برگزار کرده بودم و فردای آن روز می‌خواستم با رئیس‌جمهور کره‌ی‌جنوبی کیم‌دائه‌جونگ دیدار کنم. این اولین دیدارم با یک رهبر آسیایی بود.

دولت قبلی به دیکتاتور کره‌ی‌شمالی، کیم‌جونگ‌ایل در ازای دست‌برداشتن از برنامه‌ی هسته‌ای خود، امتیازات زیادی پیشنهاد کرده بود. ولی این سیاست به کار نیامد. به تیم‌ام گفتم باید این سیاست را تغییر دهیم. از آن به بعد، کره‌ی‌شمالی مجبور بود رفتارش را قبل از اعطای امتیازات، تغییر دهد.

صبح روز بعد، ساعت ۵:۱۵ داشتم روزنامه‌ی واشنگتن‌پست می‌خواندم. چشم‌ام به مطلبی افتاد: «کالین پاول دیروز گفت: دولت بوش می‌خواهد چیزی را انجام دهد که دولت کلینتون در مذاکرات خود با کره‌ی شمالی درباره‌ی برنامه‌ی موشکی‌اش انجام نداده بود.»

ناگهان از جا پریدم. اول، تصور کردم شاید خبرنگار، حرف کالین را بد نقل کرده است. چون داستان کاملا با آن چیزی که درجلسه صحبت کرده بودیم، فرق داشت.

با کاندی تماس گرفتم. او هم مثل من سحرخیز است، ولی هنوز روزنامه را ندیده بود. خلاصه‌ای از مطلب را به او دادم و گفتم: «زمانی که کالین برای جلسه به کاخ سفید بیاید این مطلب روشن‌تر می‌شود.» به کاندی ماموریت ترس‌ناکی دادم. باید به وزیر خارجه که یک ژنرال چهار ستاره و یک نسل هم از او بزرگ‌تر بود می‌گفت که حرف‌اش را تصحیح کند. صبح روز بعد، کالین افتان و خیزان به دفتر آمد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، نگران نباش. همه‌چی درست شد.»

سال بعد، از کاندی خواستم دوباره، همین ماموریت را در رابطه با معاون رئیس‌جمهور انجام دهد. اوت ۲۰۰۲ بود و من به عراق فکر می‌کردم و این‌که دنبال قطعنامه‌ی سازمان ملل برای بازفرستادن بازرسان سلاح به آن‌جا باشم یا نه. دیک در مرکز همایش‌های جنگ‌های خارجی سخنرانی کرد و آن‌جا گفت: «بازگشت بازرسان به عراق، این آرامش خیال را به وجود می‌آورد که صدام به شکلی، درون قوطی خود برمی‌گردد.»

این حرف‌اش جوی ایجاد کرد که انگار من تصمیم خودم را گرفته‌ام. ولی من هنوز در حال بررسی گزینه‌ها بودم. از کاندی خواستم برای دیک روشن کند که او به جای من سخنان اشتباهی را به کار برده است. کاندی با او تماس گرفت و به علت توانایی که دیک داشت، این اتفاق دیگر تکرار نشد. من در حال آماده‌کردن خودم برای اعلام نامزدی کاندی به عنوان وزیر خارجه پس از انتخابات ۲۰۰۴ بودم. برای پُرکردن پست مشاور امنیت ملی، تصمیم گرفتم از معاون برجسته‌ی او، استیو هدلی استفاده کنم. استیو

حقوق‌دانی فروتن و متفکر بود که توصیه‌های‌اش همیشه به کار می‌آمد. شناخت داشت و تحت‌تاثیر بدگویی‌های شخصی دیگران قرار نمی‌گرفت. بعد، ناگهان اندی به من خبر داد که کالین برای بار دوم گفته است می‌خواهد کنار بکشد. کالین را یک دوست می‌دانستم و از دست‌آوردهایی که داشت، متشکر بودم. به‌خصوص کارش در ساختن ائتلافی قدرت‌مند در جنگ ضدترور و ساختن سنگ بنای صلح آینده بین فلسطینیان و اسرائیل.

ولی تصمیم‌ام را درباره‌ی کاندی گرفته بودم. همیشه به این موضوع فکر می‌کردم آیا یکی از دلایل تردید کالین برای رفتن، این بوده که می‌خواسته دونالد رامسفلد هم با او برود؟ برای این تصور حق داشت. داشتم طرحی می‌ریختم که تغییری در تیم امنیت ملی تحت‌عنوان تغییر در وزارت دفاع به‌وجود بیاورم. در پایان سال ۲۰۰۴ از اندی خواستم که با فرِد اسمیت، دوباره تماس بگیرد و ببیند آیا مایل به قبول این پست هست یا نه. قبل از آن، فرِد را دیده بودم و کاملا مناسب این شغل به نظر می‌رسید. این بار، مشکل سلامتی فرِد نبود، مشکل، دختر بزرگ‌اش وندی بود. وندی، ژنتیکی، وضعیت قلبی خطرناکی داشت. نیاز بود که فرِد با او باشد. متاسفانه وندی در سال ۲۰۰۵ فوت کرد.

در ذهن‌ام گزینه‌های دیگری را برای وزارت دفاع بررسی کردم. حتی به این فکر کردم که کاندی را پنتاگون بفرستم. ولی در آخر به این نتیجه رسیدم اگر او در وزارت خارجه باشد، بهتر خواهد بود. سناتور جو لیبرمن از کانکتی‌کات را هم مدنظر قرار دادم. ولی زیاد مناسب این کار نبود. در نهایت به جیمز بیکر رسیدم. اگر این شغل را قبول می‌کرد اولین نفر در تاریخ می‌شد که وزیر دفاع، خزانه‌داری و خارجه شده بود. اما از بازنشسته‌گی‌اش لذت می‌برد و هیچ میلی برای بازگشت به واشنگتن نداشت.

در واقع افراد زیادی وجود نداشتند که توانایی رهبری نظامی را در یک جنگ جهانی و پیچیده داشته باشند. دونالد رامسفلد یکی از این افراد معدود بود. تجارب ارزشمندی داشت و با نظرات‌ام درباره‌ی جنگ با ترور به عنوان یک نزاع ایدئولوژیک طولانی‌مدت، موافق بود. دونالد، برای مدتی، ناامیدم کرد. آن هم به علت تندی و خشونتی که با رهبران نظامی و کارمندان بخش‌ها داشت. فکر می‌کنم اشتباه بزرگی کرد که در جشن بازنشسته‌گی ژنرال چهار ستاره‌اش، اریک شینسکی که رئیس ستاد مشترک بود شرکت نکرد. این ژنرال در سال ۲۰۰۳ کنار کشید و تصمیم دونالد باعث شد این تصور غلط به وجود بیاید که ژنرال به علت ناخشنودی‌اش از سیاست‌های عراق اخراج شده است.[۲]

با این وجود، دونالد را دوست دارم. او به سلسله‌مراتب فرماندهی احترام می‌گذاشت. او

و همسرش جویس، خود را وقف نیروهای آمریکا کرده بودند و دائم از بیمارستان‌های نظامی، بدون این‌که بخواهند توجه مطبوعات را جلب کنند بازدید می‌کردند. دُن کار محشری در نقل و انتقال نیروها انجام داد. ماموریتی که توجه من را به او جلب کرد. زرادخانه‌های هواپیماهای بدون‌سرنشین ما را ارتقا داد و آماده‌گی نیروهای‌مان را برای قشون‌کشی، بیشتر کرد. پهنای باند نظامی‌مان را هم افزایش داد. بنابراین توانستیم از اطلاعات مستقیم و تصاویر ماهواره‌ای، استفاده‌ی بهتری بکنیم. به‌علاوه، نیروهای‌مان را از پایگاه‌های سابق جنگ سرد مثل آلمان به خانه آورد و بر نیروهای ویژه، به‌خصوص نیروهای یک‌پارچه‌ای مثل عملیات ویژه و اطلاعات، سرمایه‌گذاری زیادی کرد. به‌رغم قیافه‌ی خشن‌اش، مرد نجیب و مهربانی بود. یک روز با هم در دفتر رئیس‌جمهوری نشسته بودیم. تازه، کارش را درباره‌ی اطلاعات خلاصه‌ی عملیات نظامی تمام کرده بود و تنها چند دقیقه برای جلسه‌ی بعدی‌ام وقت داشتم. اتفاقی، حال خانواده‌اش را پرسیدم. اول، جوابی نداد. هنوز چند کلمه نگفته بود که یک‌دفعه، بغض‌اش ترکید. گفت که پسرش، نیک در حال جنگیدن با اعتیادش به مواد مخدر است. دردی که دُن درون‌اش داشت، خیلی عمیق بود، عشق‌اش هم بسیار خالص و ناب. چند ماه بعد، دوباره از او، حال نیک را پرسیدم. گفت دوره‌ی درمان‌اش را پشت سر گذاشته و حال‌اش خوب است. احساس سربلندی خاصی در چهره‌اش بود. دیدن افتخار دُن به شخصیت و قدرت پسرش، خیلی شیرین بود.

در بهار سال ۲۰۰۶ دوباره به دُن فکر می‌کردم. در آن موقع، دسته‌ای از ژنرال‌های بازنشسته، ضد او انتقادی عمومی را راه انداخته بودند. در حالی که هنوز به تغییر در پرسنل فکر می‌کردم، شکی نبود که داشتم به گروهی از افسران بازنشسته اجازه می‌دادم تا من را مجبور به برکناری وزیر دفاعی کنند که غیرنظامی بود. این کار مثل کودتایی غیرنظامی بود و نتایج فاجعه‌باری به دنبال داشت.

در سال ۲۰۰۶، وضعیت عراق به شکل وحشت‌ناکی بدتر شده بود. خشونت‌های فرقه‌ای، کشور را رو به فروپاشی برده بود. در ابتدای پاییز، دُن به من گفت فکر می‌کند که در این مشکل به «نگاه‌های جدیدی» نیاز داریم. قبول داشتم که نیاز به تغییر است. به‌خصوص، در زمانی که دیگر به استراتژی جدیدی فکر می‌کردم. ولی هنوز درگیر پیداکردن جای‌گزینی قوی بودم. در یک بعدازظهر پاییزی سال ۲۰۰۶، با دوست دوران دبیرستان و دانشگاه‌ام جک موریسن صحبت می‌کردم. اورا به عنوان رئیس هیات مشاوران اطلاعات خارجی PFIAB منصوب کرده بودم. نگران وضع افتضاح عراق بودم و به توصیه‌ی دُن رامسفلد درباره‌ی نیاز به نگاه‌های تازه در عراق،

فکر می‌کردم.

جک گفت: «یک نظری دارم. نظرت درباره‌ی باب گیتس چیست؟» گفت که تازه‌گی‌ها گیتس را در PFIAB دیده بود. چرا تا آن‌موقع به باب فکر نکرده بودم؟ او در زمان ریاست‌جمهوری پدر، رئیس CIA بود و نیز، مشاور امنیت ملی در زمان ریگان. سازمان بزرگی را اداره کرده بود یعنی دانشگاه A&M در تگزاس. در کمیسیون بیکر-همیلتون هم خدمت کرده بود که مشکلات عراق را بررسی می‌کرد. برای این کار، ایده‌آل بود.

سریع، استیو هدلی را صدا زدم و خواستم باب را خبر کند. سال قبل‌اش سعی کرده بودیم او را به عنوان گرداننده‌ی اطلاعات ملی به خدمت بگیریم. ولی قبول نکرده بود. چون شغل‌اش را در دانشگاه A&M دوست داشت. استیو خبر داد باب با این شغل موافق است. کاملا مطمئن بودم که شخص مناسب را برای این پست پیدا کرده‌ام. ولی نگران زمان‌بندی بودم. چند هفته بیشتر با انتخابات میان‌دوره‌ای فاصله نداشتیم.

اگر وزیر دفاع را در آن بازه‌ی زمانی تغییر می‌دادم، به نظر می‌رسید که تصمیمات نظامی را با سیاست قاطی کرده‌ام. تصمیم گرفتم که این تغییرات را بعد از انتخابات اعمال کنم. یک هفته پیش از انتخابات، باب از کالج استیشن در تگزاس به مزرعه‌ام در کرافورد آمد. در دفترم با هم ملاقات کردیم. دفتر من در کرافورد ساختمانی یک طبقه است که تقریبا نیم مایل از خانه‌ی اصلی فاصله دارد. از بودن با باب احساس راحتی زیادی می‌کردم. مردی سرسخت و غیرقابل پیش‌بینی بود که قدرت زیادی داشت. به او قول دادم که هروقت بخواهد می‌تواند پیش من بیاید. بعد به او گفتم که یک چیز دیگر را قبل از پذیرفتن این شغل باید بداند: من به‌جد درحال فکرکردن درباره‌ی افزایش نیروها در عراق هستم. او هم با این عقیده موافق بود. به او گفتم که می‌دانم که در دانشگاه A&M زنده‌گی خوبی دارد، ولی حالا زمانی است که کشورش به او نیازمند است. در این دیدار، او این شغل را پذیرفت.

می‌دانستم که دیک از تصمیم‌ام خوشنود نخواهد شد. دوست نزدیک دُن بود. مثل همیشه، دیک به من گفت که نظرش چیست. گفت: «با تصمیم شما مخالف‌ام. اعتقاد دارم که دُن کارش را خوب انجام می‌دهد. ولی این تصمیم توست. تو رئیس‌جمهور هستی.» از دیک خواستم که این خبر را به دوست‌اش برساند و امیدوار بودم که فضا را آرام کند. دُن با موضوع مثل یک حرفه‌ای، که هست، کنار آمد. به من یک نامه فرستاد: «من می‌روم، در حالی که احترام زیادی برای شما و رهبری شما قائل هستم که در طول یکی از دشوارترین زمان‌ها برای کشورمان انجام دادید. این یکی

از بزرگ‌ترین افتخارات زنده‌گی من است که قادر شده‌ام به کشورم در چنین زمان حساسی در تاریخ‌مان خدمت کنم.»



جای‌گزینی وزیر دفاع یکی از دو مشکل در تغییرات پرسنلی بود که در سال ۲۰۰۶ انجام دادم. تغییر دشوار دیگر، تغییر در رئیس کارکنان کاخ‌سفید بود. با متشنج‌شدن فضا در واشنگتن، اندی کارد اغلب به یادم می‌آورد که تنها چندین منصب انگشت‌شمار وجود دارد که تغییر پرسنل درآن ضروری به‌نظر می‌رسد. شغل او هم یکی از آن معدود شغل‌ها بود. از آغاز سال ۲۰۰۶ اندی، امکان جداشدن خود را از گروه مطرح می‌کرد. «شما می‌توانید خودتان به راحتی از عهده‌ی آن برآئید و بحث‌هایی را که ایجاد می‌شود حل کنید.» اغلب این جمله را بر زبان می‌آورد و ادامه می‌داد: «شما باید این امکان را در خاطر داشته باشید.» در همان زمان، کلی جانسون درخواست کرد من را ببیند.

کلی از سال ۱۹۹۵ که فرماندار شدم تقریبا همیشه با من کار کرده است. وقتی آن روز، برای ناهار پشت میز قرار گرفتیم، از من پرسید که فکر می‌کنم کاخ سفید چه‌گونه کار می‌کند. به او گفتم کمی آشفته هستم و نمی‌توانم درست جواب بدهم. طی آن مدت، مدام مشغول شنیدن شکایت‌های کارمندان بودم. از منصب ریاست جمهوری دشوار بود که بتوان فهمید این شکایت‌ها تنها یک خرده‌شکایت است یا نشانه‌ای از یک مشکل اصلی.

کلی نگاهی به من انداخت که نشان می‌داد در ذهن او شک و تردید بیشتری باقی نمانده است. بعد، یک خودکار از جیب‌اش بیرون آورد، دستمالی پهن کرد و نقشه‌ی سازمانی کاخ‌سفید را کشید. افتضاح بود. در این نقشه حدود اختیارات در هم می‌رفتند و وظایف، قاطی می‌شدند. نظری که او داشت واضح بود: «این، منبع اصلی برای همه‌ی این ناآرامی‌ها است.» بعد گفت: «من تنها کسی نیستم که نظرش این است.» به من گفت افراد بیشتری هم وجود دارند که ناخودآگاه از چنین عبارت‌هایی برای شرح ساختار کاخ سفید بهره می‌گیرند: «این ساختار از یک «شاخه» شروع می‌شد و به یک کلمه‌ی شش‌حرفی می‌رسید: افتضاح.»

حق با کلی بود. این سازمان، انحراف داشت. افراد در مناطق امن‌شان نشسته بودند و شفافیتی که زمانی یکی از مشخصات کار ما بود دیگر وجود نداشت. بهترین راه برای حل مشکل این بود که در رده‌های بالایی تغییری به وجود بیاوریم. تصمیم گرفتم که پیشنهاد اندی را قبول کنم و از او بخواهم که استعفا دهد.

این تصمیم برای‌ام دردناک بود. اندی کارد یک مرد پرافتخار و وفادار بود که وقتی

در کاخ سفید بود به شکلی عالی کاخ را هدایت کرده بود. در سفری به کمپ‌دیوید در بهار آن سال، برای دیدن اندی و همسرش کتی به باشگاه بولینگ رفتم. آن‌ها یکی از زوج‌هایی هستند که عشق‌شان به هم مشخص بود. می‌دانستند که من برای بازی بولینگ آن‌جا نیامده‌ام. احتمالا صورت‌ام من را لو داده بود. حرف‌ام را با تشکر از خدمت اندی شروع کردم. ناگهان حرف‌ام را قطع کرد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، شما باید که تغییر ایجاد کنید» سعی کردم که توضیح بدهم. ولی به من اجازه نداد. در آغوش‌ام کشید و گفت که او تصمیم من را با کمال میل قبول می کند. من هیچ‌وقت بدون این که کسی را برای پُستی در نظر گرفته باشم، یک پُست را خالی نمی کنم. بنابراین قبل از این که با اندی صحبت کنم، از جاش بولتون خواستم به دیدن من بیاید. به جاش بولتون احترام زیادی می گذاشتم و همکاران او هم همین‌طور. از زمانی که مدیر سیاسی در ستاد تبلیغاتی‌ام بود، به عنوان رئیس کارکنان سیاسی و گرداننده‌ی دفتر برنامه و بودجه فعال بود. به خوبی مثل هر کس دیگری اولویت‌های من را می‌دانست. به او اعتماد کامل داشتم. وقتی از جاش خواستم که ریاست کارکنان را بر عهده بگیرد، پیشنهادم زیاد خوشحال‌اش نکرد. مثل بسیاری دیگر در کاخ‌سفید اندی کارد را ستایش می کرد و می‌دانست که این کار چه‌قدر سخت می‌تواند باشد. پس از فکر کردن راجع به آن، با این نظر موافقت کرد که کاخ سفید نیاز به ساختاربندی و بازسازی و نیروی دوباره دارد. به من گفت که اگر این شغل را قبول کند، باید که به او برای تغییرات پرسنل، چراغ سبز نشان دهم و خطوط اختیار و مسوولیت هر شخص و اداره مشخص شود. به او گفتم این دقیقا همان چیزی است که من از او می‌خواهم.

این شغل را قبول کرد و تا آخر هم در این کار ماند و این، او را یکی از اولین کسانی کرد که من برای مبارزه‌ی انتخاباتی انتخاب کردم و آخرین نفری که در دفتر کارم دیدم. بین این دو اتفاق، ده سال فاصله بود.

کمی بعد، جاش تغییراتی ایجاد کرد. یکی از این تغییرات، مشاور مطبوعاتی کاخ سفید بود. او تونی اسنو را دعوت کرد که یک مجری باسابقه و بذله‌گوی تلویزیون و رادیو بود و یک دوست خوب برای‌ام شد تا این‌که در سال ۲۰۰۸ نبرد دلیرانه‌اش ضد سرطان پایان یافت و جان خود را از دست داد. اما دشوارترین کار، تعریف دوباره‌ی نقش کارل بود. پس از انتخابات ۲۰۰۴ ، اندی از کارل پرسید که می‌خواهد نایب رئیس هیات کارکنان سیاسی باشد؟ این شغل بالاترین منصب سیاسی در کاخ سفید است. من منطق او را می‌فهمیدم.

کارل چیزی بیش از یک مشاور سیاسی بود. او یک استاد سیاسی بود که علم

زیادی در این حوزه داشت و می‌توانست هر ایده‌ای را به عمل تبدیل کند. با ارتقای او موافقت کردم. چون می‌خواستم از مهارت‌ها و تجربیات کارل استفاده کنم. برای دوری از هرگونه سوءتفاهم، اندی به وضوح گفت که کارل در جلسات امنیت ملی شرکت نخواهد کرد.

در میانه‌ی سال ۲۰۰۶، جمهوری‌خواهان با انتخابات میان‌دوره‌ای پیش رو مشکل داشتند، چپ‌گرایان هم از شغل جدید کارل به شکلی غیرمنصفانه برای به‌کرسی‌نشاندن این حرف استفاده می‌کردند که ما سیاست بر خط‌مشی‌های‌مان اثر می‌گذارد. جاش از کارل خواست که از انتخابات میان‌دوره‌ای استفاده کند و به کار خود که مهیاکردن داده‌های استراتژیک است ادامه دهد. جاش برای این‌که بتواند کارهای سیاسی روزمره را رسیده‌گی کند، جانشین خود جوئل کاپلان را از شرکت OMB با خود آورد. او یک فارغ‌التحصیل متشخص از رشته‌ی حقوق در هاروارد بود و از سال ۲۰۰۰ برای من کار می‌کرد.

نگران بودم که چه‌گونه کارل این تغییر شغلی را تعبیر می‌کند. در واشنگتن پوست‌کلفت شده بود، ولی باز مردی مغرور و حساس بود که حملات وحشیانه‌ای را به خاطر من تحمل می‌کرد. این هدیه‌ای به کارل برای وفاداری و مهارت مدیریتی جاش بود. آن‌ها تا وقتی کارل در اوت ۲۰۰۷ کاخ سفید را ترک کرد با هم نظم جدید کاری را به‌وجود آوردند.



اگرچه انتخاب کارکنان کاخ سفید و اعضای کابینه بسیار مهم است، با این حال آن‌ها موقت هستند. ولی انتصابات قضایی برای همیشه است. می‌دانم که پدر چه‌قدر از این‌که کلارنس توماس را انتخاب کرده است به خود می‌بالید. او مردی پای‌بند به اصول و باهوش بود. هم‌چنین می‌دانم که وقتی نامزد دیگرش برای این پُست، دیوید سوتر، توزرد از آب درآمد، پدر چه‌قدر ناامید شد. تاریخ پر از چنین داستان‌هایی است. یکی از مشهورترین آن‌ها انتخاب قاضی ارشد جان مارشال توسط جان آدامز است. او پس از این‌که آدامز قدرت را ترک کرد سی سال پس از او نیز بر مسند قضاوت نشست و این هدیه‌ای بزرگ از طرف او به مردم آمریکا بود. سوی دیگر قضیه، وقتی از دوایت آیزنهاور خواستند که بزرگ‌ترین اشتباه دوران ریاست‌جمهوری‌اش را نام ببرد، جواب داد: «من دو اشتباه بزرگ کردم و حالا هر دوی آن‌ها در دیوان عالی نشسته‌اند.»

کمی بعد از انتخابات سال ۲۰۰۰، از مشاور کاخ سفیدم، آلبرتو گونزالس و تیم حقوقی‌اش خواستم که یک لیست از نامزدهای دیوان عالی تهیه کنند. ال یک

آمریکایی نسل دومی بود که گیرایی زیادی داشت. کار خود را از دانشگاه رایس و مدرسه‌ی حقوق هاروارد شروع کرده بود و وقتی فرماندار بودم با او آشنا شدم و او توانست که اعتماد من را به خود جلب کند. به او گفتم که در لیست دادگاه اصلی باید زنان، اقلیت‌ها و افرادی که هیچ سابقه‌ای در کرسی قضاوت نداشته‌اند، حضور داشته باشند. به آن‌ها همچنین گفتم که هیچ فیلتر سیاسی هم نباید وجود داشته باشد.

تنها آزمایشی که در ذهن من وجود داشت، امانت‌داری، هوش و استعداد قضاوت بود. همیشه از قضاتی واهمه داشته‌ام که اولویت‌ها و نظر شخصی‌شان را با متن قانون جای‌گزین می‌کنند. محکم بر این قانون تاکید کردم: من قضاتی می‌خواهم که به قانون اساسی و دقیقا چیزی که درآن گفته است باور داشته باشند. برای بیش از ۱۱ سال، ۹ قاضی ثابت در دیوان باهم حضور داشتند که در تاریخ مدرن بی‌سابقه است. در ۳۰ ژوئن ۲۰۰۵ هریت مایرز، که وقتی ال گونزالز ژنرال شد، جای او را گرفت به من خبر داد که دیوان عالی یک نامه را از طرف یکی از قضات برای من می‌فرستد. ما همه فکر می‌کردیم که نامه باید از طرف قاضی‌القضات ویلیام رن‌کوئیست باشد که مردی ۸۰ ساله و بیمار بود. اما صبح روز بعد، هریت با تعجب با من تماس گرفت و گفت که نامه از طرف اکانر است.

من قاضی سندرا دی‌اکانر را بارها در طول سال‌های مختلف دیده بودم. او اولین قاضی زن در تاریخ دیوان عالی آمریکاست، شخصیت محکم و جالب توجهی دارد. بسیار به سندرا علاقه‌مند بودم و بعد از این‌که نامه را دریافت کردم از او خواستم به ملاقات من بیاید. به من گفت که زمان رفتن او فرارسیده چون باید از شوهرش که از بیماری آلزایمر رنج می‌برد، مراقبت کند.

در حالی که انتظار خالی‌شدن این شغل را نداشتم، ولی برای پُرکردن این جای خالی آماده شدیم. تیم هریت پرونده‌ی حجیمی از بیوگرافی ۱۱ نامزد تهیه کرده بودند. در این پرونده نوشته‌ها، سخنرانی‌ها و فلسفه‌ای که هر قاضی برای قضاوت دارد بیان شده بود. اوایل جولای سفر زمان‌بندی‌شده‌ای به اروپا انجام می‌دادم و ساعت‌های زیادی که در نیروی هوایی واحد یکم داشتم زمان مناسبی برای خواندن این پرونده مهیا کرد. پس از خواندن، به پنج نفر رسیدم: ساموئل آلیتو، ادیت براون کلمنت، مایکل لوتیگ، جان رابرتز و هاروین ویلکینسون.

هرکدام از آن‌ها برای دیدن من به کاخ سفید آمدند. تصمیم گرفتم که با گردشی در کاخ به آن‌ها احساس راحتی و خودمانی بدهم. بعد، آن‌ها را به اتاق نشیمن خانواده‌گی بردم که بر بال غربی ساختمان مشرف بود.

خلاصه‌ی نظرات قضایی همه‌ی آن‌ها را خوانده بودم و حالا می‌خواستم که خودِ شخص را بررسی کنم. دنبال شخصی بودم که با فلسفه‌ی شخصی من در امر قضاوت اشتراک داشته باشد و کسی که ارزش‌های‌اش با گذشت زمان تغییر نکند. با این امید شروع به گفت‌وگو با آن‌ها کردم که دست‌آخر بتوانم یک نفر را انتخاب کنم و این کار را هم کردم. جان رابرتز از لندن به کاخ سفید آمده بود. در لندن برای تابستان برنامه‌ای آموزشی داشت. با پرونده‌ی رابرتز به خوبی آشنا بودم: در کلاس خود در هاروارد اول شده بود و منشی دادگاه قاضی رن‌کوئیست بود و پیش از دیوان عالی با او در ده‌ها پرونده، مشاوره انجام داده بود و بحث می‌کرد. رابرت برای دادگاه استیناف دی‌سی در سال ۱۹۹۲ نامزد شده بود اما پیش از انتخابات نتوانسته بود تائید شود. او را برای همان منصب در سال ۲۰۰۱ نامزد کردم که این بار توانست در سال ۲۰۰۳ تائید شود و پرونده‌ی خوبی هم از خود بر جای گذاشت. پشت این سابقه‌ی کاری خوب، مردی واقعی با روحی سخاوت‌مند قرار داشت. همیشه لبخند می‌زد و با اشتیاق خاصی درباره‌ی دو بچه‌ای صحبت می‌کرد که با همسرش جین به فرزندی قبول کرده بودند. دستورات قانونی او مثل شخصیت‌اش روشن بود. با دیک و هریت و اندی و هم‌چنین ال و کارل درباره‌ی این تصمیم صحبت کردم. آن‌ها از رابرتز خوش‌شان می‌آمد ولی او را بهترین گزینه‌ی لیست نمی‌دانستند. دیک و ال از لوتیگ حمایت می‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که او قاضی محافظه‌کاری است که خود را وقف کار می‌کند. هریت از آلیتو حمایت می‌کرد. چون او بهترین پرونده‌ی کاری را بین همه داشت. اندی و کارل هم با نظر من درباره‌ی رابرتز موافق بودند. از دیگران هم نظرشان را پرسیدم. مثل وکلای جوان‌تر که در کاخ سفید، کنارم حضور داشتند. یکی از این وکلا برت کاواناف بود که او را برای دادگاه استیناف واشنگتن نامزد کرده بودم. برت به من گفت که لوتیگ، رابرتز و الیتو همه‌گی قضات خوبی هستند. او سوالی را مطرح کرد که راه‌گشا بود. این‌که کدام یک از قضات می‌توانند رهبری بهتری در دیوان‌عالی داشته باشند و کدام یک بهتر می‌توانند همکاران خود را با استفاده از تفکر راهبردی و متقاعدکننده قانع کنند. من فکر می‌کردم که رابرتز رهبری ذاتی بود. نگران نبودم که با گذشت زمان از اصول خود دست بکشد. او فلسفه‌ی قضاوت فروتنانه‌ی خود را با بازی بیسبال مقایسه کرد که من از آن بسیار لذت بردم. «یک قاضی خوب، مثل یک داور مسابقه است. هیچ داوری فکر نمی‌کند که او مهم‌ترین فرد زمین است.»

در ۱۹ جولای، جان را فراخواندم تا شغل را به او پیشنهاد دهم. همان شب این خبر را در سالن شرقی اعلام کردیم. همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت تا این‌که، هنگام

سخنرانی زنده‌ی تلویزیونی‌ام، پسر چهار ساله‌ی جک رابرتز، از بغل مادرش فرار کرد و در وسط صحنه شروع کرد به رقصیدن. بعدها فهمیدیم که او مثلا ادای اسپایدرمن را در می‌آورد. نگاه‌کردن او جلوی چشمان‌ام، باعث شد که تمرکزم را از دست بدهم و نتوانم به حرف‌های‌ام ادامه دهم. در نهایت جین، جک کوچولو را دوباره گرفت و برد. مخاطبان خنده‌ی خوبی کردند و خانواده‌ی جک توانستند یک فیلم خوب از پسرشان برای بعدها داشته باشند.

اوایل سپتامبر، سه روز پیش از آن‌که استوارنامه‌ی رابرتز خوانده شود، کارل، نیمه‌شب یک شنبه، به من زنگ زد. لورا و من در تخت‌خواب بودیم و هر کس که آن موقع تماس می‌گیرد پس خبر خوبی ندارد. کارل به من گفت که قاضی‌القضات همان شب فوت کرده است. رن کوئیست یکی از انسان‌های بزرگ بود. او سی و سه سال در دیوان عالی خدمت کرد که در ۱۹ دادگاه در منصب اصلی نشسته بود. او قسم پدر برای ریاست جمهوری را در سال ۱۹۸۹ هدایت کرده بود و هم‌چنین مراسم سوگند من را در سال ۲۰۰۱. وقتی دومین مراسم سوگند من نزدیک می‌شد او گرفتار سرطان تیروئید شد.

برای هفته‌ها در انظار عمومی ظاهر نشد. اما وقتی زمان ایراد سوگند فرا رسید، صدای بلند و واضح او صحن دادگاه را پر کرد: «سخنان من را تکرار کن: من، جرج واکر بوش، رسما سوگند می‌خورم...»

می‌دانستم که باید دو جایگاه خالی دیوان را پر کنم. فکر کردم که قابلیت رهبری جان رابرتز او را مردی کامل برای منصب قاضی‌القضات می‌کند. جان در محکمه بهترین بود و از سوی اکثریت تائید می‌شد و به سالن شرقی برای سوگندش برگشته بود. آن لحظه نشان داد که زنده‌گی چه‌قدر می‌تواند پیش‌بینی‌ناپذیر باشد. جان رابرتز مردی که ۱۳ سال قبل فرض می‌کرد که دیگر شانسی برای قاضی‌شدن ندارد، حالا قاضی‌القضات ایالات متحده شده بود.



در حالی که مسند اکانر هنوز خالی بود، احساس می‌کردم که باید این مسند توسط یک زن پر شود. قاضی روث بادر گینسبورگ. لورا هم با این انتخاب به شدت موافق بود و این دیدگاه‌اش را در مطبوعات هم اعلام کرد.

این یکی از اتفاقات نادر بود که نظر لورا به جامعه درز می‌کرد؛ ولی من اغلب مواقع به مشاوره‌های عمیق او گوش فرا می‌دادم. لورا احساسی غریزی برای موفقیت کشور داشت. در هر مساله‌ای خودش را درگیر نمی‌کرد و نمی‌خواست هم که درگیر شود. در مسائلی وارد می‌شد که برای او جذابیت داشت مثل تحصیلات، سلامتی زنان، بازسازی

نوار ساحلی پس از توفان کاترینا و ایدز و مالاریا و آزادی در کشورهایی مثل برمه یا افغانستان.

به هریت و کمیته‌ی جست‌وجو توصیه کردم که لیست جدیدی تهیه کنند که در آن زنان بیشتری حضور داشته باشند. نامزدهایی که آن‌ها پیدا کرده بودند بسیار خوب بودند. ولی با این وجود موانعی وجود داشت. وقتی از او خواستم که برای پیداکردن قاضی زنی که کیفیت کاری لازم را داشته باشد، بررسی دقیق‌تری بکند؛ حرف من این تصور را ایجاد کرد که به خاطر مشکل مالی شوهرش از تائیدشدن او جلوگیری کرده است. یکی از زنان منتخب و قوی در آن لیست، پریسیلا اون بود. او زمانی در دیوان عالی تگزاس قاضی بود.

پریسیلا یکی از اولین نفراتی بود که من برای دادگاه استیناف فدرال در سال ۲۰۰۱ انتخاب کردم. متاسفانه، دموکرات‌ها او را هدف حملات خود قرار دادند. ولی در نهایت در بهار سال ۲۰۰۵ به عنوان قاضی در سازشی بین دو حزب انتخاب شد. فکر می‌کردم که او یک عضو خوب برای دیوان عالی خواهد بود. ولی تعدادی از سناتورها، که برخی از جمهوری‌خواهان هم عضو آن بودند، به من گفتند که این مبارزه، خونین خواهد بود و احتمالا تائید نهایی را نتواند بگیرد.

از مشاوران ما در کپیتال‌هیل هم دو پیام به دست‌مان رسید. اولین پیام این بود که باید یک قاضی را انتخاب کنم که در کرسی قضاوت نباشد و دوم این‌که بهتر است به هریت مایرز مشاور کاخ سفیدم بیشتر فکر کنم. بسیاری از سناتورها تحت تاثیر مصاحبه‌ی هریت با جان رابرتز در کپیتال‌هیل قرار گرفته بودند. از ایده‌ی نامزدکردن هریت بسیار استقبال کردم. در تگزاس چهره‌ی قضایی پیشرویی بود و اولین زنی بود که به عنوان رئیس یک موسسه‌ی قضایی در تگزاس انتخاب می‌شد. او رئیس کانون وکلای دالاس و رئیس کانون وکلای ایالتی تگزاس بود. در شورای شهر دالاس انتخاب شده بود، کمیسون لاتاری تگزاس را گردانده بود و نزدیک به پنج سال در بالاترین سمت‌های کاخ سفید هم خدمت کرده بود. مطمئن بودم که او با دیدگاه قضایی من اشتراک دارد و نگاه‌اش با گذشت زمان دست‌خوش تغییر نخواهد شد. از هریت هم درباره‌ی علاقه‌اش به این شغل پرسیدم. با شنیدن این خبر هیجان‌زده شد. هیجانی که بیشتر به شوک شبیه بود. ولی گفت تنها در صورتی خدمت خواهد کرد که من بخواهم. من این ایده را با دیگر اعضای گروه جست‌وجو در میان گذاشتم. همکاران هریت دوست‌اش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند و برخی می‌گفتند که انتخاب خوبی خواهد بود.

دیگران می‌گفتند این که شخصی را انتخاب کنیم که هیچ سابقه‌ای در کرسی قضاوت ندارد بسیار خطرناک است و به این متهم می‌شویم که دوستان‌مان را بدون توجه به سابقه‌شان دعوت به همکاری می‌کنیم. چند تن دیگر بی‌پرده به من گفتند که او انتخاب خوبی نخواهد بود. اما هیچ‌کس به من نگفت که باید منتظر توفانی از انتقادات، آن هم از طرف حامیان‌ام باشم.

از بین هریت و پریسیلا اون، تصمیم گرفتم که هریت را انتخاب کنم. فکر می‌کردم شانس بهتری برای تائید دارد. او به عنوان شخصی بیرون از صنف قضایی نگاه منحصربه‌فردی را به دادگاه‌عالی می‌آورد. اول، تعدادی از سناتورها و قضات، این انتخاب را تحسین کردند. ولی صدای آن‌ها زود خاموش شد. در بین راست‌گرایان، زمزمه‌های اولیه‌ی ناباوری نسبت به او تبدیل به هیاهویی از ناباوری شد. چه‌گونه من شخصی با این تجربه‌ی کم را انتخاب کرده‌ام؟ آن‌ها چه‌گونه می‌توانستند به شخصی که دیدگاه قضایی‌اش را نمی‌شناختند اعتماد کنند؟

به نظرم رسید که بحث دیگری هم ضد هریت وجود داشت، بحثی که جوابی برای آن نبود: چه‌گونه می‌توانستم شخصی را نامزد این کار کنم که در چرخه‌ی قانونی نخبه‌گان شرکت نکرده است؟ هریت تا به حال وارد یک مدرسه‌ی اتحادیه‌ی قضایی نشده بود. این مدل شخصی‌اش بود که این شک‌ها را ایجاد می‌کرد. چرب‌زبانی بلد نبود و خیال‌پردازی هم نداشت. پیش از این‌که صحبت کند به شدت فکر می‌کرد. این ویژه‌گی در واشنگتن بسیار نادر بود و این تصور غلط را به وجود آورد که ذهنِ توانایی ندارد چنان‌که یک منتقد محافظه‌کار از روی دلسوزی گفت: «اگرچه هریت مایرز، خوب، مفید، کوشا و منظم است، ولی برای قضاوت در دیوان عالی شایسته‌گی ندارد. بگذارید این منصب یگانه، به یک فرد شایسته برسد.»

تمامی این انتقادات از به اصطلاح دوستان شنیده می‌شد. وقتی چپ‌ها هم شروع به انتقاد از او کردند، می‌دانستم که این نامزدی به سرانجام نمی‌رسد. بعد از سه هفته‌ی وحشتناک، در دفتر بودم که تماسی با من گرفته شد. آن روز تا دیر وقت برای کار در دفتر بودم. اپراتور کاخ سفید به من گفت که هریت پشت خط است. با صدایی محکم و در عین حال خونسرد گفت که فکر می‌کند بهتر است از نامزدی برای دیوان عالی انصراف دهد. با این‌که برای من بسیار دردناک بود، ولی موافقت کردم.

در حالی که می‌دانستم قاضی خوبی می‌شد، ولی درباره‌ی این انتخاب و نگاه دیگران به اندازه‌ی کافی فکر نکرده بودم و دوست خودم را در موقعیت بدی قرار دادم. اگر بخواهم این کار را دوباره انجام بدهم، دیگر هریت را زیر چنگال گرگ‌های واشنگتن

نخواهم انداخت.

صبح بعد از اعلام این خبر، هریت باز مثل روزهای دیگر، سر کار حاضر شد. از دفتری به دفتر دیگر می‌رفت. این کارش بسیاری از همکاران‌اش را تحت تاثیر قرار داده بود. آن‌هایی که از برخورد بدی که با او شده بود بسیار ناراحت بودند. چه مافوق و چه مادون. وقتی به دفترم آمد، گفتم: «خوشحال‌ام که عقب کشیدی، من هنوز یک وکیل عالی دارم.» لبخندی زد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، من برای جست‌وجوی نامزد بعدی آماده‌ام.»



باید انتخاب بعدی را درست انجام می‌دادم. درحالی که هنوز انتخاب یک زن برای من جذابیت داشت، نمی‌توانستم کسی را به خوبی سم آلیتو پیدا کنم. وقتی اولین بار برای مصاحبه نشستیم، ناآرام به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم از بیسبال به عنوان شکننده‌ی فضای رسمی استفاده کنم. سم یک طرفدار دوآتشه‌ی تیم فیلادلفیافیلیس بود. وقتی شروع به صحبت کردیم، انگار که حالت‌اش ناگهان تغییر کرد. کمی درباره‌ی زنده‌گی و قانون صحبت کرد. شخصیتی دانشمند اما عمل‌گرا داشت. در سال ۱۹۹۰ پیش از آن‌که به داد‌گاه استیناف سوم برود در نیوجرسی دادستان فدرال بود. در آن جلسه درباره‌ی نظرات‌اش به خوبی بحث و بررسی شد. شکی نبود که به‌شدت به قانون اساسی پای‌بند است.

چهارروز بعد از آن‌که هریت عقب کشید، با سم در دفترم دیدار کردم و این شغل را به او پیشنهاد دادم و پذیرفت. حامیان ما از این انتخاب خوشحال شدند. منتقدان‌مان هم می‌دانستند که قادر نخواهند بود جلوی تائیدنامه‌ی سم را بگیرند. اما باز او را به دادرسی‌های بد متهم کردند. سعی کردند او را به عنوان نژادپرست، ریاکار و هرچیزی که می‌توانستند فکرش را بکنند متهم کنند و برای هیچ کدام‌شان مدرکی نداشتند. از این عوام‌فریبی منزجر شده بودم. یادم می‌آید وقتی یک سناتور او را به غلط متهم می‌کرد، همسر سم، مارتا ناگهان به گریه افتاد. واکنش او به حدی خالص و بی‌شیله‌پیله بود که بسیاری از دموکرات‌ها فهمیدند زیاده‌روی کرده‌اند.

پس از این‌که سنا، سم را برای دیوان عالی پذیرفت او و خانواده‌اش را برای مراسم سوگند به کاخ سفید دعوت کردم. پیش از آن‌که برای مراسم بیرون برویم، لحظاتی با او تنها شدم. از او برای تحمل حرف‌های مخالفان تشکر و برای‌اش در داد‌گاه آرزوی موفقیت کردم. بعد گفتم: «سم، تو باید از هریت مایرز هم تشکر کنی. چون این اتفاق را برای تو مهیا ساخت.» جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور کاملا حق با توست.»



احساسی‌ترین تصمیمی که در مورد پرسنل‌ام گرفتم مربوط به آخرین تصمیم ریاست‌جمهوری‌ام بود. ریشه‌های این مساله‌ی پیچیده به تابستان سال ۲۰۰۳ بازمی‌گشت. نیروهای ما در عراق، سلاح‌های کشتار جمعی پیدا نکرده بودند. چیزی که همه‌گی‌مان انتظارش را می‌کشیدیم و داد و فریاد رسانه‌ها هم به آسمان رفته بود. در سخنرانی اتحادیه در سال ۲۰۰۳ به یک گزارش بریتانیایی اشاره کردم که نشان می‌داد عراق، دنبال خرید اورانیوم از نیجر بوده است. این جمله در سخنرانی ۵ هزار کلمه‌ای من به‌منظور ایجاد پرونده‌ای ضد صدام نبود.

بریتانیا پای حرف‌اش ایستاد.[۳] با این وجود ۱۶کلمه‌ای که آن روز در آن سخنرانی گفتم تبدیل به یک جنجال سیاسی و سردرگمی گسترده شد. در جولای ۲۰۰۳، سفیر سابق جوزف ویلسون، در نیویورک‌تایمز گفته بود که دولت از یافته‌های مشکوک او در سفرش به آفریقا درباره‌ی بررسی ارتباطات نیجر و عراق چشم‌پوشی کرده است. درباره‌ی گزارش ویلسون و دقت و صحت آن سوالات جدی مطرح بود، ولی این اتهام‌اش تبدیل به نقطه‌ی قوت منتقدان ضدجنگ شد.

کمی بعد از مقاله‌ی ویلسون، باب نواک، ستون‌نویس قدیمی روزنامه‌ی واشنگتن‌پست گزارش داد که برخلاف ادعای ویلسون، او توسط دیک چنی یا هر شخص دست‌اندرکار دیگری به نیجر فرستاده نشده است، بلکه به علت توصیه‌ی همسرش والری پلیم بوده که به این سفر رفته است. والری برای CIA کار می‌کرد. بعد هم این‌طور گفته شد که موقعیت شغلی همسرش طبقه‌بندی شده است. منتقدان گفتند که شخصی در دولت من جرمی را مرتکب شده که معلوم شده است یکی از عاملان سیا بوده است. دایره‌ی قضایی دستور تعقیب مخصوص برای تحقیق صادر کردند.

به تعقیب قضایی مشکوک بودم. به یاد می‌آورم که چه‌گونه لارنس والش تحقیق درباره‌ی پرونده‌ی ایران-کنترا را در مبارزات تبلیغاتی خود در سال ۱۹۹۲ به مساله‌ای سیاسی تبدیل کرد. اما شکاف اطلاعاتی، موضوع مهمی بود و من، کارکنان‌ام را واداشتم که به طور کامل با پاتریک فیتزجرالد همکاری کنند. او هم با اکثر آن‌ها مصاحبه کرد. حتی با من. در ابتدای روند مصاحبه، ریچارد آرمیتاژ معاون وزیر خارجه به فیتزجرالد گفت که او اطلاعات پلیم را به نواک داده است. با این وجود، تعقیب قضایی ویژه باید ادامه پیدا می‌کرد.

برای بیش از دوسال، فیتزجرالد مسوولان دولتی متعددی را پیش از دادگاه اصلی احضار کرد. یکی از این افراد اسکوتر لیبی رئیس کارکنان دیک بود. بعد از دوبار

احضار اسکوتر، فیتزجرالد به علت شهادت دروغ و ممانعت از اجرای عدالت اعلام جرم کرد. اسکوتر به دادگاه رفت و متهم شد. در ژوئن سال ۲۰۰۷ او به سی ماه زندان محکوم شد.

با تصمیمی دردناک مواجه شده بودم. باید اجازه می‌دادم که اسکوتر به زندان برود ولی طبق قانون اساسی می‌توانستم از قدرت‌ام برای بخشش او استفاده کنم یا می‌توانستم برای‌اش درخواست تخفیف کنم و به این معنا بود که محکومیت‌اش مورد تائید من بود ولی زندان‌رفتن‌اش نه. برخی در کاخ سفید، که از طرف معاون رئیس‌جمهور هدایت می‌شدند، برای درخواست بخشش، به شدت روی من فشار می‌آوردند. آن‌ها می‌گفتند که پس از فاش‌کردن منابع نواک، نباید تحقیقات توسط فیتزجرالد ادامه پیدا می‌کرد. به بیان دیگر، بیشتر مشاوران باور داشتند که رای هیات‌منصفه درست بوده است و باید اجرا شود.

در نهایت به این نتیجه رسیدم که فرستادن درخواست بخشش برای یک عضو سابق که مانع اجرای عدالت شده است، پیام بدی را از طرف دولت می‌فرستد، به‌خصوص که من از کارکنان خود خواسته بودم همکاری کامل با تیم تحقیقاتی داشته باشند. اما میزان مجازات با جرم او هماهنگی نداشت. این تحقیقات طولانی باعث شده بود که اسکوتر و خانواده‌اش صدمات مالی، کاری و شخصی فراوانی بخورند. اوایل سال ۲۰۰۷ ، تصمیم‌ام را اعلام کردم: «من به رای هیات منصفه احترام می‌گذارم. ولی به این نتیجه رسیده‌ام که محکومیت زندان بسیار زیاد است و بنابراین در محکومیت زندان سی‌ماهه‌ی آقای لیبی تخفیف می‌دهم.»

این کارم واکنش شدیدی را از طرف چپ‌ها به دنبال داشت. یکی از اعضای کنگره گفت: «عمل رئیس‌جمهور، بوش، این را به آمریکا می‌گوید که ایراد ندارد دروغ بگویید، دادگاه را گمراه کنید و در عدالت مانع ایجاد کنید؛ البته تا وقتی که به دولت وفادارید.» یکی دیگر از اعضای کنگره، گفت: «به مجلس دموکرات‌ها گفته‌ام که قوانین احضار به دادگاه را مورد بازبینی قرار دهند.» این طور نبود که همه در کاخ سفید از این تصمیم خوش‌شان بیاید. دیک حتی تقاضای بخشش کامل می‌کرد.

یکی از بزرگ‌ترین حوادث غیرمنتظره‌ی دوران ریاست‌جمهوری‌ام سیل درخواست بخشش در پایان دوره بود. نمی‌توانستم باور کنم افراد زیادی من را کنار می‌کشند و می‌گویند که فلان‌دوست یا همکار سابق، شایسته‌ی بخشش است. اول، درمانده شده بودم. بعد دیگر حالت انزجار پیدا کردم. بی‌عدالتی گسترده‌ای را در سیستم می‌دیدم. اگر شما به رئیس‌جمهور وصل باشید، می‌توانید در آخرین لحظه هم مشکل پرونده‌تان

را حل کنید و اگر نه باید بایستید و منتظر زمانی باشید که دایره‌ی قضایی برای شما احضارنامه صادر کند. در آخرین هفته‌ها که در کاخ سفید بودم، به این نتیجه رسیدم برای کسی که خارج از قانون عمل کرده است تقاضای بخشش نکنم.

در آخرین روزها، دیک دوباره گفت که باید برای اسکوتر تقاضای بخشش شود. اسکوتر مردی نجیب بود و به جامعه خدمت‌های زیادی کرده بود و من هم با خانواده‌اش احساس هم‌دردی می‌کردم. از دو وکیل مورد اعتماد خواستم که این پرونده را از ابتدا تا انتها بازبینی کنند و این بازبینی شامل شواهدی باشد که له و علیه اسکوتر نیز ایراد شده است. به‌علاوه از آن‌ها خواستم با اسکوتر دیدار کنند و داستان او را هم بشنوند. پس از بررسی‌های دقیق، هر دو وکیل نتوانستند شواهدی پیدا کنند که رای دادگاه را برگردانند.

در آخرین هفته‌ی ریاست‌جمهوری‌ام با این تصمیم کلنجار می‌رفتم. لورا به من گفت: «فقط ذهن‌ات را منظم کن.» در نهایت، به همان نتیجه‌ای رسیدم که در سال ۲۰۰۷ رسیده بودم: به رای هیات‌منصفه باید احترام گذاشته شود. در یکی از جلسات پایانی، به دیک گفتم که تقاضای بخشش نخواهم کرد. غضب‌ناک به من خیره شد و گفت: «نمی‌توانم باور کنم که می‌خواهی یک سرباز را در میدان جنگ رها کنی.» در این هشت سال هیچ وقت دیک را این‌جوری ندیده بودم یا حتی نزدیک به این حالت. نگران بودم که دوستی هشت ساله‌ای که ساخته بودیم، تیره شود.

چند روز بعد، با شخص دیگری درباره‌ی پروسه‌ی بخشش گفت‌وگو کردم. در روز گشایش ریاست‌جمهوری جدید در خیابان پنسیلوانیا، با باراک اوباما از نگرانی‌ام درباره‌ی سیستم بخشش صحبت کردم. به او پیشنهادی دادم: به سرعت یک سیاست بخشش جدید اعلام کن و پی‌اش را بگیر. بعد از آغاز ریاست‌جمهوری باراک اوباما، لورا و من با هلی‌کوپتر به پایگاه هوایی یکم رفتیم.

آخرین حادثه‌ی دوران ریاست‌جمهوری من پیش از رفتن به تگزاس، مراسم جشن با سه هزار دوست، خانواده و کارکنان سابق بود. دیک موافقت کرد که من را معرفی کند. او به مهره‌های پشت خود آسیب رسانده بود و لین مجبور بود او را با ویلچر روی سن بیاورد. دیک میکروفن را در دست گرفت. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. امیدوار بودم از آن ناامیدی که چند وقت پیش در قضیه‌ی اسکوتر گرفتارش شده بود، عبور کرده باشد. سخنان‌اش مهربانانه بود و قلب را تکان می‌داد: «هشت سال و نیم پیش، همکاری خودم را با جرج بوش شروع کردم که یک افتخار ویژه بود... اگر یک ناراحتی در قلب‌ام باشد این است که این روزها تمام شد و تمامی اعضای این تیم خوب

باید دیگر راه خود را بروند.» مردی که آن روز گرم در ماه جولای انتخاب‌اش کردم تا آخر، محکم کنار من ایستاد. دوستی ما هم تا امروز پا برجاست.

۱- ایالت من در سال ۱۹۶۰ یک استثنا قائل شد و جان‌اف‌کندی، لیندون جانسون را به عنوان شریک انتخاباتی برگزید که باعث بحث‌های بسیاری شد. اما در سال ۱۹۸۸ این موضوع اتفاق نیفتاد، وقتی مایکل دوکاکیس صدای سناتور لوید بنتسن را ضبط کرد.
۲- بعدها شنیدم که کارکنان ژنرال شیینسکی دن را برای شرکت دعوت نکردند. فکر می‌کنم که او در هر صورت باید می‌رفت.
۳- در سال ۲۰۰۴، ناظر بی‌طرف، گزارش داد که این بیانیه درست بوده است.


دو تن از نزدیک ترین مشاوران سیاسی ام، استیو هدلی و کاندی رایس


خانه مان در مزرعه کرافورد


با دونالد رامسفلد


با کالین پاول در کاخ سفید


در کمپ دیوید همراه باب گیتس (چپ) و پیتر پیس فرمانده ستاد مشترک


با دیک چنی (نشسته)، جرج تنت (سمت راست) و اندی کارد در کاخ سفید



با ال گونزالز



با تیم مشاوره، از چپ به راست: دن بارتلت، دنا پرینو، تونی اسنو در کاخ سفید



با هریت میرز در دفترم در کاخ سفید



نوشیدن قهوه با جان رابرتز در اتاق نشیمن بال غربی کاخ سفید و پس از نامزدی اش



با دیک چنی



با سم آلیتو در کاخ سفید



با برادرم جب در شب انتخابات سال ۲۰۰۰، هنوز همه چیز مرتب بود

سلول‌های بنیادی

در مرکز لندن، در یک ساختمان خاکستری سی و چهار طبقه‌ای، در یکی از طبقات، فضای باز و بزرگی بود که به آن اتاق لقاح می‌گفتند. داخل اتاق، متخصصان، تخمک‌ها و اسپرم را با دقت خاصی در لوله‌های آزمایش مخلوط می‌کردند تا نسل جدیدی را به‌وجود آورند. این آزمایشگاه، نیروی حیاتی حکمرانی در دنیایی نو بود که به فرمول ساخت جامعه‌ای جوان‌تر و سالم‌تر دست یافته بود.

این صحنه‌ها را جی لفکوئیتز، از خودش درنیاورده بود. همان وکیل مشهوری که سال ۲۰۰۱ در دفتر کارم، این ماجرا را بلندبلند برای‌ام تعریف می‌کرد. آن را از رمان دنیای قشنگ نو اثر آلدوکس‌هاکسلی می‌خواند. کتابی که در سال ۱۹۳۲ منتشر شد. با پیشرفت‌های اخیر در زمینه‌ی بیوتکنولوژی و ژنتیک، داستان این کتاب، دیگر مربوط به یک دنیای علمی‌تخیلی و نامربوط نبود. درسی که می‌شد از کتاب گرفت این بود: با تمام کارآمدی‌هایی که این دنیای نو داشت ولی در نهایت، دنیایی بی‌روح و بی‌معنا به نظر می‌رسید و از هرنوع زنده‌گی تهی بود. جست‌وجو برای انسان کامل، به از دست‌رفتن کل بشریت منجر می‌شود.

در آوریل همان سال، نوشته‌ی دیگری در دفتر کارم خوانده شد. در آن‌جا نویسنده سفر خانواده‌گی دردآوری را توصیف کرده بود و از من تقاضا داشت تا از توانایی سلول‌های بنیادی برای درمان افرادی مثل شوهرش که از آلزایمر رنج می‌بردند حمایت کند. نامه‌اش این‌جور تمام می‌شد که: «آقای رئیس‌جمهور، من تجربیات شخصی زیادی در خصوص خیلی از تصمیماتی دارم که شما روزانه با آن‌ها مواجه هستید... خیلی خوشحال می‌شوم اگر نیت و دعای خیر مرا در خصوص این موضوع حیاتی بپذیرید.

ارادت‌مند، نانسی ریگان.»

ترکیب نامه‌ی خانم ریگان و رمان هاکسلی باعث شد در خصوص تحقیقات سلول بنیادی تصمیم بگیرم. بسیاری از مردم بر این باورند که دولت فدرال مسوول سرمایه‌گذاری در تحقیقاتی پزشکی است که ممکن است به نجات جان انسان‌هایی مثل رئیس‌جمهور، ریگان کمک کند. برخی دیگر معتقدند که حمایت از نابودی جنین انسان می‌تواند ما را از اخلاقیات به یک جامعه‌ی بی‌توجه به ارزش‌های زنده‌گی پرتاب کند. این مقایسه‌ای ناخوشایند بود و من را مقابل تصمیمی دشوار قرار داد.



در اولین سخنرانی‌ام در بیستم ژانویه‌ی ۲۰۰۱ این طور گفتم که: «بعضی اوقات این‌قدر اختلاف‌های‌مان عمیق می‌شود که مثل این است این بحث‌ها در کشورآمریکا مطرح نمی‌شود بلکه این‌قدر ازهم دورند که فاصله‌ای به اندازه‌ی قاره‌ی آمریکا دارد. ما هرگز این را قبول نمی‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم به آن نقطه برسیم. وحدت ما، هم‌بستگی ما، نتیجه‌ی زحمات رهبران و شهروندان نسل‌های پیش است و این عهدی از صمیم قلب است که: برای ساختن ملتی یکپارچه از عدالت و فرصت تلاش خواهم کرد.»

بعد از ضیافت ناهار با مقام‌های عالی‌رتبه‌ی کنگره، من و لورا برای اولین رژه‌ی رسمی، سمت کاخ سفید حرکت کردیم. طرفداران در خیابان پنسیلوانیا به خط شده بودند، در طول این مسیر هم تجمعات اندکی از مخالفان دیده می‌شد. آن‌ها تابلوهای دست‌نوشته‌ای با ادبیاتی زشت، بالا برده بودند و به زنجیره‌ی ماشین‌های همراه ما تخم‌مرغ پرتاب می‌کردند و با تمام وجودشان فریاد می‌زدند. تقریباً تمامی مسیر را داخل لیموزین ریاست‌جمهوری و پشت پنجره‌هایی از شیشه‌های ضخیم بودم و این باعث شد تا دادوفریادشان برای من مثل یک نمایش پانتومیم باشد. با این‌که نمی‌توانستم کلمات‌شان را بشنوم؛ انگشت وسط دستان‌شان به‌خوبی، منظور فریادشان را می‌رساند. تلخی انتخابات سال ۲۰۰۰ به این زودی‌ها از بین نمی‌رفت.

من و لورا بقیه‌ی رژه را از جایگاه مخصوص کاخ سفید دیدیم. برای تمام مردمی که از ایالت‌های مختلف آمده بودند، دست تکان دادیم و از دیدن گروه‌های موسیقی دبیرستانی از میدلند و کرافورد، هیجان‌زده شدیم. بعد از رژه به دفتر کار رئیس‌جمهوری رفتم. همین‌طور که قدم می‌زدم، اتاق، به نظرم می‌درخشید. لامپ‌های نورانی و پرده‌های طلایی، با آسمان تاریک زمستانی در تضاد بودند.

هر رئیس‌جمهوری اتاق کارش را به سلیقه‌ی خودش می‌چیند. من هم چند تابلوی نقاشی از تگزاس به دیوارهای دفترم آویزان کردم. از جمله نقاشی قلعه‌ی آلامو اثر

جولیان اوندردانک؛ منظره‌ای از غرب تگزاس و سرزمینی از گل‌های گندم که هر روز مرا یاد مزرعه‌مان در کرافورد می‌انداخت. یک نقاشی هم به اسم رود ریو گراند از یک هنرمند و دوست لاتینی‌تبار، تام لی بود و هم‌چنین صحنه‌ای از سوارکاری که از تپه‌ای بالا می‌رفت اثر کوئرنر که این‌ها را با خودم به دفتر آوردم و به دیوار آویختم. نام اثر کوئرنر، تلاش برای ادامه بود و برای‌ام یادآور سرودی مذهبی از کلیسای متدیست اثری از چارلز وسلی بود که در افتتاحیه‌ی فرمانداری‌ام آن را خواندیم. هم نقاشی‌ها و هم سرود هر دو نمایان‌گر اهمیت برگزیدن آرمان و هدفی فراتر از خویشتن بودند.

تصمیم داشتم به تابلویی که رامبرانت پیل از جرج واشینگتن کشیده بود و بیل کلینتون و پدرم آن را روی تاقچه‌ی بخاری گذاشته بودند، دست نزنم. هم‌چنین تندیس‌هایی از آبراهام لینکلن، دوایت آیزنهاور و وینستون چرچیل را به دکوراسیون اتاق اضافه کردم که هدیه‌ای بود از نخست‌وزیر دولت محترم بریتانیا، تونی بلر. به تونی گفته بودم که جسارت، خوش‌رفتاری و شوخ‌طبعی چرچیل را تحسین می‌کنم. همه‌ی آن مواردی که به‌نظرم برای رهبری لازم است. (هیچ‌وقت این شوخی چرچیل را فراموش نمی‌کنم که در دسامبر ۱۹۴۱، در سفری به کاخ سفید، وقتی فرانکلین روزولت، ناغافل او را دید که از حمام بیرون می‌آید، به روزولت گفت: «من چیزی برای مخفی‌کردن از رئیس‌جمهور ایالات متحده ندارم».) بعد از یازده‌سپتامبر متوجه شدم این سه تندیس، یک چیز مشترک دارند: هر سه، رهبران دوران جنگ بوده‌اند. واقعاً وقتی آن‌ها را انتخاب می‌کردم این موضوع به ذهن‌ام خطور نکرده بود. فضایی روی دیوار گذاشته شده بود تا رئیس‌جمهور فعلی، تصویر موثرترین رئیس‌جمهور پیش از خود را روی آن بگذارد. من، لینکلن را انتخاب کردم. لینکلن رئیس‌جمهوری بود که بیشترین تلاش را برای حفظ اتحاد ملت انجام داد. بعضی‌ها پرسیدند چرا عکسی از پدرم را جای تصویر لینکلن آویزان نکردم؛ در جواب می‌گفتم: «تصویر چهل و یکمین رئیس‌جمهور روی قلب‌ام است و تصویر شانزدهمین روی دیوار.»

بخش اصلی دکوراسیون اتاق ریاست‌جمهوری، میز کار رئیس‌جمهور بود که به آن رزولوت می‌گفتند. این میز را به‌خاطر اهمیت تاریخی‌اش جزو دکوراسیون اصلی قرار دادم. داستان این میز کار به ۱۸۵۲ بازمی‌گشت. وقتی ملکه‌ویکتوریا کشتی رزولوت را پی جست‌وجوی سیاحی به نام جان فرانکلین فرستاد که در راه یافتن گذرگاه شمال غرب گم شده بود. کشتی رزولوت در یخ‌های نزدیک قطب شمال گیر افتاد و خدمه‌ی آن، کشتی را رها کردند. در سال ۱۸۵۵ این کشتی توسط کشتی‌رانان صید نهنگ پیدا شد و آن‌ها رزولوت را به کانکتی‌کات بازگرداندند. کشتی توسط دولت ایالات متحده

خریداری و بازسازی شد و به نشانه‌ی حسن‌نیت به ملکه بازپس فرستاده شد. بیست سال بعد، وقتی رزولوت از چرخه‌ی کشتی‌رانی خارج شد و از کار افتاد، علیاحضرت دستور داد تا از چوب آن چند میز کار مجلل ساخته شود و یکی از آن‌ها را به رئیس‌جمهور رادرفورد هیز هدیه کرد.

بعد از هیز بیشتر روسای‌جمهور از میز رزولوت به منظورهای مختلف استفاده می‌کردند. فرانکلین روزولت دستور داد تا یک درِ تزئینی، جلوی میز بسازند که مهر ریاست‌جمهوری روی آن حک شده بود و البته برخی مورخان معتقدند که او قصد داشت با این کار، صندلی چرخدارش را از نظرها پنهان کند. جان‌اف کندی، در معروف‌ترین عکسی که تا به حال از دفتر ریاست‌جمهوری گرفته شده، سر خود را به این در کوبیده است. پدرم هم از میز رزولوت در دفتر طبقه‌ی بالای محل اقامت‌اش استفاده می‌کرد. ولی بیل کلینتون دوباره آن را به دفتر کار برگرداند. نشستن پشت این میز تاریخی یک‌جور یادآوری بود -در اولین روز و هر روز دیگری- که خودِ نهاد ریاست‌جمهوری مهم‌تر است از شخصی که آن را در اختیار دارد.

وقتی برای اولین بار پشت میز رزولوت نشستم، اندی کارد همراه‌ام بود. اولین تصمیمی که در دفتر کارم گرفتم جابه‌جایی صندلی پشت میزم با یک صندلی بهتر بود. صندلی قبلی، ترکیبی عجیب و غریب و ناجور بود که هروقت از آن استفاده می‌کردی می‌لرزید. بعد درِ باغ گل سرخ چرخید و باز شد. سرم را بالا بردم و پدر را دیدم. در حالی که کت و شلواری مشکی به تن داشت و موهای‌اش، از حمام داغی که گرفته بود، هنوز خیس بود، گفت: «آقای رئیس‌جمهور.»

پاسخ دادم: «بله، آقای رئیس‌جمهور.»

داخل دفتر آمد و من هم دور میز چرخیدم. وسط اتاق، به هم رسیدیم. هیچ‌کدام، زیاد صحبت نکردیم. نیازی نبود. لحظه‌ی تکان‌دهنده‌ای بود، طوری که هیچ کدام نمی‌توانستیم توصیف‌اش کنیم.



در نهمین روز ریاست‌جمهوری‌ام، تیم سیاست داخلی به دفتر کارم آمدند. همه سرِوقت حاضر شدند. همان‌طور که انتظارش را داشتم. وقت‌شناسی برای اطمینان از بربادنرفتن یک سازمان، اهمیت زیادی دارد. دبیر آن جلسه مارگارت اسپلینگز بود. مادری باهوش و پرجنب‌وجوش و صاحب دو فرزند. مارگارت برای من در آستین کار می‌کرد و به واشینگتن آمد تا به عنوان مشاور ارشد سیاست داخلی من مشغول شود. آن روز، موضوعات متنوعی را مطرح کرد. از جمله یک نوآوری جدید برای ناتوانان جسمی و

هم‌چنین کمیته‌ی اصلاح انتخاباتی به ریاست روسای‌جمهور پیشین، فورد و کارتر. بعد، بحثی در مورد تحقیقات سلول‌های بنیادی جنینی مطرح کرد. گفت: «دولت کلینتون دستورالعمل‌های قانونی جدیدی وضع کرد که به تفسیر اصلاحیه‌ی دیکی می‌پردازد و در آن مجوز کمک مالی فدرال برای تحقیقات سلول‌های بنیادی جنینی صادر شده. ما هم چند انتخاب پیش‌روی‌مان داریم...»

تا این جا رسیده بود که حرف‌اش را قطع کردم و پرسیدم: «اول از همه بگو این سلول بنیادی یعنی چی؟» همیشه با سوال در مورد چیزی، آن را به بهترین نحو یاد می‌گیرم. بعضی‌وقت‌ها برای درک بهتر یک مساله‌ی پیچیده، در آن کندوکاو می‌کنم. بعضی‌وقت‌ها هم از راه سوال، سواد مشاورم را می‌سنجم. اگر نتوانند به دقت و با زبانی روشن به سوال‌ام جواب بدهند، پرچم قرمز بالا می‌رود و نشانه‌ی این است که نتوانسته‌اند روی موضوع، اشراف کاملی داشته باشند. مثل همیشه مارگارت به خوبی آماده بود. شروع کرد تا از لحاظ علمی موضوع را شرح بدهد. سلول‌های بنیادی جنینی، منابع پزشکی ویژه‌ای هستند؛ چون می‌توانند به انواع سلول‌های مختلف با تنوع زیاد تبدیل شوند. همان‌طور که ریشه‌ی یک درخت مو به شکل شاخه‌های مجزای فراوانی رشد می‌کند، سلول‌های بنیادی جنینی هم قابلیت رشد وتکثیر را به شکل سلول‌های عصبی برای مغز، بافت‌های عضلانی قلب یا اعضای دیگر دارند. این سلول‌ها راهی ممکن هستند برای درمان بیماری‌هایی مثل دیابت در دوران جوانی و آلزایمر و پارکینسون. این، فن‌آوری جدیدی بود و قطعیت‌اش هنوز اثبات نشده بود. ولی امکان توسعه‌ی این ایده اهمیت داشت. با این حال تنها راه بیرون‌کشیدن سلول‌های بنیادی جنینی، از بین‌بردن خودِ جنین بود. این موضوع، باعث یک پیچیده‌گی در باورهای اخلاقی می‌شد: آیا از بین‌بردن زنده‌گی یک انسان، به امید نجات جان انسان‌های دیگر، عملی عادلانه است؟

پاسخ کنگره، شفاف و روشن به‌نظر می‌رسید. از سال ۱۹۹۵، هر ساله مجلس نماینده‌گان و مجلس سنا، قانون منع اعطای کمک مالی فدرال به تحقیق در زمینه‌هایی را صادر می‌کرد که جنین انسان در آن‌ها نابود می‌شد. این قانون به نام اصلاحیه‌ی دیکی، شناخته می‌شد که به احترام بانی آن، جی‌دیکی از نماینده‌گان کنگره از آرکانزاس بود.

در سال ۱۹۹۸ محققی از دانشگاه ویسکانسین، سلول بنیادی جنینی را برای اولین‌بار به‌طور مجزا جداسازی کرد. وقتی سلول تقسیم می‌شد، گروه دیگری از سلول‌ها را –با نام یک نسل سلولی– تولید می‌کرد که می‌توانست برای تحقیق، استفاده شود. کمی بعد، دولت کلینتون تفسیر جدیدی از اصلاحیه‌ی دیکی منتشر کرد. وکلا استدلال می‌کردند که پول‌های مالیات‌دهنده‌گان می‌تواند در جهت حمایت از تحقیقات سلول بنیادی،

استفاده شود آن هم بعد از این که خودِ تخریب توسط منابع بخش خصوصی، صورت گیرد. موسسه‌ی ملی سلامت، در جهت اعطای کمک تحت این شرایط، اعلام آماده‌گی کرد. ولی دوره‌ی ریاست‌جمهوری کلینتون قبل از اعطای هرگونه کمک مالی، تمام شد. تصمیمی که بلافاصله با آن روبه‌رو شدم، این بود که به این تحقیقات پول بدهم یا نه.



کاملاً روشن بود که این مساله فراتر از یک اختلاف مالی است. سوالات اخلاقی عمیقی وجود داشت: آیا یک جنین منجمد، یک انسان زنده است؟ و اگر این‌طور است مسوولیت ما برای حمایت از آن چیست؟

به مارگارت و قائم‌مقام رئیس کارکنان، جاش بولتن، گفتم این تصمیم را تصمیمی دور از دسترس می‌بینم. فرایندی برای اجرای آن مطرح کردم. می‌خواستم اصول ریاست خودم را روشن کنم. پای صحبت کارشناسان جنبه‌های مختلف این بحث بنشینم و به یک برآورد کلی برسم و... بعد از نهایی کردن تصمیم‌ام آن را به مردم آمریکا بگویم. در نهایت، روندی را پیاده می‌کردم تا از اجرای درست تدابیرم مطمئن شوم.

برای به جریان انداختن این فرایند، سراغ جی لفکوئیتز رفتم که مشاور ارشد سازمان برنامه و بودجه بود. سازمانی که سیاست بودجه‌ای من را بررسی می‌کرد. جی وکیلی متفکر و سرزنده از نیویورک بود. بسیار پای‌بند به آئین یهودی و اهل شوخی و طنز. خیلی زود از او خوش‌ام آمد. این موضوع از این جهت مهم بود که باید ساعت‌های زیادی را با هم سپری می‌کردیم.

جی، با خواندن سوابق تحقیق، آگاه‌ام کرد که شامل مواردی می‌شد از قبیل مقالاتی از مجلات پزشکی، نوشته‌هایی از فلسفه‌ی اخلاق و تجزیه و تحلیل قوانین. مطالب خواندنی که برای‌ام فرستاد گستره‌ی دیدگاه‌ها در این مورد را افزایش می‌داد. در مجله‌ی علوم، دکتر لوئیس ژنین، زیست‌شناس استدلال می‌کرد: «اگر به تحقیق در مورد این موضوع ادامه دهیم، شاید بتوانیم از رنج و عذاب خلاص شویم.»

در آن‌طرف، افرادی هم بر این باور بودند که اگر دولتی از نابودی زنده‌گی انسان حمایت کند، از خط قرمز اخلاقیات عبور کرده است. وسلی.جی.اسمیت کارشناس زیست‌شناسی در بازبینی ملی نوشت: «پژوهش درباره‌ی سلول بنیادی جنینی، ما را به راهی می‌کشاند که در آن درک‌مان از زنده‌گی بشر تبدیل به موضوعی تجاری می‌شود. موضوعی مثل گله‌ی حیوانات اهلی یا یک معدن مس. نتیجه این می‌شود که از آن در جهت سودآوری تولد و زنده‌گی استفاده می‌شود. در اصل، پرسش سلول بنیادی به دعوای فیلسوفانه‌ی علم و اخلاق اشاره می‌کرد. احساس می‌کردم به هر دوطرف

بحث کشـیده می‌شدم. هیچ تمایلی نداشـتم به عضویت انجمن کسانی دربیایم که هنوز فکر می‌کردند زمین، مسـطح اسـت. همراه و همدل با درمان‌های پزشـکی مدرن بودم. در کودکی، یک خواهرم را به خاطر سـرطان خون از دسـت داده بودم. به عنوان عضو هیات‌مدیره‌ی موسسه‌ی ملی از کارافتاده‌گی کنت والدرپ خدمت می‌کردم. گروهی به سرپرستی فوتبالیست سابق دانشگاه کریستین تگزاس. همو که از ناحیه‌ی نخاعی آسیب دیده بود. به تعهد علم و فناوری برای تسکین درد و رنج و بیماری، ایمان داشتم. در طول مبارزات انتخاباتی ریاسـت‌جمهوری‌ام، قول داده بودم تا تعهد کنگره را در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، مبنی بر دوبرابر کردن بودجه‌ی موسسات ملی سلامت، عملی کنم.

هم‌زمان بر این باور بودم که فن‌آوری باید مرزهای اخلاق را محترم بشـمارد. نگران بـودم که تائید نابودی جنین انسـان، فاصله‌ی داسـتان‌های علمی-تخیلی و واقعیت‌های پزشکی را کم کند. بیم داشتم که محققان شبیه‌سازی جنین، در آزمایشگاه مشغول رشد اعضای بدن انسـان به‌عنوان عضو یدکی شوند. روزی را می‌دیدم که وسوسه‌ی کودکان طراحی‌شـده، والدین را قادر می‌سـاخت که فرزند بسکتبالیسـت با موهای بلوندشان را خودشـان طراحی کنند و بسـازند. خیلی طول نمی‌کشـید که کابوس شبیه‌سازی کامل یک انسان به حقیقت می‌پیوست. می‌دانستم که این یافته‌ها برای بعضی‌ها تخیلی به نظر می‌رسید. اما وقتی علم در این مسیر افتاد، برگرداندن‌اش از این مسیر، خیلی سخت بود.



مسـاله‌ی سلول بنیادی با بحث سقط جنین درآمیخته بود. در حال حاضر شاید باورش دشـوار باشد، ولی سـقط جنین، یک مساله‌ی سیاسی اساسـی در دوران جوانی من نبود. خاطرم نیسـت که در این مورد در دوران مبارزات انتخاباتی پدرم هم زیاد صحبت شـده باشد و جزو مباحثی بود که در ییل یا اندوور، خیلی روی‌اش مانور داده نشد. این مساله در سال ۱۹۷۳ تغییر کرد. وقتی دیوان عالی در حکمی که توسط قاضی ارشد صادر شد، سقط‌جنین را یک حق محفوظ در قانون اساسی آمریکا دانست. بایرون وایت این قانون را «تمرینی از قدرت قضاوت» نامید. مساله‌ی سقط بحثی دشوار، حساس و شخصی بود. باور و وجدان‌ام مرا به این نتیجه کشاند که زنده‌گی انسان‌ها امری مقدس است. خداوند، بشر را به‌عنوان تصویری از خود خلق کرده است و بنابراین هر انسانی، ارزش و جایگاه خودش را در نظر خداوند دارد. به نظر من کودکی که هنوز متولد نشـده و با این‌که به مادرش وابسته است، موجودی مستقل و جداست که حق حمایت از حقوق خود را دارد. وقتی برای اولین بار، باربارا و جنا را در سـونوگرام دیدم، هیچ شـکی نداشـتم که آن‌ها واقعی و زنده هسـتند. حقیقت این اسـت که اگرچه آن‌ها نمی‌توانند در حمایت از خود

سخنی بگویند؛ این وظیفه‌ی یک جامعه‌ی پیشرفته است که از آن‌ها حمایت کند.
خیلی از انسان‌های معقول و متفکر، از جمله اعضای خانواده‌ی خودم، با این قضیه مخالف بودند. دلایل آن‌ها را درک می‌کردم و نظرات‌شان برای‌ام محترم بود. به عنوان رئیس‌جمهور، تمایل نداشتم که میلیون‌ها نفر به‌خاطر سقط جنین به عنوان گناه‌کار محکوم شوند و در ضمن، نمی‌خواستم تا هیزم تازه‌ای برای آتش خشم روشنفکران باشم. این را وظیفه‌ی خودم می‌دانستم که اعتقاد راسخ‌ام را به حق زنده‌گی ابراز کنم و کشورم را به سمتی سوق دهم که پاپ ژان پل دوم آن را فرهنگ زنده‌گی نامید. متقاعد شدم بیشتر مردم آمریکا موافق این هستند که تعداد سقط جنین‌ها پائین باشد. یکی از اولین فعالیت‌های من در کاخ سفید احیای سیاستی بود مشهور به سیاست مکزیکوسیتی. این قانون از اعطای بودجه‌ی دولتی برای گروه‌هایی جلوگیری می‌کرد که در خارج از کشور کمک به توسعه‌ی سقط جنین می‌کردند. از آن قوانین ایالتی پشتیبانی می‌کردم که از والدین می‌خواست به سقط جنین نوجوانان زیر سن قانونی خود توجه کنند. هم‌چنین لایحه‌ی ممنوعیت انجام عمل وحشت‌ناک سقط جنین پیش از موعد را امضا و از آن دفاع کردم. من و لورا طرفداران پروپاقرص فرزندخوانده‌گی بودیم. بعد از مشکلاتی که در مورد بچه‌دارشدن برای‌مان به‌وجود آمد، تصورش خیلی سخت بود اشخاصی آن‌چه را که ما موهبت می‌شماردیم، از بین می‌برند. با وجود این به عنوان پدر دختران‌ام، می‌توانم آن وضع دشواری را تصور کنم که یک نوجوان ترسیده از حامله‌گی ناخواسته با آن مواجه است. فرزندخوانده‌گی جانشین مناسبی برای سقط جنین بود. راهی برای نجات یک زنده‌گی و خوشحال‌کردن دو انسان دیگری که سرپرستی فرزند را عهده‌دار می‌شوند. قانونی را امضا کردم که بودجه‌ی مرکز مشاوره‌ی بحران حامله‌گی را افزایش می‌داد و به‌علاوه، برای تعادل هزینه‌های فرزندخوانده‌گی، اعتباری مالیاتی در نظر می‌گرفت. من از امضای این قانون راضی هستم. در طولانی‌مدت، امید داشتم که تغییر در اذهان به تغییر در قوانین منجر شود، در این کار، تصاویر سه بعدی به کمک آمریکایی‌ها آمد تا زنده‌بودن جنین را حس کنند. هم‌چنین امید داشتم که رهبران سیاسی به صحبت درباره‌ی فرهنگی بپردازند که جان تمامی انسان‌های بی‌گناه را ارزشمند می‌داند. باب کیسی فرماندار سابق پنسیلوانیا و عضو حزب دموکرات، در این مورد به نکته‌ی خوبی اشاره کرد: «وقتی به جنینی نگاه می‌کنیم که هنوز متولد نشده، مساله‌ی اساسی، این نیست که هنوز زنده‌گی این کودک آغاز نشده، بلکه مساله این است که عشق، قبل از آن آغاز شده است.»

در آغـاز بهـار ۲۰۰۱، مارگارت، جی و کارل روو -همان‌کسـی که با هر دو گروه طرفدار و مخالف در این ماجرا، ارتباط نزدیکی داشت- از دانشمندان برجسته، متخصصان علـم اخـلاق، متفکران مذهبی و طرفداران بحث تحقیقات سـلول بنیـادی جنین دعوت کردند. از صحبت‌ها مبهوت و شگفت‌زده شدم. هر چه بیشتر می‌فهمیدم، سوالات بیشتری به ذهن‌ام خطور می‌کرد. وقتی در یک جشن فارغ‌التحصیلی در نوتردام سخنرانی کردم، مسـاله‌ی تحقیق سـلول‌های بنیادی را با پدر، اد مالی، رئیس دانشگاه، مطرح کردم. روز بعد در ییل سـخنرانی کردم و موضوع را با دکتر هرولد ورمس از مرکز سـرطان یادبود اسـلون-کترینگ درمیان گذاشـتم. در جشن تولد یکی از پزشـکان واحد درمانی کاخ سـفید، از تمامی دکترهای حاضر پرسـیدم که در این مورد چه فکر می‌کنند. همین‌طور که از آن‌ها نظرشان را جویا شدم، با سیلی از پاسخ‌ها از طرف وزرای کابینه، کارکنان، مشاوران خارجی و دوستان‌ام روبه‌رو شدم.

البتـه نظر لورا را هم در این باره پرسـیدم. پدر لورا بر اثـر آلزایمر فوت کرده بود و مادرش هم از سـرطان سـینه رنج کشـیده بود و او امید زیادی به روش‌های نوین درمان بیماری‌ها داشت. ولی نگران آن بود که ممکن است گروه‌های مدافع، توقعات را آن‌قدر بالا ببرند که از واقعیتِ حاصل از تحقیقِ سلول بنیادی جنین بیشتر باشد و آن‌وقت، امید خانواده‌ها به یاس تبدیل شود.

اعضای جامعه‌ی علمی دو استدلال اساسی در حمایت از کمک مالی به تحقیقات سلول بنیادی جنین ارائه دادند. اولین دلیل، قابلیت پزشکی آن بود. محققان به من گفته بودند که میلیون‌ها آمریکایی از بیماری‌هایی رنج می‌برند که ممکن اسـت توسـط روش‌های درمانی تسکین یابند که از سلول‌های بنیادی جنین گرفته می‌شود. کارشناسان بر این باور بودند که تنها تعداد کمی از نسل سلول بنیادی برای اکتشافات علمی و پی‌بردن به ارزش آن مورد نیاز اسـت. ایرو وایزمن محقق سرشناسـی از دانشگاه اسـتنفورد به روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز گفته بود: «اگر ما تنها ده تا پانزده نسـل از این سـلول‌ها را داشته باشیم، هیچ جای شکایتی نخواهد ماند.»

یک تیم تحقیقاتی از موسسه‌ی ملی سلامت به من گفتند که در حال حاضر چندین نسل سـلول بنیادی در حال تولید هستند. آن‌ها هم‌چنین چندین گزارش ارائه دادند که شامل تحقیقات ابتدایی روی روش‌های دیگری برای تولید سـلول بنیادی بود که می‌توانسـت بدون نابودی جنین، این سلول‌ها را از جنین بگیرد. بر یک ایده توافق نظر داشتند: عدم حمایت مالی فدرال برای تحقیق در مورد سلول‌های بنیادی جنین، منجر به از دست‌دادن یک فرصت خواهد شد. پول‌های مالیات‌دهنده‌گان نه تنها به عنوان یک منبع مالی مهم

بود، بلکه آن‌ها متذکر شدند که این منابع مالی مهر تائیدی بر نوآوری علمی خواهد بود.
دومین دلیل و نکته‌ی مورد نظر دانشمندان، عملی‌بودن آن بود: بیشتر جنین‌هایی که از آن‌ها سلول‌های بنیادی گرفته می‌شدند در هر صورت، به احتمال زیاد نابود می‌شدند. اولین منبع این جنین‌ها کلینیک‌های باروروسازی آزمایشگاهی بودند. وقتی زوجی درخواست می‌کردند تا خارج از بدن‌های خود بچه‌دار شوند، معمولا پزشکان بیش از آن‌چه مورد درخواست مادرشان بود، تخمک‌های بیشتری را بارور می‌کردند. بنابراین یک‌سری جنین‌هایی پس از اتمام دوره‌ی درمان، باقی می‌ماند. این جنین‌ها منجمد می‌شدند و در کلینیک‌های باروری از آن‌ها نگهداری می‌شد. زمانی که این جنین‌های به اصطلاح یدکی، برای بارداری استفاده نشوند؛ آن‌وقت دانشمندان می‌گفتند چه اشکالی دارد از این جنین‌های اضافی برای تحقیقاتی استفاده کنند که موجب نجات جان عده‌ای خواهد شد؟

یکی از گروه‌های به شدت فعال در حمایت از تحقیقات سلول بنیادی جنین، موسسه‌ی تحقیقاتی دیابت جوانان بود. در جولای ۲۰۰۱ من نماینده‌گانی را از این موسسه به دفترم دعوت کردم. دو نفر از این نماینده‌گان از دوستان‌ام بودند، وودی جانسون و مایک اورلاک. هر دو نفر از حامیان سیاسی‌ام بودند و هر دو فرزندانی داشتند که از دیابت رنج می‌بردند. آن‌ها حامیانی مشتاق و فداکار برای کودکان‌شان بودند. ولی اطمینان‌شان درباره‌ی دست‌آوردهای سریع سلول بنیادی جنین، حیرت‌زده‌ام کرد. وقتی به این موضوع اشاره کردم که این مساله هنوز اثبات علمی نشده و این‌که ممکن است جای‌گزینی یافت شود که تخریب و نابودی یک جنین صورت نگیرد، کاملاً روشن بود که دیگر جای هیچ شکی در ذهن گروه طرفدار باقی نخواهد ماند. این جلسه، روزنه‌ی اشتیاقی بود برای به انجام‌رساندن این مساله.

در همان روز نماینده‌گان حق ملی زنده‌گی را هم ملاقات کردم. آن‌ها با هرگونه پژوهش و تحقیقی که منجر به نابودی جنین انسان می‌شد، مخالف بودند. به این نکته اشاره می‌کردند که هر دسته‌ای از سلول بنیادی قابلیت تبدیل‌شدن به یک انسان کامل دارد. در واقع همه‌گی ما زنده‌گی خودمان را از این حالت اولیه آغاز کرده‌ایم و همه‌گی به همین شکل متولد شده‌ایم. به عنوان مدرک، به برنامه‌ی جدیدی اشاره کردند که توسط موسسه‌ی فرزندخوانده‌گی نایتلایت کریستین ایجاد شده بود. این موسسه با دریافت مجوز از والدینی که توسط بارورسازی آزمایشگاهی بچه‌دار می‌شدند، جنین‌های بی‌استفاده‌ی آن‌ها را محافظت می‌کرد تا برای فرزندخوانده‌گی ارائه دهد. مادران مهربان، این جنین‌ها را در خود قرار می‌دادند و کودکان را حمل می‌کردند –که به اصطلاح به آن‌ها برف‌دانه

می‌گویند– تا این که فرزند متولد شود. این پیام، غیرقابل تردید بود: درون هر جنین منجمد، لحظه‌ی آغاز تولد یک کودک، نهفته بود. خیلی از زیست‌شناسانی که ملاقات کردم هم بر این باور بودند. درضمن معتقد بودند بیشتر جنین‌هایی که در کلینیک‌های باروری آزمایشگاهی قرار دارند، هرگز تبدیل به کودک نخواهند شد. آن‌ها هم‌چنین بین از بین‌رفتن طبیعی یک جنین و این که با هدفی به زنده‌گی‌اش خاتمه داده شود، تفاوت اخلاقی قائل بودند. معتقد بودند اگر یک زنده‌گی را نابود کنیم تا زنده‌گی دیگری نجات یابد، در حوزه‌ای پا گذاشته‌ایم که از نظر اخلاقی خطرناک است. یکی از آن‌ها می‌گوید: «این حقیقت که یک موجود زنده می‌میرد به ما اجازه نمی‌دهد تا از آن به عنوان منبعی طبیعی، بهره‌برداری کنیم.»

نظراتی می‌شنیدم که شگفت‌زده‌ام می‌کرد. دکتر دان کالاهان، متفکر اخلاق‌شناس می‌گفت طرفدار آزادی سقط جنین است ولی با تحقیق راجع به سلول‌های بنیادی جنین، مخالف است. بر این باور بود که بین سقط جنین به دستور مستقیم مادر و نابودی یک جنین جهت اهداف غیرمستقیم و مبهم علمی، تفاوت اخلاقی وجود دارد. دکتر بنیامین کرسون یکی از مشهورترین جراحان دنیا به من گفت که تحقیقات سلول بنیادی می‌تواند ارزشمند باشد. ولی دانشمندان باید روی موارد جای‌گزین از بین‌بردن جنین انسان متمرکز شوند. از جمله می‌توان به جمع‌آوری سلول‌های بنیادی از خون بند ناف اشاره کرد. از طرف دیگر، اُرین هچ و استرم ترموند، دو نفر از ثابت‌قدم‌ترین اعضای انجمن زنده‌گی در مجلس سنا، از اختصاص بودجه برای تحقیقات سلول بنیادی استقبال کردند. به این دلیل که معتقد بودند مزیت نجات جان انسان‌ها ارزشمندتر از هزینه‌ای بود که برای از بین‌رفتن جنین انسان می‌پردازیم.



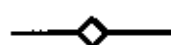
در جولای ۲۰۰۱، پاپ ژان پل دوم را در اقامت‌گاه زیبای تابستانی‌اش، قلعه‌ی گندولفو ملاقات کردم. نگهبانان سوییسی در لباس‌های سلطنتی عالی‌شان ما را از میان مجموعه‌ای از اتاق‌ها همراهی کردند تا به محل پذیرایی رسیدیم. پاپ ژان پل دوم یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های تاریخ معاصر بود. به‌جا مانده از حکومت‌های نازی و کمونیست در سرزمین مادری‌اش لهستان و اولین پاپ غیر ایتالیایی بعد از چهارصد و پنجاه و پنج سال بود. با فراخوان‌اش «ترس به خود راه مدهید» افکار و احساسات درونی اروپای مرکزی و شرقی را متحد کرد که در نهایت، به پائین‌آمدن پرده‌ی آهنین منجر شد. همان‌طور که مورخ برجسته‌ی جنگ سرد، جان لوئیس گدیس بعدها نوشت: «وقتی ژان پل دوم در دوم ژوئن ۱۹۷۹، بر خاک فرودگاه ورشو بوسه زد، آغازگر جریانی شد

که در آن کمونیسم در لهستان و به تبع آن در جای‌جای اروپا، به پایان خود نزدیک شد.»

تا سال ۲۰۰۱ توان پدر مقدس تحلیل رفته بود. حرکات‌اش کُند بودند و سخنرانی‌های‌اش آرام و نرم. اما چشمان‌اش هنوز می‌درخشیدند. روح غیرقابل تردیدی، او را فراگرفته بود. او آرام کنار من، لورا و دخترمان باربارا حرکت می‌کرد. به بالکن رفتیم. جایی که به دریاچه‌ی زیبای آلبانو، زیر پای‌مان نگاه می‌کردیم. بعد، من و پدر مقدس به اتاقی آرام و دور از هیاهو رفتیم تا در مورد موضوعات مختلف، از جمله تحقیقات سلول بنیادی، صحبت کنیم. او تعهدات علم را درک می‌کرد. پدر مقدس، خودش از پارکینسون می‌لرزید. هنوز بر این باور بود که باید از زنده‌گی بشر به هر شکلی حمایت شود. از او برای پای‌بندی اخلاقی‌اش در رهبری تشکر کردم. تشریح کردم که حمایت استوار کلیسای کاتولیک از زنده‌گی، بنای اخلاقی مستحکمی را ایجاد می‌کند تا سیاست‌مدارانی مثل من که حامی زنده‌گی هستند بر موضع‌مان ایستاده‌گی کنیم. به او گفتم امیدوارم کلیسا همواره سنگر محکمی در دفاع از کرامت انسانی باشد.

وقتی در سال ۲۰۰۵ پدر مقدس فوت کرد، من، بیل کلینتون، پدرم و لورا به مراسم تشییع‌جنازه‌اش در رم رفتیم. این اولین‌بار بود که رئیس‌جمهور آمریکا همراه دو رئیس‌جمهور پیش از خود، در مراسم ترحیم یک پاپ شرکت می‌کرد. کمی بعد از رسیدن، به‌سوی پدر مقدس رفتیم تا به پیکرش در آن حالت، ادای احترام کنیم. همان‌طور که در جایگاه برای خواندن دعا بر پیکر پدر زانو زده بودیم، لورا رو به من کرد و گفت: «الان وقت مناسبی است تا دعا کنیم معجزه‌ای شود.» ناگهان ذهن‌ام جرقه‌ای زد. برای پیتر جنینگز خبرنگار شبکه‌ی ABC، که بر اثر سرطان در حال مرگ بود، دعا خواندم.

جمعیت حاضر در مراسم به‌شدت تحت‌تاثیر قرار گرفته بودند. جمعیت در میدان سنت‌پیتر فریاد می‌زدند، می‌خواندند و نشان‌هایی حاکی از عشق به پدر مقدس حمل می‌کردند. بعد از موعظه‌ی کاردینال ژوزف رازینگر –کسی که یازده روز بعد در نشست کلیسا به عنوان پاپ بندیکت شانزدهم معرفی شد– جمعی از مقامات کلیسا تابوت پدر مقدس را سمت بالای پله‌های ساختمان کلیسا حمل کردند. قبل از ورود، آن‌ها به سمت جمعیت چرخیدند و تابوت را برای آخرین بار بلند کردند. هم‌زمان، ابرها در آسمان کنار رفتند و خورشید به این جعبه‌ی چوبی ساده تابید.



پس از ماه‌ها شنیدن و تفکر، باید برای تحقیقات روی سلول بنیادی، تصمیم می‌گرفتم. جلسه‌ای برای صحبت با لئون کاس تعیین کردیم. لئون پزشک بسیار محترم و استاد

فلسـفه از دانشـگاه شـیکاگو بود. در زمینه‌های مختلفی از زیست‌شناسی انقلابی گرفته تـا ادبیـات و انجیل می‌نوشـت و تدریس می‌کرد. به‌عنوان شـخصیتی متفکر و دانا، مرا تحت‌تاثیر قرار می‌داد.

به لئون گفتم که به شـدت با این موضوع کلنجار می‌روم. به نظر می‌رسـید تحقیقات سـلول بنیادی جنین امیدهای فراوانی را به‌دنبال خواهد داشـت. ولی منجر به نگرانی‌های اخلاقی هم می‌شود. در این میان مانده‌ام چه‌گونه سیاستی اتخاذ کنم تا هم به پیشرفت علم منجر شود و هم به کرامت زنده‌گی احترام بگذارد.

ذهـن منطقی لئون به کار افتاد. معتقد بود که جنین‌ها –حتی آن‌هایی که برای مدتی طولانـی منجمد شـده‌اند– قابلیت زنده‌گی دارنـد و بنابراین مسـتحق احترام‌اند. گفت: «ناراحت‌کننده اسـت اگر از این‌ها استفاده کنیم. ملزم به احترام‌گذاشتن به آن‌ها هستیم و نباید در آن‌ها دست ببریم و در جهت اهداف‌مان بهره بگیریم. ما هستیم که بذرهای نسل بعدی را می‌کاریم.»

من ایده‌ای را در میان گذاشـتم: چه‌طور اسـت تنها برای آن دسته از سلول‌های جنینی موجود مجوز اعطای بودجه را صادر کنم که آن نسل‌ها را تولید کرده‌اند و از بین رفته‌اند و هیچ راهی برای احیای آن‌ها وجود ندارد. به‌نظر منطقی می‌رسید که به دانشمندان این مجوز را بدهیم که از این نسل‌ها استفاده کنند تا تحقیقات‌شان را درباره‌ی درمان و نجات جان انسان‌های دیگر ادامه دهند. ولی این موضوع سوال دیگر را مطرح می‌کرد: اگر من از این تحقیقات بر پایه‌ی جنین‌های از بین‌رفته، حمایت مالی فدرال می‌کردم، آیا به‌شکل تلویحی از بین‌بردن‌های آتی جنین‌ها را تشویق نمی‌کردم؟

لئـون گفت که معتقد اسـت حمایت مالی از تحقیقـات روی جنین‌هایی که در حال حاضر از بین رفته‌اند اخلاقی خواهد بود. ولی دو شرط دارد. من باید روی اصول اخلاقی -در این مورد کرامت انسانی- که با این کار خدشه‌دار می‌شود، مجدداً تاکید کنم و باید این مسـاله را روشن سـازم که کمک مالی فدرال برای تخریب بیشتر جنین‌ها، استفاده نخواهد شـد. او گفت: «به مجرد این‌که این مطالب را عنوان کنم، سیاسـت در امتحان اخـلاق، پیـروز خواهد شـد.» در ضمن گفـت: «در صورتی که کمـک مالی را روی تحقیقات در نسل‌هایی که در حال حاضر تولید شده‌اند، متمرکز کنی، دیگر در تخریب آن‌ها سهیم نیستی.»

مصاحبـت با لئـون، افکارم را شـکل داد. تصمیـم گرفتم که دولـت روی پروژه‌ای سرمایه‌گذاری کند که در آن تحقیق روی سلول‌های بنیادی جنین‌هایی صورت می‌گرفت که از بین رفته بودند. هم‌زمان از کنگره خواستم تا به افزایش بودجه‌ی فدرال جهت یافتن

منابع جای‌گزین برای دریافت سلول بنیادی بپردازد که منجر به مناقشات اخلاقی هم نشود. خط‌مشی اخلاقی مستحکمی ترسیم کردم: پول مالیاتی فدرال به هواداری از نابودی زنده‌گی و در جهت دست‌یابی به درمان، خرج نخواهد شد. هم‌چنین یک شورای جدید زیست‌شناسی در ریاست‌جمهوری تشکیل دادم که متشکل از کارشناسانی در تمامی زمینه‌ها به ریاست لئون کاس بود.

مرحله‌ی بعدی اعلام تصمیم نهایی به مردم آمریکا بود. کارن پیشنهاد کرد یک سخنرانی زنده در ساعات پربیننده داشته باشیم. وقتی رئیس‌جمهوری در ساعات پربیننده برای مردم سخنرانی می‌کند، معمولاً به‌عنوان فرمانده‌ی کل سخن می‌گوید. در این مورد من به‌عنوان معلم کل سخنرانی می‌کردم. از این ایده خوش‌حال بودم. تحقیقات سلول بنیادی موضوعی جدی و در عین حال مبهم برای اکثر مردم -همان‌طور مبهم برای خودم البته تا ماه ژانویه- بود. تشریح تصمیمی که اتخاذ کرده بودم تقریباً به همان میزانی که این تصمیم را گرفتم، اهمیت داشت. در ۹اوت ۲۰۰۱ از یک شبکه‌ی تلویزیونی سراسری در کرافورد تگزاس سخنانی را بیان کردم که قطعاً برای اولین‌بار در تاریخ کل ریاست‌جمهوری بود که بیان می‌شد. شب قبل از سخنرانی، من و لورا شام را در فورت‌ورث با جی، کارن و پسرش رابرت و دوست خانواده‌گی‌مان، کن بلاسینگیم که طراح داخلی بود خوردیم. از جی خواستم تا دعای قبل از غذا را بخواند. او عباراتی عمیق و متفکرانه بر زبان آورد. وقتی دعا تمام شد، همه‌گی سرهای‌مان را خم کردیم و منتظر آمین او ماندیم. پس از چند ثانیه، جی به ما گفت که دعاهای یهودیان همیشه با آمین ختم نمی‌شود. این شام برای ما به نکته‌ای آموزنده منجر شد.

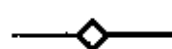
سخنرانی‌ام را این‌طور آغاز کردم: «عصر به‌خیر، ممنون‌ام از این که امشب چند دقیقه‌ای از وقت‌تان را به من می‌دهید تا با شما درباره‌ی مساله‌ای پیچیده صحبت کنم، مساله‌ای که یکی از پیچیده‌ترین مسائل دوران ماست.» خلاصه‌ی مشکل را این‌طور عنوان کردم: «در طول زمانی که انرژی عظیمی را صرف غلبه بر بیماری می‌کنیم، به همان میزان باید به نگرانی‌های اخلاقی توجه کنیم که توسط یافته‌های اخیر بشر در زمینه‌ی سلول‌های بنیادی جنین ایجاد می‌شود. حتی موفقیت‌آمیزترین اهداف هم درستی وسایل رسیدن به آن را توجیه نمی‌کنند.»

تقریباً به انتهای سخن که رسیدم، تصمیم‌ام را با مردم در میان گذاشتم:

«تحقیق سلول‌های بنیادی جنین، هم‌زمان تعهدی بزرگ و خطری بزرگ را با خود همراه دارد. تصمیم می‌گیرم که به این جریان توجهی ویژه کنیم.... نتیجه می‌گیرم که باید اجازه دهیم تا کمک مالی فدرال برای تحقیق روی سلول‌های بنیادی موجود صورت

گیرد، جایی که پای مرگ و زنده‌گی در میان است. دانشمندان پیرو این تحقیقات به من گفته‌اند که این شصت نسل سلول، تعهدی بزرگ دارند تا به یافته‌هایی شگرف درخصوص درمان و شفا بینجامند. این به ما اجازه می‌دهد تا درباره‌ی این تعهد و قابلیت تحقیق روی سلول‌های بنیادی، به کاوش بپردازیم بدون عبور از خط قرمز اصول اخلاقیات و با اعطای مجوز استفاده از کمک مالی مالیات‌دهنده‌گان. باید از مواردی اجتناب شود که منجر به انجام یا تشویق نابودی بیشتر جنین انسان می‌شود. جنین‌هایی که حداقلِ قابلیت زنده‌گی را دارند... من این تصمیم را با بیشترین توجه و احتیاط اتخاذ کردم و دعا می‌کنم که تصمیم درستی باشد.»

هفته‌ها قبل از سخنرانی، دلواپس بودم. فرضیات‌ام را دائم زیر سوال می‌بردم و انتخاب‌های‌ام را سبک-سنگین می‌کردم. با تصمیمی که گرفتم، دیگر آرام شدم. نمی‌دانستم که واکنش چه خواهد بود. گروه متمرکزی را به اختیار نگرفته بودیم یا رفراندومی هم بر پا نکرده بودیم. تنها مثل انتظار برای آمین در آخر دعای جی، منتظر پاسخ ماندیم.



واکنش‌ها به تصمیم من در ارتباط با سلول‌های بنیادی، به‌سرعت مطرح شدند. خیلی از سیاست‌مداران و فعالان هر دو طرف این تصمیم را منطقی و متعادل ارزیابی کردند. برخی دانشمندان و گروه‌های هوادار با ناامیدی با این قضیه برخورد کردند در حالی که تعداد بیشتری از بودجه‌ی بی‌سابقه‌ی فدرال، به‌عنوان رای اعتمادی به کار آن‌ها، استقبال کردند. رئیس موسسه‌ی تحقیقاتی دیابت جوانان عنوان کرد: «ما رئیس‌جمهور را به خاطر تصمیم‌اش مبنی بر حمایت از تحقیق راجع به سلول‌های بنیادی تحسین می‌کنیم.»

دوست‌ام کنت والدراپ، فوتبالیست اسبق دانشگاه کریستین تگزاس که فلج شده بود، در هیاتی که من از اعضای آن بودم، به گزارشگری گفت: «این همه‌ی آن چیزی بود که جامعه‌ی دانشمندان به آن نیاز داشتند و فکر می‌کنم که حتی بیشتر از آن است.»

بیشترین انتقادها از جبهه‌ی راست‌گرایان صورت گرفت. یکی از فعالان محافظه‌کار تصمیم من را با اعمال نازی‌ها در زمان هولوکاست مقایسه کرد. یکی دیگر گفته بود: «از داشتن چنین رئیس‌جمهوری شرمسارم، کسی که سازش می‌کند و به نسل من... ذهنیتی را می‌بخشد که در آن زنده‌گی انسان ازهم‌پاشیده، تحقیر و نابود می‌شود.» سخنگوی کنفرانس اسقف‌های کاتولیک در ایالات متحده گفت: «به‌نظر می‌رسد در آمریکا من تنها فردی هستم که با این سیاست رئیس‌جمهور مخالف است.»

تنهایی او چندان طول نکشید. لحن‌ها خیلی سریع، داغ و خشن شد. با نگاهی به

گذشته، کاملاً روشن بود که دو عامل مخرب گردهم آمدند: پول و سیاست.

خیلی از افرادی که سیاست مخالفت را پیش گرفتند از دانشمندان بودند. با آماده کردن مقداری بودجه‌ی فدرال، اشتهای آن‌ها را هرچه بیشتر تیز کردم. در بهار۲۰۰۲، دغدغه‌ی اصلی‌ام را با صدور مجوز سرمایه‌گذاری خصوصی برای تحقیقات سلول بنیادی جنین اعلام کردم که در جاهایی اجرا می‌شدند که دلارهای فدرال را دریافت می‌کردند. این گام مهمی به شمار می‌آمد ولی آن‌قدر که باید، دانشمندانی را که تقاضاهای بالاتری داشتند، راضی نکرد.

گروه‌های طرفدار به‌سرعت همراهی کردند. امید فراوان آن‌ها برای روش‌های جدید درمان موجب شد تا ادعاهای غیرواقعی ارائه دهند. این‌طور به نظر می‌رسید که فکر می‌کردند تعداد محدود سلول‌های بنیادی در دسترس برای تحقیق، موجب تاخیر در یافته‌ها می‌شود. آن‌ها ستاره‌های خیرخواه هالیوود را برای تلاش‌های‌شان، به خدمت گرفتند. فهمیدند که این قضیه باعث می‌شود تا پول بیشتری جمع شود. برخی هم که اول با تصمیم من موافق بودند، مبدل به منتقدان کلامی من شدند.

سیاستمداران تشخیص دادند که آن‌ها هم می‌توانند روی این قضیه سرمایه‌گذاری کنند. تا سال ۲۰۰۴ دموکرات‌ها نتیجه گرفتند که تحقیق سلول بنیادی یک برنده‌ی سیاسی است. این موضوع به آن‌ها اجازه داد که جبهه‌ی جدیدی از بحث سقط جنین را باز کنند، درحالی که هنوز جوهره‌ی بحث‌شان اخلاق بود. نامزدهای انتخاباتی در سراسر کشور تبلیغات تلویزیونی به‌راه انداخته بودند که روی مزایای تحقیق در مورد سلول‌های بنیادی جنین مانور می‌داد و به ضعف‌های‌اش هم هیچ اشاره‌ای نمی‌کردند. نکاتی از قبیل این‌که هنوز این مطلب، اثبات علمی نشده، اصول اخلاقی در آن رعایت نشده است و برای آن جای‌گزین‌های اخلاقی وجود دارد.

نامزد انتخابات ریاست‌جمهوری حزب دموکرات، سناتور جان کری، مبارزات انتخاباتی شدیدی را در این زمینه به‌راه انداخت. کری، مرتب از آن‌چه «ممنوعیت» تحقیقات سلول بنیادی جنین می‌خواند، انتقاد می‌کرد. من به این مورد اشاره کردم که هیچ منعی وجود ندارد. اتفاقاً بر عکس، من تنها رئیس‌جمهوری در تاریخ بودم که روی این تحقیقات سرمایه‌گذاری کرد. علاوه بر این، هیچ ممنوعیتی در خصوص سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در این زمینه وجود نداشت.

با این حال، کری در مبارزات انتخاباتی‌اش موضوع تحقیقات سلول بنیادی جنین را پایه‌ی حمله‌ی بزرگ‌تری قرار داد. او موضع من را «ضد علم» خطاب می‌کرد. این اتهام اشتباه بود. من از علم حمایت می‌کردم. آن هم با سرمایه‌گذاری دیگری روی تحقیق

سلول بنیادی، توسعه‌ی انرژی‌های پاک، افزایش بودجه‌ی تحقیقات فناوری و آغاز نهاد بین‌المللی مبارزه‌ی ایدز. عوام‌فریبی به تمام اشکال ممکن تا انتخابات ادامه پیدا کرد. بی‌ارزش‌ترین مورد در اکتبر اتفاق افتاد، وقتی معاون کری، سناتور جان ادواردز در یک همایش سیاسی در آیووا گفت که اگر کری به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شود، «افرادی مثل کریستوفر ریو[1] از صندلی چرخدارشان بلند می‌شوند و دوباره راه می‌افتند.»



بحث سلول بنیادی مقدمه‌ی پدیده‌ای بود که من در طول دوران ریاست‌جمهوری‌ام شاهدش بودم: انتقاد شخصی شدید. مخالفان متعصب و مفسران، مشروعیت، هوش و صداقت‌ام را زیر سوال بردند. آن‌ها تیپ من را، لهجه‌ام و باورهای مذهبی‌ام را به مسخره گرفتند. به من، یک نازی، جنایت‌کار جنگی و خود شیطان نسبت دادند. این آخری، از سوی یک رهبر خارجی، رئیس‌جمهور ونزوئلا هوگو چاوز بود. یک قانون‌گذار، من را هم یک بازنده و هم یک دروغ‌گو خطاب کرد. او رهبر اکثریت مجلس سنای ایالات متحده شد.

از بعضی جهات، متعجب نمی‌شدم. من اسیر بازی‌های سیاسی سختی در تگزاس بودم. پدرم و بیل کلینتون را دیده بودم که مورد تمسخر مخالفان‌شان و رسانه‌ها قرار می‌گرفتند. آبراهام لینکلن با یک بوزینه مقایسه شد. حتی به خاطر کارتون‌های سیاسی از محبوبیت جورج واشنگتن کاسته شد. این کارتون‌ها قهرمان انقلاب آمریکا را نشان می‌داد که به سمت یک گیوتین قدم می‌زد.

حتی زمانی که در دفتر کار بودم این چرخه‌ی آبروریزی ادامه داشت و با اخبار تلویزیون‌های بیست‌وچهارساعته‌ی کابلی و وبلاگ‌های هواداران متعصب سیاسی تشدید می‌شد. من عمیقاً ناامید می‌شدم. فضای مسمومی که سیاست آمریکا را احاطه کرده بود، انسان‌های درست را از نامزدی در انتخابات دلسرد کرده بود.

با گذشت زمان توهین‌های حقیرانه و اسم‌گذاری‌ها به بحث‌های جدی تبدیل شدند. برخی گفتند که باید در مقابل کاریکاتورها موضع جدی‌تر و سخت‌تری اتخاذ کنم. ولی احساس می‌کردم که در صورت واکنش، موقعیت رئیس‌جمهوری تا سطح منتقدان پایین خواهد آمد. من تعهدی چارچوبی ایجاد کردم تا این فضا در واشنگتن شکسته شود. در این مورد اعتقادی راسخ داشتم و تمام تلاش‌ام را هم کردم اما موفقیت‌ام کم بود.

بحث و جدل هرگز بر تصمیمات‌ام تاثیر نگذاشتند. تاریخ، زیاد می‌خواندم و وقتی می‌دیدم چه‌گونه بسیاری از روسای‌جمهور قبلی، انتقادات تند و تیز را تحمل می‌کردند، تحت‌تاثیر قرار می‌گرفتم. میزان شخصیت‌شان و غالباً موفقیت‌شان بستگی به چه‌گونه گی

واکنش‌شان داشت. آن‌هایی که بر پایه‌ی اصول، تصمیم‌گیری می‌کردند و نه بر اساس نظرات شتاب‌زده‌ی عوام، اغلب، در گذر زمان، تبرئه می‌شدند.

زمانی جرج واشنگتن نوشت که رهبری با اعتقاد راسخ «تسلی خاطری به او داده که هیــچ کار دنیایی نمی‌تواند آن را از او بگیرد.» در ادامه می‌گوید: «پیکان‌های بدخواهی اگرچه خار دارند و هدف را به‌خوبی مشخص می‌کنند ولی هرگز نمی‌توانند به بخشی از من که به شدت بی‌دفاع است، برسند.»

این عبارات را در ســال ۲۰۰۷، در کتاب شــجاعت رئیس‌جمهوری نوشــته‌ی مایکل بشلاس، مورخ خواندم. همان‌طور که به لورا گفتم اگر آن‌ها هنوز میراث جرج واشنگتن را ارزیابی می‌کنند؛ آن هم بعد از گذشت دو قرن از زمانی که او دفتر ریاست‌جمهوری را ترک کرده است، پس این جرج واشنگتن نباید نگران سرخط خبرهای روزانه باشد.



فراتر از داد و بیدادها در تلویزیون و پیامد مبارزات انتخاباتی، تدبیر من در مورد سلول بنیادی کم‌کم در آزمایشــگاه‌ها به کار گرفته شــد. برای اولین بار در تاریخ، دانشمندان برای تحقیق روی ســلول بنیادی جنین، کمک مالــی از فدرال دریافت کردند. هم‌چنین دانشمندان از بودجه‌های مالی فدرال برای منابع جای‌گزین در سلول بنیادی استفاده کردند تا به کاوش در مورد قابلیت مغز استخوان انسان بالغ، پلاسنتاس، مایع آمنیوتیک و دیگر منابع غیرجنینی بپردازند. تحقیقات آن‌ها منجر به روش‌های درمان جدیدی برای بیمارانی شد که از بیماری‌های مختلف رنج می‌کشیدند -عاری از هر گونه ایرادات اخلاقی. برای مثال دکترها راه جدید و بی‌خطری برای جمع‌آوری ســلول‌های بنیادی از خون بند ناف کشف کردند که به درمان بیماران سرطان خون و بیماری کم‌خونی منجر شد.

بیشتر این تحقیقات تحت نظارت دکتر حاذق، الیاس زرهونی بود که تباری الجزایری-آمریکایی داشت و من، او را به سرپرستی موسسه‌ی ملی سلامت منصوب کردم. به الیاس وظیفه‌ی دشــواری محول کردم. احساس می‌کرد بین رئیس‌جمهوری که موافقت کرده بــود تــا برای‌اش کار کنــد و جامعه‌ی دانشــمندانی که جزئی از آن‌ها بــود، گیر کرده اســت. او با سیاســت من در قبال تحقیق سلول بنیادی مخالفت کرده بود. هنوز برای‌اش روش‌های نوین درمان از سیاست جالب‌تر بودند. او روی منابع جای‌گزین در سلول‌های بنیادی سرمایه‌گذاری می‌کرد و اعتبار قابل ملاحظه‌ای برای این یافته‌ها به‌دست آورد که متعلق به دکتر زرهونی و تیم متخصصان‌اش در موسسه‌ی ملی سلامت بود.

متاسفانه توجه اکثر نماینده‌گان کنگره، به سیاست معطوف بود تا به کشفیات علمی. زمانی که انتخابات ســال ۲۰۰۶ نزدیک می‌شــد، دموکرات‌ها واضح گفتند که دوباره از

این قضیه به‌عنوان سلاحی سیاسی استفاده خواهند کرد. یک نماینده‌ی سنا در میسوری، مایکل فاکس را که از پارکینسون رنج می‌برد تشویق کرد تا به مخالف‌اش در تبلیغات گسترده‌ی تلویزیونی حمله کند.

عده‌ای از جمهوری‌خواهانی که اول، با عقیده‌ی من موافقت کرده بودند، از ترس از دست‌دادن کرسی‌های‌شان تغییر عقیده دادند. در جولای ۲۰۰۶ مجلس سنا و نماینده‌گان طرحی را تصویب کردند که نقطه‌ی مقابل سیاست من در قبال سلول بنیادی بود و آن، صدور مجوز سرمایه‌گذاری فدرال برای تحقیق در رابطه با نابودی زنده‌گی انسان بود.

پنج سال و نیمی که از ریاست‌جمهوری من می‌گذشت، می‌توانستم بخشی از قوانین را وتو کنم. با اکثریت نماینده‌گان کنگره برای تصویب قوانینی که مورد تائید من بود، همکاری نزدیکی داشتم. اما وقتی قانون سلول بنیادی در راه‌اش به کنگره بود، مطمئن شدم که باید آن را وتو کنم. وقتی این قانون به میز کار من رسید، آن را وتو کردم. پس از آن با هرگونه برچسب و لقبی که فکرش را بکنید، مواجه شدم که «کله‌شق» مودب‌ترین‌شان بود. ولی موضع‌ام را تغییر ندادم. اگر پای‌بندی‌های‌ام را سرِ موضوعی چون تحقیق سلول بنیادی از دست می‌دادم، چه‌طور می‌توانستم اعتبارم را در مسائل دیگر حفظ کنم؟

در مورد این‌که چه‌گونه به جنبه‌های مثبت این وتو اشاره کنم، خیلی فکر کردم. راهی روشن می‌خواستم تا نشان دهم که موضع من تکریم زنده‌گی انسان است و هیچ مخالفتی با علم ندارم. وقتی کارل زینسمیستر، مشاور سیاست داخلی من، پیشنهاد کرد تا گروهی از کودکان «برف‌دانه‌ای» را به کاخ سفید دعوت کنم فکر کردم که این ایده‌ی معرکه‌ایست. هرکدام از آن‌ها از یک جنین یخ‌بسته متولد شده بودند که توسط محققان از بین نرفته بودند و در بدن مادر پذیرنده‌شان قرار گرفته بودند.

من سخنرانی وتو را در اتاق شرقی با بیست و چهار تن از این بچه‌های هیجان‌زده و والدین‌شان ایراد کردم. یکی از این شیطانک‌های کوچک، تری جونز چهارده ماهه بود. او زنده‌گی‌اش را به‌عنوان جنینی آغاز کرد که والدین‌اش دیو و هیثر رایت از شهر ماکام در ایالت میشیگان بودند. این زوج، بارداری آزمایشگاهی انجام داده بودند که به آن‌ها کمک کرد تا سه کودک زیبا به‌دنیا بیاورند. آن‌ها اجازه داده بودند تا باقی‌مانده‌ی جنین منجمدشده به والدینی که داوطلب هستند، برسد؛ به‌جای این‌که بگذارند تا توسط محققان از بین بروند.

در شهر سیپرس در تگزاس، جی‌جی و تریسی‌جونز برای بچه‌دارشدن دعا می‌کردند. در موسسه‌ی فرزندخوانده‌گی نایت‌لایت کریستین خانواده‌ی رایت را برای جنین ملاقات

کردند. نتیجه، پســری خندان با موهای بلوند به نام تری شــد که او را در کاخ سفید بغل کردم. باید از معجزه‌ی علم و از هم‌دردی دو خانواده سپاس‌گزار بود. چون تری صاحب یک خانواده‌ی دوست‌داشتنی به همراه زنده‌گی سرشار از امید، پیش روی خود شد.

چنــد هفته بعــد از این ماجرا، نامه‌ی تاثیرگــذاری از جی.جی.جونز دریافت کردم. او درد و رنج ناشی از ناباروری را برای‌ام توصیف کرده بود و این‌که چه‌طور او و تریسی خوشحال بودند از این‌که تری عزیز را دارند. فرزندی که برخی او را پس‌مانده‌ای خوانده بودنــد کــه یا باید از بین می‌رفت یا برای تحقیقات اســتفاده می‌شــد. او هم‌چنین مرا در جریان این موضوع قرار داد که تری به‌زودی صاحب خواهر یا برادری می‌شود، از جنس جنین منجمد دیگری، که او و تریسی قبول کرده بودند.

واکنــش کنگره به وتــوی من چندان خوشــایند نبود. حامی دموکــرات این طرح با بیانیه‌ای کوبنده مدعی شــد که وتوی من به خاطر منافع سیاسی پوچ است. خیلی سخت بــود که می‌دیدم طرح ســلول بنیادی من طبق نظرســنجی‌ها محبوبیت زیــادی ندارد. به عنــوان تنبیــه و در جواب وتوی مــن، دموکرات‌ها قانونــی را رد کردند که به حمایت از مطالعــه دربــاره‌ی منابع دیگر ســلول بنیادی می‌پرداخت. پیام‌اش ایــن بود که اگر ما نتوانیم بودجه‌ای به تحقیقات درباره‌ی سلول بنیادی برای تخریب جنین بپردازیم، ترجیح می‌دهیم تا به هیچ روش دیگری هم کمک مالی نکنیم. این اشتیاق فراوان آن‌ها بود برای دست‌یابی به راه‌های جدید درمان.

وقتــی دموکرات‌هــا در مجلس ســنا و نماینده‌گان به پیروز شــدند، تصمیم گرفتند تا سیاســت من را در این رابطه معکوس کنند. نانســی پلوســی، رئیــس مجلس اعلام کرد کــه این مســاله را در اولویت قرار داده اســت. آن‌ها قانون دیگــری را در ژوئن ۲۰۰۷ برای‌ام ارســال کردند که دوباره آن را همراه با وتو برای‌شــان بازپس فرستادم. این کار را بــا حمایت بســیاری از جمهوری‌خواهان در کنگره انجــام دادم که حق وتو را برای‌ام نگه‌داشتند.



پنــج مــاه بعد، یک روز صبح که مردم آمریکا بیدار شــدند خبری غیرمنتظره در تیتر اول روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز دیدند: «دانشمندان راه دیگری برای دریافت سلول بنیادی به جای جنین یافته‌اند.» مقاله توصیف کرده بود که چه‌طور دو تیم از محققان، یکی در ویسکانسین و دیگری در ژاپن، یک سلول پوستی انسان بالغ را طوری شکل داده‌اند که رفتاری شبیه یک سلول بنیادی جنین از خود نشان می‌دهد. دانشمندان موفق شدند تا تنها با اضافه کردن چهار ژن به سلول بالغ، سلول‌های بنیادی جنین را بدون مناقشات اخلاقی،

شبیه‌سازی کنند.»

این کشـف بازتاب زیادی در جامعه‌ی علمی داشـت. حامیان مشـتاق مطالعات سلول بنیادی جنین از این یافته به‌عنوان پیشرفت علمی شگرف و در عین حال از نظر اخلاقی، سـالم، تحسـین کردند. ایان ویلمات، دانشـمند اسکاتلندی که گوسـفند مشهور دالی را شبیه‌سازی کرده بود، اذعان داشت که دیگر دنبال شبیه‌سازی جنین انسان نخواهد بود و از این روش نوین استفاده خواهد کرد.

بـا این اخبار متحیر شـدم. این یافته‌های اخیر دانشـمندان همـان چیزی بود که وقتی خطابـه‌ام را در سـال ۲۰۰۱ می‌خوانـدم، امیـد آن را داشـتم. چارلـز کروتامـر یکی از باسـوادترین روزنامه‌نگاران آمریکا و یک منتقد محترم سیاسـت سـلول بنیادی من در ۲۰۰۱ این‌طور نوشـت که «رای دادگاه روشـن است: خیلی به‌ندرت یک رئیس‌جمهور –که برای ایسـتاده‌گی اخلاقی‌اش متهم شد– این‌گونه تبرئه می‌شود.» در سال‌های پیش رو ملت ما با مشـکلات زیست‌شناسـی زیادی روبه‌رو خواهند شـد از شبیه‌سازی گرفته تا مهندسـی ژنتیک. تاریخ به‌شکل گسترده‌ای، شخصیت کشورمان را با نگاه به نحوه‌ی پاسـخ‌گویی‌مان به این چالش‌ها در برابر کرامت انسـانی، به قضاوت خواهد نشست. در سـال ۲۰۰۱ که نظرم را درباره‌ی سـلول‌های بنیادی اعلام کردم؛ ایمان داشـتم که علم و اخلاق می‌توانند در کنار هم قرار گیرند. با سیاست خردمندانه، می‌توان آن‌گونه که نانسی ریگان امید داشت به‌سمت درمان‌های جدید برویم؛ بدون این‌که سمت دنیایی رفت که آلدوکس هاکسلی پیش‌بینی‌اش کرده بود.



پـس از سـخنرانی‌ام در اوت۲۰۰۱خطاب به مردم راجع به سـلول بنیـادی، عده‌ای از مفسران آن را مهم‌ترین تصمیم من در طول دوره‌ی ریاست‌جمهوری‌ام دانستند. برای آن موقع شاید درست می‌گفتند، ولی برای سال‌های بعدش، نه.

۱- ریو بازیگر مشهور که نقش سوپرمن را بازی کرد، بعد از این‌که در یک اسب‌سواری صدمه دید اسیر ویلچر شد. در کمال ناراحتی، او در اکتبر ۲۰۰۴ مرد که یک روز قبل از بیانیه‌ی ادواردز بود.



دفتر کارم آن گونه که هنگام ریاست جمهوری ام بود



پدر و من در دفتر ریاست جمهوری در روز اول کاخ سفید



با مارگارت اسپلینگز در کاخ سفید



با مارگارت اسپلینگز و جی لفکوویتز در کاخ سفید



ملاقات با پاپ ژان پل دوم در قلعه گاندولفو در سال ۲۰۰۱. پدر مقدس اصرار می کرد که از زندگی و تمامی شکل های آن محافظت کنم



تری جونز در بغل ام است

روز آتش*

روز سه‌شنبه یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ قبل از سپیده‌دم در سوئیت‌ام در ساحل کولونی و مجموعه‌ی تنیس نزدیک ساراسوتا در ایالت فلوریدا بیدار شدم. صبح را با خواندن انجیل آغاز کردم و بعد، به طبقه‌ی پائین رفتم تا بدوم. وقتی شروع کردم خودم را در زمین گلف گرم کنم، هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. عامل سرویس مخفی به ورزش روزانه‌ی من عادت کرده بود؛ ولی برای محلی‌ها دویدن من در تاریکی، کمی عجیب و غریب به‌نظر می‌رسید.

در راه بازگشت به هتل، سریع، دوش گرفتم، صبحانه‌ی سبکی خوردم و به روزنامه‌های صبح، نگاهی اجمالی انداختم. مهم‌ترین خبر، بازگشت مایکل جردن از بازنشسته‌گی و پیوستن مجددش به NBA بود. تیترهای خبری دیگر روی انتخابات شهرداری نیویورک و یک مورد مریضی مشکوک جنون گاوی در ژاپن متمرکز بودند. حدود ساعت هشت صبح، اطلاعات روزانه‌ی ریاست‌جمهوری به‌دست‌ام رسید. همیشه، به این اطلاعات توجه زیادی داشتم و مشتاق‌شان بودم. ترکیبی از اطلاعات فوق‌محرمانه‌ی آمیخته با تحلیل‌های عمیق ژئوپلیتیکی بود. اطلاعاتی که یازدهم سپتامبر به‌دست‌ام رسید توسط یک تحلیل‌گر مشهور CIA به‌نام مایک مورل ارائه شده بود و درباره‌ی روسیه، چین و قیام فلسطینیان در کرانه‌ی باختری و نوار غزه بود.

کمی بعد از مطالعه‌ی این اخبار و اطلاعات، به سمت مدرسه‌ی ابتدایی امائی‌بوکر

---

*بی‌شک حادثه‌ی یازده سپتامبر، یکی از مهم‌ترین اتفاقات قرن جدید است و هر چه از آن می‌گذرد ابعاد جدیدی از زوایای پنهان آن معلوم می‌شود که بسیاری از آن‌ها در تناقض آشکار با گفته‌های بوش در این کتاب است. دو جنگ خانمان‌سوز که بعد از این حادثه توسط سردمداران کاخ سفید پیش آمد و اثرات سوء آن حتی در زندگی مردم ایالات متحده آشکار شده است، می‌طلبد که حادثه‌ی ۱۱سپتامبر از جنبه‌های دیگری هم بررسی شود. جنبه‌هایی که خیلی از موارد آن در تناقض آشکار با قرائت رسمی دولت ایالات متحده‌ی آمریکاست. مراوده‌ی آشکار دولت ایالات متحده با گروهک القاعده در دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی تنها یک نمونه از این تناقضات است. ـم

رفتیم تا بر مساله‌ی اصلاحات آموزشی تاکید کنم.

در مسیر کوتاهی که باید از ماشین تا کلاس درس طی می‌کردیم، کارل روو گفت که هواپیمایی به مرکز تجارت جهانی برخورد کرده. عجیب به نظر می‌رسید. تصور کردم یک هواپیمای کوچک به‌طور وحشت‌ناکی گم شده و به ساختمان خورده است. بعد از آن کاندی زنگ زد. از یک تلفن محرمانه در کلاس درس با او صحبت کردم. کلاسی که تبدیل به مرکز ارتباطات کارکنان مسافر کاخ سفید شده بود. به من گفت که هواپیمایی که به مرکز تجارت برخورد کرده یک هواپیمای سبک نبوده، یک جت تجاری بوده است.

شوکه شدم. آن هواپیما بی‌شک بدترین خلبان کل دنیا را داشته است. چه‌طور می‌توانسته به یک آسمان‌خراش، آن‌هم در یک روز روشن و صاف برخورد کند؟ شاید خلبان سکته‌ی قلبی کرده. به کاندی گفتم که هدایت کارها را برعهده بگیرد و از مدیر ارتباطات‌ام، دن بارتلت، خواستم تا روی بیانیه‌ای کار کند که در آن روی خدمات همه‌جانبه‌ی مدیریت بحران فدرال تاکید شود.

با مدیر مدرسه‌ی بوکر، خانمی دوست‌داشتنی به نام گوئن ریگل ملاقات کردم. او مرا به معلم کلاس، ساندرا کی‌دنیلز و همه‌ی بچه‌های کلاس دوم که در اتاق بودند، معرفی کرد. خانم دنیلز به بچه‌های کلاس گفت که شروع به روخوانی کنند. بعد از چند دقیقه، به دانش آموزان گفت کتاب درسی‌شان را بردارند. حضور فردی را پشت سرم احساس کردم. اندی کارد، آهسته سرش را پشت گوش‌ام آورد و زمزمه کرد: «دومین هواپیما با دومین برج برخورد کرد» هر کلمه را شمرده و با لهجه‌ی ماساچوستی‌اش گفت: «به آمریکا حمله شده است.»

اولین واکنش‌ام این بود که به‌شدت عصبانی شدم. چه کسی جرات کرده به آمریکا حمله کند. سزای‌اش را خواهند دید. بعد، به صورت کودکانی که روبه‌روی من نشسته بودند، نگاه کردم. مقایسه‌ی بین بی‌رحمی حمله کنندگان و معصومیت آن کودکان، از نظرم گذشت. به زودی میلیون‌ها کودک، روی حمایت من حساب خواهند کرد. هرگز آن‌ها را ناامید نخواهم کرد.

گزارشگرانی را پشت کلاس دیدم که اخبار را از تلفن‌های همراه و پیجرهای‌شان دریافت می‌کردند. غریزه‌ام به کار افتاده بود. می‌دانستم که واکنش من ثبت و در سراسر جهان پخش خواهد شد. مردم در شوک خواهند بود؛ رئیس‌جمهوری نمی‌تواند شوکه شود. اگر عجولانه از کوره در بروم، ممکن است بچه‌ها بترسند و موجی از وحشت سراسر کشور را دربرگیرد.

خوانـدن درس هم‌چنـان ادامه یافت، ولـی ذهن‌ام به‌سـرعت از کلاس درس فاصله گرفت و خیلی دور شـد. چه کسی مسوول این کار بوده؟ خسارت‌ها تا چه حد است؟ دولت باید چه کند؟

آری فلچر، وزیر رسـانه‌ها خودش را در میـان گزارش‌گران و من قرار داد. تابلویی گرفته بود که روی‌اش نوشـته شـده بود: «فعلا چیزی نگویید.» نمی‌خواستم حرفی هم بزنم. مشغول تصمیم‌گیری بودم که چه‌کار کنم: وقتی کلاس تمام شد، آرام از کلاس خارج می‌شوم، واقعیات را بررسی می‌کنم و برای مردم سخنرانی خواهم کرد.

بعد از هفت دقیقه که اندی وارد کلاس شـد، به اتاق انتظار برگشتم، جایی‌که فردی تلویزیون را چرخاند. با ترس به تماشـای بازپخش صحنه‌ی آهسته‌ی فیلمی نشستم که در آن هواپیمـای دوم بـه برج جنوبی برخورد می‌کرد. گوی عظیم آتش و دود ناشـی از انفجـار مهلک‌تر از تصور اولیه‌ی من بود. کشـور تکان خـورده بود و من هر لحظه احساس می‌کردم که سریع باید جلوی تلویزیون ظاهر شوم. پیش‌نویسی از بیانیه‌ام آماده کردم. می‌خواسـتم به مردم آمریکا اطمینان بدهم که دولت واکنش نشان خواهد داد و مجرمان را دست عدالت خواهد سپرد. بعد باید با سرعت هر چه تمام‌تر سمت واشنگتن حرکت کنم.

این‌گونه آغاز کردم: «خانم‌ها و آقایان، این لحظه‌ی دشواری برای مردم آمریکاست... دو هواپیما در یک حمله‌ی تروریسـتی به کشورمان، به مراکز تجارت جهانی برخورد کردنـد.» آهی بلند از والدین و اعضای انجمن شـنیده شـد، افرادی کـه آمده بودند تا سخنرانی من را درباره‌ی آموزش بشنوند. گفتم: «حرکت تروریستی علیه ملت ما قابل تحمل نیست.» در آخر برای قربانیان حادثه تقاضای یک‌دقیقه سکوت کردم.

بعد، متوجه شـدم که سـخنان من پژواک تعهد پدرم، بعد از تهاجم صدام‌حسـین به کویت بود که گفت: «این تجاوز تحمل نخواهد شـد.» تکرار آن عمدی نبود. در متن سـخنرانی‌ام، نوشـته بودم: «تروریسم علیه آمریکا پیروز نمی‌شود.» سخنان پدر باید در ضمیر ناخودآگاه من نهفته بوده باشد و منتظر تا در بحران دیگری، دوباره بر زبان بیاید.



عامل سرویس مخفی می‌خواست من را سریع به هواپیمای نیروی هوایی یکم برساند. همان‌طور که ماشـین‌های همراه به پایین جـاده‌ی ۴۱ فلوریدا حرکت می‌کردند، داخل لیموزیـن و از خط محرمانه با کاندی تماس گرفتم. به من گفت که هواپیمای سـومی هم سقوط کرده و به پنتاگون برخورد کرده. به صندلی‌ام تکیه دادم و حرف‌های‌اش را شـنیدم. افکارم را تصحیح کردم: هواپیمای اول ممکن بود یک حادثه باشـد. هواپیمای

دوم قطعاً یک حمله است. هواپیمای سوم یک اعلان جنگ.

خون‌ام به‌جوش آمده بود. باید می‌فهمیدیم که مسوول این حمله‌ها چه کسی بوده تا حساب‌اش را برسیم. انتقال به دوره‌ی جنگ در فرودگاه کلید خورد. افراد تفنگ‌دار دور هواپیمای ریاست‌جمهوری را احاطه کردند. دو نفر از مهمانداران هواپیما، بالای پله‌ها ایستاده بودند. صورت‌شان، ترس و غم وجودشان را لو می‌داد. می‌دانستم که میلیون‌ها آمریکایی، همین حس را دارند. مهمان‌داران را در آغوش کشیدم و گفتم که همه چیز روبه‌راه می‌شود.

داخل کابین ریاست‌جمهوری رفتم و خواستم که تنها باشم. به ترسی که بر مسافران آن هواپیماها چیره شده بود و به اندوهی که گریبان‌گیر خانواده‌های قربانیان بود، فکر می‌کردم. بسیاری از مردم، عزیزان‌شان را در بی‌خبری کامل، از دست داده بودند. دعا کردم که خداوند به آن‌ها صبر بدهد و کشور را در این امتحان هدایت کند. یکی از اشعار روحانی مورد علاقه‌ام به ذهن‌ام خطور کرد: «ای خداوند مهربانی/ ای خداوند جبروت/ به ما دانایی و دلیری عطا فرما/ تا با این لحظات روبه‌رو شویم.»

آن‌قدر که احساسات‌ام شبیه اکثریت مردم آمریکا شده بود، مشغله‌ام این‌طور نبود. زمان برای گریه‌وزاری، زیاد بود. فرصت اجرای عدالت پیش خواهد آمد. ولی در حال حاضر باید این بحران را مدیریت می‌کردم. با شدیدترین حمله‌ی مخرب بعد از حمله‌ی پرل‌هاربر روبه‌رو شده بودیم. دشمنی برای اولین بار پس از جنگ ۱۸۱۲ به پایتخت ما حمله کرده بود. در یک صبح معمولی، هدف ریاست‌جمهوری من روشن شد: پشتیبانی از ملت‌ام و دفاع از آزادی‌شان که تحت تجاوز قرار گرفته بود.



اولین گام در واکنش موفقیت‌آمیز برابر بحران، حفظ آرامش است. همان چیزی که سعی کردم در فلوریدا انجام دهم. گام بعدی چیدن حقایق، کنار هم است. انجام عملی که امنیت مردم را به‌دنبال داشته باشد و کمک به احیای مناطق آسیب‌دیده. بعد از گذشت زمان، اتخاذ تدبیری که تروریست‌ها را به میز محاکمه کشاند تا دوباره دست به حمله نزنند.

وقتی هواپیما به چهل و پنج هزار پایی که بسیار بالاتر از ارتفاع پروازی عادی بود، رسید با دیک چنی تماس گرفتم. مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری (peoc) که تصور کرده بود هواپیمای دیگری ممکن است به سمت کاخ سفید بیاید، او را به زیرزمین این مرکز برده بود. به دیک گفتم که من در آسمان تصمیم می‌گیرم و برای انجام‌اش بر زمین، روی تو حساب می‌کنم.

دو تصمیم بزرگ، فوری، به ذهن‌ام رسید. ارتش، هواپیمای گشت جنگی بر فراز واشنگتن و نیویورک اعزام کند. گروهی از جنگنده‌هایی که با هواپیماهای مشکوک مقابله کنند. زد و خورد هوایی آن چیزی بود که سی سال پیش در دوران آموزش خلبانی F-102 در گارد ملی هوایی تگزاس آموخته بودم. در آن دوره ما دشمن فرضی را یک بمب‌افکن شوروی در نظر می‌گرفتیم. حالا این دشمن یک هواپیمای تجاری مملو از مسافران بی‌گناه بود.

باید قواعد کاری‌مان را به وضوح بیان می‌کردیم. به دیک گفتم که خلبانان ما باید با هواپیماهای مشکوک تماس بگیرند و سعی کنند تا آن‌ها را به‌طور مسالمت‌آمیزی به زمین بنشانند. اگر موفق به چنین کاری نشدند، به آن‌ها اجازه‌ی شلیک و سرنگونی هواپیماهای مشکوک را می‌دهم. هواپیماهای ربوده‌شده سلاح‌های جنگ‌اند. به‌رغم هزینه‌های دردناک، از بین‌بردن یکی از آن‌ها زنده‌گی انسان‌های بی‌شماری را روی زمین، نجات می‌داد. این اولین تصمیم‌ام به عنوان فرمانده‌ی کل در این موقع از جنگ بود.

دیک چند دقیقه‌ی بعد تماس گرفت. کاندی، جاش بولتن و چند تن از اعضای مافوق تیم امنیت ملی در مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری، به او پیوسته بودند. به آن‌ها اطلاع داده شده بود که هواپیمای مشکوک دیگری سوی واشنگتن درحرکت است. دیک از من تقاضا کرد تا دستور سرنگونی آن‌ها را تائید کنم. این کار را کردم. بعدها فهمیدم که جاش بولتن درخواست بررسی دوباره داده است تا مطمئن شود سلسله‌مراتب فرماندهی رعایت شده است. یاد روزهایی افتادم که یک خلبان بودم. به اندی کارد گفتم: «نمی توانم تصور کنم که یک خلبان چه‌طور می‌تواند چنین دستوری دریافت کند.» امیدوار بودم که هیچ‌کس مجبور به اعلام این دستور نشود.

تصمیم دوم این بود که هواپیمای ریاست‌جمهوری، کجا فرود بیاید. احساس می کردم باید به واشنگتن بازگردیم. می‌خواستم در کاخ سفید باشم تا واکنش‌ها را هدایت کنم. اگر مردم، رئیس‌جمهورشان را در پایتخت در حالی می‌دیدند که ممکن بود هدف حمله قرار بگیرد، این به آن‌ها قوت قلب می‌داد.

کمی بعد، از ساراسوتا پرواز کردیم. اندی و ادی مارینزل، از عاملان ورزیده‌ی سرویس مخفی پیتسبورگ، که مسوول ارائه‌ی اطلاعات ریز به ریز حادثه‌ی یازدهم سپتامبر بودند، سعی کردند منصرف‌ام کنند. آن‌ها گفتند شرایط در واشنگتن خیلی آشفته است و خطر حمله به شدت بالاست. اداره‌ی هواپیمایی دولت فدرال براین باور است که شش هواپیما ربوده شده و این بدان معنی است که هنوز سه هواپیمای دیگر

در آسمان در پروازند. به آن‌ها گفتم به تروریست‌ها اجازه نمی‌دهم تا من را بترسانند. قاطعانه گفتم: «من رئیس‌جمهور هستم و ما باید به سمت واشنگتن حرکت کنیم.»

آن‌ها بر تصمیم‌شان مصر بودند. از این تصویر که تروریست‌ها من را در حال فرار نشان بدهند، متنفر بودم. ولی آن‌قدر که می‌خواستم به واشنگتن بازگردم، به این فکر هم بودم که بخشی از مسوولیت من اطمینان از ادامه‌ی کار دولت است. اگر رئیس‌جمهور را از بین می‌بردند، پیروزی تبلیغاتی عظیمی برای تروریست‌ها به‌دست می‌آمد. معاونت ارتش و کارکنان سرویس مخفی پیشنهاد کردند که هواپیما را به سمت پایگاه نیروی هوایی بارکسدیل در لوئیزیانا هدایت کنند تا بتوان سوخت‌گیری کرد. مجبور به موافقت شدم. چند دقیقه‌ی بعد، احساس کردم که هواپیما سمت غرب چرخید.



یکی از بزرگ‌ترین ناراحتی‌های من در یازدهم سپتامبر، ضعف در تکنولوژی ارتباطات داخل هواپیمای ریاست‌جمهوری بود. هیچ تلویزیون ماهواره‌ای در هواپیما نداشتیم. هرچه دریافت می‌کردیم وابسته به منابع محلی بود. چند دقیقه‌ی بعد در یک ایستگاه گیرنده، صفحه‌ی نمایش مملو از پارازیت شد. برای چند لحظه، تصاویر قطع و وصل شد و من متوجه ترسی شدم که مردم آمریکا در لحظه‌ی مشاهده‌ی تلویزیون داشتند. مردم سرگردان از طبقات بالایی برج‌های تجارت جهانی، از بالای پشت‌بام‌ها به پایین می‌پریدند و کشته می‌شدند. افرادی دیگر از پنجره‌ها آویزان بودند تا بلکه نجات یابند. ناامیدی و عذاب‌شان را حس می‌کردم. من قدرت‌مندترین شغل را در کل دنیا داشتم ولی برای کمک به آن‌ها خودم را عاجز می‌دیدم.

برای لحظه‌ای تصاویر تلویزیون به اندازه‌ای ثابت ماند که بتوان فروریختن برج جنوبی مرکز تجارت جهانی را مشاهده کرد. برج شمالی هم کمتر از سی دقیقه‌ی بعد فروریخت. امیدوار بودم افرادی که در طبقات بالایی گیر کرده بودند فرصتی برای فرار پیدا کنند. اما حالا دیگر فرصتی نبود.

فروریختن برج‌ها تاثیر این فاجعه را چند برابر کرد. در یک روز عادی کاری، پنجاه هزار نفر در این ساختمان‌ها مشغول کار بودند. بعضی‌ها فرار کردند ولی مانده بودم که چند نفر نتوانستند فرار کنند. هزاران نفر؟ ده‌ها هزار نفر؟ نمی‌دانستم. ولی مطمئن بودم بیشتر از هر رئیس‌جمهور دیگری در تاریخ شاهد مرگ این تعداد از هموطنان بوده‌ام.

با دیک و کاندی در مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری تماس گرفتم و از آخرین اخبار مطلع شدم. سعی کردیم تا یک خط آزاد ایجاد کنیم ولی دائم، قطع می‌شد. در سال‌های پیش رو قائم‌مقام ریاست کارکنان جو هاگن سرپرستی ارتقای

وضعیت ارتباطات را در مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری، اتاق بحران و هواپیمای ریاست‌جمهوری، عهده‌دار شد.

وقتی خبرها را دریافت می‌کردیم، بعضی خبرها ضد و نقیض بودند و برخی، کاملاً عکس آن چیزی که اتفاق افتاده بود. قبلاً ابهامات در جنگ را تجربه کرده بودم. گزارش‌هایی از انفجار یک بمب در وزارت امورخارجه، آتش‌سوزی در نشنال مال، عزیمت یک فروند هواپیمای ربوده‌شده از خطوط کره به سمت ایالات متحده و تلفنی تهدیدآمیز به هواپیمای ریاست‌جمهوری. شخص تماس‌گیرنده، رمز هواپیما را که «فرشته» بود می‌دانست. تعداد کمی، آن رمز را می‌دانستند. عجیب‌ترین گزارش زمانی بود که باخبر شدم یک شی پرنده با سرعت بالا سمت مزرعه‌مان در کرافورد در حرکت است. بعدها تمام این گزارش‌ها تکذیب شدند. ولی در آن شرایط و با در نظرگرفتن موقعیت‌مان، همه‌ی آن‌ها را جدی گرفتیم.

یکی از این گزارش‌ها بعدا تائید شد. هواپیمای چهارم در پنسیلوانیا سقوط کرده بود. از دیک چنی پرسیدم: «ما آن‌ها را زدیم یا خودشان سقوط کردند؟» هیچ‌کس نمی‌دانست. حال‌ام داشت به هم می‌خورد. آیا من دستور مرگ این انسان‌های بی‌گناه را صادر کرده بودم؟

وقتی اوضاع، واضح‌تر شد، در مورد مسافران قهرمان پرواز شماره‌ی نود و سه اطلاع پیدا کردم. بعد از این‌که مسافران از عزیزان خود روی زمین درباره‌ی حمله‌ها شنیده بودند، تصمیم می‌گیرند به کابین خلبان حمله کنند. در آخرین کلماتی که از این پرواز شوم ضبط شده بود، صدای مردی به نام تاد بیمر شنیده می‌شد که مسافران را ترغیب می‌کرد تا هدایت هواپیما را در دست بگیرند. کمیته‌ی یازدهم سپتامبر بعدها اعلام کرد که شورش مسافران پرواز شماره‌ی ۹۳ باعث شد تا کنگره یا کاخ‌سفید از معرض نابودی نجات یابند. این کار آن‌ها به عنوان والاترین کارها در تاریخ آمریکا ثبت خواهد شد.



همه‌ی صبح سعی کردم با لورا تماس بگیرم. برنامه‌ی آن روزش این بود که برابر یک کمیته‌ی سنا در حمایت از ابتکارهای آموزشی‌مان سخنرانی کند. آن هم درست در زمان برخورد هواپیماها با برج‌های تجارت جهانی. چندین بار تماس گرفتم ولی تلفن قطع می‌شد. باور نمی‌کردم که رئیس‌جمهور ایالات متحده نتواند با همسرش در ساختمان کنگره تماس بگیرد. سرِ اندی کارد داد زدم: «چه کوفتی شده؟»

بالاخره وقتی هواپیما در بارکسدیل فرود آمد، موفق شدم با لورا تماس بگیرم. صدای

لورا مثل همیشــه آرامش می‌داد ولی در آن موقعیت شنیدن صدای‌اش آرامش بیشتری داشت. به من گفت که سرویس مخفی به محلی امن منتقل‌اش کرده است. وقتی گفت که با باربارا و جنا هم صحبت کرده و هر دوی آن‌ها حالشان خوب است واقعاً راحت شدم. لورا پرسید چه‌موقعی به واشنگتن برمی‌گردم. گفتم که همه به من تاکید می‌کنند کــه نباید برگردم ولی به‌زودی برمی‌گردم. نمی‌دانســتم کِــی می‌توانم برگردم ولی امید داشتم که زود، این اتفاق بیفتد.

فرود در بارکسدیل مثل صحنه‌ای در یک فیلم سینمایی بود. هواپیماهای اف-شانزده از واحد قدیمی من در پایگاه نیروی هوایی الینگتون در هوســتون همراهی‌مان کردند. در مسیر هواپیما، بمب افکن‌ها به خط شده بودند. صحنه‌ای جنگی را ایجاد کرده بودند و نمایشــی بود از قدرت خارق‌العاده‌ی نیروی هوایی‌مان. می‌دانســتم که تنها مســاله در حــال حاضر زمان اســت کــه به ما اجازه دهد تا از این نیرو بــرای مقابله‌ی با متجاوزان استفاده کنیم.

هیچ ماشین اسکورتی در بارکسدیل نبود، بنابراین افسر فرماندار، سرهنگ تام کک باید کاری می‌کرد. کارکنان با عجله مرا به پائین پله‌های هواپیما بردند و داخل ماشینی کردند که فکر کنم با ســرعت هشتاد مایل در ساعت، صحنه را ترک کرد. همان‌طور که راننده داشــت ســرعت‌اش را اضافه می‌کرد، ســرش داد زدم: «پسر، آهسته‌تر بران، هیچ تروریســتی در این پایگاه نیست!» با آن ســرعتی که راننده‌گی می‌کرد با مرگ، فاصله‌ی کم‌تری داشتم.

از تلفن محرمانه‌ی دفتر ســرهنگ کک در بارکســدیل با دُن رامسفلد تماس گرفتم. ســخت بــود تا با او ارتباط برقــرار کنم. چون او اولین فــردی در پنتاگون بود که باید واکنش نشــان مــی‌داد. بعد از این‌که هواپیما به ســاختمان برخورد کــرد، او به بیرون مــی‌دود و بــه کارکنان اورژانس کمک می‌کند تا قربانیــان را روی برانکارد بگذارند. بــه دُن گفتــم که این حملات را نشــانی از جنگ می‌دانم و نظــرش را مبنی بر افزایش میــزان آماده‌باش نظامی تایید کردم. این وضعیت، برای اولین بار پس از جنگ اعراب و اســرائیل در ســال ۱۹۷۳ اتفاق می‌افتاد. تاسیســات نظامی آمریکایی در سراســر دنیا هشــدارهای امنیتی را تشــدید کرده بودند و آماده‌گی لازم را برای واکنش ســریع به دســتورات داشــتند. به دُن گفتم که اولویت ما گذر از این بحران ناگهانی است. پس از آن تصمیم دارم تا واکنش‌های نظامی جدی‌تری داشــته باشــیم. گفتم: «توپ در زمین شماست و دیک مایرز (فرمانده‌ی ستاد مشترک) باید پاسخ دهد.»

ســاعت یازده و ســی دقیقه به وقت لوئیزیانا، تقریبا، سه ساعت از زمانی می‌گذشت

که با مردم صحبت کرده بودم. نگران بودم که مردم فکر کنند که دولت از هم پاشیده است. لورا هم این نگرانی را داشت. پیامی کوتاه ضبط کردم و در آن گفتم که دولت پاسخ‌گو خواهد بود و مردم نتیجه را خواهند دید. این حرف‌ام واقعیت داشت ولی محل ارسال پیام، یک اتاق کنفرانس ملال‌آور در پایگاه نظامی لوئیزیانا– اعتماد لازم را به مخاطب القا نمی‌کرد. مردم آمریکا می‌خواستند تا رئیس‌جمهور آن‌ها کنارشان در واشنگتن باشد.

به اندی گفتم چه‌وقت قرار است به واشنگتن برگردیم. ماموران سرویس مخفی گفتند که هنوز از این بابت مطمئن نیستند. دیک و کاندی هم موافق بودند. آن‌ها پیشنهاد کردند تا به مقر فرمانداری استراتژیک در پایگاه نیروی هوایی نبراسکا در شهر اُفات برویم. آن‌جا امکانات رفاهی امن و سیستم ارتباطی قابل قبولی دارد. من دوباره تاخیر در بازگشت‌ام به واشنگتن را پذیرفتم. وقتی در بارکسدیل سوار هواپیما شدیم، انبار هواپیما را پر از آذوقه و آب اضافی کردند. باید منتظر هر گونه اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌بودیم.



وقتی به افات رسیدیم، من را به مرکز فرماندهی بردند، جایی که پر از افسرهایی نظامی بود که در تمرین‌های از قبل تعیین‌شده شرکت کرده بودند. ناگهان صدایی از سیستم صوتی بیرون آمد: «آقای رئیس‌جمهور یک هواپیمای مشکوک در حال پرواز از سوی مادرید است. آیا اجازه می‌دهید به آن شلیک کنیم؟»

اولین پاسخ‌ام این بود که کِی قرار است این اتفاقات تمام شود؟ بعد، دوباره متذکر شدم که قبلا با این تصمیمَ موافقت کرده‌ام. ذهن‌ام به سمت بدترین حالات ممکن می‌رفت. عواقب سیاسی سرنگونی یک هواپیمای خارجی چه بود؟ یا این‌که ممکن است آن‌قدر دیر عمل کنیم که تروریست‌ها اهداف مورد نظرشان را نابود کرده باشند؟

صدای آن بلندگو دوباره شنیده شد. با آهنگی خاص گفت: «هواپیمایی که از مادرید می‌آمد در لیسبون پرتغال به زمین نشست.»

با خودم گفتم خدا را شکر. این نشانی دیگر از سردرگمی در زمان جنگ بود.

به سمت مرکز ارتباطات حرکت کردیم. جایی‌که در آن با ویدیوکنفرانس، جلسه‌ی امنیت ملی را تشکیل دادم. خیلی با دقت به آن‌چه می‌خواستم بگویم فکر کرده بودم. با اعلامیه‌ای روشن، شروع کردم: «ما در جنگ با تروریسم هستیم. از امروز به بعد این در اولویت دولت ماست.» در هنگام این واکنش ضروری، خبری به‌دست‌ام رسید. آن‌گاه رو به جرج تنت کردم و پرسیدم: «چه‌کسی این‌کار را کرد؟»

جرج در دو کلمه گفت: «القاعده.»



قبل از یازدهم سپتامبر اکثریت مردم آمریکا حتی اسم القاعده را هم نشنیده بودند. من اولین اخبار مربوط به شبکه‌ی تروریستی را زمانی که نامزد ریاست‌جمهوری بودم دریافت کردم. واژه‌ی عربی القاعده به معنای «پایه و اساس» بود. شبکه‌ی تروریستی تندروی اسلامی که توسط دولت طالبان در افغانستان حمایت و میزبانی می‌شد. رهبر آن اسامه بن لادن یک سعودی تندرو از خانواده‌ی ثروت‌مند سلطنتی بود که به دلیل مخالفت‌اش با تصمیم دولت مبنی بر حضور سربازان آمریکایی در جنگ خلیج {فارس}، تبعید شده بود. این گروه، عقاید افراطی داشتند و وظیفه‌ی خود می‌دانستند هر کسی را که مقابل باورهای‌شان ایستاده‌گی و مخالفت کند، از میان بردارند.

القاعده تمایل شدیدی به حمله‌های این‌چنین بزرگ داشتند. سه سال قبل تروریست‌ها بمب‌گذاری‌های مشابهی را در دو سفارت آمریکا در آفریقای شرقی انجام دادند که منجر به کشته‌شدن بیش از دویست تن و زخمی‌شدن بیش از پنج هزار نفر شد. آن‌ها هم‌چنین در حمله به کشتی آمریکایی کل در سواحل یمن در اکتبر ۲۰۰۰ دست داشتند که در آن ۱۷ملوان آمریکایی کشته شدند. بعدازظهر یازدهم سپتامبر جامعه‌ی اطلاعات، اسامی عاملان القاعده را در فهرست مسافران هواپیماهای ربوده‌شده پیدا کرد.

CIA قبل از یازدهم سپتامبر نگران القاعده بود، ولی اطلاعات‌شان اشاره به حملات برون‌مرزی می‌کرد. اواخر بهار و اوایل تابستان ۲۰۰۱ امنیت سفارت‌خانه‌های‌مان را در کشورهای خارجی تشدید و تعامل‌مان را با سرویس‌های اطلاعاتی خارجی تقویت کردیم و به اداره‌ی هواپیمایی دولت فدرال هشدارهایی مبنی بر هواپیماربایی‌های احتمالی در پروازهای بین‌المللی دادیم. در ۹ماه اول ریاست‌جمهوری‌ام، به خنثی‌کردن تهدیدات تروریست‌ها در پاریس، رم، ترکیه، اسرائیل، عربستان سعودی، یمن و دیگر کشورها کمک کردیم.

در طول تابستان از CIA درخواست کردم تا به بازبینی قابلیت‌های القاعده برای حمله به خاک ایالات متحده بپردازد. در اوایل ماه اوت، CIA اطلاعات روزانه‌ی ریاست‌جمهوری را ارائه کرد که مکرر در آن تاکید کرده بود دیری است بن لادن تمایل دارد تا به آمریکا حمله کند، اما در این گزارش هیچ نشانی از تصمیمی عملی به میان نیامده بود. در این گزارش آمده بود: «ما قادر به تائید بعضی از این گزارش‌های تهدیدآمیز و احساسی از این دست نیستیم که بن لادن می‌خواهد هواپیمایی از ایالات متحده را برباید یا...»

در یازدهم سپتامبر روشن شده بود که اطلاعات به موضوع مهمی بی‌توجهی کرده است. این اشتباه به من گوشزد شده بود و من برای آن توضیح می‌خواستم. ولی فکر نمی‌کردم که کار درستی باشد، وسط این بحران، انگشت اتهام را به سمت کسی دراز کنیم یا کسی را سرزنش کنیم. نگرانی من از این بود که ممکن است حملات دیگری از القاعده در ایالات متحده صورت پذیرد.

در پناه‌گاه افات به صفحه‌ی نمایش نگاه کردم و به جرج تنت گفتم که خوب، حواس‌اش را جمع کند. منظورم فقط جرج تنت نبود، روی سخن‌ام با همه‌ی روسای اطلاعاتی و امنیتی بود.

من هم‌چنین گفتم تصمیم دارم تا ارتش را در زمان خودش در این جنگ به‌کار گیرم. واکنش ما قطعاً پرتاب یک موشک ساده‌ی کروز نخواهد بود. همان‌طور که بعدها گفتم ما بیشتر از «گذاشتن یک موشک یک میلیون دلاری زیر چادر پنج دلاری» واکنش نشان خواهیم داد. اگر آمریکا به این حملات جواب دهد، پاسخ، سنجیده، کوبنده و موثرتر خواهد بود.



مساله‌ی دیگری هم بود که باید در ویدیو کنفرانس متذکر می‌شدم: چه‌زمانی به واشنگتن بازمی‌گردم؟ مدیر سرویس مخفی برایان استافورد گفت که هنوز پایتختناامن است. این‌بار مقاومت کردم. تصمیم گرفته بودم تا با مردم سخن بگویم و هیچ راهی نبود تا این کار را از یک پناه‌گاه زیرزمینی در نبراسکا انجام دهم.

در پرواز برگشت، اندی و مایک مورل مامور CIA پیش من به اتاق کنفرانس آمدند. مایک به من گفت که سرویس اطلاعاتی فرانسه گزارش‌هایی تهیه کرده مبنی بر عملیات‌های دیگری –که اسم‌اش را اتاق خواب می‌نامیدند– و موج ثانویه‌ی حملات را به ایالات متحده برنامه‌ریزی کرده بودند. عبارت ترس‌ناکی بود: «موج ثانویه.» به این ایمان داشتم که مردم آمریکا می‌توانند بر حملات یازدهم سپتامبر بدون واهمه‌ی دیگری غلبه کنند. ولی حملات پیش‌رو، به‌سختی قابل تحمل بود. این لحظه، غم‌انگیزترین و تاریک‌ترین لحظه‌ی آن روز بود.

همان‌طور که داشتم به پوشش خبری تلویزیون در اتاق پرواز نگاه می‌کردم، عکسی از باربارا السون دیدم. باربارا مفسر بااستعداد تلویزیونی و همسر وکیل دادگستری، سرهنگ تد السون بود. کسی که به نفع من در پرونده‌ی بازشماری فلوریدا در دیوان عالی سخنرانی کرده بود. او در خطوط هوایی آمریکا جزو مسافران پرواز شماره‌ی هفتادوهفت بود. پروازی که به ساختمان پنتاگون برخورد کرد. او اولین قربانی آشنا

برای من در این تراژدی بود. به تد تلفن کردم. گفتم که چه‌قدر از این بابت متاسف‌ام. به من گفت که چه‌طور باربارا از هواپیمای ربوده‌شده با او تماس گرفته و به آهسته‌گی به او اطلاعات داده است. او تاآخرین لحظه یک میهن‌پرست بوده است. این اطمینان را به تد دادم که ما مسببان حادثه‌ی مرگ همسرش را پیدا خواهیم کرد.

در پرواز بازگشت به خانه فرصتی پیدا کردم تا با والدین‌ام تماس بگیرم. پدر و مادرم شب قبل را در کاخ سفید گذرانده بودند و صبح روز بعد آن‌جا را ترک کرده بودند. آن‌ها هنگام حمله، وسط آسمان بودند. اپراتور، من را به پدر وصل کرد. می‌توانم بگویم که مضطرب بود. نگران امنیت من نبود –از بابت سرویس مخفی مطمئن بود– بلکه نگران استرسی بود که من داشتم. سعی کردم ذهن‌اش را آرام کنم. گفتم: «من خوب‌ام.»

پدر گوشی را به مادرم داد و من پرسیدم: «شما کجایید؟»

مادر جواب داد ما در هتلی کوچک در بوکفیلد ویسکانسین هستیم.

- آن‌جا چه کار می‌کنید؟

مادر پاسخ داد: «پسر، تو هواپیمای ما را نشاندی.»

در عملیاتی بسیار بزرگ، نرم مینتا، وزیر راه و اداره‌ی هواپیمایی دولت فدرال در دو ساعت، چهارهزار پرواز را به سلامت به زمین نشانده بود. امیدوار بودم که کشتار در آسمان، دیگر تمام شده باشد.

شروع کردم به تفکر راجع به این‌که در سخنرانی‌ام در آن شب از دفتر کار، باید چه مطلبی را خطاب به ملت آمریکا بگویم. اولین موردی که به ذهن‌ام رسید این بود که بگوییم ما ملتی درحال جنگ هستیم. ولی وقتی کشته‌ها را از تلویزیون دیدم، متوجه شدم که کشور هنوز در شوک است. اعلان جنگ می‌توانست موجب دل‌مشغولی‌های بیشتری شود. تصمیم گرفتم تا یک روز صبر کنم. می‌خواستم مهم‌ترین تصمیمی را که گرفته بودم اعلام کنم: ایالات متحده هر ملتی را که به این تروریست‌ها پناه داده است مسوول اعمال این تروریست‌ها می‌داند. این سیاست، برعکس سیاست‌های پیشین بود که در آن با گروه‌های تروریستی به‌طور مجزا و بدون مقابله با حامیان‌شان برخورد می‌شد. ما باید ملت‌ها را مجبور می‌کردیم تا انتخاب کنند که با تروریست‌ها می‌جنگند یا در سرنوشت آن‌ها سهیم می‌شوند. ما مجبور بودیم تا به جنگ با تروریست‌ها، خارج از خاک آمریکا برویم قبل از این‌که آن‌ها دوباره بتوانند در خانه به ما حمله کنند.

هم‌چنین می‌خواستم تا احساس خشم درونی‌ام را در سخنرانی منعکس کنم. کشتار عمدی انسان‌های بی‌گناه، عملی جز شرارت محض نبود. بالاتر از همه‌ی این‌ها می‌خواستم

تسلیت بگویم و عزم راسخ‌ام را اعلام کنم – تسلیت و هم‌دردی به‌خاطر احیای دوباره و بازگشت به حالت عادی از شرایط موجود و عزمی راسخ برای به محاکمه کشاندن تروریست‌ها و تحویل‌شان به قانون.

هواپیمای ریاست‌جمهوری در پایگاه نیروی هوایی اندروز در مریلند در ساعت ۶:۳۰عصر به زمین نشست. سریع از آن‌جا به ساوت‌لاون رفتم که با هلی‌کوپتر نیروی دریایی، ۱۰دقیقه راه بود. هلی‌کوپتر در مسیر نامشخصی به چپ و راست منحرف می‌شد. هیچ ترسی احساس نمی‌کردم. می‌دانستم خلبانان هلی‌کوپترهای نیروی دریایی HMX-1 من را سالم به خانه می‌رسانند.

از بالا به واشنگتن رهاشده و شلوغ نگاه می‌کردم. برای لحظاتی توانستم دودی را که از ساختمان پنتاگون به هوا می‌رود، ببینم. نشان ارتش‌مان زیر شعله‌های آتش می‌سوخت. از مهارت و بی‌رحمی که خلبان القاعده داشت تا این‌طور صاف به یک ساختمان کم‌طبقه بکوبد، شوکه شده بودم. ذهن‌ام به عقب و به تاریخ بازگشت. یاد پرل‌هاربر افتادم. همان‌طور که فرانکلین روزولت مردم را فراخواند تا از آزادی دفاع کنند، وظیفه‌ی خود می‌دانستم تا نسل جدید را به سوی حفاظت از آمریکا هدایت کنم. رو به اندی کردم و گفتم: «تو اولین جنگ قرن بیست و یکم را می‌بینی.»

اولین توقف‌ام بعد از این‌که در ساوت‌لاون فرود آمدیم دفتر ریاست‌جمهوری بود. دست‌نویس سخنرانی‌ام را خواندم و چند خطی از آن را اصلاح کردم. پایین و سمت مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری رفتم. یکی از صدها ساختمان زیرزمینی که اوایل جنگ سرد ساخته شدند تا مقابل حملات مهم مقاومت کنند. انبار و استحکامات به افراد ارتش مجهز شده بود که اطراف ساعت بزرگ آن‌جا گردآمده بودند و به اندازه‌ی کافی غذا، آب و نیروی الکتریسیته برای محافظت از رئیس‌جمهور و خانواده‌اش، برای زمانی طولانی وجود داشت.

در مرکز این قرارگاه، اتاق کنفرانسی بود با یک میز چوبی بزرگ –اتاق نشست زیرزمینی. لورا آن‌جا منتظرم مانده بود. وقت زیادی برای صحبت با هم نداشتیم ولی نیازی هم نبود. وقتی در آغوش‌ام کشید، قدرت‌مندتر از هر حرفی بود.

برگشتم بالا و بار دیگر، سخنرانی‌ام را تمرین کردم و بعد، سمت دفتر کارم رفتم.

این‌طور شروع کردم: «امروز هموطنان‌مان، شیوه‌ی زنده‌گی‌مان، آزادی اولیه‌مان تحت یک‌سری حملات برنامه‌ریزی شده و عملیات‌های تروریستی کُشنده قرار گرفت.» به توصیف بی‌رحمی حملات و پاسخ‌گویی قهرمانانه‌ی ملت پرداختم. این طور ادامه دادم: «از کلیه‌ی منابع اطلاعاتی و مجامع قانونی می‌خواهم تا افراد مسوول این حملات را پیدا

کنند و آن‌ها را به دست عدالت بسپارند. ما هیچ تمایزی بین کسانی که به این اعمال جنایت‌کارانه دست زدند و کسانی که از آن‌ها حمایت کردند، قائل نیستیم.»

با بیست و سومین سرود دینی، سخنرانی را به اتمام رساندم: «حتی اگر از میان دره‌ی مرگ عبور کنم، ازهیچ شری نخواهم ترسید، چون تو با منی.» فکر می‌کردم این خطابه از بیانیه‌هایی که در فلوریدا و لوئیزیانا دادم، خیلی بهتر بود. هنوز هم می‌دانستم که باید مردم را در روزهای آتی باز فرابخوانم.

بعد از سخنرانی، دوباره به سمت مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری حرکت کردم تا تیم امنیت ملی‌ام را ملاقات کنم. می‌خواستم با آخرین پیشرفت‌ها آشنا شوم تا برای واکنش در روزهای بعدی آماده باشم. به آن‌ها گفته بودم که ماموریتی در راه است که هیچ یک از ما تا به حال نه دیده و نه انتظارش را داشته است، ولی کشور برای آن به پا می‌خیزد. گفتم: «آزادی و عدالت پیروز خواهند شد.»

جلسه، ساعت ده شب تمام شد. آن روز قبل از طلوع خورشید بیدار شده بودم و تمام روز کار کرده بودم. کارل تراسکات، رئیس بخش استحفاظی به ما گفت که باید در اتاقی کوچک، خارج از اتاق کنفرانس مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری بخوابیم. پشت دیوار، کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو کهنه‌ای قرار داشت. به نظر می‌رسید هری ترومن خودش آن کاناپه را آن‌جا گذاشته. شبی را تصور می‌کردم که خواب به چشمان‌ام نخواهد آمد با تشکی تنگ و میله‌های فولادی که آن را نگه داشته‌اند. روز بعد باید تصمیمات مهمی اتخاذ کنم و این محتاج آن است تا خوب بخوابم که بتوانم خوب فکر کنم. به کارل گفتم: «من اصلاً این‌جا خواب‌ام نمی‌برد.»

می‌دانست که رضایت نمی‌دهم، گفت: «سرِ جای‌ات بخواب. اگر مشکلی پیش بیاید خبرتان می‌کنیم.»

راحت، خواب‌ام نبرد. ذهن‌ام همه‌ی تصاویری را که آن روز دیده بودم، جلوی چشمان‌ام آورد: برخورد هواپیماها با ساختمان‌ها، فروریختن برج‌ها، پنتاگون در شعله‌های آتش. به اندوهی می‌اندیشیدم که گریبان‌گیر خانواده‌های زیادی شده بود. هم‌چنین به قهرمانی کسانی فکر می‌کردم مثل خدمه‌ی پرواز هواپیماهای ربوده‌شده که با سوپروایزرهای‌شان تماس می‌گرفتند تا به آرامی وضعیت‌شان را گزارش کنند و اولین کسانی که در شعله‌های آتش در مرکز تجارت جهانی و پنتاگون سوختند.

همان‌طور که خواب‌ام می‌برد تصویری روی در اتاق خواب نمایان شد. به سختی نفس می‌کشید و فریاد می‌زد: «آقای رئیس‌جمهور، آقای رئیس‌جمهور، به کاخ سفید حمله شده، همراه من بیایید.»

به لورا گفتم که سریع باید حرکت کنیم. او فرصت این را پیدا نکرد که لنز چشمان‌اش را بگذارد، پس دست مرا گرفت. لباس‌اش را گرفتم و زمانی که بارنی، سگ پشمالوی اسکاتلندی‌مان را بر می‌داشتم، با دست دیگرم لورا را هدایت کردم. اسپات، سگ اسپرینگر را هم صدا کردم تا دنبال‌مان بیاید. پابرهنه با شورت ورزشی و تی‌شرت راه افتاده بودم. منظره‌ای درست کرده بودیم. ماموران سرویس مخفی، ما را از اقامت‌گاه بیرون آوردند و به سمت پناه‌گاه زیرزمینی بردند. وقتی داخل تونل شدیم صدای کوبیدن در سنگینی و بعد صدای فشار قفلی را شنیدم. ماموران، ما را سمت در دیگری بردند. بنگ، هیس. ما را به راهروی انتهایی رساندند. از کارکنانی که نشسته بودند رد شدیم و داخل مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری رسیدیم.

چند دقیقه‌ی بعد، افسر وظیفه‌ای وارد اتاق کنفرانس شد. بدون هیچ احساسی گفت: «آقای رئیس‌جمهور، یکی از خودی‌ها بود.» یک جنگنده‌ی اف-شانزده، بالای رودخانه‌ی پتومک پرواز می‌کرد و سیگنال‌های ارسالی، اشتباه فرستاده شده بود. روزی که با دویدن در یک زمین گلف آغاز شده بود با خزیدن، داخل پناه‌گاه زیرزمینی برای فرار از حمله‌ی احتمالی به کاخ سفید تمام شد.

وقتی روز بعد یعنی دوازدهم سپتامبر از خواب بیدار شدم، آمریکا به جایی متفاوت تبدیل شده بود. هواپیماهای تجاری، زمین‌گیر شده بودند. وسایل نقلیه‌ی مسلح به پاسداری از خیابان‌های واشنگتن مشغول بودند. یک ضلع پنتاگون به پاره‌سنگی تبدیل شده بود. بورس سهام نیویورک تعطیل بود. برج‌های دوقلوی نیویورک از بین رفته بودند. تمرکز ریاست‌جمهوری من از سیاست داخلی، یعنی آن‌چه انتظار داشتم، حالا روی جنگ متمرکز شده بود. این دگرگونی نشان از آن داشت که چه‌طور سرنوشت، این‌طور سریع، تغییر مسیر می‌دهد و این‌که چه‌طور اولویت‌هایی که یک رئیس‌جمهور، دنبال آن است، به‌این صورت، بلاموضوع می‌شود.

ذهن مردم آمریکا لرزیده بود. خانواده‌ها ماسک گاز و بطری‌های آب ذخیره می‌کردند. عده‌ای از ترس این‌که ساختمان‌های مرکز شهر می‌توانستند هدف حمله قرار گیرند، سمت حومه‌ی شهرها فرار کرده بودند. آن‌هایی هم که در آسمانخراش‌ها کار می‌کردند نمی‌توانستند، سر کارهای‌شان بازگردند. خیلی‌ها از سوارشدن در هواپیماها برای هفته‌ها و ماه‌ها اجتناب کردند. به نظر می‌رسید حمله‌ی دیگری در راه است.

در هیچ کتاب مرجعی نوشته نشده که چه‌طور می‌توان ملتی را که توسط دشمنی ناشناس، گیج شده است به آرامش فراخواند. من روی غریزه‌ام حساب کردم. خوش‌بینی که زنده‌گی در غرب تگزاس به من داده بود، به کمک‌ام آمد تا اعتماد به نفس‌ام را

بالا ببرم. گه‌گاه خیلی رُک سخن می‌گفتم، مثل وقتی که گفتم بن را مرده یا زنده می‌خواهم. افرادی که دور و برم بودند خیلی کمک کردند تا این روزها را سپری کنیم. تیم مستقر در کاخ سفید در کارشان استوار و الگویی برای دیگران بودند. لورا صخره‌ای از پایداری و عشق بود. برادرم ماروین و خواهرم دورو هم در واشنگتن زنده‌گی می‌کردند و اغلب برای شام یا ناهار به ما سر می‌زدند. پدر و مادر هم، تکیه گاه همیشه‌گی‌ام بودند. خانواده‌ام مایه‌ی دلخوشی من شدند و مرا کمک کردند تا ذهن‌ام را روشن کنم... همیشه قوت‌ام را از ایمانی که داشتم و از تاریخ می‌گرفتم. با خواندن انجیل آرام می‌شدم. انجیلی که آبراهام لینکلن آن را «بهترین هدیه‌ای که خداوند به انسان عطا کرده» توصیف کرد. خلوص نیت و اراده‌ی لینکلن را تحسین می‌کنم. او گفت: «دعوای بین آزادی و استبداد موضوعی است که با جنگ، امتحان می‌شود و با پیروزی مشخص می‌شود.» جنگ در مقابل تروریسم هم همین‌طور بود. در روزهای بعد از حملات، سه هدف را تعیین کردم. اول این‌که نگذاریم تروریست‌ها دوباره حمله کنند. دوم این‌که برای مردم کشور و کل دنیا روشن کنیم که درگیر جنگی از نوع متفاوتی شده‌ایم و سوم این‌که کمک کنیم تا مناطق آسیب‌دیده بازسازی شوند و اطمینان پیدا کنیم که تروریست‌ها موفق به خواباندن اقتصادمان نخواهند شد و جامعه‌ی ما را دچار چنددسته‌گی نخواهند کرد.



در ۱۲سپتامبر، مثل روزهای معمول، ساعت هفت صبح به دفتر کارم رفتم. اولین کار آن روزم این بود که به بسیاری از رهبرانی که تماس تلفنی گرفته بودند تا ابراز همدردی کنند، پاسخ دهم. اولین تماس را با تونی بلر نخست‌وزیر بریتانیا گرفتم. تونی این‌طور شروع کرد که گفت شوک‌زده، میخکوب شده بوده و این را گفت که در مبارزه با تروریست‌ها صددرصد کنار آمریکا خواهد ماند. هیچ تعارفی در صدای‌اش شنیده نمی‌شد. این مکالمه کمک کَرد تا دوستی‌ام با تونی بلر مستحکم‌تر شود. وقتی سال‌ها گذشت و تصمیم جنگ جدی‌تر شد، برخی از هم‌پیمانان‌مان تغییر عقیده دادند. ولی تونی بلر هیچ‌وقت زیر قول‌اش نزد.

هر رهبری که تماس می‌گرفت، حمایت‌اش را اعلام می‌کرد. جین کرتن از کانادا به ساده‌گی گفت: «ما هستیم» این عهدی بود که مردم کانادا بستند، همان مردمی که از هزاران آمریکایی سرگردان بعد از این‌که پروازهای‌شان منحرف شده بود، پذیرایی کردند. سیلویو برلوسکونی از ایتالیا گفت که مثل یک پسربچه گریه کرده و نمی‌توانسته جلوی گریه‌اش را بگیرد و ادامه داد که با ما همکاری خواهد کرد. جیانگ

زمین از چین، گرهارد شرودر از آلمان و ژاک شیراک از فرانسه قول دادند که از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنند. جونیچیرو کویزومی نخست‌وزیر ژاپن، کشوری که زمانی به پرل‌هاربر در آمریکا حمله کرد حادثه‌ی یازدهم سپتامبر را نه یک حمله علیه ایالات متحده بلکه تجاوزی به آزادی و دموکراسی خواند. برای اولین‌بار در تاریخ پنجاه و دو ساله‌ی ناتو، اعضای هم‌پیمان به بند پنج منشور عهدنامه رای دادند تا اجرا شود: حمله به یک عضو، به مثابه‌ی حمله به تمامی اعضای ناتو است.

اتحاد در برابر حمله علیه تروریسم شکل می‌گرفت و -برای اولین بار- همه‌گی خواهان پیوستن به این ائتلاف بودند.



بعد از تلفن‌ها، اخباری از CIA داشتم و جلسه‌ی شورای امنیت ملی در اتاق هیات دولت تشکیل شد. جرج تنت تائید کرد که بن مسوول حملات است. سرویس اطلاعات اعلام کرد که اعضای القاعده در شرق افغانستان به هم تبریک گفته‌اند. به‌طور واضحی گفته بودم که این جنگ، متفاوت از دیگر جنگ‌هاست. با دشمنی روبه‌رو بودیم که پایتختی نداشت تا با آن تماس بگیرد و ارتشی که در میدان جنگ با او مبارزه کنیم. شکست آن‌ها نیازمند کلیه‌ی منابع نیروی ملت‌مان بود، از جمع‌آوری اطلاعات گرفته تا بستن حساب‌های بانکی تروریست‌ها و استخدام نیرو در ارتش.

جلسه این فرصت را مهیا کرد تا با رسانه‌ها صحبت کنم. منتظر قرائت بیانیه‌ای بودم که شب قبل، آن را به تاخیر انداخته بودم. این‌طور عنوان کردم: «حملات برنامه‌ریزی شده و مرگ‌باری که دیروز علیه کشورمان صورت گرفت بیشتر از یک حرکت تروریستی بود، آن‌ها اعلام جنگ بودند.»

نیم‌ساعت بعد رهبری هر دو حزب کنگره را ملاقات کردم. دو نگرانی را که داشتم مطرح کردم. اولین نگرانی‌ام واکنش به این حادثه بود. با این‌که هنوز درد یازدهم سپتامبر تازه بود، ولی می‌دانستم که مردم بالاخره از این مرحله عبور می‌کنند و خواهان واکنش می‌شوند. به‌عنوان رهبری برگزیده، مسوول بودم تا روی تهدیدات متمرکز شوم و جنگ کنیم تا به پیروزی برسیم.

نگرانی دیگرم واکنش شدیدی بود که علیه آمریکایی‌های عرب و مسلمان شکل می‌گرفت. گزارش‌هایی رسیده بود مبنی بر درگیری‌های لفظی مردم با کسانی که به ظاهر از خاورمیانه آمده بودند. وجهه‌ی ناخوشایند تاریخ آمریکا در دوران جنگ از ذهن‌ام می‌گذشت. در جنگ جهانی اول، مردم از آمریکایی‌های آلمانی‌تبار دوری می‌کردند، در برخی رفتارهای افراطی، آن‌ها را زندانی می‌کردند. در جنگ جهانی دوم،

رئیس‌جمهور روزولت از طرح قرارگیری شـمار زیادی از آمریکایی‌های ژاپنی‌تبار در کمپ‌هـای بازجویـی حمایت کرد. یکی از آن‌ها نرم مینتا، وزیـر راه فعلی ما بود که در آن زمان، ده سـال داشـت. دیدار او در اتاق اعضای کابینه‌ی آن روز صبح یادآور مسـوولیت دولت بود در صحبت علیه تبعیض و جلوگیری از تشنج. تصمیم گرفتم این پیام را با دیدار از یک مسجد اعلام کنم.

اعضـای کنگره بر عهدشـان در حمایت از کشـور متحد بودند. سـناتور تام داشـل رهبـر اکثریت دموکرات ابلاغیه‌ی هشـدارآمیزی منتشـر کـرد. او گفت که من باید در اسـتفاده از کلمـه‌ی جنگ دقـت کنم. چون پیامدهایی جدی درپی خواهد داشـت. بـه دلواپسـی‌های‌اش گوش کردم ولی با او مخالف بـودم. اگر چهار حمله‌ی هماهنگ توسـط یک شبکه‌ی تروریسـتی که عهد بسته بود تا هر آن تعداد که می‌تواند از مردم آمریکا را قتل عام کند، جنگ نبود، پس اسـم‌اش را چه می‌شود گذاشت؟ یک تخلف در موافقت‌نامه‌ی دیپلماتیک؟

از آخرین افرادی که سـخنرانی کردند، یکی هم رابرت بیرد بود. سـناتور دموکرات هشـتاد و سـه سـاله از ویرجینیای غربی. او گذری زد به بحران موشـکی کوبا، جنگ ویتنام، اواخر جنگ سـرد و چالش‌های بی‌شـمار دیگر. بیان شیوای‌اش الهام‌بخش جمع شـد. گفت: «برخلاف‌هالیوود و تلویزیون، لشـگری از مردم وجود دارد که به هدایت الهی ایمان دارند... نیروی قادر متعال به یاری شما خواهد آمد.»



بعدازظهر دوازدهم سپتامبر، در مسیر رود پتومک تا ساختمان پنتاگون گشتی کوتاه زدم. سـاختمان هنوز داشـت دود می‌کرد و هنوز اجسـادی داخل‌اش بودند. من و دُن رامسفلد، سـمت بخش‌های آسـیب‌دیده رفتیم و از تیم کارکنان به‌خاطر فداکاری‌شان قدردانـی کردیم. در یک نقطـه، تیمی از کارکنان، بالای سـاختمان، پرچم بزرگی از آمریکا را برافراشـتند. این نشـانی از عرض اندام و پافشـاری بـود. دقیقاً همان چیزی کـه مردم می‌خواسـتند ببیننـد. از آخرین گروه‌هایی که ملاقات کـردم اعضای گروه مرده‌شـورخانه بودند. جو هاگن آن‌ها را آورده بود. وقتی مشـغول انجام غم‌انگیزترین وظیفه‌ای بودند که می‌توانستند انجام دهند، سرتاپای‌شان را خاک پوشانده بود. به آن‌ها گفتم که چه‌قدر شرافتی را که در کارشان دارند، تحسین می‌کنم.

تجربه‌ام در پنتاگون مرا بر آن داشـت تا هر چه سـریع‌تر عازم نیویورک شـوم. جو بـه من گفت که مشـکلاتی جدی در این زمینه نهفته اسـت. سـرویس مخفی مطمئن نیسـت که منطقه امن باشـد. تیم‌های پیش‌رَوی فرصت آن را ندارند تا صحنه را برای

رئیس‌جمهور مهیا کنند. هیچ کس نمی‌داند که محیط موجود پس از حمله به چه شکل درآمده. این‌ها نگرانی‌های قابل قبولی بودند، ولی باید تصمیم‌ام را می‌گرفتم. می‌خواستم نیویورکی‌ها بدانند که تنها نیستند. من هم مثل آن‌ها این حمله را یک حمله‌ی شخصی هم قلمداد می‌کردم. هیچ جای گزینی برای گفت‌وشنود رودررو وجود نداشت.

تصمیم گرفتم تا سرخط خبرهای پنج‌شنبه صبح باشم. اری فلچر پیشنهاد کرد که رسانه‌ها را به دفتر کار ریاست‌جمهوری دعوت کنیم تا شاهد تماس تلفنی ما با فرماندار نیویورک جرج پاتاکی و شهردار آن‌جا رودی جولیانی باشند. این‌طور گفتم: «نمی‌توانم بگویم که چه‌قدر به شما هم‌وطنان عزیز و اعمالی که همه‌گی‌تان در حال انجام‌اش هستید، افتخار می‌کنم.» بعد، متعجب‌شان کردم. «شما مرا با مهربانی به شهر نیویورک دعوت کردید. من می‌پذیرم و فردا بعدازظهر آن‌جا خواهم بود.»

موافقت کردم تا پس از تلفن‌ام به نیویورک به پرسش‌های رسانه‌ها پاسخ دهم. آن‌ها از ایمنی در سیستم حمل‌ونقل هوایی، محل اختفای بن و آن‌چه من از کنگره می‌خواستم سوال کردند. آخرین سوال از گزارشگر کریستین ساینس مانیتور بود: «می‌توانید به ما بگویید چه دعاهایی می‌خوانید و این‌که الان در قلب‌تان چه حسی دارید...؟»

در دو روز گذشته تمرین کرده بودم تا بر احساسات‌ام جلوی جمع غلبه کنم ولی این سوال، منقلب‌ام کرد. صدای اندوه‌گین و لرزان تد اولسن به ذهن‌ام خطور کرد. تصویری از تیم مرده‌شورخانه جلوی چشمان‌ام ظاهر شد. کودکان معصومی که کشته شدند از نظرم گذشتند و هم‌چنین کودکانی که پدر یا مادرشان را از دست داده بودند. اندوهی که در من انباشته شده بود ناگهان بیرون زد. چشمان‌ام از اشک پر شدند و بغض گلوی‌ام را گرفت. وقتی دوربین‌ها فلاش می‌زدند، مکث کوتاهی کردم. دوباره آرامش‌ام را به‌دست آوردم و دست‌ام را روی میز رزولوت گذاشتم و جلو خم شدم. «خب در حال حاضر به خودم فکر نمی‌کنم. به خانواده‌ها، و کودکان می‌اندیشم. من یک عاشق هستم، با این حال کسی هستم که وظیفه‌ای برای انجام‌دادن دارد. قصد دارم انجام‌اش بدهم.»



مدتی بعد در آن روز، من و لورا به عیادت افراد مجروحی از پنتاگون رفتیم که در بیمارستان مرکزی واشنگتن بستری شده بودند. عده‌ای بخش زیادی از بدن‌های‌شان سوخته بود. از یکی پرسیدم آیا کماندوی نظامی بوده؛ بدون هیچ درنگی پاسخ داد: «خیر قربان، از نیروهای ویژه بودم. هوش‌ام خیلی بیشتر از این‌ها بود که مرا کماندوی نظامی کنند.» هر کسی که در اتاق بود –همسرش، پزشکان‌اش، لورا و من– همه‌گی

زدیم زیر خنده. با خندیدن احساس خوبی به ما دست داد. بیمارستان را در حالی ترک کردیم که شیفته‌ی دلاوری زخمی‌ها و عشقی شده بودیم که پزشکان و پرستاران در انجام وظیفه داشتند.

وقتی از بیمارستان برگشتیم، اندی کارد در ساوت‌لاون منتظرمان ایستاده بود. قبل از این که بتوانم از لیموزین پیاده شوم، در را باز کرد و سریع داخل ماشین پرید. به من گفت که تهدید به بمب‌گذاری داخل کاخ سفید کرده‌اند. سرویس مخفی معاون رئیس‌جمهور را جابه‌جا کرده بود و می‌خواستند من هم محل را ترک کنم. از مامورها خواستم تا اطلاعات را دوباره چک کنند و هر تعداد از کارکنان کاخ سفید را که می‌توانند به خانه‌های‌شان بفرستند. ولی من صحنه را ترک نمی‌گفتم. به دشمن اجازه نخواهم داد که دوباره مرا سرگردان موقعیت‌های مختلف ببینند. سرویس مخفی مرز امنیتی کاخ سفید را گسترش دادند. آن روز را سپری کردیم. وقتی برای خواب آماده می‌شدم با خودم گفتم، روز دیگری بدون حمله سپری شد، خدایا شکرت.



نزدیک به سه هزار مرد و زن و کودک بی‌گناه در یازدهم سپتامبر کشته شدند. حس کردم که باید کل کشور با هم به عزا بنشینیم. پس جمعه را روز ملی تکریم و دعا برای کشته‌شده‌گان در نظر گرفتم. می‌دانستم که چهاردهم سپتامبر روزی طاقت‌فرسا و عاطفی خواهد شد. انتظار نداشتم که این روز، یکی از تاثیرگذارترین روزهای زنده‌گی‌ام باشد.

کمی بعد از ساعت هفت صبح، اندی کارد به دفتر کارم آمد تا خبرهای امنیتی را ارائه دهد. CIA معتقد بود که عملیات‌های بیشتری از القاعده در ایالات متحده در راه است و آن‌ها می‌خواهند که با سلاح‌های میکروبی، شیمیایی یا هسته‌ای به آمریکا حمله کنند. تصور چیزی مخرب‌تر از یازدهم سپتامبر خیلی سخت بود؛ ولی حملات تروریستی با سلاح‌های کشتار جمعی مطرح شده بود.

از مدیر FBI باب مولر و دادستان کل جان اشکرافت تقاضا کردم تا مرا در جریان آخرین اخبار مربوط به روند تحقیقات FBI در مورد هواپیماربایی قرار دهد. باب به من گفت که اکثر تروریست‌ها شناسایی شده‌اند و مشخص شده که چه‌زمانی وارد کشور شده‌اند، کجا اقامت گزیده‌اند و چه‌طور نقشه‌شان را عملی کرده‌اند. این تحقیقات، خوب بود. ولی کافی نبود.

پرسیدم: «می‌خواهی برای متوقف کردن حمله‌ی بعدی چه کار کنی؟» حاضران با نگرانی روی صندلی‌های‌شان جابه‌جا شدند. به باب گفتم که از اداره‌ی کل می‌خواهم تا وضعیت جنگی موجود را بپذیرند. نیاز داشتیم تا قبل از اجرای حملات، آن‌ها را خنثی

کنیم، نه این که فقط به تحقیق راجع به آن‌ها پس از وقوع‌شان بپردازیم. در پایان جلسه، باب تاکید کرد: «ماموریت ما این است: جلوگیری از حملات.» سال‌ها بعد، او به این عهدش وفا کرد و تغییراتی اساسی در FBI صورت داد که در نوع خودش در یک قرن اخیر بی‌نظیر بود.

بعد از تماس تلفنی آریل شارون نخست‌وزیر اسرائیل، کسی که می‌دانست جنگیدن با تروریسم چه معنایی دارد، اولین جلسه‌ی کابینه‌ام را پس از حملات تروریستی آغاز کردم. وقتی داخل اتاق شدم، تیم شروع به کف‌زدن کرد. تعجب کرده بودم و زبان‌ام از حمایت قلبی‌شان بند آمده بود. برای دومین‌بار در دو روز گذشته اشک از چشمان‌ام سرازیر شد.

جلسه‌ی کابینه را با خواندن دعایی آغاز کردیم. از دُن رامسفلد خواستم تا جلسه را هدایت کند. او پیشنهاد کرد تا با حرف‌هایی از قربانیان حملات آغاز کنیم و طلب صبر کرد تا میزان تمایل‌مان برای عمل درک شود. لحظه‌ی سکوت پس از خواندن دعا این فرصت را به من داد تا احساسات‌ام را جمع و جور کنم. درباره‌ی سخنرانی که قرار بود در کلیسای اسقف اعظم ایراد کنم، فکر می‌کردم. ظاهراً کالین پاول هم به همین فکر می‌کرد. وزیر امورخارجه یادداشتی به دست‌ام داد.

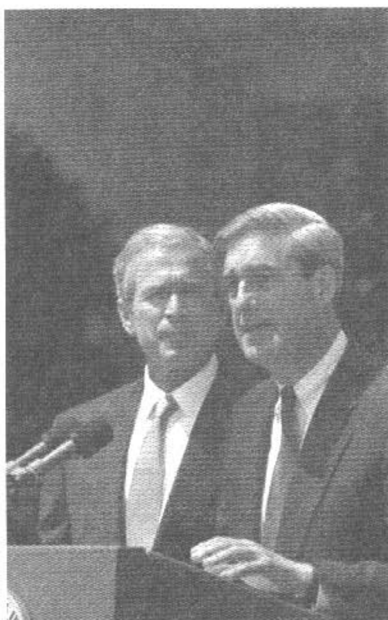
نوشته بود: «آقای رئیس‌جمهور، اگر بخواهم سخنرانی شبیه این را ایراد کنم، از گفتن کلماتی مثل مامان و بابا خودداری می‌کنم چون می‌دانم اشک به چشمان‌ام می‌آورد.» ژست خردمندانه‌ای بود. کالین، مبارزه را دیده بود و احساسات عمیقی را که همه‌ی ما داشتیم درک می‌کرد و می‌خواست دلداری‌ام دهد. وقتی جلسه آغاز شد، یادداشت را بلند کردم و به شوخی گفتم: «بگذارید بگویم که وزیر امورخارجه چی به من گفته... آقای رئیس‌جمهور خراب‌کاری نکنی!»


در میان گذاشتن نگرانی ام با اندی کارد


بازگشت به کاخ سفید در ۱۱ سپتامبر، در حال ویراستاری سخنرانی ام که قرار بود برای ملت آمریکا ایراد کنم. از سمت چپ: ال گونزالز، کاندی رایس، کارن هاجز، اری فلچر و اندی کارد


با نرم مینتا


دیدار از پنتاگون در ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۱ همراه با دونالد رامسفلد


با باب مولر


با جان اش کرافت


با نویسندگان سخنرانی ام (از سمت چپ): دن بار تلت، مایک گرسون، متئو اسکالی، جان مک کانل


در کلیسای جامع ملی



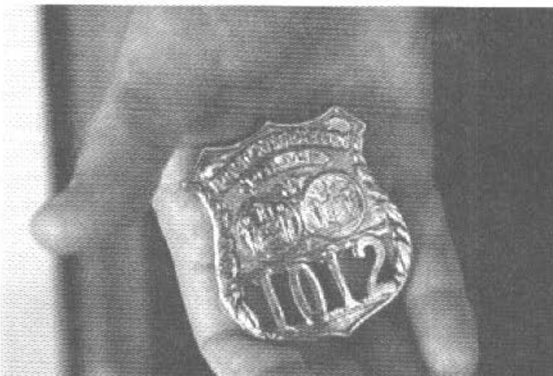
باامدادرسانان، میان ویرانه های برج ها



احوال پرسی با رودی جولیانی و جرج پاتاکی در پایگاه نیروی هوایی مک گر



با آرلن هوارد



نشان جرج هوارد. هنوز هم این نشان را به خوبی نگاه داشته ام

دوران جنگ

در هفدهم اکتبر ۲۰۰۱ برای اولین بار پس از یازدهم سپتامبر سوار بر هواپیمای ریاست‌جمهوری، عازم سفر خارج از کشور شدم. ره‌سپار شانگهای برای شرکت در نشست مشترک اقتصادی آسیا-پاسیفیک بودیم، همایشی که بیست و یک رهبر از کشورهای حاشیه‌ی اقیانوس آرام در آن شرکت می‌کردند. سرویس مخفی از این سفر نگران بود. هفته‌ها گزارش‌های هراس‌آوری از احتمال حمله‌های مجدد به‌دست‌مان می‌رسید. ولی تقویت روابط آمریکا با خاور دور از اولویت‌های اصلی من بود و می‌خواستم تا رهبران هم‌پایه‌ی من شاهد عزم راسخ‌ام برای نبرد علیه تروریسم باشند.

وقتی هواپیما در فرودگاه شانگهای به زمین نشست، یاد آن شهر غبارآلود و پر از دوچرخه‌ای افتادم که با مادرم در سال ۱۹۷۵ دیده بودم. این بار مسیر راننده‌گی چهل و پنج دقیقه‌ای به سمت مرکز شهر شانگهای در بزرگراهی مدرن طی شد. از بخشی از شهر که اسم‌اش پودانگ بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت گذشتیم. بعدها فهمیدم که دولت برای ساختن آن حدود یکصدهزار نفری را از آن‌جا منتقل کرده است. آسمان‌خراش‌ها و چراغ‌های شب‌نما برای‌ام یادآور لاس‌وگاس بودند. برای شانگهای دوره‌ی بزرگ‌ترین جهش به جلو فرارسیده بود.

صبح روز بعد همراه کالین پاول، کاندی رایس، اندی کارد و مامور CIA خودم را به‌زور داخل خیمه‌ی آبی‌رنگی در ریتز-کارلتون جا کردم. ساختار آن‌جا طوری طراحی شده بود که اطلاعات امنیت ملی به بیرون درز نکند و از استراق‌سمع‌های احتمالی جلوگیری می‌کرد. ویدیومانیتوری را روشن کردیم و در آن صورت دیک چنی از نیویورک‌سیتی بالا آمد. کراوات سفیدرنگی زده بود و خودش را برای سخنرانی

در مراسم شام موسسه‌ی یادبود آلفرد اسمیت، آماده کرده بود. یک رویداد سالیانه‌ی انسان‌دوستانه که توسط اسقف اعظم کاتولیک برگزار می‌شد.

به محض این که دیک را دیدم، مطمئن شدم که اتفاقی افتاده. صورت‌اش به سفیدی کراوات‌اش شده بود.

گفت: «آقای رئیس‌جمهور، یکی از هشداردهنده‌های میکروبی در کاخ سفید به صدا درآمده است. آن‌ها علائمی از سم بتولینیوم یافته‌اند. موضوع این است که ما همه‌گی در خطر مسمومیت هستیم.»

مامور CIA مرا در جریان سم بتولینیوم قرار داد. این سم یکی از کشنده‌ترین مواد موجود در دنیاست. هیچ‌کس نتوانست چیزی بگوید. بالاخره کالین پرسید: «کی متوجه این خطر شدید؟» آیا کالین داشت حساب می‌کرد که این اتفاق در مدتی که در کاخ‌سفید بوده رخ داده، تا بداند که خودش هم در معرض این سم قرار گرفته است؟

استیو هدلی، معاون مشاور امنیت ملی تشریح کرد که FBI در حال آزمایش این ماده‌ی مشکوک روی موش‌هاست. بیست و چهار ساعتی که پیش رو داشتیم وضعیت بحرانی بود. اگر موش‌ها هنوز در حال دویدن به این طرف و آن طرف بودند، مشکلی نبود و ما همه‌گی سالم بودیم. ولی اگر موش‌ها مرده باشند، ما هم رفتنی بودیم. کاندی سعی کرد تا جَو را بهتر کند. گفت: «خوب این هم یک‌جور از جان‌دادن در راه وطن است.»

به همایش رفتم و منتظر نتایج آزمایش نشستم. روز بعد کاندی متوجه شد که استیو می‌خواسته با او تماس بگیرد. کاندی گفت: «فکر کنم می‌خواسته جواب نتایج را به ما اعلام کند.» بعد از چند دقیقه کاندی با اخبار جدید برگشت. «همه‌گی سالم هستیم. جای نگرانی نیست.» این یک هشدار اشتباه بود.



سال‌ها بعد، اتفاقاتی مشابه ترس از سم بتولینیوم به نظر، جالب و مهیج و باورنکردنی می‌آمد. خندیدن به آمریکایی که بالاترین مقام‌های آن برای سلامت موش‌های آزمایشگاهی دعا می‌کردند، خیلی راحت بود. ولی به موقع‌اش هم تهدیدی واقعی و اضطراری بود. صبح هر شش روز هفته، جرج تنت و CIA مرا در جریان آن‌چه شبکه‌ی تهدید می‌نامیدند، قرار می‌دادند. خلاصه‌ای از حملات احتمالی به سرزمین مادری‌ام. یکشنبه‌ها اخبار اطلاعات به‌طور نوشتاری به دست‌ام می‌رسید. از یازدهم سپتامبر تا اواسط سال ۲۰۰۳، CIA گزارشی ارائه کرد که در آن به‌طور میانگین هر ماه چهارصد تهدید جدی دریافت کرده‌ایم. CIA بیشتر از بیست نقشه‌ی حمله در مقیاس

بزرگ را ردیابی کرده بود. از عملیات با سلاح‌های میکروبی و شیمیایی در اروپا گرفته تا حمله‌های احتمالی داخل خاک آمریکا شامل عملیات‌های خاموش. برخی گزارش‌ها به اهداف ویژه‌ای مثل مناطق مشخص مهم، پایگاه‌های نظامی، دانشگاه‌ها و مراکز خرید اشاره داشت. برای ماه‌ها پس از یازدهم سپتامبر، نیمه‌شب‌ها با ترس از آن‌چه می‌خواندم، از خواب می‌پریدم.

اشخاصی که اخبار را به اطلاع‌ام می‌رساندند، سوال‌پیچ می‌کردم. هر تهدیدی چه‌قدر جدی است؟ برای رهبری چه باید بکنیم؟ هر ذره‌ای از اطلاعات تکه‌ای از پازل اصلی بود. در اواخر ماه سپتامبر، رئیس FBI باب مولر تکه‌ی بزرگی از این پازل را با بیان این مطلب ارائه کرد که احتمال ۳۳۱ عملیات القاعده، داخل خاک آمریکا وجود دارد. تصویر کلی، غیرقابل تردید بود: چشم‌انداز موج دیگری از حملات تروریستی علیه آمریکا بسیار جدی بود.

قبل از یازدهم سپتامبر خیلی‌ها به تروریسم به دید جنایتی نگاه می‌کردند که باید پی‌گیری شود. مثل آن‌چه دولت بعد از بمب‌گذاری سال ۱۹۹۳ در مرکز تجارت جهانی انجام داد. پس از یازدهم سپتامبر واضح بود که حمله به سفارت‌خانه‌های ما در آفریقای شرقی و کشتی آمریکایی کل، حملاتی فراتر از جنایات مجزا بودند. این حملات دستگرمی برای حمله‌ی بزرگ‌تر یازده سپتامبر محسوب می‌شدند. بخشی از تصمیمی بزرگ به رهبری اسامه بن‌لادن که در دستورات مذهبی‌اش با نام فتوا کشتار مردم آمریکا را «وظیفه‌ی فردی تمامی مسلمانان در هر کشوری می‌دانست که از عهده‌ی این کار بر می‌آیند.»*

در یازدهم سپتامبر روشن بود که رویکرد قانونی مربوط به تروریسم شکست خورده بود. افرادی که می‌خواستند هواپیماهای پر از مسافر را به ساختمان‌ها بکوبند و حمله‌ی انتحاری کنند، جنایت‌کارانی عادی نبودند. با تهدید تحت‌تعقیب‌قرارگرفتن، نمی‌شد جلوی‌شان را گرفت. آن‌ها در آمریکا اعلام جنگ کرده بودند. برای حفاظت از کشور، سزای اعمال تروریست‌ها این بود که باید علیه آن‌ها می‌جنگیدیم.

این جنگ با تمامی جنگ‌هایی که آمریکا در گذشته با آن‌ها مواجه بود، تفاوت داشت. باید نقشه‌های تروریست‌ها را برملا می‌کردیم. باید ردشان را می‌گرفتیم و عملیات‌های‌شان را خنثی می‌کردیم. باید جلوی پول‌شان را می‌گرفتیم و آن‌ها را از پناه‌گاه‌های امن‌شان بیرون می‌کشیدیم و باید تمامی این کارها را وقتی تهدید به

* از این سخن بوش و اشاره به فتوای بن‌لادن می‌توان دریافت که او تا چه حد دنبال القای پروژه‌ی مسلمان‌هراسی است و از حرف او می‌توان این‌طور برداشت کرد که شهروندان آمریکایی و سایر کشورها غرب باید با نوعی گارد با شهروندان مسلمان مواجه شوند. هر ناظر منصفی قبول دارد که این طرز نگاه چقدر دور است از صلح‌طلبی و آزادی‌خواهی مورد ادعای دولتمردان آمریکا. ــم

حمله‌ی دیگری شــده بودیم، انجام می‌دادیم. تروریســت‌ها میهن‌مان را به میدان جنگ تبدیــل کرده بودند. قراردادن آمریکا در وضعیت جنگ یکی از مهم‌ترین تصمیمات‌ام در طول دوران ریاســت‌جمهوری‌ام بود. دولت من جنگ علیه تروریســم را از دو منبع هدایت می‌کرد. یکی، بند دوم قانون اساســی بود کــه در زمان جنگ، رئیس‌جمهوری را به‌عنــوان فرمانــده‌ی کل منصوب می‌کرد. دیگــری، قطعنامه‌ی جنگ در کنگره بود که ســه روز پس از یازدهم ســپتامبر به تصویب رسید. با ۹۸ رای موافق برابر صفر رای مخالف در مجلس سنا و ۴۲۰ رای موافق و ۱ رای مخالف در مجلس نماینده‌گان، کنگره اعلام کرد که:

رئیس‌جمهــوری ایــن اجــازه را دارد تــا از تمامی قــوای مناســب و لازم علیه مردم، ســازمان‌ها یا اشخاصی استفاده کند که برنامه‌ریزی، تصدیق، اجرا یا کمک به حملات تروریستی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ کرده‌اند یا به این اشخاص یا سازمان‌ها پناه داده‌اند، تا از انجام هرگونه عملیات تروریســتی بین‌المللی که علیه ایالات متحده توسط این مردم، سازمان‌ها یا اشخاص صورت می‌گیرد، جلوگیری شود.

در ســال‌های پیــش رو عــده‌ای در کنگره این حرف‌ها را فرامــوش کردند. ولی من هرگــز آن‌هــا را از یاد نبــردم. هر روز با فکــر خطری که متوجه ماســت و وظیفه‌ای کــه دارم، از خــواب بیدار می‌شــدم. هم‌چنین خیلــی خوب از این نکتــه مطلع بودم که روســای‌جمهور در طول دوران جنگ، بیش از حد خود را به مخاطره می‌انداختند. جان آدامز عملیات‌های فتنه‌انگیزانه و خارجی که مخالفت‌های عمومی را منع می‌کرد، امضا کرد. آبراهام لینکلن احکام احضار به دادگاه را در دوران جنگ داخلی به حالت تعلیق درآورد. فرانکلیــن روزولت دســتور داد تا آمریکایی‌های ژاپنی‌تبار به عنوان دســتیار به جنگ جهانی دوم فرســتاده شــوند. وقتی که من ســوگند یاد می‌کردم، قسم خوردم تــا «حافظ، حامی و مدافع قانون اساســی آمریکا» باشــم. وظیفه‌ی اصلــی من در زمان ریاســت‌جمهوری‌ام حمایت از آمریکا بود؛ اجازه‌ای که قانون اساسی به من اعطا کرده بود.



وظیفه‌ی فوری من پس از یازدهم سپتامبر تشدید حفاظت ملی، مقابل حمله‌ای دیگر بود. این قول شجاعانه‌ای بود. برای متوقف کردن دشمن، نیاز داشتیم تا در هر موقعیتی، صددرصد آماده باشــیم. برای این‌که دشــمن به ما آســیب بزند، یک فرصت کوچک کافی بود.

یــک ســری تدابیر امنیتــی جدید اجــرا کردیم. با اســتقرار نیروهــای گارد ملی در

فرودگاه‌ها، قرارگیری ماموران بیشتری در پروازها، محکم‌ترکردن در کابین خلبان در خطوط هوایی و سخت‌ترکردن صدور ویزا و بازرسی بدنی مسافران موافقت کردم. با همکاری دولت و بخش خصوصی امنیت در بنادر، پل‌ها، نیروگاه‌های اتمی و زیرساخت‌های آسیب‌پذیر را تشدید کردیم.

کمی بعد از یازدهم سپتامبر، تام ریج، فرماندار پنسیلوانیا را به سمت مشاور جدید کاخ سفید در امور امنیتی داخل کشور منصوب کردم. تام تجربه‌ی مدیریتی ارزشمندی داشت ولی در اوایل سال ۲۰۰۲ مشخص شد که این وظیفه آن‌قدر سنگین است که از عهده و توان یک دفتر کوچک در کاخ سفید خارج است. چند سازمان دیگر فدرال، مسوولیت امنیت ملی را به‌طور مشترک برعهده گرفتند. این کار، بازده کمی داشت و ریسک‌اش آن‌قدر بالا بود که هر آن ممکن بود از چیزی غفلت کنیم. یک مورد قابل توجه در ماه مارس ۲۰۰۲ اتفاق افتاد. وقتی اداره‌ی تابعیت و مهاجرت (INS) طی نامه‌ای متذکر شد که یک مدرسه‌ی پرواز در فلوریدا برای محمد عطا و مروان الشهی ضامن تایید ویزای آن‌ها شده است. کسی که این نامه را باز کرده بود، حتماً شوکه شده بود. دو خلبانی که هواپیماها را در یازده سپتامبر به برج‌های دوقلو کوبیده بودند.

من هم شوکه شده بودم. همان‌طوری که آن زمان به رسانه‌ها هم گفتم: «وقت سرخاراندن ندارم.» اشتباه فاحش ما نمونه‌ای بود از نیاز گسترده‌تری که به اصلاحات داشتیم. INS که شاخه‌ای از وزارت دادگستری بود، تنها اداره‌ای به‌شمار نمی‌آمد که درگیر وظایف امنیت ملی جدید بود. خدمات گمرک، در گزارش به وزارت خزانه‌داری، اعلام می‌کرد که برای تامین امنیت مکان‌های حساس، کارهای زیادی لازم است. آن‌ها این وظیفه را با گارد ساحلی که بخشی از وزارت راه بود، تقسیم کردند.

سناتور دموکرات جو لیبرمن از کانکتی‌کات طرحی برای ایجاد یک وزارت‌خانه‌ی دولتی ارائه داد که به هماهنگ‌کردن تلاش‌های امنیتی ما بپردازد. جو را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. او قانون‌گذاری جدی بود که از تلخی انتخابات سال ۲۰۰۰ گذر کرده بود و ضرورت جنگ علیه تروریسم را درک می‌کرد. اول، با ایده‌ی او مبنی بر ایجاد یک وزارت‌خانه‌ی جدید، محتاطانه برخورد کردم. یک بروکراسی عظیم، کاری دشوار خواهد بود. هم‌چنین نگران عظمت چنین سازمانی، وسط این بحران بودم. همان‌طور که جی.دی.کراچ، که بعداً مشاور ارشد امنیت ملی من شد، عنوان کرد: «وقتی شما در حال تبدیل شمشیر به خیش شخم‌زنی هستید، نه می‌توانید بجنگید و نه می‌توانید شخم بزنید.»

با گذشت زمان تغییر عقیده دادم. متوجه شدم با داشتن یک وزارت‌خانه‌ای که روی

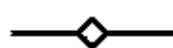
امنیت داخلی متمرکز شـود این اختیار و مسوولیت با هم، تراز می‌شوند. گردهم‌آوردن سـازمان‌های قابـل اطمینان برای محافظت از کشـور، زیر یک سـقف، باعث کاهش هرگونه اختلال و افراطی می‌شود. هم‌چنین می‌دانستم که استحکام مجدد دولت در زمان جنگ، پیشـینه‌ی موفقیت‌آمیزی داشـته است. در سـپیده‌دم جنگ سرد در سال ۱۹۴۷، رئیس‌جمهـور، هری ترومن وزارت جنگ و نیـروی دریایی را در یک وزارت‌خانه‌ی جدیـد به نام وزارت دفاع ادغام کـرد. این اصلاح او منجر به تقویت قوای ارتش برای دهه‌های بعد شد.

می دانستم که این ریسک ایجاد سازمان، ارزش‌اش را دارد. در ماه ژوئن۲۰۰۲ از کاخ سـفید و خطاب به ملت، فراخوانی در کنگره برای تشـکیل یک وزارت‌خانه‌ی جدید با نام امنیت اراضی، اعلام کردم.

برخلاف حمایت بسـیاری از قانون‌گـذاران، این لایحه با فراز و نشـیب‌های زیادی روبه‌رو شـد. دموکرات‌ها مصرانه با این قانون‌گـذاری مخالفت کردند؛ به‌خاطر این‌که معتقد بودند وزارت‌خانه‌ی جدید به کارکنان‌اش حق و حقوق گسـترده‌ای اعطا می‌کند که در هیچ یک از ادارات دولتی دیگر نخواهد بود. از این ناراحت بودم که دموکرات‌ها امنیت ملی را فراموش کرده بودند و می‌خواستند اتحادیه‌های کارگری را راضی کنند.

نامزدهـای جمهوری‌خواه این مسـاله را در انتخابات میان‌دوره‌ای سـال ۲۰۰۲ مطرح کردند. در روز رای‌گیری، حزب ما موفق شد شش کرسی را در مجلس نماینده‌گان و دو کرسـی در سـنا را از آن خود کند. کارل روو به من گفت: «تو تنها رئیس‌جمهور بعد از فرانکلین روزولت هسـتی که توانسته در اولین انتخابات میان دوره‌ای‌اش هم در مجلس نماینده‌گان و هم در مجلس سنا پیروز شود.»

در هفته‌هـای انتخاباتـی، لایحـه‌ی وزارت امنیـت اراضـی تصویـب شـد. نیازی به جسـت‌وجوی طولانی برای یافتن اولین وزیر این وزارت‌خانه نداشـتم. من تام ریج را انتخاب کرده بودم.



در دوم اکتبر ۲۰۰۱ عکاس یک مجله با نام باب استیونز به خاطر تب شدید و استفراغ به بیمارستان فلوریدا منتقل شد. وقتی دکترها معاینه‌اش کردند متوجه شدند که باکتری مرگ‌باری را به نام سیاه‌زخم، تنفس کرده. سه روز بعد مرد.

تعداد بیشـتری از کارکنان مجله مریض شـدند، هم‌چنین افرادی از شـبکه‌ی NBC و اخبـار ABC و CBS کـه نامه‌ای را باز کرده بودند. نامه‌هایی حاوی پودری سـفید به دفتر سناتور تام داشل رسید. چند تن از کارکنان کاخ کنگره و کارمندان اداره‌ی پست

مریض شدند. هم‌چنین یکی از کارگران بیمارستان نیویورک و خانمی نود و چهارساله در کانکتی‌کات. در مجموع هفده نفر آلوده شدند و متاسفانه پنج نفر جان خود را از دست دادند.

در یکی از نامه‌ها که حاوی باکتری سیاه‌زخم بود نوشته شده بود:

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

شما نمی‌توانید ما را متوقف کنید.

ما از این پودرها زیاد داریم.

تو الان می‌میری.

ترسیدی؟

افکار ناراحت‌کننده‌ای به ذهن‌ام خطور کرد: آیا موج دوم حملات از نوع میکروبی خواهد بود؟

از پیامدهای وحشت‌ناک یک حمله‌ی میکروبی مطلع شده بودم. در یک ارزیابی این‌طور می‌شد نتیجه گرفت که «یک حمله‌ی میکروب آبله که به‌خوبی توسط شخصی در محدوده‌ی کلان‌شهر نیویورک اجرا شود» می‌تواند سریع ۶۳۰۰۰۰ نفر و دو تا سه میلیون نفر را تا قبل از مهارکردن شیوع همه‌گانی، آلوده کند. سناریوی دیگر رهاکردن سلاح میکروبی در مترو و در چهار شهر اصلی و ساعات شلوغی بود. ابتدا ۲۰۰۰۰۰ نفر آلوده می‌شدند و کلاً یک میلیون قربانی می‌گرفت. هزینه‌های اقتصادی‌اش «بین شصت میلیارد تا چند صد میلیارد دلار و حتی بالاتر بود که بستگی به شرایط حمله داشت.»

وقتی خبر سیاه‌زخم رسید، ترس گسترده‌ای تمام کشور را در برگرفت. میلیون‌ها آمریکایی از بازکردن صندوق‌های پستی‌شان می‌ترسیدند. دبیرخانه‌های ادارات تعطیل شدند. مادرها سمت بیمارستان‌ها هجوم می‌بردند تا از فرزندان‌شان که تنها سرماخورده‌گی ساده‌ای داشتند، آزمایش سیاه‌زخم بگیرند. افرادی با شوخی‌های بی‌مورد، بسته‌های پستی را با پودر تالک یا آرد آغشته می‌کردند و می‌فرستادند تا ترس مردم را چندبرابر کنند.

اداره‌ی پست، بیشتر از دویست مرکز را در سراسر کشور به کار آزمایش سیاه‌زخم برای بسته‌های پستی گماشته بود. بسته‌های پستی، تا انتهای دوران ریاست‌جمهوری من، دیگر مستقیم به کاخ سفید ارسال نمی‌شدند. به هزاران پرسنل دولت از جمله من و لورا، توصیه شده بود که از آنتی بیوتیک قدرتمندی به نام سیپرو استفاده کنیم.

اصلی‌ترین سوال در طول حمله‌ی سیاه‌زخم این بود که از کجا آمده است. یکی از بهترین سرویس‌های اطلاعاتی در اروپا گفت که به عراق مظنون هستند. رژیم صدام حسین از معدود حکومت‌ها در سراسر جهان بود که از این سلاح‌های کشتار جمعی

استفاده کرده و هم‌چنین اعتراف کرده بود که در سال ۱۹۹۵ باکتری سیاه‌زخم دارد. برخی دیگر به القاعده مظنون بودند. تاثرانگیز بود که ما مدرک محکمی نداشتیم و تنها چند سرنخ خوب، دست‌مان بود.[1]

یک ماه بعد از یازدهم سپتامبر، یک کنفرانس مطبوعاتی زنده در کاخ سفید در ساعات پربیننده‌ی تلویزیون داشتم. قبل‌تر در همان روز ما سطح هشدار را بالا برده بودیم. آن هم به خاطر دریافت گزارش‌هایی مبنی بر تهدیدات یکی از مقامات ارشد رسمی طالبان به حمله‌ی بزرگ دیگری به آمریکا.

آن کامپتون خبرنگار ABC گفت: «شما درباره‌ی تهدیدات کلی که متوجه آمریکاست صحبت می‌کنید... مردم آمریکا قرار است دنبال چه چیزی باشند؟»

اطلاعاتی که CIA در مورد تهدیدات تروریستی مثل پاشیدن باکتری سیاه‌زخم بر فراز یک شهر با هواپیمایی کوچک به من داده بود، سریع به ذهن‌ام رسید. در پاسخ گفتم: «آن، اگر متوجه فردی سوار بر هواپیمای سم‌پاشی شدی که به او تعلق نداشت و قبلا هرگز او را ندیده بودی، حتماً باید گزارش بدهی.»

همه خندیدند اما پشت این شوخی، واقعیت دیوانه‌کننده‌ای نهفته بود: ما باور داشتیم که حملات دیگری متوجه ماست ولی نمی‌دانستیم کی، کجا یا از سوی چه کسی. حفظ تعادل بین وضعیت آماده‌باش و هشدار حکومت را با مشکل بزرگی مواجه کرده بود. با گذشت زمان، برخی انتقاد کردند که ما از بزرگ‌جلوه‌دادن تهدیدات یا با دست‌بردن در علائم هشدار، بهره‌برداری سیاسی می‌کنیم ولی کاملا در اشتباه بودند. ما حرف سرویس‌های اطلاعاتی را جدی می‌گرفتیم و تمام تلاش‌مان را در جهت آگاهی و حفاظت از مردم آمریکا، انجام می‌دادیم.



جرج تنت در حالی که سیگار نصفه‌اش را خاموش می‌کرد در آخرین جلسه‌ی اطلاعات و اخبار در ماه اکتبر، با صدایی سنگین گفت: «این بدترین وضعیت بعد از یازدهم سپتامبر است.» این به نقل از منبع کاملا آگاهی بود که حمله‌ای دیگر را در سی یا سی و یکم اکتبر هشدار می‌داد. حمله‌ای به مراتب بزرگ‌تر از حمله به مرکز تجارت جهانی.

بعد از چندین هشدار بی‌مورد، باور داشتیم که این یک اخطار جدی است. من و دیک چنی توافق کردیم که او باید به محلی امنی خارج از واشنگتن برود. همان محل اختفای مشهور که هنوز هم نمی‌شود گفت کجا بوده. باید مطمئن می‌شدیم که دولت به کار خود ادامه خواهد داد. سرویس مخفی پیشنهاد کرد تا من هم واشنگتن را ترک کنم.

به آن‌ها گفتم می‌خواهم همین‌جا بمانم. شـایـد این قـدری از آن اعتماد به نفس کاذبی بود که داشـتم. اما بیشـترش تسلیم‌شدن به سرنوشـت بود. به جنگ درون‌ام پایان دادم. اگر خداوند می‌خواست که در کاخ سفید بمیرم، قبول می‌کردم. لورا هم همین احساس را داشـت. مطمئـن بودیم که دولت از این حمله نجات پیـدا خواهد کرد؛ حتی اگر ما از بین برویم. یک دلیل منطقی را برای ترک واشـنگتن، طی چند سـاعت پیدا کردم. یانکی‌هـای نیویورک دعـوت‌ام کرده بودند تا اولین توپ دور سـوم بازی‌های جهانی بیسـبال را برای‌شان پرتاب کنم. هفت هفته بعد از یازدهم سپتامبر، این، علامت خوبی بود که رئیس‌جمهور در اسـتادیوم یانکی‌ها نمایان شود. امید داشتم که دیدارم از آن‌جا روح تازه‌ای به اهالی نیویورک بدمد.

با هواپیمای ریاست‌جمهوری، سمت نیویورک حرکت کردیم و بعد با هلی‌کوپتر به سمت جایی نزدیک استادیوم بیسبال پرواز کردیم. به جایگاه پرتاب رفتم تا نرمش کنم و بازوان‌ام را برای پرتاب گرم کنم. یک مامور سـرویس مخفی جلیقه‌ای ضدگلوله به سینه‌ام بست. بعد از این که چند بار با انداختن ضرباتی بدن‌ام را گرم کردم، درک جیتر، یانکـی معروف، چند پرتاب ناگهانی کرد تا چند ضربه‌ای بگیرم. بعد پرسـید: «آهای رئیس‌جمهور، می‌خواهی از داخل جایگاه پرتاب کنی یا از جلوی آن؟»

از او پرسـیدم تـو چی فکر می‌کنی. جواب داد: «از جایـگاه پرت کن چون در غیر این‌صـورت آن‌ها هوت می‌کنند.» قبول کردم تا از جایـگاه پرتاب کنم. وقتی بیرون می‌رفت از بالای شـانه‌اش نگاهی به من انداخت و گفت: «به توپ نوسـان نده وگرنه هوت می‌کنند.»

با گذشت نه ماه از ریاست‌جمهوری، عادت داشتم به جمعیت معرفی شوم. ولی هرگز آن احساسـی را که از صدای گوینده‌ی قهرمان یانکی معروف باب شـپرد به من دست مـی‌داد، فراموش نمی‌کنم. «لطفـاً خوش‌آمد بگویید به رئیس‌جمهور ایالات متحده.» از جایـگاه بالا رفتم و دسـتی تکان دادم و مشـت‌های‌ام را بالا گرفتـم و به توپ‌گیر، تاد گرین خیره شـدم. خیلی بیشـتر از شـصت فوت و شـش اینچ، دورتر به نظر می‌رسید. آدرنالیـن‌ام ناگهـان بالا رفته بود. توپ مثل یک وزنه می‌آمد. آن را پرتاب کردم تا به پرواز درآید.

سـر و صدا در اسـتادیوم مثل انفجار صوتی بود. «آمریکا، آمریکا، آمریکا!» فکرم دوباره سمت خرابه‌های برج‌های دوقلو پرواز کرد. با تاد گرین دست دادم، با مدیران، جو توره از یانکی‌ها و باب برنلی از دایموندبک آریزونا عکسی انداختم و راهی سکوی ویژه‌ی جرج اشـتاینبرنر شـدم. از پرتاب توپ واقعاً خلاص شـده بودم. از دیدن لورا و

دخترمان باربارا هیجان‌زده شدم. من را بغل کرد و گفت: «بابا ضربه‌ی جانانه‌ای زدی!» به سمت واشنگتن پرواز کردیم و به انتظار روز بعد نشستیم. سی و یکم اکتبر بی‌هیچ حمله‌ای سپری شد.



قرار دادن کشور در وضعیت جنگی، چیزی بیش از تشدید استحکامات دفاعی بود. ما نیازمند ابزارهای اطلاعاتی، سرمایه‌ای و قانونی بهتری برای یافتن تروریست‌ها و متوقف‌کردن آن‌ها بودیم؛ قبل از آن‌که خیلی دیر شود.

یکی از ضعف‌های ما برای مقابله با تروریست‌ها چیزی بود که به آن دیوار می‌گفتند. دولت قبلی برنامه‌هایی را پیاده کرده بود که از تبادل اطلاعات کلیدی بین سرویس‌های اطلاعاتی و مسوولان قضایی جلوگیری می‌کرد.

در یکی از جلساتی که بلافاصله پس از حملات داشتیم گفتم: «وقتی حتی اعضای دولت نمی‌توانند راحت با هم صحبت کنند؛ چه‌طور می‌توانیم به مردم اطمینان دهیم که مشغول محافظت از آن‌ها هستیم؟» باید مشکل را بر طرف می‌کردیم.

دادستان کل، جان اشکرافت سرپرستی پیش‌نویس قانون پیشنهادی را بر عهده گرفت. نتیجه، قانون پاتریوت ایالات متحده‌ی آمریکا شد.[۲] لایحه، آن دیوار معروف را شکست و اشتراک‌گذاری اطلاعات را بین پرسنل سرویس اطلاعات و دستگاه قضایی، آزاد کرد. این قانون قابلیت‌های مقابله با حملات تروریستی علیه ما را افزایش داد. آن هم با اعطای تجهیزاتی به محققان مثل استراق‌سمع‌سیار که به آن‌ها اجازه می‌داد تا مظنونینی را ردیابی کنند که خطوط تلفن‌های همراه‌شان را تغییر می‌دادند. مجوزی که مدت زمانی طولانی بود که تنها برای گیرانداختن قاچاقچیان مواد مخدر و سرگروه‌های اشرار صادر شده بود. این قانون هم‌چنین اجازه‌ی بستن حساب‌های بانکی تروریست‌ها را صادر می‌کرد و نیز شامل نظارت کنگره و دادستانی برای حمایت از آزادی‌های مدنی بود.

یکی از مفاد این قانون باعث بروز ناخرسندی‌هایی در کشور شد. قانون پاتریوت به دولت اجازه می‌داد تا اسناد تجاری تروریست‌های مظنون را جست‌وجو کند. اسنادی مثل رسیدهای کارت‌های اعتباری، اجاره‌نامه‌های آپارتمان‌ها و اسناد کتابخانه‌ای. لورا، به عنوان یک کتاب‌دار قدیمی، ایده‌ی ماموران فدرال را مبنی بر تجسس در کتابخانه‌ها نمی‌پسندید. من هم همین طور. ولی سرویس اطلاعاتی نگرانی شدیدی داشت از این‌که تروریست‌ها می‌توانستند از کامپیوترهای داخل کتابخانه‌ها باهم ارتباط برقرار کنند. اسناد کتابخانه‌ها نقش مهمی در پرونده‌های بزرگ ایفا کرده بودند، مثل پرونده‌ی

جنایی تفنگ‌دار زودیاک در کالیفرنیا. آخرین خواسته‌ی من، مجوز آزادی دسترسی به اطلاعاتی بود که توسط کتابخانه‌های آمریکا تهیه شده بود. اطلاعاتی که توسط القاعده و علیه خودمان، از آن‌ها بهره‌برداری می‌شد.

قانون‌گذاران بحرانی‌بودن تهدیدات را درک می‌کردند و قانون پاتریوت با ۹۸ رای موافق برابر یک رای مخالف در مجلس سنا و ۳۵۷ رای موافق برابر ۶۶ رای مخالف در مجلس نماینده‌گان به تصویب رسید. این لایحه را در ۲۶ اکتبر ۲۰۰۱ به صورت قانون درآوردم. پاتریک لی، سناتور دموکرات از ورمونت گفت: «برای بررسی‌اش و خواندن‌اش وقت گذاشتیم و نیز برای حذف بخش‌هایی از آن که مغایر با قانون اساسی بود. بخش‌هایی هم که آزادی مردم آمریکا را خدشه‌دار می‌کرد، برداشتیم.» سناتور چاک شومر، همکار دموکرات‌اش افزود: «اگر تنها یک کلمه‌ی کلیدی وجود داشت که این لایحه را برجسته می‌کند، آن کلمه تعادل است. در جامعه‌ای که پس از یازدهم سپتامبر با آن روبه‌رو هستیم، تعادل، کلمه‌ای کلیدی خواهد بود... تعادل و منطق موفق می‌شوند.»

بعد از پنج سال، قانون پاتریوت به ما کمک کرد تا احتمال کشتار در نیویورک، اورگان، ویرجینیا و فلوریدا را ازبین ببریم. به عنوان مثال به موجب تبادل اطلاعات میان سرویس اطلاعات و دستگاه قضایی در لاکاوانای نیویورک، شش آمریکایی یمنی‌تبار که به یک کمپ تروریستی در افغانستان سفر کرده و با اسامه بن‌لادن ملاقات کرده بودند، دستگیر شدند. پنج نفر متهم به تهیه‌ی لوازم برای القاعده شدند. برخی هم اتهام معاملات غیرقانونی را با القاعده پذیرفتند.

برخی مدعی شدند که شش نفری که در لاکاوانا و دیگر کسانی که دستگیر شده‌اند فریب‌خورده‌گانی روستایی بوده‌اند، با نقشه‌های خیال‌بافانه‌ای در سر. در واقع، کسانی بوده‌اند که قصد اجرای اعمال تروریستی نداشته‌اند. همیشه در شگفت بوده‌ام از این‌که این افراد چه‌طور این‌قدر مطمئن هستند؟ بعد از همه‌ی این‌ها در اوت ۲۰۰۱ این ایده کمی دور از ذهن به نظر می‌رسید که تروریست‌ها از غارهایی در افغانستان دستور می‌گیرند تا با هواپیماهای تجاری ایالات متحده، به مرکز تجارت جهانی و ساختمان پنتاگون حمله کنند. برای من یازدهم سپتامبر درسی ساده داشت: ریسک نکن.

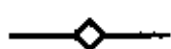
وقتی کارشناسان سرویس اطلاعات و دستگاه قضایی، افرادی را در ایالات متحده می‌یافتند که وابسته‌گی‌هایی به شبکه‌ی تروریستی داشتند، ترجیح می‌دادم به‌خاطر بازداشت سریع آن‌ها مورد انتقاد قرار بگیرم تا این‌که بگذارم خیلی دیر شود.

وقتی تازه‌گی حادثه‌ی یازدهم سپتامبر کم‌رنگ شد، حمایت شدید کنگره هم از

قانون پاتریوت رنگ باخت. حامیان و مفسران آزادی مدنی از هر دو جناح، تنفرشان از جنگ علیه تروریسم را سر این قانون خالی کردند. در سال ۲۰۰۵، مفاد کلیدی قانون پاتریوت مثل صدور مجوز برای اجرای استراق‌سمع لغو شد. خیلی تلاش کردم تا دوباره احیا کنم. همان‌طور که به کنگره گفتم، تهدیدات هیچ‌وقت لغو نمی‌شوند، پس این قانون هم نباید لغو شود.

قانون‌گذاران تعلل و شکایت کردند. ولی وقتی بالاخره رای دادند، با ۸۹ رای موافق برابر ۱۰ رای مخالف در سنا و ۲۵۱ رای موافق برابر ۱۷۴ رای مخالف در مجلس نماینده‌گان، دوباره قانون پاتریوت را تصویب کردند. در اوایل سال ۲۰۱۰ مفاد کلیدی قانون پاتریوت توسط کنگره‌ی دموکرات و البته به دشواری، دوباره وضع شد.

ناراحتی من برای قانون پاتریوت، اسم‌اش بود. یعنی میهن‌پرست. وقتی دولت من لایحه را به کنگره فرستاد، اول، آن را قانون ضدتروریستی ۲۰۰۱ نامیده بودیم. کنگره هشیاری به خرج داد و اسم‌اش را عوض کرد. بنابراین تصوری ایجاد می‌شد که هر کسی با این قانون مخالفت کند میهن‌پرست نیست. منظور من این نبود. من باید کنگره را مجبور می‌کردم تا نام این لایحه را قبل از این‌که به امضای من برسد عوض کند.



به‌عنوان بخشی از تحقیق در مورد یازدهم سپتامبر دریافتیم که خالد المحظر و نواف الحظمی، دو هواپیماربایی که به خاک ایالات متحده نفوذ کرده بودند، چندین بار قبل از حملات، با رهبران القاعده در خارج از کشور، ارتباط برقرار کرده بودند. فوری‌ترین سوالی که به ذهن‌ام می‌رسید این بود: چرا این پیام‌ها را ره‌گیری نکردیم؟ اگر می‌شنیدیم که محظر و حظمی چه می‌گویند، شاید می‌توانستیم جلوی حملات یازدهم سپتامبر را بگیریم.

مردی که پاسخ‌ها را می‌دانست مایک هیدن، سرهنگ سه‌ستاره و سرپرست معاونت امنیت ملی بود. اگر سرویس اطلاعات، مغز متفکر امنیت ملی باشند، معاونت امنیت ملی NSA سلول‌های خاکستری‌اش بودند. این معاونت پر بود از کارشناسان زیرک و خبره در تکنولوژی و رمزگشایی به همراه زبان‌شناسان و تحلیل‌گران. مایک به من گفت که NSA قابلیت بازیابی تماس‌هایی را دارد که القاعده قبل از یازدهم سپتامبر با داخل آمریکا برقرار کرده بود. ولی او بدون دریافت یک دستور دادگاهی، اختیار قانونی کافی برای این کار نداشت. فرآیندی که می‌توانست دشوار و وقت‌گیر باشد.

دلیل‌اش قانون بازبینی اطلاعات خارجی FISA بود. قانونی نوشته‌شده در ۱۹۷۸ و قبل از استفاده‌ی همه‌گانی از تلفن‌های همراه و اینترنت. این قانون، نظارت NSA را بر

بازبینی ارتباطات مردم داخل ایالات متحده، بدون حکم دادگاه FISA، ممنوع می‌کرد. برای مثال اگر تروریستی از افغانستان با تروریستی دیگر در پاکستان تماس می‌گرفت؛ NSA می‌توانست مکالمات‌شان را شنود کند. ولی اگر همان تروریست با شخصی داخل خاک ایالات متحده تماس می‌گرفت، یا ای‌میلی می‌فرستاد که از کامپیوتر سروری در آمریکا گذر کرده باشد، NSA موظف به دریافت مجوز دادگاهی برای پی‌گیری این تماس‌ها بود.

این با عقل جور درنمی‌آمد. چرا باید ردیابی ارتباطات القاعده با تروریست‌ها در ایالات متحده دشوارتر از ردیابی ارتباطات‌شان در خارج از خاک ایالات متحده باشد؟ مایک هیدن راست می‌گفت که ما کورکورانه بدون هیچ سیستم هشداردهنده‌ای پرواز می‌کردیم.

بعد از یازدهم سپتامبر، نمی‌توانستیم هزینه‌ی پرواز کورکورانه را بپردازیم. اگر عملیات‌های القاعده در داخل یا خارج از ایالات متحده در حال برنامه‌ریزی بود، پس نیاز داشتیم بدانیم با چه کسانی تماس می‌گیرند و چه می‌گویند. با اعلام اضطراری‌بودن تهدیدات نمی‌توانستیم به خودمان اجازه دهیم تا در باتلاق فرآیند تائیدات دادگاهی گیر بیفتیم. از دفتر مشاوره‌ی کاخ سفید و دادستانی خواستم بررسی کنند که آیا می‌توانم به NSA مجوز بدهم که ارتباطات القاعده را چه داخل و چه خارج از کشور، بدون اجازه‌ی FISA کنترل کنند. هر دو گفتند که می‌توانم. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که هدایت نظارت علیه دشمنان‌مان در جنگ بر عهده‌ی دولت است که توسط قطعنامه‌ی جنگی کنگره و حکم قانون اساسی به فرمانده‌ی کل اعطا می‌شود. آبراهام لینکلن ماشین‌های تلگراف را در دوران جنگ داخلی کنترل می‌کرد. وودرو ویلسون در طول جنگ جهانی اول دستور شنود تقریباً هر پیغام تلفنی یا تلگرافی را صادر کرد که به ایالات متحده می‌رسید یا از آن ارسال می‌شد. فرانکلین روزولت هم اجازه داد که به تمام ارتباطات در جنگ جهانی دوم نظارت داشته باشد.

قبل از این‌که طرح نظارت بر تروریست‌ها را تائید کنم باید مانع سوءاستفاده از آن می‌شدم. هیچ تمایلی نداشتم تا NSA تبدیل به شخصیت برادر بزرگ‌تر در رمان ۱۹۸۴جرج اورول شود. می‌دانستم که برادران کندی با جی.ادگار.هوور، مدیر FBI به‌طور غیرقانونی مکالمات مردم بی‌گناهی مثل مارتین لوتر کینگ جونیور را گوش می‌کردند. لیندون جانسون هم همین ترتیب را اتخاذ کرد. احساس می‌کنم که این فصلی اندوهناک از تاریخ‌مان است، ولی من نمی‌گذاشتم تا دوباره تکرار شود.

صبح چهارم اکتبر ۲۰۰۱ مایک هیدن و یک تیم قانونی به دفتر کارم آمدند. آن‌ها

به من اطمینان دادند که طرح نظارت بر تروریست‌ها به شکلی دقیق برای حفاظت از آزادی‌های مدنی مردم بی‌گناه طراحی شده است. هدف از این برنامه، شنود شماره‌های به‌اصطلاح کثیف بود، شماره‌هایی که افراد حرفه‌ای سرویس اطلاعات دلایلی داشتند و آن‌ها را متعلق به عاملان القاعده می‌دانستند. در این میدان جنگ، عده‌ی زیادی در جریان تلفن‌های همراه و کامپیوترهای تروریست‌ها گیر افتادند. اگر ما سهوی بخش‌هایی از ارتباطات داخلی را می‌شنیدیم، این تخطی برای تحقیق و بررسی به دستگاه قضا فرستاده می‌شد. برای اطمینان از این‌که برنامه تنها تا زمانی که نیاز باشد اجرا می‌شود، مجبور بودیم تا به‌طور منظم و مکرر، ارزیابی و بازتائیدش کنیم.

دستور پیشبرد برنامه را دادم. باید به کنگره می‌رفتیم تا به آن مشروعیت ببخشیم. ولی یک جلسه‌ی قانونی بدون آشکارکردن روش‌های‌مان به دشمن امکان‌پذیر نبود. اعضای اصلی از هر دو جناح که اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ی محرمانه را دریافت می‌کردند توافق کردند که این نظارت لازم است. می‌دانستم که طرح نظارت بر تروریست‌ها روزی بحث‌انگیز خواهد شد. هنوز بر این باورم که اجرای این برنامه لازم بود. از آوارهای به‌جا مانده از مرکز تجارت جهانی، دود بلند می‌شد. هر صبح با خبری از احتمال حمله‌ی دیگر مواجه می‌شدم. کنترل گفت‌وشنود تروریست‌ها در داخل خاک ایالات متحده موجب می‌شد تا از مردم آمریکا محافظت کنیم.



در بیست و دوم دسامبر در یکی از پروازهای خطوط هواپیمایی آمریکا که ۱۹۷ مسافر را از پاریس به میامی حمل می‌کرد، یک مسافر بریتانیایی به نام ریچارد رید سعی کرده بود تا چاشنی‌های انفجاری را که در کفش‌های‌اش جاسازی کرده بود، منفجر کند. خوشبختانه خدمه‌ی پرواز متوجه رفتار مشکوک‌اش می‌شوند و مسافران از روشن‌کردن چاشنی توسط او جلوگیری می‌کنند. هواپیما در بوستون، فرودی اضطراری می‌کند. جایی که رید دستگیر می‌شود. او بعدها در بازجویی‌ها گفت که قصدش از این حمله، فلج‌کردن اقتصاد ایالات متحده در فصل تعطیلات بوده. او متهم شد به هشت مورد فعالیت تروریستی و محکومیت به حبس‌ابد در زندان سوپرمکس فدرال در فلورانس ایالت کلرادو.

این حمله‌ی نافرجام تاثیر عمیقی روی من گذاشت. سه ماه بعد از یازدهم سپتامبر، این یک هشدار آشکار بود که تهدیدات به‌طرز وحشت‌آوری واقعی هستند. بازرسی‌های بدنی در فرودگاه‌ها نیازمند این بودند که مسافران، کفش‌های خود را در محل‌های بازرسی دربیاورند. می‌دانستم که این، موجب ناراحتی خواهد شد ولی حس می‌کردم

ارزش‌اش را دارد تا از حمله‌های مشابه جلوگیری شود. وقتی مادر هشتاد و دو ساله‌ی لورا قبل از پرواز کریسمس از میدلند به واشنگتن، مجبور به درآوردن کفش‌های‌اش شد، مطمئن شدم که این قانون، کامل اجرا می‌شود. امید داشتم وقتی از مادرم می‌خواهند تا او هم کفش‌های‌اش را دربیاورد، نزدیک او نباشم.

این حمله که چیزی نمانده بود موفق شود نشان‌دهنده‌ی ضعف شدید ما در جنگ با تروریسم بود. وقتی ریچارد رید دستگیر شد، او را بی‌هیچ وقفه‌ای به سیستم قضایی-جنایی ایالات متحده تحویل دادند و گفتند در حمایت از قانون اساسی به جرم او به عنوان یک جرم معمولی رسیده گی خواهد شد. ولی بمب گذار کفشی، یک سارق یا دزد بانک نبود. او پیاده نظامی در جنگ آمریکا علیه القاعده محسوب می‌شد. دو روز قبل از تلاش برای حمله، به مادرش ای‌میل زده بود: «آن‌چه من انجام می‌دهم قسمتی از جنگ بین اسلام و کفر است.» با دادن این حق به او که سکوت کند، خود را از جمع‌آوری اطلاعات حیاتی در مورد تصمیم او و مربیان‌اش، محروم کردیم. پرونده‌ی رید بر ما روشن ساخت که باید سیاست تازه‌ای در رفتار با تروریست‌های دستگیرشده اعمال کنیم. در این مدل جدید جنگ هیچ منبع اطلاعاتی در مورد حملات احتمالی با ارزش‌تر از خود تروریست‌ها نبود. در جریان یک‌نواخت تهدیدات بعد از یازدهم سپتامبر، گریبان‌گیر سه تصمیم حیاتی شدم که باید برای جنگ در مقابله با تروریسم می‌گرفتم: محل نگه‌داری جنگ‌جویانی از دشمن که دستگیر کرده‌ایم کجا باشد، چه‌طور موقعیت قانونی آن‌ها را تعیین کنیم و مطمئن شویم که سرانجام به دست قانون سپرده می‌شوند و این‌که آن‌ها از حملات آتی چه می‌دانند تا بتوانیم از مردم آمریکا محافظت کنیم.

در آغاز، بیشتر جنگ‌جویان القاعده برای بازجویی در زندان‌هایی در خود افغانستان نگه داشته می‌شدند. در ماه نوامبر افسرهای CIA برای بازجویی از زندانیانَ بازداشتی القاعده و طالبان به افغانستان و قلعه‌ای ابتدایی متعلق به قرن نوزدهم به نام قلعه‌جنگی می‌رفتند. آن‌جا شورشی به وقوع پیوست. در درگیری از سلاح استفاده شد و جنگ‌جویان دشمن، یکی از افسرها را کشتند: جانی مایک اسپن اولین کماندوی کشته‌شده از آمریکا در جنگ.

این تراژدی موجب شد تا نیاز به مکان امن برای نگه‌داری تروریست‌های دستگیرشده، احساس شود. برای مدتی بازداشتی‌های القاعده را در کشتی‌های نیروی دریایی در دریای عرب نگه داشتیم. ولی این راه حل برای طولانی‌مدت کارساز نبود. راه دیگر این بود که تروریست‌ها را به پایگاهی امن در جزیره‌ای دور یا داخل خاک ایالات متحده در جایی مثل گوآم بفرستیم. اما نگه‌داشتن تروریست‌ها داخل آمریکا می‌توانست آن‌ها

را مشمول حمایت قانون اساسی کند. مشمول قوانینی مثل حق ساکت‌ماندن. در حالی که در جایی دیگر، غیر از آمریکا از این خبرها نبود.

تصمیم گرفتیم تا بازداشت‌شده‌گان را در پایگاه دریایی دوری در نوک جنوبی کوبا، خلیج گوانتانامو نگه‌داریم. پایگاه در خاک کوبا بود، ولی طی قراردادی که بعد از جنگ آمریکا و اسپانیا بسته شده بود، ایالات متحده کنترل آن‌جا را در دست داشت. دستگاه قضائی به من گفت، زندانیانی که آن‌جا آورده می‌شوند حق دست‌رسی به سیستم قضایی ایالات متحده را ندارند. محیط پیرامون گوانتانامو غیرقابل دست‌رس و خالی از سکنه بود. نگه‌داری تروریست‌ها در کوبای فیدل کاسترو دورنمای جالبی نداشت. ولی همان‌طور که دُن رامسفلد گفت، بازداشت‌شده‌گان پناه‌گاهی امن و پاک داشتند. سه وعده‌ی غذایی در روز، یک نسخه قرآن شخصی برای هر کدام، فرصت اقامه‌ی نماز پنج بار در روز و مراقبت‌های پزشکی، درست مثل آن‌چه نگهبانان آن‌ها دریافت می‌کنند. آن‌ها به فضایی برای ورزش و کتابخانه‌ای پر از کتاب و دی‌وی‌دی دست‌رسی داشتند. یکی از معروف‌ترین کتاب‌ها نسخه‌ی عربی هری پاتر بود.

با گذشت سال‌ها، اعضای کنگره، روزنامه‌نگاران و ناظران بین‌المللی را به بازدید از گوانتانامو دعوت کردیم تا خودشان شرایط موجود را نظاره کنند. بسیاری از کسانی که آمدند از آن‌چه می‌دیدند شگفت‌زده شده بودند. یک مقام رسمی بلژیکی که پنج بار از گوانتانامو بازرسی کرده بود، آن را یک زندان نمونه نامید و گفت که با بازداشت‌شده‌گان در این‌جا خیلی بهتر از زندانیان بلژیکی رفتار می‌شود. او گفت: «این‌جا هرگز شاهد خشونت یا چیزی نبودم که شوکه‌ام کند. هیچ‌کس نباید این مرکز را با ابوغریب اشتباه بگیرد.»

درحالی، رفتارهای انسانی ما با بازداشت‌شده‌گان گوانتانامو مطابق با کنوانسیون ژنو بود که القاعده کنوانسیون ژنو را به عنوان یک موضوع قانونی، قبول نداشت. هدف ژنو ایجاد دلگرمی برای ملیت‌هایی بود که در جنگ بودند تا با مجموعه‌ای از قوانین، از کرامت انسانی و زنده‌گی انسان‌های بی‌گناه دفاع کند و سربازانی که این موارد را نقض می‌کردند تنبیه می‌کرد. ولی تروریست‌ها از یک کشور نبودند. آن‌ها کنوانسیون ژنو را امضا نکرده بودند. سراسر عملیات‌شان یعنی کشتن انسان‌های بی‌گناه، نقض اصول بین‌المللی ژنو بود. اگر القاعده، یک آمریکایی را دستگیر می‌کرد، شانس بسیار کمی وجود داشت که با او انسانی رفتار کند.

این ادعا به‌طور تکان‌دهنده‌ای درست بود. وقتی در اواخر ژانویه‌ی ۲۰۰۲ تروریست‌ها در پاکستان، دنیل پرل، خبرنگار وال‌استریت‌ژورنال را ربودند؛ گفتند که او یک

جاسوس CIA است و سعی کردند تا با تهدید ایالات متحده برای آزادی او معامله کنند. آمریکا سیاست دیرینه‌ای در مذاکره نکردن با تروریست‌ها دارد و من پیرو این سیاست باقی ماندم. می‌دانستم در صورت پذیرش خواسته‌های تروریست‌ها، آن‌ها تشویق می‌شوند تا به آدم ربایی‌های بیشتری دست بزنند. افراد اطلاعات و ارتش به‌سرعت به جست‌وجوی پرل شتافتند ولی نتوانستند به موقع سر برسند. او در آخرین لحظات عمرش، گفت: «پدرم یهودی است، مادرم یهودی است، خودم هم یهودی‌ام.» آن‌وقت مامور القاعده گلوی‌اش را بیخ تا بیخ برید.

وقتی در مورد کنوانسیون ژنو تصمیم گرفتم؛ خواستم تا سیستمی قانونی هم ایجاد کنم تا به تعیین بی‌گناهی یا جرم بازداشت‌شده‌گان بپردازد.جرج واشنگتن، آبراهام لینکلن، ویلیام مک‌کینلی و فرانکلین روزولت با این مشکل در تصمیم مواجه شده بودند. این دوگانه‌گی که در دوران جنگ چه‌گونه سربازان اسیرشده‌ی دشمن را محاکمه کنیم. همه‌گی به یک نتیجه رسیده بودند: دادگاه نظامی.

در سیزدهم نوامبر ۲۰۰۱ قانونی را امضا کردم که به ارتش اجازه‌ی تاسیس هیات داوری قضایی می‌داد تا به محاکمه‌ی تروریست‌های دستگیرشده بپردازد. سیستم، خیلی شبیه سیستمی بود که در سال ۱۹۴۲ توسط فرانکلین روزولت تاسیس شد. در آن سال و در آن دادگاه، هشت جاسوس نازی به خاطر نفوذ به خاک ایالات متحده محاکمه و مجرم شناخته شدند. دادگاه عالی به اتفاق از قانونی‌بودن این هیات داوری قضاوت حمایت کرد.

مطمئن بودم که این دادگاه‌های نظامی دادرسی عادلانه‌ای خواهند داشت. بازداشت‌شده‌گان، بی‌گناه تصور می‌شدند و یک وکیل واجد شرایط هم برای‌شان در نظر گرفته می‌شد. آن‌ها حق ارائه‌ی مدرک داشتند که شاهدی بود بر ارزش‌نهادن به آن‌ها به عنوان یک فرد منطقی. به دلایل امنیت ملی، آن‌ها اجازه نداشتند تا اطلاعات طبقه‌بندی‌شده را مشاهده کنند. چون می‌توانست منابع و روش‌های اطلاعاتی را آشکار کند. برای مجرم‌شناختن یک متهم به توافق دو-سوم هیات داوری نیاز بود. فرد بازداشت‌شده می‌توانست برای تصمیم هیات داوری تقاضای فرجام‌خواهی کند یا قرار محکومیت‌اش را به وزیر دفاع یا رئیس‌جمهور ارائه دهد.

مشکل تصمیم‌ام درباره‌ی هیات داوری —و خیلی از افراد دیگر در نبرد جدید– تنش بین حمایت از مردم آمریکا و هواداری از آزادی‌های مدنی بود. نگه‌داری ارزش‌های‌مان برای حفظ موقعیت‌مان در دنیا امری حیاتی بود. اگر آن‌چه را که موعظه کرده بودیم عمل نمی‌کردیم، نه می‌توانستیم دنیای آزاد را رهبری کنیم و نه هم‌پیمانان جدیدی برای

اهداف‌مان به خدمت بگیریم. باور داشتم که هیات داوری نظامی این موازنه را حفظ، از نقش قانون محافظت و از کشورمان حمایت می‌کند.



در بیست و هشتم مارس ۲۰۰۲ در صدای جرج تنت هیجانی احساس می‌کردم. گزارش داد که پلیس پاکستان –به کمک FBI و CIA– عملیاتی علیه چندین خانه‌ی امن القاعده در شهر پاکستانی فیصل‌آباد اجرا کرده است و نابود شده‌اند. آن‌ها بیش از ده‌ها نفر از عوامل از جمله ابوزبیده را دستگیر کرده‌اند.

ماه‌ها بود که گزارش‌هایی از زبیده می‌شنیدم. سرویس اطلاعاتی معتقد بود که او از دستیاران مورد اعتماد اسامه بن‌لادن و مربی ارشد است و از عواملی که کمپی را در افغانستان راه اندازی کرده و کسانی که از هواپیمارباهای یازدهم سپتامبر بوده‌اند در آن‌جا آموزش دیده‌اند. او مظنون به شرکت در نقشه‌های قبلی برای انهدام اهدافی در اردن و انفجار فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس بود. CIA بر این باور بود که او می‌خواهد بار دیگر به آمریکا حمله کند.

زبیده در یک نبرد تیراندازی قبل از دستگیری‌اش به شدت مجروح شده بود. CIA پزشک حاذقی برای‌اش فرستاد که جان‌اش را نجات داد. بعد، دولت پاکستان برای محاکمه به ما تحویل‌اش داد. FBI بازجویی از زبیده را آغاز کرد. همان فردی که به‌خوبی آموزش دیده بود تا چه‌طور از جواب‌دادن به سوالات طفره رود. او اطلاعات خیلی کمی را لو داد، همان اطلاعاتی که فکر می‌کرد ما آن‌ها را در اختیار داریم. به‌طور وحشت‌ناکی، خیلی از اطلاعاتی را که داد نمی‌دانستیم. برای مثال اطلاعات مهمی درباره‌ی اسم مستعار جدید خالد شیخ محمد، به‌دست آوردیم. همان فردی که زبیده او را برنامه‌ریز اصلی حملات یازدهم سپتامبر می‌دانست.

بعد، زبیده از ادامه‌ی پاسخ‌گویی به سوال‌ها سر باز زد. جرج تنت به من گفت که بازرسان معتقدند زبیده اطلاعات بیشتری دارد که می‌تواند در اختیار ما قرار دهد. اگر چیزی را مخفی می‌کند، چه موضوعی می‌تواند باشد؟ زبیده بهترین راهنمای ما برای جلوگیری از یک حمله‌ی فاجعه‌آمیز دیگر بود. به تیم بازجویی گفتم: «باید بفهمیم او چه می‌داند. گزینه‌های پیش روی‌مان چیست؟»

یکی از گزینه‌ها این بود که CIA وظیفه‌ی بازجویی از زبیده را بر عهده بگیرد و او را به محل امنی در کشوری دیگر منتقل کند. جایی که کنترل کافی بر او داشته باشد. CIA لیستی تهیه کرد و در آن از روش‌هایی برای بازجویی زبیده نام برد که او نتوانسته بود از زیرشان در برود. جرج به من اطمینان داده بود که همه‌ی بازجویی‌ها توسط افراد

حرفه‌ای و مجرب دستگاه اطلاعاتی انجام می‌شود که تحت تعلیمات گسترده‌ای قرار گرفته بودند. پرسنل پزشکی هم برای تضمین این‌که بازداشت‌شده‌گان آسیب روحی و جسمی نبینند، در محل حاضر بودند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که برنامه‌ی پیشرفته‌ی بازجویی با قانون اساسی و تمامی قوانین کاربردی مطابقت دارد که شامل قانون منع شکنجه هم می‌شد.

به لیست روش‌ها نگاهی انداختم. دو روش در آن بود که برای‌ام بعید به نظر می‌رسیدند؛ حتی اگر از لحاظ قانونی مشکلی نداشتند. به CIA گفتم از آن‌ها استفاده نکنند. یکی دیگر از روش‌ها تخته‌آبی بود، فرآیندی که غرق‌شدن را شبیه‌سازی می‌کرد. شکی نبود که این روشی دشوار بود ولی کارشناسان پزشکی به CIA اطمینان داده بودند آسیبی که توسط این روش ایجاد می‌شود، طولانی نیست.

می‌دانستم که برنامه‌ی حساس و بحث‌برانگیز بازجویی، روزی برای مردم آشکار می‌شود. وقتی این‌طور شود، ما انتقادهای وارده را می‌پذیریم و بعد، مردم آمریکا ارزش‌های اخلاقی‌مان را به باد انتقاد خواهند گرفت. ترجیح دادم تا اطلاعات مربوطه را از راه دیگری به‌دست آوریم. ولی انتخاب بین ارزش‌ها و امنیت، انتخابی جدی بود. اگر اجازه‌ی اجرای روش تخته‌آبی را روی رهبران ارشد القاعده، صادر نمی‌کردم، باید ریسک بزرگ‌تری را که همان حمله به کشور بود، قبول می‌کردم. بعد از یازده سپتامبر، این، ریسک بزرگی بود که تمایلی به قبول‌اش نداشتم. جدی‌ترین مسوولیت من به عنوان رئیس‌جمهور حمایت از کشورم بود. استفاده از روش‌های بازجویی مربوط را پذیرفتم. ثابت شد که روش‌های جدید به شدت موثرند. زبیده حجم عظیمی از اطلاعات را از ساختار القاعده و عملیات‌های آن‌ها فاش کرد. هم‌چنین ما را در کشف محل رمضی‌بن‌الشیب، برنامه‌ریز لجستیکی حملات یازدهم سپتامبر کمک کرد. پلیس پاکستان، او را در اولین سالگرد یازدهم سپتامبر دستگیر کرد.

زبیده بعدها به بازرسان گفت که چرا دوباره، به سوالات‌شان جواب داده است. درک او از اسلام این بود که تا رسیدن به یک حد معینی در بازجویی‌ها مقاومت کند. تخته‌آبی روشی بود که به او اجازه داد تا از آن حدآستانه‌ای که شرع به او گفته بود، بگذرد و وظیفه‌ی شرعی‌اش را انجام دهد و بعد، همکاری کند. گفته بود: «شما باید این کار را با همه‌ی برادران انجام بدهید.»



در اول مارس ۲۰۰۳ جرج تنت یک داستان جاسوسی برای‌مان تعریف کرد که بیشتر شبیه رمان‌های جان لوکاره بود. اطلاعاتی که از بازجویی ابوزبیده و رمضی‌بن‌الشیب

به‌دســت آمده بود با دیگر اطلاعاتی که ســرویس داشت، ترکیب شد و ما را به سمت یکی از رهبران رده‌بالای القاعده هدایت کرد. بعد، یک عامل خارجی اســتخدام CIA مــا را تــا در یک مجتمع آپارتمانی در پاکســتان هدایت کــرد. آن عامل بعدها گفت: «مــی‌خواهــم فرزندان‌ام از این مــردان دیوانه‌ای که دین‌ام را تحریــف کرده‌اند و مردم بی‌گناه را می‌کشند، خلاص شوند.»

نیروهای پاکســتانی به مجتمع یورش بردند و هدف‌شــان را بیرون کشیدند. او افسر ارشــد عملیاتی القاعده، قاتلِ دنی پرل و طراح اصلی حملات یازدهم ســپتامبر بود: خالد شیخ محمد.

از این‌که یکی از رهبران ارشــد القاعده را از میدان نبرد بیرون کشــیدیم راضی بودم. ولی رضایت خاطرم خیلی طول نکشــید. افرادی که به جســت‌وجوی وسایل خالد شیخ محمد پرداختند، آن‌چه یکی از مقامات رسمی «رگه‌ی اصلی» اطلاعات ارزشمند خواند، پیدا کردند. کاملاً واضح بود که خالد شــیخ محمد برنامه‌ی حملات بیشــتری را چیده است. به نظر هم نمی‌رسید که تمایلی به ارائه‌ی هرگونه اطلاعاتی داشته باشد. او گفت: «بعد از این‌که به نیویورک رســیدیم و با وکیل‌ام ملاقات کردم با شــما ســخن خواهم گفت.»

جرج تنت از این پرسید که آیا روی خالد شیخ محمد، اجازه‌ی استفاده از روش‌های پیشرفته‌ی بازجویی را مثل تخته‌آبی دارد یا نه. یاد ملاقاتی افتادم که با بیوه‌ی دنی پرل داشتم؛ زنی که وقتی شوهرش کشته شده بود، پسرشان را باردار بود. یاد ۲۹۷۳ انسانی افتادم که در یازدهم سپتامبر توسط القاعده کشته شده بودند و هم‌چنین به فکر وظیفه‌ی حمایت از کشورم برابر هرگونه حمله‌ی تروریستی دیگر.

گفتم: «لعنتی، حق با توست.»

خالد محمد ثابت کرده بود که به این آسانی‌ها شکست نمی‌خورد. ولی وقتی شکست خورد، خیلی، اطلاعات به ما داد. نقشه‌هایی را فاش کرد که در آن به اهداف آمریکایی با باکتری ســیاه‌زخم حمله خواهند کرد و از ســه فردی ســخن گفت کــه در برنامه‌ی سلاح‌های میکروبی القاعده دست داشتند. اطلاعاتی به ما داد که به وسیله‌ی آن توانستیم حمبلی را دســتگیر کنیم. خطرناک‌ترین رابط رئیس القاعده در جنوب شــرقی آســیا و طراح حمله‌ی تروریستی بالی که منجر به کشته‌شدن ۲۰۲ نفر شد. اطلاعات جزئی‌تری در اختیار ماموران گذاشت که توانستند برادر حمبلی را دستگیر کنند. همان فردی که مسوول اجرای حملات دیگری، داخل ایالات متحده بود؛ احتمالاً حمله‌ای شبیه یازدهم سپتامبر منتها این بار در برج لایبراریِ لس‌آنجلس.

سال‌ها بعد داستانی از انتقال خالد شیخ محمد در صفحه‌ی اصلی واشنگتن‌پست چاپ شد. تیتر زده شده بود: «چه‌طور یک بازداشتی، سرمایه‌ی با ارزشی می‌شود؟» در مقاله نوشته شده بود که چه‌طور محمد فرصت را غنیمت شمرده، برخی اوقات تا واپسین لحظه‌ها سخن نگفته، از آن‌چه داخل القاعده می گذرد صحبت کرده و از تصمیمات گروه، ایدئولوژی و عملیات‌های‌شان سخن به میان آورده... حتی بعضی‌مواقع از تخته‌سیاه برای ارائه‌ی اطلاعات استفاده می کرده.» اطلاعاتی که او ارائه کرده، موارد حیاتی در نجات جان آمریکایی‌ها بوده است که تقریباً بدون اِعمال برنامه‌های پیشرفته‌ی بازجویی CIA بازگو نمی‌شدند.

از هزاران تروریستی که بعد از یازدهم سپتامبر دستگیر کردیم، حدود صد نفرشان مشمول اجرای این برنامه‌ی CIA شدند. برای حدود یک-سوم‌شان از روش‌های پیشرفته استفاده و روی سه نفرشان تخته‌آبی اعمال شد. اطلاعاتی که از بازداشتی‌ها طی برنامه‌ی CIA گرفته شد بیش از نیمی از آن‌چه بود که CIA درباره‌ی القاعده می‌دانست. بازجویی‌های به‌عمل‌آمده کمک کرد تا حملات مختلف خنثی شوند. حملاتی به ارتش آمریکا و اماکن دیپلماتیک خارجی، فرودگاه هیثرو و اسکله‌ی قناری در لندن و اهداف چندگانه‌ای که قرار بود در ایالات متحده حمله شوند. کارشناسان سرویس اطلاعاتی به من گفته بودند که بدون اجرای برنامه‌ی CIA حملات دیگری به ایالات متحده صورت می گرفت. بعد از اجرای برنامه‌ی CIA تعداد کمی از قانون‌گذاران را از هر دو حزب، از وجود این برنامه آگاه کردیم. در آن زمان برخی نگران بودند ما آن‌طور که باید به بازداشت‌شده‌گان فشار نیاورده‌ایم. اما بعد از گذشت چند سال که به نظر از ضرورت تهدیدات کاسته شده و توفان‌های سیاست عبور کرده بودند، خیلی از قانون‌گذاران منتقدان شدید ما شدند. آن‌ها متهم کردند که آمریکایی‌ها باعث شکنجه‌های غیرقانونی شده‌اند. این حقیقت نداشت. از افسران ارشد قضایی در دولت ایالات متحده خواستم تا به بازبینی روش‌های بازجویی که استفاده کردیم بپردازند و آن‌ها به من اطمینان دادند که شکنجه را جای‌گزین بازجویی نکرده‌اند. گفتن این‌که پرسنل اطلاعاتی ما با پیروی از راهنمایی‌های قانونی که به آن‌ها می‌رسید، از قانون تخطی کرده‌اند، توهین‌آمیز و اشتباه بود.

برنامه‌ی بازرسی CIA جان خیلی‌ها را نجات داده بود. هرچه عاملان بیشتری از القاعده که دارای ارزش اطلاعاتی بالایی بودند، دستگیر می کردیم، روی آن‌ها هم این برنامه را به اجرا درمی‌آوردیم. صبح روز دهم مارس ۲۰۰۴ دیک چنی و اندی کارد با اعلامیه‌ای شگفت‌زده‌ام کردند: «طرح نظارت بر تروریست‌ها تا انتهای امروز لغو

خواهد شد.»

پرسیدم: «چه‌طور ممکن است که لغو شود؟ برای حفاظت از کشور این برنامه ضروری است.» دو سال و نیم از زمانی می گذشت که مجوز طرح نظارت بر تروریست‌ها را در اکتبر ۲۰۰۱ تائید کردم. در آن زمان NSA از این برنامه استفاده کرد تا جزئیات کلیدی را در مورد نقشه‌های تروریست‌ها و موقعیت‌شان، دریابد. رئیس NSA مایک هیدن بعدها علنی گفت که این برنامه «در شناسایی و جلوگیری از حملات به ایالات متحده موفق بود» و طبق قضاوت کارشناسانه‌ی او اگر این قانون قبل از حملات عملی می‌شد می‌توانستیم برخی ازعاملان القاعده مربوط به حملات یازدهم سپتامبر را داخل ایالات متحده شناسایی کنیم.»

اندی موقعیت را تشریح کرد. در طول زمانی که اشکرافت مکرر از بازنگری در طرح نظارت بر تروریست‌ها از سال ۲۰۰۱ صحبت می کرد، دستگاه قضایی منعی قانونی برای یک بخش از برنامه وضع کرد.

پرسیدم: «چرا من از آن با خبر نشدم؟» اندی هم در ناباوری من سهیم بود. به من گفت که شب قبل از این منع قانونی اطلاع پیدا کرده است. تیم قضایی بر این باور بودند که این مخالفت باید با عدم دخالت رئیس‌جمهور همراه باشد. به اندی گفتم با اشکرافت و مشاور کاخ سفید، آلبرتو گونزالس برای حل این مشکل همکاری کنند. در این میان باید به کلیولند می‌رفتم تا در مورد سیاست تجاری، سخنرانی کنم.

وقتی برگشتم از اندی موضوع را پی گیری کردم. پیشرفت چشم گیری نداشت. دستگاه قضایی روی مخالفت‌اش مصر بود. وکلای من هم تسلیم نشده بودند. آن‌ها معتقد بودند برنامه قانونی است.

پرسیدم: «اشکرافت کدام گوری است؟»

اندی پاسخ داد: «بیمارستان.»

این موضوع را نمی‌دانستم. به جان زنگ زدم، متوجه شده بودم که دوران بعد از یک عمل جراحی فوری را روی کیسه‌ی صفرای‌اش سپری می کند. به او گفتم که اندی و ال را می‌فرستم تا با او راجع به مساله‌ی مهمی صحبت کنند. آن‌ها با دستور تصویب مجدد طرح نظارت بر تروریست‌ها به بیمارستان رفتند. وقتی بازگشتند، گفتند که اشکرافت آن را امضا نکرده است. تنها راه ادامه‌ی برنامه، این بود که مخالفت دستگاه قضایی را نادیده بگیریم. از این ایده خوش‌ام نمی‌آمد ولی چاره‌ی دیگری هم نداشتم. دستوری را امضا کردم که در آن طرح نظارت بر تروریست‌ها را بر اساس حکم من به‌عنوان رئیس قوه‌ی مجریه، زنده نگه می‌داشت. عصبانی به رخت‌خواب رفتم و احساس می کردم از

همه‌ی جریان باخبر نیستم. باید از همه چیز مطلع می‌شدم.

وقتی صبح دوازدهم مارس به دفتر کارم رفتم، اندی گفت: «آقای رئیس‌جمهور مشکلی جدی پیش آمده. جیم کامی قائم‌مقام دادستان کل به‌خاطر تمدید طرح نظارت بر تروریست‌ها قرار است استعفا بدهد. عده‌ای دیگر از مقامات قضایی هم قرار است این کار را بکنند.»

شوکه شده بودم. کسی به من نگفته بود که کامی، نماینده‌ی جان اشکرافت، مسوولیت‌های اشکرافت را زمانی که او تحت عمل جراحی است به عهده می‌گیرد. اگر این را می‌دانستم، هرگز اندی و ال را به اتاق جان در بیمارستان نمی‌فرستادم.

بعد از جلسه‌ی صبح FBI خواستم تا با کامی، خصوصی صحبت کنم، در همان جلسه‌ای که او به جای جان اشکرافت شرکت کرده بود. صحبت‌مان با جیم، خیلی طول نکشید. ولی می‌دانستم که سوابق برجسته‌ای در دادستانی نیویورک دارد. با توضیح این نکته آغاز کردم که وظیفه‌ام بوده آن‌چه را برای حمایت از کشور لازم است، انجام دهم. احساس می‌کردم که طرح نظارت بر تروریست‌ها برای این حمایت لازم بود. او نگرانی‌های‌اش را در مورد مشکل‌سازبودن این موضوع ابراز کرد. به او گفتم: «متوجه نمی‌شوم چرا این موضوع را در آخرین دقایق مطرح می‌کنید.»

تعجب کرد. گفت: «آقای رئیس‌جمهور، کارمندان‌تان یک هفته‌ای هست که از این موضوع خبر دارند.» بعد، مساله‌ی حیرت‌آور دیگری مطرح کرد. او تنها کسی نبوده که تصمیم به استعفا گرفته. رئیس FBI باب مولر هم استعفا داده است. در حال تماشای بزرگ‌ترین حجم استعفا در تاریخ ریاست‌جمهوری معاصر بودم. آن هم درست وسط جنگ.

باب را به دفتر کارم فراخواندم. دو سال و نیمی بود که او را خوب می‌شناختم. مردی بود خوب و محترم و ستاره‌ی اسبق هاکی از پرینستون که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و سابقه‌ی اداره‌ی دفتر دادستانی ایالات متحده را در سان فرانسیسکو داشت. بی‌هیچ درنگی حرف‌های کامی را تصدیق کرد. اگر من به‌رغم مخالفت دستگاه قضایی، طرح نظارت بر تروریست‌ها را اعمال کنم، او دیگر در دولت من خدمت نخواهد کرد.

باید تصمیمی بزرگ و در عینِ حال سریع می‌گرفتم. عده‌ای در کاخ سفید بر این باور بودند که من باید مطابق با بند دوم قانون اساسی، روی قدرت‌ام پافشاری و این اعتصاب را تحمل می‌کردم. برخی دیگر توصیه کردند تا مخالفت دستگاه قضایی را بپذیرم، طرح را تصحیح کنم و با این کار مانع از استعفای کارکنان دولت‌ام شوم.

تمایل داشتم تا از اختیارات ریاست‌جمهوری‌ام طبق بند دوم قانون دفاع کنم. ولی نه به هر قیمتی. به فاجعه‌ی آن شنبه‌شب در اکتبر ۱۹۷۳ فکر می‌کردم، وقتی رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون خواستار اخراج آرچیبالد کاکس شاکی پرونده‌ی واترگیت بود و منجر به استعفای دادستان کل و نماینده‌ی دادستان کل شد. من مشتاق تکرار این بحران تاریخی نبودم. به خاطر حقی که در اجرای اصول قانونی داشتم، این مساله آن‌قدر مورد رضایت من نبود که دولت‌ام از هم بپاشد و برنامه‌های کلیدی‌مان در جنگ با تروریسم در توفان رسانه‌ای که بی‌شک پیش روی‌مان بود، برملا شود.

تصمیم گرفتم با رهاکردن طرح نظارت بر تروریست‌ها در جای خودش، نگرانی‌های دستگاه قضایی را با تصحیح بخش‌هایی از طرح که مشکل‌سازش می‌دیدند، برطرف کنم. کامی و مولر از تصمیم‌شان در مورد تهدید به استعفا منصرف شدند. طرح نظارت برای نتیجه‌دهی ادامه یافت و این مهم‌ترین بخش بود.

از این‌که این قائله تمام شده بود راحت شدم ولی از به‌وجودآمدن این بحران ناراضی بودم. برای مشاوران‌ام روشن کرده بودم که دیگر هرگز نمی‌خواهم این‌جوری غافل‌گیر شوم. در مسوولیت هیچ‌کدام هم ظن به هیچ سوءنیتی نداشتم. یکی از سخت‌ترین سوالاتی که هر دولتی در کاخ سفید با آن روبه‌رو می‌شود چه‌گونه‌گی مدیریت زمان برای شخص رئیس‌جمهور است و این‌که چه زمانی سیاست‌اش را برای بحث و جدل روی میز بگذارد. تسلیم‌شدن در موضوع طرح نظارت یک مورد از قضاوت‌های بد بود. در سال پیش رو مخالفت‌ها زیاد شدند، ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد.



یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی من زنده‌گی‌نامه‌ی رئیس‌جمهور هری ترومن اثر تاریخدان منصفی به نام دیوید مک‌کالاف بود. طاقت، درستکاری و دید استراتژیکی ترومن را تحسین می‌کنم. وقتی در ماه‌های پایانی جنگ جهانی دوم به‌طور ناگهانی این سمَت را به‌دست می‌گیرد، می‌گوید: «احساس می‌کنم که ماه، ستاره‌گان و همه‌ی سیارَات روی من افتاده‌اند.» مردی از میسوری که می‌دانست چه‌گونه تصمیمی دشوار اتخاذ کند و پای‌اش بایستد. آن‌چه را که فکر می‌کرد درست است انجام داد و آن‌قدرها توجهی به انتقادها نمی‌کرد. وقتی در سال ۱۹۵۳ دفتر ریاست‌جمهوری را ترک کرد، درصد رضایت از او بیست و خورده‌ای درصد بود. امروز به او به دید یکی از روسای‌جمهور بزرگ آمریکا نگاه می‌کنند.

بعد از این‌که کاندی وزیر امور خارجه‌ی من شد، زنده‌گی‌نامه‌ی دین آچسان، وزیر امورخارجه‌ی ترومن را به من داد. هر دو کتاب برای من یادآور چه‌گونه‌گی اتخاذ

تصمیمی بود که ترومن در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ موجبات پیروزی در جنگ سرد را پدید آورد و کمک به شکل‌گیری دنیایی کرد که من در آن رئیس‌جمهور هستم. ترومن پیمان ناتو را شکل داد؛ قانون امنیت ملی را در سال ۱۹۴۷به امضا رساند که به تبع آن CIA، شورای امنیت ملی و وزارت دفاع تاسیس شدند؛ شرکت در جنگی که منجر به قیام دموکراسی‌خواهی در کره‌ی جنوبی شد و تعهد در همکاری با همه‌ی کشورهایی که به مبارزه با کمونیسم می‌پردازند، دکترین ترومن بود.

مثل دوره‌ی ترومن، ما در آغاز سال‌های کشمکشی طولانی بودیم. ابزارهای متنوعی را برای مقابله با تهدیدات ایجاد کردیم. تبدیل این ابزارها به نهادها و قوانینی که در اختیار روسای‌جمهور پس از من قرار گیرد، از اولویت‌های اصلی‌ام در دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌ام بود.

در برخی زمینه‌ها از یک شروع موفق دور بوده‌ایم. وزارت امنیت اراضی، در مدتی که نیازی به هیچ بروکراسی بزرگی نبود، در میان بیست و دو اداره‌ی ناهماهنگ، نقش مهمی داشت. FBI شاخه‌ی جدیدی از امنیت ملی را ایجاد کرده بود که تمرکز آن روی جلوگیری از حملات تروریستی بود. وزارت دفاع یک فرماندهی شمالی جدیدی تاسیس کرد که مسوولیت انحصاری دفاع از خاک وطن را برعهده داشت. وزارت خزانه‌داری با درخواست محکمی مبنی بر بستن سرمایه‌های تروریست‌ها موافقت کرد. به بیش از نود کشور، ابتکارات جدیدی دادیم در مورد گسترش امنیت با هدف متوقف‌کردن تجارت موادی که مرتبط با سلاح‌های کشتار جمعی هستند. بر اساس توصیه‌نامه‌ای از کمیسیون یازدهم سپتامبر، مرکز ملی مقابله با تروریسم را ایجاد کردیم و ریاستی برای اطلاعات ملی منصوب کردیم - بزرگ‌ترین اصلاح سرویس اطلاعات از زمانی که ترومن CIA را بنا نهاد.

در دیگر زمینه‌ها برنامه‌هایی برای اجرا داشتیم. یکی از مهم‌ترین ابزارهای‌مان برای جنگ علیه تروریسم، که شامل طرح نظارت بر تروریست‌ها و برنامه‌ی بازجویی CIA بود، بر پایه‌ی اختیارات گسترده‌ای بود که از بند دوم قانون اساسی و قطعنامه‌ی جنگی کنگره داشتیم. بهترین راه برای اطمینان از در دست‌رس باقی‌ماندن آن‌ها پس از دوره‌ی ریاست‌جمهوری‌ام، این بود که با کمک کنگره این برنامه‌ها را به قانون تبدیل کنیم. همان‌طور که قاضی، رابرت جکسون در نقطه‌نظر تاریخی‌اش در ۱۹۵۲ اعلام کرد: رئیس‌جمهوری دارای بیشترین اختیارات در زمانی است که حداکثر حمایت آشکار را از کنگره به‌همراه دارد. مشکل پیش‌روی‌مان این بود که طرح نظارت بر تروریست‌ها

و برنامه‌ی بازرسی CIA را در کنگره طوری مطرح کنیم که جزئیات آن بر دشمنان آشکار نشود. معتقد بودم که این کار، ممکن بود ولی باید به‌طور نزدیکی با اعضای کنگره کار می‌کردیم تا اسرار اصلی بحث به بیرون درز نکند. یک استراتژی را پیش گرفتیم. بعد، دو رویداد، سد راه‌مان شد.



در ماه دسامبر ۲۰۰۵ استیو هدلی به من گفت: «نیویورک‌تایمز دوباره وارد داستان طرح نظارت شده.» در سال قبل مقاله‌ای منتشر کرده بود که با آن طرح نظارت بر تروریست‌ها برملا شده بود. کاندی و مایک هیدن بدون افشای عناصر کلیدی برنامه با روزنامه‌ها صحبت کرده بودند.

از ناشر تایمز، آرتور سالزبرگر جونیور و سردبیر آن بیل کلر درخواست کردم تا پنجم دسامبر۲۰۰۵به دیدار من بیایند. این درخواستی نادر بود و من تمایل‌شان را برای ملاقات حضوری و رودررو تحسین کردم. حدود ساعت پنج بعدازظهر رسیدند. من، استیو هدلی و مایک هیدن، آن‌ها را در دفتر کارم ملاقات کردیم. در کنار شومینه و زیر تابلوی عکس جرج واشنگتن نشستیم. به آن‌ها گفتم که مردم هنوز در خطر هستند و روزنامه‌ی آن‌ها در لبه‌ی مرز افزایش این خطر با انتشار طرح نظارت بر تروریست‌ها است که می‌تواند دشمنان‌مان را آگاه کند. بعد به سرهنگ هیدن اجازه دادم تا برنامه را برای‌شان بازگو کند.

مایک شخصیتی آرام داشت. از آن مردان زمختی نبود که با ستاره‌های روی دوش‌شان مردم را بترسانند. در مورد شغل طولانی‌اش در سرویس اطلاعاتی صحبت کرد و نیز ظن طبیعی‌اش درباره‌ی هر طرحی که به جمع‌آوری اطلاعات از شهروندان ایالات متحده می‌انجامد. به حفاظت در محل، شمار زیادی از بازبینی‌های قانونی و نتایجی که این برنامه ایجاد می‌کند، اشاره کرد. گزارش مایک سی دقیقه طول کشید. از نزدیک، مردان تایمز را تماشا می‌کردم. هیچ احساسی در صورت‌شان پیدا نبود. به آن‌ها گفتم می‌توانند هر سوالی از مایک دارند بپرسند. خیلی، سوال نداشتند. مستقیم رو به سالزبرگر کردم و با تاکید خواستار این شدم که مطالب را به دلایل امنیت ملی پیش خود نگه دارد. گفت که به خواسته‌ی من فکر می‌کند.

ده روز بعد بیل کلر با استیو تماس گرفت تا بگوید که تایمز می‌خواهد موضوع را در روزنامه عنوان کند. چاره‌ای جز مباحثه‌ی نزدیک نداشتیم. آن‌ها قبل از این که کلر تماس بگیرد، موضوع را در وب‌سایت‌شان منتشر کرده بودند.

از تایمز ناامید شدم و از هر کس که با درز این موضوع به کشورش خیانت کرده بود

عصبانی بودم. دستگاه قضایی تحقیقات جنایی‌اش را برای افشای اطلاعات طبقه‌بندی‌شده آغاز کرد. تا تابستان سال ۲۰۱۰ هیچ‌کس تحت پی‌گرد قانونی قرار نگرفت.

هر کس که باقی مانده بود حملات شدیدی علیه ما می‌کرد. یک سناتور سر و صدا کرد که «او رئیس‌جمهور جرج بوش است، پادشاه جرج بوش که نیست.» دیگری گفته بود: «دولت بوش فکر می‌کند که فراتر از قانون است.» اثر فوری این درز اطلاعات خارج‌شدن قانون پاتریوت از بازنویسی بود که توسط کنگره دوباره تصویب شده بود. رهبر اقلیت سنا، هری رید، فردی که در سال ۲۰۰۱ به قانون رای داده بود، برای یک صف‌آرایی سیاسی رجزخوانی کرد.

بالاخره قانون پاتریوت بازنویسی شد ولی درزکردن اطلاعات مشکل بزرگ‌تری به وجود آورد. شرکت‌های مخابراتی که به دولت برای اعمال طرح نظارت بر تروریست‌های مشکوک، کمک کرده بودند، متوجه دادخواهی‌های گسترده‌ای شدند. این، عادلانه نبود. شرکت‌هایی که توافق کردند تا وظیفه‌ی میهن‌پرستانه‌شان را برای کمک به دولت برای محافظت از آمریکا انجام دهند، مستحق تحسین بودند نه شکایت. یک قضیه حتمی بود: هر گونه امیدی مبنی بر همکاری‌های آتی صنعت مخابرات از بین رفته بود مگر این‌که ما بتوانیم مصونیت قانونی ایجاد کنیم.

در اوایل سال ۲۰۰۶ شروع به گسترده‌ترکردن قانون‌گذاری‌های کلیدی روی لایحه‌ای کردم که برای مدرن‌کردن قانون نظارت سرویس اطلاعاتی خارجی بود. قانون‌گذاری جدید مجوز آشکاری برای آن نوع از بازرسی و نظارت ارائه می‌کرد که ما تحت برنامه‌ی نظارت بر تروریست‌ها هدایت می‌کردیم. به علاوه حکم مسوولیت حمایت از شرکت‌های مخابراتی را هم ایجاد می‌کرد.

این مباحثه برای مدت دو سال، فراز و نشیب‌هایی طی کرد. خوشبختانه دو حامی مشتاق داشتم: رئیس اطلاعات ملی مایک مک‌کانل، دریاسالار اسبق نیروی دریایی و دادستان کل، سرهنگ مایک ماکیزی، قاضی فدرال نیویورکی که خشک و عصاقورت‌داده بود. آن‌ها ساعات زیادی را در کنگره به تشریح نیاز برای کاهش خلل موجود در قابلیت‌های اطلاعاتی‌مان اختصاص دادند. همچنین گماردن موارد حفاظتی بود که باید برای جلوگیری از سوءاستفاده مدنظر قرار می‌گرفت.

بالاخره هر دو مجلس کنگره‌ی آمریکا در تابستان سال ۲۰۰۸ رای گیری کردند. مجلس نماینده‌گان لایحه را با ۲۹۳ رای موافق و ۱۲۹ رای مخالف تصویب کرد. در مجلس سنا هم ۶۹رای گرفت. با این قانون، بحث فعالیت‌های نظارتی ما تمام شد. کنگره حمایت هر دو حزب را نشان داد برای قانونی که حتی انعطاف‌پذیرتر از آن چیزی بود

که ما تحت برنامه‌ی نظارت بر تروریست‌ها عنوان کردیم.



دومین رویدادی که ما را مجبور به دخالت کرد در ماه ژوئن ۲۰۰۶ اتفاق افتاد. وقتی دیوان عالی برای سلیم حمدان و علیه رامسفلد رای داد.

این تصمیم بعد بیش از چهار سال اقامه‌ی دعوی، در مورد دادگاه نظامی بود همان که من در نوامبر ۲۰۰۱ مجوزش را صادر کردم. دو سال و نیم وقت گرفت تا وزارت دفاع روش‌ها را به‌کار ببندد و اولین محاکمه را آغاز کند. هیچ شکی نبود که این مسوولیت قانونی و لجستیکی پیچیده‌ای بود. ولی متوجه شدم که اشتیاق کافی برای این پروژه وجود ندارد. با تمام فشارهای افغانستان و عراق، به نظر نمی‌رسید که این دادگاه‌ها در اولویت اصلی باشند.

وکلای حامی بازداشت‌شده‌گان کار را جدی‌تر گرفته بودند. در سال ۲۰۰۴ نیروی دریایی برای سلیم حمدان -راننده‌ی اسامه بن‌لادن که در افغانستان دستگیر شده بود- وکیلی گمارده بود که او عادلانه‌بودن این دادگاه‌ها را زیر سوال برد. دادگاه استیناف، صلاحیت دادگاه‌های مربوطه را به عنوان نظام قضایی زمان جنگ تائید کرد. ولی در ماه ژوئن ۲۰۰۶ دیوان عالی این قانون را کاملاً برعکس کرد. دیوان تصمیم گرفت تا برخلاف فرانکلین روزولت و دیگر پیشینیان، من مجبور باشم تا مجوز روشنی از کنگره برای تاسیس این دادگاه‌ها داشته باشم.

این قانون هم‌چنین روی برنامه‌ی بازرسی CIA هم تاثیر می‌گذاشت. قاضی، جان پل استیونز گفته که در بخشی از کنوانسیون ژنو مشهور به بند مشترک سوم، منحصراً نوشته شده برای «دستگیری یک شخصیت تبه‌کار بین‌المللی، اجازه‌ی نبرد مسلحانه داده نمی‌شود» که این بند می‌توانست برای جنگ آمریکا با القاعده هم به‌کار رود. این بند «خشونت و هتک حرمت شخصی» را ممنوع می‌کرد. عبارتی گنگ که می‌تواند به هر صورتی تفسیر شود. در نتیجه وکلای CIA نگران بودند پرسنل اطلاعات که از تروریست‌ها بازجویی می‌کنند به‌طور ناگهانی در معرض محکومیت‌های قانونی قرار گیرند. CIA به من اطلاع داد که باید برنامه‌ی بازجویی را معلق کنیم. همان برنامه‌ای که به موجب آن اطلاعات بسیار باارزشی به‌دست آورده بودیم.

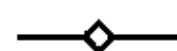
من قویاً با تصمیم دیوان عالی مخالفت کردم؛ چون به نظرم نمونه‌ای از سخت‌گیری بیش از حد قضایی می‌رسید. ولی نقش دیوان عالی را در دموکراسی وابسته به قانون اساسی پذیرفته بودم. قصد نداشتم تا شبیه آن کاری را انجام دهم که رئیس‌جمهور اندرو جکسون انجام داد که گفت: «جان مارشال تصمیم‌اش را گرفته، حالا بگذارید آن را به

اجـرا دربیاورد!» چه رئیس‌جمهـور از آن‌ها خوش‌اش بیاید چه نیاید، تصمیمات دیوان عالی، قوانین این سرزمین‌اند.

شبیه آن‌چه از طرح نظارت بر تروریست‌ها به بیرون درز کرد، با تصمیم دیوان عالی روشن بود که زمان آن فرارسیده است تا قانونی تدوین کنیم برای سیستم دادگاه‌های نظامی و برنامه‌ی بازجویی CIA. این قضیه را طی یک‌سری سخنرانی و بیانیه با مردم مطرح کردم. مهم‌ترین آن‌ها از اتاق شـرقی کاخ سـفید در ماه سپتامبر ۲۰۰۶ ایراد شد. به‌عنوان راهی برای تاکید در شـرط تصویب لایحه، اعلام کردم که خالد شـیخ محمد و سـیزده بازداشـتی رده‌بالای القاعده از زندان CIA، به گوانتانامو انتقال می‌یابند و در محکمه‌های جدیدی که دیگر زیر نظر کنگره نیستند، محاکمه خواهند شد.

یکـی از افـراد کنگره اعـلام کرد: «این لایحـه رئیس‌جمهور را به یـک دیکتاتور تبدیـل می‌کند.» دیگـر قانون‌گذاران رویکرد ارتش‌مان و سـران CIA را با طالبان و صدام‌حسین مقایسه کردند.

به مردم آمریکا اطمینان داشتم که قضاوت بهتری خواهند کرد. بیشتر آمریکایی‌ها، نیـاز متخصصـان اطلاعات را به داشـتن ابزارهایی برای گرفتن اطلاعات از نقشـه‌های حملات تروریست‌ها در کشورمان درک می‌کردند. آن‌ها نمی‌خواستند بازداشت‌شده‌گان گوانتانامو به ایالات متحده آورده شـوند و در دادگاه‌های مدنی هم‌تراز با جنایت‌کاران عـادی که از حقوق اساسـی برخـوردار بودند، محاکمه شـوند. بعد از یـک ماه که از سخنرانی‌ام در اتاق شرقی گذشت، کنگره قانون کمیته‌ی ارتش را در سال ۲۰۰۶ با توافق اکثریت دو حزب به تصویب رسـاند. این قانون شـامل همه‌ی آن چیزی بود که تقاضا کردیم، از جمله اجازه‌ی فعالیت دوباره‌ی محکمه‌ها و در ضمن، برای رئیس‌جمهور هم، به‌کارگیری روش‌های پیشرفته‌ی بازجویی که او نحوه‌ی انجام‌شان را انتخاب می‌کرد.



همان‌گونه که به اطلاع‌رسـانی CIA در صبح آخرین روز ریاست‌جمهوری‌ام گوش می‌کردم و فردای آن روز مراسـم آغاز به‌کار رئیس‌جمهور، اوباما بود، تمامی اتفاقاتی که پس از یازدهم سپتامبر افتاد، از نظرم گذشت: وضعیت قرمز و هشدارهای اشتباه، سم بتولینیوم که فکر می‌کردیم ما را می‌کشد و نقشه‌هایی که نقش بر آب کردیم... سال‌ها گذشته بود، ولی تهدیدات ادامه داشت. تروریست‌ها به بالی، جاکارتا، ریاض، استانبول، مادریـد، لندن، عمان و بمبئی حمله کردند. گزارش اطلاعاتی صبح من به‌وضوح تاکید داشت که آن‌ها مصمم‌اند دوباره به آمریکا حمله کنند.

بعد از شوک یازدهم سپتامبر، هیچ طرح قانونی، ارتشی یا سیاسی برای رودرروشدن

با دشــمن جدید وجود نداشــت. همان دشــمنی که خارج از تمامی قوانین سنتی جنگ عمل می‌کرد. زمانی که دفتر ریاست‌جمهوری را ترک کردم، نظامی از برنامه‌های موثر ضدتروریستی را بر پایه‌ی قانونی منسجم و محکم برجای گذاشتم.

البته مواردی هم بود که آرزو می‌کردم به شــکل دیگری مطرح می‌شــدند. از این‌که مســاله‌ی محکمه‌های نظامی، این‌قدر آهســته دنبال می‌شد، خسته شده بودم. حتی بعد از این‌که قانون کمیته‌ی ارتش تصویب شد، دادخواهی دیگری دوباره به کُندشدن جریان انجامید. در زمانی که پســت ریاســت‌جمهوری را تحویل دادم فقــط دو دادگاه برگزار شده بود.

دشواری هدایت این محکمه‌ها، رسیدن به هدفی را سخت‌تر کرده بود که در ابتدای دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌ام داشتم: بستن زندان گوانتانامو در یک حرکت مسوولانه. در حالی که بازشدن زندان گوانتانامو پس از یازدهم سپتامبر را ضروری می‌دانستم، اما این مکان بازداشــت، ابزار تبلیغاتی برای دشــمنان ما و موجب دورشــدن هم‌پیمانان‌مان شــده بود. تلاش کردم تا راهی برای بستن زندان، بدون ملاحظات امنیتی بیابم. وقتی از ریاست‌جمهوری کنار رفتم، تعداد بازداشت‌شده‌گان در گوانتانامو از ۸۰۰نفر به ۲۵۰نفر تقلیــل یافته بــود. امیدم این بود که افراد باقی‌مانده برای جنایات‌شــان محاکمه شــوند. محاکمه‌ی عده‌ای از تروریســت‌های خشن و خطرناک در گوانتانامو بسیار دشوار بود. می‌دانســتم اگر آن‌ها را آزاد کنم و آن‌ها مردم آمریکا را بکشــند، خون مردم گردن من است. تصمیم‌گیری در ارتباط با چه‌گونه‌گی رفتار با آن‌ها مشکل‌ترین بخش بستن گوانتانامو بود.

با نگاه به گذشــته شــاید می‌توانســتم از برخی بحث‌های قانونی کــه به‌وجود آمدند، جلوگیری کنم. مواردی مثل عقب‌نشــینی‌های قانونی و بحث‌برانگیز برای قانونی‌شــدن محکمه‌های نظامی، طرح نظارت بر تروریست‌ها و برنامه‌ی بازجویی پیشرفته‌ی CIA. اگر اعضای کنگره نیاز داشــتند تا تصمیمات‌شــان را درســت هم‌زمان با تصمیمات من بگیرند یعنی بلافاصله پس از یازدهمA ســپتامبر؛ آن‌وقت مطمئن هستم که به‌طور قطع هــر آن‌چــه را که ما درخواســت می‌کردیم، تائید می‌کردند. در مــورد طرح نظارت بر تروریست‌ها و برنامه‌ی CIA خطر افشای جزئیات عملیاتی به دشمن مساله‌ای بود غیر قابل تحمل و تا زمانی این وضعیت برقرار بود که تسلط بهتری بر موقعیت‌های امنیتی داشته باشیم.

با عقب‌نشینی‌های سرویس اطلاعاتی و قضایی در برنامه‌های نظارت بر تروریست‌ها و بازجویی، من با مشــکل مواجه شــدم. افســران اطلاعاتی ما دســتورات را با مهارت و

شـجاعت انجام می‌دادند و مستحق قدردانی ما به خاطر حفاظت از ملت بودند. مقام‌های قانونی در دولت من تمام تلاش‌شـان را برای حل مشـکلات پیچیـده در این دوران به شـدت پرمخاطره انجام دادند. جانشـینان آن‌ها این حق را دارند که با تصمیمات آن‌ها مخالفت کنند اما اگر بخواهیم اختلاف سلایق را در اجرای قانون، جرم بدانیم؛ این، آفت بزرگی برای دموکراسی ما خواهد بود.

از اول می‌دانستم که واکنش عمومی به تصمیمات من تحت تاثیر این قرار گرفته بود که آیا حمله‌ی دیگری در راه اسـت یا نه. اگر هیچ حمله‌ای اتفاق نمی‌افتاد، هر آن‌چه مـن انجام می‌دادم یک واکنش افراطی بـه نظر می‌آمد. اگر هم دوباره مورد حمله قرار می‌گرفتیم، مردم می‌خواستند بدانند که چرا من تلاش بیشتری نکرده‌ام.

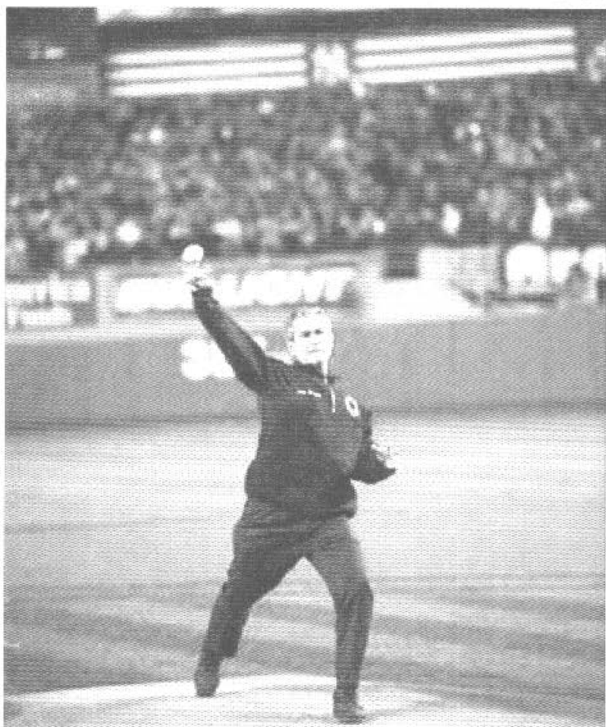
ایـن طبیعت ریاسـت‌جمهوری اسـت. عقـل خیلی‌ها به چشم‌شـان اسـت. در زمان تصمیم‌گیری، سودی نمی‌برید. در یازده سپتامبر عهد کردم هر آن‌چه را که باید برای حفاظت از مردم آمریکا انجام دهم. آن هم با استفاده از قانون اساسی و قوانین ملت‌مان. تاریخ در مورد تصمیماتی که من گرفتم، سیاست‌هایی که اتخاذ کردم و مجموعه‌ای که باقی گذاشتم به بحث می‌نشیند. ولی تنها یک حقیقت، جای بحث ندارد: بعد از کابوس یازدهم سـپتامبر، آمریکا هفت سـال و نیم را بدون عملیات تروریستی موفقیت‌آمیزی، در خاک‌اش، پشـت سـر گذاشـت. اگر بخواهم مهم‌ترین کارم را زمانی که به عنوان رئیس‌جمهور کار می‌کردم در یک جمله خلاصه کنم، آن جمله، همین خواهد بود.

۱- در سال ۲۰۱۰، بعد از دعوت فراگیر، وزارت دادگستری و اف.بی.آی به این نتیجه رسیدند که دکتر بروس اوینز دانشمند دولتی که در سال ۲۰۰۸ خودکشی کرد، به تنهایی مسوول حملات آنتراکس بود.

۲- کنگره این قانون را قانون اتحاد و قوی‌کردن آمریکا نام گذاشـت. آن هم با به‌وجود آوردن ابزار مناسـب که برای قطع و جلوگیری از عملیات تروریستی نیاز بود.



با اعضای تیم امنیت ملی در اتاق جلسه در آخر اکتبر ۲۰۰۱. در جهت عقربه های ساعت از من: کالین پاول، دن رامسفلد، پت پیس، کاندی رایس، جرج تنت، اندی کارد، دیک چنی



بازی های افتتاحیه ی جهانی در استادیوم یانکی ها



با ژنرال مایک هایدن



با تام ریج

افغانستان*

اتاق تریتی یکی از محل‌های مورد علاقه‌ام در کاخ سفید بود. جادار و مجلل. این اتاق در طبقه‌ی دوم بین اتاق خواب لینکلن و یلواُوال قرار گرفته بود. قبل از ساخت بخش غربی، اتاق تریتی، دفتر ریاست‌جمهوری بود. ماجرای نام‌گذاری آن به سال ۱۸۹۸ برمی‌گردد، وقتی رئیس‌جمهور ویلیام مک‌کینلی آن‌جا را برای امضای معاهده‌ی پایان جنگ آمریکا و اسپانیا انتخاب کرد.

مبلمان‌های برجسته و بزرگ، میزی تیره از درخت گردو، همان جایی که معاهده در آن‌جا امضا شد و کابینه‌ی رئیس‌جمهور اولیس‌اس گرانت در آن جلسه می‌گذاشتند. من از این میز معمولاً هرشبی که از دفتر کار برمی‌گشتم، برای ویرایش سخنرانی‌های‌ام، خواندن خلاصه‌ی روزنامه‌ها و تماس تلفنی استفاده می‌کردم. روبه‌روی میز، تابلویی از رنگ روغن آویزان بود به نام صلح‌آوران. رئیس‌جمهور لینکلن را روی عرشه‌ی کشتی بخار ریور کوئین به همراه سرهنگ گرانت، سرهنگ ویلیام تکومسه‌شرمن و دریادار دیوید پورتر، در آخرین ماه از جنگ داخلی نشان می‌داد. لینکلن در حال مشاوره با فرماندهان نظامی، روی استراتژی‌اش بود تا بر اتحادیه پیروز شوند و صلحی ماندگار و منصفانه بنا کنند. قبل از حمله، این تابلو می‌توانست فقط یک نقاشی زیبا باشد. بعد از حمله، این نقاشی معنی عمیق‌تری به خود گرفت. من را یاد خلوص نیت لینکلن می‌انداخت: او برای آرمانی والا و بایسته جنگ کرد. درست بعدازظهر یکشنبه هفتم

---

*در بخش‌های مختلف این کتاب، بوش، هدف از لشگرکشی به افغانستان و عراق را انتقال آزادی و دموکراسی به این کشورها می‌داند. با گذشت ۱۰سال از آغاز این لشگرکشی‌ها بهتر می‌توان صحت ادعاهای بوش را سنجید. بعد از ده سال، اوضاع، این گونه شده است که دولت ایالات متحده به مذاکره با گروهک طالبان می‌پردازد و اوضاع امنیتی در دو کشور افغانستان و عراق، در کم‌ترین حد ممکن است. واقعیات امروز نافی ادعاهای بوش در این کتاب و هم‌چنین وعده‌هایش در ۸سال ریاست‌جمهوری‌اش است. ـم

اکتبر ۲۰۰۱ به اتاق تریتی رفتم تا برای ملت سخنرانی کنم. ساعت‌ها قبل بمب‌افکن‌های دوربـرد از پایگاه هوایی میسـوری به پـرواز درآمده بودنـد. زیردریایی‌های آمریکا و بریتانیا در خلیج {فارس} موشـک‌های تاماهاک خـود را پرتاب کردند و هواپیماهای جنگنـده‌ی نیروی دریایی از عرشـه‌ی ناوهای آمریکایی کارل وینسـون و انترپرایز به پرواز درآمدند.

گفتم: «به دسـتور من ارتش ایالات متحده حملاتی را در افغانسـتان علیه کمپ‌های آموزش تروریسم القاعده و تاسیسات نظامی رژیم طالبان آغاز کردند.»

سـنگینی این تصمیم را احساس می‌کردم. می‌دانستم که جنگ، مرگ و اندوه، همراه خـود می‌آورد. مرگ هر فرد، خانواده‌ای را برای همیشـه نابـود خواهد کرد. در انتهای سـخنرانی‌ام، به نامه‌ای اشـاره کردم از یک دختر بچه‌ی کلاس چهارمی، که پدرش در ارتش خدمت می‌کرد. نوشته بود: «همان‌قدری که نمی‌خواهم پدرم بجنگد، دوست دارم تا او را برای کمک، پیشِ تو بفرستم.»

دلواپسی من درباره‌ی کشته‌ها، وقتی تسکین می‌یافت که ضرورت جنگ را احساس می‌کـردم. از بین‌بردن پناه‌گاه امن القاعده در افغانسـتان بـرای حمایت از مردم آمریکا امری اساسـی بود. ماموریت را با دقت فراوان برنامه‌ریزی کردیم. این حرکت ما دفاع از خود بود نه انتقام.

از پنجره‌ی اتاق تریتی به بیرون خیره شـدم. دورتر بنای یادبود جفرسـون را دیدم که کلماتی از اعلامیه‌ی استقلال روی دیوار آن حک شده بود: «این حقیقت بر ما مسلم است که همه‌ی انسان‌ها یک‌سان خلق شده‌اند.»

در طول رودخانه پتومک ساختمان آسیب‌دیده‌ی پنتاگون قرار داشت. بیست و شش روز پس از یازدهم سـپتامبر، نقشـه کشیده و آماده بودیم. حالا انتظار به سر رسیده بود. حمله‌ی متقابل آمریکا در راه بود و آزادی افغانستان، پیش رو.



فرسـتادن آمریکایی‌ها بـه جنگ عمیق‌تریـن تصمیمی بود که یـک رئیس‌جمهور می‌تواند بگیرد. در سـال ۱۹۸۹ وقتی من، دخترها و لورا کریسـمس را در کمپ‌دیوید سپری کردیم، این موضوع را دیدم. در بیستم ماه دسامبر پدر، بیست و هفت هزار سرباز بـه پانامـا اعزام کرد تا دیکتاتور مانوئل نوریگه را از قدرت کنار بزند و دموکراسـی را آن‌جا احیا کند.

عملیات جاست‌کاز موفقیت‌آمیز بود. دیکتاتور پس از مدت کوتاهی عزل شد. تلفات آمریکا خیلی محدود بود. همه در یک حالت جشـن و پای‌کوبی به‌سـر می‌بردند. ولی

پدر این‌طور نبود. برای زخمی‌شده‌گان و خانواده‌ی کشته‌شده‌گان –و برای فرمانده‌ی کل– هزینه‌ی جنگ به‌شکل دردآوری بالا بود.

در شب قبل از کریسمس، کنار پدر و مادرم در حال خواندن سرود کریسمس بودیم که کشیش نیروی دریایی، جلو آمد. گفت: «قربان من از ویلفوردهال در سانفرانسیسکو بازمی‌گردم، جایی که سربازان زخمی آن‌جا هستند. به آن‌ها گفتم که اگر پیامی برای رئیس‌جمهور دارید، ایشان را امشب ملاقات می‌کنم.» ادامه داد: «آن‌ها گفتند لطفاً به رئیس‌جمهور بگویید افتخار می‌کنیم که به این کشور بزرگ خدمت می‌کنیم، هم‌چنین مفتخریم که در خدمت مرد بزرگی چون جرج بوش هستیم.» اشک در چشمان پدر حلقه زد.

این شرایط تلخ و دشوار باعث شد تا دید دقیقی روی قضیه‌ی تلفات شخصی سربازان اعزامی به جنگ داشته باشم. ولی هیچ چیزی مرا آماده‌ی این احساس نکرده بود که وقتی رئیس‌جمهور هستم باید فرمان جنگ صادر کنم.



از همان موقع که پدر را در جایگاه ریاست‌جمهوری می‌دیدم می‌دانستم که کمپ‌دیوید امتیاز بزرگی برای هر رئیس‌جمهوری است. در کوه‌های کاتوکتین مریلند در هفتاد کیلومتری واشنگتن قرار گرفته است، محلی دویست هکتاری که با هلی‌کوپتر از کاخ‌سفید تنها سی دقیقه فاصله دارد. ولی نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. امنیت آن‌جا توسط نیروی دریایی تامین می‌شد. شامل کلبه‌های روستایی، یک سالن ژیمناستیک و استخر شنا، بولینگ، زمین چمنی بی‌استفاده و راه جنگلی خوش‌منظره‌ای برای‌هاکی و دوچرخه‌سواری. فضایی عالی بود برای فکر کردن.

کلبه‌ی ریاست‌جمهوری به اسم آسپن معروف بود. داخل‌اش ساده ولی راحت بود. سه اتاق خواب داشت که متراژی معرکه برای خانواده‌ی ما بود. اتاق نشیمن آفتاب‌گیری داشت که من با برادرم ماروین به همراه دوستان‌مان فوتبال، تماشا می‌کردیم و یک شومینه‌ی سنگی داشت که من و لورا، کنارش شب‌ها مطالعه می‌کردیم.

حدود ربع مایل پائین تپه‌ی لورل، کلبه‌ای بزرگ بود با محل غذاخوری جادار، یک دفتر کوچک ریاست و اتاق کنفرانسی چوبی که جیمی کارتر از آن برای مذاکرات صلح کمپ‌دیوید استفاده کرد.

همان جایی که تیم امنیت ملی من، صبح شنبه پانزدهم سپتامبر گردهم آمدند تا نقشه‌ی حمله به افغانستان را آماده کنند. فضای حاکم، غم‌انگیز و در عین‌حال اعضای حاضر در جلسه، جدی و متمرکز بر کار بودند. با تیم امنیت ملی، پشت میز بزرگ بلوطی نشسته

بودیم.[۱] همان میزی که پشت آن، مقامات امنیت ملی، دهه‌ها تجربه‌ی مدیریت بحران را با هم سپری کرده بودند.

آن روز صبح، اولین بحث کلیدی توسط جرج تنت رئیس CIA انجام شد. شش ماه قبل به دستور من جرج و شورای امنیت ملی تدوین استراتژی جامعی را برای از بین‌بردن شبکه‌ی القاعده آغاز کردند. در چهار روز بین یازدهم سپتامبر و جلسه‌ی کمپ‌دیوید، تیم CIA برنامه‌شان را تقویت کردند. جرج پیشنهاد کرد تا قدرت عمل بیشتری برای عملیات‌های محرمانه به آن‌ها بدهم، از جمله دستور به CIA برای کشتن یا دستگیری عاملان القاعده بدون این که هربار درخواست مجوز جدیدی از من داشته باشند. تصمیم گرفتم به آن‌ها اجازه دهم.

جوهره‌ی تصمیم CIA حمله به افغانستان بود. همان‌جایی که نقشه‌ی حمله‌ی ۱۱سپتامبر کشیده شده بود. ریشه‌ی تروریسم در افغانستان به ۱۹۷۹ بازمی‌گردد، زمانی که اتحاد جماهیر شوروی به آن‌جا حمله کرد و رژیم دست‌نشانده‌ی کمونیستی، به‌راه انداخت. قبایل افغان، همراه با گروهی از جنگ‌جویانِ سرسخت اسلام‌گرا که به مجاهدین معروف بودند، علیه اشغال بیگانه‌گان قیام کردند. با کمک ایالات متحده، پاکستان و عربستان سعودی پانزده هزار تلفات دادند و شوروی را در سال ۱۹۸۹ از کشورشان بیرون کردند. دو سال بعد، ابرقدرت از هم پاشید و سقوط کرد.

با رفتن اشغال‌گران کمونیست، افغانی‌ها فرصتی یافتند تا دوباره کشورشان را بسازند. ولی دولت ایالات متحده تمایلاتی ملی را در افغانستان نمی‌دید و بنابراین حمایت خودش را از آن‌جا صلب کرد. کمک‌نکردن آمریکا، هرج‌ومرجی در آن‌جا پدید آورد. جنگ‌جویان قبیله‌ای که شوروی را شکست داده بودند، روی هم اسلحه کشیدند و درنهایت، طالبان، گروه بنیادگرایان اسلامی، قدرت را به‌دست گرفتند. آن‌ها شاخه‌ای از اسلام متعصب و آمیخته با بربریت را تحمیل کردند که در آن دختران اجازه‌ی رفتن به مدرسه نداشتند، ریش مردها باید تا اندازه‌ی مشخصی بلند بود و زن‌ها بدون همراهی مردی از محارم‌شان حق نداشتند بیرون از خانه بروند. ساده‌ترین ابراز خوشحالی مثل خواندن، دست‌زدن و بادبادک‌هواکردن ممنوع شده بود.

حکومت طالبان بر مبنای سیاست وحشیانه‌ی مذهبی تحمیل شده بود. در گزارش وزارت امورخارجه در سال ۱۹۹۸ زنی که به سختی دو کودک خردسال و بار سنگینی از خرید روزانه‌اش را در یکی از خیابان‌های مزارشریف حمل می‌کرده است، وقتی برقعه‌اش از سر و صورت‌اش سر می‌خورد، با آنتن ماشین کتک‌اش می‌زنند. دزدان خرده پا به استادیوم فوتبال برده می‌شدند تا دست و پای‌شان را قطع کنند.

همجنس‌گرایان به سنگسار محکوم می‌شدند، هم‌چنین هر کس که مظنون به زنا می‌شد. اندکی پس از تصرف کابل توسط طالبان، آن‌ها رئیس‌جمهوری اسبق افغانستان را از محوطه‌ی ساختمانی سازمان ملل ربودند و بعد از ضرب و شتم و اخته‌کردن‌اش، از تیر چراغ‌برق آویزان‌اش کردند. در استان بامیان، در خانه‌ای متعلق به اقلیت هزاره، ۱۷۰شهروند بی‌گناه را در ژانویه‌ی ۲۰۰۱ قتل عام کردند. کمی بعد در همان سال دو مجسمه‌ی مهم بودا به قدمت ۱۵۰۰سال را منفجر کردند.

در این میان عده‌ای بودند که مهمان‌نوازی گرم طالبان شامل حال‌شان بود. طالبان افراطی، کمی بعد از قدرت‌گرفتن، به اسامه بن‌لادن، بنیان‌گذار القاعده، پناه‌گاه امنی دادند. بین سال‌های ۱۹۹۶ و ۲۰۰۱ بن‌لادن کمپ‌هایی در افغانستان ایجاد کرده بود که به حدود ده هزار تروریست آموزش می‌دادند. در مقابل هم بن‌لادن با ثروت شخصی‌اش، از طالبان، حمایت می‌کرد. تا یازده سپتامبر ۲۰۰۱، افغانستان نه تنها محلی برای حمایت از تروریسم شده بود، که از طرف تروریسم هم حمایت می‌شد.

درحالی که ایدئولوژی طالبان انعطاف‌پذیری نداشت، کنترل‌شان بر کشور، این‌طور نبود. در بخش کوچکی از شمال افغانستان، گروهی از فرماندهان قبیله‌ای معروف به ائتلاف شمال بودند که مردم هم‌چنان به آن‌ها وفادار بودند. در نهم سپتامبر ۲۰۰۱ عاملان بن‌لادن رهبر محبوب ائتلاف شمال، احمد شاه مسعود را ترور کردند. قتل او ائتلاف را تحریک به همکاری با آمریکا کرد. ما دشمن و هدفی مشترک داشتیم تا حکومت طالبان را سرنگون کنیم.

تصمیم جرج، فراخوان ارسال تیم‌های CIA بود برای مسلح‌کردن، حمایت مالی و پیوستن به نیروهای ائتلاف شمال. آن‌ها با هم اولین تیر جنگ را شلیک می‌کردند. با همکاری نیروهای ما و مخالفان محلی، از شکل یک اشغال‌گر یا فاتح خارج می‌شدیم. آمریکا می‌خواست به مردم افغانستان کمک کند تا خودشان را آزاد کنند.



ما تنهایی دست به این عمل نمی‌زدیم. کالین پاول، کار بسیار تاثیرگذاری در اتحاد کشورها انجام داد. بعضی کشورها، از جمله بریتانیای کبیر و استرالیا، پیشنهاد اعزام نیرو دادند. برخی دیگر، مثل ژاپن و کره‌ی جنوبی، قول کمک‌های انسان‌دوستانه و حمایت‌های لجستیکی دادند. کره‌ی جنوبی بعدها سرباز فرستاد. شرکای اصلی عرب‌مان، مثل اردن و عربستان سعودی، اطلاعات حساسی را در مورد عملیات‌های القاعده در اختیار ما قرار دادند.

مهم‌ترین کشوری که توانستیم هم‌پیمان خودمان کنیم، پاکستان بود. هیچ کشوری

برای افغانستان تاثیرگذارتر از همسایه‌ی جنوبی‌اش نبود. در یازدهم سپتامبر پاکستان جزو سه کشوری بود که طالبان را به رسمیت شناخت. عربستان سعودی و امارات متحده‌ی عربی، دو کشور دیگر بودند.

شاید عده‌ای در پاکستان با ایدئولوژی طالبان هم‌سو بودند. ولی انگیزه‌ی ابتدایی موازنه، گذشته‌ی تلخی بود که هند و پاکستان با هم داشتند. تا وقتی که پاکستان وفاداری‌اش را به دولت افغانستان نگه می‌داشت، هرگز محاصره نمی‌شد.

روابط پاکستان با ایالات متحده گذشته‌ای آشفته دارد. بعد از همکاری نزدیک ما در جنگ سرد، کنگره کمک به پاکستان را -که شامل قول فروش هواپیماهای اف-شانزده می‌شد- به خاطر برنامه‌ی دولت در زمینه‌ی سلاح‌های هسته‌ای، به حال تعلیق درآورد. در سال ۱۹۹۸ پاکستان یک آزمایش محرمانه‌ی هسته‌ای انجام داد که متحمل تحریم‌های بیشتری شد. یک سال بعد سرهنگ پرویز مشرف در یک کودتا دولت منتخب و دموکراتیک این کشور را سرنگون کرد. تا سال ۲۰۰۱ آمریکا همه‌ی کمک‌های‌اش را به پاکستان متوقف کرد.

در سیزدهم سپتامبر کالین با رئیس‌جمهور مشرف تماس گرفت و از او پرسید که تصمیم دارد از کدام طرف حمایت کند؛ ما یا طالبان؟ او فهرستی از درخواست‌هایی را که غیرقابل‌مذاکره بودند به مشرف ارائه کرد، که شامل این موارد بود: محکومیت حملات یازدهم سپتامبر، ایجادنکردن پناه‌گاهی امن برای القاعده، اشتراک‌گذاشتن اطلاعات، اعطای حق عبور و مرور هوایی و قطع روابط دیپلماتیک با طالبان.

مشرف با فشارهای شدید داخلی مواجه بود. روی‌گرداندن از طالبان برای متعصبان دولت‌اش و سرویس اطلاعاتی‌اش غیرقابل تصور بود. در وقت استراحتی که در جلسه‌ی شورا داشتیم از کمپ‌دیوید با مشرف تماس گرفتم. گفتم: «می‌خواهم از شما به‌خاطر توجه به خواسته‌های ملت غم‌گین ما تشکر کنم و منتظر همکاری با شما در جهت کشاندن این افراد پای محکمه‌ی عدالت باشم.» مشرف جواب داد: «ریسک بالایی دارد. ولی ما با شما هستیم.»

روابط ما با پاکستان رو به پیچیده‌گی بود. ولی در مدت چهار روز همسایه‌ی مهم افغانستان را از یک حامی طالبان به شریکی در حذف آن‌ها تبدیل کردیم.



برنامه‌ی بعدی از ارتش بود. با دُن رامسفلد، هیو شلتون، فرمانده‌ی ستاد مشترک و کماندوی نظامی در واپسین روزهای خدمت‌اش، دیک مایرز، معاون رئیس و سرهنگ نیروی هوایی که از طرف من، کاندیدای این سمت بود، ملاقات کردم. آن‌ها سه انتخاب

پیش روی‌ام گذاشتند.

انتخـاب اول، طرح احتمالی پنتاگون بود یعنی به‌کارگیری اسـتراتژی قبلی در مواقع ضروری. پرتاب موشک‌های کروز به مقرهای القاعده در افغانستان. این طرح می‌توانست سریع و بدون هیچ خطری برای سربازان آمریکایی، اجرا شود.

دومیـن انتخـاب، ترکیبـی از پرتاب موشـک‌های کروز و حمـلات بمب‌افکن‌های سرنشـین‌دار بود. این به ما اجازه می‌داد تا با ریسـک محدودی در مورد خلبانان‌مان، به اهداف بیشتری حمله کنیم.

سـومین و شـدیدترین انتخـاب، به‌کارگیـری موشـک‌های کـروز، بمب‌افکن‌ها و پیاده‌نظام‌ها بود. این بیشتر یک بحث نظری بود. ارتش باید این ایده را پخته‌تر می‌کرد.

سرهنگ شلتون نگران بود که برای ورود نیروهای‌مان به کشوری کوهستانی و محاط در خشـکی، نیازمند وقت و دیپلماسی موشـکافانه‌ای هستیم. به اختیارت حداقلی، مجوز عبور و مرور هوایی و توانایی‌های جست‌وجو و نجات نیاز داشتیم و آب و هوای خوب و خوش‌شانسی هم دیگر نیاز به بحث نداشت.

بحث همه‌جانبه‌ای دنبال شد. جرج تنت هشدار داد که احتمال یک حمله‌ی انتقام‌جویانه بـه آمریکا از طرف دشـمن می‌رود. گفت: «اگر آن‌هـا حمله‌ی جدیدی را برنامه‌ریزی کرده باشند، نمی‌توانیم از این حمله جلوگیری کنیم.» و به‌طور تهدیدآمیزی اضافه کرد: «انتظار می‌رود آن‌ها سلاح‌های شیمیایی و میکروبی داشته باشند.»

دیک چنی نگران بود که شاید دامنه‌ی جنگ به خاک پاکستان هم برسد و باعث شود کنترل دولت بر کشـور و احتمالاً مهمات اتمی‌اش از دسـت برود. همان‌طور که استیو هدلی، معاون مشاور امنیت ملی به‌درستی اشاره کرد این موضوع می‌توانست «سناریویی کابوس‌وار» باشد.

پل ولفویتز، معاون وزارت دفاع پیشنهاد کرد که هم‌زمان با مقابله با طالبان، به عراق هـم حمله کنیـم. قبل از یازدهم سـپتامبر دیکتاتوری ظالمانه‌ی صدام حسـین، عراق را خطرناک‌ترین کشور دنیا کرده بود. مدارک بلندبالایی در مورد حمایت رژیم حاکم از تروریسم وجود داشت که حمایت مالی خانواده‌های بمب‌گذاران انتحاری در فلسطین را شـامل می‌شـد. نیروهای صدام به‌طور معمول روی خلبانان آمریکایی و بریتانیایی آتش می‌گشـودند. همـان خلبانانی که در منطقـه‌ی پرواز ممنوع تحت نظارت سـازمان ملل، مشغول گشت‌زنی بودند. عراق بیشتر از یک دهه از قطعنامه‌ی سازمان ملل سرپیچی کرد، با این بهانه که می‌گفت من سلاح‌های کشتار جمعی‌ام را نابود کرده بودند.

دُن رامسفلد گفت: «مواجهه با عراق نشان‌دهنده‌ی تعهدی بزرگ علیه تروریسم است.»

کالین، خلاف آن هشدار داد: «مواجهه با عراق ممکن است به عنوان گلک قلمداد شود و سازمان ملل، کشورهای مسلمان و ناتو را از دست خواهیم داد. اگر بخواهیم به عراق حمله کنیم، باید برای‌اش زمان انتخاب کنیم. ولی نباید حالا این کار را انجام دهیم، چون نمی‌توانیم ارتباطی برای این رویدادها بیابیم.» جرج تنت در موافقت با این نظر افزود: «الان حمله نمی‌کنیم. این کار اشتباه خواهد بود. لازم است اولین هدف، القاعده باشد.»

دیک چنی متوجه تهدید صدام حسین بود و باور داشت که باید برای مقابله با آن کاری کنیم. گفت: «ولی الان موقع مناسبی برای این کار نیست. چون آن‌وقت نیروی حرکت رو به‌جلوی‌مان را از دست خواهیم داد. در حال حاضر مردم باید بین ایالات متحده و آدم‌های بد، یکی را انتخاب کنند.»

من از این بحث‌های قاطعانه استقبال کردم. شنیدن بحث و جدل‌ها و دیدگاه‌های متفاوت به من کمک می‌کرد تا نظرات‌ام را روشن کنم. نمی‌خواستم آن لحظه تصیمی بگیرم. لحظه‌ی تصمیم روز بعد فرا رسید.



یکشنبه، شانزدهم سپتامبر روز عبادت بود. من و لورا به کلیسای زیبای اورگرین در کمپ دیوید رفتیم. ساختن این کلیسا در دوران ریگان، آغاز و در دوران پدر، تمام شد. این کلیسا محل ویژه‌ای برای خانواده‌ام بود. اولین مراسم ازدواجی که آن‌جا برگزار شد، مراسم ازدواج خواهرم دورو و همسر خوب‌اش بابی کاچ بود.

ساعت ده صبح، یکشنبه‌ی بعد از یازدهم سپتامبر خورشیدِ آخر تابستان از جنگل‌های آرام اطراف به کلیسا تابید. پرسنل نیروی دریایی و اعضای خانواده‌های‌شان در دعا همراهی‌مان کردند و نیز اعضای تیم امنیت ملی که روز قبل با هم جلسه گذاشته بودیم.

کمپ‌دیوید خوش‌شانس بود که یک کشیش خوب داشت، یعنی باب ویلیامز، کشیش نیروی دریایی. موعظه‌ی او در آن یکشنبه، گیرا و مایه‌ی تسلی بود. سوالاتی پرسید که همه گی‌مان درگیرش بودیم: «چرا؟... خدایا چه‌طور این اتفاق افتاد؟»

باب گفت که جواب این سوال خارج از قدرت و فهم ماست. او تصدیق کرد: «زنده گی هزارتویی از تناقضات و ناسازگاری‌هاست. ولی می‌توانیم آسوده باشیم چون می‌دانیم آن‌چه برهمه‌چیز چیره گی می‌یابد خواست خداوند است.» او اشاره‌ای به سخن مشهور سنت ایگناسیوس لایولا کرد: «خدا را پرستش کنید انگار که همه چیز وابسته به اوست، چون که هست. ولی کار کنید انگار که همه چیز وابسته به شماست، چون که هست.»

بعد از مراسم تشریفات، من و لورا سوار هواپیمای ریاست جمهوری شدیم تا به واشنگتن برویم. بعدازظهر همان روز در مورد یکی از لحظات تصمیم گیری ریاست‌جمهوری‌ام به جمع‌بندی رسیده بودم: «ما می‌خواهیم جنگ علیه تروریسم را برای مقابله آغاز کنیم و اولین میدان نبردمان افغانستان خواهد بود.»

تصمیم من پایانی بر سیاست‌های قبلی آمریکا طی دو دهه‌ی اخیر بود. بعد از این که حزب‌الله به خوابگاه سربازان نیروی دریایی و سفارت‌مان در لبنان در سال ۱۹۸۳حمله کرد، رئیس‌جمهور، ریگان نیروها را عقب برد... وقتی جنگ‌سالاران تروریست در سومالی هلی کوپتر بلک‌هاوک آمریکایی را در سال ۱۹۹۳ سرنگون کردند، رئیس‌جمهور، کلینتون سربازان را از آن‌جا بیرون کشید. در سال ۱۹۹۸ بمب گذاری القاعده در دو سفارتخانه‌ی آمریکا در آفریقای شرقی موجب شد تا رئیس‌جمهور، کلینتون به سمت پایگاه‌های القاعده در افغانستان، موشک‌های کروز شلیک کند؛ ولی کمپ‌های آموزشی به‌طور گسترده‌ای خالی شده بودند و حملات دوربرد بی‌تاثیر و بی‌فایده بودند. وقتی القاعده کشتی آمریکایی کُل را در سواحل یمن منفجر کرد، آمریکا هیچ پاسخی به آن‌ها نداد.

روسای‌جمهور پیش از من در دوران متفاوتی تصمیم گیری می کردند. وقتی القاعده حدود سه هزار نفر را در ایالات متحده به قتل رساند، معلوم بود که تروریست‌ها پاسخ‌ندادن‌های قبلی‌مان را نشانه‌ی ضعف‌مان قلمداد و دعوتی برای حملات موثرتر تلقی کرده‌اند. القاعده رویگردانی ما را از پاسخ، این طور تفسیر کرده بود که آمریکایی‌ها، همان‌طور که بن‌لادن گفته: «ببرهای کاغذی» هستند که «در کمتر از بیست و چهار ساعت می‌شود فراری‌شان داد.»

پس از یازدهم سپتامبر بر تغییر این عقیده اصرار داشتم. می‌خواستم شدیدترین واکنشی را که سرهنگ شلتون مطرح کرده بود، برگزینم. موشک‌های کروز و جنگنده‌های بمب‌افکن سرنشین‌دار بخشی از واکنش‌مان بود، ولی کافی نبودند. سرریز کردن سلاح‌های گران‌قیمت روی کمپ‌های پراکنده، تسلط طالبان بر افغانستان را به هم نمی‌زد یا پناه‌گاه‌های القاعده را نابود نمی کرد. تنها به تقویت باورهای تروریست‌ها می‌انجامید که می‌توانند بدون هزینه‌ای جدی به آمریکا حمله کنند. این بار باید پیاده‌نظام می‌فرستادیم و تا زمانی که القاعده و طالبان خارج نشوند و جامعه‌ای آزاد ظهور نکند، سربازان را آن‌جا نگه می‌داشتیم. تا زمانی که مدارکی قطعی مبنی بر ارتباط صدام‌حسین با برنامه‌ی یازدهم سپتامبر به‌دست‌ام نمی‌رسید، باید مساله‌ی عراق را به‌طور دیپلماتیک حل می کردم. امید داشتم که فشار هماهنگ جامعه‌ی جهانی، صدام را متقاعد کند تا

تعهدات بین‌المللی‌اش را بپذیرد. بهترین راه برای نشان‌دادن جدیت‌مان به صدام این بود که در افغانستان پیروز شویم.

صبح روز بعد شورای امنیت ملی را در اتاق کابینه، جمع کردم. گفتم: «هدف از این جلسه تعیین وظایف است برای اولین موج حمله علیه تروریسم که از امروز شروع می‌شود.»



کمی بعد از یازدهم سپتامبر دنی هسترت، رئیس معتبر و ثابت مجلس، پیشنهاد کرده بود که در جلسه‌ی مشترک نماینده‌گان و سناتورها در کنگره سخنرانی کنم، همان‌طور که رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت پس از حمله‌ی پرل‌هاربر چنین کرده بود. از این ایده استقبال کردم ولی می‌خواستم صبر کنم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. حالا داشتم. برنامه‌ی سخنرانی‌ام را برای بیستم سپتامبر تعیین کردم.

می‌دانستم مردم آمریکا سوالات زیادی خواهند پرسید: چه کسی به ما حمله کرده، چرا از ما متنفرند؟ جنگ به چه شکلی خواهد بود؟ از شهروندان عادی چه انتظاری می‌رود؟ پاسخ‌ها طرح اصلی سخنرانی‌ام را شکل دادند. تصمیم داشتم مهمان ویژه‌ای را به این سخنرانی دعوت کنم تا به من بپیوندد: نخست‌وزیر بریتانیا، تونی بلر. چند ساعت قبل از این که ره‌سپار کنگره بشوم، تونی برای شام به کاخ سفید آمد. او را گوشه‌ی دنجی کشاندم تا از آخرین تصمیمات درباره‌ی جنگ مطلع کنم؛ از جمله تصمیم به استخدام پیاده‌نظام. او دوباره اعلام کرد که بریتانیا کنار ما خواهد بود. نزدیک‌ترین هم‌پیمان آمریکا در جنگ‌های اواخر قرن گذشته، اوایل قرن جدید هم با ما خواهد بود.

همان‌طور که به لحظه‌ی سخنرانی نزدیک می‌شدیم، تونی گفت: «جرج، کمی عصبی به نظر نمی‌رسی؟ نمی‌خواهی کمی با خودت تنها باشی؟» به این موضوع فکر نکرده بودم تا وقتی او اشاره کرد. نیازی نداشتم با خودم خلوت کنم. برای یک تصمیم‌گیری دقیق وقت گذاشته بودم و می‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. به هر حال هم‌دلی دوست‌ام را تحسین می کردم.

فضای تالار کنگره احساس متفاوتی داشت با آن‌چه در چهاردهم سپتامبر، در کلیسای بزرگ ملی بود. ترکیبی از انرژی، عصبانیت و اعتراض. بعدها فهمیدم بیش از هشتاد و دو میلیون نفر این سخنرانی را زنده تماشا می کردند؛ یعنی بیشترین تعداد مخاطب در تاریخ سخنرانی‌های ریاست‌جمهوری. این‌طور شروع کردم: «در شرایط عادی، رئیس‌جمهورها به این‌جا می‌آیند تا گزارش سالانه‌ی اتحاد و هم‌بستگی ایالات متحده را بگویند. امشب دیگر نیازی به چنین گزارشی نیست. این گزارش توسط مردم آمریکا اعلام شده است...

هم‌وطنان، اکنون هم‌بستگی‌مان را می‌بینیم –محکم و قدرت‌مند.»

به سوالات و پاسخ‌ها رسیدیم. هویت تروریست‌ها، ایدئولوژی‌شان و نوع جدیدی از جنگیدن که با آن روبه‌رو هستیم. گفتم: «واکنش‌های ما به مراتب بیشتر از انتقام‌های فوری و حمله‌های جداجداست. آمریکایی‌ها نباید انتظار یک نبرد را داشته باشند، باید منتظر یک لشگرکشی طولانی باشند که شباهتی به جنگ‌هایی که قبلاً دیده‌ایم، ندارد. ممکن است حملاتی پرماجرا و قابل تماشا از تلویزیون باشد یا عملیات‌های سری ولی موفقیت‌آمیز... حالا هر ملتی در هر جا، باید یک تصمیم بگیرد. آیا با ماست یا با تروریست‌ها.»

به طالبان اولتیماتوم دادم: «آن‌ها یا تروریست‌ها را تسلیم می‌کنند یا در سرنوشت‌شان شریک می‌شوند.» امید کمی داشتیم که رهبران افغانستان به آن توجه کنند. ولی آشکارشدن جنگ‌طلبی‌شان توجیه ما را به جهان برای حمله‌ی نظامی به آن‌ها محکم می‌کرد. وقتی به پایان سخنرانی نزدیک شدم گفتم: «در اندوه و عصبانیت، ماموریت‌مان و وظیفه‌مان را یافتیم... ما جهانیان را با شجاعت و تلاش‌مان هم‌پیمان می‌کنیم. ما خسته نخواهیم شد، لغزشی نخواهیم داشت و شکست نخواهیم خورد.

امید من این است که در ماه‌ها و سال‌های پیش‌رو، زنده‌گی تقریباً به حالت عادی برگردد. ما به زنده‌گی عادی و روزمره‌مان بازخواهیم گشت و این خوشایند است. حتی ماتم و اندوه با گذشت زمان و مهربانی فروکش می‌کند. ولی عزم‌مان تمام نمی‌شود. همه‌ی ما به یاد خواهیم آورد که آن روز چه اتفاقی افتاد و سر چه کسانی این بلاها آمد. به‌یاد خواهیم آورد لحظه‌ای که آن اخبار رسید کجا بودیم و چه می‌کردیم. بعضی‌ها تصویری از آتش را یاد می‌آورند یا داستانی از یک نجات را. عده‌ای خاطراتی را از یک صورت یا صدایی دارند که برای همیشه رفته است.

و من این را با خودم دارم: پلیسی به نام جرج هوارد که وقتی تلاش می‌کرد تا دیگران را در مرکز تجارت جهانی نجات دهد، خودش کشته شد. این مطلب را مادرش آرلین، در گرامی‌داشتی برای پسرش، به من گفت. این برای من یادآور زنده‌گی‌هایی بود که تمام شده بودند و وظیفه‌ای که هنوز تمام نشده.

این زخمی که به کشورم خورده و آن‌هایی که این ضربه را زدند فراموش نمی‌کنم. تسلیم نخواهم شد؛ من از مصاف این جنگ برای آزادی و امنیت مردم آمریکا، صرف‌نظر نخواهم کرد.»



روز بعد در بیست و یکم سپتامبر خودم را درگیر برنامه‌ریزی جنگ کردم. تعامل با

ارتش به عنوان فرمانده‌ی کل برای‌ام تجربه‌ای جدید بود. یونیفرم‌های افسران با ردیفی از روبان‌ها مهارت‌شان را در ارتش نمایان می‌کرد، مهارتی که خیلی بیشتر از من بود.

هفت ماه قبل‌تر من و لورا ضیافت شامی با رهبران نظامی و همسران‌شان برپا کردیم. می‌خواستم تا برخی رسم و رسوم‌ها شکسته شود و با سرهنگ‌ها و دریاسالاران به‌طور شخصی آشنا شوم تا آن‌ها آزادانه نظرات‌شان را به من بگویند و من هم به‌راحتی از آن‌ها درباره‌ی نظرات‌شان سوال کنم.

یکی از فرماندهانی که ملاقات کردم سرهنگ تامی فرانک بود که با همسرش کتی به کاخ سفید آمده بود. سینه‌ی تامی پر بود از مدال‌های مختلف. چندین ستاره‌ی برنزی و سنجاق‌های ارغوانی از جنگ ویتنام. وقتی یک سرهنگ تک‌ستاره بود، فرماندهی سربازان را در جنگ خلیج {فارس} برعهده داشت. در سال ۲۰۰۰ بالاترین مقام را در فرماندهی مرکزی برعهده گرفت، عملیاتی که از شاخ آفریقا شروع می‌شد و تا مرکز آسیا ادامه پیدا می‌کرد و شامل افغانستان هم بود.

گفتم: «سرهنگ می‌دانم که شما اهل میدلند تگزاس هستید.»

با خنده‌ای صمیمانه و کلام آهنگین غرب تگزاسی‌اش جواب داد: «بله آقای رئیس‌جمهور، همین‌طوره.»

اضافه کردم: «شنیدم با لورا به یک دبیرستان می‌رفتید.»

جواب داد: «بله البته من یک‌سال زودتر فارغ‌التحصیل شدم. ولی نگران نباشید آقای رئیس‌جمهور، هیچ‌وقت با لورا قرار نگذاشتیم.»

بلند خندیدم. این چیز جالبی بود که به فرمانده‌ی کل جدیدت می‌توانستی بگویی. حس می‌کردم که من و تامی، خوب می‌توانیم با هم بجوشیم.

تامی برای‌مان روشن کرد که جنگ افغانستان آسان نخواهد بود. هر موضوعی در رابطه با این کشور بوی دردسر می‌دهد. دور از دست‌رس، خشن و ابتدایی است. نیمه‌ی شمالی آن خانه‌ی اقوام تاجیک، ازبک، هزاره، ترکمن و دیگر اقوام است. نیمه‌ی جنوبی هم در تسخیر پشتوهاست. رقابت‌های قبایل و اقوام مذهبی و نژادی به قرن‌ها قبل بازمی‌گردند. هنوز با این همه اختلاف، مردم افغانستان مقابل خارجی‌ها باهم متحدند. آن‌ها بریتانیایی‌ها را در قرن نوزدهم از کشورشان بیرون کردند و نیز نیروهای شوروری را در قرن بیستم. افغانستان اسم مستعار شومی پیدا کرده بود: گورستان امپراتوری‌ها.

نقشه‌ی جنگی تامی که بعداً با رمز عملیاتی آزادی ابدی شناخته شد شامل چهار مرحله بود. اولین مرحله به‌هم‌پیوستن نیروهای ویژه با تیم‌های CIA بود برای هموارکردن راه سربازان معمولی. مرحله‌ی بعدی، حمله‌ی هوایی گسترده برای نابودی اهداف القاعده

و طالبان بود و نیز رساندن بارریزهای هوایی بشردوستانه برای توزیع کالا به افغان‌ها. سومین مرحله مربوط به پیاده‌نظام‌هایی از آمریکا و متحدان‌اش بود که داخل کشور وارد و به تعقیب و کشتن باقی‌مانده‌ی جنگ‌جویان القاعده و طالبان مشغول شوند. درنهایت به ثبات وضعیت کشور می‌پرداختیم و به افغان‌ها در جهت ساختن جامعه‌ای آزاد کمک می‌کردیم.

نقش خودم را به‌عنوان کسی می‌دیدم که باید اطمینان پیدا کنم که نقشه، جامع و کامل است و با دیدگاه استراتژیک مطابقت دارد. در این مورد، نقشه، حذف طالبان بود و نابودی حیاط خلوت القاعده و کمک به ایجاد دولتی دموکراتیک.

از تامی سوالات زیادی پرسیدم: «چه تعداد سرباز نیاز خواهیم داشت؟ چه نوع پایگاه‌هایی در دسترس ما خواهد بود؟ چه‌قدر زمان می‌برد تا هر کدام را جابه‌جا کنیم؟ مقاومت دشمن را در چه سطحی ارزیابی می‌کند؟»

نمی‌خواستم در مدیریت و تصمیمات لجستیکی و تاکتیکی دخالت کنم. غریزه‌ی من اعتماد به قضاوت رهبری نظامی بود. آن‌ها متخصصانی آموزش‌دیده بودند و من فرمانده‌ی جدید کل. یاد عکس‌های دوره‌ی جنگ ویتنام افتادم که لیندون جانسون و وزیر دفاع، رابرت مک نامارا روی نقشه‌ها خم شده بودند تا اهداف بمباران را در ماموریت‌های عادی مشخص کنند. مدیریت ریزبین آن‌ها روی سلسله‌مراتب فرماندهی هم تاثیر می‌گذاشت. وقتی در مدرسه‌ی خلبانی بودم، یکی از اساتیدم که در جنگ ویتنام حضور داشت از این شکایت می‌کرد که نیروی هوایی آن‌قدر ناشیانه عمل می‌کرد که دشمن می‌توانست راحت حدس بزند هواپیماهای ما کِی و کجا پرواز می‌کنند. به این دلیل چنین اتفاقی می‌افتاد که سیاست‌مداران حاضر نبوَدند ایرادات را با افراد نظامی در میان بگذارند تا یک وقت آبروی‌شان نرود.



تامی به حمایت همسایه‌گان افغانستان نیاز داشت. بدون همکاری لجستیکی ازبکستان و تاجیکستان نمی‌توانستیم سربازان‌مان را داخل خاک افغانستان بفرستیم. رهبران آن‌ها را که قبلاً جزء شوروی بودند، نمی‌شناختم. ولی می‌دانستیم هنوز روسیه و ولادیمیر پوتین در آن نواحی تاثیر گذارند. من و پوتین اولین‌بار همدیگر را در قصری در اسلونی ملاقات کردیم که زمانی برای تیتو رهبر کمونیست، استفاده شده بود. هدف‌ام در آن نشست رد هرگونه تنش و ایجاد رابطه‌ای دوستانه با پوتین بود. اولویت بالایی برای دیپلماسی شخصی قائل بودم. آشنایی با شخصیت، کاراکتر و نگرانی‌های یک رهبر، باعث می‌شد تا اهداف مشترک‌مان را بیابیم و سرِ موارد اختلافی گفت‌وگو کنیم. این درسی بود که

از پدرم آموخته بودم؛ کسـی که از ایده‌ی دیپلماسـی شـخصی، بهترین استفاده را کرد. دیگری، آبراهام لینکلن بود که گفت: «اگر می‌خواهی استدلال‌ات را بر فردی بقبولانی، اول متقاعدش کن که دوست‌اش هستی.»

نشست با پوتین با جلسه‌ای کوچک آغاز شد. فقط من و ولادیمیر بودیم و مشاوران امنیت ملی‌مان و مترجمان. کمی عصبی به‌نظر می‌رسید. صحبت را با دسته‌ای از برگه‌های یادداشـت شـروع کرد. اولین موضوع، راجع به مواردی در دوران شورویِ بود که هنوز در فدراسیون روسیه جریان داشت.

پس از چند دقیقه با یک سوال، وسط حرف‌اش پریدم: «حقیقت دارد که مادرت به تو صلیبی داده تا مسیح حفظات کند؟» وقتی پیتر، مترجم ما حرف‌ام را به انگلیسی ترجمه کرد، پوتین شوک‌زده شد. توضیح دادم که در حین مطالعه‌ی سوابق گذشته، این داستان توجه‌ام را جلب کرده بود. دیگر نگفتم که این را از سـرویس اطلاعاتی شـنیده بودم. به او گفتم کنجکاوم تا بیشـتر بدانم. پوتین خیلی زود دست‌وپای‌اش را جمع کرد و قضیه را گفـت. وقتی توضیح مـی‌داد، صورت و صـدای‌اش آرام بودند. گفت که صلیب‌اش را در خانـه‌ی ییلاقی‌اش آویزان کرده بود که بعدها طعمه‌ی حریق شـد. وقتی ماموران آتش‌نشانی از راه رسیدند، به آن‌ها گفت تمام چیزی که برای‌اش مهم است آن صلیب است و لحظه‌ای که یک کارگر مشت‌اش را باز کرد و صلیب را نشان‌اش داد به شدت خوشحال شد. آن چیزی که گفت این بود: «انگار که قرار بود حفظ شود.»

گفتم: «ولادیمیر این خاصیت صلیب اسـت. چیزهایی هسـتند که قرار اسـت حفظ شوند.» بعد، متوجه شدم که تنش حاکم بر جلسه از بین رفت.

بعد از جلسـه، خبرنگاری پرسـید که «آیا پوتین مردی هسـت کـه آمریکایی‌ها به او اعتمـاد کنند؟» جواب دادم بله. یاد احساسـی افتادم کـه در صدای پوتین بود؛ وقتی داستان صلیب را تعریف می‌کرد. گفتم: «من به چشمان این مرد خیره شدم... می‌توانستم بـا روح‌اش ارتباط برقرار کنم.» در سـال‌های بعد پوتیـن کارهایی کرد تا من در نظرم بازبینی کنم.

سه ماه پس از جلسه‌مان در اسلونی، پوتین اولین رهبر خارجی بود که یازدهم سپتامبر با کاخ سـفید تماس گرفت. نمی‌توانسـت با من که در هواپیمای ریاست‌جمهوری بودم ارتباط برقرار کند. بنابراین کاندی از مرکز عملیات‌های اضطراری ریاست‌جمهوری با او صحبت کرده بود. پوتین به کاندی اطمینان داده بود که روسیه آماده‌گی نظامی‌اش را در واکنش به افزایش سطح نظامی ما به سطح سوم نخواهد رساند. مثل آن‌چه شوروی سابق به‌طور خودکار، طی جنگ سرد اعمال می‌کرد. روز بعد وقتی با ولادیمیر صحبت کردم،

او گفت دستور داده است که در اماکن عمومی برای نشان‌دادن هم‌دردی با ایالات متحده یک دقیقه سکوت کنند. در آخر هم گفت: «خوبی بر شرارت پیروز می‌شود. می‌خواهم بدانی که در این غائله کنار شما خواهیم ایستاد.»

در بیست و دوم سپتامبر از کمپ‌دیوید با پوتین تماس گرفتم. شنبه، در مکالمه‌ای طولانی، او موافقت کرد تا فضای هوایی روسیه را برای ارتش آمریکا باز کند و از نفوذش در جمهوری‌های شوروی سابق استفاده کند تا آن‌ها به سربازان آمریکایی برای ورود به افغانستان کمک کنند. شک کردم که شاید نگران این باشد روسیه محاصره شود. ولی نگرانی‌اش از مشکل تروریسم در همسایه‌گی‌اش، بیشتر بود. حتی به سرهنگ‌های روسی دستور داد تا همتایان آمریکایی‌شان را از تجربیات‌شان در طول تهاجم به افغانستان در دهه‌ی ۱۹۸۰ آگاه کنند.

این مکالمه‌ی شگفت‌انگیزی بود. به ولادیمیر گفتم از علاقه‌اش برای گذر از بدگمانی‌های گذشته بین دو کشور، متشکرم. خیلی زود هم با جمهوری‌های شوروی سابق توافق کردیم.



اواخر ماه سپتامبر، جرج تنت گزارش داد که تیم CIA وارد افغانستان شده و با نیروهای ائتلاف شمال ارتباط برقرار کرده است. تامی فرانک به من گفت آماده است تا نیروهای ویژه را هر چه سریع‌تر اعزام کند. سوالی را که در ذهن‌ام داشتم از تیم پرسیدم: «پس چه کسی می‌خواهد افغانستان را اداره کند؟»

سکوت شد.

می‌خواستم مطمئن شوم تیم در مورد استراتژی پس از جنگ هم تدابیری اندیشیده است. قویاً حس می‌کردم که مردم افغان باید بتوانند رهبر آینده‌ی خود را انتخاب کنند. رنج‌های زیادی را متحمل شده بودند و مردم آمریکا هم خیلی ریسک کرده بودند تا افغانستان را به سمتی هدایت کنند که از استبداد رها شود. از کالین خواستم تا به طرحی برای گذار به یک حکومت دموکراتیک بیندیشد.

روز جمعه، پنجم اکتبر سرهنگ دیک مایرز به من گفت که ارتش برای حمله آماده است. من هم آماده بودم. به طالبان دو هفته فرصت داده بودیم تا به اولتیماتوم من جواب دهند. طالبان به هیچ‌کدام از خواسته‌های ما توجه نکردند. وقت‌شان تمام شده بود.

دُن رامسفلد از خاورمیانه و آسیای مرکزی بازمی‌گشت. رفته بود تا چند توافق اساسی را با آن‌ها نهایی کند. قبل از این‌که دستور رسمی را صادر کنم منتظرش ماندم. صبح شنبه، ششم اکتبر از کمپ‌دیوید و از طریق ویدیو کنفرانس محرمانه با دُن و سرهنگ

مایرز صحبت کردم. برای آخرین‌بار پرسیدم که همه‌ی آن‌چه می‌خواستند در اختیار دارند؟ آن‌ها تصدیق کردند. گفتم: «حمله کنید. این کاری است که باید انجام شود.»

می‌دانستم که حمله به القاعده، حذف طالبان و آزادسازی مردم رنج‌دیده‌ی افغانستان لازم و عادلانه بود. ولی نگران تمام آن چیزهایی بودم که می‌توانست اشتباه شود. طراحان ارتش ریسک کرده بودند: قحطی گسترده، جنگ داخلی، سرنگونی دولت پاکستان، قیام مسلمانان در سراسر جهان و آن‌چه بیشتر از همه مرا می‌ترساند: حمله‌ی تلافی‌جویانه به خاک آمریکا.

وقتی صبح روز بعد سوار هواپیمایی مارین‌وان شدم تا به واشنگتن برویم، لورا و چند تن از مشاوران از دستور من خبر داشتند ولی تقریباً شخص دیگری این موضوع را نمی‌دانست. برای حفاظت از اسرار عملیات، با برنامه‌های قبلی که داشتم پیش رفتم، که این برنامه‌ها شامل شرکت در جشنی می‌شد که برای یادبود آتش‌نشانان فداکار در امیتسبورگ مریلند برگزار شده بود.

از ۳۴۳ آتش‌نشان شهر نیویورک صحبت کردم که جان‌شان را در یازدهم سپتامبر از دست دادند؛ بدترین روزی که در تارخ آتش‌نشانی آمریکا ثبت شده بود. تلفات از رئیس اداره‌ی آتش‌نشانی، پیت گانسی بود تا کارآموزان جوانی که اولین ماه‌های شغلی‌شان را سپری می‌کردند.

مراسم یادبود یادآوری روشنی بود از این که چرا آمریکا وارد جنگ شد. ارتش هم این را درک می‌کرد. هفت هزار مایل آن‌طرف‌تر، اولین بمب انداخته شد. روی برخی از آن بمب‌ها سربازان‌مان عنوان اداره‌ی آتش‌نشانی نیویورک را نقاشی کرده بودند.



اولین گزارش‌هایی که از افغانستان می‌رسید رضایت‌بخش بود. در دو ساعت اول بمباران هوایی، ما و هم‌پیمانان بریتانیایی‌مان سیستم ضعیف دفاع هوایی طالبان را درهم کوبیدیم و چند کمپ آموزشی القاعده را از بین بردیم. پشت سرِ بمباران‌ها سی و هفت هزار جیره‌ی غذایی و محصولات کمک‌رسانی برای مردم می‌ریختیم؛ سریع‌ترین توزیع کمک‌های انسان‌دوستانه‌ی هوایی که در تاریخ جنگاوری بی‌سابقه بود.

بعد از چند روز با مشکل روبه‌رو شدیم. لشگرکشی هوایی، اکثر ساختارهای زیربنایی طالبان و القاعده را نابود کرده بود. ولی برای وارد کردن نیروهای ویژه به مشکل برخوردیم. آن‌ها در یک پایگاه شوروی سابق در ازبکستان پیاده شدند و با توجه به منطقه‌ی فرودشان توسط کوه‌هایی به بلندای پانزده هزار پا، یخ‌بندان و کولاک کورکننده از افغانستان جدا شده بودند.

بر این که باید کاری بکنیم اصرار می‌ورزیدم. دُن و تامی به من اطمینان دادند که فوری، کاری خواهند کرد. ولی روزها همین‌طور سپری می‌شدند و من بیشتر و بیشتر ناامید می‌شدم. واکنش‌مان خیلی شبیه جنگ‌های هوایی شکست‌خورده به نظر می‌آمد که آمریکا در گذشته امتحان‌اش کرده بود. از این نگران بودم که پیامی نادرست به دشمنان‌مان و مردم آمریکا فرستاده بودیم. تامی فرانک بعدها به آن روزها «جهنمی» گفت. من هم با او هم‌عقیده بودم.

دوازده روز بعد از این که اعلام جنگ کردم، بالاخره، اولین نیروهای ویژه موفق شدند. نیروهای ما در شمال، به تیم CIA و جنگ‌جویان ائتلاف شمال پیوستند. در جنوب تیم کوچکی از نیروهای ویژه به قرارگاه رهبر طالبان ملاعمر در قندهار حمله کرد. ماه‌ها بعد فرت برگ را در کارولینای شمالی ملاقات کردم، جایی که با اعضای تیم نیروهای ویژه دیدار کرده بودم که رهبری این یورش را برعهده داشتند. آن‌ها آجری از باقی‌مانده‌های قرارگاه ملاعمر را به من دادند. آن را در دفتر کارم نگه‌داشتم تا یادآور این باشد که با پای پیاده به جنگ دشمن رفتیم و آن را شکست دادیم. آن هم با آمریکایی‌های پیاده‌نظامی که دلیر و بامهارت بودند.



ورود سربازان ما شک و تردیدها را در آمریکا برطرف نکرد. در بیست و پنجم اکتبر کاندی به من گفت که گام‌های آهسته در عملیات‌هایی که طبل انتقاد رسانه‌ها را به صدا درآورده، روی تیم امنیت ملی هم تاثیر گذاشته است. جنگ تنها هجده روز طول کشیده بود ولی برخی راجع به استراتژی‌های جای‌گزین صحبت می‌کردند.

در دوران بلاتکلیفی، نشانه‌ای از هر شک و تردیدی از طرف رئیس‌جمهور، باعث لرزش در سیستم می‌شود. صبح روز بعد در جلسه‌ی شورای امنیت ملی گفتم: «فقط می‌خواهم مطمئن شوم که همه‌ی ما روی موضوع توافق داریم. درست است؟» دور میز رفتم و از همه‌ی اعضای تیم پرسیدم. همه‌شان موافق بودند.

به تیم اطمینان دادم که استراتژی صحیحی را اتخاذ کرده‌ایم. تصمیم‌مان به خوبی همه را مجاب کرده بود. ارتش ما این قدرت را داشت. دلیل‌مان به جا بود. نباید دچار تردید می‌شدیم و اجازه می‌دادیم رسانه‌ها ما را به هراس بیندازند. گفتم: «ما می‌خواهیم مطمئن، صبور، خونسرد و پایدار باشیم.»

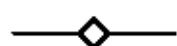
آرامش را در اتاق احساس کردم. تجربه به من نشان داده بود که حتی ماهرترین و قدرت‌مندترین افراد هم بعضی اوقات نیاز دارند دوباره مطمئن شوند. همان‌طور که بعدها به باب وودوارد روزنامه‌نگار گفتم رئیس‌جمهور باید مثل «کلسیم برای ستون فقرات»

باشد.

وقتی نیویورک‌تایمز را در سی و یکم اکتبر دیدیم موهای تن‌مان سیخ شد و البته از این بابت خوشحال شدم. جانی اپل، گزارشگر، مقاله‌ای با این عنوان نوشته بود: «یادآوری باتلاق نظامی: افغانستان مثل ویتنام.» جمله‌ی اول‌اش این‌طور بود: مثل شبحی ناخواسته از گذشته‌ای تلخ، کلمه‌ی شوم باتلاق در مکالمات میان مقامات دولتی و کارشناسان سیاستِ خارجی نمایان شد، هم داخل کشور و هم در خارج.» از برخی جهات این موضوع، قابل پیش‌بینی بود. گزارشگران نسل من تمایل داشتند تا هرچیزی را از عینک واترگیت یا ویتنام تماشا کنند. هنوز مبهوت این موضوع هستم که چرا تایمز حتی یک ماه صبر نکرد تا بعد، به افغانستان برچسب ویتنام بزند.

تفاوت میان این دو غائله فاحش بود. دشمنی که در افغانستان بود، سه هزار انسان بی‌گناه را در خاک آمریکا کشته بود. زمانی که ما هیچ نیروی رسمی در افغانستان نداشتیم، مقایسه می‌شد با زمانی که صدها هزار نیرو در ویتنام بودند. کل آمریکا پشت سربازان و ماموریت‌های‌شان ایستاده بود و ما هم‌پیمانانی داشتیم که شمارشان روبه‌افزایش بود.

هیچ‌کدام از این ویژه‌گی‌ها در رسانه‌ها مطرح نشد. بحث درمورد آن‌چه که باتلاق می‌خواندند در صفحات سردبیران و تلویزیون‌های کابلی ادامه داشت. به آن‌ها بی‌اعتنایی کردم. می‌دانستم مادامی که نتایج را ارائه کنیم، بیشترِ آمریکایی‌ها صبور و پشتیبان ما هستند.



در اوایل ماه نوامبر نتایج ارائه شدند. با حمایت افسران CIA و نیروهای ویژه، سرهنگ‌های ائتلاف شمال به سمت موقعیت‌های طالبان حرکت کردند. در زمانی که نیروهای ویژه از واحدهای GPS و سیستم‌های هدایتی لیزری برای راهبری حمله‌های هوایی استفاده می‌کردند؛ جنگ‌جویان افغان حملات زمینی را پیش می‌بردند. جنگ‌جویان ائتلاف شمال و نیروهای ویژه‌ی ما، حمله‌ی سواره‌نظام را آغاز و شهر استراتژیک مزارشریف را آزاد کردند. ساکنان این شهر به خیابان‌ها ریختند و به جشن و پای‌کوبی پرداختند. مدرن‌ترین تجهیزات جنگی قرن بیست و یکم به همراه حمله‌ی سوارکارانی که یادآور قرن نوزدهم بودند، طالبان را از پناه‌گاه شمالی‌شان بیرون راند.

راحت شده بودم. با این که به استراتژی‌مان ایمان داشتم و بحث باتلاق را رد می‌کردم، باز نگران بودم. هیچ راهی نبود که مطمئن شویم در این هدف پیروز خواهیم شد. موفقیت در مزارشریف اطمینانی تازه به من بخشید. به ولادیمیر پوتین گفتم: «این

بحران، مثل یک کت‌وشلوار ارزان‌قیمت پاره‌پوره شد و رفت پیِ کارش.» آن روزها تقریباً تمامی شهرهای اصلی شمالی سقوط می‌کردند. طالبان بهَ سمت پنهان‌گاه‌های کوهستانی شرق و جنوب کابل فرار کردند. زنان از خانه‌های‌شان بیرون آمدند. بچه‌ها بادبادک هوا می‌کردند. مردان ریش‌های‌شان را می‌تراشیدند و در خیابان‌ها می‌رقصیدند. مردی که با چسباندن یک ضبط کاست به گوش‌اش به موسیقی گوش می‌کرد، همان چیزی که از طرف طالبان ممنوع شده بود، فریاد می‌زد: «آزاد شدیم.» یک خانم‌معلم گفت: «خوشحال‌ام چون باور دارم درهای مدرسه هم‌اکنون برای دخترها باز خواهد شد.»

با دیدن این صحنه‌های آزادی در پوست نمی‌گنجیدم. لورا هم همین‌طور. شنبه‌ی بعدی که کابل سقوط کرده بود، لورا در خطابه‌ی هفته‌گی که از رادیو پخش می‌شد، سخنرانی کرد، این اولین باری بود که بانوی اول آمریکا چنین کاری می‌کند. او گفت: «رژیم طالبان در حال عقب‌نشینی از افغانستان است و مردم افغانستان –به‌ویژه زنان– به وجد آمده‌اند. زنان افغان بعد از تجربه‌ای دشوار می‌دانند آن‌چه دنیا شاهدش است جنگ علیه تروریسم و هم‌چنین جنگ برای حقوق و کرامت زنان است.»

سخنرانی لورا واکنش‌های مثبتی در سراسر جهان در پی داشت. معنادارترین این واکنش‌ها از طرف زنان افغان بود. گسترش فرصت‌ها در افغانستان به‌ویژه در مورد زنان و دختران برای لورا تبدیل به یک فراخوان شده بود. او در سال‌های پیش رو با معلمان افغان و مدیران شرکت‌ها دیدار و به توزیع کتب درسی و دارو کمک کرد. از شورای جدید زنان افغان-آمریکایی حمایت می‌کرد و بیش از ۷۰ میلیون دلار برای پیشرفت سرمایه‌گذاری خصوصی تهیه کرد و سه سفر به افغانستان ترتیب داد. همان‌طور که من از فرمانده‌ی کل‌بودن احساس رضایت بیشتری داشتم، لورا موقعیت‌اش را به عنوان بانوی اول تثبیت می‌کرد.



وقتی شمال افغانستان آزاد شد، توجه‌مان را به جنوب کشور معطوف کردیم. جرج تنت گزارش داد که یک حرکت ضدطالبانی توسط حامد کرزی، یک رهبر پشتو، شکل گرفته بود. کرزی یک فرمانده‌ی معمولی ارتش نبود. نزدیک قندهار بزرگ شده بود و مدرک‌اش را از هند گرفته بود و به ۴زبان زنده‌ی دنیا صحبت می‌کرد. قبل از این‌که طالبان به‌قدرت برسند، در دولت خدمت کرده بود.

دو روز پس از آغاز بمباران هوایی ما، در پاکستان سوار موتورسیکلت می‌شود، از مرز می‌گذرد و چندصد مرد را برای تصرف ترینکت، شهر کوچکی نزدیک قندهار، جمع می‌کند. طالبان متوجه حضور کرزی می‌شوند و سرباز می‌فرستند تا کرزی را بکشند.

بـه خاطر موقعیت او که در خطر بـود، CIA هلی‌کوپتری برای گرفتن‌اش اعزام کرد. بعد از دوره‌ای کوتاه، کرزی دوباره بازگشـت تا مقاومت را رهبری کند. اواخر نوامبر یـک گروه اعزامی نیروی دریایی به او پیوسـتند. باقی‌مانده‌ی مقامات طالبان به قندهار گریختند. این شـهر در هفتم دسـامبر ۲۰۰۱، سـالگرد حمله به پرل‌هاربر، دو ماه پس از سخنرانی من در اتاق تریتی، سقوط کرد.



با راندن از پناه‌گاه‌ها بقایای طالبان و القاعده به سمت مرزهای ناهموار شرقی با پاکستان فرار کردند. اوایل سال ۲۰۰۲ تامی فرانک تهاجم بزرگی را به نام عملیات آناکوندا آغاز کرد. سـربازان‌مان، به همراه هم‌پیمانان‌مان و نیروهـای افغان، جنگ‌جویان باقی‌مانده‌ی طالبان و القاعده را از شـرق افغانسـتان، بیرون کردند. مقامات CIA و نیروهای ویژه، داخل غارها خزیدند، حملات هوایی روی مخفی‌گاه‌های تروریست‌ها انجام دادند و باعث عقب‌نشـینی جدی در ارتش القاعده شدند. امیدوار بودم که تماسی بگیرند و بگویند که اسامه بن‌لادن در میان کشته‌ها یا دستگیرشده‌گان است. همیشه دنبال‌اش می‌گشتیم و دائم خبر می‌گرفتیم ولی درباره‌ی محل او اطلاعات ضدونقیضی به‌دسـت‌مان می‌رسید. بعضی گزارش‌ها حاکی از آن بود که در جلال‌آباد است. برخی دیگر از حضور او در پیشاور، دریاچه‌ای نزدیک قندهار یا غارهای پیچ‌درپیچ تورابورا خبر می‌دادند. سربازان‌مان دنبال هر سرنخی رفتند. چند بار فکر کردیم به‌دام‌اش انداخته‌ایم. ولی سرویس اطلاعاتی، هرگز موفق نشد.

سال‌ها بعد منتقدان گفتند ما گذاشتیم تا بن‌لادن از تورابورا، بگریزد. من به ماجرا اصلا این‌جور نگاه نمی‌کنم. دائم از افسران CIA و فرماندهان‌مان درمورد بن‌لادن می‌پرسیدم. آن‌هـا برای پیداکردن‌اش به دقت کار می‌کردند و به من اطمینان دادند که سـربازان و منابعی را که مدنظرشان است، در اختیار دارند. اگر هر زمانی می‌دانستیم کجاست زمین و زمان را به‌هم می‌دوختیم تا او را به‌دست قانون بسپاریم.

عملیـات آناکونـدا آخریـن مرحله‌ی جنگ بـود. مثل هر جنگی، لشگرکشـی ما به افغانسـتان کاملاً به‌پایان نرسـید. ولی در عرض شش ماه طالبان را از قدرت کنار زدیم، کمپ‌های آموزشـی القاعده را نابود کردیم، بیش از بیسـت و شـش میلیون انسان را از توحش غیرقابل وصفی نجات دادیم، دختران افغان اجازه یافتند تا به مدرسه بازگردند و در آن‌جـا، پایه‌های یک جامعـه‌ی دموکراتیک را بنا نهادیم. از هیچ‌گونه قحطی، جنگ داخلی، ریزش قدرت در پاکستان، قیام بین‌المللی مسلمانان جهان و حمله‌های تلافی‌جویانه در خاک آمریکا هم خبری نشد.



این دستاوردها هزینه‌های گزافی داشت. بین زمان شروع جنگ و عملیات آناکوندا، بیست و هفت آمریکایی دلیر کشته شدند. اسامی تک‌تک‌شان را از گزارش‌هایی که هر روز صبح، پشت میز کار رزولوت، دست‌ام می‌رسید، می‌خواندم. درد خانواده‌ی آن‌ها را حس می‌کردم که وقتی افسر ارتش جلوی درِ خانه‌شان برای دادن خبر ظاهر می‌شد. دعا می‌کردم خداوند در این اندوه به آن‌ها صبر بدهد. قبل‌تر و در زمان جنگ تصمیم گرفتم تا به اعضای خانواده‌ی آمریکایی‌هایی که در جنگ جان‌شان را از دست داده بودند، نامه بنویسم. می‌خواستم تا فداکاری‌شان را ارج نهم، اندوه‌ام را بیان کنم و تشکر کشور را از آن‌ها، اعلام کنم. وقتی در بیست و نهم نوامبر ۲۰۰۱ نشستم تا نامه بنویسم، یاد نامه‌ای افتادم که در ۱۸۶۴ آبراهام لینکلن به لیدیا بیگزبی، خانمی از ماساچوست نوشت که پنج تن از پسران‌اش در جنگ داخلی کشته شده بودند.

نوشت: «می دانم هر کلمه‌ای که می‌گویم تا تلاش کنم شما را از این اندوه به‌شدت کوبنده منحرف کنم، تا چه حد زبون و بی‌نتیجه است. ولی نمی‌توانم از دلداری به شما چشم بپوشم چون می‌توان در آن قدردانی از طرف جمهوری را یافت که آن‌ها برای‌اش جان دادند تا نجات یابد. دعا می‌کنم که پدر مقدس‌مان اندوه‌تان را تسکین دهد و تنها خاطرات خوش کسانی را که از دست دادید در ذهن‌تان باقی گذارد و افتخاری از صمیم قلب که متعلق به شماست چون این فداکاری پرهزینه را برای آزادی انجام دادید.»

نامه‌ی من خطاب به شنون اسپن، همسر مایک اسپن، افسر CIA بود که در شورش زندان مزارشریف، کشته شد و اولین کشته‌ی این میدان نبرد بود:

شنون عزیز

به نماینده‌گی از یک ملت قدرشناس، من و لورا همدردی قلبی‌مان را به تو و خانواده‌ات برای از دست‌دادن مایک ابراز می‌کنیم. می‌دانم که دل‌ات شکسته است. در دعاهای‌مان همه‌ی ما با تو هستیم. مایک در نبردی علیه شیطان کشته شد. او جان‌اش را برای هدفی شرافت‌مندانه نثار کرد؛ یعنی آزادی. فرزندان‌ات باید بدانند که خدمت پدرشان به ملت، قهرمانانه و شجاعانه بود.

خداوند، تو، فرزندان‌ات و همه کسانی را که در سوگ مردان دلیر و عزیزشان هستند، قرین رحمت فرماید.

ارادت‌مند

جرج.دبلیو.بوش

نامه‌هایی به خانواده‌های کسانی که جان‌شان را در جنگ با تروریسم از دست داده

بودند، ارسـال کردم. تا انتهای دوران ریاسـت‌جمهوری‌ام، تقریباً برای پنج هزار خانواده نامه نوشتم.



عـلاوه بر مکاتبـات‌ام، اغلب با اعضای خانواده‌ی کشته‌شـده‌گان دیدار هم می‌کردم. حـس می‌کردم این وظیفه‌ی من بود کسـانی را که عزیزشـان را از دسـت داده بودند، دلداری بدهم. وقتی به فرت‌برگ در ماه مارس ۲۰۰۲ سفر کردم، خانواده‌های خدمه‌هایی را ملاقات کردم که طی عملیات آناکوندا کشـته شـده بودند. نگران بودم. آیا عصبانی خواهنـد بـود؟ آیا اوقات‌تلخـی خواهند کرد؟ آمـاده بودم تا با آن‌ها اشـک بریزم، به حرف‌های‌شان گوش دهم و با آن‌ها سخن بگویم؛ هر کاری که در توان‌ام بود انجام دهم تا از دردشان بکاهم.

یکی از بیوه‌هایی که ملاقات کردم والری چپمن بود. همسرش جان چپمن، گروهبان فنی نیروی هوایی بود که شـجاعانه به دو سـنگر القاعده در کوه‌های دور از دسـترس کمین‌گاه دشـمن حمله کرده بود تا کمک کند هم‌تیمی‌اش را نجات دهد که جان‌اش را از دسـت داد. والری به من گفت جان عاشـق نیروی هوایی بود. وقتی نوزده ساله بود ثبت‌نام کرد و هفده سال به نیروی هوایی خدمت کرد.

خم شـدم تا با دو دختر جان و والری از نزدیک صحبت کنم –مدیسـون پنج سـاله و بریانا سه ساله. یاد دختران خودم در این سن و سال افتادم. دل‌ام شکست از این‌که فکر کنم این بچه‌ها باید بدون پدر، بزرگ شوند. به آن‌ها گفتم که جان انسان خوبی بود که با دلاوری خدمت کرد. جلوی اشک‌های‌ام را گرفتم. اگر آن دختران کوچک بخواهند چیزی از آن جلسـه به یاد بیاورند، می‌خواسـتم آن چیز، این باشد که چه‌قدر پدرشان را محترم می‌شماردم، نه این‌که فرماندهی گریان یادشان بیاید.

همین که جلسـه تمام شـد، والری به من یک کپی از دفترچه‌ی یادبود شوهرش داد. مشتاقانه گفت: «اگر کسی یک زمانی به شما گفت کاری که انجام دادید اشتباه بوده، به این دفترچه نگاه کنید.» یادداشتی روی جلد دفترچه نوشته بود: «جان وظیفه‌اش را انجام داد، حالا نوبت شماست که وظیفه‌تان را انجام دهید.»

هروقت خواستم در مورد جنگ تصمیمی بگیرم، یاد حرف‌های او و حرف‌های مشابه او که دیگران گفتند، می‌افتادم.



با گذشت زمان، هیجان آزادی راهی را پیش‌روی‌مان گذاشت. وظیفه‌ی حساس کمک به مردم افغانستان و بازسازی این کشور یا به عبارت دقیق‌تر ساختن از صفر. افغانستان

در سال ۲۰۰۱ سومین کشور فقیر دنیا بود. کمتر از ده درصد جمعیت آن‌جا به امکانات بهداشتی دست‌رسی داشتند. چهار نفر از هر پنج زن افغان، بی‌سواد بودند. درحالی که زمین و میزان جمعیت افغانستان مثل تگزاس بود، بازدهی اقتصادی سالانه‌اش قابل مقایسه با بیلینگز در مونتانا بود. امید به زنده‌گی تا حدود چهل و شش ساله‌گی بود. در سال‌های بعد افغانستان اغلب با عراق مقایسه می‌شد. ولی این دو کشور از نقطه‌ای کاملاً متفاوت آغاز کرده بودند. در زمان آزادی افغانستان، سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی افغانستان کمتر از یک-سوم عراق بود. میزان از بین‌رفتن نوزادان در افغانستان دوبرابر بود. در واقع، کمک به مردم افغان برای پیوستن به دنیای مدرن، وظیفه‌ای طاقت‌فرسا و طولانی محسوب می‌شد.

وقتی رئیس‌جمهور شدم، هرگز چنین ماموریتی را پیش‌بینی نمی‌کردم. در پائیز ۲۰۰۰ من و ال‌گور درباره‌ی مهم‌ترین موضوعات پیش روی آمریکا به بحث نشستیم. حتی یک‌بار هم نامی از افغانستان، بن‌لادن و القاعده نبردیم. در مورد ساختار جامعه گفت‌وگو کردیم. در اولین بحث‌ام گفتم: «من و معاون رئیس‌جمهور با به‌کارگیری سربازان مخالفیم... در استفاده از سربازان به‌عنوان سازنده‌گان کشور خیلی دقیق خواهم بود.»

در آن زمان از افزایش میزان فعالیت‌ارتش‌مان نگران بودم. فعالیت‌هایی نظیر حفاظت از صلح در بوسنی و سومالی. ولی بعد از یازدهم سپتامبر نظرم عوض شد. هدف نهایی در افغانستان، ساختن این کشور بود. ما کشور را از دست یک دیکتاتوری بدوی نجات داده بودیم و وظیفه‌ی اخلاقی داشتیم تا چیزی بهتر را جای‌اش بگذاریم. به‌علاوه، تمایلاتی در کمک به مردم افغانستان برای ساختن جامعه‌ای آزاد داشتیم. تروریست‌ها در آشوب، ناامیدی و سرکوب قرار داشتند. یک افغانستان دموکراتیک جای‌گزین امیدوارانه‌ای به‌جای نگاه افراطی‌ها بود. اولین قدم به قدرت‌رساندن یک رهبر مشروع بود. کالین پاول با مقامات سازمان ملل روی جریانی کار می‌کرد تا مردم افغانستان دولتی موقت انتخاب کنند. آن‌ها تصمیم گرفتند گردهمایی سنتی افغان‌ها به نام لویی‌جرگه یا شورای بزرگان را برگزار کنند. افغانستان محل امنی برای این جلسه نبود، بنابراین صدراعظم آلمان، گرهارد شرودر سخاوت‌مندانه پیشنهاد کرد تا میزبان این شورا در بن باشد.

پس از نه روز بررسی، نماینده‌گان، حامد کرزی را به عنوان رئیس حکومت موقت انتخاب کردند. وقتی کرزی برای مراسم افتتاحیه‌ی شروع دولت موقت در ۲۲ دسامبر -۱۰۲روز بعد از حملات یازدهم سپتامبر- به کابل رسید، چندتن از رهبران ائتلاف شمال و محافظین‌شان در فرودگاه به استقبال‌اش آمدند. وقتی کرزی، تنهایی روی سنگفرش راه می‌رفت، یک جنگ‌سالار تاجیک که شوکه شده بود پرسید که مردان‌ات کجایند؟

کرزی پاسخ داد: «چه می‌گویید سرهنگ؟ شما افراد من هستید. تمامی شما مردم افغان یاران من هستید.»



پنج هفته‌ی بعد، برای نخستین بار حامد کرزی را از نزدیک ملاقات کردم. کرزی چهل و چهار ساله با سیمایی هوشیارانه و ریشی فلفل‌نمکی، چهره‌ای ممتاز داشت. عبای سبز براقی روی پیراهن خاکستری‌اش پوشیده بود به همراه کلاهی از پوست بز که در قبایل افغان در جنوب کشورشان مرسوم بود.

من گفتم: «آقای رئیس به آمریکا و به دفتر کار من خوش آمدید.» لحظات جالبی را در آن دفتر در طول این دوران، تجربه کردم. بازکردنِ در برای رهبر افغانستان آزاد، چهار ماه بعد از حملات یازدهم سپتامبر، مهمترین‌شان بود.

کرزی گفت: «به نماینده‌گی از خودم و مردم آمریکا از شما سپاس‌گزارم آقای رئیس‌جمهور. ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۸۰، ما را از دست اتحاد جماهیر شوروی نجات داد و حالا هم دوباره ما را از دست طالبان و القاعده آزاد کرد.»

گفت: «حالا ما مستقل شده‌ایم و روی پاهای‌مان ایستاده‌ایم. ولی به کمک شما نیازمندیم. مهم‌ترین سوال مرسوم میان وزرای من و دیگر افغان‌ها این است که آیا ایالات متحده همکاری‌اش را با ما ادامه خواهد داد؟»

به کرزی اطمینان دادم که می‌تواند روی آمریکا به عنوان یک شریک حساب کند و این‌که ما کشورش را دوباره رها نخواهیم کرد. درباره‌ی خنثی‌کردن عاملان باقی‌مانده‌ی طالبان و القاعده حرف زدیم، از نیاز به آموزش ارتش افغانستان و نیروی پلیس و از اهمیت ساخت جاده، کلینیک‌های پزشکی و مدارس.

شب بعد در سخنرانی اتحادیه در کنگره، دوباره کرزی را دیدم. لورا کنار او نشست. یک ردیف عقب‌تر معاون کرزی و وزیر جدید افغانستان در امور زنان، دکتر سیما ثمر نشسته بود.



وظیفه‌ی فوری کرزی این بود که نشان دهد وقتی طالبان رفتند، زنده‌گی بهتر خواهد شد. برای حمایت از او زلمای خلیل‌زاد، یک آمریکایی افغانی‌تبار از کارکنان شورای امنیت ملی را برای‌اش فرستادم تا به عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی من و بعدها به عنوان سفیر آمریکا در آن‌جا خدمت کند. زل و کرزی صدها میلیون دلار کمک آمریکا را صرف ساختارهای زیربنایی، آموزش معلمان، چاپ کتب درسی و گسترش برق و آب شرب برای جمعیت روستایی افغانستان کردند. برنامه‌ای تحت حمایت مالی معاونت ایالات

متحده در پیشــرفت‌های بین‌المللی USAID کمک کرد تا بیش از سه میلیون کودک افغان به مدرســه بازگردند. این تعداد ســه برابر زمان حکم‌رانــی طالبان بود. حدود یک میلیون از این دانش‌آموزان جدید، دختر بودند.

برای شروع خواستیم هرَ تعداد ملتی که می‌توانند در بازسازی افغانستان شرکت کنند. یک هدف چندجانبه باعث می‌شــد بار مالی و سرمایه‌گذاری ملت‌های سراسر دنیا برای مقابله با افراط‌گرایان، صرف شــود... جونیچیرو کویزومی نخست‌وزیر ژاپن کنفرانسی بین‌المللــی را در ژانویــه‌ی ۲۰۰۲ در ژاپن ترتیب داد. نشســت توکیو موجب ارائه‌ی وام ۴/۵میلیــارد دلاری شــد. آمریکا و چنــد متحد کلیدی‌اش تصمیم گرفتند تا مســوولیت کمک به افغانستان را برای ساختن جامعه‌ی مدنی افغان تقسیم کنند. ما رهبری آموزش ارتش ملی افغانســتان جدید را برعهده گرفتیــم. آلمان آموزش نیروهای پلیس محلی را انجام داد. بریتانیای کبیر ماموریت مبارزه با مواد مخدر را پذیرفت. ایتالیا کمک کرد تا سیستم قضایی اصلاح شود. ژاپن آغازگر اقدام برای خلع سلاح و صلح جنگ‌سالاران و جنگ‌جویان شبه‌نظامی شد.

امنیت اولیه، پیش شــرط لازم برای دســتاوردهای اقتصادی و سیاســی بود. به عنوان بخشــی از جریــان بن، از ایجاد یک نیروی کمک امنیــت بین‌المللی معروف به ISAF تحت حمایت سازمان ملل پشتیبانی کردیم. در پائیز ۲۰۰۲ ناتو با فرماندهی ISAF که شامل پنج هزار سرباز از بیست و دو کشور می‌شد، موافقت کرد. ما هم‌چنین هشت هزار ســرباز تحت فرماندهی تامی فرانک گماردیم تا نیروهای امنیتی افغان را آموزش دهند و عملیات‌هایــی را علیه باقی‌مانــده‌ی عوامل القاعده و طالبان، هدایت کنند. در آن زمان ســیزده هزار سرباز تعداد مناســبی به نظر می‌رسید. طالبان را کمی بیشتر عقب راندیم و معلوم بود که دشمن در حال فرار است. با رهبران ارتش‌مان موافق بودم که دیگر نیازی به حضور گسترده‌ترمان در افغانستان نیست. همه‌گی از تکرار تجربه‌ی شوروی و بریتانیا نگران بودیم که در انتها یک اشغال‌کننده به نظر رسیدند.

این اســتراتژی، اول، خوب کار کرد. ولی با نگاهی به گذشته درمی‌یابیم که موفقیت ســریع ما با تعداد پائین ســربازان، رضایتی کاذب ایجاد کرد و میل ما برای نگه‌دشــتن نیروی نظامی کم در افغانســتان باعث شــد در منابع مورد نیازمان کمبود احساس کنیم. سال‌ها طول کشید تا این کمبودها مشخص شود.



در ماه ژوئن ۲۰۰۲ افغان‌ها برای دومین لویی‌جرگه گردهم آمدند تا یک دولت انتقالی انتخاب کنند. این بار امنیت آن‌قدر خوب بود که کنفرانس را داخل افغانســتان برگزار

کنند. نماینده‌گان، کرزی را برای رئیس دولت جدید انتخاب کردند و کرزی وزرای کابینه‌ی جدید را از جمعی، با سوابق مذهبی و قومی مختلف انتخاب کرد. صحبت و بررسی اوضاع با کرزی را در اولویت‌های‌ام قرار داده بودم. می‌دانستم که وظیفه‌ای دلهره‌آور دارد و می‌خواستم تا او را تقویت روحی کنم و از تعهدی که به آن‌ها داریم مطمئن‌اش سازم. توصیه‌ها و درخواست‌هایی می‌کردم ولی کاملاً مواظب بودم به او دستور ندهم. بهترین راه کمک برای رشد او به عنوان یک رهبر، این بود که با او مثل یک رهبر برخورد کنم.

دولت جوان در حال شکل‌گیری بود. در سپتامبر ۲۰۰۳ رئیس‌جمهور، کرزی به من گفت که میانگین پرداختی برای هر فرد افغان از ۱دلار در روز به ۳دلار افزایش پیدا کرده بود که یک بهبود مهم بود و یادآور این که چه‌قدر کشور، عقب مانده است. بزرگ‌ترین کاری که دولت انجام داده بود نوشتن پیش‌نویسی از یک قانون اساسی جدید بود که در ژانویه‌ی سال ۲۰۰۴ در لویی‌جرگه‌ی سوم به تصویب رسید. کشوری که تا سه سال قبل، زنان را مجبور می‌کرد تا رنگ مشکی به شیشه‌های پنجره‌ی خانه‌های‌شان بزنند حالا از حقوق اولیه مثل آزادی بیان و رای‌دادن حمایت می‌کرد. قانون اساسی یک قوه‌ی قضائیه‌ی مستقل و قوه‌ی مقننه‌ی دو مجلسی (سنا و شورا) تاسیس کرد و حکم داد که روی مشارکت ۲۵درصدی زنان در مجلس شورا حساب کرده است. گام بعدی برگزاری اولین انتخابات آزاد در تاریخ افغانستان بود که در تاریخ نهم اکتبر ۲۰۰۴ برنامه‌ریزی شده بود. طالبان و القاعده عهد کرده بودند تا رای‌دهنده‌گان، کاندیداها و مقامات انتخابات را قتل‌عام کنند. ایالات متحده، ناتو و مقامات سازمان ملل کمک کردند تا کارکنان انتخابات آموزش ببینند و امنیت ایست‌گاه‌های انتخاباتی فراهم شود. امید داشتم تا مردم افغان تمایل‌شان را برای آزادی، با رای‌دادن نشان دهند. در حقیقت هیچ‌کس نمی‌دانست چه‌چیزی پیشِ رو است.

وقتی سپیده‌دم آمد و روز آغاز شد، جهان شاهد تصاویری حیرت‌انگیز بود. در سراسر کشور، افغان‌ها تا انتهای شب به صف شدند و مشتاق برای رای‌دادن. جلوی صف، خارج از اولین ایست‌گاه رای‌گیری، دختر نوزده ساله‌ای ایستاده بود تا درها باز شوند. او گفت: «نمی توانم احساسات‌ام را ابراز کنم از این که چه‌قدر خوشحال‌ام. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوانم در این انتخابات رای بدهم.»

در سراسر کشور بیشتر از هشت میلیون نفر، نزدیک به ۸۰درصد واجدان شرایط رای، در انتخابات شرکت کردند. تمامی گروه‌های قومی و مذهبی و هم‌چنین میلیون‌ها نفر مشارکت داشتند. رای‌گیری برای دو ساعت تمدید شد تا جواب‌گوی خیل جمعیت باشد.

کاندی اخبار را اول صبح در میسوری به اطلاع من رساند. همان جایی که شب قبل‌اش با جان کری جلسه داشتم. از نتایج افغانستان راضی بودم ولی متعجب نشدم. باور داشتم که تمایل بشر برای آزادی، مساله‌ای جهانی است. تاریخ نشان می‌دهد که وقتی فرصت‌اش پیش بیایـد مردم از هر نژاد و مذهبی حداکثر خطر را برای آزادی به جان می‌خرند. در یک روستا، مرد بی‌دندانی با عمامه‌ای مشکی گفت: «این مثل روز استقلال یا روز آزادی است. ما برای این کشور امنیت و صلح می‌آوریم.»

وقتی صندوق‌ها شـمارش شـدند، حامد کرزی رئیس‌جمهور منتخب افغانسـتان آزاد شـد. ذات تاریخ، این اسـت که هر خاطره‌ای را کم‌رنگ می‌کند. ولی من همیشه افتخار و شـادی را کـه در اولین روز انتخابات داشـتم به‌خاطر می‌آورم. حـس می‌کردم مردم افغانسـتان، سرزمینی که نطفه‌ی یازدهم سـپتامبر در آن‌جا بسته شد، برای آینده‌ای آزاد رای دادند.



در سپتامبر ۲۰۰۵ افغان‌ها بار دیگر، پای صندوق‌های رای رفتند؛ این بار برای انتخاب نماینـده‌گان مجلس ملی. بیشـتر از ۲۷۰۰ نفر برای ۲۴۹ کرسـی کاندید شـدند. به‌رغم تهدیدات طالبان و فراخوان تحریم، ۷ میلیون نفر در انتخابات شرکت کردند. مجمع ملی جدید شامل ۶۸ زن و نماینده‌گانی از تقریباً همه‌ی گروه‌های قومی و نژادی بود.

دیک چنی، به عنوان نماینده‌ی ایالات متحده در جلسه‌ی افتتاحیه‌ی مجمع در دسامبر ۲۰۰۵ شـرکت کرد. مراسـم با سخنرانی احساسی پادشاه اسـبق، محمد ظاهر شاهِ نود و یک‌سـاله آغاز شـد. او گفت: «خدا را شـکر می‌گویم که امروز در جلسـه‌ای شرکت می‌کنم که گامی به‌سـوی بازسـازی افغانستان بعد از دهه‌ها جنگ است. مردم افغانستان پیروز خواهند شد.»

من هم خوش‌بینی او را داشتم. چهار سال پس از سقوط طالبان، افغان‌ها، رئیس‌جمهور و نماینده‌گان پارلمان را انتخاب کرده بودند. ولی می‌دانستم که انتخابات تنها یک گام به جلو بود. دموکراسی سفری است که نیازمند ملتی است برای ساختن نهادهای دولتی از قبیل دادگاه‌های قانون، نیروهای امنیتی، یک سیستم آموزشی، رسانه‌های آزاد و جامعه‌ی مدنی پویا. افغانستان پیشرفت امیدوارکننده‌ای داشت. حدود پنج میلیون دانش‌آموز شامل یک و نیم میلیون دختر به مدرسه‌ها بازگشتند. اقتصاد با نرخ میانگین بیشتر از ۱۵درصد در سال رشد کرد. بزرگراهی که همه منتظرش بودند یعنی بزرگراه کابل-قندهار تکمیل شد. چهار میلیون از هفت میلیون آوارِه‌ی افغانی به خانه‌های‌شان بازگشتند.

در ظاهر به نظر می‌رسـید پیشـرفت کرده بودیم. اما بحـران در کمین بود. در ژوئن

۲۰۰۵ چهارنفر از تیم SEAL نیروی دریایی که در کوهستان‌های مرتفع مشغول عملیات بودند توسط طالبان به‌دام افتادند. رهبر تیم، ستوان مایکل مرفی، به یک محوطه‌ی قابل دید رفت تا با خط ارتباطی برای سه همراه زخمی‌اش کمک بطلبد. او آن‌قدر روی خط باقی ماند تا بتواند موقعیت هم‌تیمی‌های‌اش را مخابره کند؛ آن هم قبل از این که زخم‌های‌شان عمیق شود. وقتی هلی‌کوپتر نیروهای ویژه برای نجات اعضای SEAL می‌رسند جنگ‌جویان طالبان به آن‌ها شلیک می‌کنند و هلی‌کوپتر سقوط می‌کند. نوزده آمریکایی کشته می‌شوند و آن روز، روزی با بیشترین تعداد تلفات در جنگ با افغانستان می‌شود و مرگ‌بارترین روز برای نیروهای SEAL از زمان جنگ جهانی دوم. مارکوس لاترل، یکی از نیروهای درجه یک SEAL زنده ماند تا داستان‌شان را در کتاب جالب «تنها نجات‌یافته» بازگو کند.

دو سال بعد، مدال افتخار را به والدین ستوان مایکل مرفی در اتاق شرقی کاخ سفید اهدا کردم. با هم درمورد پسرشان حرف زدیم، ورزشکاری بااستعداد و دانش‌آموخته‌ی پرافتخار دانشگاه پن‌استیت، کسی که به‌خاطر دخالت در یک دعوا در حیاط دانشگاه و در حمایت از یک کودک معلول به دردسر افتاده بود. در جلسه‌ی قبل از مراسم، به من نشانی از یک سگ طلایی دادند که اسم، عکس و رتبه‌ی مایک روی آن حک شده بود. من آن‌را روی لباس‌ام گذاشتم و در طول مراسم آن را همراه داشتم.

وقتی معاون تیمسار، نام گیرنده‌ی مدال افتخار را خواند، به مخاطبان نگاه کردم. گروهی از سربازان SEAL نیروی دریایی را در لباس‌های آبی‌شان دیدم. اشک روی گونه‌های این مردان خشن جنگی، سرازیر شد. آن‌گونه که بعداً به دانیل و مورین مرفی گفتم، من با یادگاری مایک، کنار قلب‌ام قوت گرفته بودم.

حمله‌ی مخرب به نیروهای SEAL مقدمه‌ای برای مشکلات در راه بود.



در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ شبه‌نظامیان طالبان گروه‌های سازنده‌ی جاده‌ها را می‌کشتند، مدرسه‌ها را آتش می‌زدند و معلمان را در استان‌های نزدیک مرز پاکستان به قتل می‌رساندند. در سپتامبر ۲۰۰۶ یک بمب‌گذار انتحاری طالبان، فرماندار استان پکتیا را نزدیک دفترش در گاردِز ترور کرد. روز بعد بمب‌گذار انتحاری دیگری در مراسم تشییع جنازه‌ی فرماندار، باعث کشتن شش نفر از عزاداران شد.

اطلاعات من که توسط ارتش و CIA به‌دست‌ام رسید شامل گزارش‌های هراس‌آوری از افزایش نفوذ طالبان بود. در نوامبر ۲۰۰۶ این مشکل با شکل‌گیری نقشه‌هایی با کدهای رنگی، مشخص شد. هرچه رنگ‌ها تیره‌تر می‌شدند حمله‌های بیشتری در آن

بخش از افغانستان صورت گرفته بود. نقشه‌ی سال ۲۰۰۴ سایه‌های تاریک کمی داشت. نقشه‌ی سال ۲۰۰۵ مناطق تیره‌تری را در بخش‌های جنوبی و شرقی کشور نشان می‌داد. تا سال ۲۰۰۶ تمام منطقه‌ی جنوب شرقی به رنگ مشکی درآمده بود. تنها در عرض یک‌سال تعداد بمب‌های کنترل از راه دور دو برابر شده بود. تعداد حملات نظامی هم سه برابر. تعداد حملات بمب‌گذاری انتحاری به بیش از چهار برابر رسیده بود.

به‌خوبی روشن بود که نیاز داشتیم استراتژی‌مان را با شرایط، سازگار کنیم. هدف همه‌جانبه‌ی ما بازسازی افغانستان، با کمک کشورهای جامعه‌ی بین‌المللی بود که شکست خورد. هماهنگی کمی بین کشورها برقرار بود و هیچ‌کدام منابع کافی به این کار اختصاص نمی‌دادند. آلمان خواست تا نیروی پلیس ملی ایجاد کند که سریع شکست خورد. ماموریت ایتالیا در اصلاح سیستم قضایی هم به همین سرنوشت دچار شد. مبارزه با موادمخدر که مدیریت‌اش با بریتانیا بود در بعضی از نواحی جواب داد ولی تولیدات موادمخدر در استان‌های جنوبی مثل هلمند چند برابر شد. ارتش ملی افغانستان با آموزش آمریکایی‌ها پیشرفت کرده بود، ولی چون می‌خواستیم هزینه‌های دولت افغانستان را بالا نبریم، مجبور شدیم ارتش را بسیار کوچک نگه داریم.

ماموریت همه‌جانبه‌ی نظامی هم ناامیدکننده بود. همه‌ی اعضای ناتو به افغانستان نیرو فرستادند. به‌علاوه‌ی یک‌دوجین نیرو از کشورهای دیگر. ولی بسیاری از اعضای پارلمان کشورها محدودیت‌های سنگینی ایجاد کردند؛ ماموریت‌هایی مشهور به اخطارهای ملی که شامل مواردی می‌شد که سربازان‌شان اجازه‌ی انجام آن کارها را نداشتند. برخی از آن‌ها اجازه‌ی گشت‌زنی در شب نداشتند. برخی دیگر نمی‌توانستند در درگیری‌ها شرکت کنند. نتیجه، یک نیروی غیرموثر و بی‌برنامه بود با سربازانی که با روش‌های متفاوتی می‌جنگیدند و خیلی از آن‌ها هم اصلاً در جنگ شرکت نمی‌کردند.

این شکست‌ها در افغانستان، مشکل، دُرست کرد. در حالی‌که به رئیس‌جمهور کرزی علاقه داشتم و به او احترام می‌گذاشتم، ولی فساد اداری در افغانستان بی‌داد می‌کرد. جنگ‌سالاران مقادیر فراوانی از سود گمرکی را که باید به دولت در کابل می‌رسیدند، به جیب می‌زدند. برخی دیگر در سود تجارت موادمخدر سهم داشتند. نتیجه این شد که افغان‌ها اعتمادشان را به دولت از دست دادند. به دلیل این‌که جایی نداشتند تا به آن روی آورند خیلی از افغان‌ها به طالبان و فرماندهان متعصب و ظالمی مثل گلبدین حکمتیار و جلال‌الدین حقانی تکیه کردند. گزارش CIA از قول یک افغان می‌گفت: «مادامی‌که در امنیت باشم، برای‌ام مهم نیست که چه کسی در قدرت است. امنیت، تمام آن چیزی است که اهمیت دارد.»

قمار بالایی بود که اجازه بدهیم افغانستان دوباره دست افراطیون بیفتد. تصمیم گرفتم تا آمریکا فراتر از مسوولیت‌های‌اش در آن‌جا عمل کند. حتی هم‌زمان با شرایط درگیری در عراق.

بــه تیم امنیت‌ملی گفتم: «لعنتی، ما می‌توانیــم بیش از یک کار را در یک زمان انجام دهیم. ما نباید در افغانستان شکست بخوریم.»

در پائیز ۲۰۰۶ دســتور افزایش ســربازان را از بیست و یک هزار سرباز به سی و یک هزار در طول دو سال صادر کردم که به تقویت سطح قوای ما می‌پرداخت. این افزایش پنجاه درصدی را یک «موج خاموش»[۲] نامیدم. کمک مالی به افغانستان را دوبرابر کردیم که برای کمک به دولت افغان برای افزایش توان و کارآمدی‌اش در بازسازی این کشور بود. تعداد تیم‌های بازســازی اســتانی را افزایش دادیم که پرســنل ارتش و کارشناســان مدنی را دورهم گردآورد و برای اطمینان از این بود که دســتاوردهای امنیتی تبدیل به پیشــرفت‌های معنادار در زنده‌گی روزمره می‌شــوند. ما هم‌چنین تعــداد افراد ارتش ملی افغان را افزایش دادیم و تلاش‌ها برای مبارزه با موادمخدر را شدت بخشیدیم. پایگاه‌های اطلاعاتی‌مان را در طول مرزهای پاکســتان تقویت کردیم و کارشناسان مدنی از دولت ایالات متحده برای کمک به وزرای افغان فرستادیم تا ظرفیت آن‌ها را افزایش دهند و از فسادشان بکاهند.

مــن به هم‌پیمانان ناتو اصــرار کردم تا با اضافه‌کردن نیرو، تعهدات‌مان را یکی کنیم. چند تن از رهبران پاسخ دادند، از جمله استیون هارپر از کانادا، آندرس فن‌راسموسن از دانمارک و نیکلاس ســارکوزی از فرانسه. بریتانیایی‌ها و کانادایی‌ها شجاعانه جنگیدند و تلفــات قابــل ملاحظه‌ای دادنــد. آمریکا از بابت حمایت آن‌ها خوش‌شــانس بود و ما فداکاری آن‌ها را مثل فداکاری‌های خودمان ارج می‌نهیم.

رهبــران دیگــر بی‌پرده به مــن گفتند که پارلمان‌های‌شــان اصلا بــا آن‌ها همکاری نمی‌کننــد. این دیوانه‌کننده بود. افغانســتان قرار بود جنگی باشــد کــه دنیا روی لزوم و حقانیت آن توافق کرده بود. ولی هنوز خیلی از کشورها هم که نیرو می‌فرستادند آن‌قدر نیروهای کم‌کاری بودند که ســرهنگ‌های ما از این سربازان که فقط موجب اشغال جا شده بودند، شکایت می‌کردند. در ناتو دودسته‌گی شده بود؛ تعدادی از کشورها که تمایل به جنگ داشتند و خیلی‌ها که نداشتند.



اصلاح استراتژی ما توانایی‌مان را برای مقابله با شورشیان بهبود بخشیده بود. ولی هنوز خشــونت ادامه داشت. اولین دلیل این مشــکل از افغانستان نشات نمی‌گرفت یا آن‌طور

که برخی می‌گفتند از عراق هم نبود. از پاکستان بود. در بیشتر دوران ریاست‌جمهوری من، پاکستان توسط پرویز مشرف اداره می‌شد. از تصمیم‌اش مبنی بر حمایت از آمریکا پس از حملات یازدهم سپتامبر قدردانی کردم. او در سال ۲۰۰۲ انتخابات مجلس برگزار کرد و حزب‌اش پیروز شد و از «اعتدال و روشن‌فکری» گفت که جای گزینی برای افراط‌گرایی اسلامی بود. برای مبارزه با القاعده، ریسک‌های جدی کرد. تروریست‌ها سعی کردند حداقل چهار بار ترورش کنند.

در ماه‌های بعد که ما افغانستان را آزاد کردیم، به مشرف گفتم: «برخی گزارش‌ها نگران‌ام می‌کند.» گزارش‌هایی مبنی بر فرار نیروهای القاعده و طالبان به استان‌های قبیله‌ای خودمختار پاکستان؛ جایی که اغلب با غرب وحشی مقایسه می‌شود. گفتم: «خیلی مشتاق‌ام تا نیروهای ویژه‌مان را به مرز بفرستیم تا آن مناطق را پاک‌سازی کنند.»

به من گفت که فرستادن نیروهای آمریکایی به جنگ در پاکستان ممکن است تجاوز به حاکمیت در پاکستان تلقی شود و به‌دنبال آن شورشی در بگیرد و ممکن است دولت‌اش سقوط کند. آن‌وقت افراط‌گرایان می‌توانند کشور را به‌دست بگیرند ازجمله تجهیزات اتمی‌اش را.

برای این موضوع به او گفتم که سربازان‌اش نیاز دارند تا رهبر داشته باشند. چندسال به این ترتیب کار کرد. نیروهای پاکستانی صدها تروریست را به دام انداختند که شامل رهبران القاعده بودند از جمله خالد شیخ محمد، ابو زبیده و ابو فرج اللیبی. مشرف، هم‌چنین عبدالقدیرخان پدر مورد احترام بمب اتمی پاکستان را، برای فروش ترکیباتی از برنامه‌ی اتمی کشور در بازار سیاه دستگیر کرد. همان‌طوری که مشرف به من یادآوری می‌کرد نیروهای پاکستانی هزینه‌ی سنگینی برای غلبه بر افراطیون پرداختند. بیشتر از هزار و چهارصد نفر در جنگ علیه تروریسم کشته شدند.

در عوض همکاری پاکستان، ما تحریم‌ها را برداشتیم، پاکستان را به عنوان یک هم‌پیمان غیر ناتو پذیرفتیم و برای عملیات‌های ضدتروریستی‌اش کمک مالی کردیم. هم‌چنین با کنگره برای کمک سه میلیارد دلاری اقتصادی و باز کردن بازارهای‌مان برای کالا و خدمات پاکستانی، همکاری کردیم.

با گذشت زمان روشن شد که مشرف یا نمی‌خواهد یا نمی‌تواند قول‌های‌اش را عملی کند. بخشی از مشکل و دغدغه‌ی فکری پاکستان با هندوستان بود. تقریباً در تمامی مکالماتی که با هم داشتیم مشرف، هند را متهم به تخطی می‌کرد. چهار روز پس از یازدهم سپتامبر به من گفت که «هندی‌ها سعی می‌کنند تا تروریست‌ها را به ما نسبت بدهند و سعی دارند در ذهن شما نفوذ کنند.» نتیجه این شد که ارتش پاکستان بیشتر

منابع‌اش را صرف آماده‌گی برای جنگ با هندوستان کرد. سربازان‌اش آموزش دیدند تا به مصاف یک جنگ رسمی با همسایه‌شان هندوستان بروند نه این‌که علیه عملیات‌های تروریستی در مناطق قبیله‌ای آماده شوند. جنگ علیه افراطیون در مرحله‌ی دوم اهمیت قرار داشت.

مشکل این‌جا بود که نیروهای پاکستانی نیروهای طالبان را با شدت خیلی کمتری نسبت به القاعده تعقیب می‌کردند. عده‌ای در سرویس اطلاعاتی پاکستان، ISI ارتباطات نزدیک‌شان را با مقامات طالبان حفظ کرده بودند. دیگران تضمینی در سیاست آمریکا می‌خواستند که افغانستان را رها کند و از هند که قصد نفوذ در آن‌جا داشت، حمایت نکند. دلیل آن هر چه بود جنگ‌جویان طالبان که از افغانستان فرار کرده بودند، به قبایل محلی پاکستان گریخته بودند و در شهرهایی مثل پیشاور و کوتا جمع شده بودند. در سال ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ این پناه‌گاه‌ها به خیزش یک قیام کمک کرد.

در ماه مارس ۲۰۰۶ با رئیس‌جمهور، پرویز مشرف در اسلام‌آباد ملاقات کردم. جلسه‌ی ما سرِ موضوع هند متوقف شد؛ کشوری که من و نخست‌وزیر منموهان سینگ توافق‌نامه‌ای امضا کرده بودیم مبنی بر شفاف‌سازی همکاری هسته‌ای دو کشور. این قرارداد بالاترین حد تلاش‌مان برای بهبود روابط بین قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین دموکراسی‌های دنیا بود. باور داشتم که هندوستان خانه‌ی حدود یک میلیارد نفر و یک طبقه‌ی متوسط باسواد؛ قابلیت دارد که یکی از نزدیک‌ترین شرکای آمریکا باشد. توافق‌نامه‌ی هسته‌ای گامی تاریخی بود به خاطر این‌که نقش جدید آمریکا را در یک مقیاس جهانی نشان می‌داد.

قرارداد هسته‌ای به‌طور طبیعی نگرانی‌ها را در پاکستان افزایش می‌داد. سفیرمان، یک افسر عالی و باسابقه‌ی سرویس خارجی به نام رایان کروکر به‌شدت اصرار می‌کرد که ما باید شبی را در اسلام‌آباد به نشانه‌ی احترام، سپری کنیم. از سی و هفت سال پیش، از زمان ریچارد نیکسون به‌این طرف، هیچ رئیس‌جمهوری چنین کاری نکرده بود. سرویس مخفی نگران بود، مخصوصاً بعد از بمب‌گذاری در نزدیک کنسول‌گری ایالات متحده در کراچی. یعنی روز قبل از رسیدن ما به آن‌جا. ولی موارد سمبلیک در دیپلماسی مهم بود و من می‌خواستم این را نشان دهم که به روابطمان احترام می‌گذارم. در فرودگاه، ماشین‌های اسکورت به‌صورت صوری به سمت سفارت حرکت کردند و همه‌گی تقریباً خالی بودند. در طول زمانی که من و لورا به‌طور مخفیانه با هلی‌کوپتر بلک‌هاوک پرواز می‌کردیم؛ رئیس تشریفات‌ام، سفیر دان انسنات جای مرا در لیموزین ریاست‌جمهوری گرفت.

در مقایسه با احتیاط‌های امنیتی سخت‌گیرانه، رئیس‌جمهور مشرف، ملاقاتی لذت‌بخش و راحت را ترتیب داده بود. او و همسرش صبا به گرمی از ما در کاخ‌سفید خودشان که به ایوان صدر معروف بود، استقبال کردند. ما با بازمانده‌گان زلزله‌ی ۷/۶ ریشتری شمال پاکستان که منجر به کشته‌شدن بیش از هفتاد و سه هزار نفر شده بود، دیدار کردیم. آمریکا ۵۰۰ میلیون دلار برای کمک فرستاد. هلی‌کوپترهای شنوک‌مان به عنوان «فرشته‌های رحمت» شناخته شده بودند. این تجربه برای خودش درسی شد: یکی از موثرترین شکل‌های دیپلماسی نمایش خوش‌قلبی آمریکایی‌ها به مردم دنیاست.

بعداً در همان روز به حیاط سفارت رفتم تا به تماشای کریکت، سرگرمی ملی پاکستانی‌ها بنشینم. آن‌جا کاپیتان تیم‌ملی را دیدم، انضمام الحق، همان مایکل جردنِ پاکستانی‌ها. برای خوشحالی بچه‌مدرسه‌ای‌ها با چوب کریکت چند ضربه‌ای زدم. خیلی، بازی را بلد نشدم ولی یک کارهایی کردم. در ضیافت شام آن شب، غذای‌ام را با گفتن این حرف خوردم: «ضربه کات داشت و گرنه من شوت‌زن خوبی هستم.»[۳]

جلسات من با رئیس‌جمهور پرویز مشرف روی دو اولویت برجسته متمرکز بود. یکی از اصرارهای‌اش خدمت در هر دو مقام ریاست‌جمهوری و سرهنگ مافوق بود که یعنی تخطی آشکار از قانون اساسی پاکستان. من اصرار کردم که از مقام نظامی‌اش دست بکشد و به عنوان یک غیرنظامی، دولت‌داری کند. قول داد که این کار را بکند. ولی عجله‌ای نداشت.

به‌علاوه، روی اهمیت جنگ علیه افراطیون اصرار داشتم. گفتم: «باید کاری کنیم تا جلوی ورود آن‌ها از کشور شما به افغانستان گرفته شود.»

مشرف پاسخ داد: «ما اطمینان می‌دهیم که با شما در جنگ علیه تروریسم همکاری می‌کنیم. ما کاملاً آماده هستیم.»

خشونت هم‌چنان بالا می‌گرفت. همین‌طور که شورش‌ها بیشتر می‌شدند، حامد کرزی از مشرف خشم‌گین شد. مشرف را به ناپایدارکردن وضعیت افغانستان متهم کرد. با این اظهارات به مشرف توهین شد. تا پائیز سال ۲۰۰۶ خیلی به ندرت با هم صحبت می‌کردند. تصمیم گرفتم تا با دیپلماسی شخصی، وارد ماجرا شوم. در سپتامبر ۲۰۰۶ کرزی و مشرف را به شام در کاخ سفید دعوت کردم. وقتی از آن‌ها در رزگاردن استقبال کردم آن‌ها از دست‌دادن و حتی نگاه‌کردن به هم اجتناب کردند. تا وقتی در اتاق غذاخوری قدیمی خانواده‌گی نشستیم، اوضاع بهتر نشد. من، دیک چنی، کاندی رایس و استیو هدلی دیدیم که کرزی و مشرف به هم کنایه می‌زدند. یک‌جا کرزی، مشرف را متهم کرد که به طالبان پناه داده است.

مشرف به تندی پاسخ داد: «به من بگو که کجای‌اند؟»
کرزی با عصبانیت گفت: «خودت خوب می‌دانی که کجا هستند!»
مشرف گفت: «اگر می‌دانستم می گرفتم‌شان.»
کرزی اصرار کرد: «برو حتما این کار را بکن!»
دیگر به این فکر می کردم که این مهمانی شام اشتباه بود.

به مشرف و کرزی گفتم که دعواهای شخصی شما قماری بزرگ است. شام را برای دو ساعت و نیم طول دادیم تا کمک کنیم آن‌ها موارد مشترکی با هم پیدا کنند. بعد از مدتی هیاهو خوابید و جلسه به سمت نتیجه‌گرفتن رفت. دو رهبر موافقت کردند تا اطلاعات بیشتری را با هم به اشتراک بگذارند، با قبایلی از هر دو طرف مرز برای صلح، به گفت‌و گو بنشینند و بددهنی به هم را در انظار عمومی متوقف کنند.

بـه عنـوان راهی برای متوقف کردن جنگ‌جویان طالبان، مشـرف به ما اطلاع داد که اخیـراً با یک‌سـری از قبایلی که در ناحیه‌ی مرزی بودند برخـورد کرده. طی توافقاتی، نیروهای پاکستانی آن نواحی را تخلیه کردند؛ در حالی‌که رهبران قبایل هم طالبان را از اجرای عملیات و نفوذ به افغانستان بازداشتند.

این استـراتژی توام با حسـن نیت، شکسـت خورد. قبایل، تمایل یـا ظرفیت کنترل افراطیون را نداشـتند. برخی پیش‌بینی‌ها نشـان می‌دادند که نفوذ جنگ‌جویان طالبان به افغانستان چهاربرابر شده است.

مشرف به من و کرزی قول داده بود –هر دو در مورد این استراتژی شک داشتیم– که اگر آن‌ها شکست خوردند، او به نواحی قبیله‌نشین سرباز می‌فرستد. ولی به‌جای تمرکز روی این مشـکل، مشـرف و ارتش پاکسـتان به خاطر یک بحران سیاسی توجه‌شان را به‌طور کامل از این مسـاله بریده بودند. مشـرف در ماه مارس ۲۰۰۷ اعتبار قاضی دیوان عالی را به‌حالت تعلیق درآورد. چون می‌ترسـید تـا حکمی صادر و اعلام کند که او از قانـون تخطـی کرده؛ آن هـم به این دلیل که هم به عنـوان رئیس‌جمهور و هم به‌عنوان رئیس ستاد مشترک ارتش در حال خدمت است. وکلا و حامیان دموکراسی به خیابان‌ها ریختند. مشـرف با اعلام وضعیت فوق‌العاده، تعلیق قانون اساسی، حذف قضات بیشتر و دستگیری هزاران مخالف سیاسی واکنش نشان داد.

فشـارها روی من برای قطع روابط با مشرف بالا گرفت. نگران بودم که بیرون‌کردن او از صحنـه بـر این آشـوب‌ها بیفزاید. با او یک‌سـری مکالمات بی‌پرده و روشـن در پائیز۲۰۰۷ داشـتم. گفتم: «این قضیه، زشـت به‌نظر می‌رسـد چون این‌طور دیده می‌شود که شـما وکلا را کتک زده‌اید و به زندان انداخته‌اید. نگران شـدم از این که در حقیقت

راه روشـنی پیش‌روی‌مان نیست.» ولی یک راه پیشنهاد کردم: قراردادن روزی را برای انتخاباتی آزاد، استعفا از ارتش و پایان وضعیت فوق‌العاده.

مشـرف قول همکاری در تمام این زمینه‌ها داد و سـر قول‌اش ایستاد. وقتی انتخابات پارلمانی را برگزار کرد، نخست‌وزیر اسبق، بی‌نظیر بوتو از تبعید به وطن بازگشت تا در رقابت شرکت کند. او در چارچوبی دموکراتیک فعالیت می‌کرد که باعث شد تا هدفی برای افراطیون شود. متاسفانه در ۲۷ دسامبر ۲۰۰۷ در یک تظاهرات سیاسی در راولپندی ترور شد. در ماه فوریه‌ی ۲۰۰۸ حامیان او در انتخابات پیروز شدند. دولتی تشکیل دادند و مشـرف به طور مسالمت‌آمیز از قدرت کناره‌گیری کرد. آصف‌علی زرداری، همسر بی‌نظیر بوتو به عنوان رئیس‌جمهور برگزیده شـد. دموکراسـی پاکسـتان از این بحران نجات یافت. با گذشت زمان دولت پاکستان از ترور بوتو درس‌هایی آموخت. نیروهای پاکستانی به مناطق قبیله‌نشین برای جنگیدن بازگشتند –نه‌تنها جنگ علیه القاعده بلکه هم‌چنین جنگ علیه طالبان و افراطیون دیگر. بیش از یک‌سال، توجه پاکستان معطوف به بحران سیاسـی داخلی بود. طالبان و دیگر افراطیون از این فرصت اسـتفاده کردند تا شدت عملیات‌های‌شان را در افغانستان افزایش دهند که باعث افزایش خشونت‌ها شده و خیلی از افغان‌ها را علیه دولت و هم‌پیمانان‌مان کرده بود. ضروری بود تا راهی پیدا کنیم که حمله‌ها دوباره شروع شوند.



تا اواسـط سـال ۲۰۰۸ از خواندن گزارش‌های اطلاعاتی مبنی بر جای‌امن افراطیون در پاکسـتان خسته شده بودم. به جلسـه‌ای که در سال ۲۰۰۶ با نیروهای ویژه در افغانستان داشتم فکر می‌کردم.

پرسیدم: «آیا همه‌ی آن‌چه را که نیاز دارید، دریافت کرده‌اید؟»

یکی از نیروهای SEAL دست‌اش را بلند کرد و گفت: «خیر قربان.»

تعجب کردم که مشکل‌اش چه می‌تواند باشد.

گفت: «آقای رئیس‌جمهور ما اجازه می‌خواهیم تا داخل پاکستان برویم و بعضی‌ها را ادب کنیم.»

ضرورت تهدید را درک می‌کردم و می‌خواسـتم تـا کاری کنم. ولی در این جریان، قضاوت مشرف کاملاً صحیح بود. وقتی نیروهای‌مان با مقاومتی غیرمنتظره مواجه شدند، مجبـور شـدند وارد یک جنگ همه‌جانبه بشـوند و بعـد، اخبار بین‌المللـی در مورد آن راه افتـاد. یک روزنامه‌ی پاکسـتانی تیتر زد: «کماندوهای ایـالات متحده به حاکمیت ارضـی پاکسـتان حملـه کردند.» اسـلام آباد از عصبانیت منفجر شـد. هـر دو مجلس

پارلمان قطعنامه‌های مشترکی در محکومیت حمله‌ی ما صادر کردند. هیچ دموکراسی هتک حرمت به حاکمیت‌اش را تحمل نمی‌کند. برای دست‌رسی به نواحی قبیله‌ای در جست‌وجوی راه‌های دیگری بودم. پریدیتور، هواپیمای بی‌سرنشین، قادر بود تا تصاویر ویدئویی بازرسی اطلاعاتی بگیرد و بمب‌های لیزری شلیک کند. به سرویس اطلاعاتی اجازه دادم تا فشار روی افراطیون را افزایش دهد. خیلی از جزئیات عملیات‌های ما طبقه‌بندی‌شده باقی مانده بود. ولی خیلی سریع پس از این‌که فرمان را صادر کردم، رسانه‌ها شروع کردند به ارائه‌ی گزارش‌هایی مبنی بر افزایش حمله‌های پریدیتورها. مرد شماره‌ی چهار القاعده، خالد الحبیب، کشته شد یعنی رهبری از القاعده که مسوولیت تبلیغات، آموزش، مسائل مذهبی و برنامه‌ریزی‌های حملات خارجی را برعهده داشت. در آخرین گزارش‌هایی که به‌دست‌ام رسید القاعده را به‌صورت «تحت فشار و فرسوده» در نواحی مرزی توصیف می‌کرد.

هم‌چنین حمایت‌مان را از دولت دموکراتیک پاکستان افزایش دادیم. به تهیه‌ی پول، آموزش و تجهیزات پرداختیم و عملیات‌های ضدتروریستی مشترکی پیشنهاد دادیم. همه‌ی آن‌ها به‌خاطر کمک به افزایش توانایی‌های پاکستان بود. وقتی بحران مالی در پائیز ۲۰۰۸ به‌وجود آمد، گام‌هایی برداشتیم در جهت اطمینان از این‌که پاکستان کمک‌هایی را که نیاز دارد دریافت می‌کند؛ تا به کاهش اثرات بحران اقتصادی در آن‌جا منجر شود و آن‌ها روی جنگ با افراطیون متمرکز بمانند.

یکی از آخرین پروژه‌های تیم امنیت ملی من بازبینی استراتژی ما در افغانستان بود. این پروژه توسط داج لوت، سرهنگ سه‌ستاره‌ی خوش‌فکری انجام شد که به هماهنگی روزبه‌روز اجرای عملیات‌ها در افغانستان و عراق می‌پرداخت. گزارش، فراخوانِ تلاشی سخت برای عملیاتی ضدشورش در افغانستان بود که شامل سربازان و نیروهای داخلی بیشتر می‌شد و نیز همکاری‌های نزدیک‌تر با پاکستان برای تعقیب افراطیون. در مورد این موضوع بحث کردیم که آیا کمک‌های مالی‌مان را در این هفته‌های آخر ریاست‌جمهوری من به صورت علنی اعلام کنیم یا نه. استیو هدلی و همتای خودش در اداره‌کل درآمد، کسانی بودند که ترجیح می‌دادند گزارش‌مان را بی‌سروصدا رد کنیم. این استراتژی جدید شانسی بهتر برای رسیدن به موفقیت بود. تصمیم گرفتم به تیم جدید کاخ سفید فرصتی دهیم تا آن را بازبینی کنند؛ اگر آن را مناسب دیدند به اختیار خودشان قبول کنند.



در دسامبر ۲۰۰۸ برای آخرین‌بار به افغانستان سفر کردم. هواپیمای ریاست‌جمهوری

در پایگاه هوایی بگرام ساعت پنج صبح به زمین نشست، درست موقع سپیده‌دم. خطاب به پناه‌گاهی پُر از سرباز گفتم: «پیغامی دارم برای شما و همه‌ی کسانی که به کشورمان خدمت می‌کنید. به‌خاطر این تصمیم بزرگ‌تان که به هم‌وطنان آمریکایی خود خدمت و از آن‌ها محافظت می‌کنید، از شما قدردانی می‌کنم. آن‌چه این‌جا انجام می‌دهید مهم است. همه‌اش دلاوری است و از خودگذشته‌گی. این کار مثل کاری است که سربازان آمریکایی در نورماندی، یوجیما و کره انجام دادند. نسل شما هر ذره‌اش به بزرگی هر کدام از نسل‌هایی بوده که در گذشته بودند. کاری که هر روز شما انجام می‌دهید تاریخ را برای آینده‌گان شکل می‌دهد.»

با سربازان دست دادم و برای پروازی چهل دقیقه‌ای سمت کابل، سوار هلی‌کوپتر بلک‌هاوک شدم. افغانستان از آن جاها بود که باید دید تا درک‌اش کرد. کوه‌هایی غول‌پیکر و ناهموار، دشتی خشن و عریان، یعنی همان چشم‌اندازی که احساس ویرانی و ترس به آدم می‌داد. بعضی‌اوقات مثل بسیاری از آمریکایی‌ها تعجب می‌کردم که چه‌طور کسی می‌تواند برای هفت‌سال از دست ارتش ما مخفی شود. وقتی به پستی‌ـبلندی‌های افغانستان نگاه می‌کردم، این موضوع برای‌ام قابل درک شد.

به کابل که نزدیک شدیم، بوی تندی به مشام‌ام خورد. فهمیدم که از آتش‌سوزی لاستیک است. متاسفانه این راهی بود تا مردم افغان خود را گرم کنند. کیفیت هوا روی زمین بهتر نبود. وقتی به خانه برگشتم برای یک هفته سرفه می‌کردم و یادآور این بود که مسیر پیش‌رو برای افغانستان، مسیری طولانی است.

وقتی داخل کاخ ریاست‌جمهوری فرود آمدیم، رئیس‌جمهور کرزی در ردا و کلاه مشهورش، به دیدار من آمد. مرا به وزرای کابینه‌اش معرفی کرد و به اتاق نشیمن بزرگی برای صرف چای برد. طبق معمول سرزنده و پرانرژی بود. وقتی عکس‌های پسر جوان‌اش میرویس، یعنی تنها فرزندش را به من نشان می‌داد، سرشار از غرور بود. از تصمیمات‌اش درباره‌ی افزایش محصولات کشاورزی افغانستان گفت و انگیزه‌بخشیدن به بخش تجاری آن در زمینه‌هایی مثل مخابرات. بعد از جلسه مرا به حیاط پُرگردوخاکی برد. با دست‌دادن و درآغوش‌گرفتن از هم جدا شدیم. شکی نیست که اشتباهاتی کرده بود. ولی به‌رغم همه‌ی نیروهایی که علیه‌اش کار می‌کردند، هیچ‌وقت عزم‌اش را برای رهبری کشورش به سمت بهروزی از دست نداد. کمک کرد تا به افغانی‌ها امید بدهد، چیزی که سالیان درازی نداشتند. به‌خاطر این بود که همیشه قدردان‌اش هستم و همیشه برای‌ام محترم است.

وقتی از هلی‌کوپتر بالا می‌رفتم، به بعدازظهر روزی در اکتبر ۲۰۰۱ فکر می‌کردم که

در اتاق تریتی آغاز جنگ را اعلام کردم. کشوری که توسط یکی از ظالم‌ترین رژیم‌های تاریخ تسخیر شده بود حالا توسط رهبرانی اداره می‌شد که با انتخاباتی آزاد برگزیده شده‌اند. زنانی که در خانه‌های‌شان زندانی شده بودند؛ در پارلمان خدمت می‌کردند. در حالی که هنوز تهدید وجود دارد، در هر صورت، القاعده کمپ‌هایی را از دست داد که از آن‌ها برای آموزش ده هزار تروریست استفاده کرد و نقشه‌ی یازدهم سپتامبر را کشید. مردم افغان رای‌شان را در چندین انتخابات به صندوق‌ها ریختند و ارتش قدرت‌مند هفتاد و نه هزار نفری و در حال رشدی، ایجاد کردند. اقتصاد افغانستان به دوبرابر خود رشد یافت. ثبت‌نام در مدارس از نهصد هزار نفر به بیشتر از شش میلیون نفر رسید که شامل بیش از دو میلیون دختر بود. دسترسی به امکانات بهداشتی از هشت درصد به هشتاد درصد رسید. در سال ۲۰۱۰ پنتاگون اعلام کرد که زمین‌شناسان ذخایر معدنی به ارزش یک تریلیون دلار در افغانستان کشف کرده‌اند، منبع بالقوه‌ای از ثروت برای مردم افغان که طالبان هرگز آن را نمی‌یافتند.

هم‌چنین می‌دانستم که این شغل را ناتمام رها می‌کنم. به‌شدت می‌خواستم تا بن‌لادن را به دست قانون بسپارم. این اتفاق یکی از بزرگ‌ترین افسوس‌های زندگی من است. ما برای هفت سال مستمر فشار آوردیم. درحالی که هیچ‌وقت رهبر القاعده را نیافتیم، ولی مجبور شد تا مسیرهای سفرش، ارتباطات‌اش و عملیات‌های‌اش را تغییر دهد. این به ما کمک کرد تا نگذاریم به بزرگ‌ترین آرزوی‌اش بعد از یازدهم سپتامبر برسد: این‌که ببیند به آمریکا حمله‌ی دیگری شده است. وقتی این کتاب را در سال ۲۰۱۰ می‌نویسم جنگ در افغانستان ادامه دارد. طالبان فعال باقی ماندند و دولت افغانستان هم برای دست‌یابی به کنترل کامل کشورش در کشمکش است. از همان اول می‌دانستم که زمان می‌خواهد تا مردم افغان، دموکراسی کارایی بسازند سازگار با فرهنگ و سنت‌های‌شان. این کار حتی ترسناک‌تر از آن‌چیزی شد که من انتظارش را می‌کشیدم. دولت ما برای ساختن کشور آماده نبود. با گذشت زمان با استراتژی‌های‌مان و قابلیت‌های‌مان را با شرایط تطبیق دادیم. هنوز فقر در افغانستان بسیار عمیق بود و زیربناها خیلی ناقص و سال‌ها طول می‌کشید تا این کار کامل شود.

معتقدم که این همه هزینه، ارزش‌اش را دارد. خوشبختانه من تنها کسی نبودم که این را باور داشتم. در پائیز سال ۲۰۰۹ رئیس‌جمهور، اوباما مقابل انتقادها ایستاد و از افزایش نیرو در افغانستان برای عملیات‌های ضدشورش خبر داد و نیز افزایش فشار بر پاکستان برای جنگ با افراطیونی که در نواحی قبیله‌ای می‌زیستند.

در نهایت تنها راهی که برای طالبان و القاعده باقی ماند تا افغانستان را دوباره به‌دست

بیاورند این است که آمریکا این کشور را رها کند. درصورتی که افراط‌گرایان، دوباره به قدرت برسند زنان افغانی را مجبور به بازگشت به صفر می‌کنند، دختران را از مدارس بیرون می‌اندازند و همه‌ی دستاوردهایی را که طی نه سال گذشته کسب شده بود، زیر پا می‌گذارند. هم‌چنین امنیت ما را هم به خطر می‌اندازند. بعد از جنگ سرد، ایالات متحده از افغانستان دست کشید. نتیجه‌اش آشوب، جنگ داخلی، به قدرت‌رسیدن طالبان، قدرت‌گرفتن القاعده و کابوس یازدهم سپتامبر بود. فراموش‌کردن این درس، اشتباهی وحشت‌ناک است.



در دسامبر ۲۰۰۸، قبل از این‌که از پایگاه هوایی بگرام به سمت خانه پرواز کنیم، به مقر سربازان بازگشتم تا آخرین جلسه‌ام را در آخرین سفر ریاست‌جمهوری‌ام برگزار کنم. گروهی از نیروهای ویژه در اتاق ایستاده بودند. خیلی از آن‌ها در چندین سفر شرکت کرده بودند و تروریست‌ها و طالبان را در کوه‌های یخ‌بندان شکار کرده بودند. آن‌ها یکی از سخت‌ترین و خطرناک‌ترین شغل‌ها را در کل دنیا برعهده داشتند. با آن‌ها دست دادم و گفتم که چه‌قدر قدردان خدمات‌شان هستم. بعد، گروه کوچکی از سربازان از هنگ کماندوی هفتاد و پنجم وارد اتاق شدند. رهبر گروه‌شان کاپیتان رامون راموس درخواست کرد که مایل است تا در یک جشن مختصری شرکت کنیم. کیسه‌ای آورد و از آن یک پرچم بزرگ آمریکا را بیرون کشید و دست راست‌اش را بالا برد. چند تن از مردان‌اش روبه‌روی او ایستادند و همین کار را تکرار کردند. سوگندی یاد کرد که سربازان‌اش هم تکرار می‌کردند. «از صمیم قلب‌ام سوگند می‌خورم که از قانون اساسی ایالات متحده حمایت و دفاع کنم در برابر همه‌ی دشمنان، چه داخلی و چه خارجی...»

آن‌جا در آن پایگاه تک‌افتاده، در کشوری که یازدهم سپتامبر، همان‌جا طراحی شد، در هشتمین سال جنگ برای حفاظت از آمریکا، این مردان، صف بستند و پیمانی مجدد را با ارتش برگزیدند.

۱- معاون رئیس‌جمهور، دیک چنی، وزیر خارجه، کالین پاول، وزیر دفاع، دونالد رامسفلد و معاون وزیر، پل ولفوویتز، وکیل دادگستری، ژنرال جان اشکرافت و گرداننده‌ی اف.بی.آی باب مولر، وزیر خزانه‌داری پل اونیل، گرداننده ی سیا جرج تنت و معاون‌اش جان مک لافین، رئیس ستاد مشترک، هاف شلتون و معاون رئیس، دیک مایرز، رئیس کارکنان کاخ سفید، اندی کارد، مشاور امنیت ملی، کاندی رایس و معاون‌اش استیو هدلی، مشاور کاخ سفید، آلبرتو گونزالس و رئیس کارمندان معاون رئیس‌جمهور، آی.لوئیز لیبی مشهور به اسکوتر.

۲- افزایش نیرو در عراق توجه بیشتری به خود جلب کرد.

۳- یک پرتاب پیچ‌دار که زدن‌اش بسیار سخت است، مانند همان چیزی که در بیسبال به آن ضربه‌ی کات‌دار می‌گوییم.



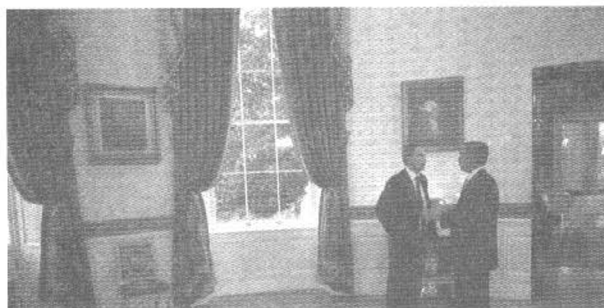
هنگام کار در اتاق تریتی



در کمپ دیوید با لورا



ملاقات با دیک چنی، کالین پاول، و اعضای تیم امنیت ملی در کمپ دیوید در اولین یک شنبه بعد از ۱۱ سپتامبر



در اتاق آبی با تونی بلر



در مزرعه با تامی فرانکز



در کمپ دیوید با ولادیمیر پوتین



در دفترم با حامد کرزای



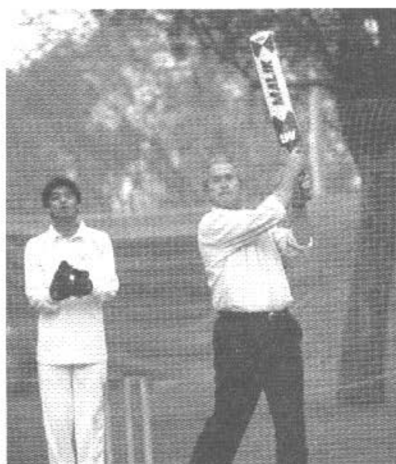
اهدای مدال افتخار به دن و مارین مورفی، والدین گروهبان دریایی مایکل مورفی



با پرویز مشرف



بامن موهان سینگ



بازی کریکت در پاکستان



مراسم خوشامدگویی برای پرویز مشرف و حامد کرزای

عراق

چهارشنبه ۱۹مارس۲۰۰۳ به جلسه‌ای رفتم که آرزو می‌کردم کاش هیچ‌وقت پیش نمی‌آمد. اعضای شورای امنیت ملی در اتاق جلسه‌ی کاخ سفید جمع شده بودند که مرکزی قوی از تجهیزات ارتباطی است و در طبقه‌ی زیرین ضلع غربی ساختمان قرار دارد. همه، آن‌جا جمع بودند. پرده‌ی ویدئویی اتاق، ژنرال تامی فرانک را نشان می‌داد که با معاونان ارشدش در پایگاه هوایی شاهزاده سلطان عربستان سعودی، مستقر بودند. پنج پرده‌ی دیگر در حال نمایش ارتش پیش‌رو، نیروی دریایی، تفنگ‌داران دریایی، نیروی هوایی و فرماندهان عملیات ویژه بودند. هم‌قطاران آن‌ها از نیروهای نظامی بریتانیا و نیروهای دفاعی استرالیا هم به آن‌ها پیوسته بودند.

از هرکدام‌شان دو سوال پرسیدم: یکی این که، آیا شما همه‌ی چیزهایی را که برای پیروزی لازم است، دارید؟ و دوم این که بر استراتژی‌تان مسلط هستید؟

همه‌ی فرماندهان به این سوال پاسخ مثبت دادند. در آخر کار تامی گفت: آقای رییس‌جمهور نیروها در آماده‌گی کامل هستند. رو به رامسفلد کردم و گفتم: جناب وزیر برای صلح در جهان و مصلحت و آزادی مردم عراق، دستور عملیات نظامی صادر می‌کنم. خدا، حافظ نیروها باشد.

تامی احترامی نظامی کرد و گفت: آقای رییس‌جمهور، خدا نگه‌دار آمریکا باشد.

وقتی جواب سلام نظامی‌اش را دادم، ناگهان سنگینی این لحظات را احساس کردم. بیش از یک‌سال تلاش‌ام این بود که تهدید صدام‌حسین را بدون توسل به جنگ، حل‌وفصل کنم. ائتلافی بین‌المللی ترتیب دادیم تا بر او فشار بیاوریم در مورد سلاح‌های کشتار جمعی‌اش صادق باشد. تحریمی متفق‌القول را در شورای امنیت سازمان ملل وضع کردیم

تا به صدام بفهمانیم ادامه‌ی مخالفت، چه نتایج حساسی به دنبال دارد. حتی با دولت‌های عرب برای تبعید صدام به توافق رسیدیم. من به صدام و پسران‌اش ۴۸ساعت مهلت دادم تا شاید از جنگ جلوگیری کرده باشم. اما دیکتاتور، هر فرصتی را پس می‌زد. تنها دلیل منطقـی، این بود که چیزی برای مخفی‌کردن دارد. چیزی آن‌قدر مهم که حاضر است برای‌اش بجنگد.

عواقبی را که ممکن بود با دستور من برای جنگ، پیش بیاید، می‌دانستم. با بیوه‌های سربازان جنگ افغانستان ملاقات کرده بودم. فرزندانی را که دیگر پدر یا مادر نداشتند، در آغوش کشـیده بودم. نمی‌خواسـتم آمریکاییان را برای جنگی دیگر گسیل کنم. اما بعد از کابوس ۱۱سپتامبر عهد بسته بودم هر کاری را که برای حمایت از کشورم لازم است، اجرا کنم. این که به یک دشمن قسم‌خورده اجازه دهم تا از افشای سلاح‌های کشتار جمعی‌اش سرباز زند؛ ریسکی نبود که بتوانم قبول کنم. جلسه را ترک کردم. از پله‌ها بالا رفتم و از دفترم گذشتم. در چمن‌زاری که در قسمت جنوبی امارت بود، آرام و ساکت، قدم زدم. برای نیروهای‌مان دعا می‌کردم. برای امنیت کشور و این که قدرت‌مان را در روزهای پیش‌رو حفظ کنیم. اسـپات، سگ پشمالوی نژاد اسپینگر ما از کاخ به سمت‌ام آمد. خیلی خوشـایند بود که یک دوسـت را می‌دیدم. شـادی‌اش با بار سنگینی که در قلب‌ام بود، تضاد داشت. فقط یک مرد بود که احساس مرا درک می‌کرد. پشت میزم در اتاق تریتی نشستم و شروع به نوشتن یک نامه کردم:

پدر عزیز...

حدود ساعت نه‌ونیم امروز صبح، دستور انجام عملیات نظامی را برای آزادی عراق، به وزیـر دفاع صادر کـردم. با وجود این که از چند ماه پیش تصمیم گرفته بودم که حتی اگر لازم باشـد برای آزادی عراق و آزادی از شـر سـلاح‌های کشتار جمعی، از نیروی نظامی استفاده کنم؛ ولی تصمیم امروزم، یک تصمیم حسی بود... می‌دانم که کار درست را انجام داده‌ام. برای کسانی که جان‌شان را در این جنگ از دست می‌دهند، دعا می‌کنم. عراق آزاد خواهد شـد و جهان هم امن‌تر. حالا، منتظر نتیجه‌ی اقدامی هستم که در حال وقوع است. تازه، می‌فهمم چه راهی را طی کرده‌ای.

دوست‌دار تو جرج

جواب او، چند ساعت بعد با فکس آمد.

جرج عزیز

دست‌نوشـته‌ات که الان به دسـت‌ام رسـید، روح‌ام را جلا داد. تصمیم‌ات سخت‌ترین

تصمیمی بوده که تا به‌حال گرفته‌ای. با این وجود، وقتی این تصمیم صحیح است که با قدرت و صبوری و نگرانی برای زنده‌گی افراد بی‌گناه، چه عراقی و چه آمریکایی اتخاذ شده باشد. ولی تو کاری را انجام داده‌ای که باید انجام می‌دادی. شاید این جمله، کمی به تو کمک کند. چون با سخت‌ترین مشکلاتی روبه‌رو شده‌ای که تمامی روسای جمهور از لینکلن به بعد با آن مواجه شده‌اند. سخنان رابین کشیش را به یاد بیاور: «من تو را بیش از آن‌چه زبان می‌تواند بیان کند، دوست دارم.» من هم همین‌طور.»

ارادت‌مند/ پدر.



بمب‌هایی که آن شب در بغداد فرود آمد، شروعی برای آزادی این کشور بود. اما این حمله، اولین حمله‌ی هوایی به عراق در طول دوران ریاست جمهوری من نبود که با این عنوان، خبرساز شود. در فوریه‌ی ۲۰۰۱ رییس‌جمهور ویسنته فاکس را در سن کریستوبال مکزیک ملاقات کردم. این اولین سفر خارجی‌ام به‌عنوان رییس‌جمهور بود و با این هدف انجام شد که تعهد ما را برای بسط دموکراسی و تجارت در آمریکای لاتین نشان دهد. متاسفانه، اخباری که از عراق می‌رسید، مزاحم این سفر شد. در حالی که مشغول ستایش مزارع دل‌نشین ویسنته بودیم، بمب‌افکن‌های عراقی، سیستم دفاع هوایی عراق را نابود کردند. این اتفاق برای اخلال در منطقه‌ی «پرواز ممنوع» در عراق بود. منطقه‌ای که پس از کشتار دسته‌جمعی هزاران شیعه و کرد در جریان جنگ خلیج {فارس} ایجاد شده بود.[1] صدام، آسمان تاریک بغداد را طوری به رگبار گلوله بست که آسمان این شهر روشن شد و توجه CNN را جلب کرد. وقتی از خانه‌ی ویسنته، برای کنفرانس خبری، بیرون آمدیم، خبرنگاری مکزیکی پرسید: «آقای رییس‌جمهور یک سوال دارم... آیا این عمل، آغازی بر یک جنگ جدید است؟» این آتش‌بازی، یادآور موقعیت خراب آمریکا در مواجهه با عراق بود. بیش از یک دهه‌ی قبل، تانک‌های صدام‌حسین از مرز کویت، شلیک‌کنان گذشتند. پدر اعلام کرد هجوم ناگهانی صدام، قابل تحمل نیست. به او برای عقب‌نشینی اولتیماتوم داد. وقتی دیکتاتور با این درخواست، مخالفت کرد؛ پدرم علیه او ائتلافی از چهل‌وچهار کشور تشکیل داد که شامل کشورهای عربی هم می‌شد. برای پدر، گسیل نیروهای آمریکایی به عراق دردناک بود و انجام‌اش نیز سخت به نظر می‌رسید. سنا با رای ۵۲به۴۷ انجام عملیات نظامی را تایید کرده بود. گروهی از قانون‌گذاران به پدر نامه‌ای دادند که برای نیروهای آمریکایی ده تا پانزده‌هزار نفر تلفات پیش‌بینی می‌کرد. رییس‌جمهور اسبق، جیمی کارتر به اعضای شورای امنیت اصرار کرده بود با جنگ مخالفت کنند. اما در نهایت، شورای امنیت، رای به حمایت

از جنگ داد. عملیات توفان صحرا موفقیتی بهت‌آور داشت. نیروهای ائتلاف در کمتر از صدساعت، عراقی‌ها را از کویت بیرون کردند و در پایان کار، ۱۴۹آمریکایی کشته شده بودند. من به قاطعیت پدر افتخار می‌کنم. ولی نمی‌دانم چرا نیروها را به بغداد نفرستاد. این شانس را داشت تا جهان را یک‌بار برای همیشه از شر صدام خلاص کند. با آزادسازی کویت، دیگر دست نگه داشت. علت‌اش این بود که او تعریف خودش را از این ماموریت داشت و البته به این علت بود که کنگره به آن رای داده بود و ائتلاف با آن موافقت کرده بود. من دلایل عقلانی پدرم را به طور کامل می‌فهمم.



برای پایان‌دادن به خشونت در جنگ خلیج {فارس}، قطعنامه‌ی۶۸۷ شورای امنیت از صدام می‌خواست تا سلاح‌های کشتار جمعی و موشک‌هایی با برد بیش از ۹۰مایل را نابود کند. این قطعنامه، عراق را از داشتن سلاح‌های اتمی، شیمیایی و بیولوژیک یا ابزارهایی برای تولید آن محروم می‌کرد. برای ضمانت اجرای این قطعنامه، از صدام خواسته شده بود تا به یک نظام دیده‌بانی و تحقیق، تن بدهد.

در ابتدا، صدام ادعا می‌کرد تنها دارای ذخایر محدودی از سلاح‌های شیمیایی و موشک‌های اسکاد است. با گذشت زمان، بازرسان سازمان ملل، زرادخانه‌ای وسیع و پرجنب‌وجوش کشف کردند که در آن، صدام هزاران بمب، خمپاره و کلاهک را با عامل‌های شیمیایی پر کرده بود. او برنامه‌ای اتمی را دنبال می‌کرد و تنها دوسال با به دست‌آوردن بمب فاصله داشت. این بسیار بیشتر از گزارش سیا در زمان قبل از جنگ بود که ۸تا۱۰ سال، فاصله‌ی صدام تا تولید بمب اتمی را پیش‌بینی می‌کرد. وقتی داماد صدام در سال۱۹۹۵ لو رفت، صدام تایید کرد که رژیم‌اش برنامه‌ی تولید سلاح بیولوژیکی شامل آنتراکس و بتولونیوم توکسین را مخفی می‌کرده است. ولی وقتی، اثرات حمله به کویت کم‌رنگ شد، دیگر، جهان توجهی به این موضوع نکرد. صدام نزدیک به ۲میلیارد دلار از برنامه‌ی نفت در برابر غذا را که سازمان ملل برای رفع نیازهای حیاتی عراقی‌های بی‌گناه ترتیب داده بود، برای پولدارکردن رفقا و هم‌چنین بازسازی قدرت نظامی‌اش اختصاص داد که این شامل سلاح‌های کشتار جمعی هم می‌شد. هنگامی که کودکان عراقی گرسنه‌گی می‌کشیدند، او ادعا می‌کرد که تحریم‌ها برای عذاب ملت عراق وضع شده است. صدام در سال۱۹۹۸ شرکای تجاری کلیدی‌اش مثل روسیه و فرانسه را راضی کرد تا برای کاهش تحریم‌ها در شورای امنیت، لابی کنند. بعد، بازرسان شورای امنیت را وادار کرد که عراق را ترک کنند. مشکل، واضح بود: صدام نمی‌خواست اعلام کند تمام سلاح‌های کشتار جمعی‌اش را در جنگ خلیج {فارس}

نابود کرده است. با رفتن بازرسان، جهان از این که او برنامه‌ی نظامی‌اش را شروع کرده یا نه، بی‌خبر بود.

دولت کلینتون با انجام عملیات روباه صحرا نسبت به این موضوع واکنش نشان داد. این عملیات شامل یک سلسله بمباران هوایی با همکاری بریتانیا بود و با هدف کاهش قابلیت تولید سلاح‌های کشتار جمعی در عراق صورت گرفت. کلینتون در نطق مهمی در دسامبر ۱۹۹۸ در دفترش گفت: «حقیقت تلخ این است که تا وقتی صدام در قدرت باقی بماند، هم زنده‌گی مردم خود را تهدید می‌کند، هم صلح در منطقه و امنیت در جهان را. بهترین راه برای پایان‌دادن به این تهدید، تشکیل دولتی جدید در عراق است. دولتی که برای زنده‌گی صلح‌آمیز با همسایه‌گان‌اش آماده‌گی داشته باشد. دولتی که به حقوق مردم‌اش احترام بگذارد... بهای سکوت از بهای اقدام، سنگین‌تر است. اگر جواب تهدید صدام علیه جهان را ندهیم، در آینده با تهدیدی بزرگ‌تر روبه‌رو می‌شویم. صدام دوباره به همسایه‌گان‌اش حمله خواهد کرد. او با مردم‌اش نیز وارد جنگ خواهد شد. سخن من را به یاد بسپارید: صدام، سلاح‌های کشتار جمعی‌اش را گسترش خواهد داد. او آن‌ها را گسترش می‌دهد و استفاده خواهد کرد.»

در همان سال، کنگره با دستپاچه‌گی لایحه‌ای را تصویب و رییس‌جمهور آن را امضا کرد که عنوان‌اش این بود: «قانون آزادسازی عراق.» این قانون، سیاست جدیدی را در مورد عراق، پیش‌روی ایالات متحده می‌گذاشت: «حمایت از تلاش‌ها برای برانداختن رژیم صدام‌حسین در عراق و تلاش برای ایجاد دولتی دموکراتیک در این کشور.»



در ابتدای سال ۲۰۰۱، صدام، جنگی کم‌دامنه را با ایالات متحده، به راه انداخت. در سال‌های ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ نیروهای او هفتصدبار خلبان‌های ما را که در منطقه‌ی پرواز ممنوع بودند، نشانه گرفتند و به آن‌ها شلیک کردند. در هشت‌ماه اول ریاست‌جمهوری‌ام سیاست‌ام در مورد عراق، سفت‌تر کردن تحریم‌ها بود. یا همان‌طور که کالین پاول می‌گفت: «صدام را در قوطی خود نگه داریم.»

پس از آن ۱۱سپتامبر پیش آمد و مجبور شدیم نگاهی تازه به هر تهدیدی داشته باشیم که در جهان پیش می‌آید. در آن زمان، در جهان، تروریسم حامیانی حکومتی نیز داشت. در آن زمان هم، دشمنان قسم‌خورده‌ی آمریکا وجود داشتند. دولت‌های خشونت‌طلبی که همسایه‌گان‌شان را تهدید می‌کردند و ملت‌هایی بودند که با خواسته‌های بین‌المللی مخالفت می‌کردند. دیکتاتورهایی بودند که مردم‌شان را تحت فشار قرار می‌دادند و نیز رژیم‌هایی که گسترش سلاح‌های کشتار جمعی را دنبال می‌کردند. عراق، همه‌ی این‌ها

را یک‌جا داشت.

صدام‌حسین نه تنها با تروریست‌ها احساس هم‌دردی می کرد؛ بلکه به خانواده‌هایی فلسطینی پول می‌داد که فرزندان‌شان بمب گذار انتحاری بودند. حتی به‌نام این تروریست‌ها مسجد و محراب می‌ساخت. مثل ابوندال که نوزده نفر را در محل فروش بلیت خطوط هواپیمایی اسراییل در رم و وین کشت. یا ابوعباس که کشتی کروز ایتالیایی ACHILLE LAURO را دزدید و یک پیرمرد روی ویلچر آمریکایی را هم به قتل رساند.

صدام‌حسین تنها یک دشمن قسم‌خورده‌ی آمریکا نبود. به هواپیماهای ما که شلیک می کرد. در جریان حادثه‌ی یازده سپتامبر هم بیانیه داد و از اقدام تروریست‌ها تقدیر کرد. یک‌بار هم برای کشتن پدر من، رییس‌جمهور اسبق آمریکا دست‌به‌کار شد. او همسایه‌گان‌اش را فقط تهدید نمی کرد؛ بلکه علیه دوتا از آن‌ها حمله‌ای همه‌جانبه ترتیب داد. یکی، ایران در سال ۱۹۸۰ و دیگری، کویت، در ۱۹۹۰. صدام فقط با خواسته‌های جامعه‌ی جهانی مبارزه نکرد؛ بلکه با ۱۶قطعنامه‌ی سازمان ملل هم مخالفت کرد که اولین‌اش به جنگ خلیج {فارس} برمی گردد. نمی‌شود نام برخورد صدام‌حسین با مردم‌اش را فقط خشونت گذاشت. او و هواداران‌اش مردم بی گناه را شکنجه می کردند و به مخالفان سیاسی خود، جلوی خانواده‌های‌شان تجاوز می کردند. مخالفان را با اسید می‌سوزاندند و ده‌ها هزار عراقی را در گورهای دسته‌جمعی دفن می کردند. سال ۲۰۰۰ دولت صدام اعلام کرد هر کس از رییس‌جمهور یا خانواده‌اش انتقاد کند، زبان‌اش از حلقوم‌اش بیرون کشیده خواهد شد. حدود یک سال بعد از این موضوع، یک ماما را به جرم فحشا گردن زدند. جرم اصلی این زن سخنانی بود که درباره‌ی فساد در وزارت بهداشت عراق گفته بود. برنامه‌ی گسترش سلاح‌های کشتار جمعی صدام‌حسین فقط روی کاغذ نبود بلکه او برنامه‌اش را اجرا هم کرد. درجنگ با ایرانیان، گاز خردل و عامل اعصاب به کار برد و در سال ۱۹۸۸ با حمله‌ای شیمیایی، بیش از ۵هزار کرد عراقی بی گناه را در روستایی کردنشین به نام حلبچه، قتل‌عام کرد. آخرش هم هیچ کس نفهمید صدام با ذخیره‌ی سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک‌اش چه کرد. به‌خصوص که بازرسان سازمان ملل را از عراق بیرون انداخته بود. اما پس از بررسی، هر سرویس اطلاعاتی جهان به این نتیجه می‌رسید: صدام سلاح‌های کشتار جمعی و زرادخانه دارد و می‌تواند بیش‌تر و بیش‌تر هم تولید کند. این مساله را یک گزارش اطلاعاتی به خوبی شرح می‌دهد: از سال۱۹۹۸ که بازرسی‌ها پایان یافته، صدام در تلاش برای تولید سلاح‌های شیمیایی است. او برنامه‌ی موشکی خود را احیا کرده و برای تولید سلاح‌های بیولوژیکی، سرمایه گذاری

کلانی انجام داده است. او می‌خواهد در زمینه‌ی هسته‌ای نیز قدم‌هایی بردارد.
قبل از ۱۱سپتامبر، صدام مشکلی بود که آمریکا می‌توانست مدیریت‌اش کند. اما از چشم‌انداز حادثه‌ی ۱۱سپتامبر نظرم عوض شد. من شاهد آسیبی بودم که آمریکا از نوزده متحجر دریافت کرد که تنها به پنجه‌ی بوکس مجهز بودند. من می‌توانستم فاجعه‌ای را تصور کنم که ناشی از انتقال سلاح به تروریست‌ها از جانب دیکتاتور بود. با سیل تهدیداتی که هر روز به دفترم می‌آمد و بسیاری از آن‌ها درباره‌ی سلاح‌های هسته‌ای، بیولوژیک یا شیمیایی بود، این موضوع، مثل یک تهدید در آستانه‌ی وقوع به نظر می‌رسید. قمار بزرگی بود اگر به سخنان دیکتاتور اعتماد می‌کردیم. سخنانی که علیه شواهد موجود و نیز اجماع جهانی بود.
۱۱سپتامبر حاوی این پیام بود که اگر منتظر خطر بمانیم تا به طور کامل رخ دهد؛ معنی‌اش این است که بیش از حد منتظرش مانده‌ایم. یک تصمیم گرفتم: باید با تهدید عراق روبه‌رو شویم، به هر طریق ممکن.



اولین انتخاب من، دیپلماسی بود. متاسفانه سابقه ما با عراق در این موضوع چندان راضی‌کننده نبود. دو کشور در دهه‌ی ۱۹۸۰ ارتباطی دوسویه داشتند. در سال ۱۹۹۰ قطعنامه‌ی شورای امنیت را ضد عراق اجرا کردیم. اما صدام خصومت زیادی نشان داد. اگر دیپلماسی قادر به پیروزی بود، باید راه دیگری برای رسیدن به آن پیدا می‌کردیم. می‌دانستیم که ضعف صدام این است که قدرت را دوست دارد و هر کاری برای نگه‌داشتن آن انجام می‌دهد. اگر می‌توانستیم او را متقاعد کنیم که در برانداختن رژیم‌اش جدی هستیم، آن‌وقت شاید شانسی به‌وجود می‌آمد تا از برنامه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی‌اش دست بردارد و به حمایت‌اش از ترور و تهدید همسایه‌گان‌اش پایان دهد و با گذشت زمان به حقوق مردم عراق احترام بگذارد. احتمال موفقیت، خیلی کم بود ولی ارزش امتحان داشت. این راه‌حل، نام‌اش «دیپلماسی اجباری» شد.
دیپلماسی اجباری از دو راه ممکن بود: یکی این که ائتلافی از ملت‌های مختلف به وجود بیاوریم تا این موضوع را روشن کنیم که مخالفت صدام با خواسته‌های جامعه‌ی جهانی، قابل قبول نیست. راه دیگر این که برنامه‌ای نظامی را آماده کنیم که برای صدام باورپذیر باشد؛ تا اگر او از اجابت خواسته‌ی جهانی سر باز زد از این برنامه استفاده کنیم. در ابتدا، این دو راه، موازی با هم حرکت خواهند کرد. هر وقت که گزینه‌ی نظامی واقعی‌تر و به‌دردبخورتر باشد، این دو راه به هم نزدیک خواهند شد. بیشترین قدرت نفوذ ما وقتی است که دیگر، این دو راه بخواهند از هم فاصله بگیرند. آن لحظه، لحظه‌ی

تصمیم خواهد بود. برای صدام هم لحظه‌ای است که باید تصمیم بگیرد.



در فوریه‌ی۲۰۰۱، تونی بلر، نخست‌وزیر انگلستان و همسرش چری برای دیدار با من و لورا به کمپ‌دیوید آمدند. تونی اولین رهبر خارجی بود که دعوت کردیم و این مهمانی به مناسبت روابط عالی ایالات متحده و بریتانیا برگزار می‌شد. درباره‌ی چیزی که از تونی انتظار داشتم زیاد مطمئن نبودم. می‌دانستم که نخست‌وزیری از حزب کارگر با گرایش های خاص خودش است و دوست صمیمی بیل کلینتون محسوب می‌شود. خیلی زود فهمیدم که آدمی صادق، دوست و مشتاق است. دیدارمان با تونی و چری، اصلا حالت خشک و اداری نداشت. بعد از شام تصمیم گرفتیم با هم فیلمی ببینیم. آن‌ها قبول کردند فیلم کمدی ملاقات با والدین را ببینیم که رابرت دنیرو و بن استیلر در آن بازی می‌کردند. من و لورا فهمیدیم که خانواده‌ی بوش و بلر با هم کنار می‌آیند. تونی و من درباره‌ی موضوعات مهم روز بحث کردیم. او به من خلاصه‌ی مختصری از سیاست‌های اروپا ارائه داد و بعد، درباره‌ی اهداف مشترک‌مان بحث کردیم. مثل گسترش تجارت آزاد، کاهش فقر و رنج در آفریقا و رسیده‌گی خشونت‌های موجود در سرزمین مقدس. به مسائل اجتماعی زمان زیادی اختصاص ندادیم. این بحث، بیشتر بین من و چری مطرح شد.

در تابستان۲۰۰۱، بلر، لورا و من را به چیکرز دعوت کرد که ملک بیرون از شهر نخست‌وزیران انگلیس است. چیکرز خانه‌ای بزرگ و قدیمی است که با اسباب‌واثاثیه‌ی راحت و روستایی و تصاویری از نخست‌وزیران سابق انگلیس، تزیین شده است. علاوه بر پذیرایی، خانواده‌ی بلر برای ما شامی دوستانه و خانواده‌گی به همراه ۴فرزند خود ترتیب داده بودند و کوچک‌ترین فرزندشان، لئو هم که آن موقع ۱۴ماهه بود، در جمع‌مان حضور داشت. نیمه‌های شام بود که بحث مجازات اعدام پیش آمد. چری گفت با عقیده‌ی من مخالف است. تونی، کمی ناآرام به نظر می‌رسید. من به نظرات چری گوش کردم و بعد، از عقاید خودم دفاع کردم. با مجازات مرگ موافق‌ام. چون اگر در جامعه، به خوبی اجرا شود، می‌تواند با جلوگیری از جرم، جان خیلی‌ها را نجات دهد. چری که یک حقوق‌دان باهوش بود و به او احترام می‌گذاشتم، بحث‌ام را رد کرد. ناگهان صدای ایوان، پسر هفده‌ساله‌ی بلر را شنیدم که می‌گفت: «مادر، کمی به او (یعنی من) مهلت بده، استراحت کند.»

هرچه‌قدر که با خانواده‌ی بلر، وقت بیشتری صرف می‌کردم، احترام‌ام نسبت به تونی بیشتر می‌شد. با گذشت سال‌ها به نزدیک‌ترین هم‌پیمان و بهترین دوست در عرصه‌ی

جهانی تبدیل شد. او در طول دوران ریاست‌جمهوری‌ام بیش از سی‌بار به ایالات‌متحده آمد. لورا و من هم در ایرلند شمالی، اسکاتلند و لندن به ملاقات او رفتیم. در نوامبر۲۰۰۳، تونی و چری، ما را به خانه‌شان در تریمون کلیری بردند که معدنی قدیمی در حومه‌ی لندن است. در خانه‌ی متعلق به دوران ویکتوریایی‌شان، به یک فنجان چای دعوت‌مان کردند. بعد، ما را به میکده‌ی آن‌جا بردند که در مهمان‌خانه‌ی دان کو قرار داشت. در آن‌جا چیپس ماهی خوردیم که به روغن نخود آغشته شده بود. من چیپس‌ها را به آبجوی غیرالکلی بیتبرگر آغشته کردم که طعم خوبی داشت. بعد از ناهار به یک مدرسه‌ی محلی رفتیم و یک تمرین سوکر نگاه کردیم که میزبانان‌مان به آن می گفتند، فوتبال. مردم، همه‌جا مهمان‌نواز و نجیب بودند. البته غیر از عده‌ای معترض که پلاکاردهایی همراه‌شان بود و روی آن نوشته شده بود: «جنون گاوی کابویی.»

تونی، راحت می‌خندید و هوش زیادی داشت. بعد از اولین ملاقات‌مان گزارشگری از ما پرسید که چه‌چیز مشترکی داریم؟ به کنایه گفتم: «هر دو از خمیردندان کلگیت استفاده می کنیم.» تونی، ناگهان سریع جواب داد: «جرج، این‌ها می‌خواهند بدانند تو این را از کجا می‌دانی؟»

تونی در سال ۲۰۰۳ در جلسه‌ای مشترک با کنگره شرکت کرد و در آن‌جا جنگ۱۸۱۲ را یادآوری کرد و گفت: «هرچند می‌دانم که این موضوع، مربوط به سال‌ها پیش است، ولی با این همه متاسفم.»

به رغم بسیاری از سیاست‌مداران، تونی، متفکری استراتژیک بود که می‌توانست فراتر از جلوی چشم خود را هم ببیند. بعدها فهمیدم که من و او در این موضوع، اتفاق نظر داریم که آزادی، امری قابل انتقال است. به این افتخار می کنم که در آخرین سال‌های ریاست‌جمهوری‌ام، به تونی، به عنوان یکی از معدود رهبران خارجی، مدال ریاست‌جمهوی آزادی را اهدا کردم.[۲] فراتر از همه‌ی این‌ها، تونی بلر، شجاعت زیادی داشت. این شجاعت در هیچ مسئله‌ای به‌خوبی مسئله‌ی عراق، نمود نیافت. تونی هم مثل من، صدام را تهدیدی علیه جهان می‌دانست که جهان، بعد از حوادث ۱۱سپتامبر قادر به تحمل او نبود. می‌دانست که بریتانیایی‌ها هدف عملیات تروریستی افراط‌گرایان بودند. آن‌ها اطلاعات زیادی درباره‌ی صدام داشتند. آن‌ها به شیوه‌ی خود، مخاطره‌ای را که صدام داشت، درک کرده بودند. اگر مجبور می‌شدیم صدام را از قدرت به زیر بکشیم، تونی و من، وظیفه‌مان می‌دانستیم به مردم عراق کمک کنیم تا استبداد صدام را با دموکراسی عوض کنند. این انتقال، روی مناطق خارج از عراق هم تاثیر می گذاشت. خاورمیانه، مرکز برخورد ایدئولوژیک در جهان است. در یک طرف، مردم نجیبی

بودند که می‌خواستند در صلح و آرامش زنده‌گی کنند و در طرف دیگر، افراط‌گرایانی بودند که می‌خواستند عقاید رادیکال‌شان را از طریق خشونت و سرکوب‌گری، اعمال کنند. آن‌ها از فضای ارعاب و ناامیدی برای استخدام نیرو و گسترش ایدئولوژی‌شان استفاده می‌کردند. بهترین راه برای حمایت از کشورهای‌مان در طولانی‌مدت این بود که نگاه تاریک آن‌ها را جای‌گزین کنیم. این جای‌گزین چیزی نبود جز آزادی. مردمی که می‌توانند رهبران خود را با استفاده از صندوق رای انتخاب کنند؛ احتمال کمی دارد به خشونت روی آورند. جوانانی که با امید به آینده بزرگ می‌شوند، دیگر دنبال ایدئولوژی ترور نمی‌روند. اگر آزادی در جامعه‌ای ریشه بگیرد، می‌تواند به دیگران نیز سرایت کند. در آوریل ۲۰۰۲، تونی و چری به دیدار لورا و من در کرافورد آمدند. من و تونی درباره‌ی دیپلماسی اجباری صحبت کردیم و آن را تنها راه مواجهه با تهدید عراق دانستیم. تونی پیشنهاد کرد دنبال قطعنامه‌ای از شورای امنیت سازمان ملل برویم که به صدام اولتیماتوم واضحی بدهد: «یا اجازه بده بازرسان به عراق برگردند یا باید با پیامدهای جدی حاصل از مخالفت روبه‌رو شوی.»

به شورای امنیت اعتقاد زیادی نداشتم. شورای امنیت ۱۶قطعنامه ضد صدام تصویب کرده بود که هیچ‌کدام سودی نداشتند. ولی با نظر تونی و اجرای آن موافقت کردم.



در سال ۲۰۰۲، مساله‌ی عراق را با بسیاری از رهبران جهان مطرح کردم. بسیاری از آن‌ها با نظر من در مورد تهدید عراق، موافق بودند. بسیاری از این رهبران عبارت بودند از: جان هاوارد از استرالیا، خوزه‌ماریوآزنار از اسپانیا، جونیچیرو کویزومی از ژاپن، ژان پیر بالکنده از هلند، آندره فن راسموس از دانمارک، الکساندر واسنیوسکی از لهستان و رهبران دیگر مرکز و شرق اروپا. این نکته معلوم بود که بعضی از سرسخت‌ترین مدافعان برخورد با صدام آن‌هایی بودند که خاطرات معاصری را از استبداد در ذهن داشتند. «در انتهای دهه‌ی ۳۰ دموکراسی‌های غربی، خطر را دیدند و در برخورد با آن مردد ماندند.» این جمله را نخست‌وزیر استونی، یکی از جمهوری‌های شوروی سابق به من گفت و اضافه کرد: «متعاقب این عمل، ما در دامن یک دیکتاتوری افتادیم و خیلی‌ها جان خود را از دست دادند. بعضی وقت‌ها اقدام لازم است.»

رهبران دیگری هم بودند که نگاه دیگری داشتند. ولادیمیر پوتین، صدام را یک تهدید نمی‌دانست. به نظرم یک دلیل‌اش این بود که نمی‌خواست شریک پرسود نفتی‌اش را به خطر بیندازد. فرانسه هم به دلایلی، منافع اقتصادی فراوانی در عراق داشت. ژاک شیراک به من گفت با بازرسی‌های سرزده از تسلیحات عراق موافق است. ولی در مورد

تهدید نظامی هشدار داد. مشکل منطق او این بود که بدون یک تهدید باورپذیر نظامی، دیپلماسی مثل یک شیر بی‌دندان خواهد بود.

یکی از سرسخت‌ترین رهبرانی که تا به حال دیده‌ام، گرهارد شرودر صدراعظم آلمان بود. در سال ۲۰۰۱ با او پنج‌بار ملاقات کردم. آرام و مهربان بود و علاقه‌مند به گسترش مناسبات دوجانبه. رهبری او را در افغانستان تحسین می‌کردم. به‌خصوص علاقه‌مندی‌اش برای میزبانی اجلاس لویی‌جرگه در شهر بن آلمان. در ۳۱ ژانویه‌ی ۲۰۰۲ که گرهارد شرودر به کاخ سفید آمد، مساله‌ی عراق را با او مطرح کردم.

دو روز قبل، در سخنرانی‌ام تهدیدی را که به وسیله‌ی ایران، عراق و کره‌ی شمالی وجود داشت گوشزد کرده و گفته بودم: «حکومت‌هایی مثل این‌ها و متحدان تروریست هم‌پیمان‌شان، یک محور شرارت تشکیل داده‌اند و در حال مسلح‌شدن برای بر هم‌زدن آرامش جهان هستند.» رسانه‌ها عبارت «محور شرارت» را عوض کردند. آن‌ها این عبارت را برای بیان این به کار بردند که این سه کشور، یک اتحاد تشکیل داده‌اند. ولی منظور من این نبود. محوری که عنوان کردم پیوسته‌گی بین دولت‌هایی بود که برنامه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی را دنبال می‌کنند و تروریست‌هایی که می‌توانند از این سلاح‌های تولیدشده استفاده کنند. در این سخنرانی نکته‌ی بسیار مهم‌تری بود که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را نادیده باشد:

من برای مواجهه با عراق بسیار جدی هستم.

در یک نشست کوچک در دفترم که در آن کاندولیزا رایس و اندی کارد شرکت داشتند به صدراعظم آلمان گفتم مصمم هستم تا دیپلماسی را به کار اندازم. امید داشتم که به من کمک کند. هم‌چنین او را قانع کردم که سخنان ما نباید خالی و پوچ باشد. عملیات نظامی آخرین انتخاب من خواهد بود. اما اگر لازم بدانم از آن استفاده خواهم کرد. شرودر گفت: «آن‌چه که در عراق است مثل آن چیزی است که در افغانستان وجود دارد.» و ادامه داد: «دولت‌هایی که حامی ترور هستند باید با عواقب آن هم مواجه شوند. اگر تو این تصمیم را سریع و قاطعانه بگیری، من با تو خواهم بود.»

این جمله را نشانه‌ای از حمایت شرودر تلقی کردم. ولی یک سال بعد از آن تاریخ، وقتی انتخابات آلمان برگزار شد، شرودر موضعی متفاوت گرفت. او در امکان استفاده از نیروی نظامی ضد عراق اظهار تردید کرد. وزیر دادگستری‌اش گفت: «بوش می‌خواهد توجه را از مشکلات سیاسی داخلی آمریکا منحرف کند... هیتلر نیز همین کار را کرد.» وقتی این جمله را شنیدم بسیار شوک‌زده و عصبانی شدم. سخت بود خبری را پیدا کنی که از مقایسه با هیتلر توهین‌آمیزتر باشد؛ آن هم توسط یک مسوول دولتی آلمان. به

کار با گرهارد شـرودر در حیطه‌ی منافع مشـترک ادامه دادم. ولی به عنوان شخصی که به دیپلماسـی شخصی اهمیت زیادی می‌دهد اعتماد را مهم می‌دانم. زمانی که این اعتماد مخدوش شود، دیگر داشتن یک ارتباط پویا، خیلی سخت خواهد بود.



دو ماه بعد از حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر، از دونالد رامسفلد خواستم که در برنامه‌های مربوط به جنگ با عراق بازبینی کند. نیاز داشـتیم سیاسـت قهرآمیز را که نیمی از دیپلماسـی اجباری بود، انجام دهیم.

دونالد به ژنرال تامی فرانک دسـتور داد که نقشـه‌ها را به روز کند. درسـت پس از کریسمس ۲۰۰۱، تامی به کرافورد آمد تا شرح خلاصه‌ای از اوضاع عراق بدهد. طرحی که او روی میز گذاشت نیاز به چهارصد هزار نیروی نظامی و آماده‌سازی به مدت شش ماه داشت. تجربه‌ی افغانستان هنوز یادمان بود. با توجه به تکنولوژی جدید و طرح‌های نوآورانه، طالبان را نابود کردیم و کمپ‌های القاعده را در افغانسـتان بسـتیم و این کار را با نیروهای کمتری انجام دادیم. افغانستان به ما به چشم اشغال‌گر نگاه نمی‌کرد. تامی بـه گـروه امنیت ملی گفت که در حال کار برای اسـتفاده از همـان مفهوم «جای پای کم‌رنگ» در عراق هم هسـت. امید داشت که یک حمله‌ی سریع از کویت در جنوب، عربسـتان سـعودی و اردن در غرب و ترکیه در شـمال داشته باشـد. گفت که «اگر ما نیروهای عملیاتی ویژه و کارآزموده‌ی متعددی داشـته باشـیم که بتوانند اهداف را برای اسـتفاده‌ی مُهماتی که به دقت هدایت می‌شـوند شناسایی کنند دیگر به نیروهای زمینی متعـارف نیازِ چندانی نخواهیم داشـت.» و ادامه داد: «این یـک درس مهم بود که ما از افغانستان یاد گرفته‌ایم.»

من نگرانی‌های زیادی داشتم، می‌خواستم بدانم که نیروهای ما چه‌قدر سریع می‌توانند حرکـت کنند و اسـتقرار مـا چه‌گونه باید باشـد. همان‌طـور که در افغانسـتان نگران گرسنه‌گی جمعیت محلی بودم؛ این سوال را مطرح کردم که چه کاری برای نجات جان افراد بی‌گناه می‌توانیم انجام دهیم. نگران خراب‌کاری صدام در حوزه‌های نفتی هم بودم یا این‌که او در عوض به اسـرائیل موشـک شلیک کند. بیشترین نگرانی من این بود که او می‌توانست از سلاح‌های شیمیایی یا بیولوژیکی، ضد نیروهای‌مان، هم‌پیمانان و مردم عراق استفاده کند. به گروه گفتم که بیشتر روی نقشه کار کنند.

«ما باید خوش‌بین به این باشـیم که دیپلماسـی و فشار بین‌المللی در خلع سلاح رژیم موفق می‌شـود.» این جمله را در پایان جلسـه گفتم و ادامه دادم: «ولی نمی‌توانیم اجازه دهیم که سلاح‌های کشتار جمعی، دست تروریست‌ها قرار گیرد. من اجازه نمی‌دهم که

این اتفاق بیفتد.»



بیــن دســامبر ۲۰۰۱ و اوت ۲۰۰۲، بـا ژنرال تامی فرانک بیــش از ده‌ها بار ملاقات و گفت‌وگو کردم. نقشه در حال بهبود بود، ولی هنوز راضی نشده بودم. می‌خواستم مطمئن شــوم که تمامــی احتمالات ممکن را تا حد امکان بررســی کرده‌ایــم. از دونالد و تامی سوالات متعددی می‌پرسیدم که با این عبارت شروع می‌شد:

«اگر صدام تصمیم بگیرد که ...؟» یک سناریو که من به دفعات مطرح کردم این بود که اگر صدام نیروهای‌اش را به بغداد بکشد و نیروهای ما را درگیر یک جنگ خونین شهری بکند چه؟ جنگ سومالی را در سَال ۱۹۹۳ به یاد می‌آوردم و نمی‌خواستم که در عراق هم تکرار شود. تامی و گروه‌اش جواب همه‌ی این سوالات را آماده نداشتند و من هم انتظارم این نبود که همه‌ی این‌ها را بدانند. ولی آن‌ها برای بهبود نقشــه ســعی زیادی می‌کردند و هر بار که نقشه‌ی بازبینی‌شده را پیش من می‌آوردند نسبت به نقشه‌ی قبلی بهتر شده بود.

در ۵ اوت ۲۰۰۲ نقشــه‌ی بازبینی‌شــده که تامی به من در اتاق جلســه داد چند نگرانی را رفــع می‌کرد. برای ایجــاد پایگاه‌های موقتی و اجازه‌ی پرواز از کشــورهای حوزه‌ی خلیج {فــارس} اجازه می‌گرفتیم. تامی نقشــه‌ای طراحی کرد کــه در آن عملیات ویژه برای محل‌های مظنون به ســلاح‌های کشــتار جمعی آورده شــده بود و در آن حوزه‌های نفتی جنوب و پرتاب‌کننده‌های موشک‌های اسکاد، مدنظر قرار گرفته بود. هم‌چنین یک بمباران هوایی گســترده تدارک دیده بود که با اجرای آن برای گارد ریاســت‌جمهوری ورزیده‌ی صدام بســیار ســخت بــود که در بغداد بمانــد و آن‌جا را تبدیــل به یک قلعه و ســنگر نظامــی کنند. تامی در تگــزاس به من گفت: «آقــای رئیس‌جمهور، این کار، بســیار تکان‌دهنده و ترس‌آور خواهد بود.» ولی هنوز مســائل لاینحل زیادی مانده بود. مــا همه درباره‌ی احتمال حمله‌ی بیولوژیکی و شــیمیایی صدام بــه نیروهای‌مان نگران بودیم. بنابراین نیروهای نظامی‌مان در حال آماده‌کردن لباس‌های ضدحمله‌ی شــیمیایی و بیولوژیکــی بودنــد. کم‌کم تعداد نیروها و تجهیزات‌مان را در کویت و در ظاهر برای اهداف آموزشــی و تمرینات عادی افزایش دادیم که این امکان را به ما داد در صورت صدور دستور حمله از سوی من، جنگ، سریع، شروع شود.

دیک مایرز درباره‌ی ضرورت راضی‌کردن ترکیه برای در اختیارگذاشــتن خاک‌اش و گشودن جبهه‌ی شمالی حمله صحبت کرد. جرج تنت از جنگی گسترده‌تر در منطقه صحبت کرد که در آن ســوریه ممکن است به اسرائیل حمله کند یا ایران به گروه‌های

تروریستی تحت‌حمایت‌اش حزب‌اله، برای ایجاد بی‌ثباتی فرمان دهد. دونالد رامسفلد اشاره کرد که جنگ می‌تواند اردن و عربستان سعودی را ناآرام و آمریکا را درگیر یک بازی برای دستگیری صدام کند. هم‌چنین ممکن است عراق پس از آزادی تجزیه شود.

این سناریوها بسیار ممکن می‌نمود ولی شواهدی هم وجود داشت که هر روز به دست‌مان می‌رسید. مثل گزارشی که در ماه جولای به دست‌مان رسید و نوشته شده بود: «عراق موفق شده است تا به نگه‌داری و در برخی موارد تقویت زیرساخت‌ها و ابزار لازم برای تولید سلاح‌های کشتار جمعی دست یابد.»

گزارش دیگری بیان می‌کرد که «رژیم صدام تقریبا به طور حتم در حال تولید عامل ضروری برای آنتراکس، بتولینیوم توکسین، افلاتوکسین و رسین است.» گزارش ادامه می‌داد: «هواپیماهای بدون سرنشین به بغداد، ابزار کُشنده‌ای را برای انتقال سلاح‌های کشتار جمعی داده است.» گزارش به شکل رعب‌آوری اشاره می‌کرد: «تجارب نشان می‌دهد که صدام به تولید سلاح‌های کشتار جمعی برای استفاده و نه فقط ترساندن می‌پردازد.» در تابستان ۲۰۰۲ خبری تکان‌دهنده دریافت کردم. ابومصعب الزرقاوی که یک تروریست تحت حمایت القاعده بود و تجاربی در رابطه با سلاح‌های کشتار جمعی در افغانستان داشت؛ در حال ساخت یک آزمایشگاه در شمال شرقی عراق بود. این سند بیان می‌کرد که: «این محل مشکوک ممکن است در حال تولید سموم و توکسین برای استفاده‌ی تروریستی باشد. الزرقاوی یک طراح حملات تروریستی فعال بود که منافع آمریکا و اسرائیل را هدف می‌گرفت.»

یک گزارش دقیق از یک منبع طبقه‌بندی شده بیان می‌کرد که زرقاوی در حال تلاش برای قاچاق یک ماده‌ی شیمیایی فرآوری‌نشده به ایالات متحده است که در شمال عراق تولید شده بود.

با اطمینان نمی‌توانیم بگوییم آیا صدام می‌دانست زرقاوی در عراق است یا نه. اطلاعاتی داشتیم که نشان می‌داد زرقاوی دو ماه را در بغداد سپری کرده و به مداوای پزشکی خود پرداخته است. هم‌چنین نیروهای دیگر القاعده هم به عراق نقل مکان کرده‌اند. CIA در حال رایزنی، با سرویس‌های اطلاعاتی مهم عرب برای وادارکردن صدام به یافتن و پس‌دادن زرقاوی بود که در نهایت، او این درخواست را رد کرد. در تابستان ۲۰۰۲ سوال این بود که آیا باید آزمایشگاه تولید سموم را بمباران کنیم یا نه. درباره‌ی این موضوع، یک‌سری جلسات با تیم امنیت ملی برگزار کردیم. ژنرال دیک مایزر این گزینه‌ها را مطرح کرد: موشک‌های تاماک، بمب‌افکن‌های B۲ یا این که یک حمله‌ی زمینی محدود ترتیب دهیم. دیک چنی و دونالد رامسفلد، زرقاوی را یک تهدید مشهود می‌دیدند و

می‌گفتند بیرون بردن او از عراق این دکترین را که آمریکا مناطق امن تروریست‌ها را تحمل نخواهد کرد، تقویت می‌کند.

کالین و کاندی رایس احساس می‌کردند که حمله به آزمایشگاه، یک توفان آتشین بین‌المللی راه می‌اندازد و تلاش‌های ما برای ساختن یک اتحاد ضد صدام و به‌خصوص آوردن ترکیه به اتحاد را که بسیار هم نسبت به هرگونه فعالیت در شمال شرقی عراق حساس است، به مخاطره می‌اندازد. کالین گفت: «این امر به عنوان یک اقدام یک‌جانبه نسبت به جنگ عراق تلقی خواهد شد.»

در این‌جا با مشکل پیچیده‌ای روبه‌رو بودم. از یک طرف، اگر آمریکا با یک حمله‌ی بیولوژیکی از عراق صدمه می‌دید، من مسوول از بین‌نبردن تهدید صدام می‌شدم؛ آن هم در موقعی که این شانس را داشتم. از طرف دیگر، بمباران آزمایشگاه می‌توانست دیپلماسی را ضعیف کند و برخورد نظامی، راه بیندازد.

به اعضای سرویس اطلاعاتی گفتم که این تجهیزات را دقیقا زیر نظر داشته باشند. در آن زمان، تصمیم گرفتم تا مسیر دیپلماتیک را ادامه دهم. اما یک چیز برای من واضح بود: «عراق یک تهدید جدی بود که هر روز با گذشت زمان خطرناک‌تر هم می‌شد.»



من بیشتر اوت ۲۰۰۲ را در کرافورد گذراندم. کرافورد جای خوبی برای تفکر درباره‌ی تصمیم بعدی بود که با آن مواجه بودم: چه‌گونه در مسیری دیپلماتیک، جلو بروم. یک گزینه این بود که دنبال قطعنامه‌ی سازمان ملل برویم که صدام را ملزم می‌کرد تا بازرسان سازمان ملل را دوباره پذیرا شود. راه‌حل دیگر این بود تا به صدام یک اولتیماتوم بدهیم که خود را خلع سلاح کند و یک ائتلاف تشکیل دهیم که اگر این اولتیماتوم را اجابت نکرد او را از قدرت برداریم.

سه سال قبل از این موضوع، رئیس‌جمهور کلینتون و هم‌پیمانان ما در ناتو دیکتاتور اسلوبودان میلوسوویچ را از قدرت در صربستان به زیر کشیدند. در حالی که قطعنامه‌ای از سوی سازمان ملل برای این کار نداشتند. دیک و دُن گفتند که برای عراق هم نیاز به قطعنامه‌ای نداریم و در ضمن تا به حال ۱۶قطعنامه‌ی بی‌ثمر داشته‌ایم. آن‌ها عقیده داشتند که رجوع به سازمان ملل یک پروسه‌ی بوروکراتیک طولانی ایجاد می‌کند که این کار ممکن است صدام را خطرناک‌تر کند. من هم از این نگران بودم. تقریبا تمامی هم‌پیمانان ما که با آن‌ها رایزنی کردم حتی آن‌هایی که بسیار به ما وفادار بودند و از برخورد جدی با صدام دفاع می‌کردند، مثل جان هوارد، نخست‌وزیر استرالیا، به من گفتند که یک قطعنامه از سوی سازمان ملل برای جلب حمایت عمومی در کشورها ضروری است.

کالین هم با این موضوع موافق بود، یک روز قبل از آن‌که کرافورد را ترک کنم از او خواستم که با هم در اتاق تریتی به طور خصوصی ملاقات کنیم. کالین بسیار بیشتر از آن‌چه که قبلا او را در جلسه‌ی شورای امنیت ملی دیده بودم ناآرام به نظر می‌رسید. به من گفت که قطعنامه‌ی سازمان ملل تنها راه برای جلب حمایت جهان است و ادامه داد که اگر ما پرونده‌ی صدام را رو کنیم، برخورد نظامی بسیار محتمل خواهد بود. همان‌طور که کالین می‌گفت، عراق در اختیار آمریکا خواهد بود و ما برای کمک به ساختن یک کشور آسیب‌دیده، مسوول خواهیم بود. با دقت به حرف‌های کالین گوش دادم و با دیدگاه‌اش موافقت کردم. دلیل دیگر هم آن بود که هنوز امید داشتم دیپلماسی کارگر شود. تابستان آن سال، احتمال وقوع جنگ، خبرسازترین ماجرا در کل واشنگتن شده بود. خبرنگاران دائم می‌پرسیدند که آیا نقشه‌ای جنگی روی میزم دارم یا نه.

در ۱۵ اوت، وال‌استریت‌ژورنال را باز کردم تا ستون برنت اسکاوکرافت را بخوانم، برنت اسکاوکرافت، مشاور امنیت ملی پدر بود. تیتر مطلب این بود «به صدام حمله نکن» برنت درستون خود نوشته بود که جنگ با عراق از جنگ علیه ترور منحرف و تبدیل به یک «آرماگدون» در خاورمیانه می‌شود. او نتیجه‌گیری کرده بود که باید به «شورای امنیت سازمان ملل فشار بیاوریم تا یک نظام بازرسی سرزده‌ی موثر را ترتیب دهد.» این توصیه‌ای منصفانه بود. ولی از این عصبانی بودم که چرا به جای مذاکره با من درباره‌ی نگرانی‌اش، آن را در روزنامه چاپ کرده است. با پدر تماس گرفتم. پدر گفت: «پسر، برنت یک دوست است» و من را در این باره مطمئن کرد. ممکن بود که درست باشد. ولی می‌دانستم که در صورت شکست دیپلماسی، منتقدان بعدها از مقاله‌ی برنت بهره‌برداری خواهند کرد.

بعضی‌ها در واشنگتن فکر می‌کردند که مقاله‌ی مخالفت‌آمیز برنت حیله‌ی پدر برای فرستادن یک پیام به من بود. این فکر خیلی مسخره به‌نظر می‌آمد. پدر بیشتر از هر کس دیگری شرایط را درک می‌کرد. اگر فکر می‌کرد که در برخورد با موضوع عراق اشتباه می‌کنم، خودش موضوع را با من در میان می‌گذاشت.



در ۷ سپتامبر، ۲۰۰۲، من در جلسه‌ای با تیم امنیت ملی در کمپ‌دیوید شرکت کردم تا تصمیم‌ام را درباره‌ی قطعنامه نهایی کنم. پنجاه و یک هفته قبل، ما در لارل‌لژ جمع شده بودیم تا نقشه‌ی جنگ را در افغانستان طراحی کنیم. حالا در همان اتاق بودیم و سعی می‌کردیم راهی برای از بین‌بردن تهدید عراق بدون توسل به جنگ پیدا کنیم. به هر شخصی که در جلسه حضور داشت اجازه دادم تا بحث و نظرش را مطرح کند. دیک چنی

توصیه کرد که ما دوباره موضوع را به صدام تبیین می کنیم و به او سی تا شصت روز مهلت می‌دهیم با ما صادق باشد و اگر از اجابت خواسته‌ی ما سر باز زد آن‌وقت با استفاده از زور خلع سلاح‌اش می کنیم. دیک ادامه داد: «حالا زمان عمل است. ما نمی‌توانیم یک سال دیگر منتظر بمانیم. یک نظام بازرسی، مشکلی را حل نمی کند.» کالین با قطعنامه‌ی شورای امنیت موافق بود: «اگر این پرونده را به شورای امنیت ببریم، می‌توانیم هم‌پیمانانی پیدا کنیم که به ما بپیوندند. اگر نه، این خیلی سخت خواهد بود که خودمان یک‌جانبه عمل کنیم. در این صورت برای انجام عملیات نظامی حمایت بین‌المللی موردنیازمان را نخواهیم داشت.» پس از گوش کردن به تمامی گزینه‌های موجود، تصمیم‌ام را گرفتم. گفتم: «ما دنبال یک قطعنامه در سازمان ملل می‌رویم. چهره‌ی صدام در جامعه بین‌المللی دچار ابهام و دوگانه گی است.» و ادامه دادم: «ما باید که این چهره را روشن سازیم.» او یا با ما درباره‌ی سلاح‌های‌اش واضح حرف خواهد زد یا این‌که جنگ رخ می‌دهد. به گروه گفتم که این پیام را در سخنرانی این هفته‌ام در سازمان ملل در میان می گذارم. به سازمان ملل یادآوری می کنم که مخالفت صدام یک تهدید برای اعتبار این سازمان است. یا باید حرف‌های سازمان ملل در جهان اجرا شود، یا این‌که سازمان ملل تنها مثل یک موسسه‌ی بین‌المللی بی‌مصرف مثل جامعه‌ی ملل سابق شناخته می‌شود.

تونی بلر همان روز برای صرف نهار به کمپ‌دیوید آمد. وقتی به او گفتم که می‌خواهم از سازمان ملل درخواست صدور قطعنامه‌ای ضد صدام کنم، خیلی خوشحال شد. به من گفت: «خیلی از مخالفان ما آرزو دارند که یک‌جانبه عمل کنیم تا بتوانند زبان به شکایت باز کنند.» و ادامه داد «ولی تو با این کار رسوای‌شان خواهی کرد.»

ما هر دو می‌دانستیم که معنای این تصمیم چیست. اگر موضع‌مان را در سازمان ملل مطرح می کردیم، درآن صورت مجبور خواهیم بود که پیامدهای آن را هم بپذیریم. اگر دیپلماسی شکست بخورد فقط یک گزینه باقی می‌ماند و به تونی گفتم هرچند نمی‌خواهم که بجنگم ولی این کار را خواهم کرد. تونی با من موافق بود. بعد از جلسه، به آلیستر کمپبل که یکی از معاونان ارشد تونی بود گفتم: «شما خیلی تخم دارید...» نمی‌دانم این کلمه به گوش مردم چشم‌و گوش‌بسته‌ی داونینگ‌استریت چه گونه می‌آید. ولی برای هر کسی که در تگزاس زنده گی می کند معنی‌اش مشخص است.

به هیات سازمان ملل در ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۲ گفتم: «حالا جهان با یک آزمون روبه‌رو است و برای سازمان ملل یک لحظه‌ی سخت و تعیین کننده است. آیا قطعنامه‌های شورای امنیت اجرا و به آن‌ها احترام گذارده می‌شود یا بی‌توجه به گوشه‌ای انداخته می‌شوند؟

آیا سازمان ملل در جهت اهداف موسسان آن حرکت خواهد کرد یا آن اهداف فراموش می‌شوند؟»

سخنرانی در سازمان ملل یک تجربه‌ی سوررئال بود. هیات‌ها ساکت و تقریبا منجمد، هر کدام در جایگاه‌های‌شان نشسته بودند. به نظر می‌رسید که در حال صحبت در یک موزه‌ی مردم‌شناسی هستم.

واکنش‌ها بیرون از سالن بسیار مشفقانه بود. هم‌پیمانان از من به‌خاطر احترام به سازمان ملل و این‌که به دنبال یک قطعنامه رفتم، تشکر کردند. بسیاری از کسانی که در آمریکا بودند ستایش کردند از این‌که سازمان ملل را به چالش کشیده‌ام. در یک مقاله‌ی روزنامه‌ی واشنگتن‌پست عنوان شده بود: «اگر سازمان ملل نسبت به این جنایت وقیحانه و طولانی ساکت بماند، به شکلی در تولید سلاح‌های کشتارجمعی دخیل خواهد بود و آن فراموش‌شدن اهداف که آقای بوش هشدار داده بود، واقعا اتفاق می‌افتد.»



وقتی که بحث‌ها در سازمان ملل در جریان بود، شروع به کار روی تصویب لایحه‌ای در کنگره کردیم و دنبال اجازه در مورد این موضوع بودیم که در صورت لزوم حمله کنیم. به عنوان بخشی از بحث، سران کپیتال‌هیل از جامعه‌ی اطلاعاتی خواستند یک گزارش اطلاعاتی تهیه کنند و برنامه‌های گسترش سلاح‌های کشتار جمعی عراق را بررسی کنند. CIA گزارشی ارائه داد مشابه اطلاعاتی که در طول هجده ماه گذشته به من داده شده بود. جملات خلاصه‌ای که بعدها فاش شد نشان می‌داد که گزارش حاوی مطالب زیر است:

«بغداد سلاح‌های بیولوژیکی و شیمیایی و هم‌چنین سلاح‌هایی دارد که از حد مجاز قطعنامه‌ی شورای امنیت بیشتر است و اگر همین‌طور بازرسی نشود، احتمالا عراق در طول این دهه سلاح اتمی خواهد داشت. این اطلاعات تاثیر شگرفی بر اعضای کنگره داشت. سناتور جان کری گفت «وقتی با رای خود به رئیس‌جمهور آمریکا این اجازه را دادم که از زور، در صورت ضرورت استفاده کند تا صدام حسین خلع سلاح بشود، به این علت بود که باور دارم یک زرادخانه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی در دست او یک تهدید کُشنده است.»

سناتور جی راکفلر، که یک دموکرات قابل احترام در کمیته‌ی اطلاعاتی است، در پی سخنان کری گفت: «صدام سلاح‌های کشتار جمعی شیمیایی و بیولوژیکی دارد که می‌تواند تهدیدی واقعی برای آمریکا و برای امروز و فردای ما باشد... او می‌تواند این سلاح‌ها را به خیلی از گروه‌های تروریستی بدهد که این گروه‌های تروریستی کسانی

هستند که دولت او با آن‌ها در ارتباط است. گروه‌های تروریستی هم در عوض می‌توانند این سلاح‌ها را به آمریکا بیاورند و یک حمله‌ی ویران‌گر را ضد شهروندان انجام دهند. من از این موضوع بیم دارم.»

سناتور چاک هاگل، یک جمهوری‌خواه از نبراسکا، از قطعنامه حمایت کرد و گفت: «ریسک اقدام‌نکردن، بسیار بالاست، ما انتخاب شدیم تا مشکلات را حل کنیم نه این که فقط دَرباره‌ی آن‌ها بحث کنیم. زمان برنامه‌ریزی جدید برای عراق و خاورمیانه فرا رسیده است.»

در ۱۱ اکتبر ۲۰۰۲، سنا قطعنامه را با ۷۷ رای مثبت مقابل ۲۳ رای منفی تصویب کرد. مجلس هم آن را با ۲۹۶ رای مثبت و ۱۳۳ رای منفی به تصویب رساند.

هر دو حد رای‌گیری و مقایسه‌ی آرای مثبت و منفی در مقابل آن‌چه که در جنگ خلیج {فارس} وجود داشت، بسیار بالا بود. قطعنامه توانست از دموکرات‌های برجسته مثل رهبر جناح اقلیت مجلس، دیک جفرت، رهبر جناح اکثریت سنا تام دشلی وسناتورهایی چون هیلاری کلینتون، جو بایدن، جان کری، جان ادواردز و هری رید رای بگیرد.

برخی از اعضای کنگره بعدها ادعا کردند که آن‌ها رای به جنگ نداده‌اند بلکه فقط رای دادند تا دیپلماسی ادامه پیدا کند. آن‌ها احتمالا متن لایحه را نخوانده بودند. زبان به کاررفته در آن طوری نبود که بتوان برداشت اشتباه کرد. «رئیس‌جمهور آمریکا اجازه دارد تا در صورت تشخیص بر ضروری‌بودن و مناسب‌بودن دفاع از امنیت ملی ایالات متحده ضد تهدید مداوم عراق، از نیروهای نظامی ایالات متحده استفاده و هم‌چنین تمامی قطعنامه‌های متناسب شورای امنیت سازمان ملل را ضد عراق اعمال کند.»



در ۸ نوامبر رای قاطعی در شورای امنیت سازمان ملل صادر شد. کالین هنوز در مورد مسائل جزیی در حال چانه‌زنی بود، ولی او به این هم پای‌بند بود که صدام را باید وادار به پاسخ‌گویی کرد. سوال این‌جا بود که آیا قطعنامه رای خواهد آورد یا نه. ما حداقل به ۹ عضو از ۱۵ عضو شورای امنیت احتیاج داشتیم و این در صورتی بود که فرانسه، روسیه یا چین این قانون را وتو نمی‌کردند. در طول این مدت همواره در حال رایزنی بودیم و سعی می‌کردیم که همه را وارد موضوع کنیم. مدت کوتاهی پس از رای شورای امنیت، ناگهان تلفن دفترم زنگ زد. کالین پشت خط بود و گفت: «هی رئیس، رای را گرفتیم.» رای بسیار قاطع بود، ۱۵ در برابر ۰، نه تنها فرانسه به نفع قطعنامه رای داده بود بلکه روسیه و چین و سوریه نیز رای داده بودند. حالا جهان در این موضع قرار داشت: صدام مهلتی نهایی برای اجابت خواسته‌های شورای امنیت در خصوص اجبار به خلع سلاح و

فاش کردن برنامه‌های‌اش دارد.

اگر او با این خواسته موافقت نکند «عواقب جدی» قطعنامه‌ی ۱۴۴۱ شورای امنیت در پی خواهد بود. عراق ۳۰روز وقت دارد که یک «اظهارنامه‌ی کامل و دقیق» از تمامی برنامه‌های مرتبط با سلاح‌های کشتار جمعی خود ارائه دهد. قطعنامه به طور واضح، دلایلی را که صدام باید برای اثبات بی‌گناهی‌اش به کار می‌برد، مشخص می‌کرد. بازرسان نباید ثابت می‌کردند که او سلاح ندارد. صدام باید اثبات می‌کرد که سلاح ندارد. وقتی که مهلت در ۷ دسامبر به اتمام رسید، صدام گزارش خود را ارائه داد. به این گزارش به عنوان یک تست کلیدی نگاه می‌کردم. اگر در گزارش، خوب، صادق و پذیرا بود، معلوم بود که در حال فرستادن این پیام است که منظور جهان را درک کرده است. به جای آن یک مشت کاغذباطله به ما داده بود که به وضوح نشان می‌داد می‌خواهد فریب‌مان دهد.

هانس بلیکس دیپلمات خونسرد سوئدی که رهبری تیم بازرسان را بر عهده داشت بعدها در مورد این گزارش گفته بود: «از نظر حجمی بسیار غنی ولی از نظر اطلاعات، بسیار ضعیف.» جو لیبرمن این را بسیار کوتاه‌تر و موجزتر بیان کرده بود: «گزارش ۱۲ هزار صفحه حجم دارد و در آن یک‌صد پوند دروغ نهفته است.»

اگر صدام به الگوی فریب خود ادامه می‌داد، تنها راه برای واردآوردن فشار بر عراق این بود که خودمان به جمع‌آوری سند بپردازیم. از جورج تنت و همکاران و جان مک‌لافلین خواستم، خلاصه‌ای از اطلاعاتی را که می‌توانیم برای توضیح برنامه‌های سلاح کشتار جمعی عراق فاش کنیم برای‌مان آماده کنند. چند روز پیش از کریسمس، جان، گزارشی از اولین تلاش‌اش در این موضوع ارائه کرد. ولی زیاد متقاعدکننده نبود. به مدارک خلاصه‌شده‌ی CIA فکر می‌کردم که پیش از آن دریافت کرده بودم و حاوی اطلاعاتی درباره‌ی سلاح‌های بیولوژیکی و شیمیایی صدام بود و نیز اطلاعاتی که CIA برای سخنرانی من در سازمان ملل فراهم کرده بود.

به جرج تنت گفتم: برای جمع‌آوری شواهد ضد صدام می‌توانیم بهتر از این عمل کنیم. جرج تنت هم با حرف‌ام موافقت کرد و ادامه داد: این مثل یک اسلم دانک در بسکتبال است.

جرج تنت را قبول داشتم. برای نزدیک به دو سال، همیشه در حال دریافت اطلاعاتی درباره‌ی عراق بودم و این موضوع که صدام سلاح کشتار جمعی دارد تقریبا اجماع جهانی بود. روسای جمهور بیش از من هم به آن باور داشتند. جمهوری‌خواهان و دموکرات‌های کپیتال‌هیل و نیز آژانس‌های اطلاعاتی آلمان، فرانسه، بریتانیا، روسیه،

چیـن و مصر هم به این قضیه معتقد بودند. سـفیر آلمـان در ایالات متحده که جنگ را قبول نداشـت، بعدها اشـاره کرد: «من فکر می کنم که تمام دولت‌ها می‌دانند که عراق سـلاح‌های کشـتار جمعی تولید کرده است و باید فرض را بر این بگذاریم که هنوز هم این سلاح‌ها را دارد...» و دیگر این که، نگران بودیم نکند CIA صدام را همان‌طور که پیش از جنگ خلیج {فارس} دسـت کم گرفته بود، این‌بار هم دست کم بگیرد. بنابراین همه گـی باید به اطلاعات محکم‌تری اتکا می کردیـم و روی فرضیات‌مان بازبینی انجام می‌دادیم. ولی در آن زمان، شـواهد و منطق در مسـیر دیگری قدم می گذاشتند. با خودم می گفتم اگر صدام واقعا سـلاح کشـتار جمعی ندارد، چرا باید خودش را در گیر جنگی کند که حتما بازنده‌اش بود.



در تمام کریسـمس‌های دوران ریاسـت‌جمهوری‌ام، لورا و مـن خانواده‌ی عریض و طویل‌مان را به کمپ‌دیوید دعوت می کردیم. بسـیار خوشحال بودیم از این که می‌توانیم سنت آغازشده توسط پدر و مادر را ادامه دهیم. مادر لورا، باربارا و جنا و برادرهای‌ام و خواهرم و خانواده‌های‌شان همه گی دعوت می‌شدند. این‌طرف و آن‌طرف‌رفتن کودکان را در کمپ‌دیوید خیلی دوست داشتیم. یکی از کارهای جالبی که انجام می‌دادیم ردوبدل کردن هدایا با یکدیگر بود که با این کار، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های‌ام دیگر مترصد نبودند آی‌پاد و دیگر لوازم رئیس‌جمهور آمریکا را کش بروند. در سـال‌های بعد، رسم جدیدی آغاز کردیم که در آن به اسـم اعضای خانواده، چیزهایی را می‌بخشـیدیم. جب و دورو به کتاب‌خانه‌ی ناو جرج.اچ.دبلیو.بوش کتاب اهدا کردند. ماروین و همسـرش مارگارت، یک جام عشـای ربانی از طرف ما به کلیسـای کمپ دیوید دادند. ما هم به مرکز درمانی دوروتی واکر بوش، به نام پدر ومادر هدیه‌ای دادیم.

در بین جشن‌های کریسمس سال ۲۰۰۲ بود که پدر و من درباره‌ی عراق با هم صحبت کردیم. در مسائل مهم هیچ‌وقت از پدر توصیه نمی‌گرفتم. او و من به خوبی می‌فهمیدیم که من نسبت به پدر به اطلاعات بهتر و بیشتری دست‌رسی دارم. بیشتر بحث ما در این باره بود که مطمئن‌اش کنم کار درسـت را انجام می‌دهم و او هم هدفَ‌اش این بود که عشق و اعتمادش را به من ابراز کند.

ولی عراق موضوعی بود که می‌خواستم بدانم پدر درباره‌اش چه فکری می کند. به پدر گفتم که همیشـه دعا می کنم بتوانیم با صدام در شـرایطی صلح‌آمیز کنار بیاییم ولی در حال آماده گی برای شرایط دیگر هم هستیم. با استراتژی دیپلماتیک پیش رو آشنای‌اش کردم. از حمایت قاطع، بلر هاوارد و آزنار گفتم و از تردید شـیراک و شَـرودر و نیز از

تلاش‌ام برای هم‌پیمان‌ساختن سعودی‌ها، اردنی‌ها، ترک‌ها و دیگران در خاورمیانه. او هم امیدوار بود که دیپلماسی موفق شود و به من گفت: «پسرم می‌دانی که جنگ چه‌قدر سخت است و باید هر کاری انجام دهی تا از جنگ دوری کنی. اما اگر این مرد کوتاه نیامد، تو انتخاب دیگری نخواهی داشت.»

مدتی بعد از سال جدید، برای باربارا و جنا که در کالج بودند نامه‌ای فرستادم و نوشتم به سختی تلاش می‌کنم که صلح را حفظ و از جنگ دوری کنم. نوشتم: «امیدوارم که این مرد در عراق در شرایطی صلح‌آمیز خلع سلاح شود. روی او فشار می‌آورم تا این کار را درست انجام دهد و بیشتر جهان هم با ما هستند.»



با شروع سال ۲۰۰۳، این امر بیش از هر زمان دیگری محرز شد که دعاهای‌ام اجابت نخواهد شد. در ۲۷ ژانویه، هانس بلیکس، گزارش رسمی‌اش را به سازمان ملل ارائه کرد. بازرسان‌اش کلاهک‌هایی پیدا کرده بودند که صدام آن‌ها را فاش و تخریب نکرده بود و در آن‌ها نشانه‌هایی از عامل گاز اعصاب VX بود و هم‌چنین نشانه‌هایی از پیش‌ماده‌های تولید گاز خردل. به علاوه دولت عراق در روند کار بازرسان، خلل ایجاد کرده بود. رژیم قطعنامه ۱۴۴۱ را به وسیله‌ی ممنوع کردن پروازهای هواپیمای U۲ نقض کرده و ۳ هزار سند را در خانه‌ی یکی از کارکنان ارشد اتمی عراق مخفی کرده بود. بلیکس گفت: «به نظر می‌رسد عراق هنوز شرایط خلع سلاح را که از او خواسته شده، قبول نکرده است.» می‌توانستم ببینم که چه چیزی در حال رخ‌دادن است. صدام سعی می‌کرد بار مسوولیت را از شانه‌اش به ما منتقل کند. به هم‌پیمانان‌ام گفتم که قطعنامه شورای امنیت به وضوح اشاره می‌کند که این مسوولیت صدام است تا این امر را قبول کند.

همان‌طور که در آخر ژانویه، محمد البرادعی، رئیس آژانس انرژی اتمی اشاره کرد: «حالا توپ در زمین عراق است... و عراق باید اثبات کند که بی‌گناه است... آن‌ها باید مسیرشان را عوض کنند تا به هر طریق ممکن ثابت کنند سلاح کشتار جمعی ندارند.»

در آخر ژانویه، تونی بلر به واشنگتن آمد تا به بررسی استراتژی موجود بپردازیم. هم‌نظر بودیم که صدام از قطعنامه‌ی ۱۴۴۱ به خاطر تسلیم اظهارنامه‌ی غلط، تخطی کرده است. به اندازه‌ی کافی مدارک داشتیم تا «پی‌آمدهای جدی» مندرج در قطعنامه را اجرا کنیم. ولی تونی از من می‌خواست تا دوباره به شورای امنیت برویم تا دومین قطعنامه را که نشان می‌داد عراق «آخرین فرصت ممکن را از دست داده است» تصویب کنیم.

تونی گفت: «این چیزی نیست که ما می‌خواهیم» و «قطعنامه‌ی دوم به ما حمایت سیاسی و نظامی می‌دهد.» من از فکرِ افتادنِ دوباره در ورطه‌ی شورای امنیت می‌ترسیدم.

دیک، دُن و کاندی با این کار مخالف بودند. کالین به من گفت که ما به قطعنامه‌ی دیگری نیاز نداریم و احتمالا موفق به گرفتن آن هم نخواهیم شد. ولی اگر تونی یک قطعنامه‌ی دیگر می‌خواهد، می‌توانیم امتحان کنیم. گفتم «فکر کنم که صدور قطعنامه‌ی دوم بهترین راه برای کمک به دوستان‌مان است.»

بهترین راه برای گرفتن دومین قطعنامه این بود که مدارک‌مان را علیه صدام رو کنیم. از کالین خواستم تا در سازمان ملل سخنرانی کند. او در آن‌جا بسیار مورد احترام بود و به عنوان دیپلماتی شناخته می‌شد که با جنگ‌افروزی مخالف است. مطمئن بودم که این کار را صادقانه و با دقت انجام خواهد داد. در ابتدای فوریه، کالین چهار روز و چهار شب را در CIA در حال بازبینی اطلاعات گذراند تا به تک‌تک کلماتی که می‌خواهد در سخنرانی ارائه دهد، مسلط شود. در ۵فوریه، او میکروفن را گرفت و در شورای امنیت گفت: «مواردی در رفتار عراق وجود دارد که نشان می‌دهد صدام‌حسین و رژیم او هیچ کوشش، مطلقا هیچ کوششی، برای خلع سلاح همان‌طور که از آن‌ها توسط جامعه‌ی جهانی خواسته شده بود، انجام نداده‌اند. به علاوه، حقایق و رفتار عراق نشان می‌دهد که صدام حسین و رژیم‌اش در حال مخفی‌کردن تلاش خود برای تولید بیشتر سلاح‌های کشتار جمعی هستند.» سخنرانی کالین در شورای امنیت، جامع، فصیح و متقاعدکننده بود. با گفتن مساله‌ی بیرون‌کردن بازرسان توسط صدام، تاثیر عمیقی بر عموم گذاشت. بعدها بسیاری از مطالبی که کالین مطرح کرده بود نادرست از آب درآمد. اما در آن زمان، سخنان‌اش در واقع بازتاب قضاوت آژانس‌های اطلاعاتی آمریکا و سراسر جهان بود.

ژاک شیراک بعد از سخنرانی کالین به من گفت: «ما هر دو آدم‌هایی اخلاقی هستیم.» مودبانه جواب دادم: «ولی ما در این موضوع به اخلاق، جور دیگری نگاه می‌کنیم» و بعد با خودم فکر کردم: «اگر یک دیکتاتور که مردم خود را شکنجه می‌کند و می‌کشد بی‌اخلاق نیست، پس چه کسی بی‌اخلاق است؟» سه روز بعد، شیراک جلوی دوربین‌ها ایستاد و گفت: «در شرایط حاضر، هیچ چیز، جنگ را توجیه نمی‌کند.» گردهارد شرودر و ولادیمیر پوتین هم به همین ترتیب به مخالفت برخاستند. هر سه نفر آن‌ها در شورای امنیت کرسی داشتند و عدم توافق در قطعنامه علیه صدام، واضح به نظر می‌رسید.

تونی به من اصرار می‌کرد که جلو برویم. در ۱۹ فوریه‌ی آن سال به من نوشت: «قمار این شرایط، بسیار بالاست.» به من گفت: «در نشست اتحادیه‌ی اروپا این امر بر من واضح شد که فرانسه می‌خواهد این را آزمایش کند که اروپا شریک آمریکا است یا حریف آن؟» او به من این نکته را گوشزد کرد که ما حمایتی قوی از هم‌پیمانان‌مان

در اروپا داریم شـامل: اسپانیا، ایتالیا، دانمارک، هلند، پرتغال و تمامی اروپای شرقی. در یک رای‌گیری که در ناتو صورت گرفته بود «پانزده عضو این اتحادیه از انجام عملیات نظامی ضدعراق حمایت کرده بودند و تنها لوکزامبورگ و بلژیک طرف آلمان و فرانسه را گرفتند. نخست‌وزیر پرتغال، خوزه باروسو در سخنانی با ناباوری به رهبران اتحادیه‌ی اروپا گفته بود: «ما با انتخاب میان عراق یا آمریکا مواجه هستیم، آیا واقعا می‌خواهیم عراق را انتخاب کنیم؟»

با تونی روی یک استراتژی به توافق رسیدیم: باید دومین قطعنامه را در شورای امنیت مطرح کنیم که از طرف نخست‌وزیر اسپانیا خوزه ماریو آزنار هم حمایت می‌شد. اگر رای‌های کافی به دست آوردیم، ممکن است که قادر شویم فرانسه و روسیه را هم راضی کنیم که از حق وتو استفاده نکنند. اگر نه، از قطعنامه دست می کشیم و این محرز می‌شود که آن‌ها آخرین تلاش دیپلماتیک را هم مسدود کرده‌اند.»

دومین قطعنامه که به شورای امنیت دادیم و در تاریخ ۲۴ فوریه‌ی ۲۰۰۳ ارائه شد؛ به یک دلیل بسیار مهم بود. تونی به خاطر موضوع عراق به شدت در کشورش تحت‌فشار بود و این برای‌اش بسیار مهم بود که نشان دهد تمامی ابزارهای ممکن جای‌گزین برای حمله‌ی نظامی را امتحان کرده است. گروه‌های متعدد حزب کارگر ضد او موضع گرفته بودند. در آغاز ماه مارس، مشخص نبود که آیا دولت‌اش می‌تواند پابرجا بماند یا نه. با تونی تماس گرفتم و نگرانی‌ام را مطرح کردم. به تونی گفتم که ترجیح می‌دهم او را از اتحادمان در جنگ، حذف کنیم ولی دولت‌اش پابرجا بماند تا این‌که سعی کند در اتحاد بماند و دولت را از دست بدهد.

تونی جواب داد: «گفتم که با تو هستم.» دوباره نظرم را گفتم: «حرف‌ات را می‌فهمم و این خوبی تو را می‌رساند که می‌گویی.» جواب داد: «اما من قطعا به این کار ایمان دارم و تا آخر هم هستم.» طنین صدای وینستون چرچیل را در صدای دوست خود شنیدم. این شجاعت او تا ابد، یاد من می‌ماند.



بـا درخواسـت تونی، آخرین تلاش‌ام را کـردم تا مکزیک و شـیلی را که دو عضو غیردائم شورای امنیت بودند به حمایت از دومین قطعنامه راضی کنم. اولین تماس من با رئیس‌جمهور ویسـنته فاکس بود. گفت‌وگوی ما به نقطه‌ی ناخوشایندی رسید. وقتی به فاکس گفتم که در حال صحبت درباره‌ی قطعنامه‌ی شورای امنیت هستم، از من پرسید کـه دربـاره‌ی کدام یکی صحبت می‌کنم. گفتم: «بگذار به تو نصیحتی بکنم. تو نباید با فرانسه در یک تیم قرار بگیری.» به من گفت که در این‌باره فکر می‌کند و با من تماس

می‌گیرد. یک ساعت گذشت و کاندی از سفارت شنید که فاکس به بیمارستان برای عمل جراحی کمر رفته است. دیگر درباره‌ی این موضوع از او چیزی نشنیدم. صحبت من با رئیس‌جمهور ریکاردو لاگوس، رئیس‌جمهور شیلی بهتر از آن یکی نبود. او رهبری فرهیخته و دانشمند بود. با هم درباره‌ی یک پیمان آزاد تجاری صحبت کرده بودیم و امیدوار بودم کنگره به‌زودی تصویب‌اش کند. اما نگاه جمعی در کشور شیلی به طور کلی، ضد جنگ بود و ریکاردو برای حمایت از جنگ تردید داشت. درباره‌ی دو یا سه هفته وقت بیشتر به صدام صحبت کرد. به او گفتم دادن چند هفته وقت بیشتر چیزی را تغییر نمی‌دهد. صدام برای پذیرش، سال‌ها وقت داشته است. خیلی ناراحت‌کننده بود که بحث به این‌جا رسید. برای آخرین بار پرسیدم که می‌خواهد در شورا چه رایی بدهد. گفت: «منفی.» در همان حالی که پروسه‌ی دیپلماتیک رو به شکست بود، فشار برای حمله افزایش می‌یافت. در ابتدای سال ۲۰۰۳ آلن گرینسپن، رئیس فدرال‌رزرو به من گفت این عدم اطمینان به اقتصاد، آسیب می‌زند. شاهزاده بندر، سفیر دائمی عربستان در آمریکا که دوستی ما به زمان ریاست‌جمهوری پدر برمی‌گشت به دفترم آمد و گفت که هم‌میهنان ما در خاورمیانه نیاز به یک تصمیم دارند. هر زمان که از شخصی این ادعا را می‌شنوم که ما برای حمله عجله داشتیم، یاد اصرار شاهزاده بندر می‌افتم. از زمان قطعنامه‌ی جنگ خلیج {فارس} که از صدام می‌خواست خلع سلاح شود یک دهه می‌گذشت و چهار سال از زمانی که او بازرسان را بیرون کرد و شش ماه از زمانی که من به شورای امنیت اولتیماتوم دادم و ۴ ماه از قطعنامه‌ی ۱۴۴۱ که به صدام «آخرین شانس» را داد و سه ماه از پایان زمان تعیین‌شده تا به طور کامل برنامه‌ی سلاح کشتار جمعی خود را فاش کند. دیپلماسی به‌هیچ‌وجه سرعت نداشت. انگار این پروسه برای همیشه طول خواهد کشید. ضمنا تهدید ادامه داشت. رئیس‌جمهور حسنی مبارک به تامی گفته بود که صدام سلاح بیولوژیکی دارد و در صورت لزوم مصمم است که از آن علیه نیروهای ما استفاده کند. او ابا داشت که این مساله را عمومی بگوید چون می‌ترسید که دوستان عرب‌اش را برنجاند. ولی سازمان‌های اطلاعاتی رهبران خاورمیانه که صدام را خوب می‌شناختند، روی فکر من تاثیر زیادی گذاشتند. همان‌طور که برای اقدام ریسک وجود داشت؛ اقدام‌نکردن هم پرریسک بود: صدام با اسلحه‌ی بیولوژیکی برای همه‌ی ما یک تهدید خطرناک محسوب می‌شد.



در زمستان ۲۰۰۳، به جست‌وجوی منابع اطلاعاتی متفاوت درباره‌ی عراق رفتم. من از محققان و خبره‌گان درخواست مشورت کردم. یکی از جذاب‌ترین اشخاصی که در

تمام عمرم با او دیدار کرده‌ام الی ویسل نویسنده است، او از هولوکاست جان سالم به در برده و نامزد دریافت جایزه‌ی نوبل بوده است. الی، مردی مبارز و بسیار جنتلمن بود. ولی وقتی جنایات صدام را با جنایات هیتلر مقایسه می‌کرد، در چشمان این مرد هفتاد وچهارساله برق اندوهی دیده می‌شد. به من گفت: «آقای رئیس‌جمهور شما یک اجبار اخلاقی دارید که برای بشریت دست به کار شوید.» قدرت متقاعدکننده‌گی او روی من به شدت تاثیر گذاشت. این‌جا مردی بود که تمام عمرش را به صلح اختصاص داده بود و به من اصرار می‌کرد که در عراق دخالت کنم. بعدها شرح داد: «من اگرچه با جنگ مخالف‌ام، ولی با دخالت در عراق موافق هستم. چون با دروغ‌هایی که صدام می‌بافد و طفره‌هایی که می‌رود راه دیگری باقی نمی‌ماند.» همیشه متعجب بودم که چرا منتقدان جنگ در عراق به مباحث اخلاقی که افرادی مثل الی ویسل مطرح می‌کردند بی‌اعتنا بودند. خیلی از کسانی که با اقدام نظامی در عراق مخالفت نشان می‌دادند، موافقان حقوق بشر بودند.

با این وجود آن‌ها من را برای استفاده از زور علیه مردی محکوم می‌کردند که کردها را با گاز شیمیایی کُشت و شیعیان را با هلی‌کوپترهای نظامی، قتل‌عام کرد و ده‌ها هزار نفر را به گورهای دسته‌جمعی فرستاد.

این را می‌فهمم که چرا بعضی از مردم در مورد تهدیدبودن صدام، توافق نداشتند. ولی این را نمی‌فهمم که چرا خیلی‌ها حاضر به قبول این نیستند که آزادی عراق، آرمان حقوق بشر را در جهان، گسترش داد.



با افول دیپلماسی، برنامه‌های نظامی ما به شدت روی این متمرکز شده بود که پس از برداشتن صدام چه اتفاقی خواهد افتاد. در سال‌های اخیر برخی از منتقدان بر ما خُرده می‌گیرند که ما برای عواقب پس از جنگ آماده‌گی کافی نداشتیم. ولی تا آن‌جا که یادم می‌آید این‌طور نبود. در پاییز سال ۲۰۰۲، یک گروه که رهبری آن را استیو هدلی، مشاور شورای امنیت ملی آمریکا بر عهده داشت، طرح‌های دقیقی برای عراق پس از صدام ارائه کرده بودند. دو مورد از بزرگ‌ترین نگرانی‌های ما گرسنه‌گی و آواره‌گان بودند. شصت درصد از عراقی‌ها برای غذا کاملا وابسته به دولت بودند. اگر جنگ رخ می‌داد ممکن بود ۲میلیون عراقی از خانه‌های خود رانده شوند. در ۱۵ژانویه، الیوت آبرامز، که یک کارمند شورای امنیت ملی بود، نرخی دقیق درباره آماده‌سازی‌های ما ارائه داد.

ما نقشه کشیده بودیم تا به ذخیره‌سازی غذا، پتو، لوازم پزشکی، چادر و دیگر ذخیره‌های

ضروری بپردازیم در ضمن نقشه‌هایی آماده کرده بودیم که آوارگان می‌توانستند به راحتی اسکان گیرند. فعالان حقوق بشر باتجربه استخدام کردیم تا هم‌زمان با نیروهای ما وارد عراق شوند. پنجاه و پنج هزار مکان پختن غذا در عراق را از قبل مهیا کردیم و با سازمان‌های بین‌المللی –شامل سازمان برنامه‌ی جهانی غذا– از قبل هماهنگی‌های لازم را به عمل آوردیم تا مطمئن باشیم که مقدار زیادی غذا در دست‌رس خواهد بود. هم‌چنین به طرح‌های بلندمدت برای بازسازی عراق پرداختیم.

روی ده موضوع اصلی تمرکز داشتیم: تحصیل، سلامتی، آب و بهداشت، الکتریسته، پناه‌گاه، حمل‌ونقل، فرماندهی کشور، اجرای قانون، کشاورزی، ارتباطات و سیاست‌های اقتصادی. برای هرکدام، به جمع‌آوری اطلاعات، طرح‌ریزی استراتژیک و برنامه‌های دقیق دست زدیم. برای مثال، سازمان توسعه‌ی بین‌المللی ایالات متحده، اطلاعاتی را جمع‌آوری کرد که نشان می‌داد، عراق ۲۵۰بیمارستان عمومی غیرنظامی، ۲۰بیمارستان نظامی، ۵بیمارستان آموزشی و ۹۹۵مرکز درمانی پزشکی دارد. برنامه‌ی ما این بود که مراکزی درمانی در عراق ایجاد کنیم که کارکرد آن جذب دکترهای عراقی و پرستارانی باشد که خارج از کشور زنده‌گی می‌کنند و کاری کنیم که به کشور بازگردند. هم‌چنین به آموزش پرسنل جدید درمان بپردازیم و در آخر هم، یک وزارت جدید بهداشت در عراق تاسیس کنیم.

یکی از دشوارترین سوالات این بود که چه‌گونه برای یک نظام سیاسی بعد از صدام برنامه‌ریزی کنیم. برخی در دولت پیشنهاد دادند که ما سریع قدرت را به برخی از تبعیدشده‌گان عراقی بسپاریم. زیاد از این نظر استقبال نکردم. در حالی که تبعیدشده‌گان ارتباط خوبی با واشنگتن داشتند، احساس می‌کردم که اولین دولت عراق باید توسط مردم انتخاب شود. تجربه‌ی بریتانیا را در عراق در دهه‌ی ۱۹۲۰ در ذهن داشتم. در آن زمان بریتانیای کبیر یک پادشاه غیرعراقی به نام فیصل را روی کار آورد که توسط مردم نامشروع تلقی شد و انتصاباتی که می‌کرد باعث رنجش و ناآرامی شد. ما نمی‌خواستیم که این اشتباه را دوباره تکرار کنیم. مشکل اصلی دیگر این بود که پس از صدام چه‌گونه امنیت را در عراق برقرار کنیم. برخی گزارش‌ها پیش‌بینی می‌کرد که پلیس و ارتش عراق به محض رفتن رژیم صدام از بین خواهد رفت. فرماندهان ارشد –که دست‌شان به خون افراد بی‌گناه آلوده بود– به قدرت فراخوانده نمی‌شدند. ولی ما برای بقیه‌ی نیروهای صدام برنامه داشتیم تا در ساختن پلیس و دولت جدید عراق شرکت کنند.

در ژانویه‌ی ۲۰۰۳، من یک دستورالعمل اجرایی صادر کردم، به‌نام NSPP۲۴ که یک دفتر بازرسی و کمک‌های بشردوستانه در عراق پایه‌گذاری می‌کردیم. دفتر بازسازی

و کمک‌های بشردوستانه به این علت به وجود آمده بود که طرح‌های روی کاغذها را به عمل تبدیل کند. این دفتر را در پنتاگون ساختیم بنابراین تلاش‌های ما برای شهروندان از همان زنجیره‌ی فرماندهی نظامی به عراق می‌رسید. برای چرخاندن این دفتر، دونالد رامسفلد، جی. گارنر، یک ژنرال بازنشسته را منصوب کرد که در سال ۱۹۹۱ در تلاش‌های امدادی به نیروهای نظامی در شمال عراق نقش داشت. او یک مجموعه از متخصصان غیرنظامی را از کل دولت جمع‌آوری کرد تا به سرعت در عراق مشغول کار شوند.

بنابراین با داشتن برنامه‌های کافی و نیروی آماده‌ی پیش از جنگ، احساس می‌کنم که ما به‌خوبی آماده شده بودیم. با این وجود از محدودیت‌های خود هم آگاه بودیم. امکانات عمرانی ما محدود بود و هیچ کس نمی‌دانست چه نیازهای نامعلومی ممکن است پیش بیاید. نظامیان یک مثال قدیمی دارند: «نقشه‌ی نظامی در اولین برخورد با دشمن فرومی‌ریزد.» همان‌طور که در عراق آموختیم، حقیقت پیچیده‌ای برای فضای پس از جنگ وجود داشت.



در مارس ۲۰۰۳، نقشه‌ی نظامی آماده بود. پس از گذشت بیش از یک سال تحقیق و تفحص، تامی فرانک و تیم او یک نقشه‌ی نظامی ترتیب دادند که مطمئن بودم صدام حسین به راحتی و قطعا فرو می‌ریزد. در حالی که جان عراقی‌ها و آمریکایی‌ها را به‌صورت حداکثری حفظ خواهد کرد. اما چیزی که هنوز درباره‌اش مطمئن نبودیم نقش ترکیه در جنگ بود. برای ماه‌ها، در حال فشار بر ترکیه بودیم که به ما اجازه‌ی استفاده از خاک‌اش را برای حمله به عراق بدهد که در این صورت قادر بودیم پانزده هزار نیرو از شمال عراق به کشور وارد کنیم. در عوض به ترکیه قول دادیم که به او کمک‌های نظامی و اقتصادی خواهیم کرد و کمک می‌کنیم که از صندوق بین‌المللی پول وام بگیرد و حمایت قدرت‌مند خود را از پیوستن ترکیه به اتحادیه‌ی اروپا اعلام می‌کنیم. در یک لحظه، به نظر می‌رسید ما این اجازه را می‌گیریم. کمابیش نخست‌وزیر عبدالله گل درخواست ما را پذیرفت، ولی وقتی پارلمان ترکیه در یکم مارس، این درخواست را به رای گذاشت، رای نیاورد. ناامید شدم. در یکی از مهم‌ترین درخواست‌هایی که تا به حال آمریکا از ترکیه داشته است ترکیه، هم‌پیمان ما در ناتو، تنهای‌مان گذاشت.

دُن و تامی ارتش چهارم را در شرق دریای مدیترانه نگه داشتند. جایی که امکان داشت در صورتی که ترکیه نظر خود را عوض کرد سریع وارد عمل شوند و گرنه حمله از کویت صورت می‌گرفت. ما هم‌چنین تصمیم گرفته بودیم تا هزار چترباز را از لشکر

۱۷۳ هوایی به منطقه‌ی کردنشین شمال عراق فرود بیاوریم. این بهترین انتخاب ما نبود ولی به هر حال جایی در شمال عراق پیدا می کردیم. در جنوب، بیش از ۱۵۰ هزار نیروی آمریکایی در مرز عراق داشتیم که ۲۰هزار نفر دیگر هم در منطقه‌ی خلیج {فارس} جمع شده بودند. بارها روی این مطلب تاکید کردم که در صورت نیاز از آن‌ها استفاده خواهم کرد. دیپلماسی اجباری، به ما قوی‌ترین اهرم ممکن را داد. راه‌های نظامی و دیپلماتیک کاملا به هم نزدیک شده بودند. انتخاب بین جنگ یا صلح تنها دست صدام حسین بود.

برای ماه‌ها، تیم امنیت ملی تقریبا هر روز مشغول جلسه گذاشتن درباره‌ی عراق بودند. نظر همه‌ی مشاوران‌ام را می‌دانستم. دیک چنی درباره‌ی روند کُندی که دیپلماسی داشت نگران بود. او هشدار داد که صدام حسین می‌تواند از این زمان برای تولید سلاح استفاده کند یا این که آن‌ها را مخفی کند یا حتی به برنامه‌ریزی برای حمله دست بزند. در یکی از ناهارهای هفته گی در زمستان آن سال دیک از من پرسید که «آیا می‌خواهی حساب این مرد را برسی یا نه؟» این شیوه را به کار بسته بود چون فکر می کرد با دیپلماسی به او به اندازه‌ی کافی زمان داده‌ایم. من همیشه از رک گویی دیک خوش‌ام می‌آمد. به او گفتم که برای این کار هنوز کاملا آماده نیستم. جواب داد: «باشد آقای رئیس‌جمهور، امر، امر شماست.» بعد یکی از جملات مورد علاقه‌اش را به کار برد: «برای همین است که آن‌ها به تو کلک‌های بزرگ می‌زنند.» او این جمله را باوقار و لبخند گفت. دونالد رامسفلد اما به اندازه‌ی او مصمم نبود. من را مطمئن ساخت که نیروی نظامی در صورت دستور من آماده به کار خواهد بود. هم‌چنین به من گفت که نمی‌توانیم ۱۵۰هزار نیرو را برای همیشه در مرز عراق منتظر بگذاریم. فشار ناشی از بار مالی نگه‌داری آن همه نیرو در مرز عراق، کُشنده بود. در برخی موارد، این همه آماده‌سازی بی‌هوده به نظر می‌رسید، چون صدام فکر نمی کرد که ما درباره‌ی فرستادن نیروهای‌مان داخل عراق، زیاد جدی باشیم.

کاندی در جلسه‌ی شورای امنیت ملی بسیار مراقب بود که متعادل باشد، اما در خفا نظرش را به من گفت. او حامی قدرت‌مندی برای ادامه‌ی بازرسی‌ها بود. اما بعد از جلسه با هانس بلیکس به این نتیجه رسیده بود که صدام کاری جز اتلاف وقت نمی کند. با اکراه به این نتیجه رسیده بود که تنها راه برای اجرای قطعنامه‌ی سازمان ملل استفاده از گزینه‌ی نظامی است. کالین اما نظر دیگری داشت. در جلسات متعدد در سال ۲۰۰۳ به من گفت که تهدید صدام را می‌توانیم با استفاده از دیپلماسی حل و فصل کنیم. او هم‌چنین به من گفت که هنوز بر برنامه‌ی نظامی به اندازه‌ی کافی مسلط نیست.

این گفته متعجب‌ام نکرد. عملیات‌هایی که تامی فرانک تدارک دیده بود تنها یک-سوم نیروهایی را به کار می گرفت که ما در جنگ خلیج {فارس} به کار بردیم. این

فاصله‌گرفتن آشکاری از این عقیده بود که آمریکا یک جنگ را تنها در صورتی می‌تواند فاتح شود که نیروی گسترده‌ای را به کار برد که از آن به دکترین پاول یاد می‌شد. وقتی کالین به من گفت که او نگرانی‌های‌اش را درباره‌ی نقشه‌ی نظامی با تامی در میان گذاشته است، بسیار خوشحال شدم. کالین رئیس ستاد مشترک در عملیات توفان صحرا بود و مطمئن بودم که تامی نظرات‌اش را با جدیت در نظر می‌گیرد. در حالی که من هنوز امیدوار بودم دیپلماسی به کار بیاید، به کالین گفتم امکان دارد به نقطه‌ای برسیم که جنگ تنها گزینه‌ی باقی‌مانده برای ما شود. هیچ کدام از ما خواهان جنگ نبودیم، ولی از او پرسیدم که آیا از جنگ به عنوان آخرین راه‌حل دفاع خواهد کرد؟ گفت: «اگر تو مجبور به این کار شوی، آقای رئیس‌جمهور، من با توام.»



صبح یک‌شنبه، ۱۶ مارس، سوار هواپیمای ریاست جمهوری شدم و به سوی جزایر آزور رفتم. جزایر آزور متعلق به کشور پرتغال است و تقریبا دو–سوم راه واشنگتن تا لیسبون. به سوی آخرین نشست درباره‌ی راه‌حل دیپلماتیک ره‌سپار بودم که در این نشست تونی بلر، خوزه ماریو آزنار و نخست‌وزیر پرتغال، خوزه باروسو حضور داشتند. با مخالفت فرانسه، آلمان و روسیه با دومین قطعنامه‌ی شورای امنیت و هم‌چنین عدم‌تمایل مکزیک و شیلی به رای‌دادن، همه‌گی به این نتیجه رسیدیم که راه‌حل دیپلماتیک به آخر خط رسیده است.

تصمیم گرفتیم که دومین قطعنامه را از شورای امنیت پس بگیریم. آن روز بعد از ظهر، به صدام حسین و پسران‌اش ۴۸ساعت مهلت دادم تا از کشور خارج شوند و این آخرین فرصت آن‌ها بود برای جلوگیری از جنگ.

رای حساس تونی در سه‌شنبه انجام شد. به من گفت اگر رای ندهند استعفا می‌دهد و به این معنی بود که بریتانیای کبیر از ائتلاف خارج خواهد شد. هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که به این شدت منتظر رای پارلمان بریتانیا باشم. وقتی جزیره‌ی آزور را ترک می‌کردم دستان دوست‌ام و گروه او را فشردم. «امیدوارم این آخرین باری نباشد که آن‌ها را می‌بینم» کاندی این را وقتی گفت که سمت هواپیمای ریاست‌جمهوری می‌رفت.

پرواز به سوی خانه، آرام و طولانی بود. پس از این همه برنامه‌ریزی و صبر، لحظه‌ی عمل فرا رسید. اگر صدام کشور را ترک نمی‌کرد، ظرف ۳ روز وارد جنگ می‌شدیم. بسیار ناراحت بودم که دیپلماسی شکست خورده است. ولی من به مردم آمریکا، هم‌پیمانان‌مان و نیز جهانیان قول داده بودم که به هر طریق ممکن، قطعنامه‌های شورای امنیت را تحمیل می‌کنیم. برخی عقیده داشتند که ما می‌توانیم صدام را به وسیله‌ی

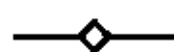
نگه‌داشتن بازرسان در عراق حفظ کنیم. ولی من نمی‌فهمیدم که این کار چه‌گونه باید انجام شود. اگر به صدام می‌گفتیم که او شانس دیگری دارد -پس از این که به او اعلام کرده بودیم این آخرین شانس اوست- دیگر حنای‌مان برای او رنگی نداشت و جسورتَرَش می‌کردیم.

دیگران می‌گفتند که تهدید صدام به آن اندازه که ما فکر می‌کردیم جدی نیست. حرف‌زدن برای آن‌ها راحت بود. آن‌ها که مسوول حفاظت از کشور نبودند. من دو حمله‌ی دردناک ۹/۱۱ را خوب، یادم هست. حمله‌ای ناگهانی که در قبال‌اش پیش از آن هیچ هشداری دریافت نکرده بودیم. اما در این باره یک هشدار مثل یک آژیر در حال جیغ می‌شنیدیم.

سال‌ها کار اطلاعاتی ما را به این نقطه‌ی دردناک رسانده بود که صدام سلاح کشتار جمعی دارد و در گذشته از آن استفاده کرده بود. او این مسوولیت را هم قبول نکرده بود که ثابت کند نابودشان کرده است و از همکاری با بازرسان سر باز زده بود. حتی وقتی خطر حمله از جانب ما را پشت مرزهای‌اش می‌دید، تنها دید منطقی این بود که او سلاح کشتار جمعی دارد. با وجود حمایت‌اش از ترور و دشمنی قسم‌خورده‌اش با آمریکا، هیچ راهی نبود تا بفهمیم کی تولید این سلاح‌ها خاتمه می‌یابد.

بعضی‌ها می‌گفتند که نیت اصلی آمریکا برای حمله به عراق کنترل نفت یا جلب رضایت اسرائیل بوده است. این تئوری‌ها به کلی خطا است. من نیروهای‌مان را به این جنگ فرستادم تا از مردم آمریکا حمایت کرده باشم. می‌دانستم بهایی که باید بپردازم بالا خواهد بود. اما عمل‌نکردن هم هزینه‌ی خودش را داشت. با وجود تمام اطلاعاتی که داشتیم، اجازه‌دادن صدام برای این که در راس قدرت باقی بماند، یک قمار بسیار بزرگ بود.

در این مدت مجبور بودم ریسک بکنم که یا تمامی آژانس‌های اطلاعاتی ما اشتباه کرده‌اند یا این که صدام در آینده رویه‌اش عوض خواهد شد. نمی‌توانستم پس از دیدن فجایع حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر، روی این شانس، حساب باز کنم. عملیات نظامی آخرین گزینه‌ی من بود. ولی باور داشتم که این امر ضروری بود. روز بعد در ۱۷ مارس ۲۰۰۳، سفیر، جان نگروپونته، دومین قطعنامه را از شورای امنیت پس گرفت. آن شب، از کاخ سفید با ملت آمریکا صحبت کردم. «شورای امنیت سازمان ملل به وظایف خود آشنا نیست» بنابراین ما خود به وظایفی که داریم عمل خواهیم کرد و ادامه دادم: «صدام حسین و پسران‌اش باید ظرف چهل و هشت ساعت آینده عراق را ترک کنند، سر باز زدن آن‌ها از انجام این عمل به برخورد نظامی می‌انجامد که با تصمیم ما این برخورد آغاز خواهد شد.



دو روز آینده برای من مثل یک هفته گذشت. سه‌شنبه، چند خبر خوب شنیدم. تونی بلر از مجلس با رایی قاطع، تایید گرفت. بریتانیای کبیر در کنار ما خواهد ماند.

جرج تنت و کالین پاول آخرین اتفاقات را درباره‌ی عراق با من در میان می گذاشتند. آخرین امید ما این بود که صدام قبول کند با پسران‌اش به تبعیدگاه برود. در مقطعی از زمان، پیشنهاد یک دولت در خاورمیانه که صدام را به بلاروس با دومیلیارد دلار بفرستند جذاب به‌نظر می‌رسید. ولی صدام در یکی از آخرین کارهای‌اش، دستور داد که زبان یک ناراضی را از حلقوم‌اش بیرون بکشند و از او آن‌قدر خون رفت که مُرد. دیکتاتور عراق، آخرین تصمیم‌اش را گرفته بود. او جنگ را انتخاب کرده بود. در صبح چهارشنبه، تیم امنیت ملی را در اتاق جلسه گردهم آوردم که در آن‌جا دستور آزادسازی عراق را صادر کردم. شش ساعت بعد، یک تماس غیرمنتظره از سوی دونالد رامسفلد داشتیم. او به من گفت که مطلب مهمی را باید در میان بگذارد. او و جرج تنت با هم در حال آمدن به دفترم بودند.

وقتی داخل شدند از آن‌ها پرسیدم: «چه شده؟» جرج جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور من فکر می کنم ما شانس داریم که صدام حسین را بکشیم.» آن‌چه در این دیدار اتفاق افتاد یکی از غیرعادی‌ترین دیدارها در دوران ریاست‌جمهوری‌ام بود. با جمع‌شدن تمامی گروه امنیت ملی در دفترم، مشاوران سعی کردند که تمامی اطلاعات به‌روز را درباره‌ی این موضوع فراهم کنند. یکی از منابع اطلاعاتی ما در عراق گزارش داد که صدام و برخی از اعضای خانواده‌اش احتمالا شب را در مجموعه‌ای بیرون از عراق خواهند گذراند که مزارع دوره خوانده می‌شود. اگر ما این محل را بمباران می کردیم احتمال داشت که رژیم را ساقط کنم. خیلی دودل بودم. اگر دستور حمله‌ی هوایی می‌دادم از نقشه‌ی کارشده‌مان جدا می‌شدیم و آن هم در حالی که تنها یک روز بیشتر به حمله‌ی گسترده‌ی هوایی ما به عراق فاصله بود. تصور کردم که اگر همه چیز خراب شود چه اتفاقی می‌افتد. دو هواپیمای بمب‌افکن f-117 بدون پشتیبانی، روی یک شهر با امکان ضدهوایی عالی پرواز کنند. بیشترین نگرانی من این بود که نکند که اطلاعات داده‌شده همه گی یک حقه باشد.

اگر صدام قصد رفتن به مزارع را نداشت و به جای آن تنها یک اتوبوس پر از کودک بود که به آن سو می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ اولین تصاویر جنگ، این می‌شد که ما در حال کشتن کودکان عراقی هستیم. بهترین راه‌حل این بود که به نقشه‌ی خود بچسبیم. ولی یک نکته دائم به ذهن‌مان خطور می کرد. با کشتن دیکتاتور می‌توانیم به جنگی

خاتمه دهیم که هنوز آغاز نشــده بود و جان خیلی‌ها را نجات دهیم. در خود مســوولیتی احساس می کردم که این فرصت را از دست ندهم. ژنرال مایرز به من گفت که هواپیماها ســوخت گیری و موشک‌های تاماک برنامه‌ریزی شده‌اند. به گروهی که در دفترم جمع شــده بودند گفتم: شروع می کنیم. درســت پس از این که مهلت چهل و هشت ساعته به پایان رسید، بمباران آغاز شد. کاندولیزا صبح زود تماس گرفت. شاهدی مردی را شبیه صدام دیده است که در حال خروج از پناه گاهی در آن مزرعه بوده است. اما با گذشت چند روز، گزارش‌ها تغییر کرد. این عملیات، آغازی بر یک سلســله از وقایع بود. نیت ما در این عملیات صحیح بود. خلبانان شجاعانه عمل کردند. ولی اطلاعات ما اشتباه بود.



روز بعــد از بمبــاران آن مــزارع، فعالیت‌هــای نظامی در عراق آغاز شــد. از کویت، مــرز جنوبــی عراق، نیروهای V و اولین گروه نیروی دریایی حرکت به ســوی بغداد را آغــاز کردند. در ضمن، نیروی هوایی ما هم‌زمان پایتخت را بمباران کرد. با موج اولین حملات، سیصد موشک کروز -که با بمب‌افکن‌های استیلث پرتاب می‌شد- اکثر مراکز فرماندهــی نظامی و دولتی عراق را نشــانه گرفت. برخلاف بمباران هوایی درســدن در آلمان، حملات هسته‌ای به هیروشیما و ناکازاکی، یا استفاده از بمب‌های ناپالم در ویتنام، حملات، جان جمعیت بسیاری از ساکنان بغداد و هم‌چنین زیرساخت‌ها را حفظ می کرد. این حملات تنها پرهیبت و ترســناک نبود، بلکه یکی از دقیق‌ترین حملات هوایی در تاریــخ به‌شــمار می‌آمد. در جنوب عــراق، تفنگ‌داران دریایی بــه کار رفتند تا از نقاط کلیدی سکوهای نفتی حفاظت کنند. نیروهای ویژه‌ی لهستانی و نیروی دریایی آمریکا از سکوهای نفتی در خشکی حفاظت می کردند. یک واحد نظامی بریتانیایی شهر بصره و بندر مهم ام‌القصر را آزاد کرد.

آتش‌ســوزی‌های نفتی و خرابکاری که همیشــه از آن می‌ترســیدیم هیچ‌وقت شکل نگرفت. ما مســیری ســاختیم برای رساندن کمک‌های بشردوســتانه به عراق. در شمال کشــور، چتربازان، نقاط کلیدی حمل و نقل را در اختیار گرفتند و به ســاختن یک پل هوایی برای رسیدن کمک‌های بشردوستانه و هم‌چنین آذوقه کمک کردند. با حمایت نیروهــای کرد، کمپ زرقاوی خراب شــد. در غرب عراق، نیروهای ویژه‌ی اســترالیا، بریتانیا و آمریکا به گشــت‌زنی در بیابان پرداختند تا مطمئن شــوند صدام موشــک‌های اسکاد در آن‌جا ندارد و نیز مطمئن شوند که نمی‌تواند به اردن، اسرائیل، عربستان سعودی و دیگر هم‌پیمانان ما در منطقه حمله کند.

آخــر هفتــه‌ی دوم، نیروهای ما به حومه‌ی بغداد رســیدند. آن‌ها در طول این ســفر با

توفان‌های شـن کور کننده و گرمای شـدیدی روبه‌رو شدند. آن‌هم با لباس‌های سنگین ضدحمله‌ی میکروبی و شـیمیایی که بر تن کرده بودند. آن‌ها با مقاومتی سرسـختانه از نیروهای وفادار به صدام عبور کردند. همان نیروهایی که از اتومبیل‌های شـخصی اقدام به حمله می‌کردند و مردم عادی را سپر انسانی قرار می‌دادند. با وجود همه‌ی این مسائل، آن‌ها سـریع‌ترین پیشـرفت نظامی را در تاریخ جنگ‌های جهان ثبت کردند. در طول این مسیر، به کودکان عراقی، کمک‌های پزشکی ارائه دادند و بارها جان خود را برای حمایت از شـهروندان عراقی بـه خطر انداختند. در ۴آوریل، گروهبان پل ری‌اسـمیت و افـرادش در حال پاک‌سـازی منطقـه‌ای نزدیک فرودگاه بغداد بودنـد که افراد گارد ریاست‌جمهوری صدام در کمین آن‌ها نشستند و به چند تن از افراد شلیک کردند. وقتی نیروهای ما در معرض آتش دشـمن قرار گرفتند؛ گروهبان اسـمیت پشت یک رگبار نشست و آن‌قدر شلیک کرد که تیر خورد و زخمی، کاری، برداشت. گزارش این اتفاق که پس از حمله منتشر شد، اعلام کرد که گروهبان اسمیت حدود پانزده سرباز دشمن را کشته بود و با این کار، بیش از صد نفر از افرادش را نجات داده بود. با این عملیات شجاعانه، پل اسمیت اولین شخصی شد که توانست مدال شجاعت دریافت کند. مدال را در آوریل۲۰۰۵ به بیوه‌ی او بریجت و پسـر خردسـال‌اش دادم. یک روز پس از آن‌که گروهبان اسمیت جان‌اش را در راه ایجاد امنیت در فرودگاه بغداد داد؛ نیروی زمینی سوم ما وارد بغداد شـد. اولین لشـگر دریایی ما نیز ۲روز بعد به عراق رسید و به آن‌ها ملحق شد. در جلسه‌ی شورای امنیت ملی، صبح ۹آوریل، تامی فرانک گزارش داد که پایتخت عراق، هر لحظه امکان سقوط دارد. جلسه‌ی بعدی من با رئیس‌جمهور اسلواکی، رودولف شوستر بود. کشور او با دموکراسی جوان‌اش، یکی از ۴۸کشوری بود که حمایت نظامی و لجستیکی از حمله به عراق کرده بود. اسلواکی در زمینه‌ی مبارزه با حملات سلاح‌های کشـتار جمعی، یک لشـگر مجرب داشت که به عراق فرسـتاده بود. پرزیدنت شوستر هنگامی که درباره‌ی افتخار حضور در این کشور صحبت می‌کرد، اشک در چشمان‌اش جمع شـده بـود. در آن لحظات، یاد حرف‌هـای منتقدانی افتادم کـه می‌گویند آمریکا یک‌طرفه وارد این جنگ شـد. اتهام آنان، هم اسم‌ورسم هم‌پیمانان مارا لکه‌دار کرد، هم به حیثیت من شاشید. وقتی جلسه به پایان رسید، دن بارتلت به من گفت که باید نگاهی به تلویزیون بیندازم. من هیچ‌وقت در دفترم تلویزیون نداشتم. بنابراین به محوطه‌ی بیرونی رفتم، جایی که کارکنان شخصی‌ام نشسته بودند. در تلویزیون دیدم که عراقی‌ها در میدان فردوس بغداد پس از این‌که یک جرثقیل، مجسـمه‌ی چهل‌فوتی صدام را پایین کشـید، شـروع به هوراکشیدن کردند. ۲۰روز بود که اضطراب زیادی داشتم. اما تصاویر، غرق

افتخار و آرامش‌ام کرد. حالا ذهن‌ام در گیر مشـکلات آینده بود. نیروهای صدام، هنوز کنترل قسمت‌های شمالی عراق را در دست داشتند که شامل تکریت، زادگاه صدام هم می‌شد. در آن‌جا نیروهای مقاومت بی‌باکی به نام فداییان صدام بودند و صدام و پسران‌اش هم در همان‌جا مخفی شـده بودند. به خاطر این‌ها و خیلی مسـائل دیگر بود که در حال تماشـای آن تصاویر، به خوزه‌ماریو آزنار گفتم: تو هیچ‌وقت ما را در حال این رقص و پای‌کوبی‌ها نخواهی دید.



باید به این تذکر خودم گوش می‌کردم. تامی فرانک احساس می‌کرد باید نشان دهیم که یک فاز جدید در جنگ آغاز شده است. برای اعلام این موضوع، تصمیم گرفتم در ناو جنگی آبراهام لینکلن، سـخنرانی کنم. همان ناوی که پس از ده‌ماه ماموریت روی آب، در حال بازگشت بود. پنج‌هزار نفر دریانورد، نیروهای هوایی و تفنگ‌دار دریایی، روی عرشـه بودند و همه‌گی در جنگ افغانستان و عراق شرکت داشتند. در ۱می۲۰۰۳ پـس از ۳۰سـال برای اولین‌بار، درون یک جت نظامی نشسـتم. خلبـان نیروی دریایی، اسکات زلمن که در بین رفقای خود به زدمن(zman) مشهور است، مختصری درباره‌ی نکات ایمنی درون هواپیما گفت. خلبان هواپیما، جان لاسیر رئیس پایگاه هوایی-دریایی نورث‌آیلند در سـن‌دیگو[۳] بود که با بیش از ۵۰۰سورتی پرواز، خلبان متبحری محسوب می‌شـد. او هواپیمای‌S-3B را از زمین جدا کرد. ناگهان در آسـمان، کنترل هواپیما را به من داد و من هواپیمای جت را برای چند دقیقه، روی اقیانوس آرام راندم. ابتدا بسیار مضطرب بودم ولی بعد، تسـلطام را بازیافتم. وقتی به محل ناو نزدیک شـدیم؛ فرمانده، کنترل را به‌دسـت گرفت و هواپیما را آرام روی عرشـه نشاند و در نهایت، ترمزدستی هواپیما را کشید.

روی نـاو لینکلن، پرسـنل فرود را دیدم که به منطقه‌ی پرواز خیره شـده بودند و در همین حال، مشـغول خوردن غذا با دریانوردان و تفنگ‌داران دریایی بودند. در سخنرانی خود گفتم:

«دوستان آمریکایی من، عملیات نظامی اصلی در عراق به پایان رسیده است... انتقال از دیکتاتوری به دموکراسـی زمان می‌برد... اما برای رسـیدن به آن، هر تلاشی می‌ارزد. هم‌پیمانان ما تا هنگامی که کارمان در آن‌جا به پایان رسـد، در کنار ما می‌مانند. در آن هنگام، عراق را ترک می‌کنیم و پشت سر خود، عراقی آزاد را بر جای می‌گذاریم.»

در هنـگام سـخنرانی، حواس‌ام به پـرده‌ی بزرگی نبود که کارمندان‌ام روی کشـتی گذاشـته بودند و تلویزیون‌ها آن را نمایش دادند. روی آن نوشـته شده بود: «ماموریت

انجام شد.» این یک خوش‌آمدگویی به افراد حاضر در مراسم بود، که در این ماموریت رکورد جدیدی از انتقال بزرگ‌ترین عرشه‌ی هواپیمابر را در کلاس خود به ثبت رسانده بودند. اما این جمله در کنار آن سخنرانی، شبیه این شد که من دارم به نوعی رقص پیروزی انجام می‌دهم. همان کاری که خودم علیه آن هشدار داده بودم. «ماموریت انجام شد» برای برخی، جمله‌ای از آب درآمد که بعدها دستاویز تمام اشتباهات بعدی در عراق شد. در سخنرانی من این نکته، قطعی بود که کار ما تا پایان، فاصله‌ی زیادی دارد. اما وقتی ذهنیتی شکل گرفت، دیگر نمی‌شود با حرف و سخن، ذهنیت مردم را عوض کرد. صحنه‌آرایی ما در آن روز اشتباه بود. اشتباهی بزرگ.



با خروج صدام از قدرت، هدف اصلی ما کمک به مردم عراق در ساختن کشوری شد که خودش، خودش را اداره کند، نگاه دارد و نیز از خودش دفاع کند. بسیاری از پیش‌بینی‌هایی که می کردیم و قبل از جنگ، درباره‌شان نگران بودیم، اتفاق نیفتاد. بغداد، دژی نظامی نشد، حوزه‌های نفتی آتش نگرفتند، گرسنه‌گی فراگیر نداشتیم و مردم غیرنظامی به‌وسیله صدام کشته نشدند. به نیروهای ما هیچ حمله‌ای با سلاح‌های سنگین کشتار جمعی نشد و به ما و هم‌پیمانان‌مان در طول جنگ، حمله‌ی تروریستی صورت نگرفت. اما یک اتفاق مهم افتاد که به اندازه‌ی کافی برای‌اش آماده نبودیم. در هفته‌های پس از آزادسازی عراق، بغداد تبدیل به شهری بی‌قانون شد. وحشت‌زده می‌شدم وقتی می‌دیدم دزدان، آثار هنری با ارزش عراق را از موزه‌های شهر به یغما می‌برند و نیز وقتی گزارش‌هایی را درباره‌ی آدم‌ربایی، قتل و تجاوزجنسی می‌شنیدم. یک دلیل، این بود که صدام ده‌هزارنفر از مجرمان را اندکی پیش از جنگ آزاد کرده بود. اما مشکل، عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. صدام، روح و روان عراقی‌ها را طوری آشفته کرده بود که ما هیچ‌وقت نمی‌توانستیم به خوبی متوجه‌اش شویم. بدگمانی و ترسی که او برای دهه‌ها در دل مردم کاشته بود اکنون برانگیخته شده بود.

در جلسه‌ی شورای امنیت ملی پرسیدم: «آن‌جا چه کوفتی شده؟» این سوال را در جلسه‌ی آخر آوریل شورای امنیت ملی پرسیدم و بعد، ادامه دادم: «چرا هیچ‌کس جلوی این غارت‌گری‌ها را نمی‌گیرد؟»

جواب کوتاهی که می‌شد داد این بود که در عراق کمبود نیروی انسانی وجود دارد. پلیس عراق با سقوط حکومت از بین رفته بود. ارتش عراق هم به کلی ویران شده بود. به علت تصمیم ترکیه، بسیاری از نیروهای ما در شمال، هنوز مشغول عملیات آزادسازی بودند. جبران آسیب‌هایی که آن روزها به عراق رسید به سال‌ها وقت نیاز

دارد. عراقی‌ها دنبال کسی بودند که از آن‌ها دفاع کند. با ناتوانی ما در برقراری امنیت در بغداد، شانس‌مان را در نشان‌دادن این که «می‌توانیم» از دست دادیم. خلاء امنیتی با خلاء سیاسی همراه شده بود. تصمیم گرفتم یک فرمانده‌ی آمریکایی را برای اداره‌ی عراق انتخاب کنم؛ آن هم تا وقتی که دولتی قانونی در آن‌جا ایجاد کنیم. این تصمیم با حاکمیت ائتلاف در میان نهاده شد. ائتلافی که دارای تائیدیه‌ی قطعنامه سازمان ملل بود و به‌وسیله‌ی یک افسر سرویس خارجی و استاد ضدتروریسم یعنی پل برمر، اداره می‌شد. نام مستعارش جری بود و در همان برخورد اول، مرا مجذوب خودش کرد. او فرماندهی بود که پشتکار بالایی داشت و با من هم‌عقیده بود که عراقی‌ها قابلیت برقراری دموکراسی دارند. می‌دانست زمان زیادی لازم است تا عراقی‌ها یک قانون اساسی بنویسند و برای انتخابات آماده شوند. در یکی از اولین برخوردهای‌مان، به من گفت که تحقیقی درباره‌ی عملیات پس از جنگ قبلی در عراق خوانده است و معتقد بود که باید شمار نیروها در عراق را افزایش دهیم.

از دونالد رامسفلد و رهبری ارتش در مورد تعداد نیروهای‌مان پرسیدم. اطمینان دادند که به اندازه‌ی کافی، نیرو داریم. پیش‌بینی می‌کردند که به‌زودی نیروهای تازه‌نفسی از سوی نیروهای ائتلاف سر می‌رسد و اعتقاد داشتند که می‌توانیم ارتش و پلیس عراق را در مدت کوتاهی آموزش دهیم و بازسازی کنیم. ولی آن‌ها درباره‌ی خطر بالاگرفتن تب ملی‌گرایی عراقی و ظهور خشونت به علت گمان اشغال عراق نگران بودند.

من گفته‌ی دونالد و هم‌چنین رهبری نظامی را قبول کردم. هرج‌ومرج ناشی از جنگ و خشونت که شاهدش بودیم هشداردهنده بود. اما قضاوت در مورد آن، هنوز زود به نظر می‌رسید. این وضعیت، من را یاد وضعیت جنگ افغانستان در اولین روزهای‌اش می‌انداخت. تا زمانی که امیدی به طرح‌مان بود از متوقف کردن‌اش سر باز زدم. برمر در ۱۲می۲۰۰۳ به عراق رسید. یکی از اولین وظایف او ساختن یک شورای دولتی عراقی بود که مسوولیت وزارت‌خانه‌های کلیدی را در دست بگیرد و شرایط را برای بازگشت حاکمیت قانون مهیا کند. در عراق، تعامل و مذاکره با قبایل، گروه‌های دینی و نژادی بسیار پیچیده بود. اما جری و تیم‌اش در این زمینه، عالی بودند. شورای حاکمیت در ماه جولای شکل گرفت. درست چهار ماه پس از آزادی. این شورا شامل ۲۵عراقی از تمامی قومیت‌ها و دسته‌های حاضر در این کشور بود. اما هنوز راه زیادی در پیش بود. آن‌ها اولین قدم را به سوی یک دولت مردمی برداشتند. تشکیل شورای حکومتی نشانه‌ای مهم در تایید این نکته بود که استبداد صدام برای همیشه از عراق رخت بربسته است. با توجه به این مسئله، جری به‌محض رسیدن به عراق، دو دستور صادر کرد. یکی از آن‌ها این

بود که اعضای اصلی حزب بعث عراق شرایط حضور را در دولت جدید عراق ندارند. و دیگر این‌که ارتش عراق به طور رسمی منحل می‌شد، که این، خود به خود بعد از حمله به عراق صورت گرفته بود. این دستورات به اهدافی که می‌خواستیم، رسید. گروه‌های شیعه و کرد که اکثریت مردم عراق را تشکیل می‌دهند؛ از این که از شر صدام راحت شده‌اند خوشحال بودند. اما این دستورات، تاثیرات روانی شدیدی هم در پی داشت که انتظارش را نداشتم. بسیاری از سنی‌ها این‌طور برداشت کردند که آن‌ها در آینده‌ی عراق نقشی ندارند. بنابراین به جای این‌که در ارتش جدید ثبت‌نام کنند، به شورشیان پیوستند.

به نظرم رسید که در مورد دستورات جری، باید نکاتی را به او گوشزد کنم. به‌خصوص درباره‌ی این‌که منحل‌ساختن ارتش چه پیامی برای سنی‌ها خواهد داشت و این‌که تاثیر خارج‌ساختن حزب بعث از گردونه‌ی قدرت روی گروه‌های سنی چه خواهد بود. همان‌طور که احمد چلبی تبعیدی طویل‌المدت عراقی اشاره می‌کند، حزب بعث را از گردونه خارج کردن، در جامعه تاثیری بیش از آن‌چه ما فکر می‌کردیم داشت. اگر به اخراج اعضای میانی حزب بعث می‌رسیدیم، آن‌وقت باید سراغ خیلی از مشاغل مثل معلمان و... می‌رفتیم. تمامی این پیش‌بینی‌ها را می‌شد در نظر گرفت؛ اما همان دستور قبلی را به هر ترتیبی که بود، صادر کردیم. این دستور دشواری بود اما هرگونه جایگزینی هم مشکلات خاص خودش را داشت. اگر ما این کار را نمی‌کردیم بسیاری از شیعیان فکر می‌کردند که در مورد پایان دوران حزب بعث جدی نیستیم و در این صورت آن‌ها ضد ائتلاف، موضع می‌گرفتند و هدف ایجاد دموکراسی در عراق را زیر سوال می‌بردند و خود را با ایران در یک سو قرار می‌دادند. هیچ راهی برای پیش‌بینی آینده وجود نداشت اما این بحث، ما را در مقابل آن‌چه قرار بود اتفاق بیفتد، آماده‌تر می‌کرد.



شرایط امنیتی در طول تابستان تغییر کرد. ناگهان عراق تبدیل به آهن‌ربایی برای تندروها شد که از میان آن‌ها می‌توان به فداییان صدام اشاره کرد و نیز تروریست‌های خارجی که با القاعده ارتباط داشتند و بعد، جنگجویان شیعه و عوامل ایران. هر کدام از این گروه‌ها دارای ایدئولوژی جداگانه‌ای بودند. اما هدف مشترکی داشتند: آمریکا را از عراق بیرون کنند. آن‌ها می‌دانستند که هرگز در یک عملیات نظامی رودررو شانس پیروزی ندارند. بنابراین از روش‌های بمب‌گذاری در کنار راه‌ها استفاده می‌کردند و حمله به اهداف غیرنظامی مثل سفارت اردن و ساختمان مجموعه‌ی سازمان ملل در بغداد از جمله‌ی آن‌ها بود. تاکتیک دیگر، آدم‌ربایی از کارگران پروژه‌های بازسازی عراق و

پخش تصاویر اعدام‌شان در اینترنت بود.

هدف آن‌ها این بود که عراق را کشوری با موج ناامیدی و شکست‌خورده‌گی در این جنگ نشان دهند. با این کار، افکارعمومی آمریکا را منحرف می‌کردند و نیز ما را مجبور به عقب‌نشینی از عراق؛ درست مثل آن‌چه که در ویتنام اتفاق افتاد. تا حدی هم در کارشان موفق شدند. برای آمریکایی‌ها سخت بود که میان تروریست‌های منحرف و میلیون‌ها عراقی که برای آزادسازی کشورشان سپاس‌گذار بودند؛ تفاوتی قائل شوند. ما سعی کردیم که خبرهای خوبی منتشر کنیم. خبرهایی مثل آرامش نسبی در شمال عراق و نیز بخش‌های شیعه‌نشین در جنوب عراق. هم‌چنین احداث بیمارستان‌ها و ساختن مدارس و ارتش جدید در این کشور. اما در چشمان رسانه‌ها و عموم، هیچ‌کدام از این پیشرفت‌ها قابل مقایسه با بمب‌گذاری‌ها و خشونت‌ها نبود.

در ابتدای جولای، خبرنگاری از من درباره‌ی حمله به نیروهای‌مان پرسید و من جواب دادم: «برخی فکر می‌کنند که اگر به ما حمله کنند، ما هم در عوض تصمیم می‌گیریم عراق را نصفه‌ونیمه رها کنیم. اما جواب من این است: بگیریدشان.»

هر وقت که درباره‌ی عراق صحبت می‌کنم چندین شنونده با سلایق گوناگون در حال شنیدن‌اش هستند. من در کل به چهار گروه شنونده فکر می‌کنم: اولین گروه شنونده‌گان، آمریکایی‌ها هستند که حمایت‌شان برای ادامه‌ی جنگ در عراق ضروری است. من فکر می‌کنم بسیاری از آمریکایی‌ها دوست دارند که در عراق پیروز شویم. اما اگر بهای‌اش بالا برود یا دور از دسترس شود؛ خیلی زود دلسرد می‌شوند. برای من بسیار مهم بود که ضرورت و هدف جنگ در عراق و قاطعیت ما در پیروزی را تقویت کنم.

دومین مخاطب ما ارتش‌مان بود. آن‌ها داوطلب شده بودند که زندگی خود را به خطر بیندازند و به کشورشان در جایی بیرون از آن خدمت کنند. آن‌ها و خانواده‌شان باید می‌دانستند که من به آن‌ها ایمان و اعتقاد دارم، با قدرت پشت‌شان ایستاده‌ام و تصمیمات جنگی را فدای تصمیمات سیاسی نخواهم کرد.

سومین مخاطب، مردم عراق بودند. برخی از آن‌ها می‌خواستند که ما از کشور خارج شویم اما من تقریبا به این نتیجه رسیده بودم که اکثریت مردم عراق خواهان ماندن ما در عراق بودند. آن هم تا جایی که بتوانیم به ساختن عراق دموکراتیک کمک کنیم. این مهم بود که من به حل مشکلات برای پایان کاری که شروع کرده بودیم، بپردازم. اگر عراقی‌ها دچار تردید می‌شدند که می‌خواهیم تنهای‌شان بگذاریم، به منابع امنیتی دیگری رو می‌کردند.

آخرین مخاطب ما دشمن بود. آن‌ها بر این تصور بودند که عملیات خراب‌کارانه‌ی

آن‌هـا می‌تواند بـر اراده‌ی ما اثر گذارد. من باید آن‌ها را شـیرفهم می‌کردم که هرگز نمی‌توانند. «بگیریدشـان»ای کـه گفتم با این قصد بود که بـه نیروهای‌مان قوت قلب بخشم و به دشمن ثابت کنم که هرگز نمی‌توانند در اراده‌ی ما خللی وارد کنند. اما سیل انتقادات به من نشـان داد که من بر مخاطبان دیگرم تاثیر سـویی گذاشته‌ام. با استفاده از تجارب‌ام و نیز دقت بیشـتر یاد گرفتم که چگونه در سـال‌های پیش رو با هر مخاطبی، چه‌جوری صحبت کنم.



در پاییز۲۰۰۳، نیروهای ائتلاف در عراق، نیروهای زمینی سی کشور، شامل هنگ‌های چند ملیتی بودند که توسـط لهسـتان و بریتانیا اداره می‌شـدند و نیز از طرف بسیاری از کشورهای دیگر حمایت لجستیکی صورت می‌گرفت. نیروهای ائتلاف، مراکز شکنجه، اتاق‌های تجاوز و گورهای دسـته‌جمعی را با بیش از هزاران جسـد در داخل آن کشف کردند. آن‌ها تجهیزات لباس‌های ضدحمله‌ی شـیمیایی و مواد پیش‌سـاخت عامل گاز اعصاب یافتند. اما موفق به کشـف انبار سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیکی نشدند. همان سلاح‌هایی را که همه‌ی سازمان‌های اطلاعاتی جهان تصور می‌کردند، صدام دارد. وقتی صدام این سلاح‌ها را ضد ارتش‌مان استفاده نکرد، خیال‌ام راحت شد.

بعد از سـقوط بغداد، وقتی اثری از سـلاح‌های کشـتار جمعی پیدا نکردیم، حسـابی، غافل‌گیر شـدم. از تابسـتان که رد شدیم و هیچ اثری از سلاح‌ها نبود، دیگر وحشت‌زده شده بودم. رسانه‌ها دائم از من می‌پرسیدند: «پس، این سلاح‌های کشتارجمعی کجاست؟» برای خودم هم سوال شده بود. تیم‌های نظامی و اطلاعاتی به من اطمینان دادند که بی‌وقفه در حال جست‌وجو هستند. آن‌ها سایت‌های مخفی صدام را زیر و رو کردند. همان‌هایی که در طول جنگ خلیج {فارس} ازشان استفاده کرده بود. آن‌ها همیشه در حال دریافت اطلاعات جدید و انجام عملیات بودند. یک‌وقتی، سـیا شنید که محموله‌ی بزرگی، روی پلی در رودخانه‌ی فرات دیده شـده اسـت. نیروی دریایی ارتش، سریع، وارد عمل شد. اما هیچی پیدا نکردند. یک مقام بلندپایه‌ی اماراتی نقشه‌ی تونل‌هایی را آورد که حدس می‌زد صدام در آن‌جا سلاح‌ها را مخفی کرده است. آن را گندیم ولی هیچی پیدا نکردیم.

جرج تنت از دیوید کی کمک خواست تا تیمی از بازرسان را هدایت کند. دیوید کی رئیس بازرسـان سـلاح عراق در جنگ ۱۹۹۱ بود. کی، کل عراق را به‌دقت جست‌وجو کرد و شواهد انکارناپذیری از دروغ گفتن صدام به جهان در مورد نقض قطعنامه‌ی ۱۴۴۱ یافت. او در گزارشی به کنگره در سال۲۰۰۳ اعلام کرد که «عراق برنامه‌ی سلاح کشتار جمعی را برای بیش از دودهه دنبال کرده است، هزاران نفر را برای این کار استخدام و

میلیاردها دلار برای آن خرج کرده بود و با مهارت، آن را با توسل به روش‌های امنیتی و فریب‌کارانه پنهان ساخته بود. حتی درست تا قبل از آزاد سازی عراق این ماجرا ادامه داشته است.» اما کی، به یک سوال نتوانست جواب دهد: «ذخیره‌ی سلاح‌های کشتار جمعی عراق کجا بودند؟»

رسانه‌ها بحث دیگری را با این عنوان آغاز کردند: «به علت دروغ بوش، مردم مُردند». این، اتهامی غیرمنطقی بود. اگر می‌خواستم که کشور را به یک جنگ هدایت کنم، چرا باید ادعایی را دستاویز قرار می‌دادم که بعد از فتح بغداد غلط‌بودن‌اش ثابت می‌شد. این اتهام، صادقانه هم نبود. اعضای دولت قبلی، شامل جان کری، جان ادواردز و اکثریت اعضای کنگره، گزارش‌هایی را که من خوانده بودم، خوانده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که عراق، سلاح کشتار جمعی دارد. این قضیه شامل سازمان‌های اطلاعاتی سراسر جهان هم می‌شد. هیچ‌کس دروغ نمی‌گفت. عدم وجود سلاح‌های کشتار جمعی به معنای این نبود که صدام تهدیدی محسوب نمی‌شود. در ژانویه‌ی ۲۰۰۴، دیوید کی گفت: این امر بدیهی است که صدام یک تهدید خطرناک بود... در خلال بازرسی‌ها در عراق به این نتیجه رسیدیم عراق از آن‌چه که پیش از حمله هم تصور می‌شد خطرناک‌تر بوده است.» با تمام این‌ها، من می‌دانستم که عدم‌موفقیت در پیداکردن سلاح در عراق، دید عموم را نسبت به جنگ تغییر خواهد داد. در حالی که جهان با رفتن صدام بدون شک، امن‌تر شده بود، حقیقت آن بود که من نیروهای‌مان را بنا بر اطلاعاتی به جنگ فرستادم که بعدها اشتباه‌بودن‌شان اثبات شد. این یک ضربه‌ی گسترده به حیثیت ما –و من– بود و اعتماد به نفس مردم آمریکا را خدشه‌دار کرد. هیچ‌کس بابت پیدانشدن اسلحه‌ها شوکه و عصبی‌تر از من نبود. هر وقت به آن زمان فکر می‌کنم حال‌ام بد می‌شود.



در حالی که جنگ در عراق از آن‌چه که فکرش را می‌کردم مشکل‌تر بود، با این وجود هنوز خوش‌بینی‌ام را حفظ کرده بودم. من تحت تاثیر شجاعت صد هزار عراقی قرار گرفته بودم که داوطلب پیوستن به ارتش بودند و نیز رهبرانی که با جای‌گزین‌شدن اعضای شورای حکومت، ترور شده بودند. هم‌چنین تحت تاثیر مردمی عادی بودم که برای آزادی انتظار می‌کشیدند.

اما هیچی به من بیش از نیروهای‌مان دلگرمی نمی‌داد. به کمک آن‌ها، تا آخر سال ۲۰۰۳، اکثر اعضای اصلی رژیم صدام دستگیر یا کشته شده بودند. در ماه جولای، به اطلاعاتی دست یافتیم که نشان می‌داد دو پسر صدام در موصل، منطقه‌ای در شمال عراق پنهان شده‌اند. نیروهای هوایی ارتش۱۰۱ که توسط نیروهای ویژه کمک می‌شدند، تحت

فرماندهی ژنرال دیوید پترائوس ساختمانی را محاصره کردند که دو پسر صدام، عدی و قصی در آن مخفی شده بودند. پس از شش‌ساعت تبادل آتش، هر دو پسر کشته شدند. ما بعدها به اطلاعاتی دست یافتیم که نشان می‌داد صدام در عوض کشته‌شدن پسران‌اش، دستور به کشتن دختران‌ام، باربارا و جنا داده است.

دو روز پس از سقوط بغداد، من و لورا از بیمارستان ارتشی والتر رید در واشنگتن و بیمارستان نیروی دریایی ملی در بدسدا دیدن کردیم. تقریبا با صد نیروی زخمی و خانواده‌های آنان ملاقات داشتیم. برخی از آن‌ها در افغانستان زخمی شده بودند و برخی در عراق. درد آور بود که به تخت‌های پر بیمارستان نگاه کنی و نتیجه‌ی فرستادن آمریکاییان را به جنگ از نزدیک ببینی. اما دانستن این که آنان توسط نیروهای کارآزموده و حرفه‌ای ارتش تحت مراقبت و درمان‌های عالی قرار می‌گیرند، تسکین‌دهنده بود.

در بیمارستان والتر رید با یکی از اعضای دلتاتیم دیدار کردم، دلتاتیم یکی از نیروهای ویژه‌ی سرآمد ماست. به دلایل امنیتی، نمی‌توانم نام‌اش را بگویم. او زیر زانوی‌اش را در نبردی از دست داده بود. در حالی که دست‌اش را می‌فشردم گفتم «از خدمات‌ات در جنگ متشکرم و متاسفم که آسیب دیدی.» جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور برای من متاسف نباش. فقط یک پای دیگر برای‌ام پیدا کن تا بتوانم به جنگ برگردم.»

در مرکز درمانی نیروی دریایی، من با سرگروهبان تفنگ‌دار چهل و دوساله گوادالوپ دنوگن دیدار کردم. او چند هفته پیش از آن، وقتی خودروی‌اش هدف یک راکت قرار گرفته بود، زخمی شده بود. قسمتی از جمجمه و دست راست او آسیب دیده، ترکش‌های نارنجک به پشت او و پاهای‌اش اصابت کرده و پرده‌های گوش‌اش پاره شده بود.

وقتی از او پرسیدم که آیا از من درخواستی دارد، گفت که دوتا درخواست دارد. او برای سرجوخه‌ای که جان‌اش را نجات داده بود درخواست ترفیع درجه داشت و هم‌چنین می‌خواست که شهروند آمریکا باشد. پس از ۱۱سپتامبر دستور داده بودم که تمامی ملیت‌های غیرآمریکایی که در ارتش خدمت می‌کنند، واجد شرایط شهروندی فوری باشند.

گوآدالوپ وقتی پسربچه بود، از مکزیک به آمریکا آمد. شغل‌اش چیدن میوه بود و با این کار به پدر و مادرش کمک می‌کرد. در سن ۱۷ساله‌گی به نیروی دریایی پیوست. پس از ۲۵ سال خدمت و شرکت در دو جنگ با عراق، او می‌خواست پرچمی که روی یونیفرم‌اش است، متعلق به خودش باشد. آن روز در بیمارستان، من و لورا در مراسم شهروندی او که توسط ادواردو آگره مدیر اداره‌ی شهروندی و مهاجرت ترتیب داده شده بود، شرکت کردیم. گوادالوپ دست راست‌اش را بالا آورد. همان دستی که

باندپیچ بود و سوگند شهروندی خورد.

چند دقیقه‌ی بعد، سرجوخه سانتاماریا، که اصالت فیلیپینی داشت، پشت‌سر او حرکت می‌کرد. ۲۱ساله بود و در عراق، زخمی جدی برداشته بود. در بیمارستان خون‌اش را عوض کرده بودند. در وسط مراسم بود که ناگهان اشک‌اش سرازیر شد. اما تا آخرِ مراسم استوار ایستاد. من به این «آمریکایی» افتخار می‌کنم.



در پاییز ۲۰۰۳، اندی کارد، پیش‌ام آمد و ایده‌ای را مطرح کرد: «آیا من علاقه‌ای به سفرکردن به عراق برای تشکر از نیروها دارم؟» می‌دانست که دارم. ولی ریسک بسیار بالایی داشت. رئیس کارکنان کابینه، جوهاگین، که با سرویس مخفی و اداره‌ی نظامی کاخ سفید کار می‌کرد؛ راهی ارائه داد تا این خطر را خنثی کند. هفته‌ای که قرار بود برنامه اجرا شود من به کرافورد سفر کردم و به مطبوعات گفتم که برای تمامی تعطیلات این‌جا خواهم ماند. سپس در شب چهارشنبه، به سمت بغداد پرواز می‌کردم.

من به لورا چند هفته قبل از سفر، موضوع را گفتم. وقتی به او گفتم اگر این موضوع در مطبوعات درز کند سفر را ملغی خواهیم کرد، خیال‌اش راحت شد. اما با باربارا و جنا ۳۰ دقیقه قبل از سفر، موضوع را در میان نهادم. باربارا گفت: «بابا من می‌ترسم. مراقب باش و زود به خانه برگرد.»

کاندی و من سوار ماشینی بدون نشان شدیم. در حالی که کلاه‌های لبه‌دار بیسبالی ما کاملا به پایین کشیده شده بود، سمت فرودگاه می‌رفتیم. برای پنهان‌کاری بیشتر، هیچ کاروان موتوری همراه ما نبود. من تقریبا فراموش کرده بودم که ترافیک چه شکلی است اما راندن در اتوبانI۳۵ خاطراتی را در من زنده کرد. ما در ماشین مخصوصی که پر از ماموران ضدحمله‌ی تروریستی بود به سوی هواپیمای ریاست‌جمهوری جلو می‌رفتیم. زمان‌بندی برای نیروی هوایی بسیار مهم بود. ما باید قبل از غروب آفتاب در بغداد به زمین می‌نشستیم.

از تگزاس و پایگاه نیروی هوایی آندروز، سوی عراق بلند شدیم. هواپیما پر بود از کارکنان سرویس مخفی نظامی و اهالی مطبوعات که قسم خورده بودند، رازدار باشند. در این پرواز ده‌ساعت‌ونیمه، کمی خوابیدم. وقتی به بغداد نزدیک شدیم، دوش گرفتم و اصلاح کردم و به کابین خلبان برای تماشای صحنه‌ی فرود رفتم. سرهنگ مارک تیلمن کنترل را در دست داشت. کاملا به او اطمینان داشتم. لورا در آغاز سفر گفته بود: مارک این هواپیما را مطمئن می‌نشاند.

در حالی که در افق، آفتاب در حال غروب بود، می‌توانستم مناره‌های مساجد بغداد

را تشــخیص دهم. شهر از بالا ساکت و آرام به نظر می‌رسید. ولی ما نگران موشک‌های زمین به هوا بودیم. اگرچه جوهاگن من را مطمئن ساخت که نیروی هوایی یکم منطقه‌ی گسترده‌ای را اطراف محوطه‌ی فرودگاه بغداد پاک‌سازی کرده است، فضا در بیرون از هواپیما پُرتشویش بود. در محوطه‌ای شبیه در بطری فرود آمدیم که انگار کناره‌های‌اش کشــیده شــده بود. برخی از کارمندان، دوَر هَم برای دعا جمع شــده بودند. برای آخرین بار ســرهنگ تیلمن به بیرون از هواپیما و باند فرودگاه آمد تا بدرقه‌مان کند. صحنه‌ی شــیرینی نبود. در فرودگاه، جری برمر و فرمانده‌ی ارشــد زمینی عراق ژنرال ریکاردو سانچز به استقبال‌ام آمده بودند. جری گفت «به عراق آزاد خوش آمدی.»

به سالن اجتماعات رفتیم. جایی که ششصد نیروی نظامی برای شام سپاس‌گزاری جمع شده بودند. قرار بود در این مراسم، جری، میزبان باشد. او به جمعیت گفته بود که پیامی بــرای تعطیلات از طرف رئیس‌جمهــور دارد. جری به جمعیت گفــت: «بگذارید ببینم شخص مهم دیگری، اینجا هست؟»

و من وارد سالن شدم. از پشت پرده، روی سن آمدم. بسیاری از نیروها برای چند لحظه مات و مبهوت ماندند و ناگهان صدای کرکننده‌ی هورا و کف از همه جا بلند شد. برخی در حال اشــک‌ریختن بودند. تحت‌تاثیر احساســات سالن قرار گرفته بودم. این‌ها افرادی بودند که هشت ماه پیش، عراق را به دستور من آزاد کرده بودند. بسیاری از آن‌ها شاهد جنگی بی‌رحمانه بودند و بسیاری، شاهد از دست‌رفتن دوستان‌شان. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «برای شما پیامی از آمریکا آورده‌ام. از شما بابت خدمت‌تان متشکریم و به شما افتخار می‌کنیم. آمریکا محکم و استوار، پشت شما ایستاده است.»

پــس از ســخنرانی‌ام، با نیروها شــام خوردم و بــه اتاق کناری بــرای ملاقات با چهار عضو ارشــد شورای دولتی، شهردار بغداد و اعضای شورای شهر رفتم. یک زن که مدیر بیمارستان مادران و زایشگاه بود به من گفت که اکنون، زنان دارای فرصت‌هایی هستند که حتی زمان صدام، فکرش را هم نمی‌کردند. می‌دانســتم که هنوز عراق با مشــکلات بزرگی روبه‌روست، اما با این سفر مطمئن شدم که عراقی‌ها می‌توانند بر آن‌ها غلبه کنند.

خطرناک‌ترین قســمت سفر، بلندشــدن از فرودگاه بغداد بود. به ما گفته شده بود که تمامــی چراغ‌هــا و تلفن‌هــا را خاموش نگه داریم تــا ارتفاع هواپیما به ده‌هزارپا برســد. هنوز تحت‌تاثیر احساســات آن جمع بودم. اما نشــاط آن لحظات جای‌اش را به احساس وهم‌آلودی داده بود از عدم‌اطمینان از بلندشــدن هواپیما و اوج گرفتن در ســکوت شب. پس از چند دقیقه، به ارتفاع امن رسیدیم. به یکی از اپراتورها گفتم با لورا تماس بگیرد. لورا از من پرسید: «کجا هستی؟» گفتم: «در راه خانه، به دخترها بگو همه چیز مرتب

است.» با این حرف‌ام آرام شد. همین نشان می‌داد که اندکی، زمان را قاطی کرده است. نمی‌توانست به یاد بیاورد به او گفته بودم که ۱۰صبح یا ۱۰شب پرواز می‌کنم. در ساعت ۱۰:۱۵، او بـا یک کارمند ســرویس مخفی تماس گرفــت و گفت که آیا از من خبری دارد؟ کارمند گفت: «بگذارید چک کنم... بله مادام. آن‌ها ۹۰دقیقه‌ی دیگر می‌رسند.»

لورا متوجه شــد کــه کارمند دارد درباره‌ی مادر و پــدرم صحبت می‌کند. آن‌ها برای مراســم شــکرگزاری در راه خانه‌ی ما بودند. بنابراین لورا گفت: «منظورم جرج است.» کارمند اندکی مردد ماند و گفت: «ما فکر می‌کردیم در خانه اســت.» این ســفر، چنان مخفیانه بود که کارمندان خدمات خانه نمی‌دانســتند که من از خانه خارج شــده‌ام تا به مهیج‌ترین سفر دوران ریاست جمهوری‌ام بروم.



شــنبه ۱۳دســامبر، دونالد رامســفلد زنگ زد. او قبل از آن با ژنرال جان ابی‌زید دیدار کرده بود که جای‌گزین تامی فرانک بازنشسته، شده بود. جان، ژنرال متفکر آمریکایی-لبنانی بود که می‌توانســت عربی صحبت کند. بر اوضاع خاورمیانه هم مســلط بود. جان، اطمینان داشت که ما صدام را دستگیر کرده‌ایم. منتها قبل از آن‌که به جهان اعلام کنیم باید صددرصد مطمئن می‌شدیم. صبح روز بعد کاندی تماس گرفت و خبر را تایید کرد. شخصی که دستگیر شده بود صدام‌حسین بود. خالکوبی‌های‌اش که سه نقطه‌ی آبی مچ‌اش بود و نشــانه‌ی قبیله‌ای بود که به آن تعلق داشــت، خبر را تایید می‌کرد. من به هیجان آمــده بودم. دســتگیری صدام یک نقطه‌ی عطف برای نیروهــای ما و مردم آمریکا بود. این اتفاق، برای عراقی‌ها یک شــرایط روانی متفاوت ایجاد می‌کرد، برای بســیاری که از بازگشــت صدام می‌ترســیدند، حالا واضح بود که دوران دیکتاتور برای همیشه پایان یافته است.

چنــد ماه بعد، چهارنفر برای دیدن من به کاخ ســفید آمدند. اعضای دلتاتیم بودند که صدام را دســتگیر کرده بودند. آن‌ها برای‌ام داســتان دســتگیری صدام را تعریف کردند. نیروهــای اطلاعاتی، صــدام را در مزرعه‌ای نزدیــک زادگاه‌اش، تکریت، ردیابی کرده بودند. وقتی سربازان در حال گشت‌زنی بودند ناگهان یکی از آن‌ها متوجه حفره‌ای شد. درون حفره رفت و از آن، مردی، آشفته و عصبی را بیرون کشید.

مرد گفت: من صدام‌حســین، رئیس‌جمهور عراق هستم. می‌خواهم با مقامات صحبت کنم.

سرباز جواب داد: پرزیدنت بوش سلام می‌رساند.

صدام با خود ۳ســلاح داشت. از جمله، یک تپانچه که آن را در یک جعبه‌ی شیشه‌ای

به من دادند. به آن‌ها گفتم که این هدیه را در سالن مطالعه‌ی دفترم می‌گذارم و بعدها نیز آن را در کتابخانه‌ی ریاست‌جمهوری خواهم گذاشت. این تپانچه، همیشه من را یاد یک دیکتاتور بی‌رحم می‌اندازد، که مسوول این همه مرگ و رنج بوده است و سرانجام در یک سوراخ، تسلیم نیروهای ما شد.



وقتی پس از ۷ سال، این خاطرات را مرور می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که برداشتن صدام از قدرت، کار درستی بود. با وجود مشکلات بسیاری که بعد از آزادسازی عراق پیش آمد؛ حالا آمریکا بدون دیکتاتور آدمکش امن‌تر شده است. دیکتاتوری که دنبال سلاح کشتار جمعی و حمایت از ترور آن‌هم در قلب خاور میانه بود.حالا خاورمیانه با دموکراسی جوان عراق امیدوارتر است و این دموکراسی جوان می‌تواند الگویی برای کشورهای دیگرَ باشد. مردم عراق هم دولتی را که به آن‌ها پاسخ‌گوست بسیار بیش از دولتی دوست دارند که آن‌ها را می‌کشت و شکنجه می‌داد. همان‌طور که ما امید داشتیم، آزادسازی عراق تاثیر عمیقی، فراتر از مرزهای خود گذاشت. شش روز پس از دستگیری صدام، سرهنگ معمر قذافی که دشمن همیشه‌گی آمریکا و حامی دولتی ترور در جهان بود، در میان عموم اعتراف کرد که دنبال گسترش سلاح شیمیَایی و کشتار جمعی بوده است. او قول داد که برنامه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی و موشکی خود را تحت یک نظارت سفت‌وسخت بین‌المللی متوقف کند. شاید این هم‌زمانی، یک اتفاق باشد. اما من این‌جور فکر نمی‌کنم.

جنگ، هم‌چنین به نتایجی رسید که انتظارش را نداشتیم. در طول سال‌ها، زمان زیادی را صرف فکرکردن در این باره کرده‌ام که در عراق چه اشتباهی شد و چرا. به این نتیجه رسیده‌ام که ما دو اشتباه بزرگ کردیم که باعث بسیاری از مشکلات دیگر در عراق شد.

اولین اشتباه این بود که وقتی شرایط امنیتی عراق رو به خرابی رفت، سریع، نسبت به آن، واکنش نشان ندادیم. ده ماه پس از حمله به عراق ما شمار نیروهای‌مان را از ۱۹۲۰۰۰نفر به ۱۰۹۰۰۰نفر کاهش دادیم. بسیاری از افرادی هم که باقی ماندند تمرکزشان بر آموزش ارتش و پلیس عراق بود و نه برقراری امنیت در این کشور. ما نگران این بودیم که مثل اشغال‌گران به چشم نیاییم تا باعث نفرت نشویم. بر این باور بودیم که می‌توانیم نیروهای امنیتی عراق را برای هدایت جنگ توسط خودشان آموزش دهیم و بر این تصور بودیم که لازمه‌ی پیشرفت به سوی دموکراسی این است که به تمامی عراقی‌ها از هر قومی، سهمی در اداره‌ی کشور داده شود و این، بهترین راه برای برقراری امنیت است.

درحالی که تمامی این فرضیات، منطقی بود، عراقی‌هایی که خواستار امنیت بودند، بی‌زاری خود را از اشغال‌گران نشان دادند. یکی از نکات خنده‌دار جنگ این بود که ما با شدت هر چه تمام‌تر از سوی افرادی در جناح مقابل‌مان در آمریکا و هم‌چنین جامعه‌ی جهانی به این محکوم می‌شدیم که در حال ایجاد یک امپراتوری در عراق هستیم. ما هیچ‌وقت دنبال این کار نبودیم و حتی از هر اتفاقی که بخواهد ما را شبیه یک امپراتوری در عراق کند، فراری بودیم. همین، کار ما را در عراق سخت‌تر کرد. با کاهش نیروهای‌مان در عراق و تمرکز بر آموزش نیروهای عراقی، به شورشیان امکان تحرک، در خاک عراق دادیم. آن‌وقت بود که القاعده به خاک عراق آمد و دنبال یک حیاط‌خلوت در عراق می‌گشت، که همین، کار ما را دشوارتر و مهم‌تر می‌کرد.

کاهش شمار نیروها در عراق یکی از مهم‌ترین عوامل عدم‌اتمام کامل جنگ در عراق بود. در نهایت اما، ما استراتژی خود را با شرایط، منطبق و مشکلات را حل کردیم. آن هم در شرایطی که فشار جهانی برای ترک عراق بر دوش ما سنگینی می‌کرد. انجام این کار، ۴سال دردآور و پرهزینه طول کشید. در آن زمان، پیشرفت به شدت کند بود. اما دورنمای تاریخ وسیع می‌نمود. اگر در عراق ۱۵سال بعد، دموکراسی پیاده می‌شد، چهار سال سخت، معنای دیگری پیدا می‌کرد.

دیگر خطای ما خطای اطلاعاتی در پیداکردن سلاح‌های کشتار جمعی در عراق بود. تقریبا یک دهه‌ی بعد توضیح این مسئله، خیلی سخت است که آن زمان فرض وجود سلاح‌های کشتار جمعی صدام چه‌قدر برای همه، بدیهی بود. حامیان جنگ در عراق به آن باور داشتند و حتی مخالفان جنگ هم به آن معتقد بودند. خود اعضای رژیم صدام هم آن را قبول داشتند. همه می‌دانند که هیچ‌وقت، کار اطلاعاتی، صددرصد نیست. این، طبیعت کار اطلاعاتی است. ولی من معتقدم که کار اطلاعاتی درباره‌ی سلاح‌های کشتار جمعیِ عراق، مطمئن بود. اگر صدام، سلاح کشتار جمعی نداشت چرا نبود آن را به بازرسان سازمان ملل اثبات نکرد.

تمامی پرونده‌هایی که درباره‌ی روان‌شناسی صدام خوانده بودم، او را شخصی تشنه‌ی ماندن در قدرت می‌دانست. اگر برای او ماندن در قدرت این‌قدر مهم بود پس چرا رژیم‌اش را با تظاهر به داشتن سلاح کشتار جمعی به خطر انداخت. قسمتی از جواب، پس از دستگیری صدام داده شد، وقتی که FBI از صدام بازجویی می‌کرد. او به ماموران گفت از این‌که جلوی ایران ضعیف به نظر برسد بیشتر می‌ترسیده است تا از حذف، توسط نیروهای ائتلاف. او هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که آمریکا به وعده‌اش، عمل و او را با زور خلع سلاح کند. من دیگر نمی‌دانم باید چه کار می‌کردم که به صدام حالی کنم،

حرفی را که می‌زنم انجام خواهم داد. با این که در سخنرانی‌ام او را بخشی از محور شرارت خوانده بودم، به برخی از اعضای شورای امنیت گفتم اگر دیپلماسی شکست بخورد او را با زور برخواهم داشت. ما با قطعنامه‌ی اجماعی شورای امنیت تحریم‌اش کرده و دارای پشتیبانی قوی در این باره از هر دو جناح کنگره بودیم. صد و پنجاه هزار نفر را نزدیک مرزهای او پیاده کرده بودیم و به او چهل و هشت ساعت مهلت دادیم تا عراق را ترک کند. دیگر من چه‌قدر می‌توانستم منظورم را صریح‌تر بگویم. البته این هم بود که صدام سیگنال‌های متفاوتی از فرانسه، آلمان و روسیه دریافت می‌کرد و از تظاهرکننده‌گان ضدجنگ در اطراف و اکناف جهان هم. تنها یک نفر در سراسر جهان وجود داشت که می‌توانست از جنگ جلوگیری کند و او تصمیم گرفت که از این شانس استفاده نکند. صدام بیش از آن‌که جهان را فریب دهد خود را فریب داده بود. من از همان اول، تصمیم گرفتم از میهن‌پرستان سخت‌کوش CIA که اطلاعاتی غلط درباره‌ی عراق، جمع کردند انتقاد نکنم. من نمی‌خواستم تا اتفاقات دهه‌ی ۷۰ را تکرار کنم که در آن به‌خاطر تحقیقات شدید روی سرویس‌های اطلاعاتی، روحیه‌ی آن‌ها خراب شد. من می‌خواستم بدانم چرا اطلاعاتی که دریافت کرده بودیم اشتباه بود و چگونه می‌توانستیم از اشتباهی مشابه در آینده جلوگیری کنیم. من یک کمیته‌ی بی‌طرف به سرپرستی جود لاری و سناتور سابق دموکرات، چاک راب انتخاب کردم تا درباره‌ی این موضوع تحقیق کنند. تحقیقات‌شان، نکاتی عالی دربرداشت. برای مثال، همکاری بین آژانس‌های اطلاعاتی باید افزایش یابد و به نظرات مخالف، بیشتر توجه شود تا اطلاعات برای روسای جمهور آینده قابل اتکاتر باشد و در عین حال جامعه‌ی اطلاعاتی برای انجام کارش دچار مشکل نشود.



طبیعت تاریخ این است که ما تنها عواقب ناشی از اعمالی را که انجام داده‌ایم، درک می‌کنیم. اما عمل‌نکردن هم عواقبی دارد. تصور کنید که حالا جهان با حضور صدام چگونه بود. او کماکان همسایه‌گان‌اش را تهدید می‌کرد، حامی ترور بود و در حال تلنبارکردن اجساد در گورهای دسته‌جمعی. افزایش قیمت نفت هم که ناگهان از ۳۰ دلار در سال ۲۰۰۳ به ۱۴۰ دلار در سال ۲۰۰۸ رسید؛ صدام را غرق در ثروت می‌کرد. تحریم‌ها احتمالا کاملا شکست خورده بود و صدام هنوز توانایی ساختن سلاح کشتار جمعی داشت. همان‌طور که چارلز دالفر، آخرین بازرس سلاح سازمان ملل در عراق گفته بود: «صدام می‌خواهد وقتی تحریم‌ها به پایان رسید و اقتصاد تثبیت شد؛ دوباره، قابلیت ساخت سلاح‌های‌اش را احیا کند.» اگر صدام این قصد را دنبال می‌کرد، جهان،

احتمالا شاهد یک مسابقه‌ی هسته‌ای بین عراق و ایران می‌بود. صدام برای این که حمایت ایران را از گروه‌های تروریست مانند حزب‌الله شیعه جبران کند، از گروه‌های تروریست سنی مثل القاعده حمایت می‌کرد. شانس استفاده از سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و بیولوژیکی به‌وسیله‌ی تروریست‌ها افزایش می‌یافت و فشار بر دوستان ما در منطقه مثل اسرائیل، کویت، عربستان سعودی و امارات تشدید می‌شد. مردم آمریکا هم ناامنی بیشتری احساس می‌کردند. به جای‌اش بر اثر اقدام ما یکی از خطرناک‌ترین دشمنان‌مان در جهان، برای همیشه از بین رفت و باعث شد یکی از پرتنش‌ترین مناطق جهان از یکی از منابع خشونت خود خلاص شود و دولت‌های خشونت‌طلب، بهای حمایت از ترور و دنبال‌کردن سلاح کشتار جمعی را بدانند. در طی نُه‌ماه، بیست‌وپنج میلیون عراقی که تحت لوای دیکتاتوری وحشت زندگی می‌کردند، به دموکراسی واقعی و صلح‌آمیز امیدوار شدند. در دسامبر۲۰۰۳ عراقی‌ها هنوز راه زیادی برای رسیدن به این رویا داشتند. اما آن‌ها به هرحال این شانس را داشتند و همین، خیلی بیش از وضعیت گذشته‌ی آن‌ها بود.



سخت‌ترین روزهای جنگ هنوز در پیش است. در ژانویه‌ی ۲۰۰۴ نیروهای ما نامه‌ای از زرقاوی پیدا کردند که به رهبران القاعده نوشته شده بود. زرقاوی از افزایش فشار بر خود در عراق نوشته و نقشه‌ای برای احیای وضعیت‌اش کشیده بود. او نوشته بود که ما باید شیعیان را وارد جنگ کنیم زیرا این تنها راه افزایش مدت زمان مبارزه‌ی ما با کافران است. او هدف جدیدی برای جهادگران ترسیم کرده بود: «جرقه‌ی یک جنگ فرقه‌ای.»

۱- شیعیان، یک فرقه از مسلمانان هستند که بیش از شصت درصد جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند. کردها، که بیشترشان مسلمان‌اند اما بیشتر به خاطر خصوصیت نژادی خود شناخته می‌شوند. حدود ۲۰ درصد جمعیت مسلمانان را تشکیل می‌دهند. عرب‌های سنی که فرقه‌ی دیگری از اسلام است که تحت حکومت صدام موقعیت ویژه‌ای داشتند، در حدود ۱۵ درصد جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند. ۵ درصد دیگر مسیحیان، یزیدی‌ها، یهودیان، و دیگر گروه ها هستند.

۲- در همان جشن، من مدال آزادی را به نخست‌وزیر جان هوارد از استرالیا دادم، کسی که من اورا «مردی از فولاد» می‌خواندم و هم‌چنین به رئیس‌جمهور آلوارو اوریبه، رهبری شجاع از کلمبیا این مدال را تقدیم کردم.

۳- در کمال ناراحتی، فرمانده ستوان زلم در یک عملیات آموزشی طی یک حادثه در سال ۲۰۰۴ کشته شد.


قدم‌زدن در مسیر جنوبی بعد از آن که دستور حمله‌ی نیروها به عراق را صادر کرده بودم


با ویسنته فاکس در مکزیک


با ژاک شیراک (چپ) و ولادیمیر پوتین


لورا و من با چری و تونی بلر


شنیدن توصیه‌های پدر درباره‌ی عراق


سخنرانی در سازمان ملل درباره ی عراق


با سه متحد وفادار اروپایی مان در جزائر آزور، از چپ: خوزه باروسو، تونی بلر، خوزه ماریا آزنار


با الی ویسل


ملاقات با زخمی های جنگ همواره یکی از سخت ترین و درعین حال الهام بخش ترین لحظات کاری ام بود. در این عکس با گروهبان پاتریک هاگود در مرکز درمانی نظامی والتر رید ملاقات کردم


روی ناو آبراهام لینکلن



شاهد قسم خوردن گروهبان گو آدالوپ دنوگان برای شهروندی آمریکا بودم



نشستن در کابین خلبان هواپیمای ریاست جمهوری هنگام فرود در بغداد



تپانچه‌ی صدام حسین که هنگام دستگیری همراه‌اش بود

راهبری

«امشب در این سالن جمع شده‌ایم، تا یک حزب بی‌رمق نباشیم، بلکه حزبی باشیم که در راه اصلاح قدم برمی‌دارد. نوشتن حاشیه‌های تاریخ، کار ما نیست که ما صفحات و فصل‌های اصلی تاریخ آمریکا را می‌نویسیم. نتیجه‌ی کار خود را به میراث پدران و مادران‌مان اضافه می‌کنیم و این ملت را از آن‌چه به ما رسیده است، بزرگ‌تر خواهیم کرد. اگر به من اعتماد کنید، به آن احترام خواهم گذاشت. اگر به من اختیار بدهید، به خوبی از آن استفاده خواهم کرد. به من این فرصت را بدهید تا این کشور را هدایت کنم و من این را به عهده خواهم گرفت.»

این سخنرانی را سال ۲۰۰۰ در اجتماع میهنی حزب جمهوری‌خواه ایراد کردم. وقتی وارد سیاست شدم، یک تصمیم گرفتم: تصمیم گرفتم در دل مشکلات بروم، نه این‌که مشکلات را به نسل آینده‌ای که خواهد آمد، بسپارم. من روسای جمهوری را ستایش می‌کنم که اوقات‌شان را در کاخ سفید به ایجاد تغییرات بنیادین گذرانده‌اند. من شرح حال تئودور روزولت را خوانده‌ام. هم او که یک قرن، پیش از من در کاخ سفید، رئیس‌جمهور بود. او اعتماد بنگاه‌های مالی را جلب کرد، ارتش دریایی قدرت‌مندی ساخت و جنبش حفاظت از منابع طبیعی را رهبری کرد. از رونالد ریگان هم مطالب زیادی آموخته‌ام. او خوش‌بینی را با رفتار صادق و اعتقاد راسخ، یک‌جا جمع کرده بود تا مالیات‌ها را کاهش، ارتش را قوی و با اتحاد شوروی هم‌آوردی کند. آن هم به رغم انتقادات فراوان و مخربی که نسبت به او در طول دوران ریاست‌جمهوری‌اش وجود داشت.

یکی از درس‌هایی که از روزولت و ریگان گرفتم این بود که جامعه را خودم رهبری

کنم و دنبال پیاده کردن نقطه‌نظرات دیگران نباشم. تصمیم گرفتم که اصلاحاتی اساسی اجرا کنم، نه این که مشکلات را فقط سرهم‌بندی کرده باشم. همان‌طور که به مشاوران‌ام گفتم: این شغل را به عهده نگرفتم تا کارهای کوچک انجام دهم.



دو هفته بعد از آن که به کاخ سفید رفتم، همراه لورا، اولین فیلم‌مان را در سینماتئاتر خانواده گی کاخ سفید دیدیم. این سالن در طبقه‌ی زیرین کاخ است. ۴۶صندلی دارد و مساحت پرده‌ی نمایش‌اش هم ۳۰مترمربع است. انجمن فیلم آمریکا سال‌ها توسط فرد تگزاسی بی‌نظیری چون جک ولنتی هدایت می‌شد و او سخاوت‌مندانه، مهم‌ترین فیلم‌ها را برای خانواده‌ی اول آمریکا مهیا می کرد. برای اولین فیلم‌مان، سیزده روز را انتخاب کردیم که به بحران سلاح‌های موشکی کوبا و چه‌گونه گی رفع و رجوع آن توسط رئیس‌جمهور کندی می‌پرداخت. فیلم، انتخاب خوبی برای مهمان گران‌قدر ما، سناتور تد کندی از ماساچوست بود. در عمل، من و تد نقطه‌نظرات مشترکی نداشتیم. او آزادی‌خواه بود و من، محافظه‌کار. او در کیپ‌کاد بزرگ شده بود و من در تگزاس غربی. او چهل سال را در کپیتال‌هیل گذرانده بود و من بیشتر عمرم را در حومه‌ی شهر.

اما من و تد نقطه‌ی اشتراکی داشتیم که لورا به آن تجارت مشترک خانواده گی‌مان می‌گفت. پدربزرگ من، پریسکات بوش، زمانی که نماینده‌ی سنا از کانکتی‌کات بود؛ جان‌اف‌کندی هم از ماساچوست در سنا حضور داشت. لورا و من از ملاقات با همسر تد بسیار خوش‌وقت شدیم. نام‌اش ویکی بود. همراهان دیگرشان، پسرشان، پاتریک، یکی از اعضای کنگره از رودآیلند و خواهرزاده‌شان کاتلین، معاون فرمانده‌ی مریلند و دخترشان کیت بود.

تد از زندگی و دوستی و مهربانی، سرشار بود. مشخصه‌های لهجه‌ی کندی‌ها همراه‌اش بود و صورت ایرلندی نمایانی داشت. خیلی ساده می‌شد لبخند او را دید و صدای خنده‌ی گرم و بلندش، راحت، سر به آسمان می کشید. با دیدن فیلم و این که چه‌گونه برادران تد درگیر مشکلات زمان خود بودند، با تاریخ، احساس قرابت می کردم. فیلم، تنها دلیل دعوت از تد نبود. او در سنا، دموکراتی صاحب‌منصب محسوب می‌شد که پیش‌نویس طرح تحصیلات را تهیه کرده بود. تد، سیگنال‌هایی فرستاده بود که نشان می‌داد به طرح اصلاح آموزشی من: «هیچ کودکی عقب نمی‌ماند» علاقه‌مند است. تد و من، هر دو از نتایج دبیرستان‌های کشور وحشت‌زده بودیم. در اقتصاد رقابتی امروز، هر کاری، علم و مهارت می‌خواهد. اما دانش‌آموزان آمریکایی فقط از هم تقلید می کردند. در یک مسابقه‌ی جهانی ریاضی که بیست و یک کشور شرکت داشتند دانش‌آموزان

دبیرستان‌های آمریکا تنها بالاتر از قبرس و آفریقای جنوبی، در رتبه‌ی آخر ایستادند. یکی از دلایل مشکل، این بود که میلیون‌ها دانش‌آموز از یک پایه به پایه‌ی بالاتر قدم می‌گذاشتند بدون این‌که کسی از آن‌ها بپرسد تا حالا چی یاد گرفته‌اند. خیلی از آن‌ها از خانواده‌های فقیر یا اقلیت بودند. در سال ۲۰۰۰ تقریبا ۷۰ درصد دانش‌آموزان کلاس چهارم از طبقه‌ی فقیر، نمی‌توانستند درست بخوانند. ۴۰ درصد خانواده‌های طبقه‌ی اقلیت هم نتوانسته بودند دوره‌ی دبیرستان را در چهار سال تمام کنند. چه‌طور، یک جامعه که شعارش موقعیت برابر برای همه بود، شهروندان محتاج‌اش را این‌جوری رها می‌کرد. من در مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام در سال ۲۰۰۰ این مشکل را «تعصب در حداقل انتظارات» توصیف کرده بودم. به خودم قول داده بودم به مسائل اساسی بپردازم و این، یکی از آن‌ها بود.

در سال‌های اخیر، مسئله‌ی آموزش ملی در بحث‌های سَبُکی خلاصه شده بود مثل یونیفرم مدارس و فراخوان اَلکی برای انحلال وزارت آموزش. موفقیت، اغلب با دلارهایی تعریف می‌شود که خرج شده و نه نتایجی که به‌دست آمده است. من از جهانی آمده بودم که پاسخ‌گویی، کار هر روزش بود. هر شخص علاقه‌مندِ بیسبال، می‌تواند روزنامه را باز کند، و عملکرد شما را در یک جدول امتیاز، بررسی کند و خواستار تغییر شود. «تکان بخور بوش» زمانی که در ورزش بودم، برای‌ام اصطلاح معروفی بود. اما تحصیل، به‌مراتب مهم‌تر از بیسبال بود. با این‌حال، اکثر مردم نمی‌دانستند که عملکرد مدارس چه‌گونه است. وقتی فرماندار بودم، با قوه‌ی مجریه همکاری کردم تا قانونی تصویب شود که هر سال، دانش‌آموزان در درس‌های پایه‌ای امتحان دهند، و نتیجه‌ی آزمون هم علنی، اعلام شود. این، به والدین اجازه می‌دهد که فرزندان‌شان را از مدارس کم‌کار بیرون آورند. بین سال‌های ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ دانش‌آموزان مهاجر، فاصله‌ی سوادشان را با هم‌کلاسان سفیدشان، خیلی، کم کرده بودند.

وقتی رئیس‌جمهور شدم، تصمیم گرفتم قوانینی فدرال بگذارم که اهداف معینی، دنبال کند. یکی، این بود که باید هر کودک در مدرسه و پایه‌ی آموزشی خود بتواند به خوبی بخواند و مسائل ریاضی را حل کند. دیگر، این‌که مدارس را برای پیشرفت، پاسخ‌گو کنم. نام این طرح را گذاشتم: «هیچ کودکی عقب نمی‌ماند.» در این طرح، دانش‌آموزان، هرسال، در پایه‌های سوم تا هشتم در مورد خواندن و ریاضی امتحان می‌دادند و این کار، یک بار هم در دوره‌ی متوسطه انجام می‌شد. مدارس، نتایج را علنی اعلام می‌کردند و نتایج بر حسب میزان درآمد، نژاد دانش‌آموزان و دیگر پرونده‌ها بررسی می‌شد. این اطلاعات به والدین و شهروندان دیگر اجازه می‌داد که

مدارس، معلمان و شـرایط تحصیلی را تخمین بزنند. مدارسـی که زیر اسـتانداردها قرار می‌گرفتنـد، اول، کمـک دریافت می‌کردند کـه این کمک، شـامل پرداخت پول به دانش‌آموزان هم می‌شـد تا آن‌ها در دوره‌های کمک‌آموزشـی شـرکت کنند. اما اگر مدارس، بازهم از پیشـرفت بازمی‌ماندند، برای‌شـان تنبیه در نظر گرفته می‌شد. والدین اجازه داشـتند که فرزندان‌شان را به یک مدرسه‌ی دولتی یا غیرانتفاعی با عملکرد بهتر ببرند. این اصل، خیلی، روشـن بود: شـما نمی‌توانید یک مشـکل را بدون تشخیص آن حل کنید. پاسخ‌گویی، سرعت‌دهنده‌ی اصلاحات بود. من در تمامی مبارزات انتخاباتی‌ام به این طرح اشـاره می‌کردم. برای مثال در گردهم‌آیی انجمن ملی متخصصان حمایت از کـودکان (NAACP). من به خبرنگاران گفتم که امیـدوارم در آمریکا به عنوان «رئیس‌جمهور آموزش» شـناخته شـوم. همین موضوع را در شبی که در حال تماشای فیلم سیزده روز بودیم به تد کندی هم گفتم. به او گفتم: «تو را نمی‌دانم، اما من دوست دارم مردم را هیجان‌زده کنم. بگذار به مردم نشـان دهیم واشنگتن هنوز می‌تواند کاری بکند.» روز بعد یک نامه به دفترم رسید.

تد کندی نوشته بود:

«بیش از این نمی‌شـد مهربان و سـخاوت‌مند بود؛ آن‌طور که شما و خانم بوش، شب قبل و روزهای پیش از آن با من و خانواده‌ام بوده‌اید. از ملاحظات اندیشـمندانه‌ی شـما بسیار خوش‌وقت شدم. من هم مثل شما تمایل شدیدی برای به سرانجام‌رسیدن امور دارم. به‌خصوص در امر آموزش و مراقبت‌های بهداشتی. من و شما راه جدا و متفاوتی خواهیم داشت. اما من هم منتظر وقوع وقایع مهمی هستم.»

تد کندی

از دریافت این نامه، خیلی هیجان‌زده شـدم. طرح «هیچ کودکی فراموش نمی‌شـود» با حمایت شـیر سنا، تد کندی، شانس بیشتری برای تبدیل به قانون داشت. این، شروع همکاری غیرمنتَظره‌ی من با واشنگتن بود.



تد کندی تنها قانون‌گذاری نبود که ملاقات کردم. طی دو هفته در دفترم با بیش از ۱۵۰ عضو کنگره از هر دو جناح کشور، ملاقات داشتم. امیدوار بودم ارتباط سازنده‌ای که با باب بولاک، پیت لنی و دیگر قانون‌گذاران در تگزاس داشـتم؛ این‌جا هم داشـته باشـم. در این زمان بود که رسـانه‌ها اخبار جدیدی، شـروع کردنـد: «اگر ارتباط بین کنگـره و کاخ سـفید، طبق معمول تیره و تار شـود به خاطر کـم‌کاری رئیس‌جمهور نیست.» یا این‌که من بزرگ‌ترین توهین در لفافه را بین تمام روسای‌جمهور معاصر که

تاکنون بوده‌اند، انجام داده‌ام.

رسانه‌ها اسم تلاش‌های من را هرچه می‌گذارند، به هر حال، هر دو مجلس، طرح من را خیلی زود، روی میز آوردند. در ماه مارس، کمیته‌ی آموزشی سنا لایحه‌ای را آماده کـرد کـه تمامی عناصر کلیدی طرح من را در خـود جای داده بود. کنگره، قدم بعدی را برداشـت. جان بومر، عضو کنگره از اوهایو کـه رئیس باتجربه‌ی کمیته‌ی آموزش بود با جرج میلر عضو دیگر کنگره و یکی از لیبرال‌ترین اعضای آن از کالیفرنیا روی لایحه‌ای دیگری، شبیه آن کار می‌کردند. کنگره این طرح را با ۳۸۴ رای موافق، برابر ۴۵ رای مخالف تصویب کرد. پروسـه‌ی آشـتی بین مجلس و سنا در تابستان هم ادامه یافت. وقتی، اوایل سـپتامبر، اعضای کنگره، از مرخصی تابسـتانی برگشـتند، تصمیم گرفتـم برای انرژی‌دادن دوباره، به بازدیدی دوروزه از مدارس فلوریدا بروم. لورا قبول کـرد که اولین سـخنرانی خـود را در کپیتال‌هیل انجام بدهد. او بـه عنوان یک معلم و کتاب‌دار، اعتبار زیادی در زمینه‌ی تحصیلات داشـت. حضور او در آن‌جا برای تاریخ ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هماهنگ شده بود.

در پایـان صبـح آن روز واضـح بود کـه من رئیس‌جمهـور آمـوزش نخواهم بود. رئیس‌جمهور جنگ شـده بودم. در فصل پاییز، از کنگره خواسـتم طرح «هیچ کودکی فراموش نمی‌شود» را تمام کنند. تد کندی در انجمن آموزش ملی سخنرانی شجاعانه‌ای در دفـاع از ایـن طـرح، ایـراد کرد. آن هـم مقابل اعضایی که به‌شـدت، وابسـته به دموکرات‌ها بودند و با این لایحه، مخالف. سناتور جود گرگ و بونر، عضو کنگره که زمانی مدافع طرح لغو وزارت آموزش بودند، جمهوری‌خواهانی را دور هم جمع کردند که از نقش دولت فدرال در آموزش ناراحت بودند. آن‌ها هم مثل من، حرف‌شـان این بـود که اگـر می‌خواهیم پولی در مدارس خرج کنیم، باید از نتیجه‌ای که این کار دارد هم باخبر باشـیم. یک هفته قبل از کریسـمس، کنگره، طـرح «هیچ کودکی فراموش نمی‌شود» را با حمایت دو جناح تصویب کرد.



ایـن طرح، برای سـال‌ها، بحث‌هـای زیـادی را در جامعه برانگیخـت. فرمانداران و مدیران آموزشـی شـکایت می‌کردند که بوروکراسـی، بسیار سـفت و سخت است و خیلی از مدارس، بر پیشانی‌شـان برچسـب مقصر خورده اسـت. زمانـی که مارگارت اسپلینگز در سال ۲۰۰۵ وزیر آموزش شد، محدودیت‌های بوروکراتیک را تعدیل کرد و انعطاف‌پذیری طرح را در ایالت‌ها افزایش داد. اما هر دوی ما این را مشخص کردیم که معیارهای پاسخ‌گویی تغییری نخواهد کرد. هدف از این قانون، افشای حقیقت بود،

حتی وقتی که ناخوشایند باشد.

برخی منتقدان می گفتند این منصفانه نیست که از دانش‌آموزان، هر سال آزمون بگیریم. با خودم می گفتم اگر این کار را نکنیم منصف نیستیم. اندازه‌گیری پیشرفت دانش‌آموزان تنها راه برای فهم این است که کدام دانش‌آموز به کمک نیاز دارد. برخی دیگر نام این طرح را «آموزش با هدف امتحان» گذاشتند. اما اگر برای اندازه‌گیری فهم یک موضوع، امتحان خوبی طراحی شده باشد، تمام کاری که باید مدارس انجام می‌دادند آموزش آن موضوع بود.

انتقاد دیگر، این بود که می گفتند طرح «هیچ کودکی فراموش نمی‌شود» بدون تعیین منبع مالی صورت گرفته است. باور این گفته، خیلی سخت است. چون ما بودجه‌ی خرج‌شده در آموزش فدرال را ظرف هشت سال دوران ریاست‌جمهوری‌ام ۳۹درصد افزایش دادیم که حجم بیشتر این بودجه، صرف دانش‌آموزان فقیر و مدارس‌شان می‌شد.

یکی دیگر از ایرادات اساسی به طرح، این بود که بودجه‌ی زیادی را مصرف می کند. نباید موفقیت یک طرح را با دلارهای خرج‌شده اندازه‌گیری کرد بلکه این کار باید با نتایج حاصله بررسی شود. وقتی، دوران ریاست‌جمهوری‌ام تمام شد، نمرات ریاضی کلاس‌های چهارم و هشتم به بالاترین سطح خود در تاریخ آمریکا رسیده بود. نمره‌ی خواندن کلاس چهارم نیز همین‌جور بود. دانش‌آموزان اسپانیولی و سیاه‌پوست در دروس مختلف، رکوردهای جدیدی برجای گذاشتند. فاصله‌ی بین آن‌ها و دانش‌آموزان دیگر همان‌قدر کم شده بود که می‌خواستیم. وضعیت همه‌ی دانش‌آموزان بهتر شده بود اما دانش‌آموزان اقلیت بیشتر بهبود یافته بودند.

در ژانویه‌ی ۲۰۰۸ و در ششمین سال تصویب قانون «هیچ کودکی فراموش نمی‌شود»، به دیدار مدرسه‌ی ابتدایی هراس گریلی در شیکاگو رفتم. نام مدرسه از یکی از مبارزان مخالفت با برده‌داری به عاریت گرفته شده بود. دانش‌آموزان آن ۷۰ درصد اسپانیولی و ۹۲ درصد هم فقیر بودند. این مدرسه، بالاترین نرخ بهبود را در شیکاگو از آن خود کرده بود و کارایی دانش‌آموزان در ادبیات از ۵۱ درصد در سال ۲۰۰۳ به ۷۶درصد در سال ۲۰۰۷ افزایش پیدا کرده بود. این رقم در ریاضی از ۵۹درصد به ۸۶درصد رسیده بود.

این، وجدآور بود که می‌دیدیم دانش‌آموزان یک مدرسه که از طبقه‌ی فقیر بودند، این‌چنین شکوفا شده‌اند. یاسنیا آدام، دانش‌آموز سال ششم، به من گفت: «از امتحان دادن لذت می‌برد.» او توضیح داد: «با امتحان است که معلمان شما متوجه می‌شوند در چه مبحثی، نیاز به کمک دارید.» در پایان بازدید، به دانش‌آموزان و خانواده‌های‌شان و رسانه‌ها گفتم که برای مدت طولانی به چه فکر می کنم: این‌که طرح «هیچ کودکی

فراموش نمی‌شود» بخشی از قانون حقوق شهروندی است.



همیشه و همه‌جا به طعنه می‌گفتم که من محصول برنامه‌ی ایمان-محور هستم. در سال ۱۹۸۶ ایمان، قلب‌ام را تغییر داد و نوشیدن‌های مداوم را ترک کردم. ده سال بعد، چشمان من به قابلیت برنامه‌های ایمان-محور برای انتقال و اجرای سیاست‌های عمومی، باز شد. در ژوئن ۱۹۹۶، دو کلیسای متعلق به سیاه‌پوستان در شهر گرین‌ویل تگزاس سوخت. تا سال ۱۹۶۵، در تابلویی در خیابان اصلی شهر نوشته شده بود: «سیاه‌ترین سرزمین، سفیدترین مردم.» به عنوان فرماندار، می‌ترسیدم که شاهد بازگشت به نژادپرستی سابق‌مان باشیم. به گرین‌ویل سفر کردم تا این آتش‌سوزی را محکوم کنم. در استادیوم فوتبالی که در آن چهار هزار نفر از نژادهای مختلف جمع شده بودند، گفتم: «در دوران گذشته، تگزاسی‌ها همواره به این افتخار می‌کردند که ایالت ما ایالت بزرگی است. اما با تمام بزرگی این ایالت، جایی برای ناجوانمردی، نفرت و تعصب وجود ندارد.» بعد، میکروفن را به تونی اوانز دادم. او یک روحانی سیاه‌پوست از انجمن پیروان انجیل اُک‌کلیف در دالاس بود. او در سخنرانی‌اش داستانی تعریف کرد درباره‌ی خانه‌ای با تَرکی روی دیوارش. صاحب‌خانه یک گچ‌کار را برای پوشش این ترک استخدام کرد. یک هفته‌ی بعد، ترک دوباره ظاهر شد. بنابراین او یک گچ کار دیگر استخدام کرد. یک هفته‌ی بعد، ترک به دیوار بازگشت. در نهایت، صاحب‌خانه به یک نقاش پیر گفت که نگاهی به دیوار بیاندازد. نقاش به او گفت: «پسرم، اول فونداسیون بنا را تعمیر کن. بعد، می‌توانی ترک روی دیوار را هم درست کنی.»

جمعیت، شروع به تشویق و هیاهو کرد. بعد، تونی، سمت من برگشت و گفت: «هی فرماندار، چیزی هست که باید به تو بگویم.»

با خودم فکر کردم، چه می‌خواهد به من بگوید.

او گفت: «ما نیاز داریم که فونداسیون را درست کنیم. برنامه‌های قدیمی دولت تو کار نمی‌کند.» به من گفت که راه حل بهتری دارد. آن برنامه، یکی از بهترین نظام‌های آسایش اجتماعی در جهان بود. طرح، دارای ساختمان‌های زیادی در گوشه و کنار شهر بود و تعداد زیادی، کارمند داوطلب داشت و جلسات منظمی برای مطالعه‌ی روش عملی برای نجات انسان‌ها برگزار می‌کرد. او درباره‌ی عبادت‌خانه‌ها صحبت می‌کرد. حق با او بود. برنامه‌های ایمان-محور این قابلیت را داشت که زندگی را به شکلی تغییر دهد که از عهده‌ی برنامه‌های سکولاریستی خارج بود. من گفتم: «دولت می‌تواند بودجه‌اش را تامین کند، اما نمی‌تواند در قلب یک شخص، امید بکارد یا در زندگی یک شخص

هدفی تعیین کند.»

دنبال راهی می‌گشتم تا تگزاس با سازمان‌های ایمان-محور همکاری کند. با چاک کولسن، مشاور کاخ سفید در زمان ریچارد نیکسون گفت‌وگو کردم. او مدتی در ندامت‌گاه کاخ سفید کار کرده و بعد، خود را بازخرید کرده بود. او با تاسیس یک سازمان به نشر آموزه‌های انجیل، به کسانی می‌پرداخت که پشت میله‌های زندان بودند. ما موافقت کردیم تا یک برنامه‌ی ایمان-محور را در قسمتی از زندان تگزاس آغاز کنیم. برنامه‌ی چاک، ابتکاری به نام آزادی با تغییر درون بود که به تهیه‌ی شیوه‌هایی برای مطالعه‌ی انجیل و دوره‌های برنامه‌ریزی برای زندگی می‌پرداخت. برنامه، انتخابی بود و مختص محکومانی که به پایان دوران محکومیت‌شان نزدیک می‌شدند. هر شخصی که در برنامه شرکت می‌کرد با یک مربی مرتبط می‌شد و هنگام آزادی هم، چتر حمایتی کلیسا برای‌اش فراهم بود.

در اکتبر ۱۹۹۷ از زندان جستر۲ در نزدیکی شوگرلند تگزاس دیدار کردم. در آن‌جا ده‌ها زندانی در برنامه‌ی تغییر درونی شرکت کرده بودند. در پایان بازدیدم، گروهی از مردان را در جامه‌های بلند سفید دیدم. در حیاط دور هم جمع شده و نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند و سرود «رحمت شادی‌آور» می‌خواندند. پس از چند بیت، من هم به این گروه کر پیوستم. صبح روز بعد، کارن هاجز روزنامه‌ی هوستون‌کرونیکل را برایم آورد. تصویر من در صفحه‌ی اول روزنامه بود. شانه‌به‌شانه‌ی گروه کر زندانی در حال آوازخواندن بودم. در روزنامه نوشته بود مردی که کنارم ایستاده بود، جرج میسون، بود که ۱۲سال قبل به علت قتل یک زن به زندان محکوم شده بود. آن روز در حیاط زندان، او شبیه یک قاتل نبود. رفتار باشخصیتی داشت و لبخند مهربانی هم بر لب. بدون شک، شخصی سرشار از معنویت شده بود.



وقتی، نامزد ریاست‌جمهوری شدم، تصمیم گرفتم که ابتکار ایمان-محوری کشوری را تبدیل به قسمت اعظم برنامه‌ی تبلیغاتی‌ام بکنم. در اولین سخنرانی مهم‌ام که در ایندیاناپولیس انجام دادم، درباره‌ی سیاست‌های‌ام گفتم: «حکومت من در هر جایی که برای کمک به مردم احساس مسوولیت کند، ابتدا به نهادهای ایمان-محور، به بنیادهای خیریه و گروه‌های اجتماعی توجه می‌کند.»

۹روز پس از انتخاب شدن‌ام به ریاست‌جمهوری، دستور دادم که یک دفتر ایمان-محوری و نهادهای اجتماعی در کاخ سفید و هم‌چنین در ۵وزارت‌خانه‌ی کابینه ایجاد کنند. ادارات، قوانین را تغییر دادند و سدهایی را شکستند که باعث شده بود موسسه‌های

خیریه‌ی ایمان-محور از دست‌رسی به کمک فدرال بی‌بهره بمانند. برای تاکید بر این که این نهاد، یک نهاد بی‌طرف است، از دموکرات‌ها برای اولین مدیران این مرکز کمک گرفتم. از دونفر، یکی‌شان جان دیلولیو، پرفسور نوآوری از دانشگاه پنسیلوانیا بود و دیگری، جیم تاوی، مردی صادق و نجیب که مسوولیت وزارت خدمات اجتماعی را در فلوریدا بر عهده داشت و به عنوان وکیل مجانی هم به مردم کمک می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند که نهاد ایمان-محور، فاصله‌ی بین کلیسا و حکومت را کم‌رنگ می‌کند. من به این نگرانی، اهمیت زیادی می‌دادم. دولت هیچ‌وقت نباید دین را تحمیل کند. هر شهروندی حق دارد به طریقی که خود می‌خواهد عبادت کند یا این که اصلا عبادت نکند. من همیشه نسبت به مردمی، نگران و محتاط بوده‌ام که از ایمان به عنوان سلاح استفاده می‌کرده‌اند و می‌گفته‌اند حق بیشتری نسبت به دیگران دارند. آیه‌ی مورد علاقه‌ی من در انجیل، برای سیاست‌گزاران ،این آیه است: «برای چه در چشم برادرتان لکه‌ی کوچکی را می‌بینید اما قطعه‌ی بزرگ چوب را در چشم خود نمی‌بینید.» انجیل متی، ۷:۳

به همین ترتیب، دولت نباید از دین بترسد. اگر برنامه‌های خدمات اجتماعی به‌وسیله‌ی مردمی باایمان اداره شود که سعی نمی‌کنند مردم را به دین خود دربیاورند یا نمی‌خواهند بین مردمی که کمک دریافت می‌کنند، فرق بگذارند؛ پس فکر می‌کنم آن‌ها ارزش دلارهای پرداختی مالیات‌دهنده‌گان را دارند. دولت باید بپرسد که کدام نهاد، بهترین نتایج را به بار می‌آورد. بدون توجه به این که این نهاد، هلال دارد یا صلیب یا ستاره‌ی داوود.

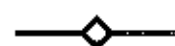
نهاد ایجادشده، سالانه ۲۰ میلیارد دلار از بودجه‌ی فدرال را صرف کمک‌رسانی به نهادهای ایمان-محور می‌کرد. بسیاری از این نهادها تا پیش از آن، هیچ تجربه‌ای در همکاری با دولت نداشتند. بنابراین ۴۰کنفرانس و هم‌چنین ۴۰۰سمینار کوچک برپا کردیم تا آن‌ها را برای دریافت این بودجه آماده کنیم. در نهایت، بیش از ۵۰۰نهاد مدنی و ایمان-محور، که بیشتر آن‌ها موسسه‌های خیریه کوچک بودند، توانستند بودجه را دریافت کنند. در ژانویه‌ی ۲۰۰۸، من برنامه‌ی جریشو در بالتیمور شرقی بازدید کردم. این برنامه، توسط خدمات مدنی اپیسکوپال در مریلند اجرا شده بود و بودجه‌ی آن از وزارت کار تامین می‌شد. برنامه به فعالیت‌های ارشاد، مشاوره، و آموزش کاری برای کسانی می‌پرداخت که تازه از زندان آزاد شده بودند. وقتی وارد اتاق شدم، ۹ مرد فعال در جریشو ساکت بودند. در آن اتاق، شک و دودلی زیادی احساس کردم. برای این که یخ جمع را بشکنم، گفتم: «یک‌وقتی در زندگی‌ام خیلی می‌نوشیدم و می‌دانم که

تغییر قلبی تا چه اندازه می‌تواند در تعامل شما با اعتیاد کمک‌تان کند.»

مردان یخ‌شان باز شد و شروع به گفتن داستان‌های‌شان کردند. یکی از آن‌ها متهم به فروختن موادمخدر بود. آن یکی، متهم به حمل کوکائین و دیگری، دزدی. بسیاری از آنان یک یا چند بار سابقه‌ی زندان‌رفتن داشتند و خانواده‌های‌شان را رها کرده بودند. با توجه به کمکی که از جریشو دریافت کرده بودند، می‌خواستند هدفی در زنده‌گی‌شان تعیین کنند. یکی از آن‌ها در اوج احساسات می‌گفت از این‌که با سه دخترش دوباره یک‌جا جمع شده، چه‌قدر خوشحال است. او گفت «شش ماه پیش، سرشکسته و نابود بودم. اما حالا دارم با رئیس‌جمهور آمریکا دست می‌دهم.» یکی دیگر از آن‌ها با افتخار گفت که پیشنهاد دو کار داشته است. گفت: «مواد، همیشه در زندگی من، معضلی بوده است، تا همین حالا. اما با کمک جریشو راه‌ام را پیدا کرده‌ام.»

کسانی که در برنامه‌ی جریشو شرکت داشتند، میزان بازگشت‌شان به جرم ۲۲درصد بود که کمتر از نصف میزان معمول در بالتیمور به شمار می‌آمد. مردانی که آن روز ملاقات کردم ۹ نفر از ۱۵ هزار نفری بودند که از برنامه‌ی کمک‌رسانی به زندانیان بهره می‌بردند که در سال ۲۰۰۴ افتتاح کرده بودیم.

عجیب‌ترین جلسه‌ی دوران زندگی‌ام در نهادهای ایمان‌-محور جلسه‌ای بود که در سالن دفترم برگزار شد. در آن روز ماه ژوئن ۲۰۰۳ یک گردهمایی با رهبران ایمان-محور ترتیب داده بودم. در این همایش چاک کلسن و تنی چند از اعضای برنامه‌ی تغییرات درونی شرکت کرده بودند. وقتی درحال قدم‌زدن در اتاق روزولت بودم، چهره‌ی آشنای یک سیاه‌پوست نظرم را جلب کرد. سمت‌اش رفتم و به گرمی در آغوش‌اش گرفتم. به او گفتم: «خیلی خوشحالم که این‌جا می‌بینم‌ات.» او جرج میسون بود. مردی که در زندان شوگرلند با او ملاقات کرده بودم. هنگام آزادی‌اش کاری در کلیسای حامی خود به عنوان دربان پیدا کرده بود. او هم‌چنین انجیل می‌خواند و به‌عنوان راهنما به کسانی خدمت می‌کرد که تازه، زندان را ترک کرده بودند. چه نشانی برای اثبات قدرت رستگاری‌بخش مسیح، از این بیشتر: جرج میسون و جرج دابلیو بوش با هم بودند در بال غربی کاخ سفید.



رئیس‌جمهور جانسون برنامه‌ی مراقبت پزشکی را در سال ۱۹۶۵ آغاز کرد که این برنامه به سال‌خورده‌گان زیادی کمک کرد تا از زندگی و سلامت خود لذت ببرند. اما درحالی که پزشکی، پیشرفت زیادی داشت، برنامه‌ی مراقبت پزشکی تغییری نکرده بود. اصلاحات، توسط بوروکراسی دولتی تعیین می‌شد که اتلاف وقت زیادی داشت و

تغییرش آهسته بود. در حالی که بیمه‌گران خصوصی پوشش ماموگرام را برای حمایت از سرطان سینه در لیست خود قرار دادند، برنامه‌ی مراقبت پزشکی، ده سال بعد، این پوشش را در لیست خود گذاشت.

یکی از مشکلات کهنه‌ی برنامه این بود که نسخه‌های پزشکی را پوشش نمی‌داد. برنامه، برای عمل جراحی، بر فرض ۲۸۰۰۰ دلار می‌پرداخت اما برای قرص‌هایی که می‌تواند از این قبیل جراحی‌ها جلوگیری کند، ۵۰۰دلار هم نمی‌داد.

من قصه‌ای شنیدم که بسیار تکان‌دهنده بود. قصه این بود که آمریکایی‌های پیرتر مجبور بودند بین خریدن خواروبار مصرفی روزانه و خدمات پزشکی، یکی را انتخاب کنند. با پیرزنی ۶۹ ساله ملاقات کردم که نام‌اش ماری جونز بود و ساکن ویرجینیا. او قبلا مجبور بود در هفته، بیست ساعت از کار خود را تنها برای خرید نسخه‌ی پانصد دلاری داروها و انسولین‌اش خرج کند. او به من گفت که حتی بعضی وقت‌ها مجبور می‌شده از یک سرنگ، چند بار استفاده کند تا در هزینه‌های‌اش صرفه‌جویی شود.

مشکل برنامه‌ی مراقبت پزشکی فقط کهنه‌گی‌اش نبود. این برنامه، در حال فروپاشی بود. ترکیب هزینه‌های روبه افزایش سلامت و از راه‌رسیدن نسل جدید بعد از جنگ که رو به بازنشسته‌گی بودند، بدهی اضافی بیش از ۱۳ تریلیون دلاری ایجاد می‌کرد. نسل بعدی که می‌آمد باید این هزینه را می‌پرداخت.

هزینه‌های ورشکسته‌گی مالی برنامه‌ی مراقبت سلامتی، بر کل نظام حفظ سلامت اثر می‌گذاشت. هزینه‌ای که آمریکا برای سلامتی صرف می‌کرد از ۷٫۵ درصدِ میزان تولید ناخالص ملی در سال ۱۹۷۲ به بیش از ۱۵درصد در سال ۲۰۰۲ افزایش یافته بود. یک دلیل‌اش هزینه‌ی بیشتر تکنولوژی‌های جدید بود. دعاوی کهنه هم مزید بر علت شده بود. اما دلیل اصلی، این بود که اکثر مردم نمی‌دانستند هزینه‌ی سلامتی آنان چه‌قدر است.

افراد سال‌خورده و فقیر، هزینه‌ی سلامتی‌شان توسط دولت با طرح‌های مراقبت بهداشتی و سلامتی پرداخت می‌شد. بیشتر افراد شاغل آمریکایی پوشش بیمه‌ای خود را از کارفرمایان‌شان می‌گرفتند و وابسته به شخص ثالثی بودند؛ یعنی همان شرکت‌های بیمه. این شرکت‌ها هزینه‌ها را حساب و میزان پرداخت‌ها را تعیین می‌کردند. بسیار از آمریکایی‌های خویش‌فرما نمی‌توانستند از پس هزینه‌های بیمه برآیند؛ چون قوانین مالیاتی به ضرر آن‌ها بود و قوانین، مانع صاحبان تجارت‌های کوچک بود تا در محدوده‌های حقوقی، ریسک کنند.

چیزی که سیستم به آن نیاز داشت، مولفه‌های بازار بود. در این سیستم، هیچ‌گونه حس

مصرف‌کننده‌گی و قابلیتِ انتخاب و گشت‌زدن برای یافتن بهترین فروشنده، وجود نداشت. هیچ رقابتی بین فروشنده‌گان، صورت نمی‌گرفت و شفافیتی درباره‌ی کیفیت و قیمت‌ها هم نبود. در نتیجه، محرک کمی برای دکترها یا بیماران برای محدودکردن منابعی وجود داشت که مصرف می‌کردند. در حالی که این، امری ضروری برای پایین نگه‌داشتن قیمت‌ها است.

من به برنامه‌ی اصلاح مراقبت بهداشتی به عنوان راه‌حلی برای دو مشکل نگاه می‌کردم. اول، با اضافه‌کردن اصلاحیه‌ای برای پرداخت هزینه‌ی داروها، به مدرن‌سازی برنامه می‌پردازیم و به سال‌خورده‌گان، مراقبت بهداشتی باکیفیت ارائه می‌کنیم که این، وظیفه‌ی دولت‌شان است. دوم این‌که با انتقال اصلاحیه‌ی دارویی، کاری می‌کنیم که بیمه‌های خصوصی برای به‌دست‌آوردن پول سال‌خورده‌گان، با هم رقابت کنند. این‌جوری می‌توانیم روح بازار را وارد سیستم مراقبت بهداشتی کنیم. اصلاح این برنامه یک فرصت برای اضافه‌کردن گزینه‌ی انتخاب به طرح بود. این، بعدها به اسم مزیت طرح مراقبت بهداشتی و سلامتی مطرح شد. این طرح، به سال‌خورده‌گان اجازه می‌داد تمامی مراقبت‌های بهداشتی و سلامتی خود را از طریق بیمه‌های خصوصی دنبال کنند. آن هم با قابلیت انعطاف بیشتر و امکانات بهتر.

من می‌دانستم که اصلاح طرح مراقبت سلامتی، یک تصمیم سیاسی حساس است. این طرح، مولفه‌های بازار را وارد برنامه‌های بهداشتی و سلامتی دولت می‌کرد و باعث ناراحتی خیلی از چپ‌ها می‌شد. اضافه‌کردن هزینه‌ی اضافی داروهای نسخه‌ای به این طرح، سازگاری چندانی با ذائقه‌ی راست‌گرایان نداشت. اما به هر حال تصمیم گرفتم وارد این معرکه شوم.

در طرح ما، سال‌خورده‌گانی که می‌خواستند از مزایای داروهای نسخه‌ای بهره ببرند؛ باید بین طرح‌های خصوصی و طرح مراقبت سلامتی دولتی، طرح‌های خصوصی را انتخاب می‌کردند. ما فرمولِ بودجه‌دهی طرح مراقبت سلامتی را تغییر دادیم. این برنامه که تحت هدایت دولت بود؛ وارد رقابت با بخش خصوصی می‌شد. هر دو اصلاح صورت‌گرفته، باعث تقویت مولفه‌های بازار می‌شد و بدین ترتیب کمک می‌کرد که هزینه‌های سرسام‌آور سلامت و بهداشت به‌قاعده شود.

قبل از این‌که طرح‌ام را به شکل عمومی اعلام کنم، آن را با رهبران جمهوری‌خواه کنگره، بازبینی کردم. آن‌ها به من گفتند که این طرح، هیچ شانسی در کپیتال‌هیل ندارد. دموکرات‌ها هیچ‌وقت از طرحی حمایت نخواهند کرد که در آن از سال‌خورده‌گان بخواهد که پوشش بیمه‌ای دولت را رها کنند. آن‌هم فقط به این خاطر که هزینه‌ای

برای دارو بگیرند. حتی بعضی از جمهوری‌خواهان هم این را قبول نمی‌کنند.

با یک تصمیم دشوار مواجه بودم. آیا باید برای دلیل نامعلومی می‌جنگیدم یا نه، مصالحه می‌کردم. تصمیم گرفتم طرحی دارویی پیشنهاد بدهم که توسط بخش‌خصوصی مدیریت شود. این، برای تمامی سال‌خورده‌گان قابل دسترس خواهد بود و شامل آنانی هم می‌شود که می‌خواهند هم‌زمان طرح دولتی را داشته باشند است. تیم طرح سلامتی من با بیل فریست رهبر اکثریت سنا و هم‌چنین رئیس کمیته‌ی مالی، چاک کراسلی از آیووا به شدت همکاری می‌کرد. چاک وایزلی، دو همکار دموکرات خود را هم وارد کرده بود. سناتور مکس باوکس از مونتانا و جان براکس از لوئیزیانا بودند که وارد این پروسه شدند. آن‌ها یک لایحه‌ی قوی آماده کردند که از حمایت ۳۵دموکرات برخوردار بود. سنا لایحه را در ماه ژوئن با رای ۷۶ به ۲۱ تصویب کرد.

بعضی از محافظه‌کاران مجلس از بهایی که طرح نظام دارویی ایجاد می‌کرد، طفره می‌رفتند. آن‌ها می‌گفتند در ۱۰سال رقمی بالغ بر ۶۳۴میلیارد دلار می‌شود. اما رئیس‌مجلس، دنی هسترت و رهبر جناح اکثریت، تام دیلی و رهبر کمیته‌ی برنامه‌ریزی کنگره، بیل توماس یک ائتلاف شکننده با هم درست کردند که در نهایت، این طرح در کنگره با حد نصاب ۲۱۶ به ۲۱۵ رای به تصویب رسید. تنها ۹دموکرات به این رای، نظر مثبت دادند. بقیه، همه‌گی رای منفی داده بودند. در خلال بحث‌ها در صحن کنگره، حتی یک دموکرات هم از طرح به‌خاطر هزینه‌های زیادش انتقاد نکرده بود. اکثرشان می‌خواستند برای این طرح، حتی پول بیشتری خرج شود.

حد نصاب اندک تصویب لایحه، این امر را ضروری ساخت که لوایح کنگره و سنا به شکلی ترتیب داده شود که حمایت جمهوری‌خواهان را داشته باشد. برای رفع نگرانی‌های هزینه‌ای، از شرط معروف به ماشه‌ای استفاده کردیم. یعنی اگر هزینه‌ها بیش از حد انتظار افزایش پیدا کند سریع، وارد عمل می‌شویم. از کنگره، در آن هنگام خواسته می‌شود که اصلاحاتی برای حل مشکل انجام دهد.

ما هم‌چنین حساب‌های ذخیره‌ی سلامت را مدنظر قرار دادیم. این، یک محصول بیمه‌ی بهداشتی جدید بود که در لایحه‌ی کنگره ایجاد شده بود. این طرح، تجارت‌های کوچک و افراد عادی را تحت‌پوشش قرار می‌داد. HSA بیمه‌ای با هزینه‌ی کم و کسورات بالا بود. این بیمه، هزینه‌ی درمان بیماری‌های فاجعه‌بار را از حساب ذخیره‌ی بدون مالیات پرداخت می‌کرد.

کارفرمایان یا افراد عادی می‌توانستند در این اعتبار شرکت کنند. چون به همه‌ی افراد تعلق داشت و می‌توانست از شغلی به شغل دیگر انتقال پیدا کند. صاحبان HSA

هزینه‌های مراقبت بهداشتی‌شان را خودشان پرداخت می‌کردند و هر پولی هم که باقی می‌ماند برای خودشان بود. پس، این انگیزه را داشتند که سالم بمانند و الکی مریض نشوند. در ضمن، دنبال فروشنده‌گان خوب بروند و برای قیمت بهتر، چانه بزنند.

اواسط نوامبر بود که AARP یا گروه دفاع از سال‌خورده‌گان، این لایحه را امضا کرد. بیل ناولی، رئیس انجمن گفت: «این یک لایحه‌ی کامل نیست. اما آمریکا نمی‌تواند تا زمان کامل شدن آن صبر کند.» او بعدها به خاطر این حرف، با بازخواست و انتقاد شدید رهبران دموکرات مواجه شد. اتحادیه‌ی کارگری و صفحات سردبیری روزنامه‌های لیبرال هم او را بی‌نصیب نگذاشتند. اما اعضای غیردائم کنگره، از موضع او حمایت شدیدی کردند. رای قطعی در ۲۱ نوامبر ۲۰۰۳ رسید. لورا و من برای آن روز از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم که در بریتانیا باشیم. از زمان وودرو ویلسون تا آن موقع، این، اولین بازدید رسمی یک رئیس‌جمهور آمریکا از بریتانیا بود. بعضی‌ها می‌گفتند سفرت را عقب بینداز. ولی قبول نکردم. در عوض، به تیم‌ام یادآوری کردم که «در لندن، تلفن هست.»



لورا و من از بودن با ملکه‌الیزابت‌دوم که زنی باوقار و خونگرم و طناز بود، لذت بردیم. بعدها علیاحضرت و پرنس‌فیلیپ برای گرامی‌داشت چهارصدمین سال سکونت در جیمز تاون به آمریکا آمدند. من در سخنرانی خوش‌آمدگویی‌ام جلوی ۷ هزار نفر که در ساوت‌لاون جمع شده بودند، گفتم: «از ملکه‌الیزابت برای دوستی طولانی‌اش با آمریکا متشکرم.» و ادامه دادم:

«شما کمک کردید که ملت ما دویست‌امین سالگرد این جشن را در ...۱۷۷» و قبل از این‌که تاریخ ۱۷۷۶ را بگویم خودم را جمع‌وجور کردم و ادامه ندادم. آن سال، سال سختی در روابط انگلیس و آمریکا بود و تاریخی که گفتم با سن ملکه جور در نمی‌آمد. ملکه‌ی ۸۱ ساله نگاهی کنایه‌آمیز به من انداخت. بعدها گفتم: «او نگاهی به من انداخت که تنها یک مادر می‌تواند به فرزند خود این‌جوری نگاه کند.»

شب بعد، در مراسم شام سفارت بریتانیا، علیاحضرت گفت: «نمی‌دانم این شام را باید با گفتن این خاطره شروع کنم که وقتی در سال ۱۷۷۶ این‌جا بودم...»



با سناتور تد کندی در ابتدای سال ۲۰۰۱



در مدرسه راهنمایی هوراس گریلی



با جرج میسون



با ملکه الیزابت و شاهزاده فیلیپ



در کاخ باکینگهام



حرکت به سوی محوطه‌ی تبلیغات انتخاباتی با باربارا



در جاده با اتوبوس تبلیغاتی، جولای ۲۰۰۴



سخنرانی در تروی اوهایو


روی صحنه با لورا در گردهم آیی جمهوری خواهان در سال ۲۰۰۴


خروج از کشتی ریاست جمهوری در روز انتخابات سال ۲۰۰۴


ما تازه نتایج انتخابات را شنیده بودیم که نشان می داد بدجور خواهیم باخت


برای بار دوم در چهار سال، کارل روو نتایج انتخابات را رد کرده بود. دوستان نزدیک ما، دون ایوانز، و برد فریمن منتظر شنیدن بودند و اندی هم دائم، تلفنی با اخبار تلویزیون در تماس بود

توفان کاترینا

من پرسیدم: «چه کسی مسوول امنیت در نیوارلئان است؟» سوال‌ام در ۲سپتامبر۲۰۰۵ بحث‌های نامنظمِ اتاق کنفرانس نیروی هوایی یکم را به سکوت بُرد. شهردار ری‌ناگین گفت: «فرماندار مسوول آن است.» بعد، به انتهای میز چوبی تیره اشاره کرد، جایی که فرماندار کاتلین بلانکو نشسته بود.

سرها سمت او چرخید. فرماندار لوئیزیانا در جای‌اش خشک‌اش زد. مضطرب و خسته به نظر می‌رسید. با کلماتی که نشانه‌ی مخالفت بود، گفت: «فکر می‌کنم شهردار مسوول این کار باشد.»

چهار روز از آن روزی گذشته بود که توفان کاترینا به سواحل خلیج رسیده و آن را درهم کوبیده بود. بادهایی با سرعت بیش از ۱۲۰مایل در ساعت، سواحل می‌سی‌سی‌پی را در نوردیده بودند. هشتاد درصد شهر، خانه‌هایی که ۴۵۰هزار نفر را در خود جای می‌داد، در آب فرو رفته بود. گزارش‌های دزدی و خشونت در شهر، تمامی‌اخبار را به خود اختصاص داده بود.

از نظر قانون، ایالت و مقامات محلی، مرجع پاسخ‌گویی به حوادث طبیعی هستند و حکومت فدرال تنها نقشی حمایتی بر عهده دارد. این روش از سال۲۰۰۱ در هشت توفان، ۹ توفان استوایی، و بیش از دویست سیل، آتش‌سوزی و دیگر اتفاقات، کارآمد بوده است. ایالت و مقامات محلی، اولین مرجع رسیدگی‌کننده به توفان در می‌سی‌سی‌پی و آلاباما بودند؛ مثل همیشه، از جمله در همان روزی که من از آن‌جا بازدید کردم. اما پس از گذشت چهار روز هرج‌ومرج، مشخص بود که مقامات در لوئیزیانا قادر به مدیریت این حادثه نیستند.

طرح اولیه‌ی من این بود که در فرودگاه نیوارلئان فرود بیایم و شهردار ناگین و فرماندار بلانکو را بردارم و طی یک پرواز هوایی میزان خسارت وارده را بررسی کنم. اما در هنگام پرواز از می‌سی‌سی‌پی، خبری دریافت کردم مبنی بر این که فرماندار، شهردار و هیات همراه کنگره‌ی لوئیزیانا می‌خواهند ابتدا یک جلسه‌ی خصوصی در نیروی هوایی یکم داشته باشیم.

از همان ابتدای جلسه، وضع درهم بود و در ادامه، بدتر هم شد. فرماندار و شهردار با هم دعوا می‌کردند. در جلسه، همه، آژانس مدیریت شرایط اضطراری فدرالFEMA را محکوم می‌کردند که نیازهای آنان را برآورده نکرده است. بابی جیندل، یکی از اعضای کنگره گفت که FEMA از مردم خواسته است که درخواست‌های خود را به آن آژانس ایمیل بزنند، در حالی که در شهر برق نداریم. سرم را تکان دادم و در حالی که به مایک براون مدیر FEMA نگاه می‌کردم گفتم درست‌اش می‌کنیم. سناتور ماری لاندریو با حالتی غضب‌ناک و احساساتی، خواست، وسط حرف‌ام بپرد. در آن لحظه مجبور شدم به او بگویم: «می‌شود ساکت باشی؟»

می‌خواستم با فرماندار بلانکو، خصوصی، صحبت کنم. از سالن کنفرانس بیرون رفتیم، از یک مسیر باریک گذشتیم و وارد یک کابین کوچک، جلوی محل نیروی هوایی یکم شدیم. به فرماندار گفتم مشخص است که ایالت و نیروهای کمکی محلی دچار دست‌پاچه‌گی شده‌اند. تاکید کردم: «فرماندار، شما نیاز به قبولِ کمک دولت فدرال دارید تا به این حادثه رسیدگی کند.»

به من گفت که ۲۴ساعت زمان نیاز دارد تا درباره‌اش فکر کند. گفتم: «ما ۲۴ساعت وقت نداریم. همین حالا هم به اندازه‌ی کافی صبر کرده‌ایم.» جوابی نداد. از او خواستم که با شهردار ناگین صحبت کنم. شهردار، چهار روز از زمانی را که توفان کاترینا به شهر آمده بود، در هتلی، پایین شهر سپری کرده بود. از آن روز حمام نکرده بود و یک وعده، غذای گرم هم نخورده بود تا این که از حمام من در نیروی هوایی یکم استفاده کرد و با ما صبحانه خورد. بعداز ظهر روز قبل، در یک مصاحبه‌ی رادیویی عصبانیت‌اش را از دولت فدرال اعلام کرده بود. گفته بود: «کون گشادتان را تکان بدهید و کاری بکنید. بیایید بزرگ‌ترین بحران لعنتی را که تاریخ این کشور به خود دیده است، درست کنید.» بعد، اشک‌اش درآمده بود. وقتی که با او در هواپیما دیدار کردم، از رفتارش در رادیو عذر خواهی کرد و گفت که صبرش تمام شده بود. از شهردار پرسیدم که نظرش درباره‌ی سپردن امدادرسانی به دولت فدرال چیست. از این طرح حمایت کرد. گفت: «هیچ‌کس در این‌جا مسوولیت‌پذیر نیست» و ادامه داد: «ما

نیاز به یک سلسله دستورات واضح داریم.» اما این تنها فرماندار بود که می‌توانست از دولت فدرال بخواهد که امدادرسانی را در دست بگیرد.



با گذشت زمان، خسارت‌های توفان کاترینا حساب شد و این توفان، گران‌ترین فاجعه را در تاریخ آمریکا رقم زد. در حقیقت، این فقط یک فاجعه نبود، بلکه سه فاجعه محسوب می‌شد: توفانی که مایل‌ها از سواحل ساحلی را نابود کرده است، سیلی که در نتیجه‌ی شکسته‌شدن دیواره‌های ساحلی نیوارلئان به‌وجود آمده است و خشونت و بی‌قانونی در شهر.

این اتفاق، یک‌جورهایی، تنهایی انسان را در هنگام غضب طبیعت نشان می‌داد. کاترینا توفان بسیار قدرت‌مندی بود که قسمتی از کشور را که زیر سطح دریا قرار داشت، نابود کرده بود. حتی یک واکنش بدون نقص هم نمی‌توانست از این زیان فاجعه‌بار جلوگیری کند.

واکنش به این اتفاق، همان‌طور که من در همان زمان هم گفتم، نه تنها نقص داشت که غیرقابل‌قبول هم بود. با وجود همه‌ی اعمال فداکارانه و قهرمانانه، کاترینا احساسی را در کشور دامن زد مبنی بر بی‌قانونی، بی‌کفایتی و این‌که دولت شهروندان‌اش را رها می‌کند. اشتباهات جدی در تمام سطوح عملیاتی مشهود بود. اشتباهاتی مثل قصور در صدور دستور تخلیه‌ی به موقع نیوارلئان و ارتباطات و هماهنگی تاسف‌بار بین نیروهای نامتمرکز امنیت محلی. به عنوان رهبر دولت فدرال، باید سریع‌تر کاستی‌ها را متوجه و وارد عمل می‌شدم. تا آن زمان به خودم برای قدرت تصمیم‌گیری خوب و کارآمد افتخار می‌کردم. اما در روزهای پس از توفان کاترینا، این افتخار از بین رفت. مشکل این نبود که من تصمیم اشتباهی گرفتم، مشکل این‌جا بود که من زمان زیادی را برای تصمیم‌گیری هدر دادم. اشتباه دیگری هم کردم. به موقع با قربانیان توفان کاترینا همدردی‌ام را نشان ندادم. اما این قصور از نظر بقیه بود و با واقعیت، تفاوت زیادی داشت. زمانی که دیدم قربانیان توفان در بالای سقف خانه‌ی خود گیر افتاده‌اند و منتظر کمک‌اند؛ واقعا قلب‌ام شکست. از دیدن این حقیقت به هم می‌ریختم که قوی‌ترین کشور دنیا نمی‌تواند به مادرانی که زیر آفتاب سوزان، بچه‌های شیرخوار خود را بغل گرفته‌اند، آب سالم برساند. در سیزدهمین بازدیدم از نیوارلئان بعد از توفان، هم‌دردی صادقانه‌ام را با رنج‌دیده‌گان و اراده‌ی مصمم‌ام را برای بازسازی خانه‌های مسکونی اعلام کردم. با وجود این، بسیاری از شهروندان کشور، به‌خصوص سیاه‌پوستان، فکر می‌کردند که رئیس‌جمهورشان به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد.

همان‌طور که کاترینا چیزی بیش از یک توفان بود، اثرات آن هم فراتر از تخریب فیزیکی صرف بود. این حادثه، اعتماد مردم را به دولت از بین برد و باعث به‌وجودآمدن دودسته‌گی در جامعه و سیاست ما شد. این اتفاق بر دومین دوره‌ی ریاست‌جمهوری من هم سایه‌ی بدی انداخت.

اندکی پس از توفان، بسیاری از افراد، فوری، ذهن‌شان را نسبت به این‌که چه اتفاقی افتاده و چه کسی مسوول‌اش است، آماده کردند. حالا که زمانی سپری شده و هیجانات خوابیده است، کشور ما می‌تواند یک بررسی هوشیارانه‌تری بکند از دلایل تخریب، موفقیت‌ها و قصورها و مهم‌تر از همه این‌که باید چه درس‌هایی برای آینده گرفت.



من صحنه را در ذهن خودم این‌جوری بازسازی می‌کنم: آسیب توفان، بسیار گسترده بود. فرماندار، واشنگتن را به این متهم می‌کرد که زیاد، کاغذبازی می‌کند و کُند است. رسانه‌ها نوک حمله را روی کاخ سفید قرار داده بودند. سیاست‌مداران هم شکایت می‌کردند که دولت فدرال در دسترس نیست.

یاد سال ۱۹۹۲ می‌افتم که شاهد مواجهه‌ی پدر با اولین فاجعه‌ی طبیعی در زمان ریاست‌جمهوری‌اش بودم. با نزدیک‌شدن زمان انتخابات، توفان آندرو سواحل فلوریدا را در هم کوبید. فرماندار لاوتن چیلز، که یک دموکرات بود و تیم انتخاباتی بیل کلینتون از قصورات در توفان در مبارزات انتخاباتی خود استفاده کردند تا بگویند دولت فدرال، درست، عمل نمی‌کند. انتقادشان منصفانه نبود. پدر دستور به موقعی برای واکنش به توفان داده بود. او اندی کارد و سپس وزیر راه را فرستاده بود تا در فلوریدا بمانند و روند بازسازی را از نزدیک، نظارت کنند. اما وقتی این دیدگاه شکل گرفت که پدر، بی‌خیال این اتفاق بوده، تغییر این دیدگاه بسیار دشوار بود.

من به عنوان فرماندار تگزاس، چندین حادثه‌ی طبیعی را مدیریت کرده بودم. از آتش‌سوزی در جنگل‌های پارک‌کر کانتی گرفته تا سیل در هیل‌کانتری و هوستون و هم‌چنین یک تورنادو که شهر کوچک جارل را با خاک یکسان کرد. هیچ‌وقت در کشور درباره‌ی تقسیم کار هیچ شک و شبهه‌ای نبوده است. این قانون در سال ۱۹۸۸ در کنگره تصویب شده بود و در آن، ایالت و مدیران محلی مسوول اولین واکنش به حوادث طبیعی بودند. دولت فدرال تنها زمانی که ایالت درخواست می‌کرد وارد عمل می‌شد. به عنوان فرماندار، این امر کاملا مورد تائید من بود.

وقتی به عنوان رئیس‌جمهور، مسوول همه‌ی ایالت‌ها در سطح کشور شدم؛ جو الباو را که رئیس کارمندان در دفتر فرمانداران بود؛ به عنوان مدیر FEMA انتخاب کردم.

پس از ۱۱سپتامبر او ۲۵ تیم نجات و جست‌وجو به نیویورک و پنتاگون فرستاد که در تاریخ آمریکا بی‌سابقه بوده است. جو به خوبی با رودی جولیانی و جرج پاتاکی کار کرد. کارهایی مثل برداشتن آوار، حمایت از پلیس محلی و آتش‌نشانان و انتقال میلیاردها دلار برای کمک به بازسازی نیویورک.

در سال ۲۰۰۲ وقتی در حال رایزنی با کنگره برای ساماندهی دوباره به دولت بودم، FEMA که یک سازمان مستقل از سال ۱۹۷۹ بوده است به عنوان بخشی تازه از وزارت امنیت اراضی درآمد. به نظرم منطقی می‌آمد مدیرانی که وظیفه‌ی جلوگیری از حملات تروریستی دارند، تمهیداتی امنیتی برای واکنش به این تهدیدات بیندیشند. اما این جابه‌جایی به معنای استقلال کمتر FEMA بود. نمی‌دانستم جو الباو می‌خواست تجدید قوا کند یا میل شخصی‌اش کار در بخش خصوصی بود. اما به هر حال او از این سازمان رفت. قبل از رفتن توصیه کرد به جای‌اش مشاورش مایکل براون را بیاورم. به حرف‌اش گوش کردم. اولین امتحان اصلی برای ساختار جدید ایجادشده در فصل توفان‌های سال ۲۰۰۴ رخ داد. در خلال شش هفته، چهار توفان اصلی چارلی، فرانسیس، ایوان و جین، فلوریدا را در نوردید. ظرف ۱۲۰سال اخیر اولین بار بود که این تعداد توفان در یک فصل، ایالتی را فرا می‌گرفت. من در خلال توفان‌ها چهاربار به این ایالت‌ها سفر کردم. در آن‌جا اشخاصی دیدم که خانه‌های‌شان را در پنساکولا از دست داده بودند، یا باغبانان مرکباتی که در لیک‌ولز محصولات‌شان از دست رفته بود و نیز امدادگرانی که دائم، مشغول کمک‌رسانی به آسیب‌دیدگان در بندر سنت‌لوسی بودند. این چهار توفان در کل بیش از ۲۰میلیارد دلار خسارت به ما زد و بیش از ۲٫۳میلیون نفر را آواره کرد و جان ۱۲۸نفر را گرفت. خسارت مالی بسیار سنگینی بود ولی ازدست‌رفتن جان ۱۲۸ نفر بسیار دردناک‌تر. فرماندار فلوریدا که یک مدیر اجرایی بسیار کارآمد بود، فهمید برای رسیدگی به این فاجعه باید کمک مقامات محلی و ایالتی را دریافت کند. برادرم جب اعلام یک نیاز اورژانسی ایالتی کرد و با ایجاد خطوط ارتباطی مخصوص، از دولت فدرال درخواست کمک کرد. FEMA ۱۱۰۰۰نفر را در سراسر فلوریدا و دیگر ایالت‌های آسیب‌دیده استخدام کرد که این، بزرگ‌ترین عملیات امدادرسانی در تاریخ آمریکا بود. FEMA ۱۴میلیون وعده‌ی غذایی، ۱۰٫۸میلیون گالن آب سالم و ۱۶۳میلیون قطعه یخ به فلوریدا رساند. سپس سازمان ۶٫۱۳میلیارد دلارامدادهای اورژانسی به مردم آسیب‌دیده کرد. مایک براون با این عملکرد، اعتماد من را به خودش جلب کرد و فقط من نبودم که به او اعتماد می‌کردم. جب که خودش یک‌پا منتقد سفت و سخت است؛ بعدها به من گفت که مایک بسیار خوب عمل کرد.

مدیریت کارآمد او در توفان سال ۲۰۰۴ زنده‌گی خیلی‌ها را نجات بخشید و به قربانیان حادثه اجازه داد تا زود به زنده‌گی عادی بازگردند. ما با امتحان مدل خود برای چهار توفان پیاپی به این نتیجه رسیده بودیم که دیگر می‌توانیم با هر توفانی مقابله کنیم.



در ۲۳ اوت ۲۰۰۵ سازمان هواشناسی توفانی را شناسایی کرد که روی باهاما در حال شکل‌گیری بود. ابتدا یک به‌هم‌ریخته‌گی آب‌وهوایی استوایی تعیین شد اما با گذشت زمان به این نتیجه رسیدند که یک توفان استوایی است و نام‌اش کاترینا شد. در ۲۵ اوت ۲۰۰۵ کاترینا که در دسته‌بندی توفان‌ها جزو دسته یکم محسوب می‌شد، به سمت فلوریدا در حال حرکت بود. در ۶:۳۰ بعدازظهر با سرعت ۸۴مایل‌درساعت سقف بسیاری از خانه‌ها را از جا کند و بیش از ۱فوت باران روی شهر ریخت. به‌رغم دستور برای تخلیه‌ی شهر، برخی از افراد در عملی غیرعقلانی تصمیم گرفتند با توفان مواجه شوند. ۱۴ نفر جان‌شان را از دست دادند.

من هر روز از کرافورد آخرین خبرها را دنبال می‌کردم. کرافورد جایی بود که من و لورا بیشتر اوت را در آن‌جا سپری کردیم. مطبوعات، این سفر را رفتن به تعطیلات ارزیابی کردند. اما این درست نبود. من هر روز اطلاعات خلاصه‌شده از حادثه را در تریلر امنیتی که همراه ماشین‌ام می‌آمد، دریافت می‌کردم. هر روز با مشاوران‌ام دیدار داشتم، و آن‌جا را پایگاهی برای سفر و جلسه قرار داده بودم. هرجا که می‌رفتم، مسوولیت‌های ریاست‌جمهوری همراه‌ام می‌آمد. ما در واقع محوطه‌ی غربی کاخ سفید را ۱۲۰۰مایل به سمت غرب انتقال داده بودیم.

کاترینا پس از درهم کوبیدن فلوریدا، سمت خلیج مکزیک رفت و از آن‌جا هم سمت آلاباما و می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا. جو هاگین، کمک‌ارشد من در کرافورد و جانشین رئیس کارکنان، هر روز، من را در جریان پیشرفت‌ها قرار می‌داد. شنبه ۲۷ اوت کاترینا در دسته‌بندی توفان‌ها در رده سوم قرار گرفت. یکشنبه قوی‌تر شد و در دسته‌بندی چهارم قرار گرفت و پس از آن بود که دیگر در دسته‌بندی پنجم شناخته شد که آخرین درجه‌ی خطرناکی بود. مرکز ملی توفان، نظرش را درباره‌ی مسیر حرکت کاترینا تغییر داد. صبح یکشنبه، توفان، راه‌اش را سمت نیوارلئان کج کرده بود.

من این شهر را خوب، می‌شناختم. نیوارلئان از هوستون به اندازه‌ی شش‌ساعت، رانندگی، فاصله داشت. جوان‌تر که بودم معمولا به آن‌جا سرک می‌کشیدم. با غذاهای‌اش، فرهنگ‌اش و مردم خونگرم و راحت‌اش، خیلی حال می‌کردم. در ضمن از ترسی هم که همیشه در دل مردم آن‌جا وجود داشت، باخبر بودم. مردم محلی به آن

تــرس، «اتفاق بزرگ» می‌گفتند و توفانی بود که باید آرزو می‌کردند هیچ‌وقت اتفاق نیفتد. چون می‌توانست کل شهر را غرق کند.

هر کســی که نیوارلئان را می‌دید نگرانی آنان را درک می‌کرد. این شــهر با ارتفاع پایین خود از ســطح دریا شــبیه یک کاسه‌ی هلالی‌شکل است. یک سیستم کانال‌کشی و دیوارکشــی رودخانه‌ای، شــهر را از خطر ســیل محفوظ نگه می‌دارد. این کانال‌ها و دیواره‌ها توسط مهندسان ارتش ساخته شده بود و همیشه، مشکل داشت. وقتی فرماندار بودم کتاب جذاب جان بری را به نام مد می‌آید خوانده بودم که درباره‌ی سیل ویرانگر می‌سی‌ســی‌پی در ســال ۱۹۲۷ بود. در این حادثه، باران‌های پیاپی، سطح رودخانه را بالا آورد. مسوولان محلی، فرماندار را راضی کردند که یکی از دیواره‌های رود را دینامیت بگذارد تا آب رود اندکی تخلیه شــود و شــهر را نجات دهند. این کار باعث شــد دو روستای محلی، سنت‌برنارد و پلاک‌ماینز غرق و نابود شوند. با گذشت زمان، دیواره‌ها تقویت شــد به‌خصوص بعد از توفان بتســی در ۱۹۶۵. آن‌ها شــهر را طی چهل سال بعد از آن در مقابــل ۷ توفان بزرگ حفــظ کردند. یکی از درس‌هایی که از توفان فلوریدا گرفتیم این بود که قبل از آن‌که وقوع توفان حتمی شود، آماده‌گی خوبی داشته باشیم. وقتی فهمیدم کاترینا سمت نیوارلئان می‌آید، FEMA را در بالاترین سطح آماده‌باش قــرار دادم. دولــت بیش از ۳٫۷ میلیون لیتــر آب، ۴٫۶ میلیون پوند یــخ و ۱٫۸۶ میلیون وعــده‌ی غذایی آماده، تدارک دیده و ۳۳ تیم پزشــکی هــم مهیا کرده بود. بنابر این با تمامی این اقدامات، بزرگ‌ترین پیش‌تدارکات امدادی FEMA در طول تاریخ، شکل گرفت.

ارتــش نیــز امکانات لازم را به محل انتقال داده بود. دریا ســالار، تیم کیتینگ رئیس فرماندهی شمال - که پس از ۱۱سپتامبر برای محافظت از اراضی ساخته بودیم - گروه‌های امدادی در فجایع طبیعی را به آن‌جا فرســتاد. گارد ســاحلی، هلی‌کوپترهای خود را به حالت آماده‌باش در آورده بود. بیش از پنج هزار پرســنل گارد ملی در ایالت‌هایی که ممکن بود آســیب ببینند در حالت آماده‌باش به ســر می‌بردند. نیروهای گارد، از دیگر ایالت‌ها نیز آماده‌باش بودند تا در صورت اعلام نیاز از دیگر ایالت‌ها وارد عمل شوند. تمامی این‌ها خلاف ادعاهایی بود که بعدها گفته شد. هیچ‌وقت به علت جنگ در عراق یا هر علت دیگری، کمبود افراد گارد وجود نداشت.

تمامی فعالیت‌های دولت فدرال به این قصد بود که از مقامات محلی و ایالتی حمایت کند. گروه من، به‌وســیله‌ی مایــک چرتاف، وزیر امنیت اراضی رهبری می‌شــد. یک وکیل شایســته و مردی نجیب که از شــغل مادام‌العمر قاضی فدرال اســتعفا داده بود تا

متصدی این وزارت‌خانه شود. او با فرمانداران لوئیزیانا، می‌سی‌سی‌پی، آلاباما، و فلوریدا ارتباطی نزدیک و لحظه‌به‌لحظه داشت. فرماندار بلانکو خواستار یک لایحه‌ی فوری بود تا به لوئیزیانا اجازه داده شـود برای رسیده گی به این فاجعه، از کمک‌ها و منابع دولت فدرال اسـتفاده کند. تنها یک‌بار در تاریخ کشـور، رئیس‌جمهور آمریکا یک لایحه را پیش از وقوع توفان ابلاغ کرده بود؛ یعنی در سال ۱۹۹۹ و در جریان توفان فلوید. من این لایحه را در شـب شـنبه امضا کردم، و روز بعد، آن را به می‌سی‌سی‌پی و آلاباما نیز ارائه دادم.



صبح یکشنبه، مرکز ملی توفان، کاترینا را نه تنها بسیار قوی، که به شدت گسترده هـم خواند. شـهردار ناگین دسـتور تخلیه‌ی داوطلبانه‌ی شـهر را صادر کـرده بود. من نیوارلئان را آن‌قدر می‌شـناختم که بدانم این دسـتور اجرا نمی‌شود. مردم پیش‌بینی‌های اعلام خطر توفان را سال‌ها بود که می‌شنیدند. برخی حتی این را بهانه‌ای برای جمع‌شدن در جشـنی در خیابان بوربون برای مخالفت با خدایان توفان، می‌دیدند. برخی دیگر نیز اصلا امکانات لازم را برای خروج از شـهر نداشـتند. فرمان تخلیه‌ی شـهر باید اجباری می‌شد و برای کسانی که امکان تخلیه‌ی شهر را نداشتند و کمک می‌خواستند، امکاناتی از قبیـل اتوبـوس برای حمل و نقـل عمومی، تدارک می‌دیدند. چیـزی که هرگز رخ نداد و منجر به تماشـای تصویـر دردناک غوطه‌خوردن اتوبوس‌های خالی مدرسـه در پارکینگ‌ها شـد. من در سـاعت ۹:۱۴ صبح، به فرماندار بلانکو زنگ زدم. به او گفتم: «از نیوارلئان چه خبر؟ ناگین فرمان تخلیه‌ی اجباری صادر کرده؟» ناگین جواب منفی داد. آن هم با وجود این‌که شـب قبل، از ماکس می‌فیلد، گرداننده‌ی مرکز ملی توفان، اعـلام خطر، دریافت کرده بود. مکس بعدها به من گفت تنها دوبار در طول ۳۶ سـال خدمت‌اش آن‌قدر عصبانی شده که شخصا به مقامات محلی زنگ زده است.

به بلانکو گفتم: «باید شهردار به مردم دستور بدهد که شهر را تخلیه کنند، این تنها راهی است که مردم به حرف، گوش می‌کنند، به او زنگ بزنید و این را بگویید. افرادم به من گفته‌اند که توفان خطرناکی در پیش است.»

گفت: «آن‌ها نمی‌توانند همه را به موقع از شهر خارج کنند.» متاسفانه می‌دانستم که راسـت می‌گوید. اما بهتر بود که همین الان کار را شـروع کند تا این‌که بخواهد وقت بیشتری تلف کند.

از فرماندار پرسیدم: «از دولت فدرال چه چیزهای دیگری می‌خواهید؟»

به من اطمینان داد که با تیم‌ام تنگاتنگ کار کرده و هر چه می‌خواسته، دارد.

پرسیدم: «مطمئنی؟»
جواب داد: «بله آقای رئیس‌جمهور، همه چیز تحت کنترل است.»
به او گفتم: «بسیار خب، از آن‌جا به ری زنگ بزن و بگو سریع، شهر را خالی کند، همین الان.»
یک ساعت بعد، شهردار ناگین دستور اولین تخلیه‌ی اجباری را در شهر داد و به مردم گفت:
«این تهدیدی است که تا به حال مانند آن نداشته‌ایم»
توفان کاترینا تنها ۲۴ ساعت از شهر فاصله داشت. من هم‌چنین به فرماندارهالی باربر در می‌سی‌سی‌پی، فرماندار باب رایلی در آلاباما و برادرم جب در فلوریدا زنگ زدم. به آن‌ها گفتم می‌توانند روی حمایت قوی دولت فدرال حساب کنند.
اندکی قبل از ساعت ۱۱صبح، به ویدئوکنفرانس FEMA پیوستم. در آن ویدئوکنفرانس مقامات ایالتی مسوول در توفان کاترینا حضور داشتند. برای یک رئیس‌جمهور در تاریخ آمریکا کمتر اتفاق افتاده است که در جلسه‌ای با چنین سطح کاری شرکت کند. من در پرده‌ی نمایش چهره‌هایی را می‌دیدم که از دیدن من روی پرده‌ی نمایش، شگفت‌زده شده بودند. با این کار می‌خواستم به کل دولت بفهمانم که چه‌قدر این توفان را جدی گرفته‌ام.
در این کنفرانس بحث‌هایی راجع به احتمال بالقوه‌ی سیل در خط ساحلی و هم‌چنین احتمال بالارفتن آب بالاتر از سطح دیواره‌ی رود مطرح شد. اما هیچ‌کس، این را دیگر پیش‌بینی نمی‌کرد که سد بشکند. این، دیگر، مشکلی بود به مراتب جدی‌تر و متفاوت از آن‌چه پیش‌بینی می‌کردیم.
مکس می‌فیلد گفت: «نقشه‌های پیش‌یابی و هواشناسی نشان می‌دهد احتمال اندکی وجود دارد که سیل به داخل شهر نیوارلئان بیاید.» ولی ما همیشه گفته‌ایم که مدل هواشناسی یک توفان تنها ۲۰درصد دقت دارد.
چند دقیقه بعد، جلوی دوربین‌ها ایستادم و گفتم: «حالا، توفان کاترینا، توفانی با رتبه‌بندی پنجم است. ما نمی‌توانیم اهمیت خطری را که این توفان ممکن است برای افراد خط ساحلی داشته باشد، به خوبی بیان کنیم. من از تمامی‌خانواده‌ها می‌خواهم که امنیت خود و خانواده‌شان را در درجه‌ی اول اهمیت قرار دهند و به منطقه‌ای امن بروند. لطفا با دقت به دستورات مقامات محلی و ایالتی، گوش کنید.»



ساعت ۶:۱۰ صبح دوشنبه ۲۹اوت توفان کاترینا به لوئیزیانا رسید و موجب باران‌های

سیل‌آسا شد. مرکز توفان از پلاک‌ماینز در جنوب شرقی ایالت گذشت و سمت شمال در مرز ساحل رود می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا ره‌سپار شد که در چهل مایلی شرق نیوارلئان قرار دارد. برایان ویلیامز، گزارش‌گر NBC گفت: «بدترین آب و هوای ممکن می‌خواهد از جنوب شهر نیوارلئان عبور کند و سمت شرق بیاید.» او گفت نیوارلئان در حال تجربه‌ی «بهترین سناریوی ممکن در ژانر اتفاقات بد است.» چندین روزنامه‌نگار دیگر که در صحنه حاضر بودند گفتند که «خطر از بیخ گوش شهر» رد شد. فرماندار بلانکو گفت که اگرچه مقداری آب از بالای دیواره‌های رود گذشته است اما هیچ شکافی در دیواره‌های آن ندیده‌اند. کارکنان‌ام و خود من، آن شب را در حالی به رخت‌خواب رفتیم که مطمئن بودیم دیواره‌ها مقابل سیل مقاومت می‌کنند.

در می‌سی‌سی‌پی، هیچ شکی درباره‌ی شدت حادثه وجود نداشت. هشتاد مایل از سواحل، نابود شده بود. مرکز شهر گلف‌پرت ۱۰پا زیر آب رفته بود. کازینوها و قایق‌های تفریحی همه‌گی ویران شده بودند. اتوبان us-۹۰ که یک اتوبان اصلی است درجنوب می‌سی‌سی‌پی، بسته شده بود. در شهر ویولند ۹۵درصد ساختمان‌ها به شدت خسارت دیده بودند.



سه شنبه صبح، روز دومی که کاترینا به شهر هجوم آورده بود؛ فهمیدم گزارش‌های اولیه اشتباه بوده است. دیواره‌های ساحلی شهر نیوارلئان ترک برداشته بود. آب از دریاچه‌ی پونت‌چارترین شروع به سرازیرشدن در شهر کرد و شهر را مثل کاسه‌ای پر از آب کرد. تخمین زده می‌شد که ۸۰ تا ۹۰ درصد مردم، شهر را تخلیه کرده‌اند. اما ده‌ها هزار نفر هنوز در شهر بودند که شامل افراد فقیر و آسیب‌پذیر در مناطق فقیرنشین شهر مانند راینث‌وارد هم می‌شد.

در حالی که بسیار مهم بود کمک‌های امدادی را به شهر برسانیم؛ اولین اولویت ما این بود که جان افراد را نجات دهیم. هلی‌کوپترهای گارد ساحلی برای این کار عملیاتی را آغاز کردند. خلبان‌ها درختان و خطوط انتقال برق را به سختی رد می‌کردند و امدادگران را با طناب به پایین می‌فرستادند تا ساکنان باقی‌مانده‌ی شهر را از سقف ساختمان‌ها بالا بکشند. وقتی شنیدم که منتقدان می‌گویند واکنش دولت فدرال نسبت به این توفان کند بوده است، فوری، یاد آن عملیات‌های شجاعانه‌ی گارد ساحلی می‌افتم که یکی از سریع‌ترین عملیات‌ها را در تاریخ آمریکا ثبت کرد.

من در سن‌دیه‌گو جایی که رفته بودم تا شصتمین سالگرد پیروزی آمریکا را در جنگ جهانی دوم در دریای پاسیفیک جشن بگیریم، گفتم:

«دراین صبح، قلب و دعاهای ما همراه شـهروندان‌مان در سواحلی است که از توفان کاترینـا رنـج می‌برند.» وادامه دادم: «مَـردم خوب لوئیزیانا و می‌سی‌سـی‌پی و آلاباما و دیگـر مناطق آسـیب‌دیده، نیاز به کمک، بخشـنده گی و دعاهای مـا دارند.» بعد از سـخنرانی، تصمیم گرفتم به کرافورد برگردم و وسـایل‌ام را جمع کنم و به واشـنگتن بروم. جو هاگین، فرماندار بلانکو و باربر را آورده بود تا درباره‌ی امکان بازدید من از شهر گفت‌وگو کنند. هر دو بر این باور بودند که این کار هنوز زود است. بازدید یک رئیس‌جمهور از یک شهر، به تدارکات زیادی نیاز دارد از جمله آماده‌سازی فرودگاه و سامان‌دادن نیروهای امنیتی، آمبولانس‌ها و پرسنل آماده‌باش پزشکی و... که امکان‌پذیر نبود. به علاوه فرماندار نمی‌خواسـت که نیروهای کمکی را که مشـغول امدادرسـانی هستند، برای این کار اختصاص دهد. من با حرف او موافقت کردم.

در بیرون از نیروی هوایی یکم، به من گفته شـد مسـیر پروازم طوری تنظیم شـده تا بتوانیم مناطقی را بازدید کنیم که از توفان کاترینا آسـیب دیده‌اند. ما می‌توانسـتیم در ارتفاع پایینی پرواز کنیم تا نگاه نزدیک‌تری به حادثه داشـته باشـیم. اگر نمی‌توانستم در مناطق آسـیب‌دیده فرود بیایم، راه حل بهتر این بود که از بالا نگاهی به این مناطق بینـدازم. با چیزی که دیدم، عقل از سـرم پرید. تقریبا تمـام نیوارلئان زیر آب بود. در برخی از مناطق تنها چیزی که می‌توانسـتم ببینم سـقف خانه‌ها بود که از آب بالا آمده بود. پل L-10 که نیوارلئان را به اسـلیدل متصل می‌کرد، در دریاچه‌ی پونت‌چارترین فـرو ریخته بود. ماشـین‌هایی که بایـد در خیابان باشـند در رودخانه‌ها شـناور بودند. تصویری که می‌دیدم چیزی شبیه فیلم‌های ژانر وحشت بود.

تخریـب می‌سی‌سـی‌پی از آن فیلم‌ها هم بدتر بود. در کیلومترها کیلومتر از سـاحل می‌سی‌سی‌پی، تمامی‌ساختمان‌ها تبدیل به مشتی آهن و تخته شده بود. درختان نخل مثل چوب کبریت‌های افتاده، کنار خط ساحلی بودند. کازینوهای عظیم که در سواحل خلیج بودند شسته و بعد، تکه‌تکه شده بودند. پلِ روی خلیج سنت‌لوئیز کاملا نابود شده بود. با خودم فکر کردم: «انگار این‌جا یک بمبِ هسته‌ای منفجر شده است.»

در حالی که به بیرون خیره شده بودم، تمامی ذهن‌ام درگیر مردم آن پایین بود. وقتی شـما می‌بینید کل جامعه‌ای که در آن زنده‌گی می‌کنید نابود شـده است چه حسی پیدا می‌کنید. آیا یک فهرسـت ذهنی از چیزهایی که در پشـت خود جا گذاشـته‌اید، تهیه نمی‌کردید؟ بیشـتر، نگران مردم به گل‌نشسـته بودم. به ناامیـدی آن‌ها فکر می‌کردم. این که چه‌قدر باید درمانده شده باشند، وقتی به سقف خانه‌های‌شان پناه برده‌اند تا از آبی که همواره در طغیان بوده است، نجات یابند. در دل‌ام برای سلامتی آن‌ها دعا می‌کردم.

در برخی موارد، تیم مطبوعاتی ما عکاسان را به داخل کابین می‌آورد. اما من به ندرت می‌توانستم به آن‌ها توجهی داشته باشم. نمی‌توانستم از تخریب وسیعی که آن پایین وجود داشت، چشم بردارم. وقتی تصاویرم منتشر شد فهمیدم که اشتباه بزرگی کرده‌ام. انتشار تصاویر من در حالی که نزدیک زمین و روی فاجعه پرواز می‌کنم، این تصور را به وجود می‌آورد که از رنج مردم آن پایین، خودم را جدا کرده‌ام. این احساس من نبود. اما وقتی تلقی عمومی درباره‌ی چیزی به‌وجود بیاید دیگر نمی‌شود تغییرش داد. با این‌که تمامی تلاش‌ام را کردم که از تلقی و مشکلی که در مورد پدر در جریان توفان آندرو به‌وجود آمد جلوگیری کنم ولی من باز، این اشتباه را تکرار کردم.

اغلب در این‌باره فکر می‌کنم که آن روز چه کار متفاوتی باید می‌کردم تا این اتفاق نیفتد. فکر می‌کنم این تصمیم که در نیوارلئان نباید فرود بیاییم، درست بوده است. اما این تصمیم، اشتباه بود که امدادگران اورژانس از تلاش‌های نجات دور بمانند. گزینه‌ی بهتر این بود که در فرودگاه بیتن‌راج توقف کنم. همان‌که در مرکز ایالت قرار داشت. این فرودگاه در هشتادمایلی منطقه‌ی توفان‌زده بود و من می‌توانستم که با فرماندار، استراتژی‌ها را بررسی کنم و قربانیان توفان را با این کار مطمئن سازم که کشور با آنان است.

فرود در بیتن‌راج جان هیچ‌کس را نجات نمی‌داد. اما این کار برای تصور عمومی جامعه مفید بود و تصور عمومی جامعه، وقتی شما رئیس‌جمهور هستید، بسیار مهم است. به‌خصوص زمانی که افراد در حادثه‌ای صدمه می‌بینند. وقتی که توفان بتسی نیوارلئان را درنوردید، لیندون جانسون از واشنگتن برای برای بازدید شبانه، ره‌سپار آن‌جا شد. او در آن‌جا با نور چراغ‌قوه به یک پناه‌گاه در ناینث‌وارد رفت و گفت: «من هستم، رئیس‌جمهورتان.» او این سخنان را در تاریکی و انبوه جمعیت گفت وادامه داد: «من این‌جا هستم که به شما کمک کنم.» متاسفانه من از روش او استفاده نکردم.



بعد از ظهر چهارشنبه وقتی که در کاخ سفید فرود آمدم، فوری، در اتاق کابینه جلسه گذاشتم تا درباره‌ی واکنش به این اتفاق صحبت کنیم. به گروه گفتم: «باید تمامی سازمان‌ها به کمک بیایند. به منابع خود نگاه کنید و راهی برای کمک بیشتر پیدا کنید.»

در رزگاردن بیانیه‌ای دادم و درآن برای وارد عمل‌شدن دولت فدرال زمینه‌چینی کردم. وزارت راه برای حمل وسایل کمکی، به آن‌جا کامیون فرستاده بود. وزارت بهداشت در حال فرستادن گروه‌های پزشکی و واحدهای مرده‌شورخانه بود. وزارت

انرژی برای این‌که قیمت نفت ناگهان بالا نرود، ذخایر نفتی استرتژیک را آزاد کرده بود. وزارت دفاع ناو بتان را برای هدایت عملیات نجات و جست‌وجو اعزام کرده بود و هم‌چنین کشتی کامفورت را که یک کشتی بیمارستانی است، به خدمت درآورده بود. FEMA مشغول حمل کمک‌های امدادی به منطقه بود و برای کسانی هم که منطقه را تخلیه کرده بودند؛ پناه‌گاه ساخته بود. بعدها پی بردیم که در سازماندهی و حمل و نقل و رهبری کار مشکلات اساسی وجود دارد. در رساندن بسیاری از امدادها یا تاخیر به وجود می‌آمد یا هیچ‌وقت امدادی نمی‌رسید که آن‌ها را اصلاح کردیم.

این ملاحظات منطقی وجود داشت. اما در مقایسه با تصاویر ناامیدکننده‌ای که آمریکایی‌ها در تلویزیون‌شان می‌دیدند بسیار ناکافی به نظر می‌رسید. در این تصاویر قربانیانی بودند که آب می‌خواستند، خانواده‌هایی که در جاده‌ها به گل نشسته بودند، مردمی که پشت بام‌ها عبارت «به من کمک کنید» در دست داشتند. بسیاری از افرادی که با آن‌ها مصاحبه می‌شد فقط یک چیز را می‌گفتند: «باورم نمی‌شود که این اتفاقات در آمریکا می‌افتد.»

به جز توفان و سیل با مشکل سومی هم مواجه شده بودیم: «هرج‌ومرج و خشونت در نیوارلئان.» آن‌جا دزدان پنجره‌ها را می‌شکستند تا اسلحه‌ها، لباس و جواهرات مردم را به یغما برند. هلی‌کوپترها از ترس شلیک تفنگ‌ها نمی‌توانستند فرود بیایند. وضع در جنوب شهر بدتر هم بود.

نیروی پلیس آن‌قدر قدرت نداشت تا قانون و نظم برقرار کند. درحالی که بسیاری از افسران وظایف خود را بسیار خوب انجام می‌دادند، برخی، پست خود را رها کرده بودند تا به مشکلات شخصی ناشی از سیل برسند. حتی برخی هم به تبه‌کاران پیوسته بودند. وقتی در تلویزیون می‌دیدم افسران پلیس در حالی از یک مغازه خارج می‌شوند که یک تلویزیون بزرگ در دست‌شان است، بسیار عصبانی می‌شدم. احساس می‌کردم در حال دیدن بازپخش فیلمی هستم که چهار سال قبل در منهتن اتفاق افتاده است. در نیوارلئان برخی از پلیس‌ها به جای رفتن داخل ساختمان‌های سوخته و نجات افراد در آن، به عنوان مسوول، وارد مغازه‌ها می‌شدند تا وسایل الکترونیکی بدزدند.

وحشتناک‌ترین صحنه، در سالن اجتماعات بزرگ شهر اتفاق افتاد. در آن‌جا هزاران نفر جمع شده بودند تا پناه‌گاه بیابند. پس از ۳ روز، سقف در حال چکه‌کردن بود و تهویه، دیگر کار نمی‌کرد. سیستم فاضلاب هم خراب شده بود. رسانه‌ها در آن‌جا گزارش رفتارهای سادیسمی را منتشر کردند که شامل تجاوز جنسی و قتل بود. دولت در میان هرج‌ومرج و ارتباطات ضعیف، نمی‌توانست بفهمد آن‌جا دارد چه اتفاقی

می‌افتد. چند روز طول کشید تا فهمیدیم چندین هزار نفر از مردم فقیر در سالن اجتماع شهر، بدون غذا و آب جمع شده‌اند. در حالی که نیروی پلیس قادر به جلوگیری از بی‌قانونی نبود تنها راه حل ممکن، حضور نیروی نظامی قوی‌تر بود. بعدازظهر جمعه، نیوارلئان، چهار هزار نیروی گارد ملی داشت. در حالی که نیروهای جدید هم در راه بودند. اما به نظر می‌رسید نیروی گارد، تحت فرماندهی فرماندار، دست‌پاچه است. یک گزینه این بود که نیروهای آماده به خدمت را استخدام کنیم و آن‌ها را در کنار نیروهای گارد لوئیزیانا و تحت فرماندهی مشترک دولت فدرال درآوریم. نیروهای لشگر هوایی ۸۲ منتظر دستور بودند که وارد عمل شوند و من هم خودم را آماده می‌کردم تا این دستور را صادر کنم. اما یک مشکل داشتیم. قانون وضع‌شده در سال ۱۸۷۸ نیروی نظامی آماده به خدمت را در اجرای قوانین وضع‌شده در داخل خاک آمریکا محدود می‌کرد. دونالد رامسفلد، که حرف‌اش در ارتش، کلی خریدار داشت، با فرستادن نیروی هوایی ۸۲ مخالف بود. فقط یک استثنا برای این قانون وجود داشت. اگر من در نیوارلئان اعلام شورش می‌کردم، در آن صورت می‌توانستم نیروهای فدرال را با حداکثر قدرت قانونی ممکن به کار گیرم. آخرین باری که این کار انجام شد به سال ۱۹۹۲ برمی‌گشت. سالی که پدرم نیروی نظامی را برای شورش‌های لس‌آنجلس گسیل کرد. در آن زمان، فرماندار وقت کالیفرنیا درخواست کرده بود تا دولت فدرال دخالت کند. قانون شورش وقتی اجرا شود که فرماندار درخواست بدهد. مشهورترین مثالی که می‌شود آورد مربوط به دوران ریاست‌جمهوری آیزنهاور است که فرماندار اروال فاباس با به‌کارگیری نیروی هوایی واحد ۱۰۱ در آرکانزاس مخالفت کرد.

در صبح سه‌شنبه، یعنی روز چهارم، اندی کارد به طور ضمنی، موضوع سپردن کار را به دولت فدرال با فرماندار بلانکو و تیم‌اش در میان نهاد. فرماندار نمی‌خواست حاکمیت را به دولت فدرال بسپارد. این تصمیم‌اش من را در موقعیت سختی می‌گذاشت. اگر من وضعیت شورشِ ضدِ او را اعلام می‌کردم، درآن صورت، جهان، با یک رئیس‌جمهور جمهوری‌خواه مرد مواجه بود که با اعلام حالت شورش، حاکمیت یک فرماندار دموکرات را که یک زن هم هست، غصب کرده است. تازه، آن هم در نیوارلئان؛ شهری که جمعیت سیاه‌پوست زیادی دارد. این کار در همه‌جا دعوای زیادی به پا می‌کرد. انجام‌اش در جنوب، جایی که سال‌ها تنش‌های حقوق برای سیاه‌پوستان مطرح بوده است می‌توانست یک جهنم درست کند. مجبور بودم که فرماندار را راضی کنم تا عقیده‌اش را عوض کند. بنابراین تصمیم گرفتم که فردا خودم با او صحبت کنم.

بیش از هر زمان دیگری در تمام دوران ریاست‌جمهوری‌ام احساس ناتوانی می‌کردم.

غریزه‌ام می‌گفت نیاز به ورود نیروهای نظامی به نیوارلئان داریم تا خشونت را متوقف کنیم و بازسازی را سرعت دهیم. اما گیر یک فرماندار سمج افتاده بودم. کنار این‌ها پنتاگون و یک قانون قدیمی هم قوز بالای قوز شده بود. اما در آن زمان، نگران بودم که پی‌آمدهای این اتفاق ممکن است به یک بحران قانونی و شاید یک شورش سیاسی منجر شود.



در صبح جمعه، ساعت ۷ صبح در اتاق نشیمن با اعضای تیم ساماندهی به کاترینا جلسه گذاشتم. در آن‌جا گفتم: «می‌دانم تا آن‌جایی که می‌توانستید سخت کار کرده‌اید. اما هنوز مشکل رفع نشده است. ما باید قانون را در نیوارلئان هر چه سریع‌تر برقرار کنیم. ادامه‌ی این شرایط خارج از کنترل، غیرقابل‌قبول است.»

هنگامی که مایک چِرتاف و من از آن‌جا برای سفر به خلیج، سمت نیروی دریایی یکم رفتیم، همین پیام را به مطبوعات رساندم و گفتم: «نتایج حاصله غیرقابل‌قبول است. من خودم در حال رفتن به آن‌جا هستم.» ما نیروی دریایی یکم را به آلاباما حرکت دادیم. جایی که من با فرماندار باب رایلی و هالی باربر ملاقات می‌کردم. آن‌ها هر دو رهبرانی کارآمد بودند که طرح‌های تخلیه‌ی موفقی را اجرا کرده بودند و با مسوولان محلی، همکاری نزدیکی داشتند و عملیات کمک‌رسانی را سریع آغاز کرده بودند. از باب و هالی پرسیدم آن‌ها نیاز به حمایت نیروی فدرال دارند؟ هر دو جواب مثبت دادند. باب گفت: «مایک براون شاهکار کرده است.» می‌دانستم که مایک تحت فشار زیادی است و می‌خواستم روحیه‌اش را افزایش دهم. وقتی، چند دقیقه بعد در حال گفت‌وگو با رسانه‌ها بودم باز هم از او ستایش کردم.

گفتم: «براونی، تو داری شاهکار می‌کنی.»

من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این حرف‌ها در فرهنگ سیاسی، تبدیل به یک کلید-واژه‌ی بدنام شود. هنگامی که شکایت‌ها درباره‌ی عملکرد مایک براون افزایش می‌یافت، به‌خصوص در نیوارلئان، منتقدان، سخنان تشویقی من را مثل چماق روی سرم می‌زدند.

دومین توقف ما در بیلوکسی می‌سی‌سی‌پی بود. دو روز قبل هم به این منطقه پرواز کرده بودم؛ اما انگار برایَ آن‌چه قرار بود ببینم، آماده‌ام نکرده بود. داشتم روی یک زمین نابودشده قدم می‌زدم. آن‌جا پر بود از درختان از ریشه درآمده و گل و لای و خرده‌چوب‌های شکسته شده. در واقع، هیچ بنایی نَبود که سرپا مانده باشد. آن‌جا مردی را دیدم که روی یک بلوک سیمانی نشسته بود و روبه‌روی‌اش دو

تخته‌سنگ بود. فهمیدم که تمامی این‌ها فونداسیون یک خانه است. آن دو تخته‌سنگ هم پله‌های خانه‌اش بود. نزدیک‌تر، یک دستگاه پاره‌پوره بود که به نظر می‌رسید باید ظرف‌شویی‌اش باشد. کنار او نشستم و گفتم اوضاع و احوال‌اش چه‌طور است. منتظر بودم بگوید هر چیزی را که داشته، آب با خودش برده. ولی به جای آن گفت: «خوبم. زنده‌ام. مادرم هم زنده است.»

تحت تاثیر روح و نگاه‌اش به قضایا قرار گرفتم. این نگاه را در خیلی‌های دیگر هم دیدم. یکی از تاثیرگذارترین افرادی که دیدم شهردار ای.جی‌هالووی در بیلوکسی بود. او دفاع عقب تیم فوتبال قهرمان سال ۱۹۶۰ آمریکا، اُله‌میس بود. در حالی که کاترینا بیش از ۶ هزار خانه و مرکز تجارت را در بیلوکسی نابود کرده بود؛ در او ذره‌ای ناراحتی دیده نمی‌شد. قول داده بود که شهر را بهتر از گذشته بسازد. فرماندار باربر روحیه‌ی ایالت را در این جملات نشان داد؛ وقتی که به مردم گفت: «مردم پاچه‌های خود را بالا زده‌اند و می‌سی‌سی‌پی را می‌سازند.»



آخرین توقف‌گاه ما نیوارلئان بود. جایی که درخواست‌ام را برای ورود واحد نیروی هوایی یکم به فرماندار بلانکو دادم. به‌رغم درخواست‌های مداوم من، مشخص بود که نمی‌خواهد درباره‌ی فدرالیزه‌کردن امدادرسانی، جوابی به من بدهد. وقت تلف می‌کرد. پس از این‌که با هلی‌کوپتر، پروازی روی شهر داشتیم، در پایگاه گارد ساحلی نزدیک خیابان هفدهم فرود آمدیم. دیواره‌اش با رود، شکسته شده بود. در یک طرف، دیواره‌ی رود، شهر متاری بود که تقریبا خشک بود. در طرف دیگر، ارلئان بود و تا جایی که می‌توانستم ببینم کل شهر، زیر آب بود. آن‌جا یک شکاف ۳۰۰فوتی دیدم که آبشار ویران‌گری، راه‌اش را به شهر گشوده بود و نابود کرده بود. بر خلاف سال ۱۹۲۷ هیچ‌کس دینامیتی در دیواره‌ی رود کار نگذاشته بود؛ اما تاثیر وحشت‌ناک این سیل، بر مردم، فرق زیادی با آن موقع نداشت.

بعدازظهر آن روز که به کاخ سفید برگشتم، با اندی کارد در دفترم ملاقات کردم. او و هریت مایرز، مشاور کاخ سفید، روز و شب قبل را در حال کار با حقوق‌دانان و پنتاگون بودند که راهی بیابند تا نیروهای نظامی را به لوئیزیانا بیاورند. آن‌ها یک طرح بسیار جالب ریختند. یک ژنرال ۳ ستاره، تمامی نیروهای نظامی را در لوئیزیانا فرمان می‌داد. او در موضوع مرتبط با نیروهای آماده‌باش، به من گزارش داد. این ساختار دوگانه به دولت فدرال، هر آن‌چه که می‌خواستیم، می‌داد. یک سلسله‌مراتب دستوری و نیروهای آماده‌باش برای برقراری امنیت در شهر. در حالی که نگرانی‌های فرماندار

را نیز برآورده کردیم. اندی به او یک فکس فرستاد و از سامان‌دهی درست طرح، قبل از نیمه‌شب خبر داد. صبح روز بعد، روز ششم، بیتون‌راج با کاخ سفید تماس گرفت. فرماندار مخالفت کرده بود. دیگر از کوره دررفته بودم. ۳ روز را صرف این کردم که فرماندار را راضی کنم. اما همه‌اش حرام شده بود. ۱۰ صبح، به رزگاردن رفتم تا اعلام کنم که می‌خواهم بیش از ۷ هزار نفر، نیروی آماده‌باش را به نیوارلئان بفرستم. آن هم بدون تنفیذ قانونی. از شرایط حاکم بیم‌ناک بودم. اگر آن‌ها در آن‌جا در مشکلی گیر می‌افتاندند، گناه از من بود. اما در هر صورت تصمیم گرفتم که نیروها را با اختیار کمتر به آن‌جا بفرستم. از نفرستادن آن‌ها بهتر بود.

فرمانده‌ی نیروهای وظایف مشارکتی توفان کاترینا، راگین کاجن بود. ژنرالی دومتری با روحیه‌ای سفت و سخت. او بازمانده‌ای از تبار ژنرال راس‌هانر در جنوب لوئیزیانا بود که توفان‌های بسیاری را پشت سر گذاشته بود و مردم ساحل خلیج را خوب می‌شناخت. ژنرال هانر هر چیزی که واقعا آن‌جا نیاز داشت با خود آورده بود. حس همکاری مشترک، مهارت ارتباطی قوی و قدرت تصمیم‌گیری. او به سرعت، اعتماد مسوولان محلی منتخب را به دست آورد و نیز، فرمانده‌هان گارد ملی و روسای پلیس محلی را. وقتی که یک واحد گارد و نیروهای پلیس برای غذارسانی به مردم سعی می‌کردند با اسلحه‌های افراشته‌ی خود، داخل سالن اجتماعات شوند؛ هانر در دوربین نشان داده شد که فریاد می‌زد: «لعنتی، اسلحه‌ها پایین.» ژنرال برای شیوه‌ی کارش شعاری عالی داشت: «کار احمقانه ممنوع.»

در حالی که نمی‌توانستیم امدادرسانی را به طور قانونی فدرالیزه کنیم، ژنرال هانر این کار را با قدرت تصمیم‌گیری‌اش و کاراکتر قوی‌اش انجام داد. شهردار ناگین این‌گونه وصف‌اش کرد: «به جان وین می‌مانست... که از یک هلی‌کوپتر پایین آمد و شروع به فحش‌دادن کرد و بعد، همه‌چیز روبه‌راه شد.» اگر می‌دانستم که بدون داشتن اختیار کامل این‌جوری کارآمد است، خیلی زودتر به آن‌جا می‌فرستادم‌اش.



روز هشتم، دوشنبه ۵ سپتامبر، دومین سفرم را به ساحل خلیج انجام دادم. ژنرال هانر را در بیتن‌راج ملاقات کردم. شمه‌ای از آن‌چه را که انجام داده بود، گفت. عملیات نجات و جست‌وجو تقریبا تمام شده بود. مرکز اجتماعات و کلیسای بزرگ شهر تقریبا تخلیه شده بود. آب از شهر به بیرون پمپاژ شده بود. از همه مهم‌تر، نیروهای ما نظم را بدون حتی شلیک یک گلوله برقرار کرده بودند.

لورا و من از مرکز آواره‌گانی بازدید کردیم که توسط کلیسایی با نام مرکز عبادت

جهانی، هدایت می‌شد. صدها نفر، که شامل افرادی هم بود که در کلیسای جامع جمع شده بودند، در یک سالن ژیمناستیک، روی حصیر نشسته بودند. اکثر آن‌ها خسته و سردرگم به نظر می‌رسیدند. یک دختر در حالی که گریه می‌کرد فریاد می‌زد «نمی‌توانم مادرم را پیدا کنم.» دوست من تی.دی جیکز که یک روحانی در دالاس بود و در این بازدید به ما پیوسته بود، برای سلامتی و راحتی آن‌ها دعا می‌کرد. تی‌دی از آن تیپ آدم‌هایی است که ایمان خود را با عمل عجین می‌کند. به من گفت که اعضای کلیسای او بیست قربانی کاترینا را به خانه‌های‌شان برده‌اند. چنین بخشنده‌گی‌هایی را در سراسر خلیج ساحلی، می‌شد پیدا کرد. برای تمامی جنبه‌های ناامیدکننده‌ای که توفان کاترینا داشت، این داستان‌ها مثال‌های درخشانی بودند که کاراکتر آمریکایی‌ها را به نمایش می‌گذاشتند. باپتیست‌های جنوب غربی یک آشپزخانه‌ی متحرک تشکیل داده بودند تا به ده‌ها هزار نفر افراد گرسنه غذا دهند و آتش‌نشانان شهر نیویورک با کامیون‌هایی به نیوارلئان آمده بودند که خود نیوارلئانی‌ها به آن‌ها در جریان حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر داده بودند. داوطلبانی از صلیب سرخ آمریکا و ارتش رستگاری، یک مرکز ۲۴ساعته تشکیل دادند تا به قربانیان حادثه کمک کنند. تمام ایالت‌ها در سراسر آمریکا به قربانیان پناه داده بودند. شهر هوستون به تنهایی به ۲۵۰هزار نفر جا داده بود. این پناه‌دادن پس از توفان شن ۱۹۳۰ بزرگ‌ترین جابه‌جایی در تاریخ آمریکا بود.

برای این‌که بتوانم از بخش خصوصی پول به‌دست بیاورم روی دو شخص متفاوت دست گذاشتم. پدر و بیل کلینتون. پس از سونامی وحشتناکی که جنوب شرقی آسیا را در هم کوبید باز این دو نفر بنا به درخواست من تیمی تشکیل دادند و ۱میلیارد دلار برای قربانیان حادثه جمع کردند. همان‌طور که آن‌ها در جهان سفر می‌کردند چهل‌ویکمین و چهل‌ودومین روسای جمهور آمریکا با هم دوست شدند. پدر، شکست سال ۱۹۹۲ را فراموش کرد و رقیب قدیمی خود را در آغوش گرفت. من کار بیل را نیز تحسین می‌کنم که با پدر، متفاوت و بااحترام رفتار کرد. پس از این ماجرا بود که علاقه‌ام به او بسیار زیاد شد. وقتی از آن‌ها خواستم این تیم را برای توفان کاترینا تشکیل دهند، به سرعت، قبول کردند. مادر، پس از این ماجرا به طعنه به من گفت: «می‌بینم که دوباره پدر و نابرادری‌ات را متحد کرده‌ای.»

متاسفانه، روح بخشش و سخاوت، در همه نهفته نبود. در یک برنامه‌ی تلویزیونی که برای قربانیان، پول جمع می‌کرد؛ کنی وست گفت: «سیاه‌پوستان برای جرج بوش مهم نیستند.» جسی جکسن، اندکی بعد، مرکز اجتماعات نیوارلئان را با «کشتی‌های حمل برده» مقایسه کرد و یکی از اعضای سیاه‌پوست کنگره گفت: «اگر قربانیان توفان،

سفیدپوست بودند کمک بیشتری دریافت می‌کردند.»

پنج سال از آن قضیه گذشته است و من به ندرت می‌توانم این کلمات را بنویسم، بدون این‌که احساس انزجار کنم. وقتی عده‌ای می‌گویند ما شهروندان آمریکایی را در رنج خود تنها گذاشتیم؛ تنها به این خاطر که سیاه بوده‌اند؛ احساس توهین عمیقی به خودم می‌کنم. همان‌طور که به مطبوعات هم در همان زمان گفتم: «توفان بین قربانیان خود تبعیض نمی‌گذارد، پس تلاش‌های امدادرسانی هم تبعیضی ندارد. وقتی گارد ساحلی در هلی‌کوپتر، مردم را از سقف خانه‌ها بالا می‌کشیدند به رنگ پوست آن‌ها نگاه نمی‌کردند. هرچه بیشتر درباره‌ی این حرف‌ها فکر می‌کنم عصبانی‌تر می‌شوم. طوری بزرگ شده‌ام که باورم شده است نژادپرستی بزرگ‌ترین شر در یک جامعه است. به خودم افتخار می‌کنم هنگامی که در تگزاس، فرماندار بودم، رای سیاهان را بیش از هر فرماندار دیگری در تاریخ جلب کردم. من سیاه‌پوستان را در کابینه‌ی خود در بالاترین موقعیت‌های ممکن قرار دادم. اولین زن سیاه که مشاور امنیت ملی بود و دو وزیر سیاه‌پوست.

این قلب‌ام را می‌شکست که می‌دیدم کودکان اقلیت جامعه در نظام آموزشی، سرگردان هستند. بنابراین سیاست آموزشی خودم را بر اساسی قرار دادم به نام «هیچ کودکی عقب نمی‌ماند» و این به معنای پایان تعصبی بود که درباره‌ی نیازهای حداقلی این کودکان وجود داشت. من ۱۵ میلیارد دلار برای برنامه‌ی مبارزه با ایدز در آفریقا اختصاص دادم. در پاسخ به توفان کاترینا، دولت من برای ساختن کالج‌ها و دانشگاه‌های بیشتر برای سیاه‌پوستان در سواحل خلیج، با کنگره، همکاری نزدیکی کرد و بودجه‌ای ۴۰۰ میلیونی اختصاص داد.

من به عنوان یک رئیس‌جمهور با انتقادات زیادی مواجه بوده‌ام. من دوست نداشتم مردم بگویند که درباره‌ی سلاح‌های کشتار جمعی عراق به آن‌ها دروغ گفته‌ام یا مالیات‌ها را کم کرده‌ام تا پولداران را پولدارتر کنم. اما وقتی می‌گفتند به علت واکنش‌ام به توفان کاترینا یک نژادپرست هستم؛ این با همه‌ی انتقادها فرق داشت و از همه، بدتر بود. من به لورا گفتم که این زمان، بدترین زمان در دوران ریاست جمهوری‌ام است و الان هم که پنج سال گذشته است باز همین احساس را دارم.



با گذشت دو هفته از توفان کاترینا مایک چرتاف توصیه کرد که در پرسنل تغییری به وجود آوریم. سران محلی و ایالتی از سرعت کم FEMA شکایت داشتند. او احساس می‌کرد که مدیر FEMA زیر فشار کار، انرژی‌اش را از دست داده و سرخورده شده

است. من به توصیه‌ی چرتاف گوش کردم و آدمیرال تاد آلن را آوردم. تاد آلن رئیس نیروهای گارد ساحلی بود که در عملیات جست‌وجو و نجات، کارنامه‌اش درخشان بود. او افسر اصلی دولت فدرال در هماهنگ کردن عملیات در ساحل خلیج به شمار می‌آمد.

در یکشنبه‌ی آن هفته، روز چهاردهم، سومین سفرم را برای بازدید از سواحل خلیج انجام دادم. در ناو ایووجیما که در ساحل می‌سی‌سی‌پی پهلو گرفته بود فرود آمدم. دو سال قبل، این ناو را برای آزادسازی لیبریا از شر دیکتاتوری به نام چارلز تیلور به خدمت گرفته بودم. این برای خودش تجربه‌ای سوررئال بود که در یک کشتی جنگی قرار بگیری و به یکی از شهرهای آمریکا بروی که از توفان صدمه دیده است. صبح روز بعد، کامیون‌های نظامی ده تنی را برای گشت و گذار در داخل شهر، راه انداختیم. نیروی مخفی بسیار نگران بود. بعد از ترور کندی، یکی از معدود دفعاتی بود که یک رئیس‌جمهور در یک وسیله‌ی نقیله‌ی سرباز در داخل یک شهر بزرگ گردش می‌کرد. ما مجبور بودیم در طول این حرکت از میان سیم‌های برق آویزان و استخرهای پرآب حرکت کنیم. در واقع، تمامی خانه‌ها، خالی از سکنه بودند. بر دیوار برخی از آن‌ها نوشته‌ای بود. این نوشته‌ها، هم تاریخی را نشان می‌دادند که خانه‌ها درون‌شان جست‌وجو شده بود و هم به تعداد جسدهایی اشاره داشت که داخل خانه‌ها یافت شده است. چند نفر را دیدم که سردرگم در حال پرسه‌زدن هستند. نزدیک آن‌ها سگ‌های مبتلا به گری در حال پرسه‌زدن برای یافتن غذا بودند و روی بدن بسیاری از آن‌ها آثار گازگرفته‌گی مشخص بود. این تصویر شهری بود که از دل یک شرایط آب و هوایی وحشتناک به‌جا مانده بود.

در پانزدهم سپتامبر، روز هجدهم، به نیوارلئان برگشتم تا در یک سخنرانی مستقیم تلویزیونی با مردم سخن بگویم. تصمیم گرفتم که مکان این سخنرانی در میدان جکسن باشد، که به نام ژنرال آندرو جکسن، نامیده می‌شود. همو که از نیوارلئان در مقابل نیروهای بریتانیایی در سال آخر جنگ، یعنی ۱۸۱۲ دفاع کرده بود. این میدان که شبیه میدان‌های فرانسوی بود، کمترین آسیب را از توفان دیده بود. من به این سخنرانی به عنوان فرصتی نگاه می‌کردم که در آن می‌توانستم بگویم کجای کار اشتباه شده است و قول بدهم که مشکلات را رفع خواهم کرد و طرح خود را برای پیشرفت کشور و سواحل خلیج شرح دهم. نیوارلئانِ خالی از سکنه، ترسناک‌ترین جایی بود که من تا به حال در آن سخنرانی کرده بودم. به جز نیروی برق ناشی از ژنراتورها، هنوز برقی وجود نداشت. در یکی از سرزنده‌ترین شهرهای جهان، تنها افرادی که در آن میدان به سخنرانی‌ام گوش می‌دادند، مقامات دولتی و سربازان لشگر ۸۲ هوایی بودند و لاغیر. در

حالی که پشت سرم، کلیسای سنت‌لوئیز در نوری آبی‌رنگ حمام می‌گرفت، سخنرانی‌ام را شروع کردم.

«عصر به خیر. من از شـهر نیوارلئان با شـما سخن می‌گویم. شهری که تقریبا خالی است و قسمت‌هایی از آن هنوز زیر آب است و منتظر بازگشت زندگی و امید دوباره.

من امشب این قول را به مردم آمریکا می‌دهم: در این مکان که از توفان آسیب دیده اسـت هر کاری که لازم باشـد انجام می‌دهیم. ما تا زمانی که این بازسازی طول بکشد باقی خواهیم ماند تا به شهروندان کمک کنیم، دوباره، خود و جامعه‌ی خود را بازسازی کنند. هر کسـی درباره‌ی آینده‌ی شـهر سئوال دارد باید به او بگویم که ممکن نیست بشود آمریکا را بدون نیوارلئان تصور کرد و این شهر بزرگ، دوباره برمی‌گردد.»

در این سخنرانی از مجموعه‌ای از تاکیدات استفاده کردم: به قربانیان اطمینان دادم که کمک مالی دریافت می‌کنند. گفتم به مردم کمک می‌کنیم که از هتل‌ها و پناه‌گاه‌ها به خانه‌های دائمی نقل مکان کنند. سرمایه‌ی دولت فدرال را به بازسازی راه‌ها و پاک کردن خرابه‌ها از شـهر اختصاص می‌دهیم. برای بازگشـت تجارت و اشتغال نیروهای محلی، مالیات‌ها را کاهش می‌دهیم و دیواره‌های سـاحلی نیوارلئـان را برای این‌که در مقابل توفان بزرگ بعدی تاب و تحمل داشته باشد، تقویت می‌کنیم. من ادامه دادم:

«چهار سـال از تجربه‌ی وحشتناک ۱۱سپتامبر گذشته است و آمریکاییان حق دارند که در هنگام موقعیت‌های اضطراری، جواب مناسب‌تری را انتظار داشته باشند. در حالی که دولت فدرال چنین انتظاراتی را برآورده نمی‌کند؛ من به عنوان رئیس‌جمهور مسوول حل مشـکل و ارائه‌ی راه‌حل هستم. بنابراین به وزرای کابینه دستور داده‌ام که بازبینی جامعی درباره‌ی واکنش دولتی نسبت به توفان انجام دهند. این دولت از توفان کاترینا درس خواهد گرفت.»



مـن به این قول‌ها متعهد بودم. در چند مـاه بعدی، اعضای کنگره را متقاعد کردم تا ۱۲۶ میلیارد دلار برای بازسـازی زیرسـاخت‌ها اختصاص دهد کـه این رقم، در تاریخ آمریـکا بالاترین رقم اختصاصی برای یک فاجعه‌ی طبیعی اسـت. تصمیم گرفتم یک شغل به‌وجود آورم تا دیگران را مطمئن سازم که یک شخص مسوول و پاسخ‌گو وجود دارد برای هماهنگ‌سـازی امور و صرف پول‌ها. تاد آلن اولین نفری بود که این نقش را بر عهده گرفت. وقتی که من اورا نامزد دریافت پست فرماندهی گارد ساحلی کردم از دونالد پاول، همشهری تگزاسی‌ام و هم‌چنین رئیس پیشین کمیسیون ذخیره‌ی بیمه‌ی دولت فدرال، خواستم که جای او را بگیرد.

به رئیس کارکنان، اندی کارد و بعدها جاش بولتون گفتم که انتظار دارم تا گزارش‌های دائمی را از کارهای انجام‌شده در سواحل خلیج، برای‌ام بیاورند. مسوولان دولتی ارشد هم به طور منظم در اتاق روزولت جمع می‌شدند آن‌ها درباره‌ی موضوعات مختلف گزارش‌های خلاصه‌ای ارائه می‌کردند. موضوعاتی مثل این‌که چند نفر از قربانیان، چک‌های کمک دریافت کرده‌اند، تعداد مدارس بازگشایی‌شده و حجم گل و لای و آوار خارج شده از شهر.

می‌خواستم مردم خلیج، متوجه عزم و تعهد من برای بازسازی شوند. بنابراین بین اوت ۲۰۰۵ تا اوت ۲۰۰۸، هفده‌بار به این منطقه سفر کردم. لورا هم ۲۴بار به این منطقه سفر کرد. ما هر دو در حالی از این سفرها برمی‌گشتیم که تحت تاثیر اراده و روحیه‌ی مردم آن‌جا قرار گرفته بودیم. در مارس۲۰۰۶ از دیواره‌ی کانال صنعتی بازدید کردم. این کانال در توفان، تخریب و باعث سیل در شهر ناینث‌وارد شد. در آن‌جا توده‌های بزرگ چوب و آهن و آوار دیدیم که به یادمان می‌آورد هنوز چه‌قدر کار باقی مانده است. شهردار ناگین و من، کلاه خود را محکم گرفتیم و از دیواره‌ی کانال بالا رفتیم. در آن‌جا دیدیم که کارگران و مهندسان مشغول برپاساختن ستون‌هایی هستند که ۷۰ پا ارتفاع دارد و برای مقابله با توفانی در اندازه‌ی کاترینا برنامه‌ریزی شده است. هیچی مهم‌تر از این نبود که به شهروندان خارج‌شده از نیوارلئان اطمینان دهیم که بار دیگر، این شهر برای زندگی امن است.

در دومین سال وقوع توفان، لورا و من با دکتر مارتین لوتر کینگ، مدیر مدرسه‌ی علوم و تکنولوژی ملاقات کردیم. دو سال قبل، این مدرسه، زیر ۱۵پا آب رفته بود. با توجه به کوشش‌های قوی رئیس محلی آن‌جا، دوریس هیک، MLKتبدیل به اولین مدرسه در ناینث‌وارد جنوبی شده بود که دوباره باز شد. لورا که کتاب‌دار بود از تعداد بی‌شمار کتاب‌هایی که در توفان نابود شده بود، بسیار غمگین بود. او تنهایی، یک برنامه‌ی جمع‌آوری پول برای بازسازی کتاب‌خانه‌های مدارس نیوارلئان ترتیب داد. در طول سال‌ها، با رهبری او و هم‌چنین بخشنده‌گی مردم آمریکا هزاران کتاب به مدارس ساحل خلیج فرستاده شد.

داستان می‌سی‌سی‌پی همین‌گونه رو به بهبود بود. در اوت ۲۰۰۶ به بیلوکسی برگشتم. جایی که چهار روز پس از توفان هم آن‌جا را دیده بودم. سواحلی که با خرده‌چوب و آهن و آوار پوشانده شده بود، دوباره به زیبایی درخشان شن‌های سفید خود برگشته بود. ۷کازینو که صدها شغل دربرداشت؛ دوباره بازگشایی شده بود. حضور مردم در کلیسا که بعد از توفان قطع شده بود، دوباره به حال سابق برگشته بود. زندگی بسیاری

مانند لین پترسـون -که من اورا سـال قبل ملاقات کرده بودم- تغییر کرده بود. او در آن سـال دنبال خارج‌کردن ماشـین‌ها از گل‌ولای بود. در حالی که اطراف‌اش خانه‌ها همه‌گی نابود شـده بودند. وقتی که من به بیلوکسـی برگشتم او، من و لورا را به خانه‌ی جدید خود برد. خانه‌ای که دوباره، آن را با پول مالیات‌دهنده‌گان آمریکایی ساخته بود.



بـا در نظرگرفتـن این‌که کاترینـا هنوز مترصد اسـت، من از فران تاونسـند که از قانون‌گذاران باهوش در نیویورک و مشـاور من در وزارت راه بود خواسـتم درباره‌ی این‌که چه‌گونه می‌توان به فجایع آینده، واکنش بهتری نشان داد، تحقیق کند. گزارش او دوباره، این اصل قدیمی را تایید کرد که ایالت و مسوولان محلی، بهتر می‌توانند به شرایط اضطراری واکنش نشان دهند. اما او هم‌چنین تغییر نحوه‌ی مدیریت دولت فدرال را توصیه کرده بود. ما طرح جدیدی ریختیم تا در آن به حاکمان محلی و ایالتی کمک کنیم عملیات تخلیه را به سرعت انجام دهند. در ضمن یاد بگیرند چه‌گونه از سیستم‌های ارتباطـی پشـتیبانی کنند و یک مرکز عملیات ملـی راه اندازند که گزارش‌های منطقه را سـاعت به ساعت پخش کند. روند قانونی برای به خدمت‌گرفتن سریع منابع فدرال، گزینه‌ی دیگر بود که این، شامل به کارگیری نیروهای آماده‌باش در مواقعی می‌شد که ایالت و مسوولان محلی دست‌پاچه شده‌اند.[1]

اولین سیسـتم پاسـخ‌دهی به وضعیت اورژانس در اوت ۲۰۰۸ آزمایش شـد. در آن سـال توفان گوسـتاو سواحل مکزیک را به سـوی نیوارلئان درنوردید. من سریع، یک ویدئوکنفرانس با مسـوولان فدرال، ایالتی و محلی گذاشـتم تا موضوع توفان را بررسی کنیم. مایک چرتاف و دیو پاولیسن، مسوول جدید FEMA که قبلا رئیس آتش‌نشانی میامی بود؛ به بیتن‌راج رفتند تا از اقدامات انجام‌شده، بازدید کنند. پناه‌گاه‌ها حاضر بود و مایحتاج به‌خوبی انبار شـده بود. فرماندار لوئیزیانا بابی جیندل که یک جمهوری‌خواه باهوش اسـت، در سـال ۲۰۰۷ انتخاب شده بود و با شـهردار ناگین برای صدور دستور تخلیه‌ی سـریع آماده شـده بودند. شهردار گفت: «شـما باید به‌گوش باشید و سریع از نیوارلئان خارج شوید.»

وقتی توفان گوستاو موجب بارنده‌گی شد، اولین گزارش‌ها حاکی از آن بود که یک خطر حتمی از بیخ گوش نیوارلئان رد شده است. من قبلا هم این را شنیده بودم. هرچند که این دفعه، دیواره‌ها مقاومت کرده بودند و آسـیب‌ها به نیوارلئان بسیارکم بود. چند هفته‌ی بعد توفان Ike گالوسـتن را در تگزاس له‌ولورده کرد. آسـیب، بسیار وسیع بود وتنها مقابل توفان کاترینا و آندرو خرج کمتری روی دست گذاشته بود. اما با توجه به

تمهیدات خوب در سطح ایالتی بسیاری از افراد جان‌شان به خطر نیفتاد. با تمام تخریبی که کاترینا به دنبال داشت، خوبی‌اش این بود که باعث شد در فجایع، نقش دولت فدرال در حمایت از ایالت و حکومت محلی بهبود پیدا کند.



حتی با این که مناطق نیوارلئان دوباره به زندگی بازگشته‌اند و خانه‌های می‌سی‌سی‌پی بازسازی شده‌اند؛ کسانی که توفان کاترینا را تجربه کرده‌اند هیچ‌وقت درست‌وحسابی به زندگی باز نگشتند. این، شامل ده‌ها هزار نفری می‌شود که خانه‌های‌شان را از دست دادند و از آن بدتر اعضای خانواده‌شان را که این یکی، بیش از ۱۸۰۰ نفر را شامل می‌شود. یک‌جورهایی این اتفاق در مورد خود من هم مصداق دارد. در یک فاجعه‌ی ملی، راحت‌ترین شخصی که می‌شود پیدا و محکوم کرد رئیس‌جمهور یک مملکت است. کاترینا به برخی از منتقدان فرصت داد که سال‌ها بتوانند از من انتقاد کنند. سال ۲۰۰۵ برای من، با شکست اصلاح امنیت ملی و خشونت فزاینده در عراق و وقایع دیگر پاییز سال ۲۰۰۵، سخت‌ترین سال ریاست‌جمهوری‌ام شد. درست یک سال قبل، من انتخابات را با آرایی بیش از هر کاندیدای دیگری در تاریخ برده بودم. اما در پایان سال ۲۰۰۵ بیشتر اعتبار سیاسی من بر باد رفته بود. با کاهش محبوبیت من، بسیاری از دموکرات‌ها- و برخی از جمهوری‌خواهان- به این نتیجه رسیدند که مخالفت با من بهتر از کارکردن با من است. ما موفق شدیم که مسائل مهم را به سرانجام برسانیم. مثل طرح ساماندهی دوباره به بیماران ایدزی، تهیه‌ی بودجه برای نیروهای نظامی و بحران‌های اقتصادی. اما میراث پاییز ۲۰۰۵ روی بقیه‌ی دوران ریاست‌جمهوری‌ام تاثیرش را گذاشته بود.

نمی‌گویم که طی توفان کاترینا اشتباه نکردم. من باید فرماندار بلانکو و شهردار ناگین را مجبور می‌کردم شهر را زودتر تخلیه کنند. باید روز دوم توفان، از کالیفرنیا مستقیم به واشنگتن می‌آمدم یا در روز سوم در بیتن‌راج توقف می‌کردم. باید کار بیشتری انجام می‌دادم تا به قربانیان حادثه هم‌دردی‌ام را نشان دهم و عزم خودم را برای کمک به آن‌ها به شکلی بروز دهم که در حوادث بعد از ۱۱ سپتامبر انجام دادم.

اشتباه ماهوی من این بود که مدت زمان زیادی را برای به‌کارگیری نیروهای آماده‌باش تلف کردم. در روز سوم، مشخص بود که برای برقراری قانون به نیروهای فدرال نیاز است. اگر دوباره به آن دوران بازگردم لشگر ۸۲نیروی هوایی را فوری به آن‌جا می‌فرستم. آن هم بدون مجوز قانونی. من به این علت درنگ کردم که نمی‌خواستم نیروهای‌مان را بدون قدرت، مقابل تک‌تیراندازان و دیگر اقدامات

شوک‌آور خشونت‌آمیز قرار دهم. همان خشونت‌هایی که دائم از تلویزیون می‌شنیدیم. بعدها فهمیدیم که بیش از حد درباره‌ی این حرف‌ها اغراق شده است. این‌ها فقط قصد داشتند اخبارهای ۲۴ساعته‌شان را سرشار از خبر کنند.

در نهایت، کاترینا به راستی توفان قرن بود. این توفان، منطقه‌ای را به وسعت بریتانیا تخریب کرد. تقریبا بیش از ۹ برابر توفان‌های مشابه قبلی خسارت و آوار بر جای گذاشت وبیش از هر توفان دیگری ظرف ۷۵سال گذشته کشته داد. از نظر اقتصادی هم این توفان سیصدهزار خانه را ویران کرد و ۹۶میلیارد دلار خسارت بر جای گذاشت که رکورد خسارت‌های توفانی پیش از خود را شکست. با این وجود تخریب و مرگ، پایان سواحل خلیج نبود. در اوت ۲۰۰۸ گلف‌پرت، می‌سی‌سی‌پی و جکسن باراک را در نیوارلئان بازدید کردم. همان‌ها که در توفان زیر آب رفته بودند. برای‌ام بسیار جالب بود که می‌دیدم این مناطق چه‌قدر تغییر کرده‌اند.

در می‌سی‌سی‌پی، کارگران ۴۶میلیون یاردمربع را از گل‌ولای توفان خالی کرده بودند که بیش از ۲ برابر میزان توفان آندرو بود. بیش از ۴۳هزار ساکن، خانه‌های‌شان را دوباره ساخته و بازسازی کرده بودند. حرکت ماشین‌ها به پلی که بیلوکسی را به سنت‌لوئیز وصل می‌کرد، دوباره برقرار شده بود. توریست‌ها و کارگران دوباره به کازینوها و هتل‌های ساحلی بازگشته بودند. در حرکتی الهام‌بخش، تمامی مدارسی که در کاترینا صدمه دیده بودند بازگشایی شدند. در حالی که پیش‌بینی‌ها می‌گفت که نیوارلئان، دیگر شهری بزرگ و محوری نخواهد شد؛ ۸۷درصد جمعیت شهر بازگشته بودند. پل I-10 هم که نیوارلئان را به اسلیدل وصل می‌کرد، بازگشایی شده بود و تعداد رستوران‌هایی که در شهر باز شده بود از تعداد رستوران‌های شهر در قبل از توفان بیشتر بود. دیواره‌های مانع سیل و دیواره‌ی رود در اطراف نیوارلئان قوی‌تر شده بود و نیروهای ارتش مهندسان، کار پروژه‌ای عظیم را آغاز کرده بودند که برای محافظت شهر از سیل طی صد سال آتی بود. کلیسای شهر که زمانی خانه‌ی هزاران قربانی کاترینا بود تبدیل به خانه‌ی قدیسان نیوارلئان شد. همان‌هایی که جان‌شان را برای کمک به قربانیان گذاشته بودند.

بیشترین تغییر در آموزش به وجود آمده بود. مدارس متوسطه که قبل از توفان هم پوسیده و قدیمی بودند؛ دوباره به شکلی مدرن و با تجهیزات جدید بازسازی شدند. آن هم با معلمانی جدید و رهبرانی که عهد بسته بودند اصلاح کنند و نتیجه بگیرند. ده‌ها مدرسه‌ی غیر انتفاعی باز شده بود که به والدین گزینه‌های بیشتری را عرضه می‌کرد. مدرسه‌ی اسقفی کاتولیک، که توسط اسقف اعظم آلفرد هاجز اداره می‌شد با بازگشایی

مـدارس‌اش، دوباره، سـنت قدیمی آموزش کشیشـان را آغاز کرد. یک سـال بعد از کاترینا، دانش‌آموزان نیوارلئان نمرات‌شـان بهتر شـده بود. آن‌ها سال بعد بهتر شدند و سال بعدتر هم بهتر از سال قبل‌اش.

در ژانویه‌ی۲۰۰۹، هنگامی که سـخنرانی خداحافظی‌ام را در اتاق شـرقی کاخ سـفید ایراد کردم؛ یکی از میهمانانی که دعوت کرده بودم، دکتر تونی ریکاسـنر مدیر یک مدرسه‌ی غیرانتفاعی در نیوارلئان بود. تونی، کار مدرسه را در جولای ۲۰۰۵ آغاز کرد. بعد، آن‌قدر ضعیف کار کرد که توسط ایالت حذف شد و بعد، توفان کاترینا پیش آمد.

وقتـی کـه او را در سـال۲۰۰۷ ملاقات کـردم به من از نوآوری‌هایـی گفت که در متدهای آموزشـی انجام داده است. مثل این که دانش‌آموزان را وادار می‌کرد برای چند هفتـه، تنهـا روی یک موضوع ثابت تمرکز کنند. او از نتایج کارش هم با من صحبت کرد.

با وجود مشـکلات فراوانی کـه دانش‌آموزان او با آن مواجه بودند؛ درصد کسـانی که در سطح آموزشی‌شان می‌توانستند بخوانند و محاسبه کنند، سه برابر شده بود. تونی گفت: «این مدرسه که در گذشته، خوب به جامعه خدمت نمی‌کرد، حالا پیشرو همه‌ی مدارس است.»

این روحیه که در مدرسه‌ی سنت‌جی‌گرین وجود داشت در تمامی ساحل خلیج قابل مشاهده بود. با رهبری افرادی مانند تونی نسل جدیدی می‌توانستند زندگی بهتری نسبت به قبل داشته باشند و میراث کاترینا را میراثی از امید سازند.

۱- در پاییز ۲۰۰۶، کنگره قانون شورش را اصلاح کرد تا که به رئیس‌جمهور اجازه دهد که از نیروهای فدرال با مجوز قانونی برای عمل در دوران فجایع طبیعی استفاده کند. سپس در سال ۲۰۰۸، آن‌ها این اصلاحیه را دوباره نسخ کردند.



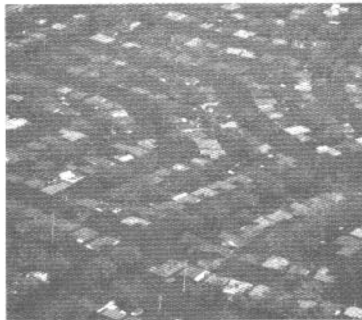
در هواپیمای ریاست جمهوری در فرودگاه نیوارلئان. نفرات در جهت چرخش عقربه های ساعت: ری ناگین، ماری لندریو، دیوید ویتر، مایک چرتاف، بابی جیندل، ویلیام جفرسون و کاتلین بلانکو



با جو هاگین



در یک جلسه با مایک چرتاف



تصویری هوایی از هواپیمای ریاست جمهوری دو روز بعد از توفان کاترینا



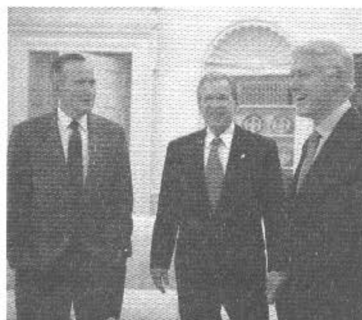
نشستن در کنار بیلاکسی، جایی که نشسته است قبلا پله های خانه اش بوده است



کنار هالی باربر



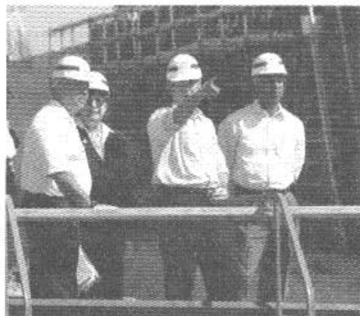
با ژنرال راس هانر



با پدر و بیل کلینتون در دفتر ریاست جمهوری



گردش با خودروی نظامی و بررسی صدمات توفان کاترینا



بازسازی دیواره های کانال

مبارزه با بیماری

۳۰جولای ۲۰۰۸، محمد کالی اسـوبلا در ریف جلوی اتاق شـرقی نشسـته بود. یک آفریقایی لاغر و بلند که بی‌غش و از ته‌دل می‌خندید. او باید آن لحظه مرده بود. لورا و من، محمد را پنج سال پیش از آن، در انتبه‌ی اوگاندا دیده بودیم. در کلینیکی که توسط نهاد حمایت از بیماران ایدزی، TASO اداره می‌شـد. سـاختمانی سـاده و یک‌طبقه و آجری بود که به هزاران بیمار ایدزی خدمات می‌داد. مثل بسیاری از بیماران ایدزی که در مرحله‌ی پیشرفته‌ی بیماری قرار دارند، محمد هم در زوال تدریجی بود. خیلی کم غذا می‌خورد و دائم تب می‌کرد. تقریبا یک سال بود که از تخت نتوانسته بود، بیرون بیاید.

انتظار داشـتم TASO جایی برای افراد ناامید و تحقیرشـده باشد. ولی این‌طور نبود. تابلویی نقاشی‌شده، بالای در قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «با ایدز هم مثبت زنده‌گی کنید.» گروهی از کودکان سرودی می‌خواندند که نشان از ایمان و امیدشان به آینده داشت. خیلی از این کودکان یتیمانی بودند که پدر و مادر خود را به‌خاطر بیماری ایدز از دسـت داده بودند. آن‌جا، محمد، روی تخت بیمارسـتان، به من گفت: «روزی بـه آمریـکا خواهم آمد.» کلینیـک را در حالی ترک کردم کـه در ذهن‌ام دیدگاهی شکل گرفته بود. مریض‌هایی که دیدم، این عقیده را در من راسخ‌تر کردند که همه‌ی زنده‌گی‌ها ارزش دارند. چون هر شـخصی، نشـانی از خداوند متعال است. رنج آن‌ها را نشانی از این سخنان انجیل می‌دیدم: «از کسی که بیشتر دارد، بیشتر خواسته می‌شود.»

خداوند به آمریکا بسیار داده بود و من مصمم بودم تا به این ندا گوش فرا دهم. کمی قبل‌تر از آن سـال، طرحی به کنگره دادم و کنگره هم تصویب‌اش کرده بود. عملیاتی ۱۵میلیارد دلاری برای مبارزه‌ی با ایدز در آفریقا. طرح فوریتی ریاسـت‌جمهوری برای

مبــارزه‌ی با ایدز که PEPFAR نام داشــت جای‌گزین طرح ســلامت بین‌الملل برای مبــارزه با بیماری‌های خاص شــد. امیدوار بودم که این طرح، نســخه‌ی پزشــکی طرح مارشال شود. در سخنرانی‌ام در کلینیک TASO گفتم: «این تعهدی است که کشورم به مردم آفریقا و اوگاندا می‌دهد. شما در این جنگ تنها نیستید. آمریکا تصمیم گرفته است که وارد عمل شود.»

چنــد ماه بعد، محمد اولین داروهای کُندکــردن روند بیماری ایدز یا آنتی‌رتروویرال را دریافــت کــرد. این درمان، نیــروی‌اش را بازگرداند. در نهایت هم توانســت بعد از مدت‌ها از تخت‌اش بلند شــود. در مرکز TASO شــغلی گرفت و توانست پول کافی برای اداره‌ی ۶ بچه‌اش به‌دســت آورد. در تابستان ۲۰۰۸، محمد را به کاخ سفید دعوت کردیم تا شــاهد امضــای لایحه‌ی ما برای مبارزه‌ی با ایدز باشــد که دایره‌ی فعالیت ما را در جهان به دوبرابر افزایش می‌داد. به ســختی، شــناختم‌اش. بدن خشکیده و لاغرش دوباره قوی و نیرومند شده بود. به زنده‌گی بازگشته بود. این تغییر، فقط محدود به محمد نمی‌شد. ظرف پنج سال، تعداد آفریقایی‌هایی که کمک‌های پزشکی دریافت کرده و به زنده‌گی بازگشته بودند از پنجاه هزار نفر به نزدیک سه میلیون نفر رسیده بود که بیش از دو میلیون نفرشان توسط PEPFAR حمایت می‌شدند. افرادی که قبل از آن تسلیم مرگ شده بودند، به زنده‌گی سالم و سازنده، بازگشته بودند. این اتفاق، یادآور قصه‌ی دوست مرده‌ی مسیح است که توسط مسیح زنده شد. آفریقایی‌ها عبارتی برای توصیف این تغییر ساخته بودند. به آن «درمان جذامی» می‌گفتند.



در سال ۱۹۹۰، پدر از من خواست که ریاست هیات آمریکا به گامبیا را برای بیست و پنجمین ســالگرد اســتقلال آن، بر عهده بگیرم. کشوری کوچک در غرب آفریقا با جمعیتــی حــدود نهصد هزار نفر. گامبیا در آمریکا، بیــش از هر چیز به خاطر آلکس هیلی، نویســنده‌ی کتاب «ریشــه‌ها» شناخته شده اســت. من و لورا این کتاب برنده‌ی جایــزه‌ی پولیتــزر را خوانده‌ایم که در آن هیلی ریشــه‌های دودمــان‌اش را تا یک مرد آفریقایی دنبال می‌کند که در سال ۱۷۰۰ توسط تاجران برده به آمریکا آورده شد. در کمال ناراحتی، به نظر می‌رســد که گامبیا از آن زمان به بعد، پیشــرفت زیادی نکرده است. لورا و من را در اطراف پایتخت آن‌جا بنجول با ماشین گرداندند. آن هم با یک شورلت قدیمی که برای سفارت بود.

در آن شــهر، جاده‌ی اصلی، آســفالت شده بود، ولی بقیه‌ی جاده‌ها خاکی و نامناسب بود. اکثر افرادی که می‌دیدم پای پیاده، مسیرشان را طی می‌کردند و اغلب هم بارهای

سنگینی روی شانه‌های‌شان بود. نقطه‌ی عطف این مسافرت، جشن سالگرد استقلال گامبیا بود. جشنِ آن سال، در استادیوم ملی برگزار شد که دیوارهای آن رنگ‌پریده بود و دیوارهای بتونی‌اش هم ترک برداشته بود. یادم می‌آید آن‌روز با خودم فکر می‌کردم که استادیوم‌های مدارس غرب تگزاس از استادیوم گامبیا بسیار مدرن‌تر است. وقتی هشت سال بعد، برای شرکت در انتخابات ریاست‌جمهوری آماده می‌شدم، گامبیا هنوز در ذهن‌ام بود.

کاندولیزا رایس و من در ایوان پشتی امارت فرمانداری، ساعت‌های طولانی درباره‌ی سیاست خارجی آمریکا بحث می‌کردیم. روزی، بحث‌مان به آفریقا رسید. کاندی، روی این موضوع، خیلی حساس بود. فکر می‌کرد آفریقا پتانسیل‌های زیادی دارد ولی اغلب اوقات نادیده گرفته می‌شود. با این دیدگاه‌اش موافقت کردم که آفریقا باید در سیاست خارجی ما حضور جدی‌تری داشته باشد.

آمریکا را ملتی می‌شناختم سخاوت‌مند و با مسوولیتی اخلاقی که به کاهش فقر و یاس در جهان کمک می‌کرد. ولی سوال این‌جا بود که چه‌گونه می‌شود این کار را بهتر انجام داد. برنامه‌ی کمک خارجی ما در آفریقا، پرونده‌ی افتضاحی داشت. بیشتر این برنامه‌ها در دوران جنگ سرد پایه‌ریزی شده بود و هدف‌اش حمایت از دولت‌های ضدکمونیست بود. در حالی که کمک‌های ما به رژیم‌های دوست می‌رسید تا در قدرت بمانند، ولی این کمک، کار زیادی برای بهبود شرایط زنده‌گی مردم عادی انجام نمی‌داد. در سال ۲۰۰۱ آفریقا ۱۴ میلیارد دلار کمک خارجی دریافت کرد که بیش از هرقاره‌ی دیگری بود.

با این‌حال، رشد اقتصادی برای هرکدام از کشورهای آن‌جا نزدیک به صفر بود و شرایط، حتی از دهه‌ی ۱۹۷۰ هم بدتر شده بود. مشکل دیگر، به مدل سنتی کمک خارجی مربوط می‌شد که پدرسالارانه بود: یک کشور ثروت‌مند، چکی می‌نوشت و به آن‌ها می‌گفت که چه‌جوری خرج‌اش کنند. تصمیم گرفتم که در رابطه‌ی آفریقا و کشورهای پیشرفته، راه تازه‌ای ایجاد کنم. ما ارتباط‌مان را برپایه‌ی مشارکت می‌گذاشتیم و نه روابط پدرسالارانه.

به کشورهای پیشرفته اعتماد می‌کردیم تا استراتژی‌های‌شان را برای مصرف دلارهای ما در آفریقا طراحی کنند. در عوض، آن‌ها باید عملکردشان را می‌سنجیدند و پاسخ‌گو می‌بودند. نتیجه، این می‌شد که کشورها احساس می‌کردند برای موفقیت خود، سرمایه‌گذاری می‌کنند و آمریکایی‌ها هم می‌توانستند نتیجه‌ی سخاوت‌شان را آشکارا ببینند. همان‌طور که کاندی در اولین صحبت ما روشن ساخت، یک مشکل در آفریقا

هنوز بالاتر از هر مشـکلی وجود داشت: بحران بشری ناشی از ویروس اچ‌آی‌وی/ایدز. آمارها وحشت‌ناک بود. در کشورهای پایین صحرای آفریقا، بیش از ده میلیون نفر به خاطـر این بیماری مرده بودند. در برخی کشـورها، از هر چهار نفر، یک نفر آلوده به ویروس ایدز بود.

انتظـار می‌رفت که در سـال ۲۰۱۰، تعداد کل افراد مبتـلا از صد میلیون نفر بگذرد. سـازمان ملل اذعان داشـت که ممکن اسـت ایدز از طاعون‌های فراگیـر دوران قرون وسطی هم فراگیرتر شود.

وقتی وارد کاخ سـفید شـدم، ایالات متحـده بیش از ۵۰۰میلیون دلار در سـال برای مبـارزه‌ی جهانـی با ایـدز می‌پرداخت. این رقم بیش از هر کشـور دیگـری بود. ولی هنـوز در مقایسـه بـا فراگیری این فاجعه، ناچیـز بود. بودجه‌ی اختصاص داده‌شـده به این کار به شـکل نامنظمی به شـش سـازمان مختلف پخش می‌شد. بسیاری از کارهای آن‌ها «دوباره‌کاری» بود و نشـانه‌ای از این‌که هیچ اسـتراتژی روشـنی وجود نداشت. مالیات‌دهنده‌گان آمریکایی شایسـته‌گی طرحی داشـتند که از این تلاش‌های دست و پا شکسـته و نامربوط، کارآمدتر باشـد. تصمیم گرفتم مبارزه‌ی با ایدز در آفریقا را به عنصری کلیدی در سیاست خارجی‌ام تبدیل کنم.



در مارس ۲۰۰۱، با کوفی عنان، دبیر کل وقت سازمان ملل ملاقات کردم. کوفی عنان دیپلماتی غنایی بود که خیلی شـمرده و آرام حرف می‌زد. کوفی و من در مورد خیلی از مسائل، توافق نداشتیم، ولی باهم در مبارزه‌ی با ایدز، هم‌نظر بودیم. او پیشنهاد کرد تا یک بنیاد تهیه‌ی اعتبار مالی جدید ایجاد شود که برای مواجهه‌ی با ایدز، مالاریا و سل از سرتاسر جهان بودجه‌ی خود را تهیه کند.

من گوش دادم ولی هیچ قولی ندادم. در آن زمان، سازمان ملل را جایی بوروکراتیک، ناکارآمد و مایه‌ی دردسـر می‌دانسـتم. نگران این بودم پولی که از اعانه‌ی کشـورهای مختلـف به‌دسـت می‌آیـد و با نیت‌های متفاوتی بخشـیده شـده اسـت کـه البته، پول مالیات‌دهنده‌گان است در راه کارآمد و موردنظر صرف نشود.

با این حال، کالین پاول، وزیر خارجه و تامی تامپسون، وزیر بهداشت به من پیشنهاد کردنـد که از نهـاد تهیه‌ی منابع مالی برای مبارزه‌ی با ایدز، با قول پرداخت دویسـت میلیون دلار حمایت کنم. فکر می کردند این که آمریکا اولین شرکت‌کننده در این طرح باشـد، پیام خوبی خواهد داشـت. سماجت‌شـان بر تردید من غلبه کرد. در ۱۱می۲۰۰۱ در رزگاردن، همراه با کوفی عنان و السگان اوباسانجو رئیس‌جمهور نیجریه، همکاری

خود را با این طرح اعلام کردم. رئیس‌جمهور اوباسانجو گفت: «من از طرف تمامی بیماران ایدزی در جهان از شما تشکر می‌کنم، اما به‌خصوص از طرف تمامی بیماران ایدزی در آفریقا تشکر می‌کنم.» من هم در سخنرانی‌ام گفتم: «امروز صبح، ما شروع خوبی داشته‌ایم.» دیگر نگفتم هدف‌ام این است که باز هم کارهای بیشتری انجام دهم.

چهار ماه پس از این‌که تعهد خود را به بنیاد تامین مالی جهانی اعلام کردیم، تروریست‌ها به آمریکا حمله کردند. پیش از یازده سپتامبر، تمامی فعالیت‌های مبارزه با بیماری و فقر را یک ماموریت بشردوستانه تلقی می‌کردم. پس از این حملات، بر من واضح شد که این فراتر از پاسخی به ندای وجدان است. امنیت ملی ما به شدت به رنج‌های بشری گره خورده است. جوامعی که در منجلاب فقر و بیماری دست و پا می‌زنند؛ در واقع ناامیدی را بین افراد جامعه‌شان دامن می‌زنند و این ناامیدان، خوراک خوبی برای گروه‌های تروریستی و افراط‌گرایان هستند. مقابله‌ی با آسیب‌ها و رنج‌ها در مکان‌هایی مثل آفریقا، امنیت و روح تعاون را در جامعه‌ی آمریکا تقویت می‌کند. ابتدای سال ۲۰۰۲، به این نتیجه رسیدم که بنیاد تامین مالی جهانی برای مقابله‌ی با ایدز، پاسخ مناسبی برای این بحران نیست. درحالی که آمریکا اعانه‌ی خود را به این بنیاد به پانصد میلیون دلار افزایش داده بود، بازهم بودجه‌ی بنیاد کم و عملکردش خیلی کُند بود.

به‌علاوه، ایدز، هرروز تعداد بیشتری از آفریقایی‌ها را روانه‌ی قبرستان می‌کرد. اکثر این قربانیان سنی بین ۱۵سال تا ۴۹سال داشتند که جمعیتی کلیدی برای یک جامعه‌ی سازنده محسوب می‌شود. اگر به این مشکل رسیده‌گی نمی‌شد، تا سال ۲۰۲۰، این بیماری، جان شصت و هشت میلیون نفر را می‌گرفت که این رقم بیش از کشته‌های جنگ جهانی دوم بود. نمی‌توانستم تحمل کنم در حالی که جامعه‌ی بین‌المللی در وظایف‌اش تاخیر می‌کند، افراد بی‌گناه، جان خود را از دست بدهند. فهمیدم که زمان برای آمریکا جهت افتتاح یک نهاد جهانی ایدز آغاز شده است. در این صورت، خودمان بودجه‌ها را کنترل می‌کردیم و سریع‌تر، جلو می‌رفتیم و برای نتیجه‌گرفتن پافشاری بیشتری می‌کردیم.

جاش بولتون تیمی[1] را برای اجرای توصیه‌های من آماده کرد. در ماه ژوئن، آن‌ها با پیش‌طرحی برای تمرکز بر یک بخش ویران‌کننده از بحران ایدز، پیش من آمدند: تاثیر ایدز بر زنان و کودکان. در آن زمان، ۱۷٫۶میلیون زن و ۲٫۷میلیون کودک با ویروس اچ‌آی‌وی زنده‌گی می‌کردند. در هر چهل و پنج ثانیه، یک کودک در

آفریقا با این ویروس متولد می‌شد. دانشمندان، کشف کرده بودند که درمان‌های جدید پزشـکی، به‌خصوص دارویی به اسـم نویراپاین می‌تواند میزان درصد انتقال ویروس از مادر به فرزند را تا ۵۰درصد کم کند.

ولی این دارو در مقیاس گسترده، در آفریقا یا حتی برخی نقاط جهان پیشرفته، قابل دسترسـی نبود. این گروه نقشـه کشـیده بود تا مبلغ پانصد میلیون دلار برای پنج سال، صرف کند. آن هم برای خرید داروهای پزشـکی و آموزش افراد در حوزه‌ی سـلامت محلـی در بخش‌هایی که بیشـترین تاثیـر را از این بیماری گرفته‌اند؛ مثل کشـورهای آفریقایی و کشورهای حوزه‌ی کارائیب.

مـن گفتم: «بیایید همین حالا شـروع کنیم.» این طـرح برای بخش‌های به‌خصوصی از این بحران، در قسـمت‌هایی از جهان که بیشـترین نیاز را دارند، طرح مناسـبی بود. در این طرح، مسـوولان محلی، مدیریت را به‌دسـت می گرفتند. هدف آن هم جاه‌طلبانه ولی واقع‌گرا بود: درمان ۱میلیون مادر و نجات ۱۵۰هزار کودک در سـال پس از یک برنامه‌ی پنج‌سـاله. در نوزده ژوئن۲۰۰۲، شـروع به کار نهـاد «جلوگیری از آلوده‌گی کـودکان و مـادران به ایدز» را در رزگاردن اعلام کـردم. در طول هفده ماه، تعهدات آمریکا را برای مبارزه با ایدز، به دوبرابر افزایش دادیم.



صبح روزی که آغاز برنامه‌ی مادر و فرزند را اعلام کردم، به جاش بولتون گفتم به دفترم بیاید.

به او گفتم: «شروع خوبی است، ولی کافی نیست. سراغ تیم طراحی برو و به چیزی باز هم بزرگ‌تر فکر کن.»

چند ماه بعد، او و تیم‌اش برنامه‌ای با مقیاس بسیار بزرگ طراحی کردند؛ برای مواجهه با درمان ایدز، جلوگیری و مراقبت. همان اسـتراتژی که در نهایت نام PEPFAR به خود گرفت.

اولین قدم از این طرح، درمان بود که انقلابی‌ترین‌اش هم محسوب می‌شد. در آفریقا، تخمیـن زده می‌شـد که ۴میلیون بیمار ایـدزی به داروهای آنتی‌رتروویـرال نیاز دارند تـا بتواننـد زنـده بمانند. ولی فقط پنجاه هـزار نفر از آن‌ها این نـوع داروها را مصرف می‌کردند. با توجه به پیشـرفت‌هایی که در تکنولوژی دارویی به‌دست آمده بود، رژیم درمان ایدز از سـی قرص در روز به دوبار در روز و آن هم از نوع شـربت تبدیل شـده بـود. چنـد وقت بعد از آن، تنها یک قرص در روز کافی به نظر می‌رسـید. درمان‌های جدید برای بیماران، قوی‌تر و با اثرات سمی کمتری بود و بهای‌اش از ۱۲هزار دلار در

سال به زیر ۳۰۰دلار کاهش پیدا کرد. در بیست و پنج ماه، آمریکا توانست زنده‌گی هزاران ایدزی را سال‌ها افزایش بدهد.

به تیم‌ام گفتم: «باید از این پیشرفت تکنولوژی بهره ببریم، ولی چه‌گونه این داروها را به مردم برسانیم؟» تونی فاچی برنامه‌ای را در اوگاندا شرح داد که توسط دکتر پیتر ماگ‌ین‌یی هدایت می‌شد. او یک دکتر نوآور بود که کلینیکی مدرن را مدیریت می‌کرد و یکی از اولین افرادی بود که داروهای آنتی‌رتروویرال را به آفریقا آورده بود. در یک جلسه در دفترم، تونی به من عکس‌های کارمندان حوزه‌ی سلامت از مرکز TASO را نشان داد که با موتور سیکلت، این طرف و آن طرف می‌رفتند تا داروهای آنتی‌رتروویرال را خانه‌به‌خانه به افراد نیازمند برسانند.

گرچه اندکی کامل شده بود، اما دکتر ماگ‌ین‌یی و برنامه‌ی TASO نشان داد که با حمایت‌های بیشتر می‌شود کارهای بزرگ‌تری کرد. علاوه بر درمان، اوگاندا یک کمپ تبلیغاتی جلوگیری پیشرفته هم راه انداخته بود که به آن ABC می‌گفتند. شعارش این بود: «پرهیزکار و باایمان باشید، یا این که از کاندوم استفاده کنید.» این رویکرد، موفق بود. برابر تخمین‌ها، درصد ابتلای اوگاندایی‌ها به ایدز از ۱۵درصد در سال ۱۹۹۱ به ۵درصد در سال ۲۰۰۱ کاهش پیدا کرده بود.

PEPFAR یک عنصر اضافی را هم لحاظ می‌کرد: مراقبت از قربانیان ایدز، به‌خصوص یتیمان. دل‌ام می‌شکست از این که می‌دیدم چهارده میلیون کودک، والدین‌شان را به‌خاطر بیماری ایدز از دست داده بودند. ولی فقط دل‌شکستن نبود، که نگران هم می‌شدم. نسلی جوان و بی‌ریشه و ناامید برای استخدام در گروه‌های افراط‌گرا بسیار آسیب‌پذیر بودند. بر جزئیات این طرح تائید کردم. پرسیدم: «اهداف ما چیست؟» و نیز: «چه کاری می‌توانیم انجام دهیم؟»

برای خود، سه هدف گذاشته بودیم: درمان ۲میلیون بیمار ایدزی، جلوگیری از ابتلای ۷میلیون نفر و مراقبت از ۱۰میلیون مبتلای به ایدز. با دولت‌ها و افراد کشورهایی که برای درمان این بیماری تعهد داشتند، همکاری می‌کردیم. رهبران محلی راه‌کارهای خود را برای رسیدن به اهداف معین طرح‌ریزی می‌کردند و ما هم از آن‌ها حمایت می‌کردیم. سوال بعدی این بود که کدام کشورها باید در نظر گرفته شوند. تصمیم گرفتم که بر کشورهای فقیر و بیمارتر تمرکز کنم. کشورهای تعیین‌شده، دوازده کشور از منطقه‌ی پائین صحرای آفریقا و دو کشور هم از حوزه‌ی کارائیب بود.[۲] این چهارده کشور ۵۰درصد بیماران مبتلا به ویروس اچ‌آی‌وی را در خود جای داده بود.

اگر می‌توانستیم از گسترش بیماری در مرکز شیوع آن جلوگیری کنیم، مدلی برای

دیگر کشورها و تامین بودجه می‌ساختیم تا آن را دنبال کنند.

تصمیم نهایی این بود که چه‌قدر پول، صرف این کار کنیم. گروه جاش پیشنهاد کرد که ۱۵میلیارد دلار را ظرف پنج سال، خرج این طرح کنیم. تیم بودجه‌ی من از این بابت اظهار نگرانی کردند. در پایان سال ۲۰۰۲، اقتصاد آمریکا در حال جنگ بود. مردم آمریکا ممکن بود نفهمند که چرا این‌قدر پول را خرج کشورهای غریبه می‌کنیم؛ آن هم در شرایطی که خودِ شهروندان مشکلات زیادی داشتند.



ولی تصمیم گرفتم این کار را اجرا کنم. مطمئن بودم می‌توانم توضیح دهم که نجات جان انسان‌ها در آفریقا، اهداف اخلاقی و استراتژیک ما را نجات می‌دهد. جوامع سالم‌تر احتمال کمتری دارد که طعمه‌ی ترور یا نسل‌کشی شوند. آن‌ها خوشبخت‌تر خواهند بود و بهتر می‌توانند از عهده‌ی کالاها و خدمات مورد نیاز ما برآیند. مردمی هم که به انگیزه‌های آمریکا شک دارند سخاوت و دل‌سوزی ما را خواهند دید. من باور دارم که اگر مردم آمریکا بدانند دلارهایی که مالیات داده‌اند صرف نجات جان انسان‌ها می‌شود، از ما حمایت بیشتری به عمل می‌آورند.

منتقدان بعدها ادعا کردند که من طرح PEPFAR را به این علت شروع کرده‌ام که راست‌گرایان دینی را خشنود کنم یا این‌که توجهات را از عراق منحرف کنم. این اتهامات مضحک به نظر می‌رسید. من نهاد مبارزه با ایدز را تنها به این علت بنیان نهادم تا جان افراد را نجات دهم. مایک گرسون، نویسنده‌ی اصلی سخنرانی‌های‌ام و مشاور مورد اعتمادم، این امر را به بهترین شکل در سال ۲۰۰۲ توضیح داد:

«اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم، ولی از انجام‌اش سر باز زنیم، یک شرمساری بی‌نهایت خواهد بود.» در دسامبر ۲۰۰۲ تصمیم گرفتم PEPFAR را جلو ببرم. تنها چند نفر بودند که از طرح خبر داشتند. به گروه توصیه کردم همین‌طور، کار را انجام دهند. اگر حرفی به بیرون درز می‌کرد، آن‌وقت یک جنگ پر گردوخاک بین سازمان‌های دولتی برای کنترل مالی آن به وجود می‌آمد. اعضای کنگره وسوسه می‌شدند با مطرح کردن این‌که وجوه باید طبق نظرات خودشان باشد، به برنامه خدشه وارد کنند.

در سخنرانی سالانه‌ام در ۲۸ژانویه‌ی۲۰۰۳ گفتم که: «تاریخ، کمتر مجالی را برای انجام چنین کار بزرگی و برای این همه افراد به یاد دارد.» «امشب من طرحی فوریتی را برای امداد به بیماران ایدزی پیشنهاد می‌دهم، کاری سرشار از شفقت که جدای از تمامی تلاش‌های بین‌المللی حال حاضر، برای کمک به مردم آفریقاست.» اعضای هر

دو جناح برای حمایت از طرح به پا خواستند. «درکنار لورا، مردی ایستاده است که کشور و برنامه‌های او الهام‌بخش من برای ایجاد PEPFAR بوده است. دکتر پیتر ماگ‌ین‌یی از اوگاندا.»

می‌خواستم این اعلام، تاثیر زیادی داشته باشد که داشت. مسوول بیماری ایدز دولت کلینتون آن را «الهام‌بخش و تکان‌دهنده» توصیف کرده بود. روزنامه‌ی شیکاگوتریبون واکنش بسیاری از روزنامه‌نگاران را در تیتر خود شرح داده بود: «کلمه‌ی تکان‌دهنده، آن‌قدر برای توصیف اعلامیه‌ی رئیس جمهور بوش قوی نیست.»

ولی همان‌طور که انتظار داشتم، برخی مخالفت‌ها هم وجود داشت. بزرگ‌ترین مخالفت، حاصل استراتژی جلوگیری ABC بود. منتقدان می‌گفتند که استفاده از کلمه‌ی پرهیزکاری در شعارها یک «جنگ ایدئولوژیک» ضد کاندوم است. بعدها دروغ‌بودن و ناکارآمدی این حرف ثابت شد. من اشاره کردم که پرهیزکاری در هر زمانی به کار می‌آید. برخی دیگر در جناح راست با توزیع کاندوم مخالف بودند. ادعا می‌کردند این کار منجر به بی‌بندوباری جنسی می‌شود. حداقل، اعضای کنگره آن‌قدر باهوش بودند که تعهد به ازدواج را دیگر ایراد نگیرند. اما جالب این‌جا بود که هر دو جناح، محکوم‌مان می‌کردند که ارزش‌های خودمان را تحمیل می‌کنیم. یک طرف به آن بنیادگرایی دینی می‌گفت و اگر از طرف دیگر می‌پرسیدید به آن می‌گفت آسان‌گیری جنسی.

ولی هیچ‌کدام از این انتقادات، برای‌ام منطقی نبود. چون این استراتژی ABC در آفریقا پیشرفت می‌کرد، اجرا می‌شد، و به موفقیت می‌رسید. در بهار سال ۲۰۰۳، اعضای مجلس نماینده‌گان برای بررسی PEPFAR آماده شدند. این لایحه از سوی جمهوری‌خواه عضو کنگره، هنری هاید از ایلینویز حمایت می‌شد. در کنار او دیگر عضو کنگره تام لنتوس دموکرات از کالیفرنیا هم قرار داشت. این دو از حامیان سرسخت حقوق‌بشر بودند. در یک نمونه‌ی عالی از همکاری هردو جناح، آن‌ها کمک کردند که مجلس با رای ۳۷۵ رای مثبت مقابل ۴۱ رای منفی، این قانون را تصویب کند.

بعد، لایحه به سنا رفت. در آن‌جا هم از سوی رهبر جناح اکثریت، بیل فریست، حمایت شدیدی می‌شد. او دکتری بود که خودش هر سال به ماموریت‌های پزشکی در آفریقا می‌رفت. فریست، تنها حامی این لایحه نبود و سناتور دیک لوگار از ایندیانا که یک رئیس باهوش برای کمیته‌ی ارتباطات خارجی بود، کنار او قرار داشت. بیل و دیک از بین دامنه‌ی گسترده‌ای از اعضا جلب حمایت کردند. از محافظه‌کاران

دوآتشه‌ای مثل جسی هلمز از کارولینای شمالی گرفته تا لیبرال‌هایی مثل جو بایدن از دلاویر و جان کری از ماساچوست.

بــه بیــل گفتم امیدوارم قبل از این‌کــه آمریکا را برای اجلاس گــروه G8 در اویان فرانســه ترک کنم، بتوانم لایحه را امضا کنم. اگر این‌طور بشــود اهرم قوی‌تری برای راضی‌کــردن هم‌پیمانان خواهم داشــت تا به ما بپیوندند. بیل به‌طور خســته‌گی‌ناپذیری کار می‌کرد تا به این ضرب‌العجل برســد. ســه روز قبل از این‌که کشور را ترک کنم، PEPFAR را برای اجرای قانونی، امضا کردم.



دو ماه بعد، لورا و من به آفریقای پایین صحرا رفتیم. اولین توقف‌گاه ما سنگال بود. بعد از این‌که در کاخ ریاست‌جمهوری، رئیس‌جمهور عبدلایه وید و همسرش ویویان را ملاقات کردیم، آن‌ها ما را به بزرگ‌ترین شکارگاهی که به عنوان رئیس‌جمهور دیدم، هدایت کردند: جزیره‌ی گوری. تور مسافرتی‌مان از ساختمانی که با گچ صورتی‌رنگ ساخته شده بود، آغاز شد: خانه‌ی برده‌گان. راهنمای موزه به من و لورا، اتاق‌های گرم و کوچکــی را نشــان داد. در یکی از آن‌ها ترازوهایی بود که بــرده‌گان را با آن وزن می‌کردند. دیگری، سلول‌هایی بود که مردان، زنان و کودکان را از هم جدا می‌کرد. از راهروی باریکی عبور کردیم که به دری می‌رسید به نام «درِ بی‌بازگشت» و آغاز یک سفر دریایی وحشت‌ناک بود.

نمی‌توانســتم، ترس ایــن افراد بی‌پناه را تصور کنم. کســانی کــه از خانواده‌ی خود ربوده شــده بودند و داخل کشــتی‌هایی پرتاب می‌شــدند که سوی ســرزمینی ناشناخته ســفر می‌کرد. بازوان خود را دور لورا حلقه کرده بودم و به دریای آبی نگاه می‌کردم. پشت سر من کالین پاول و کاندی رایس ایستاده بودند. با خودم فکر کردم که چه‌قدر بین آن‌ها و اجدادشــان و کاری که این‌هــا می‌کنند و مصائبی که آن‌ها تحمل کردند، اختلاف هست. بعد از این سفر، در این جزیره، سخنرانی‌ام را ایراد کردم:

«در این مکان، آزادی و زنده‌گی، دزدیده و فروخته می‌شده است. موجودات بشری، حمل، دسته‌بندی، وزن و با مارک‌های بنگاه‌های تجاری علامت‌گذاری و در نهایت در کشتی‌هایی قرار داده می‌شدند که در آن‌ها بازگشتی نبود. این اتفاق یکی از بزرگ‌ترین مهاجرت‌ها در تاریخ و یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌ها بوده است...

بــرای بیش از دویســت و پنجاه ســال، حمله‌ی به فرهنگ و شــرف خــود را تحمل کردند... روح آفریقایی‌ها در آمریکا شکســته نشــد... اما روح اسیرکننده‌گان آن‌ها رو بــه تباهی رفت... جمهوری که بر مبنای برابری برای همه‌گان بنیان نهاده شــد، تبدیل

به زندانی برای میلیون‌ها نفر شد. می‌خواهم ضرب‌المثلی آفریقایی بگویم: «هیچ مشتی آن‌قدر بزرگ نیست که آسمان را پنهان کند.» تمامی نسل‌هایی که با قوانین انسانی، ستم و تعدی روا داشتند نمی‌توانند امید به آزادی را خدشه‌دار کنند و هدف خداوند را شکست دهند.

در کشاکش قرن‌ها، آمریکا یاد گرفته است که آزادی، مربوط به یک نژاد نیست. ما می‌دانیم که آزادی، متعلق به یک ملت خاص هم نیست. این باور حقوق طبیعی هر شخصی است. این عقیده که عدالت باید به تمامی جاهایی که آفتاب می‌تابد، برسد، آمریکا را به جهان وارد می‌کند: با قدرت و منابعی که به ما داده شده است، ایالات متحده دنبال برپایی صلح در هرجایی از جهان است که برخوردی هست، و برپایی امید در هر جایی که رنجی وجود دارد، و برپایی آزادی در هر جایی که استبداد حکومت می‌کند...

PEPFAR بخشی جدید در آفریقا بود که داستان آزادی و شرف و امید گشود. در هر کشوری که بازدید می‌کردم، قول می‌دادم که آمریکا بـه تعهدات‌اش پای‌بند خواهد بود. در آفریقای جنوبی، جایی که نزدیک به پنج میلیون مردم با اچ‌آی‌وی زنده‌گی می‌کنند، از رئیس‌جمهور تابو امبکی مصرانه خواستم با این بیماری، مشتاقانه و مستقیم برخورد کند. در بوتسوآنا، که کشوری نسبتا مرفه است ۳۸ درصد جمعیت بالغ، حامل ویروس ایدز بودند. رئیس‌جمهور فستوس موگائه از من خواست از منابع مالی PEPFAR برای ادامه‌ی مبارزه‌ی با این بیماری در کشورش اختصاص دهم. در بیمارستان ملی ابوجا، در نیجریه، با زنانی برخورد کردم که از طرح نهاد مادر و فرزند استفاده می‌کردند. آن‌ها وقتی بچه‌های سالم‌شان را نشان می‌دادند، سرشار از شادی می‌شدند. ولی به ازای هر کودکی که بدون این بیماری به دنیا می‌آمد، بسیاری، زنده‌گی را با کوله‌بار سنگین اچ‌آی‌وی آغاز می‌کردند.

خاطره‌انگیزترین قسمت سفر ما بازدید از کلینیک TASO در اوگاندا بود. جایی کـه اولین‌بار با محمد کالی اسویلا ملاقات کـردم. با همراهـی رئیس‌جمهور یووری موسونی و همسرش ژانت، لورا و من در اتاق‌های بیمارستان سرک کشیدیم و بیماران را در آغـوش گرفتیـم. خیلـی از آن‌ها با روی باز به ما لبخنـد می‌زدند. آن‌ها امیدها و ترس‌های‌شـان را با ما در میان می‌گذاشـتند. یک پرستار به اسم اگنس به من گفت که شوهرش در سال ۱۹۹۲ از بیماری ایدز مرده است. وقتی او هم آزمایش داد فهمید که حامل ویروس اچ‌آی‌وی اسـت. او یکی از معدود افراد خوش‌شانسـی بود که توانسـت داروهای آنتی‌رتروویرال دریافت کند. به من اصرار کرد که داروهای پزشکی بیشتری

بفرستم. وقتی که داروهای PEPFAR به اوگاندا رسید، اگنس به بسیاری از بیماران مرکز تاسو کمک کرد به زنده‌گی بازگردند. یکی از آن‌ها محمد بود. وقتی او در سال ۲۰۰۸ به کاخ سفید آمد، اگنس با او بود.

گردانندهٔ تاسو، دکتر الکس کوتینهو، بعدها گفت من اولین رهبر جهانی بودم که دیده است بیماران ایدزی آفریقایی را به آغوش می‌کشم. از شنیدن این حرف، خیلی هیجان‌زده شدم. به یاد می‌آورم مادر را وقتی در سال ۱۹۸۹ یک بیمار ایدزی را در آغوش کشید، این کارش در رسانه‌ها سروصدای زیادی به‌پا کرد. مادر بااین کار، روی این افسانه که بیماران ایدزی باید جدای از جامعه زنده‌گی کنند، خط بطلانی کشید. از این‌که میراث او را داشتم و از آلام بیماران ایدزی کم می‌کردم، به خودم می‌بالیدم. آرزو داشتم به نوبهٔ خود بتوانم شرف و شان بیماران مبتلا را بازیابی کنم. علاوه بر همهٔ این‌ها، می‌خواستم نشان دهم که مردم آمریکا بی‌تفاوت نیستند.



یکی از نقاط عطف سفر ما به آفریقا این بود که دخترمان باربارا هم با ما بود. در بوتسوآنا، لورا و من به پارک طبیعی موکولودی رفتیم.

امیدوار بودیم آن‌جا کمی خسته‌گی درکنیم و هوای تازه استشمام کنیم و حیوانات وحشی هم ببینیم. برای تغذیهٔ اشتهای زیاد رسانه‌ها، اهالی کاخ سفید تصمیم گرفتند عکسی خبری از این سفر تهیه کنند. مثل همیشه، تدارکات، خیلی دقیق بود. یک کامیون پر از دوربین و خبرنگار در مکانی مسطح، از قبل، استقرار یافت. وقتی ماشین ما از کنار آن‌ها رد می‌شد، رسانه‌ها برای یک تصویر عالی از ما که در حال مشاهدهٔ فیل‌ها هستیم، آماده شده بودند. کمی بعد از این‌که رسیدیم، یک فیل گرم و آتشین، ناگهان روی یک فیل مادهٔ دیگر سوار شد و او را.... آن هم در تلویزیون بین‌المللی. تیم راهنمای ما همه‌گی رنگ‌شان در آن گرمای داغ آفریقا، سفید شد.

من و لورا و باربارا هم از خنده روده‌بر شده بودیم. این سفر، اولین سفر باربارا به آفریقا بود وبر او اثر زیادی گذاشت. پس از فارغ‌التحصیلی از کالج و شرکت در مبارزات انتخاباتی من در سال ۲۰۰۴، به کلینیک کودکان بیمارستان صلیب سرخ در کیپ‌تاون آفریقای جنوبی رفت. بعد، یک بنیاد خیریهٔ سلامت‌جهانی تاسیس کرد. بر مبنایَ مدلی که در آمریکا اجرا شده بود، بنیاد او فارغ‌التحصیلان کالج‌ها را به کلینیک‌هایی به سه کشور آفریقایی و دو شهر در آمریکا می‌فرستاد. آن‌ها از بیماران مبتلا به ایدز و درمان‌شان و بیماری‌های دیگر هم حمایت می‌کردند. این کار را با تقویت زیرساخت‌های سلامتی و کمک به مردم برای زنده‌گی با امید و شرف، انجام

می‌دادند.

به‌علاوه، جنا هم کشف کرد که اشتیاق شدیدی به کار با بیماران ایدزی دارد. او در یونیسف و چند کشور آمریکای لاتین برای این کار عضو شد. وقتی به خانه بازگشت، یک کتاب عالی نوشت که بسیار هم پرفروش شد. اسم کتاب‌اش «داستان آنا» بود و درباره‌ی دختری که با ویروس اچ‌آی‌وی به دنیا آمده بود.

لورا و من به دخترهای‌مان، خیلی افتخار می‌کردیم. آن‌ها زنانی حرفه‌ای شده بودند و برای اهدافی متعالی فعالیت می‌کردند. آن‌ها به طبقه‌ای از آمریکایی‌ها تعلق داشتند که زمان و پول خود را برای کمک به کشورهای کمتر خوشبخت اختصاص داده بودند. این انسان‌های نیک عضو دسته‌ای از آدم‌ها هستند که من به آن‌ها سپاهیان رحمت می‌گویم. خیلی از این‌ها از نهادهای ایمان‌ـمحور آمده‌اند و دنبال هیچ منفعتی نیستند. آن‌ها آن‌چه را که باید بگیرند، از طریقی دیگر می‌گیرند.



یکی از مهم‌ترین تصمیمات ابتدایی من در PEPFAR این بود که چه کسی این نهاد را اداره کند. یک مدیر کارکشته می‌خواستم که بداند چه‌گونه باید یک نهاد را سازمان داد تا به نتایج مطلوب برسد. این شخص را در تاجری باتجربه از ایالت ایندیانا یافتم که قبلا رئیس شرکت Elli Lilly بود. راندال توبیاس.

اولین گزارش رندی، خیلی ناامیدکننده بود. یک سال بعد از آن‌که PEPFAR را امضا کردم، هنوز کمتر از صد هزار نفر از داروهای آنتی‌رتروویرال استفاده می‌کردند. با طعنه گفتم: «همه‌اش همین؟ هنوز راه زیادی تا دو میلیون نفر داریم.» رندی مطمئن‌ام ساخت که PEPFAR در مسیر صحیح قرار دارد. مهم‌ترین وظیفه در اولین سال این بود که کشورهایی پیدا کنم تا حاضر به همکاری شوند و استراتژی‌های خود را مطرح، نیروی انسانی را تامین و شروع به ساخت زیرساخت‌ها کنند. زمانی که این پایه را به‌وجود آوردیم، شمار افرادی که دارو دریافت می‌کردند ناگهان به شکل چشم‌گیری افزایش یافت.

در پاییز سال ۲۰۰۵، همکاران آفریقایی ما به شکل خوبی درگیر کار شده بودند. گروه‌های ایمان‌ـمحور و دیگر گروه‌هایی که از طرف PEPFAR حمایت می‌شدند، چه آمریکایی و چه آفریقایی، در آماده‌کردن کلینیک‌ها و گسترش پیام‌های جلوگیری به میلیون‌ها نفر در این قاره، کمک می‌کردند. کودکان یتیم و در حال مرگ از مراقبت‌های ویژه برخوردار شده بودند. بیش از چهارصد هزار نفر داروهای آنتی‌رتروویرال دریافت می‌کردند. ما در حال حرکت، سمت هدف خود بودیم.



ولی متاسفانه ایدز تنها بیماری نبود که آفریقا را می‌بلعید. در سال ۲۰۰۵ مالاریا در آفریقا سالیانه یک میلیون نفر را می‌کشت که اکثر آن‌ها کودکان زیر پنج سال بودند. مالاریا با نیش پشه منتقل می‌شود و مسوول ۹درصد مرگ‌ومیرهای کل آفریقا بود. این رقم حتی از رقم قربانیان ایدز بیشتر بود. اقتصاددانان اذعان می‌کردند که این بیماری برای آفریقا سالیانه ۱۲میلیارد دلار هزینه دربردارد که باعث از دست‌رفتن چرخه‌ی تولید می‌شود و برای اقتصادهای شکننده‌ی آفریقا، خیلی سخت است.

از همه‌ی این مرگ و میرها می‌شد، جلوگیری کرد. مالاریا قابل درمان و قابل اجتناب است. ایالات متحده، مالاریا را در دهه‌ی ۱۹۵۰ ریشه‌کن کرد و در آمریکا راه‌کار خوبی برای مقابله با بیماری بنیان گذاشته شده است. این برنامه شامل ترکیب افشانه‌های حشره‌کش، پشه‌بندها و داروهای درمانی برای مریض‌ها است. درمان این بیماری و داروهای آن اصلا گران نیست. پشه‌بندها هر کدام با هزینه‌ی حمل، فقط ده دلار قیمت دارد.

در ژوئن سال ۲۰۰۵، من برنامه‌ای ۱٫۲ بیلیون دلاری اعلام کردم که عبارت بود از حمایت مالی از برنامه‌ی ریشه‌کنی مالاریا در پانزده کشور جهان. مثل PEPFAR، برنامه‌ی ابتکاری مبارزه با مالاریا کشورهای آفریقایی را قادر می‌ساخت که به طراحی راه‌کارهای خود برای رفع نیازهای‌شان بپردازند. ما سمت یک هدف قابل اندازه‌گیری می‌رفتیم: کاهش مرگ و میر ناشی از مالاریا تا ۵۰درصد ظرف ۵سال.

دریاسالار تیم زیمر را مسوول این کار کردم. او یک خلبان بازنشته‌ی نیروی دریایی بود که تجربه‌ی زیادی در تلاش‌های امدادی سلامتی در سراسر جهان داشت. در دو سال اول، این نهاد به رقم کمک‌رسانی به ۱۱ میلیون آفریقایی دست پیدا کرد. به‌علاوه، این نهاد از طرف آمریکایی‌ها حمایتی عالی شد و کلوپ‌های دختران و پسران، نیروهای پیش‌آهنگی و کلاس‌های مدارس، کوپن‌های ده دلاری را برای خرید پشه‌بندهای کودکان آفریقایی اهدا می‌کردند. نهادهای ایمان-محور و بنگاه‌های اصلی، به‌خصوص آن‌هایی که تجارتی در آفریقا داشتند، با سخاوت به این هدف کمک کردند. با کمک نهاد مبارزه با مالاریا، درصد ابتلا به مالاریا در کشورهای مورد نظر شروع به کاهش کرد. بیشترین کاهش چشم‌گیر در زنگبار بود.

مقامات بهداشت محلی شروع به کار گسترده برای سم‌پاشی، توزیع گسترده‌ی پشه‌بند و درمان‌های دارویی برای قربانیان مالاریا و زنان باردار کردند. در یکی از جزایر زنگبار، تعداد موارد ابتلا به مالاریا تنها در یک سال، بیش از ۹۰درصد کم شد.

در ۲۵ آوریل ۲۰۰۷، لورا و من برای اولین‌بار، روز مبارزه با مالاریا را در رزگاردن برگـزار کردیم. این باعث خوش‌وقتی بود که پیشـرفت طرح را اعلام می‌کردیم و به شهروندان نتیجه‌ی حاصل از سخاوت‌شان را نشان می‌دادیم. در پایان سخنرانی، شرکت رقص آفریقای غربی «کان‌کوران» آوازی زنده اجرا کرد. جَو جشن، من را گرفت و روی صحنه رفتم و به گروه رقاصان پیوستم. حرکات موزون مَن با آن‌ها، در اخبار ملی پخش و تبدیل شد به یکی از فیلم‌های پربیننده در یوتیوب. دخترها از سربه‌سرگذاشتن راجـع به این موضوع لذت می‌بردند. می‌گفتند: «پدر ما فکر نمی‌کنیم برای رقصیدن با سـتاره‌گان مجبور باشی تست بدهی.» جواب می‌دادم: «فقط می‌خواستم آگاهی افراد را بالا ببرم.»



در سـال ۲۰۰۶، مـارک دیبـول جای‌گزین رنـدی توبیـاس به عنـوان گرداننده‌ی PEPFAR شـد. به عنوان یک پزشـک و چهـره‌ای مورد احتـرام در جامعه‌ی مبارزه با ایدز، مارک برای PEPFAR افتخار زیادی کسـب کرد. بعد از سـفری به آفریقا، به من گفت بسـیاری در این قاره نگران این هسـتند که بعد از پایان برنامه‌ی پنج ساله PEPFAR در آفریقـا در سـال ۲۰۰۸چـه اتفاقی خواهد افتـاد. دولت‌ها روی حمایت مداوم ما حسـاب می‌کردند. مردم هم. مارک گفت که از مسـوول کلینیکی در اتیوپی پرسـیده اسـت می‌داند حروف کلمه‌ی PEPFAR مخفف چیسـت؟ مرد جواب داده: «PEPFAR یعنی این‌که ما برای مردم آمریکا اهمیت داریم.»

مارک بر این باور بود ما مسـوول هسـتیم که برنامه را ادامه دهیم. با دوبرابرکردن بودجـه‌ی PEPFAR قـادر خواهیم بـود ۲,۵میلیون نفـر را درمان کنیـم و از ابتلای ۱۲میلیـون نفر در سـال به ایدز جلوگیـری کنیم. در ضمن از ۱۲میلیـون نفر مبتلا هم مراقبت به عمل آوریم.با دوبرابرکردن بودجه، زیربار تعهد بزرگی می‌رفتیم. ولی نهاد مبـارزه بـا ایدز، در حال کار بود و تصمیم گرفتم این روند پیشـرفت را حفظ کنم. در ۳۰ مـی‌۲۰۰۷، به رزگادن قدم گذاشـتم و از کنگره خواسـتم که تعهـد مالی بنیاد را به ۳۰میلیارد دلار در پنج سال آینده افزایش دهد.

برای نشـان‌دادن پیشـرفت‌های‌مان، از زنـی در آفریقای جنوبی به اسـم کونن تانتو دعوت کردم. لورا او را دو سال پیش ملاقات کرده بود و داستان‌اش را به من گفته بود. کونن حامل ویروس اچ‌آی‌وی بود، اما با توجه به درمان‌های پزشـکی جدید توانسـت فرزند پسری را که باردار بود، سالم به دنیا بیاورد. پس از سخنرانی‌ام، بارون چهار ساله را بغل گرفتم و او را که زنده‌گی سالم‌اش مدیون مالیات‌دهنده‌گان آمریکایی بود، نشان

دادم. او با ورجه‌ورجه و دست‌تکان‌دادن برای دوربین‌ها سلامت‌اش را نشان داد. بعد، نگاهی به من انداخت که یعنی «دیگر کافی است، من را زمین بگذار.»

قـدم بعـدی، این بود که از ملت‌های دیگر بخواهم به ما بپیوندند. در تابسـتان سـال ۲۰۰۷، لورا و من برای شـرکت در اجلاس سـران G۸ به آلمان رفتیم. اجلاس را آنجلا مرکل میزبانی می‌کرد. یکی از ماموریت‌های اصلی من این بود که اعضای گروه G۸ را در مبارزه با ایدز و مالاریا، با آمریکا همراه کنم.

آنجـلا بـه من گفت کـه موضوع اصلـی اجلاس، بحـث درباره‌ی گرم‌شـدن زمین اسـت. می‌خواسـتم که در این موضوع نقشی سازنده داشته باشـم. در سخنرانی سالانه‌ام در سـال ۲۰۰۶، گفتـم که آمریکا به نفت معتاد شـده اسـت. حرفی کـه زیاد به مذاق دوسـتان تگزاسـی‌ام خوش نیامد. با کنگره به همکاری نزدیکی برای جای‌گزین‌های نفت پرداختم؛ مثل سـوخت‌های زیسـتی، وسـایل نقلیه‌ی هیدروژنی و هایبریدی، گاز طبیعی، زغال‌سـنگ پاک و از همه مهم‌تر انرژی هسـته‌ای. به‌علاوه، روندی بین‌المللی پیشـنهاد دادم که برخلاف اعضای پیمان کیوتو، دیگر منتشـرکننده‌گان مهم گازهای گلخانـه‌ای یعنی هنـد و چین را در کنار هم جمع می‌کرد و بـر تکنولوژی‌های انرژی پاک برای کاهش تولید گازهای گلخانه‌ای تاکید می‌کرد. آن هم بدون کاهش میزان رشد اقتصادی که برای حل این مشکل، لازم بود.

نگران بودم توجه شـدیدی که در موضوع تغییـرات آب و هوایی وجود دارد باعث شود تا نیازهای ضروری در کشورهای توسعه‌یافته، نادیده گرفته شود. به آنجلا گفتم: «اگر رهبران جهان می‌خواهند، درباره‌ی مشـکلی صحبت کنند که ممکن اسـت پنجاه سـال آینده رخ دهد، بهتر است درباره‌ی مردمی صحبت کنند که همین حالا از ایدز و مالاریا رو به موت هستند.»

با کمک آنجلا، رهبران دیگر گروه G۸ با اهدافی که آمریکا برای مقابله‌ی با ایدز قرار داده بود، موافقت کردند. با کمک هم می‌توانستیم بیش از پنج میلیون نفر را فوری، تحت درمان قرار دهیم، از ابتلای بیسـت و چهار میلیون نفر به این بیماری، ظرف پنج سـال آینده جلوگیری و از بیسـت و چهار میلیون نفر، ظرف پنج سـال مراقبت کنیم. به‌علاوه، آن‌ها موافقت کردند که در راستای ابتکار ما برای مبارزه‌ی با مالاریا حرکت کننـد. این تعهد تاریخی می‌توانسـت تفاوت‌های زیـادی را در زنده‌گی هزاران نفر در آفریقا و هزاران نفر دیگر در سراسر جهان، ایجاد کند. این دیگر بسته‌گی به دولت‌های آینده داشت که تضمین کنند ملت‌های دیگر هم برنامه‌های آن‌ها را دنبال می‌کنند.



اصول مسـوولیت‌پذیری و مشـارکت که PEPFAR را هدایت می‌کرد، در هسته‌ی مرکزی رویکرد جدید، نسبت به پیشرفت اقتصادی هم وجود داشت. برای آن که کشورها در دریافت کمک‌های MCA واجد شـرایط باشند، باید سه معیار اصلی تعریف‌شده را رعایت کنند: دولت‌ها عاری از هرگونه فسـاد باشـند، از سیاسـت‌های اقتصادی بازار-محور پیروی کنند و در بخش آموزش و تحصیل مردم خود سرمایه‌گذاری کنند...

تغییـر در ایـن رویکرد، بسـیار شـگفت‌انگیز بـود. کمک‌های اقتصـادی مثل یک سـرمایه‌گذاری ارائه می‌شـد و نه اعانه. معیار موفقیت با نتایج به دسـت‌آمده سـنجیده می‌شد و نه پول صرف‌شده. طرح MCA از طرف برخی از افراد حمایت شد که خیلی غیرمنتظره بود. یکی از این افراد، بونو خواننده‌ی ایرلندی‌الاصل گروه U۲ بود. جاش و کاندی، بونو را می‌شناختند و به من گفتند این ستاره می‌خواهد در دفترم، با من دیداری داشـته باشد. نسـبت به افراد مشهوری که می‌خواسـتند با همراهی یک جریان روز در شغل‌شان پیشرفتی ایجاد کنند، همیشه بدبین بوده‌ام. ولی آن‌ها به من اطمینان دادند که بونو شخص صادقی است.

دیـدار بـا او در ۱۴ مارس ۲۰۰۲ برنامه‌ریزی شـد. یعنی صبـح همان روزی که خبر MCA را اعـلام کردم. جاش به من خلاصه‌ای از مسـائلی ارائه داد که احتمال داشـت در برخـورد بـا او پیش بیاید. قبل از این که مهمان‌مان داخل بیاید، سـوال آخرش را با دقت بیشتری پرسید: «آقای رئیس‌جمهور، می‌دانی بونو چه کسی است؟» جواب دادم: «البته. یک سـتاره‌ی راک است.» جاش سرش را به علامت تائید تکان داد و سمت در رفت. گفتم: «قرار بود با شـر ازدواج کند، ازدواج کرد؟» ناگهان جاش با ناباوری روی‌اش را برگرداند. سرم را رو به او گرفتم و تا جایی که می‌شد نگاه‌اش کردم.

بونـو با شـخصیت خـاص گیرای‌اش وارد شـد. بـا ورودش، فوری، ایـن تصور که شخص خودخواهی است، از ذهن‌ام پاک شد. بودجه‌ی ما را می‌دانست چه‌قدر است. از واقعیت‌ها مطلع بود و از چالش‌های آفریقا به خوبی خبر داشت. برای من یک هدیه‌ی حساب‌شده آورد: یک انجیل قدیمی ایرلندی.

از من پرسـید: «می‌دانسـتید که آیه‌ی ۲۰۰۳ از کتاب مقدس دقیقا درباره‌ی فقر در جهان است؟» ادامه داد: «همیشه، مردم درباره‌ی گناهان آشکاری مثل خیانت به خانواده صحبت می‌کنند.» اضافه کرد: «ولی بعضی وقت‌ها از گناهان خیلی جدی چشم‌پوشـی می‌کنیم. در انجیل، تنها جایی که مستقیم درباره‌ی قضاوت صحبت می‌کند، انجیل متی آیه‌ی ۲۵ اسـت. آن‌جا می‌گوید: «هرکاری که شـما برای یکی از این برادران‌ام انجام دادید، درواقع برای من انجام داده‌اید.»

گفتم: «حق با توســت. گناه غفلت، مثل گناهان دیگر جدی اســت.» وقتی شنیدم از MCA حمایت می‌کند، خیلی خوشــحال شــدم. معتقد بود که این کار، مسیر پیشرفت را در جهــان عوض می‌کنــد. وقتی به من اصرار می‌کرد برای مبارزه‌ی با ایدز کارهای بیشتری انجام دهم، به دقت به حرف‌های‌اش گوش می‌کردم. گفت: «با تعدادی قرص، می‌توانیــد جان میلیون‌ها نفــر را نجات دهید. این بهترین تبلیغــات ممکن برای ایالات متحده است. این کار، همه را سوی ایالات متحده جلب می‌کند.»

بعد از جلسه‌ی ما، بونو و کاردینال تئودور مک‌کریک که مردی سرشار از روحانیت و نجابت بود به من پیوســتند تا با لیموزین به مراســم سخنرانی برویم. بونو در آن‌جا از سیاست ما ستایش کرد. بعدها فهمیدم یکی از حامیان مالی‌اش، به نام جرج سوروس که ســرمایه‌داری به شــدت لیبرال بود، به بونو، خیلی توپیده اســت که چرا با من در مراسم MCA همراه شــده اســت. آن هم کاملا مجانی. ســوروس به بونو گفته بود: «خودت را به دانه‌ای ارزن فروختی.» احترام‌ام به بونو با گذشــت زمان بیشــتر و بیشتر می‌شد. او نسبت به لورا و دختران هم بسیار مهربان بود و دائم برای‌ام پیام‌های تشکر می‌فرستاد.

بونو مردی با ایمان خالص بود. ممکن بود حاشیه‌ســاز شــود، ولی هرگز این کارش سیاســی یا از روی عیب‌جویی نبود. وقتی که روند پیشــرفت PEPFAR کُند شــد به دفترم آمد تا من را ببیند. گفت: «تو مردی هســتی که همیشــه بــه نتایج نگاه می‌کند. خوب نتیجه کو؟» می‌خواستم جواب بدهم ولی اجازه نداد. وقتی دوباره روند کار خوب شد و روی غلطک افتاد، او برگشت و گفت: «متاسفم، من به تو شک داشتم. به هر حال می‌دانی که دولت آمریکا بزرگ‌ترین خریدار کاندوم در جهان است.»

خندیدم. بونو قلبی مهربان داشــت ولی حرف‌های‌اش تنــد و تیز بود. تنها انگیزه‌اش برای این کار اشــتیاقی بود که در هردوی ما وجود داشــت. من، لورا، جنا و باربارا، او را دوســت خود می‌دانستیم. هرکســی نمی‌تواند با بونو کنار بیاید. سه ماه بعد از این‌که خبر آغاز به کار MCA را اعلام کردم، به اجلاس G8 در کاناناســکیس کانادا رفتم. نخســت‌وزیر، ژان کرتن مســاله‌ی کمک‌های خارجی را مطرح کرد. من یکی از اولین نفراتــی بــودم که در این‌باره صحبــت کردم. از اصول نتیجه-محــور MCA گفتم که رویکردی کاملا متفاوت با ســنت G8بود. ســنتی که ســخاوت یک ملت را با میزان پولی مقایســه می‌کرد که برای کمک خارجی در مقایســه‌ی با تولید ناخالص ملی خود پرداخته است.

وقتی ســخنان‌ام به پایان رسید، ژاک شــیراک خم شد و بازوی‌ام را گرفت و گفت: «جــرج، تــو خیلی یک‌جانبه به قضایا نگاه می‌کنی.» بــازوی‌ام را رها کرد و ادامه داد:

«آمریکا چه‌گونه می‌تواند از کمک‌رسانی برای مبارزه با فساد حرف بزند؟ به علاوه، جهان آزاد است که این فساد را به وجود آورده.» با گفتن این حرف به من نشان داد فکر می‌کند که درباره‌ی فرهنگ آفریقایی چیزی نمی‌دانم.

این اولین بار بود که شیراک این‌جوری به من می‌توپید. تعجبی نکردم. به نظر می‌رسید افرادی در کشورهای پیشرفته را مسوول فساد، فقر و بدی حکومت در کشورهای محروم می‌داند. چون هنوز از کارهایی که دولت‌هایی مثل فرانسه در دوره‌ی استعمار انجام داده بود، احساس گناه می‌کرد.

وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، دست‌ام را بالا بردم. کرتن هم سرش را تکان داد. می‌خواست به رهبران دیگر اجازه‌ی صحبت بدهد ولی من نمی‌خواستم سخنرانی شیراک، تایید و تثبیت شود. گفتم: «آمریکا ملت‌های آفریقایی را استعمار نکرد و عامل فساد نشد. آمریکا خسته شده است از دیدن این‌که پول‌های فراوانی دزدیده می‌شود؛ در حالی که مردم در حال رنج‌کشیدن هستند. بله، ما سیاست‌مان را عوض می‌کنیم. چه شما بخواهید، چه نخواهید.»

شیراک، قرمز شده بود. من هم همین‌طور. بیشتر رهبرانی هم که آن‌جا حضور داشتند شوک‌زده به نظر می‌رسیدند. دوست صمیمی من، نخست‌وزیر، کویزومی از ژاپن لبخندی کوچک بر لب آورد و سرش را زیرکانه به علامت تائید من تکان داد.

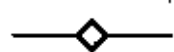
طی شش سال بعد، MCA حدود ۶,۷ میلیارد دلار پول را با همکاری سی‌وپنج کشور، سرمایه‌گذاری کرد. کشور لسوتو از این پول برای ارتقای منابع آبی خود استفاده کرد. بورکینافاسو یک نظام قابل اعتماد از حق مالکیت در کشور ایجاد کرد. این پروژه‌ها برای چنین کشورهایی، کمکی بود برای شدت‌بخشیدن به روند رشد بخش‌خصوصی، جذب سرمایه‌ی خارجی و آسان‌سازی تجارت.

در عین حال، این کار، سنگ بنای دیگری از سیاست توسعه‌ی من برای کشور بود. بازارهای آزاد و منصفانه به آمریکا سود می‌رساند. چون خریدارانی جدید برای محصولات ما ایجاد می‌کرد. در کنارش به مشتریان‌مان هم حق انتخاب بیشتر و قیمت‌های بهتری ارائه می‌کرد. به‌علاوه، تجارت، مطمئن‌ترین راه در جهان جدید است برای رشد اقتصادی افراد و بیرون‌آمدن از زیر بار فقر. بر اساس یک مطالعه، نتیجه‌ی حاصل از تجارت برای کاهش فقر، چهل بار بهتر از کمک خارجی مستقیم است. وقتی به کاخ سفید آمدم، آمریکا تنها با سه کشور موافقت‌نامه‌های تجارت آزاد داشت: کانادا، مکزیک و اسرائیل. ولی وقتی کاخ سفید را ترک کردم این رقم به ۱۷ کشور افزایش یافته بود که کشورهای در حال توسعه‌ای مثل اردن، مراکش، عمان و

دموکراسی‌های جوانی در آمریکای مرکزی را شامل می‌شد.

برای افزایش رشد اقتصادی آفریقا، با اعضای گروه G8 رایزنی کردیم تا بدهی ۳۴ میلیارد دلاری کشورهای افریقایی فقیر بخشیده شود. این ابتکار را اولین‌بار رئیس‌جمهور کلینتون بنیان نهاده بود. گزارشی که نهاد اطلاعاتی بونو منتشر کرد نشان می‌داد که بخشیدن بدهی کشورهای آفریقایی به آن‌ها اجازه داده است چهل و دو میلیون کودک بیشتر را به مدرسه بفرستند. یکی از ابتکارات حیاتی برای رشد اقتصادی آفریقا و فرصت تجاری‌اش این بود که تعرفه‌ی گمرکی را برای صدور بسیاری از کالاهای آفریقایی به ایالات متحده، برداشتیم.

رئیس‌جمهور کلینتون پیمانی به نام AGOA امضا کرده بود. من هم با کنگره برای گسترش آن تلاش کردم. خودم تاثیر مستقیم‌اش را در غنا دیدم؛ زمانی که بنگاه‌های اقتصادی محصولات خود را به ایالات متحده صادر می‌کردند. زنی در آن‌جا تجارتی را شروع کرده بود که به آن «مادران جهانی» می‌گفت. تخصص‌اش کمک به زنان صنعت‌گر بود تا بتوانند محصولات‌شان را در سراسر جهان بفروشند. محصولاتی مثل صابون، سبد و جواهرات. ظرف پنج سال، شرکت او از ۷ کارمند به ۳۰۰کارمندِ تحت پوشش رسیده بود. یک تولیدکننده‌ی لباس به نام اِشتر، به من گفت: «به زنان دیگر کمک می‌کنم و همین‌طور به خانواده‌ام.»



در فوریه‌ی سال ۲۰۰۸، لورا و من به کشورهای پائین صحرا برگشتیم که دومین سفر من و پنجمین سفر لورا بود. این سفر را شانسی برای برخی از رهبران خوب آفریقا می‌دیدیم. آن‌هایی را به عنوان الگو نشان می‌دادیم که باصداقت به مردم‌شان خدمت می‌کردند و در حال مبارزه با مشکلاتی مثل فقر، فساد و بیماری بودند. الگوی خوبی که آن‌ها ارائه می‌کردند در تضاد کامل با رفتار رهبر دیگر آفریقایی قرار داشت که همیشه سرتیتر خبرها بود: رابرت موگابه از زیمبابوه. موگابه، دموکراسی را در نطفه خفه می‌کرد. باعث شده بود مردم‌اش از تورم شدیدی رنج ببرند و کشور را از یک صادرکننده‌ی محصولات غذایی به واردکننده‌ی آن تبدیل کرده بود. پرونده‌ی او نشان می‌داد که یک نفر هم به تنهایی می‌تواند کشورش را نابود کند. می‌خواستم به جهان نشان دهم که یک رهبر خوب می‌تواند به کشور در رسیدن به توانایی‌های واقعی‌اش، کمک زیادی کند.

من و لورا در این سفر، پنج جا توقف داشتیم.[۳] هر جا که توقف می‌کردیم، مثال‌های الهام‌بخشی از همکاری جدیدمان با آفریقا می‌دیدم. با کودکان مدرسه‌ای در بنین و

لیبریا دیدار کردم که در نتیجه‌ی ابتکار نهاد آموزشی آفریقا، در دستان‌شان کتاب‌های درسی قرار داشت. در روآندا یک قرارداد سرمایه‌گذاری دوطرفه امضا کردم که باعث تغذیه‌ی مالی بیشترِ بنگاه‌های تجاری روآندا می‌شد. در غنا، آغاز به کار برنامه‌ای جدید را اعلام کردم که برای مبارزه با بیماری‌های مناطق استوایی مثل مبارزه با کرم روده یا تب مناطق حاره بود. اما طولانی‌ترین سفر ما به تانزانیا بود. کشوری با چهل و دو میلیون نفر جمعیت در ساحل شرقی آفریقا.

تحت رهبری رئیس‌جمهور جاکایا کیکوته، تانزانیا هم وارد برنامه‌ی PEPFAR شده بود؛ به‌علاوه‌ی برنامه‌ی مبارزه‌ی با مالاریا و طرح MCA. وقتی نیروی هوایی یکم در دارالسلام فرود آمد، به من گفته شد باید با تعدادی از زنان تانزانیایی دیدار کنم که لباس‌هایی پوشیده‌اند و تصویر من روی‌اش حک شده است. وقتی از پله‌های هواپیما پایین آمدم، دسته‌ای از زنان را دیدم که با صدای تبل و شیپور می‌رقصیدند و دیدم که روی پیراهن آن‌ها تصویر من حک شده بود.

مثل بسیاری از کشورهای حوزه‌ی صحرا، اقتصاد تانزانیا به علت مبارزه‌ی با ایدز ضعیف شده بود. رئیس‌جمهور کیکوته برای مبارزه‌ی با این بیماری، صبر و حوصله‌ی زیادی به خرج می‌داد. با همسرش، سلمه، جلوی تلویزیون ملی تانزانیا، آزمایش ایدز دادند تا مثال خوبی برای مردم تانزانیا باشند. حتی کیکوته در حرکتی نمادین و تاثیرگذار، کودکی را که والدین‌اش به علت ایدز مرده بودند، به فرزندی قبول کرد. کیکوته ما را به یک کلینیک درمانی ایدز در بیمارستانی در منطقه‌ی امانه برد. این مرکز در سال ۲۰۰۴ با حمایت PEPFAR افتتاح شده بود. وقتی، مسوول آن‌جا به ما مرکز را نشان می‌داد، لورا و من، دخترکی را دیدیم که در حیاط، پیش مادربزرگ‌اش نشسته بود. دختری نه ساله که ویروس اچ‌آی‌وی داشت. ویروس را از مادر مرحومه‌اش به ارث برده بود. ایدز، پدرش را هم کشته بود. با این حال، دخترک لبخند بر لب داشت. مادربزرگ‌اش توضیح داد که خدمات درمانی کاتولیک، خرج دخترک را داده است تا از کلینیک PEPFAR خدمات درمانی بگیرد. پیرزن گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک گروه کاتولیک مسیحی به من این‌گونه کمک کند. از مردم آمریکا بسیار متشکر هستم.»

در یک کنفرانس خبری، دوباره خواسته‌ام را از کنگره، برای افزایش بودجه‌ی PEPFAR اعلام کردم. ناگهان رئیس جمهور کیکوته وسط حرف‌ام پرید: «اگر این برنامه متوقف یا کُند شود، افراد بسیاری امیدشان را از دست می‌دهند: مرگ‌های بی‌شماری پیش‌رو خواهد بود. درخواست اکید من این است که PEPFAR کار خود

را ادامه دهد.» یک خبرنگار آمریکایی از او پرسید: «اگر تانزانیا بفهمد باراک اوباما رئیس‌جمهور آمریکا شده، هیجان‌زده می‌شود؟» جواب کیکوته باعث دلگرمی‌ام شد. گفت: «برای ما، مهم‌ترین چیز این است که بگذاریم او هم مثل رئیس‌جمهور بوش دوست خوبی برای آفریقا باشد.»



وقتی به واشنگتن پرواز می‌کردیم، با لورا، توافق داشتیم که این سفر، بهترین سفر دوران ریاست‌جمهوری‌ام بوده است. در آن‌جا می‌شد حسی تازه و قابل لمس از انرژی و امید دید. سیلان عشق آمریکا به بیرون، خیلی زیاد بود. هر وقت می‌شنوم سیاست‌مداری آفریقایی یا یک کارشناس، درباره‌ی تصویر بد آمریکا در جهان صحبت می‌کند، یاد هزاران افریقایی می‌افتم که کنار جاده صف کشیده بودند تا برای من دست تکان دهند و تشکر خود را از ایالات متحده ابراز کنند. ژانویه‌ی ۲۰۰۹ که کاخ سفید را ترک کردم، PEPFAR ۲٫۱ میلیون نفر را تحت درمان داشت و از ابتلای بیش از ۱۰ میلیون نفر به ایدز جلوگیری کرده بود. دلارهای مالیات‌دهنده‌گان آمریکایی کمک بسیاری کرد تا از ۱۶میلیون مادر باردار و کودکان‌شان حمایت به عمل آید و بیش از ۵۷ میلیون نفر هم از تست ایدز و خدمات مشاوره‌ای بهره‌مند شوند.

نتیجه‌ی ابتکار مالاریا هم همین‌طور عالی بود. با توزیع پشه‌بند، افشانه‌های داخلی و رساندن کمک‌های پزشکی و دارویی برای بیماران و مادران باردار، نهاد مبارزه‌ی با مالاریا از مرگ بیست و پنج میلیون نفر جلوگیری کرد. چندین کشور مثل اتیوپی، روآندا، تانزانیا و زامبیا در رسیدن به اهداف کاهش آمار ابتلا به مالاریا در صدر جدول قرار داشتند و تا ۵۰درصد این نرخ را کاهش داده بودند.

ولی هنوز آفریقا به کمک‌های زیادی نیاز دارد. هنوز بیش از بیست و دو میلیون نفر وجود دارند که با ایدز زنده‌گی می‌کنند. بعضی از آن‌ها به داروهای آنتی‌رتروویرال نیاز دارند که تابه‌حال نتوانسته‌اند دریافت کنند. در حالی که مالاریا در حال درمان است، هنوز هم کودکانی وجود دارند که به خاطر نیش پشه‌ای جان خود را از دست می‌دهند. فقر نیز به شکل فراگیری در همه‌جا هست. زیرساخت‌ها وجود ندارند و گروه‌های تروریست و خشونت‌طلب، همه جا موج می‌زند. با وجود تمامی این مشکلات، مردم آفریقا دوستان خوبی در کنار خود دارند. ایالات متحده، گروه G8، سازمان ملل، جوامع ایمان-محور و نیز بخش خصوصی که همه‌گی‌شان بیش از هر زمان دیگری وارد چرخه‌ی بازیابی آفریقا شده‌اند. ساختارهای بهداشتی به عنوان بخشی از PEPFAR ساخته شده است و نهاد مبارزه‌ی با مالاریا در مکان‌های دیگر آفریقا مشغول به کار

شده است.

البتــه در ســال‌های اخیــر، مهم‌تریــن تغییر بــرای آفریقــا در راه اســت. هم‌زمان با برطرف‌شــدن مشکل ایدز به عنوان یک معضل مرگ‌بار، مردم جدید آفریقا خوش‌بین شده‌اند به این‌که خودشان می‌توانند بر مشکلات‌شان فائق آیند، شرف‌شان را بازیابند و با امید، جلو بروند. در ســفری به روآندا در ســال ۲۰۰۸، لورا و من به بازدید مدرســه‌ای رفتیم. آن‌جا نوجوانانی دیدیم که بسیاری‌شــان یتیــم بودند و چه‌گونه‌گی جلوگیری از آلوده‌گی به ایدز و ویروس اچ‌آی‌وی را آموزش می‌دیدند.

وقتی بین دانش‌آموزان قدم می‌زدم، گفتم: «خداوند مهربان اســت.» ناگهان همه‌گی با هم گفتند: «همیشــه همین‌طور اســت.» در روآندا، کشــوری که صدها هزار نفر از نسل‌کشــی و ایدز، جان‌شــان را از دســت داده‌انــد؛ این کودکان احســاس خوش‌بختی می‌کردنــد. مردمــی مثل ما که در جاهای راحتی چون آمریکا زنده‌گی می‌کنیم؛ از این می‌توانیــم درس بگیریــم. تصمیم گرفتــم، جمله را با صدای بلندتــری بگویم: «خداوند مهربان اســت» و دانش‌آموزان هم با صدای بلندتری جواب دادند: «همیشــه همین‌طور است.»

۱- این گروه عبارت بود از دکتر تونی فاچی، گرداننده ی مادام العمر انستیتو ملی آلرژی و بیماری‌های واگیردار و دستیارش، دکتر مارک دیبول، گری ادسون، مشاور امنیت ملی و کارمند ارشد پیشرفت بین‌المللی، جی لفکویتز گرداننده‌ی سیاست داخلی، رابین کلیولند از دفتر برنامه و بودجه، کریستین سیلوربرگ یکی از معاونان جاش و بعدها دکتر جو اونیل گرداننده‌ی سیاست ملی ایدز.

۲- بوتسوآنا، ساحا عاج، اتیوپی، گویانا، هایتی، کنیا، موزابیک، نامیبیا و نیجریه، روآندا، آفریقای جنوبی، تانزانیا، اوگاندا و زامبیا. با درخواست کنگره، ما بعدها کشور آسیایی ویتنام را در طرح PEPFAR شرکت دادیم.

۳- بنین توسط یایی بونی هدایت می‌شد. تانزانیا که توسط جاکایه کلیونه هدایت می‌شد، روآندا توسط پل کاگامه هدایت می‌شد، لبیب توسط جان کوفور هدایت می‌شد، لیبیا که توسط الن جانسون سیرلیف هدایت می‌شد.



محمد کالی اسوبلا در اتاق شرقی کاخ سفید



ایستادن کنار دروازه ی موسوم به دروازه ی بی بازگشت در جزیره ی گوری



در کلینیک تاسو در اوگاندا



در آغوش گرفتن بارون تاتتو



با بونو در دفتر ریاست جمهوری



دادن پشه بندها به مادران در آروشا، تانزانیا، به عنوان بخشی از نهاد مبارزه با مالاریا

موج خروشان نیروها

در سـپتامبر ۲۰۰۶، با نزدیک‌شـدن انتخابات میان دوره‌ای، دوسـت‌ام میچ مک کانل برای دیدن من به دفتر آمد. سناتور ارشَد، از کنتاکی و یکی از جمهوری‌خواهان مشهور می‌خواست که من را تنها ببیند. میچ در سیاست، شامه‌ای قوی داشت و بوی مشکل به مشام‌اش خورده بود.

گفـت: «آقـای رئیس‌جمهور عدم محبوبیـت‌ات دارد به بهای از دسـت‌دادن کنترل کنگره برای ما تمام می‌شود.»

میچ نظر خودش را داشت. خیلی از آمریکایی‌ها از دوران ریاست‌جمهوری من خسته شـده بودنـد. اما این تنها دلیل برای مشـکلات حـزب ما نبود. یـاد اتفاقاتی افتادم مثل به زندان‌افتادن اعضای جمهوری‌خواه کنگره به علت دریافت رشـوه، رسـوایی اخلاقی یا دخالت در سیاسـت‌های سـرمایه‌گذاری. علاوه بر این‌ها، صرف پول‌های الکی، در پروژه‌های بی‌نتیجه هم بود و شکست ما در طرح اصلاح امنیت اجتماعی به‌رغم این‌که طرح از طرف هر دو جناح کنگره حمایت می‌شد. پرسیدم: «خب، میچ، می‌خواهی من در ایـن رابطه چی کار کنم؟» جـواب داد: «آقای رئیس‌جمهور، برخی از نیروها را از عراق به خانه بیاور.» او تنها نبود. با شکل‌گیری خشونت در عراق، اعضای هر دو جناح، برای عقب‌نشینی فشار می‌آوردند.

گفتـم: «میچ، من باور دارم که حضور ما در عراق برای حمایت از آمریکا ضروری اسـت و من نیروهای‌مان را تا زمانی که شرایط نظامی تثبیت نشده است، عقب نخواهم کشـید.» برای او مشـخص کردم که سـطح نیروهـا را برای پیـروزی در عراق تنظیم می‌کنم، نه برای پیروزی در انتخابات.

چیزی که به آن‌ها نگفتم این بود که به شدت مشغول فکر کردن به موضوعی بودم که دقیقا مخالف توصیه‌های او بود. جدای از بحث کشاندن نیروها به بیرون از عراق، در آستانه‌ی اقدام برای سخت‌ترین و نامحبوب‌ترین تصمیم عمرم بودم: آوردن هزاران نیروی بیشتر به عراق آن هم با یک استراتژی جدید، با فرماندهی جدید و ماموریتی برای حمایت از مردم عراق و کمک به ظهور دموکراسی در قلب خاورمیانه.



بدبینی سپتامبر ۲۰۰۶، در تضاد با امیدی بود که خیلی‌ها بعد از آزادسازی عراق داشتند. در سالی که نیروهای ما به کشور وارد شدند، رژیم صدام را سرنگون و دیکتاتور را دستگیر کردیم و مدارس و کلینیک‌های سلامت ساختیم و شورایی فرماندهی تشکیل دادیم که تمامی قومیت‌های نژادی و مذهبی عراق در آن نماینده داشتند. درحالی که بی‌قانونی و خشونت، فراتر از انتظارات ما بود؛ بیشتر عراقی‌ها مصمم بودند که یک جامعه‌ی آزاد بسازند. در ۸مارس۲۰۰۴، شورای فرماندهی به توافق‌نامه‌ای برای قانون انتقال فرماندهی دست یافت. این سند به بازگشت حق حکومت در ماه ژوئن اشاره می‌کرد و در آن به انتخابات ملی، تهیه‌ی قانون اساسی و انتخاباتی جدید برای استقرار یک دولت دموکراتیک اشاره شده بود.

این نقشه‌ی راه، برای تقریبا سه سال، استراتژی ما را هدایت می‌کرد. بر این باور بودیم که کمک به عراقی‌ها در دست‌یابی به این اهداف، بهترین راه برای نشان‌دادن این نکته به شیعیان، سنی‌ها و کردها بود که آن‌ها در کشوری مبتنی بر صلح و آزادی سهمی دارند. وقتی عراقی‌ها در روندی دموکراتیک شرکت کردند، امیدوار شدیم که می‌توانیم مشکلات را در صندوق‌های رای حل کنیم و بدین ترتیب دشمنان عراق را در عراق آزاد به حاشیه ببریم. یک کلام، این‌که، باور داشتیم پیشرفت سیاسی راهی به امنیت و در نهایت بازگشت به خانه است.

استراتژی نظامی ما بر تعقیب افراط‌گرایان و آموزش نیروهای امنیتی عراقی، متمرکز شده بود. با گذشت زمان، به سمت محدود کردن نیروهای نظامی‌مان رفتیم تا با این تصور مقابله کنیم که ما اشغالگریم و در ضمن، مشروعیت رهبران عراقی را هم بهبود ببخشیم. استراتژی من بدین ترتیب بود: «وقتی رهبران عراقی راه افتادند، ما کنار می‌کشیم.» دونالد رامسفلد جمله‌اش در این زمینه به یاد ماندنی‌تر است: «ما باید در نهایت، دست‌مان را از زین دوچرخه برداریم.»

من تاریخ آلمان پس از جنگ را خوانده‌ام و نیز ژاپن و کره‌ی‌جنوبی را. انتقال از یک کشور جنگ‌زده به یک دموکراسی پایدار، برای هرکدام از این کشورها سال‌های

زیادی وقت برد و در این سال‌ها نظامیان آمریکا هم حضور داشتند. ولی وقتی آن‌ها این کار را انجام دادند، نتایج حاصل از این انتقال نشان داد که ارزش‌اش را داشته است. آلمان غربی، موتور شکوفایی اروپا شد و به شکل دیده‌بانی حیاتی برای آزادی در زمان جنگ سرد درآمد. ژاپن هم تبدیل به دومین اقتصاد بزرگ جهان شد و یکی از پایه‌های امنیت منطقه‌ی شرق دور. کره‌ی جنوبی هم یکی از مهم‌ترین شرکای تجاری ما به حساب می‌آمد و حامی استراتژیک‌مان مقابل همسایه‌ی شمالی‌اش شد.

این سه کشور از جمعیتی همگون و فضایی صلح‌آمیز پس از جنگ برخوردار بودند. در عراق، این گذار بسیار مشکل‌تر بود. از زمانی که بریتانیا این کشور را از امپراطوری عثمانی جدا کرد، تنش‌های قومی و فرقه‌ای داشته است. ترس و بی‌اعتمادی که توسط صدام حسین، پرورده شده بود این کار را برای عراقی‌ها بسیار سخت کرده بود که با هم کنار بیایند. به همین علت بود که حملات خشونت‌آمیز از سوی افراط‌گرایان رخ می‌داد. ولی به‌رغم این خشونت‌ها، هنوز جای امیدش باقی بود. عراق، جمعیتی جوان، تحصیل‌کرده و فرهنگی درخشان دارد و نهادهای دولتی در آن مستقر شده‌اند و نیازی به نهادسازی نیست.

عراق با توجه به منابع طبیعی‌اش از پتانسیل‌های اقتصادی بالایی برخوردار است و شهروندان، جان‌شان را می‌دادند تا بر شورش‌گران پیروز شوند و در فضای آزادی زندگی کنند. با حمایت قوی آمریکا، مطمئن بودم که دموکراسی در عراق پیروز می‌شود. این اعتماد من هر روز، مورد آزمایش قرار می‌گرفت. صبح‌ها، گزارشی خلاصه دریافت می‌کردم که روی کاغذهای آبی چاپ می‌شد. یکی از قسمت‌های این گزارش، تعداد تلفات انسانی در عراق و افغانستان و مکان و دلیل‌شان بود.

این رقم، هر روز بالاتر می‌رفت. آمریکا در مارس ۲۰۰۴ ، ۵۲نیرو را در عراق از دست داد. این رقم در آوریل به ۱۳۵، در می به ۸۰، در ژوئن به ۴۳، در جولای به ۵۴، در اوت به ۶۶، در سپتامبر به ۸۰، در اکتبر به ۶۴ و در نوامبر به ۱۳۷ نفر رسید.

افزایش تعداد مرگ‌ها مضطرب‌ام کرده بود. وقتی این برگه‌های آبی را می‌گرفتم، چهره‌ی قربانیان را با قلم‌ام می‌کشیدم و مکثی می‌کردم و به از دست‌دادن هرکدام‌شان فکر می‌کردم. اعضای خانواده‌ی قربانیان را تا آن‌جا که می‌توانستم تسکین می‌دادم. در اوت ۲۰۰۵، به آیداهو پرواز کردم تا در گرامی‌داشت مبارزه‌ی گارد ملی و ذخیره‌ها شرکت کنم. بعد، با داون رز دیدار کردم که شوهرش آلن را در جنگ و در سپتامبر ۲۰۰۴ از دست داده بود. داون، من را به فرزندان‌اش بلیک ۶ساله و کتلین ۴ساله معرفی کرد. گرچه از مرگ آلن یک‌سال می‌گذشت، ولی هنوز مملو از اندوه بودند. داون به

من گفت: «شوهرم همیشه دوست داشت تفنگ‌دار دریایی باشد. اگر زمان به عقب برگردد و بداند که کشته خواهد شد، باز هم این کار را می‌کند.» به او قولی دادم: خون آلن، تباه نخواهد شد.

در دوران ریاست‌جمهوری‌ام با ۵۵۰ خانواده‌ی کشته‌شده‌گان در جنگ دیدار کردم. این دیدار هم دردآورترین و هم تعالی‌بخش‌ترین قسمت خدمت‌ام به عنوان فرمانده‌ی کل بود. اکثر کسانی که با آن‌ها دیدار می‌کردم مثل رز بودند: درب‌وداغون، با این‌حال به خدمتی که عضو خانواده‌شان کرده بود افتخار می‌کردند. ولی چند خانواده، آسیب‌شان جور دیگری بود. در ژوئن ۲۰۰۴، وقتی با فرت لوئیز در واشنگتن دیدار کردم، مادری را دیدم که پسرش را در عراق از دست داده بود. مشخص بود که خیلی ناراحت است. سعی کردم تسکین‌اش دهم.

ولی گفت: «تو به همان اندازه‌ی بن‌لادن، تروریستی.» چیزی نداشتم در جواب‌اش بگویم. پسرش را از دست داده بود و حق داشت آن‌چه را که در ذهن دارد به مردی بگوید که فرزندش را به میدان جنگ فرستاده بود. خیلی متاسف بودم که آلام او چنین تلخی را برای‌اش به وجود آورده است. اگر بیان عصبانیت‌اش باعث می‌شد کمی از دردش کاسته شود، مشکلی برای من نبود.

همان روز، با پاتریک و سیندی شیهان از واکاویل کالیفرنیا، دیدار کردم. پسر کشته شده‌ی آن‌ها، افسر متخصص، کیسی شیهان، برای آخرین ماموریت‌اش داوطلب شده بود، تلاشی شجاعانه برای نجات گروهی از سربازان که در شهر صدر، زمین گیر شده بودند. پس از این دیدار، سیندی با نشان‌دادن روزنامه‌ای از واکاویل به من، احساسات‌اش را بیان کرد. در آن روزنامه درباره‌ی من گفته بود: «می‌دانم که او در مورد خواستن آزادی برای عراقی‌ها صادق است، می‌دانم که او ناراحت است و برای کشته‌گان جنگ احساس درد می‌کند و می‌دانم که او مرد با ایمانی است.»

در همان تابستان، سیندی شیهان یه یک فعال ضد جنگ تبدیل شد. با گذشت زمان، حرف‌های‌اش خشن‌تر و افراطی‌تر شد. تبدیل به سخن‌گوی نهاد ضدجنگ کُدپینک شده بود و ضد اسرائیل صحبت می‌کرد و از دیکتاتور ضدآمریکایی ونزوئلا، هوگو چاوز آشکارا دفاع می‌کرد. با سیندی شیهان احساس همدردی می‌کردم. مادری بود که مشخص بود به فرزندش عشق می‌ورزد. دردی که به‌خاطر از دست‌دادن فرزندش دچارش شده بود آن‌قدر شدید بود که زنده‌گی‌اش را آشکارا نابود کرده بود. امیدوارم روزگاری، او و همه‌ی خانواده‌هایی که عزیزی را از دست داده‌اند؛ از دیدن صلح و آزادی در عراق تسکین یابند و آن‌جا خاطره‌ای از ایثار کسانی باشد که دوست‌شان داشتند.



وقتی القاعده، مکان امن‌اش را در افغانستان از دست داد، تروریست‌ها دنبال جای جدیدی می‌گشتند. در سال۲۰۰۳ که صدام را برداشتیم، بن‌لادن جنگویان‌اش را برای جهاد در عراق تشویق کرد. به دلایل زیادی عراق برای‌شان مطلوب‌تر از افغانستان بود. آن‌جا کشوری بود سرشار از نفت و ریشه‌ای عربی هم داشت.

با گذشت زمان، تعداد تندروهای متمایل به القاعده در افغانستان به کمتر از صد نفر رسید، در حالی که این تعداد در عراق به حدود ده هزار نفر رسیده بود. افراط‌گرایان دیگری هم در عراق بودند: بعثی‌های سابق، شورشیان سنی و افراط‌گرایان شیعه که از ایران حمایت می‌شدند.* ولی هیچ‌کدام از این‌ها به اندازه‌ی القاعده، ظالم و بی‌قید نبودند. منتقدان می‌گفتند که با آزادسازی عراق، تروریست‌های القاعده را جری کرده‌ایم. من هیچ‌وقت این منطق را قبول نکردم. القاعده در ۱۱سپتامبر به اندازه‌ی کافی جری شده بود. آن هم وقتی که هنوز هیچ سرباز آمریکایی در عراق وجود نداشت.

چه کسی می‌تواند باور کند آدم‌هایی که سر اسیران بی‌گناه را می‌بُرند یا خود را در بازارها و خیابان‌ها منفجر می‌کنند، اگر به صَدام‌حسین کاری نداشتیم، آن‌وقت، شهروندان صلح‌طلبی می‌شدند؟ اگر این متعصبان، آمریکایی‌ها را در عراق نمی‌کشتند، جای دیگری این کار را می‌کردند. اگر به آن‌ها اجازه می‌دادیم ما را از عراق بیرون بیندازند، مطمئنا به عقب‌نشینی راضی نمی‌شدند و تا خانه، دنبال‌مان می‌کردند.

با تمامی زنده‌گی‌هایی که آن‌ها گرفتند، نتوانستند ما را از دست‌یابی به حتی یک هدف‌مان بازدارند. در بهار۲۰۰۴، زرقاوی که بعدها بن لادن به او گفت «شاهزاده‌ی القاعده در عراق»، تهدید کرد که در انتقال قدرت در عراق، اخلال ایجاد خواهد کرد. همان انتقالی که برای ۳۰ژوئن تدارک دیده شده بود. در ماه می، یک بمب‌گذار انتحاری، عزالدین سالم، رئیس شورای فرماندهی را ترور کرد. چند هفته‌ی بعد، حملات هماهنگ به نیروهای عراقی و ساختمان‌های دولتی، بیش از صد نفر را کُشت که سه نیروی آمریکایی هم کنارشان بودند. برای این که در نقشه‌ی آن‌ها برای حملات اصلی‌تر وقفه بیندازیم، تصمیم گرفتیم که انتقال قدرت را دو روز زودتر از زمان برنامه‌ریزی‌شده انجام دهیم.

در جلسه‌ی ۲۸ژوئن ناتو در استانبول بودم که احساس کردم دونالد رامسفلد پشت شانه‌های من آمد. تکه کاغذی به من داد که کاندی روی آن نوشته بود: «آقای رئیس‌جمهور، عراق، مستقل شده است. این نامه از برمر در ساعت ۱۰:۲۶ صبح به وقت

---

* بوش در حالی این اظهارات را بیان می‌کند که روابط دولت قانونی عراق با ایران، همواره روابطی مثبت و روبه گسترش بوده است. حال چگونه ممکن است که دولت قانونی عراق روابطی حسنه با کشوری داشته باشد که به زعم بوش به امنیت این کشور آسیب می‌رساند. در این بخش، بوش در چند سطر این مساله اشاره کرده است که اگر از این زاویه نگریسته شود واهی‌بودن اظهارات او بیش از پیش معلوم خواهد شد.-م

عراق به دست‌ام رسیده است.» کنار کاغذ نوشتم: «بگذارید آزادی، به سلطنت برسد.» بعد، دست کسی را که کنارم نشسته بود، فشردم. آن لحظه‌ی تاریخی را با مردی شریک شدم که هیچ‌وقت در تعهدش نسبت به عراق آزاد، متزلزل نشد: تونی بلر.



چند ماه بعد، در ژانویه‌ی ۲۰۰۵، عراقی‌ها به مرحله‌ی مهم دیگری قدم گذاشتند. انتخابات برای تعیین یک مجلس ملی موقت. دوباره، تروریست‌ها برای توقف این روند، دست به کار شدند. زرقاوی گفت: «جنگی تمام‌عیار، با اصلی شیطانی به نام دموکراسی» و قول داد هر عراقی را که در این انتخابات شرکت کند، می‌کُشد.

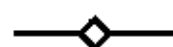
با بازگشت‌ام به آمریکا، فشارها افزایش یافت. یک مخالف در لس‌آنجلس‌تایمز نوشته بود انتخابات، یک «فریب‌کاری» است و پیشنهاد کرده بود به تعویق بیفتد. اعتقاد داشتم که به‌تعویق‌انداختن انتخابات، دشمن را جسور خواهد کرد و عراقی‌ها را در تعهد ما به دموکراسی به‌شک می‌اندازد. برگزاری انتخابات، اعتقادمان را به عراقی‌ها نشان می‌داد و شورشیان را به عنوان دشمنان آزادی معرفی می‌کرد. به گروه امنیت ملی گفتم: «انتخابات باید برگزار شود، این لحظه‌ی روشنی برای جهان خواهد بود.»

۵:۵۱صبح ۳۰ژانویه‌ی ۲۰۰۵، به افسر وظیفه در اتاق نشیمن گفتم آخرین اخبار را بگوید. او گفت که سفارت ما در بغداد خبر حضور گسترده‌ی مردم را در انتخابات داده است. آن هم به‌رغم بایکوت انتخابات از طرف سنی‌ها. در حالی که تروریست‌ها چندین حمله را ترتیب دادند؛ شبکه‌های خبری در سراسر جهان، عراقی‌ها را نشان می‌دادند که دستان جوهری خود را با شعف تکان می‌دهند.[1] یک خبرنگار، گزارشی از زنی ۹۰ساله نشان می‌داد که با صندلی چرخ‌دار برای رای‌دادن آمده است. گزارشی دیگر از رای‌دهنده‌ای خبر می‌داد که یک پای‌اش را در حمله‌ای تروریستی از دست داده بود. می‌گفت: «اگر مجبور می‌شدم سینه‌خیز بیایم، باز می‌آمدم. امروز، من برای صلح رای خواهم داد.» انتخابات منجر به شکل‌گیری مجلس ملی شد که کمیته‌ای را برای تهیه‌ی پیش‌نویس قانون اساسی تشکیل داد. در ماه اوت، عراقی‌ها درباره‌ی پیشرفته‌ترین قانون اساسی جهان عرب، به توافق رسیدند. قانونی که حقوق برابر برای همه را تضمین می‌کرد و از آزادی ادیان، احزاب و بیان حمایت می‌کرد. وقتی ۱۵اکتبر، رای‌دهنده‌گان پای صندوق‌های رای رفتند، شرکت آن‌ها حتی از رای‌گیری ماه ژانویه هم بیشتر بود. خشونت کمتر شده بود و سنی‌های بیشتری هم پای صندوق‌ها آمدند. قانون اساسی با ۷۹درصد موافق و ۲۱درصد مخالف به تصویب رسید.*

* عراق ناامنی که هر روز تعداد بیشتری از شهروندانش را به کام مرگ می‌فرستد، تضاد آشکاری دارد با تصویرسازی بوش از دموکراسی در عراق.-م

سـومین انتخابات در ماه دسـامبر برگزار شـد. هدف از این انتخابـات، جای‌گزینی مجلس موقت با مجلسی قانونی و دائم بود. یک‌بار دیگر، عراقی‌ها تهدیدات تروریستی را شکست دادند. تقریبا ۱۲میلیون نفر -بیش از ۷۰درصد مجموع رای‌دهنده‌گان- آرای خود را به صندوق‌ها ریختند. این‌بار، میزان شـرکت سـنی‌ها در انتخابات، باورنکردنی بـود. یک رای‌دهنده در حالی که انگشـت جوهـری‌اش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «این خاری در چشمان تروریست‌هاست.»

به نیروهای‌مان افتخار می‌کردم و واقعا از کار عراقی‌ها هیجان‌زده شـده بودم. با سـه انتخابات در سال۲۰۰۵، قدم‌های بزرگی به سوی دموکراسی برداشتند. امیدوار بودم که پیشـرفت سیاسی، شورشـیان را منزوی کند و به نیروهای‌مان برای دستگیری تک‌تک اعضای القاعده، فرصت دهد. بعد از تمام این ناراحتی‌ها و فداکاری‌ها، دلیلی واقعی برای خوش‌بینی وجود داشت.



زیارت‌گاه عسـگریه در مسـجد طلایی سامره یکی از مقدس‌ترین مکان‌ها برای شیعیان است. این مسجد، جای‌گاه دفن دو امام شیعیان است که پدر و پدربزرگ امام غایب محسوب می‌شوند. منجی‌ای که شیعیان اعتقاد داشتند عدالت را برای بشریت به ارمغان می‌آورد.

در ۲۲ فوریه‌ی ۲۰۰۶، دو بمب شدید، این زیارت‌گاه را خراب کرد. این حمله برای شیعیان، خیلی تحریک‌کننده بود و مثل این بود که کسی به کلیسای سنت‌پیتر یا دیوار توبـه حملـه کند. عبدالعزیز حکیم، رهبر بانفوذ شـیعیان به من گفـت: «این کار، مثل حمله‌ی ۱۱سپتامبر است.»

یاد نامه‌ی زرقاوی افتادم که در سال۲۰۰۴ به رهبران القاعده نوشته بود. درآن‌جا نقشه کشیدَه بود جنگی بین شیعیان و سنی‌های عراقی راه بیندازد. در حالی که برخی حملات تلافی‌جویانه اتفاق افتاد، این خشـونت خارج از کنترل به نظر نمی‌رسـید. آرام شـدم. شیعیان از خود بردباری نشان دادند و من آن‌ها را برای ادامه‌ی این رفتار تشویق کردم. در یـک سـخنرانی که در ۱۳مارس انجام دادم، به عراقی‌هـا گفتم: «آن‌ها ژرف‌اندیش بودند آن هم با وجود چیزی که می‌دیدند و آن را خوش نداشـتند.» ولی اشـتباه کرده بودم. در ابتدای آوریل، جنگ فرقه‌ای در عراق، با قدرت شـروع شـد. دسـته‌هایی از شیعیان مسلح تبه‌کار، سنی‌های بی‌گناه را دزدیدند و به قتل رساندند.*

سنی‌ها هم با بمب‌گذاری انتحاری در مناطق شیعه‌نشین، به این کار پاسخ دادند. بحران

* بسیاری از کارشناسان مسائل سیاسی منطقه‌ی خاورمیانه معتقدند آن‌قدر که بیگانگان حاضر در کشور عراق در پی بزرگنمایی بحث شیعه و سنی هستند این روند در مورد خود عراقی‌ها آنچنان آشکار نبوده است و متاسفانه القائات رسانه‌های آنان در دوره‌ای باعث شکل‌گیری وضعیت بحرانی شد که بعد از مدتی با هوشیاری علما و مردم عراق، این بحران رفع گردید.-م

به علت نبود یک دولت قدرت‌مند عراقی، تشدید شد. احزاب پس از انتخابات دسامبر، برای در دست گرفتن اختیارات، با هم به مبارزه برخاسته بودند. این، طبیعت دموکراسی است؛ ولی عراق، با شکل گیری خشونت، به رهبری قدرت‌مند احتیاج داشت. من به کاندی و زلمای خلیل‌زاد سفیر که از کابل به عراق منتقل شده بود، دستور دادم با تمام توان به عراقی‌ها کمک کنند تا نخست‌وزیری انتخاب کنند. چهارماه بعد از انتخابات، آن‌ها یک انتخاب هیجان‌انگیز کردند: نوری المالکی.

مردی نیک که در حکومت صدام به مرگ محکوم شده بود و مثل یک تبعیدی در سوریه زنده گی کرده بود. روزی که انتخاب شد، به او زنگ زدم. به علت این که خط تلفن امنی وجود نداشت، این تماس، در سفارت آمریکا صورت گرفت. خلیل‌زاد گفت: «آقای رئیس‌جمهور، این‌جا نخست‌وزیر جدید عراق نشسته است.» گفتم: «متشکرم، ولی کمی بیشتر پای تلفن بمان تا نخست وزیر بفهمد چه‌قدر به‌هم نزدیک هستیم.»

وقتی، مالکی پشت خط آمد به او گفتم: «تبریک می گویم، آقای نخست‌وزیر، می‌خواهم بدانی که ایالات‌متحده به دموکراسی در عراق، کاملا پای‌بند است. ما برای شکست تروریست‌ها و حمایت از مردم عراق، با هم کار خواهیم کرد. با اعتماد به نفس رهبری کن.»

مالکی، خیلی رفیق بود و بی‌ریا، ولی هنوز در سیاست، تازه کار بود. در حرف‌های‌ام برای‌اش روشن کردم که می‌خواهم ارتباط شخصی نزدیکی، با هم داشته باشیم. او هم نظرش همین بود. در ماه‌های پیش رو، دائم باهم با تلفن و ویدئو کنفرانس صحبت می کردیم. خیلی مواظب بودم برای‌اش یک مافوق به حساب نیایم یا سرجهازش نباشم. می‌خواستم من را یک همکار بداند. شاید هم یک مربی. از طرف بقیه، فشار زیادی تحمل می کرد. از طرف من هم توصیه‌ها و مشاوره‌هایی می گرفت. اگر می‌توانستم اعتمادش را جلب کنم، برای کمک به تصمیم گیری‌های دشوارش در جای گاه بهتری قرار می گرفتم.



امیدوار بودم که شکل گیری دولت مالکی در خشونت‌های عراق وقفه ایجاد کند. اما نکرد. گزارش‌ها از کشت‌وکشتارهای فرقه‌ای، روزبه‌روز مخوف‌تر می‌شد. جوخه‌های مرگ، آدم‌ربایی‌های بی‌باکانه‌ای انجام می‌دادند. ایران، شبه‌نظامیان را تغذیه‌ی مالی می کرد و به آن‌ها آموزش و موشک‌های بسیار پیچیده می‌داد تا نیروهای ما را بکشند. عراقی‌ها هم زیر سایه‌ی فرقه‌های‌شان رفتند. چون دنبال حمایت از هر جایی بودند که بتوانند به‌دست بیاورند.

فرمانده‌ی زمینی ما، ژنرال جرج کیسی بود. ژنرالی چهار ستاره و با تجربه که در جنگ بوسنی، نیروهای‌مان را رهبری کرده و به عنوان فرمانده‌ی اصلی نیروهای ارتشی در عراق خدمت کرده بود. در تابستان ۲۰۰۴، وقتی ریکاردو سانچز از فرماندهی عراق کنار رفته بود؛ دونالد رامسفلد، جرج کیسی را برای این شغل توصیه کرده بود. قبل از این‌که جرج به بغداد برود، لورا و من، او و همسرش شیلا را برای ناهار به کاخ سفید دعوت کردیم. جان نگروپونته[۲]، سفیر عراق هم که دیپلماتی باتجربه و ماهر بود و برای این کار نامزد شده بود، با همسرش دایانا به ما پیوست. جرج به من شرح حال مربی افسانه‌ای فوتبال، وینس لمباردی را داد. او مدیر تدارکات تیم واشنگتن‌رداسکینز در خلال آخرین فصل حضور لمباردی بود. جرج هم مثل همان مربی بود که ستایش‌اش می‌کرد؛ باهوش و درخشان نبود. فرمانروایی محکم و استواری داشت و مثل یک بلوک گرانیتی بود؛ درست همان‌طوری که لومباردی، زمانی به این اسم شناخته می‌شد.

ژنرال کیسی مثل ژنرال ابی‌زید و دونالد رامسفلد به این نتیجه رسیده بود که حضور نیروهای ما حس اشغال را به‌وجود آورده است و این حس، باعث خشونت و شورش شده است. برای نزدیک به یک سال و نیم، از استراتژی عقب‌نشینی نیروهای‌مان حمایت می‌کردم. آن هم وقتی که عراقی‌ها قدمی به جلو برداشتند. ولی در ماه‌های بعد از بمباران سامرا، از خودم پرسیدم آیا این رویکرد با وضعی که آن‌جا وجود دارد، جور درمی‌آید. خشونت فرقه‌ای به‌خاطر حضور گسترده‌ی ما نبود. به‌خاطر القاعده بود که به این خشونت‌ها دامن می‌زد و با تقلای عراقی‌ها برای برخاستن، نمی‌توانستیم از این معرکه کنار بکشیم.



همه، در تیم امنیت ملی با نگرانی‌های من درباره‌ی شرایط رو به وخامت عراق موافق بودند. ولی اولین کسی که در پیداکردن راه‌حل، کمک‌ام کرد، استیو هدلی، مشاور امنیت ملی‌ام بود. با استیو از زمان ستاد انتخاباتی‌ام در سال ۲۰۰۰ آشنا شدم. آن موقع در گروه مشاوران سیاست خارجی‌ام کار می‌کرد که توسط کاندی تشکیل شده بود. استیو از انظار عموم گریزان بود. با این وجود، وقتی مقابل دوربین‌ها قرار می‌گرفت، رفتار علمی و شیوه‌ی بیان‌اش اعتبار زیادی برای‌اش به‌وجود می‌آورد. پشت‌پرده هم آدم متفکر و ثابت‌قدمی بود. به‌دقت گوش می‌کرد، اطلاعات را کنار هم می‌گذاشت و بعد در موضوع، عمیق می‌شد. گزینه‌ها را به دقت کنارهم قرار می‌داد. وقتی تصمیمی می‌گرفتم به خوبی می‌دانست چه‌گونه با تیم کار کند تا اجرا شود. استیو، خیلی رسمی بود. سوار هواپیما می‌شد و ساعت‌ها آن‌جا بود بدون آن‌که گره‌ی کراوات‌اش را شل

کند یا حتی بخوابد. یک‌زمانی برای هَرَس سـروها در مزرعه، داوطلب شد. کارش این بود که شـاخه‌های بریده را جمع کند. این کار را با چکمه‌های‌اش، خیلی دقیق و عالی انجام داد. ولی پشت این شخصیت رسمی، مردی مهربان، فروتن و شوخ‌طبع قرار داشت. با او و همسرش آن، روزهای زیادی را در کمپ دیوید سپری کردم. هردو عاشق هم بودند و هر دو بسیار باهوش. هردو اهل کوه‌نوردی و والدین دو دختر دوست‌داشتنی.

در دومین دوره‌ی ریاسـت جمهوری‌ام، تقریبا هر روز صبح با استیو دیدار می‌کردم. بعد یکی از روزهای سخت بهار سال ۲۰۰۶، مشغول بررسی یکی از آن برگه‌های آبی، پشت میز روزولت شدیم. سرم را تکان دادم و به بالا نگاهی انداختم. استیو هم سرش را تکانی داد. گفتم: «این شیوه‌ی کار درست نیست باید نگاه دیگری به کل استراتژی‌مان بیندازیم. باید گزینه‌های جدیدی را بررسی کنیم.»

جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور، فکر می‌کنم حق با شماست.»

اسـتیو تصمیم گرفت بازبینی دقیقی انجام دهد. تیم عراق در شـورای امنیت ملی، هر شب، یک یادداشت با جزئیات کامل درباره‌ی پیشرفت‌های سیاسی و نظامی ۲۴ساعت گذشته‌ی عراق، ارائه می‌داد. تصویری که می‌کشیدند، اصلا زیبا نبود. یک روز، اواخر بهار بود، از مگان اُسـولیوان، خواسـتم بعد از جلسه، گوشه‌ای منتظرم بایستد. او مدرک PhD داشـت. یک سـال را با جری برمر در عراق سـپری کرده بود و روابط خوبی با خیلی از مسوولان ارشد عراقی داشت. به او گفتم: «از بغداد چه خبر؟» جواب داد: «یک جهنم واقعی است، آقای رئیس‌جمهور.»

اواسـط ژوئن، اسـتیو یک گروه از کارشناسـان را برای مشـاوره‌ی با من به کمپ دیویـد آورد. آن گـروه عبارت بودنـد از: فرد کاگان، یک نابغه‌ی نظامی در انسـتیتو انترپرایـز آمریـکا که پرسـید آیا نیروی کافی بـرای کنترل خشـونت داریم. رابرت کاپلان، روزنامه‌نگاری مشـهور که توصیه کرد اسـتراتژی ضدشورش شدیدتری اجرا کنیم. مایکل ویکرز، یک عامل سـابق سیا که در دهه‌ی ۱۹۸۰ به مسلح‌شدن مجاهدین افغانستان کمک می‌کرد. او برای نیروهای ویژه نقش بیشتری قائل شد. الیوت کوهن، نویسـنده‌ی کتاب «فرماندهی عالی» که کتابی درباره‌ی ارتباط بین روسـای جمهور و ژنرال‌های‌شان است و این کتاب را به توصیه‌ی استیو خوانده بودم. کوهن هم گفت که باید فرماندهان را برای رسیدن به نتایج پاسخ‌گو کنم.

اسـتیو بـرای ایجاد دورنمایی دیگـر، برای‌ام مقالاتی تهیه کرد که از سـرهنگ‌ها و ژنرال‌هـای یک سـتاره‌ای بود که در عراق، فرمانده‌ی نیروهـا بودند. در این‌جا بود که اختلاف‌نظـر به‌وجود آمد: درحالی که ژنرال کیسـی و ابی‌زید از اسـتراتژی آموزش-

عقب‌نشینی دفاع می‌کردند، خیلی از کسانی که به جنگ نزدیک‌تر بودند، فکر می‌کردند حتی به نیروهای بیشتری هم نیاز داریم.

یک شخص که من را علاقه‌مند کرد، سرهنگ اچ.آر مک‌مستر بود. من کتاب‌اش را درباره‌ی ویتنام خوانده بودم. کتاب «ترک وظیفه» که رهبری نظامی را به علت قصور در تصحیح استراتژی هماهنگ با رئیس‌جمهور جانسون و وزیر دفاع، باب مک‌نامارا محکوم می‌کرد. در سال ۲۰۰۵، سرهنگ مک‌مستر مسوولیت یک هنگ را در شهر عراقی تل‌افار به عهده گرفت. در آن‌جا یک استراتژی ضدشورش به کار گرفت که از نیروهای‌اش برای پاک‌سازی شورشی‌ها استفاده می‌کرد. مناطق تازه گرفته‌شده را نگه داشت و به ساختن اقتصاد داخلی و انجمن‌های سیاسی دست زد. این دکترین پاکسازی، نگه‌داری و ساختن، شهر تل‌افار را از یک شهر شورشی تبدیل به شهری پویا کرد که در صلح و آرامش بود.

شخص دیگری که استراتژی ضدشورش را به کار می‌برد، ژنرال پترائوس بود. اولین‌بار او را در فوت‌کمپل در سال ۲۰۰۴ دیده بودم. در ارتش، به عنوان ژنرالی جوان و باهوش، برای خودش شهرتی به هم زده بود. با بالاترین نمره از وست‌پوینت فارغ‌التحصیل شده بود و مدرک PhD اش را از پرینستون گرفته بود. در سال ۱۹۹۱، در یک تمرین آموزشی، گلوله‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش خورد. با هلی‌کوپتر به ۶۰مایلی آن‌جا به مرکز درمانی دانشگاه وندربیلت، برده شد. در آن‌جا زنده‌گی‌اش را دکتر بیل فریست نجات داد. همان کسی که بعدها رهبر جمهوری‌خواهان سنا شد.

در ابتدای جنگ، ژنرال پترائوس ارتش ۱۰۱ هوایی را در موصل، فرماندهی کرد. او نیروهای‌اش را فرستاد تا کنار شهروندان عراقی زنده‌گی کنند و در خیابان‌ها گشت بزنند. حضور آن‌ها شهروندان را به این نتیجه رساند که ما برای حمایت از آن‌ها حضور داریم. بعد، پترائوس انتخاباتی محلی را برای شکل‌دادن به شورای محلی برگزار کرد و از بودجه‌ی بازسازی برای زنده کردن فعالیت‌های اقتصادی استفاده کرد. مرزهای سوریه را هم برای بهبود تجارت گشود. رویکرد او همان مقابله‌ی با شورش‌ها بود. برای شکست دشمن، سعی می‌کرد اوضاع مردم را بهبود ببخشد. رویکردش جواب داد. وقتی خشونت‌ها در اکثر نقاط عراق بیشتر می‌شد، موصل نسبتا آرام بود. ولی وقتی تعداد نیروها در موصل کم شد، خشونت به این شهر برگشت. این اتفاق در تل‌افار هم افتاد. بعد از بازبینی برآموزش نیروهای عراقی، ژنرال پترائوس به فورت‌لیون‌ورث کانزاس رفت تا به بازنویسی رویکرد ارتش درباره‌ی سیاست ضدشورش بپردازد. پیش‌فرض سیاست ضدشورش این بود که امنیت اولیه باید پیش از هرگونه فعالیت سیاسی، اجرا

شـود. ایـن دقیقا برعکس سیاسـت حال حاضرمـان بود. تصمیم گرفتم بـر کار ژنرال پترائوس نظارت دقیق کنم و هم‌چنین بر خودش.



درمیان تمامی خبرهای بد سـال ۲۰۰۶، یک اتفاق خـوب هم افتاد. در ابتدای ژوئن، نیروهای ویژه‌ی تحت فرماندهی ژنرال بسیار کارآمد، استنلی مک‌کریستال، رد زرقاوی را گرفتند و او را کشـتند. برای اولین‌بار بعد از انتخابات ماه دسـامبر، توانستیم به افکار عمومی نشانه‌ی مهمی از پیشرفت نشان دهیم.

یک هفته‌ی بعد، در پایان جلسه‌ی شورای امنیت ملی در کمپ‌دیوید، بی‌صدا بیرون آمدم. منتظر بودم یک هلی‌کوپتر نظامی ترابری با گروهی از همراهان، من را به پایگاه هوایی اندروز ببرد و آن‌جا سـوار هواپیمای ریاسـت‌جمهوری شـوم. ۱۱سـاعت بعد در فرودگاه بغداد نشستیم.

برخلاف مراسـم شـکرگزاری که در سال۲۰۰۳ داشـتم، وقتی دیدار من در فرودگاه اتفـاق افتاد، تصمیم گرفتم مالکی را در منطقه‌ی سـبز ببینم. مجموعه‌ای مسـتحکم که در مرکـز بغـداد قرار دارد. هلی‌کوپترهـای نظامی، ما را سـریع و در ارتفاع پایین، بر فراز شـهر حرکت می‌دادند. هر از گاهی شـعله‌هایی از خود بیـرون می‌دادند که برای گمراه‌کردن موشک‌هایی بود که گرمای احتمالی را تعقیب می‌کردند. وقتی به سفارت رسـیدم؛ نخسـت‌وزیر، منتظرم بود. از زمان انتخاب شدن‌اش در ماه آوریل، منتظر بودم تا مالکی را رودررو ببینم. در تماس‌های تلفنی‌مان، موضوعات خوبی مطرح کرده بود. ولی می‌خواستم ببینم می‌شد به آن حرف‌ها اطمینان کرد یا نه.

به او گفتم: «تصمیم و اعمال شما، پیروزی قطعی می‌آورد. این، آسان نیست، ولی این که چه‌قدر سخت است هم مهم نیست؛ ما به شما کمک خواهیم کرد.»

مالکی از آمریکا برای آزادسـازی کشور، تشکر و تمایل‌اش را برای روابط دوستانه ابراز کرد. گفت: «ما بر ترور پیروز می‌شـویم که این پیروزی برای دموکراسی است. افراد زیادی وجود دارند که از پیروزی ما می‌ترسند. آن‌ها حق دارند نگران باشند، چون پیروزی ما آن‌ها را از تخت‌های‌شان به زیر می‌کشد.»

نخست‌وزیر، رفتاری نجیبانه داشت و صدای‌اش بسیار آرام بود. ولی در او استحکامی درونی حس کردم. صدام‌حسـین چندین نفر از اعضای خانواده‌ی مالکی را اعدام کرده بود، با این‌حال او نقش‌اش را در حزب مخالف صدام ادامه داد. شـجاعت‌اش مثل بذری بود که من امیدوار بودم رشد پیدا کند. او می‌توانست به رهبر قدرت‌مندی تبدیل شود. همانی که عراق نیاز داشت.

با نخست‌وزیر به اتاق کنفرانس رفتیم تا با اعضای کابینه‌اش دیدار کنم. کابینه‌ای شامل وزرای کرد، سنی و شیعه. آن‌ها را با ویدئوکنفرانس به اعضای تیم خودم نشان دادم. مشاوران‌ام که نمی‌دانستند کمپ‌دیوید را ترک کرده‌ام، ازدیدن من در بغداد متعجب شده بودند. عراقی‌ها از این‌که همتایان خود را در اولین جلسه‌ی امنیتی-ملی مشترک بین ایالات متحده و عراق می‌دیدند، به هیجان آمده بودند.

دیدار حساس دیگر در این سفر، دیدار با جرج کیسی بود. ژنرالی سخت‌کوش که دوسال بود در عراق به‌سر می‌برد و به درخواست من این مدت را افزایش داده بود. به من گفت که هشتاد درصد خشونت‌های فرقه‌ای در محدوده‌ی ۳۰مایلی بغداد اتفاق می‌افتد و گفت که کنترل پایتخت برای آرام‌ساختن کشور بسیار ضروری است.

ژنرال کیسی برای آرام‌ساختن بغداد، نقشه‌ی جدیدی کشیده بود. نقشه‌ای هجومی و عملی که تلاش می‌کرد رویکردی شفاف و موفق را اجرا کند؛ مثل همانی که در تل‌افار و موصل اجرا شده بود. ولی من در این کار، تضادی می‌دیدم. استراتژی «تمیزکردن، نگه‌داشتن و ساختن» خیلی گسترده بود. ولی ژنرال‌های ما می‌خواستند جای پای ما را در عراق کاهش دهند. او تردید من را پذیرفت. ژنرال کیسی گفت: «می‌خواهم کار بهتری برای‌ات انجام دهم که تردیدت را برطرف کند.» جواب دادم: «انجام‌اش بده»



تابستان سال ۲۰۰۶، بدترین دوره‌ی ریاست‌جمهوری‌ام بود. من درباره‌ی جنگ فکر می‌کردم. درحالی که به قاطعیت دولت مالکی دل‌خوش شده بودم و مرگ زرقاوی هم خبر خوبی بود، ولی به شدت از خشونت‌هایی که در سراسر عراق اتفاق می‌افتاد، دل‌نگران بودم. هر روز به طور متوسط ۱۲۰عراقی کشته می‌شدند. جنگ تا سه سال طول کشیده بود و در این جنگ سه‌ساله ۲۵۰۰ نفر آمریکایی کشته شده بودند. از هر ۳آمریکایی ۲نفرشان می‌گفتند که شیوه‌ی هدایت من در عراق را دوست ندارند.

برای اولین بار، نگران این بودم که ممکن است، موفق نشویم. اگر عراق تبدیل به کشوری با مرزهای فرقه‌ای می‌شد، ماموریت ما به کلی زیرسوال می‌رفت. ممکن بود ویتنام دیگری را شاهد باشیم؛ که شکستی تحقیرآمیز برای کشور، ضربه‌ای خردکننده به ارتش و یک عقب‌نشینی از اهداف‌مان بود. حتی، عواقب شکست در عراق می‌توانست از ویتنام هم بدتر باشد. ما کشوری را با ذخایر عظیم انرژی باقی می‌گذاشتیم که حیاط‌خلوتی برای القاعده می‌شد. ما ایران متخاصم را در دنبال‌کردن سلاح‌های اتمی‌اش جسور می‌کردیم. ما امیدهای مردمی را که برای آزادی خطر کرده

بودند، نابود می‌کردیم. در نهایت، دشمنان ما از سنگرهای تازه‌ی خود برای حمله به کشور ما استفاده می‌کردند. باید از این اتفاق جلوگیری می‌کردیم.

یک تصمیم آگاهانه برای رفع این مشکل گرفتم. در جامعه، شکی باقی نگذاشتم. از مردم آمریکا خواستم بدانند از صمیم قلب به هدف‌مان باور دارم. عراقی‌ها هم باید می‌دانستند که آن‌ها را تنها نخواهیم گذاشت. دشمنان‌مان باید می‌دانستند مصمم هستیم که شکست‌شان دهیم. مهم‌تر از همه، به نیروهای‌مان فکر می‌کردم. سعی می‌کردم تصور کنم که یک جوان بیست‌ساله در خط مقدم چه احساسی دارد یا نگرانی مادر یک نظامی، درباره‌ی پسر یا دخترش چه‌گونه است. آخرین مورد، این‌که، آن‌ها می‌خواستند بدانند آیا این مشکلات برای فرمانده‌ی ارشد مهم است یا نه. اگر نگران جهت‌گیری جنگ بودم، باید سیاست کلی جنگ را تغییر می‌دادم، نه این‌که فقط حرف بزنم و وراجی کنم. همیشه از خانواده، دوستان و ایمان‌ام، نیرو گرفته‌ام. وقتی به کمپ‌دیوید می‌رفتیم، لورا و من دوست داشتیم با خانواده‌های نظامیان در کلیسای پایگاه دعا کنیم.

واعظ، سرگروهبان ۴۸ ساله‌ی نیروی دریایی، استن فورنی، یکی از بهترین واعظانی بود که در عمرم دیده‌ام. «مطابق انجیل، شیطان، واقعی است و حضور دارد. برخی آن را نادیده می‌گیرند، برخی می‌گویند وجود ندارد. اما شیطان نباید نادیده گرفته شود، باید بازداشته شود.» او به سر ادموند برک، رهبر بریتانیایی قرن هجدهم اشاره کرد: «تنها چیزی که برای پیروزی شیطان کافیست این است که انسان‌های خوب، کاری انجام ندهند.» استن باور داشت که آزادی، پاسخی علیه شیطان است. به‌علاوه، می‌دانست که برای این کار باید بهای‌اش را هم پرداخت.

«هیچ‌وقت یک جنبش ارزشمند، بدون فداکاری نبوده است.» او در یک مراسم وعظ گفت: «اگر دفاع ما از آزادی فقط به این علت است که دفاع از آن هزینه‌ای ندارد، پس باید گفت ما ملت بدبختی هستیم.»

بالاتر از همه‌ی این‌ها، استن بسیار مثبت‌اندیش بود. امیدش، روح‌ام را نوازش می‌داد. او گفت: «کتاب مقدس، بهای زیادی به ایمان، استقامت و پیروزی می‌دهد. ما خارج نمی‌شویم و شکست نمی‌خوریم. ما همیشه باور داریم که هیچ چیزی بی‌امید وجود ندارد.» هم‌چنین با خواندن تاریخ تسلی می‌یافتم. در ماه اوت، کتاب زندگی‌نامه‌ی لینکلن را که ریچارد کاروادرین نوشته است، خواندم: یک زنده‌گی از قدرت و هدف. این کتاب یکی از چهارده زندگی‌نامه درباره‌ی لینکلن بود که در دوران ریاست‌جمهوری‌ام خواندم. در کتاب ماجرایی شرح داده می‌شود که انهدام درونی لینکلن است با خواندن تلگراف شکست اتحادیه در کنسلرزویل. جایی که اتحادیه

۱۷هزار کشته داد یا در چیکاماگا که آن‌جا هم شانزده هزار نفر کشته یا زخمی شدند.
ولی تعداد قربانیان، تنها مشکل‌اش نبود. لینکلن باید یکی پس از دیگری، فرماندهان را عوض می‌کرد تا در نهایت کسی را پیدا کند که برای‌اش خوب بجنگد. او مرگ پسرش ویلی را در کاخ سفید دید و نیز افسرده‌گی شدید همسرش را. ولی به علت ایمان قوی‌اش به خداوند و این‌که برای هدفی حقیقی جنگ را آغاز کرده است، ایستاده‌گی کرد.

یکی از مقیاس‌های سنجش رهبری لینکلن این است که ارتباطی صمیمی با سربازان رسمی و اجیرشده برقرار کرد. در سخت‌ترین روزهای جنگ، ساعات زیادی را با سربازان زخمی در خانه‌شان در واشنگتن سپری کرد.

درس هم‌دلی عالی او، مدلی برای روسای جمهور جنگ شد تا از آن یاد بگیرند. یکی از سخت‌ترین دوران ریاست‌جمهوری‌ام خواندن نامه‌هایی بود که از اعضای خانواده‌های سربازان کشته‌شده می‌رسید. صدها نامه‌ی این‌چنینی دریافت کرده بودم و درآن واکنش‌های مختلفی می‌شد دید. خیلی از نامه‌ها احساس مشترکی را بیان می‌کرد: «جنگ را تا پایان ادامه بده.» خانواده‌ی یک سرباز کشته‌شده از جرجیا نوشته بود: «اندوه بسیار بزرگی خواهد بود، اگر ببینیم ماموریت عراق نیمه‌کاره رها شده است.» یک مادر بزرگ داغ‌دار در آریزونا به من ایمیل زده بود که: «باید چیزی را که شروع کردیم، تمام کنیم، قبل از این‌که از آن‌جا خارج شویم.» در دسامبر ۲۰۰۵، نامه‌ای از مردی در پنساکولای فلوریدا دریافت کردم:

«رئیس‌جمهور بوش عزیز،

اسم من باد کلی است. پسرم گروهبان دانیل کلی (عضو ارتش نیروی دریایی آمریکا) هفته‌ی پیش در ۱۲ژانویه‌ی ۲۰۰۵در عراق کشته شد. او یکی از ده تفنگ‌دار دریایی بود که توسط القاعده در فلوجه کشته شد. دن یک مسیحی بود –او به مسیح به عنوان منجی و ارباب ایمان داشت- بنابراین می‌دانم حالا کجاست. در نامه‌ی آخرش (که آن را نگه داشته‌ام تا در مراسم مرگ‌اش بخوانم) می‌گوید: «اگر این نامه را می‌خوانید، معنای‌اش این است که مسابقه‌ی من به پایان رسیده است.» او حالا در خانه‌اش است. خانه‌ی خود و خانه‌ی واقعی ما.

این نامه را به شما نوشته‌ام تا بدانید ما (خانواده و والدین‌اش) چه‌قدر به کاری که شما انجام می‌دهید و می‌خواهید که از همه‌ی ما حمایت کنید، مفتخریم. این دومین سفر دن به عراق بود –او می‌دانست و می‌گفت که بودن‌اش در آن‌جا برای حمایت از ما است. ولی خیلی از اطرافیان ما این‌طور فکر نمی‌کنند. من می‌خواهم شما را تشویق

کنم. سخنرانی‌تان را درباره‌ی استواری در مسیر شنیده‌ام. به‌علاوه می‌دانم که خیلی‌ها مخالف شما در این «جنگ ضد ترور هستند» و می‌خواهند شما را از انجام آن‌چه می‌دانید صحیح است، خسته کنند. ما و خیلی‌های دیگر برای شما دعا می‌کنیم؛ چون فکر می‌کنیم این شبیه همان گفته‌ی لینکلن است که: مرگ این از دست‌رفته‌گان، مطمئنا بی‌فایده نبوده است.

خداوند شما را حفظ کند.»

باد کلی

من، باد، همسر باد، سارا جو و لیزا، بیوه‌ی دانیل را به سخنرانی ماه بعد هم در کنگره دعوت کردم. پیش از سخنرانی، با کلی‌ها در دفترم دیدار کردم. ما همدیگر را در آغوش کشیدیم و آن‌ها باز هم تکرار کردند که مرا دعا خواهند کرد. از قدرت‌شان شگفت‌زده شده بودم. خداوند کار بزرگی در آن‌ها انجام داده بود؛ اندوه قلب‌شان را به شفقت تبدیل کرده بود. می‌خواستم تا روح کلی‌ها را تسکین دهم، ولی آن‌ها این کار را کردند.

آن‌ها تنها نبودند. در سال جدید، یعنی در سال ۲۰۰۶، لورا و من به مرکز درمانی-نظامی بروک در سن‌آنتونیو رفتیم. با ۵۱ نیروی زخمی و خانواده‌های‌شان دیدار کردیم. در اتاقی، با گروهبان کریستین بیگ از گارد ملی اورگان ملاقات داشتیم. همسرش ملیسا هم آن‌جا بود. کریستین در حال گشت‌زنی با ماشین‌اش در عراق بود که ناگهان بمبی کنار جاده منفجر شد. برای چهل و پنج دقیقه در ماشین گیر کرد و هر دو پای‌اش را از دست داد.

کریستین به من گفت که قبلا دونده بوده است و آرزو داشته که روزی دوباره بتواند بدود. تصور این موضوع، برای‌ام سخت بود. می‌خواستم کمی تسکین‌اش دهم: «هروقت حال‌ات خوب شد، با من تماس بگیر. من با تو خواهم دوید.» در ۲۷ ژوئن ۲۰۰۶، با کریستین در دریاچه‌ی جنوبی کاخ دیدار کردم. دو پای مصنوعی از جنس فیبرکربن داشت. ما چند دور در مسیر دومیدانی که اولین‌بار، بیل کلینتون ساخته بود، دویدیم. از قدرت روح کریستین شگفت‌زده بودم. به سختی باور می‌کردم همان مردی است که ۶ماه پیش به تخت بیمارستان چسبیده بود. به خودش به عنوان یک قربانی نگاه نمی‌کرد. به کاری که در عراق کرده بود، افتخار می‌کرد و آرزو داشت که الگویی برای دیگران شود.

در آن تابستان و سال‌های بعد، خیلی به کریستین فکر کردم. کشور ما به او تشکر و حمایت، بدهکار بود. ولی من چیز بیشتری بدهکار بودم: نمی‌توانستم بگذارم در عراق

شکست بخوریم.



در ۱۷ اوت، در اتاق جلسه‌ی روزولت با تیم امنیت ملی جلسه‌ای گذاشتم. ژنرال ابی‌زید و کیسی و سفیر خلیل‌زاد هم روی پرده‌ی ویدئو بودند. نیروهای ما تروریست‌ها و جوخه‌های مرگ را از بغداد و حومه‌ی آن بیرون کرده بودند. ولی نیروهای عراقی هنوز نمی‌توانستند وضعیت را کنترل کنند. ما می‌توانستیم پاک‌سازی کنیم، ولی نمی‌توانستیم نگه‌اش داریم.

گفتم: «به نظر می‌رسد وضع رو به خرابی است. من نقشه‌ای دارم که به وضعیت درست برگردیم. آیا آمریکا می‌تواند پیروز شود؟ اگر می‌تواند، چه‌گونه؟ نظر فرماندهان ما درباره‌ی این سوال چیست؟»

ژنرال کیسی به من گفت که می‌توانیم با انتقال زودتر حاکمیت به عراقی‌ها هرچه سریع‌تر موفق شویم. دونالد رامسفلد هم گفت: «ما می‌توانیم به آن‌ها کمک کنیم تا به خودشان کمک کنند.» این حرف، تکرار این جمله بود که باید دست‌مان را از زین دوچرخه برداریم. می‌خواستم پیامی به تیم بفرستم تا بگویم جور دیگری فکر می‌کنم. گفتم: «ما باید موفق شویم. اگر آن‌ها نتوانند انجام‌اش دهند، ما انجام خواهیم داد. اگر دوچرخه تلوتلو خورد، دست‌مان را دوباره روی زین می‌گذاریم. باید مطمئن شویم که شکست نمی‌خوریم.»

جاش بولتون، رئیس کارکنان گفت: «کسی نمی‌داند که در عراق، چه جهنمی دیدم.» در آخر جلسه هم پرسید: «اگر اوضاع بدتر شد، تیم چه تمهیداتی در آستین دارد؟» از جلسه بیرون رفتم در حالی که به این نتیجه رسیده بودم باید خودمان این تمهیدات را فراهم کنیم. به استیو هادلی دستور دادم تا مطالبی را که اعضا در جلسه‌ی شورای امنیت ملی مطرح کرده‌اند، مرتب کند.[۳] از آن‌ها می‌خواستم هر فرضی را که پشت راهکار ما وجود دارد، به چالش بکشد و نظرات جدیدی ارائه دهد. داشتم کم‌کم آن‌ها را دسته‌ی جنگ‌جویان شخصی خودم، می‌دیدم.

در پاییز، جداول خلاصه‌شده‌ام درباره‌ی عراق، تقریبا هفته‌ای هزار حمله نشان می‌داد. مدارکی از افراط‌گرایان فرقه‌ای می‌خواندم که شهروندان را با مته‌های برقی شکنجه می‌کنند، بیماران را از بیمارستان‌ها می‌دزدند و در نمازهای جمعه، نمازگزاران را با بمب‌گذاری می‌کشند. ژنرال کیسی دومین دوره‌ی عملیات را برای بازگرداندن امنیت به بغداد آغاز و با عراقی‌های بیشتری برای برقراری امنیت، همکاری کرد. ولی باز هم شکست خورد.

تصمیم گرفتم استراتژی‌مان را عوض کنم. برای این که چنین تغییری برای مردم آمریکا معتبر باشد، باید با تغییر پرسنل، همراه می‌شد. پیشنهاد دونالد رامسفلد این بود که باید دنبال نگاهی تازه درباره‌ی عراق باشیم. حق با او بود. علاوه‌بر این، به فرماندهانی جدید نیاز داشتم. هم جرج کیسی و هم جان ابی‌زید از مدت زمان‌شان هم بیشتر خدمت کرده بودند و دیگر زمان‌اش فرا رسیده بود که به خانه برگردند. زمان حضور نگاه‌های تازه در پست‌های آن‌ها هم فرا رسیده بود.

با نزدیک‌شدن انتخابات میان دوره‌ای سال ۲۰۰۶، جنجال سر عراق از حد گذشته بود. هوارد دین رئیس حزب دموکراتَ گفت: «این نظر که جنگ را می‌بریم، نظری است که متاسفانه سر تا پای‌اش اباطیل است.» یکی از اعضای کنگره به نام جان مورتا از پنسیلوانیا که یکی از اولین دموکرات‌ها بود که دائم، برای عقب‌نشینی فوری از جنگ، فراخوان می‌داد، گفت: «ما خودمان عامل مشکلات هستیم.» سناتور جو بایدن، یکی از اعضای مطرح کمیته‌ی ارتباطات خارجی بود که می‌گفت باید عراق را به سه بخش مجزا تبدیل کنیم. جمهوری‌خواهان هم نگران بودند، همان‌طور که میچ‌مک کانل درخواستی صریح برای کاهش تعداد نیروها به دفتر کاخ سفید ارائه داد.

تصمیم گرفتم تا پایان انتخابات منتظر بمانم و هرگونه تغییر در سیاست یا پرسنل را بعد از آن اعلام کنم. نمی‌خواستم مردم آمریکا یا نظامیان‌مان فکر کنند من تصمیمات امنیت‌ملی را به‌خاطر رسیدن به اهداف سیاسی انجام می‌دهم. هفته‌ی آخر پیش از انتخابات، در کرافورد با باب گیتس دیدار کردم تا از او بخواهم وزیر دفاع شود. باب در کمیسیون بیکر-همیلتون عضو بود. همان گروهی که کنگره برای بررسی وضعیت عراق، ایجاد کرده بود. به من گفت همان‌طور که یکی از اعضای تیم گفته بود، او هم از تغییر خروشانی نیروها در عراق حمایت می‌کند. به باب گفتم که دنبال فرمانده‌ی جدیدی در عراق هستم. او تمامی کاندیداها را بررسی کرد و در نهایت، توصیه‌ی خود را ارائه داد. ولی من به او گفتم به دیوید پترائوس بیشتر دقت کند.

بعد از پشت سر گذاشتن دو دوره‌ی انتخاباتی که در آن تعداد جمهوری‌خواهان در کنگره زیاد شد؛ دو شکست سخت را تجربه کردیم. ما اکثریت را در دو مجلس از دست دادیم. رییس جدید کنگره، نانسی پلوسی، اعلام کرد: «باید مسوولیت خروج نیروها از عراق را بپذیریم.»



با تشدید مجادلات، سرِ استراتژی‌مان در عراق، ما بر سه گزینه‌ی اصلی تمرکز کردیم. اولین گزینه، همانَ استراتژی موجود بود که شامل سرعت‌بخشیدن به آموزش

نیروهای عراقی می‌شد؛ آن هم در حالی که نیروهای‌مان را عقب می‌کشیم. در این طرح، عراقی‌ها، مسوولیت‌شان در تعامل با خشونت بیشتر می‌شد، در حالی که ما بیشتر روی ماموریت‌های محدودی مثل دستگیری اعضای القاعده تمرکز می‌کردیم.

دومین گزینه این بود که نیروهای‌مان را در بغداد حفظ کنیم تا زمانی که خشونت‌های فرقه‌ای آرام شود. در ماه اکتبر، کاندی به عراق سفر کرد و در حالی که از مالکی و رهبران دیگر ناامید شده بود، به کشور بازگشت. او می‌گفت: اگر آن‌ها مصمم به مقابله با جنگ‌های فرقه‌ای هستند، چرا ما باید نیروهای‌مان را وسط جنگ‌های خونین قرار دهیم؟

سومین گزینه هم این بود که تعداد نیروها را دوبرابر کنیم. در این صورت باید ده‌ها هزار نیروی بیشتر به عراق می‌بردیم تا یک مبارزه‌ی وسیع را با شورشیان در بغداد به‌راه اندازیم. نام این طرح «موج خروشان نیروها» بود. علاوه بر این‌که آن‌ها از شهرها عقب رانده می‌شوند، نیروهای ما داخل شهرها می‌روند، در بین مردم زنده‌گی و امنیت آن‌ها را تامین می‌کنند. ولی سوال اساسی این بود که آیا عراقی‌ها خواهان پیروزی هستند. اعتقاد داشتم خیلی از عراقی‌ها دموکراسی را قبول دارند. متقاعد شده بودم مادران عراقی، مثل همه‌ی مادران، می‌خواستند که فرزندان‌شان باامید به آینده متولد شوند. من دانشجویان، دکترها، فعالان زن و روزنامه‌نگاران را می‌دیدم که مصمم بودند در آزادی و صلح زنده‌گی کنند.

یک‌سال بعد از آزادسازی عراق، با تعدادی از صاحبان مشاغل کوچک دیدار کردم که در زمان حکومت صدام چیزهایی مثل ساعت و کاشی تولید می‌کردند. آن‌ها برای خرید مواد اولیه، دینار عراقی را با ارز خارجی‌مبادله می‌کردند. وقتی ارزش دینار پایین آمد، صدام دنبال مقصر و قربانی می‌گشت و بدین‌ترتیب دستور داد که دست راست خیلی از آن‌ها قطع شود. دون نورث مستندساز و خبرنگار تلویزیونی هوستون‌ماروین‌زیندلر، داستان را شنید و این عراقی‌ها را به تگزاس آوردند تا دکتر جو اگریس، برای هر کدام از آن‌ها یک دست مصنوعی بسازد، بدون دریافت هیچ هزینه‌ای.

همه‌شان از مردم آمریکا به خاطر آزادکردن آن‌ها از خشونت صدام متشکر بودند و همه‌ی آن‌ها به آینده‌ی کشورشان امید داشتند. یک عراقی، خودکاری را با دستی برداشت که تنها یک ماه از عمرش می‌گذشت و با کمی مرارت، چند کلمه‌ی عربی روی تکه‌ای کاغذ نوشت. معنای‌اش این بود: «دعا می‌کنم که خداوند، آمریکا را حفظ کند.»

از تضادی که بین دو مفهوم وجود داشت حیرت‌زده شده بودم. در یک طرف، رژیمی آن‌قدر بی‌رحم بود که دست مردم را می‌برید و طرفی دیگر جامعه‌ای آن‌قدر مهربان که برای بازیابی شرافت‌اش می‌جنگید. مطمئن‌ام مردی که این کلمات را نوشت؛ از طرف میلیون‌ها شهروند عراقی صحبت می‌کرد. آن‌ها از آمریکا برای آزادی که برای‌شان به ارمغان آورده بود، تشکر می‌کردند.

آن‌ها می‌خواستند که در آزادی زنده‌گی کنند و من به خاطر آن‌ها هم که شده، تسلیم نمی‌شدم. در آخر ماه اکتبر، استیو هدلی را برای ملاقات خصوصی با نخست‌وزیر مالکی به بغداد فرستادم. نظر استیو این بود که مالکی هم نسبت به آن‌چه در عراق می‌گذرد، بی‌خبر بود، نظرات‌اش را بد ارائه می‌داد، یا این‌که هنوز آن‌قدر توانایی نداشت تا نیت‌های خوب‌اش را تبدیل به عمل کند.

با گذشت زمان، رهبری نخست‌وزیر، ناامیدمان کرد. او خیلی مواقع، وقتی می‌گفت از نیروهای عراقی استفاده می‌کند؛ استفاده نمی‌کرد. بعضی افرادی که در دولت‌اش کار می‌کردند متهم بودند به این‌که با ایران در ارتباط هستند. او برای تعقیب تندروهای شیعه، به اندازه‌ی کافی، کاری نمی‌کرد. ژنرال کیسی، حق داشت. او نگران بود که ممکن است مسوولان فرقه‌گرای نزدیک به مالکی، نگذارند تا نیروهای ما به مناطق شیعه‌نشین بروند. اما با این وجود پس از شش‌ماه قدرت، مالکی به شکل و شمایل یک رهبر درآمد. او به مرگ و کودتا، تهدید شد و در سفرهای مختلف هیات‌های مجالس جهان درمورد شیوه‌ی زمامداری‌اش سرزنش شنید.

چند هفته قبل از جلسه‌ی زمان‌بندی‌شده‌مان در اردن، رهبر تندرو شیعه، مقتدا صدر تهدید کرد که اگر نخست‌وزیر با من ملاقات کند حامیان‌اش را از کابینه خارج می‌کند. ولی مالکی، به هر حال آمد. در آن‌جا در حالی که خیلی به خودش می‌بالید سندی به من داد که مُهر دولت جدید روی سربرگ‌اش آمده بود. محتوای‌اش هم طرح بلندپروازانه‌ای برای کنترل بغداد توسط نیروهای عراقی بود. می‌دانستم که او و پلیس، آماده‌ی چنین وظیفه‌ی سنگینی نبودند. ولی مهم این بود که مالکی فهمید مشکل، خشونت فرقه‌ای است و اراده‌اش را برای رهبری نشان داد.

پرسیدم: «آیا طرح شما اجازه می‌دهد تا با قاتلان شیعه و سنی، به یک اندازه مبارزه کنیم.» جواب داد: «ما افراد را بر اساس اعتقادشان، متمایز نمی‌کنیم.»

خواستم تا نخست‌وزیر را تنها ببینم. مالکی برای مبارزه‌ی با خشونت، آماده به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم تعهدش را نسبت به این موضوع با طرح دورنمای موج خروشان نیروها بسنجم.

گفتم: «فشــار سیاســی برای ترک عراق بســیار زیاد اســت. ولی می‌خواهم اگر شما بخواهید انتخاب‌های سختی انجام دهید، در مقابل این فشارها مقاومت کنم.» ادامه دادم: «من می‌خواهم ده‌ها هزار نیروی اضافی بخواهم تا به شما در کنترل بغداد، کمک کنیم. اما شما باید به من قولی بدهید.»

این درخواست را مطرح کردم که او باید نیروهای بیشتری را وارد عمل کند و آن‌ها باید ســر موقع حاضر باشــند. آن‌جا نباید هیچ دخالت سیاســی در عملیات مشــترک ما به‌وجود می‌آمد و به علاوه، هیچ شخصی، ما را از رفتن به مناطق شیعه‌نشین بازنمی‌داشت. او باید با شبه‌نظامیان شیعه روبه‌رو می‌شد؛ شبه‌نظامیانی مثل سپاه صدر. در ضمن، با بهبود وضعیت، باید برای مصالحه‌ی سیاسی بین شیعیان، کردها و سنی‌ها می‌کوشید.

مالکی به من قول داد که از هر نظر با این برنامه موافق است و از آن تبعیت می‌کند. در شب پرواز از اردن به آمریکا، درباره‌ی گزینه‌های استراتژی جدیدمان فکر می‌کردم. سرعت‌بخشــیدن انتقال قدرت به عراقی‌ها رویکردی پایدار نبود. این اســتراتژی، خیلی شبیه استراتژی حال‌حاضرمان بود که شکست خورده بود. معتقد بودم عملی نیست که از شــهرها عقب بکشــیم تا بگذاریم خشونت فروکش کند. نمی‌توانستم از نیروهای‌مان بخواهم عقب بایســتند و شاهد سلاخی مردم بی‌گناه از سوی افراط‌گرایان باشند. نگران بودم که شاید عراق چنان به‌هم بریزد که دیگر نتوان آن را به حالت سابق درآورد.

گزینه‌ی موج خروشان نیروها هم ریسک‌های خودش را داشت. افزایش سطح نیروها در آمریکا، بسیار ناپسند دیده می‌شد. مطمئنا مبارزه برای‌مان سخت بود و شمار قربانیان می‌توانست خیلی بالا باشد. اگر مالکی به ما می‌گفت نیروها را کاهش دهیم، ممکن بود دیگر، قادر به از بین‌بردن خشونت نباشیم. پس از دیدن مالکی، باور داشتم که می‌توانیم روی حمایت او حساب کنیم. افزایش نیرو تنها شانس ما بود و شاید آخرین شانس، تا به اهداف‌مان در عراق برسیم.



بعد از هفته‌ها بحث شدید در نوامبر و دسامبر، اکثر اعضای تیم امنیت ملی، از افزایش نیــرو حمایت کردند. دیک چنــی، باب گیتس، جاش بولتون، اســتیو هدلی و نظامیان شــورای امنیت ملی، همه‌گی پشــت این اســتراتژی درآمدند. کاندی هــم وقتی فهمید افزایش سربازان تحت استراتژی قدیمی نیست، موافق با این طرح شد. در طرحی چنین مهم و بحث‌برانگیز، ضروری بود با هم وحدت داشته باشیم. کنگره و مطبوعات مترصد هرگونه شکافی در دولت بودند. اگر یک شکاف هم پیدا می‌کردند، از آن برای توجیه مخالفت‌شان با طرح استفاده می‌کردند. برای رسیدن به اجماع، باید یک گروه دیگر هم

کنار ما قرار می‌گرفت: روسای ستاد مشترک.

در سال ۱۹۴۷، شورای امنیت ملی مناصبی را به نام روسای ستاد مشترک به وجود آورد که شامل سران تمامی بخش‌های خدمات نظامی، به علاوه‌ی رئیس و نایب‌رئیس بود. روسا شامل سلسله‌مراتب فرماندهی نمی‌شدند، بنابراین آن‌ها هیچ مسوولیت مستقیمی برای عملیات نظامی نداشتند. یک نقش کلیدی برای آن‌ها این بود که از سلامتی و قدرت نیروهای نظامی‌مان مراقبت کنند. طبق قانون، مشاور نظامی اصلی رئیس‌جمهور، رئیس شورای روسای ستاد مشترک هم هست.

رئیس شورای فرماندهان ستاد مشترک، ژنرال پیت پیس بود. پیت، اولین تفنگ‌دار دریایی بود که به عنوان رئیس و یکی از بزرگ‌ترین افسران هم‌نسل خود شناخته می‌شد. به عنوان یک ستوان جوان، جوخه‌ای را در نبرد سنگینی در ویتنام رهبری کرده بود. در باقی‌مانده‌ی دوران خدمت‌اش، عکس همه‌ی تفنگ‌دارانی را نگه داشته بود که جان‌شان را تحت فرماندهی او از دست داده بودند. وقتی به عنوان رئیس وارد دفتر شد، نام همه‌شان را حفظ بود. هیچ‌وقت فراموش‌شان نمی‌کرد و بهای جنگ را می‌دانست.

پیت یک بررسی استراتژیک را با شورای روسای ستاد مشترک، ترتیب داد و من از استیو هدلی خواستم تا مطمئن شود مفهوم «موج خروشان» در مباحثات‌شان جای دارد. تصمیم گرفتم به پنتاگون بروم و با روسا دیدار کنم و به نظر هرکدام‌شان گوش بدهم. دو روز قبل از جلسه، پیت به دفترم آمد. به من گفت در چندنفر از روسا نگرانی‌هایی را درباره‌ی این موضوع دیده‌ام، ولی آن‌ها برای حمایت از طرح افزایش ناگهانی نیروها آماده‌اند. هم‌چنین به استیو، تخمینی گفت چه مقدار نیرو لازم است تا تغییر اعمال شود: پنج تیپ نظامی که شامل بیست هزار آمریکایی می‌شد.

در ۱۳دسامبر ۲۰۰۶ من داخل اتاقکی رفتم، اتاق کنفرانس چوبی که در پنتاگون برای شورای روسای ستاد مشترک اختصاص داده شده است. آمدن به آن‌جا راهی بود تا نشان دهم برای‌شان احترام قائل هستم. حرف‌های‌ام را با گفتن این جمله آغاز کردم که آن‌جا هستم تا به نظرات و توصیه‌های آن‌ها گوش کنم. دور میز، چرخی زدم و با تک‌تک‌شان صحبت کردم. روسا نگرانی‌های‌شان را بیان کردند. نگران تعهد مالکی بودند. فکر می‌کردند سازمان‌های دیگر دولتی هم باید در عراق مشارکت بیشتری داشته باشند. می‌پرسیدند آیا خواسته‌ی افزایش نیرو، ما را از آماده‌گی برای واکنش به اتفاقات دیگر مثلا در شبه‌جزیره‌ی کره، دور نمی‌کند.

مهم‌ترین نگرانی‌شان این بود که افزایش نیرو باعث «شکاف در ارتش» می‌شود چون فشار زیادی روی اعضا و خانواده‌شان وارد می‌کند. خیلی از نیروهای ما در عراق

دومین یا حتی سـومین دور حضورشان را در این کشور، تجربه می‌کردند. برای این‌که افزایـش نیرو امکان‌پذیر شـود، باید برخی دوره‌های‌مان را از ۱۲مـاه به ۱۵ماه افزایش می‌دادیم. این کار روی سربازگیری، آموزش و آماده‌گی‌مان تاثیر بسیار عمیقی داشت.

پت شومیکر، رئیس کارکنان نظامی و هم‌چنین جیمز کانوی، فرمانده‌ی تفنگ‌داران دریایـی توصیه می‌کردند کـه نیروهای آن‌ها افزایش یابد. بر ایـن باور بودند که این گسـترش، فشـار را بر نیروها کمتر و به این تصور کمک می‌کند که آماده‌ی هرگونه درگیری در سراسـر جهان هسـتیم. از این نظر خوش‌ام آمد و قول دادم آن را در نظر بگیرم.



در پایان این جلسه، نظرات‌ام را خلاصه کردم. گفتم: «من هم با نگرانی شما درباره‌ی شکاف در ارتش موافقم.» طرح اولیه‌ی من این بود که استراتژی جدید عراق را یک یا دو هفته قبل از کریسمس اعلام کنیم. ولی با نزدیک‌شدن این تاریخ، فهمیدم که زمان بیشـتری نیاز داریم. باب گیتس را که در ۱۸ دسامبر برای مسوولیت وزارت دفاع قسم یاد کرده بود، صدا کردم، تا برود و از عراق بازدید کند.

دو روز قبل از کریسمس، باب برای دیدن من به کمپ‌دیوید آمد. گفت که با مالکی ملاقات کرده و دوباره، طرح‌اش را برای افزایش نیروها در عراق، بازبینی کرده اسـت تـا بـا طرح ما جور دربیاید. مالکی قانونی نظامی را اعلام می‌کرد که در آن، سـه تیپ تازه‌ی نظامی به بغداد گسـیل می‌شـد و یک فرماندار نظامی انتخاب می‌کرد و کنار این فرماندار هم دو فرمانده‌ی نظامی می‌گذاشت که دارای اختیار تام باشند و بتوانند تمامی شورشـیان را با هر فرقه‌ای که هسـتند در هرجا دنبال کنند. بـاب توصیه‌ی او را برای انتخاب یک فرماندار جدید شنید و بعد، خودش تصمیم گرفت. انتخاب‌اش ژنرال دیوید پترائوس بود. تصمیم گرفتیم ژنرال کیسی را هم به سمت رئیس کارکنان نظامی ارتقا دهیم. جرج کارنامه‌ای بلندبالا و برجسـته از خدمات نظامی داشـت و تجارب‌اش، خیلی به‌درد ارتش می‌خورد. به‌علاوه، می‌خواستم، به شکل واضح نشان دهم که او را به خاطر مشکلات عراق سرزنش نمی‌کنم.

سـوال آخر باقی‌مانده، اندازه‌ی افزایش نیرو بود. برخی در ارتش پیشـنهاد می‌کردند در ابتدا دو تیپ اضافی را وارد کنیم که تقریبا شـامل ده هزار نیروی نظامی می‌شـود و این امکان را هم مهیا کنیم که بعدها بشود سه نیروی بیشتر را هم وارد کرد. پیت پیس بعدهـا گزارش داد که ژنرال پترائوس و ژنـرال ری‌اودیرنو، دو فرمانده‌ی ما در عراق، می‌خواهند که تمام پنج تیپ وارد خط مقدم شوند.

اگـــر فرماندهان نیروی زمینی ما می‌خواســـتند نیروی کامـــل به آن‌جا برود، پس باید می‌رفت. تصمیم گرفتم که پنج تیپ را به بغداد بفرستم، دو گردان دریایی اضافی هم به استان الانبار می‌فرستادم. ساختار نیروهای‌مان را در ساختار عراقی، وارد می کردیم. بدین ترتیب عراقی‌ها می‌توانســـتند بعد از اتمام سیاســـت افزایش نیرو، به راحتی مسوولیت‌ها را در دســـت بگیرند. در نهایت این که، ســـه توصیه‌ی مهم روســـای ســـتاد مشـــترک را گـــوش کردم. کاندی، افزایش منابع انســـانی را رهبری می کـــرد. من اطمینان مالکی را برای آزادی مانور نیروهای‌مان در دید عموم به‌دست می‌آوردم و به کنگره درخواست می‌دادم تا تعداد کارکنان نیروهای نظامی و دریایی‌مان را تا ۹۰ هزار نفر افزایش دهد.

در ۴ژانویه‌ی ۲۰۰۷، یک ویدئوکنفرانس ســـری با مالکی برگزار کردم. به او گفتم: «خیلی از کسانی که این‌جا حضور دارند فکر می کنند ما نمی‌توانیم موفق شویم، ولی من معتقدم که می‌توانیم. من منتظر می‌مانم تا شما نظرتان را اعلام کنید.» دو روز بعد، او در ســـخنرانی‌اش برای مردم عراق موافقت ضمنی خود را با طرح افزایش نیرو اعلام کرد. در آن سخنرانی گفت: «طرح امنیتی بغداد، دیگر یک مکان امن برای قانون‌شکنان باقی نخواهد گذاشـــت. اهمیتی هم ندارد که آن‌ها چه فرقه‌ای دارند یا تمایلات سیاسی‌شـــان چیست.»

این تصمیم خیلی ســـختی بود، ولی مطمئن بودم که درســـت اســـت. همه‌ی نظرات و واقعیات را در بیرون یا درون دولت، مدنظر قرار داده بودم. فرضیات را سبک‌-سنگین کـــرده و همـــه‌ی گزینه‌ها را به‌دقت ســـنجیده بودم. مطمئن بودم کـــه افزایش نیرو، در کوتاه‌مدت، موردپســـند واقع نخواهد شد. در حالی که خیلی‌ها در واشنگتن از دورنمای پیروزی در عراق، ناامید شده بودند، من ناامید نبودم. ۱۰ژانویه‌ی ۲۰۰۷، ساعت۹شب در کتاب‌خانه‌ی کاخ سفید مقابل دوربین‌ها ایستادم و گفتم:

«شـــرایط در عراق برای آمریکایی‌ها غیرقابل‌قبول اســـت و برای من هم همین‌طور. نیروهای ما در عراق شجاعانه جنگیده‌اند. هر کاری که از آن‌ها خواسته‌ایم انجام داده‌اند. اگر در آن‌جا اشـــتباهی صورت گرفته است، مســـوولیت‌اش با من خواهد بود. مشخص اســـت که ما به تغییر اســـتراتژی در عراق نیاز داریم... بنابراین تعهد کرده‌ام که بیســـت هـــزار نیروی اضافی به عراق بفرســـتم. قســـمت اعظم آن‌ها-پنج تیـــپ نظامی- به بغداد فرســـتاده خواهند شـــد.» واکنش به این بیانیه، بسیار سریع و یک‌طرفه بود. یک سناتور گفت: «من باور نمی کنم افزایش بیســـت هزار نیروی نظامی در عراق مشـــکلی را حل کند.» ســـناتور دیگری گفت: «فکر نمی کنم فرســـتادن نیروی بیشـــتر به عراق، پاسخ درستی باشد.»

سومی گفت: «خطرناک‌ترین اشتباه سیاست خارجی این کشور از زمان جنگ ویتنام.» جالب این‌جاست این‌ها همه‌شان جمهوری‌خواه بودند که چنین حرف‌هایی می‌زدند. چپ‌ها هم رک‌تر و صریح‌تر حرف می‌زدند. یک سناتور چپ پیش‌بینی کرده بود که افزایش نیرو نمی‌تواند «خشونت‌های صلیبی را در آن‌جا خاتمه دهد. در حقیقت، فکر می‌کنم این کار نتیجه‌ای معکوس هم داشته باشد.» یک ستون‌نویس روزنامه‌ی واشنگتن‌پست، که مطلب‌اش درواقع نشان‌دهنده‌ی نگاه همکاران‌اش هم بود، نوشت: «افزایش وسعت جنگ در عراق، تنها در جهانی منطقی است که خوک‌ها پرواز کنند و ماهی‌ها دوچرخه‌سواری.»

کاندی، باب گیتس و پیت پیس فردای روز سخنرانی‌ام، در کپیتال‌هیل خبر از افزایش نیروها دادند. سوال‌های هر دو جناح از آن‌ها بسیار بی‌رحمانه بود. یک عضو دموکرات کنگره به ژنرال پیس گفته بود: «این دیوانه‌وارترین و احمقانه‌ترین طرحی بود که تا حالا در طول زنده‌گی‌ام شنیده‌ام.» یک سناتور جمهوری‌خواه هم به کاندی گفت: «در این مرحله از بازی، فکر نمی‌کنم که این اتفاق بیفتد.» بعد از آن، کاندی پیش من در دفترم آمد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، درباره‌ی این موضوع شرایط سختی داریم.»

در میان تردید جهانی نسبت به این موضوع، افراد شجاعی هم بودند که از افزایش نیرو حمایت می‌کردند. مهم‌ترین‌شان سناتور جو لیبرمن از کانکتی‌کات بود. دموکراتی قدیمی که از طرف حزب‌اش به علت حمایت از جنگ عراق، به حاشیه رفته بود.

سناتور لیندسی گراهام از کارولینای جنوبی، عضو ذخیره‌ی نیروی هوایی و سناتور مک‌کین از آریزونا، افراد دیگر این گروه بودند.

مک کین و من ارتباطمان خیلی پیچیده بود. در سال ۲۰۰۰ با هم مبارزه کرده بودیم و در مسائلی مثل کاهش مالیات‌ها و اصلاح نظام سلامتی، توافق نداشتیم. با این وجود در سال ۲۰۰۴ برای من به شدت تبلیغ کرده بود و می‌دانستم که می‌خواهد برای انتخابات سال۲۰۰۸ نامزد شود. طرح افزایش نیرو به او این شانس را می‌داد که بین من و خودش، فاصله و تفاوت ایجاد کند ولی این شانس را رد کرد. او مدافع قوی طرح افزایش نیرو در عراق بود، و از صمیم قلب، از استراتژی جدید دفاع می‌کرد. می‌گفت: «من نمی‌توانم موفقیت طرح را تضمین کنم، ولی تضمین می‌کنم که اگر استراتژی جدید را قبول نکنیم، بدون شک شکست خواهیم خورد.» یکی از مدافعان آتشین افزایش نیرو، ژنرال پترائوس بود. به عنوان نویسنده‌ی کتاب «راهکار مبارزه با شورشیان نظامی» خودش بهترین مرجع برای همان استراتژی بود که رهبری‌اش

می‌کرد. اخلاق کاری، روحیه‌ی مبارزه‌جویی، و هوش‌اش بین همه‌گان شناخته شده بود. در یکی از بازگشت‌های‌اش به کشور، ژنرال را برای مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری کوهستان به فورت‌ویل ویرجینیا دعوت کردم. او در اصل دونده بود؛ ولی آن‌قدر اعتماد به نفس داشت که این مساله را قبول کند. این مسابقه را با دیگر دوچرخه‌سواران ریاست‌جمهوری انجام داد. بعد از دوچرخه‌سواری، به ساختمانی در فورت‌بلور رفتم تا به تماس تلفنی نخست‌وزیر ژاپن پاسخ دهم. ناگهان سروصدایی، پشت در شنیدم. در را باز کردم و دیدم که پترائوس پیش‌دار گروه دوچرخه‌سواران است. انتخاب پترائوس موجب برخی رنجش‌ها شده بود. از چندین نفر شنیدم که هشدار می‌دادند او شخصیتی غیرمعمول دارد. در سال ۲۰۰۴، وقتی پترائوس در حال رهبری آموزش نیروهای امنیتی بود، مجله‌ی نیوزویک عکس چهره‌اش را با این تیتر چاپ کرد: «آیا این مرد می‌تواند عراق را نجات دهد؟» وقتی این موضوع را با او در میان گذاشتم، لبخندی زد و گفت: «هم‌کلاسی‌های‌ام در وست‌پوینت هیچ‌وقت نمی‌خواهند بگذارند از کار افتاده باشم.» همیشه این اخلاق‌اش را ستایش می‌کردم که خودش را محکوم می‌کرد. این برای حرکت رو به جلو، اخلاق خوبی بود.

رای اعتماد به پترائوس، آخرِ ماه ژانویه به گوش همه رسید. «من فکر می‌کنم حالا شهروندان بغداد می‌خواهند امنیت داشته باشند و آن‌ها به‌درستی، کاری ندارند چه کسی این‌کار را برای‌شان انجام می‌دهد.» وقتی جان مک‌کین، از او پرسید آیا این کار را می‌توان بدون افزایش نیرو انجام داد؛ ژنرال پترائوس جواب داد: «خیر، قربان.» سنا او را با رای ۸۱ مقابل صفر رای تائید کرد. ژنرال پترائوس را به دفترم فراخواندم تا رای اعتمادش را تبریک بگویم. دیک چنی، باب گیتس، پیت پیس و اعضای دیگر تیم امنیت‌ملی هم آن‌جا بودند تا برای‌اش آرزوی موفقیت کنند. گفتم: «می‌خواهم چنددقیقه با فرمانده‌ام، تنها صحبت کنم.»

وقتی، تیم، محل را ترک کردند، ژنرال پترائوس را مطمئن ساختم که به او اطمینان کامل دارم و این که هروقت بخواهد می‌تواند با من تماس بگیرد و نظرات‌اش را بگوید. در پایان جلسه گفتم: «این است دیگر. ما دوبرابر از کار افتاده‌ایم.» وقتی از در بیرون می‌رفت، جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور، به نظر می‌آید همه با ما باشند.»



در ۱۰فوریه‌ی ۲۰۰۷، دیوید پترائوس فرماندهی را در عراق به دست گرفت. وظیفه‌ی او یکی از هول‌ناک‌ترین وظایفی بود که در طول دهه‌ها یک فرمانده‌ی آمریکایی با آن مواجه شده بود. همان‌طور که به نیروهای‌اش در روز اول گفت: «شرایط در عراق،

بسـیار مشـکل شده است، راهی که پیش‌روی ما اسـت، قمار بالایی دارد و بدون شک روزهای سختی پیش رو خواهیم داشت.» او ادامه داد: «اگرچه سخت به معنای ناامیدی نیست. این اهداف، قابل دسترس و این ماموریت، قابل انجام است.»

وقتی نیروهای ما به داخل عراق سرازیر شدند، ژنرال پترائوس و ادیرنو جای نیروهای ما را از حومه‌ی بغداد به پاسگاهی، داخل بغداد آوردند. نیروهای ما در کنار نیروهای امنیتی عراق زنده‌گی کردند و شهر را به جای گشت‌زنی با ماشین، با پای پیاده گشت می‌زدنـد. وقتی آن‌ها برای اولین‌بار، درون حیطه‌ی دشـمنان رفتنـد، افراط‌گرایان هم جنگ را شروع کردند. در فوریه ۸۱ نفر، در مارس ۸۱، در آوریل ۱۰۴، در می ۱۲۶ و در ژوئن ۱۰۱ نفر را از دست دادیم. برای اولین‌بار در این جنگ بود که رقم تلفات‌مان در سـه ماه پیاپی سـه رقمی می‌شـد. رقم قربانیان دردآور بود. ولی اتفاق متفاوتی در سال۲۰۰۷ افتاد:

آمریـکا، دوباره پیشـرفت کرده بود. ژنـرال پترائوس توجه‌ام را به یک پیشـرفت آماری جالب جلب کرد و آن، تعداد خبرهای اطلاعاتی و امنیتی بود که از شهروندان عراقی دریافت می‌کردیم. قبل از آن، عراقی‌ها از ترس انتقام شورشـیان می‌ترسـیدند با نیروهـای ما همکاری کنند. ولی با بهبود شـرایط امنیتـی، تعداد خبرهای اطلاعاتی که مردم می‌دادند از ۱۲۵۰۰عدد در فوریه به ۲۵۰۰۰ در ماه می رسید. نیروهای ما و عمال اطلاعاتی از این اطلاعات برای دسـتگیری شورشـیان و پاک‌کردن خیابان‌ها از اسلحه اسـتفاده کردند. استراتژی ضدشورش ما داشت جواب می‌داد: در حال پیروزی بر قلب مردم بودیم. چون آن‌چه را که مردم می‌خواسـتند فراهم کردیم: امنیت. به پاک‌سـازی و نگه‌داری سـاختمان‌ها ادامه دادیم. بیشتر این کار را مدیون افزایش نیروی غیرنظامی بودیم که توسـط رایان کروکر، سـفیر ما انجام می‌شـد. اولین‌بار رایان را در پاکستان دیدم، آن‌جا سـفیر بود. در بازدیدم از پاکسـتان در سـال ۲۰۰۶ در نگاه اول، به فردی بیمار و دیپلماتی نامطمئن شبیه بود. ولی زیر این چهره‌ی آرام، مرد نترسی قرار داشت که بین هم‌نسـلان‌اش عنوان بهترین افسـر سیا را یدک می‌کشید. به عربی مسلط بود و تقریبا در تمام خاورمیانه سـابقه‌ی خدمت داشـت که شامل چندین دوره در عراق بود. در حمله‌ی تروریسـتی سـال ۱۹۸۳ به سـفارت ما در لبنان، جان سالم به در برده بود و یک‌بار دیگر موفق شـده بود که در حمله‌ی جمعیتی خشم‌گین به محل سکونت‌اش در سوریه، فرار کند.

وقتی خبر اسـتراتژی جدید در عراق را اعلام کردم، به ذهن‌ام رسـید که باید سفیران را هـم عـوض کنیم. زلمای خلیل‌زاد را که کار بی‌نظیری در بغداد انجام داده بود، نامزد

کردم تا سفیر دائمی‌مان در سازمان ملل شود. کاندی زمان زیادی برای اعلام جانشین زلمای تلف نکرد. گفت که رایان تنها مرد برای این شغل است. رایان به سرعت، احترام همه‌گان را جلب کرد. استعداد شگرفی در پیداکردن مشکلات داشت و آن‌ها را به راحتی از سرراه برمی‌داشت. بی‌پرده درباره‌ی مشکلات صحبت می‌کرد. ولی حس طنز هم داشت و از خندیدن لذت می‌برد. در یکی از نشست‌های‌مان از او پرسیدم: «امروز برای‌ام چی آوردی، طلوع آفتاب؟» با خنده‌ای از ته دل، شروع به ارائه‌ی اخبار کرد. به شکلی شبانه‌روزی با ژنرال پترائوس همکاری کرده و توانسته بود اعتماد همه‌ی گروه‌های عراقی را جلب کند. اصل موضوع در افزایش نیروی نظامی، افزایش تیم‌های بازسازی استانی بود که متخصصان غیرنظامی را کنار پرسنل نظامی قرار می‌داد.

چندین ویدئوکنفرانس و جلسه با رهبران تیم بازسازی استانی که در عراق کار می‌کردند، برگزار کردم. آن‌ها یک گروه تاثیرگذار بودند. حتی چند تن آن‌ها کهنه‌سربازانی بودند که در میدان‌های نبرد جنگیده بودند. یکی دیگر از آن‌ها یک افسر زن سرویس خارجی بود که پسرش در عراق به عنوان تفنگ‌دار دریایی خدمت کرده بود. آن‌ها پروژه‌های‌شان را شرح دادند که از حمایت از روزنامه‌های محلی در بغداد و کمک به افتتاح دادگاه‌های قضایی در نینوا بود تا ساختن یک آزمایشگاه آزمایش خاک برای بهبود کشاورزی در استان دیاله. این کار، همیشه، عالی نبود، ولی برای استراتژی ضدشورش که می‌خواستیم پیاده کنیم، ضروری بود.

با ژنرال پترائوس و رایان کروکر، تقریبا هرهفته و حتی بیشتر با ویدئوکنفرانس امنیتی، صحبت می‌کردم. بر این باور بودم که ارتباط شخصی نزدیک و تماس مداوم برای پیروزی استراتژی جدید، ضروری بود. این مکالمات شانسی به من داد تا بتوانم به گزارش‌های دست‌اول درباره‌ی شرایط عراق گوش کنم. درضمن به پترائوس و کراکر هم اجازه می‌داد مشکلات را با من در میان بگذارند و دستورات را مستقیم از فرمانده‌ی کل دریافت کنند.

کم‌کم، شرایط رو به بهبود بود، ولی همه‌ی ما نگران اتفاقاتی مثل بمب‌گذاری سامره بودیم. این اتفاق، شرایط بازی را عوض می‌کرد و ممکن بود آتش خشونت‌های فرقه‌ای را دوباره روشن کند. پترائوس به مشکل دیگری اشاره کرد: «ساعت واشنگتن با سرعت بیشتری جلو می‌رود.» حق با او بود. کمتر از یک هفته، پس از این که ژنرال پترائوس به عراق رسید، اکثریت دموکرات‌ها در مجلس لایحه‌ای غیر اجباری را تصویب کردند که مضمون‌ش این بود: «کنگره با این تصمیم رئیس‌جمهور بوش در ۱۰ژانویه‌ی ۲۰۰۷ مخالف است که می‌خواهد بیست‌هزار نیروی بیشتر را به عراق

ببرد.» پس از یک روز سرشار از خشونت در ماه آوریل، سناتور هری رید از نوادا گفت: «این جنگ، شکست خورده است. افزایش نیرو در هر صورت به هیچ نتیجه‌ای ختم نمی‌شود.» رهبر جناح اکثریت در سنای آمریکا از جای‌گاه خود استفاده کرد تا بگوید ۱۴۵۰۰۰نیروی آمریکایی و خانواده‌های‌شان برای دلیلی الکی می‌جنگند.» او قبل از این‌که حتی تمامی نیروها به عراق برسند، سیاست افزایش نیرو را به عنوان سیاستی شکست‌خورده جا زد. این یکی از بزرگ‌ترین بی‌مسوولیتی‌ها بود که در هشت سال حضورم در واشنگتن شاهدش بودم.

در ۱می، کنگره لایحه‌ی تامین بودجه‌ای برای‌ام فرستاد که مهلت تعیین‌شده‌ای را برای خروج از عراق در آن سال تعیین کرده بود. تعیین یک عقب‌نشینی دل‌خواهانه از عراق به دشمنان‌مان اجازه می‌داد در بیرون منتظر ما بمانند و قدرت ما را برای غلبه بر رهبران محلی .که نسبت به اقدام ما نظری انتقادی داشتند، کم کنند. من این لایحه را وتو کردم. جمهوری‌خواهان به رهبری رهبر جناح اقلیت سنا و رهبر جناح اقلیت مجلس نماینده‌گان، جان بونر، محکم، پشت آن ایستادند. سناتور میچ مک‌کانل بعد از این‌که من سیاست افزایش نیرو را اعلام کردم از آن حمایت کرد و بعدها اعتراف کرد اشتباه کرده که یک عقب‌نشینی را پیش‌بینی کرده است. دموکرات‌ها هم آن‌قدر رای نداشتند که وتو را باطل کنند. در ۲۵ می، لایحه‌ای را امضا کردم که اعلام می‌کرد نیروهای ما هیچ زمان از پیش تعیین‌شده‌ای برای عقب‌نشینی ندارند.



آن‌ها به آن «بیداری» می‌گفتند. الانبار، بزرگ‌ترین استان عراق است. سرزمین بیابانی وسیعی که مرزهای‌اش در غرب به بغداد می‌رسد و در طرف‌های دیگر به مرزهای سوریه و اردن و عربستان‌سعودی کشیده شده است. این سرزمین، ۵۳هزار مایل مربع وسعت دارد و تقریبا اندازه‌ی نیویورک است. اکثر جمعیت آن سنی هستند. برای نزدیک به چهار سال، آن‌جا مکانی امن برای شورشیان به شمار می‌رفت و پناه‌گاهی هم برای القاعده بود. القاعده بر شهرهای مهم الانبار سیطره یافته بود و حتی داخل نیروهای امنیتی هم نفوذ داشت و ایدئولوژی‌اش را بر جمعیت تحمیل می‌کرد. مثل طالبان، آمدن زنان را بدون همراهی یک مرد محرم ممنوع کرده بودند و ورزش و تفریحات دیگر هم آن‌جا ممنوع بود. به نیروهای آمریکایی، نیروهای امنیتی عراق و هر کسی که با آن‌ها مقابله کند، حمله می‌کردند. در سال ۲۰۰۶، از الانبار، تقریبا هرروز ۴۱حمله گزارش می‌شد.

نیروهای ما سندی متعلق به القاعده پیدا کردند که ساختار فرماندهی استادانه‌ای را در

الانبار طرح‌ریزی کرده بود و شامل وزارت آموزش، وزارت خدمات اجتماعی و «واحد اعدام» می‌شد. جامعه‌ی اطلاعاتی ما فکر می‌کردند الانبار، پایگاه القاعده برای طراحی حملات به ایالات متحده هم هست. در اوت ۲۰۰۶، یک افسر ارشد اطلاعاتی نیروی دریایی در الانبار، گزارشی نوشت که به‌صورت عمومی هم انتشار یافت. این‌که استان از دست ما خارج شده است.

آن موقع بود که همه‌چیز تغییر کرد. مردم الانبار از زنده‌گی تحت حاکمیت القاعده خوش‌شان نمی‌آمد. اواسط سال ۲۰۰۶، شیوخ قبیله‌ای باهم متحد شدند تا استان‌شان را از چنگال افراط‌گرایان نجات دهند. طرح بیداری هزاران نفر نیرو را به خود جلب کرد.

به عنوان قسمتی از طرح افزایش نیرو، چهار هزار تفنگ‌دار دریایی اضافی را به الانبار وارد کردیم که در آن‌جا به شیوخ کمک کردند تا قوی شوند و اعتماد به نفس‌شان برای مقابله بالا برود. بسیاری از جهادگران القاعده به بیابان گریختند. خشونت در استان بیش از ۹۰درصد کاهش یافت. با گذشت چند ماه، مردم شجاع الانبار-با حمایت نیروهای ما- استان را بازپس‌گرفتند. حیاط‌خلوت القاعده تبدیل به بزرگ‌ترین مکان شکست ایدئولوژیک‌اش شد. روز کارگر سال ۲۰۰۷، بازدیدی سرزده از الانبار کردم. نیروی هوایی یکم برفراز سرزمینی که شبیه یک تپه‌ی شنی عظیم به نظر می‌رسید پرواز کرد و در پایگاه هوایی الاسد فرود آمد. راه آسفالته‌ی مشکی، میان مایل‌ها خاک قهوه‌ای‌رنگ. از پله‌ها پایین آمدیم و گرمایی کشنده را احساس کردیم. ولی سریع، داخل اتاقی رفتیم که تهویه‌ی مطبوع داشت. به چندین گزارش خلاصه گوش کردم و بعد با دسته‌ای از شیوخ قبیله‌ای دیدار کردم که قیام الانبار را هدایت کرده بودند. خیلی خونگرم و مهربان بودند. اخلاق دوستانه و سرزنده‌شان من را یاد مسوولان محلی تگزاس غربی می‌انداخت. فقط جای جین و چکمه، رداهای بلند و دستارهای رنگی بسته بودند.

شیوخ وقتی از ماموریتی که انجام داده بودند، صحبت می‌کردند، مفتخر به نظر می‌رسیدند. خشونت تا حد بسیار زیادی کاهش یافته بود. ادارات شهرداری و شوراهای شهر کارشان را آغاز کرده بودند. قضات پرونده‌ها را رسیدگی و عدالت را اجرا می‌کردند. با کمک افزایش نیروی بخش غیرنظامی، شورای استانی در رمادی بازگشایی شد که سی و پنج عضو در افتتاح‌اش حضور داشتند. نخست‌وزیر مالکی و رئیس‌جمهور جلال طالبانی هم به این جلسه آمدند. خیلی غیرعادی بود که مالکیِ شیعه را و طالبانیِ کرد و شیوخ سنی را باهم در حالی ببینید که درباره‌ی آینده‌ی کشور صحبت می‌کنند. وقتی نخست‌وزیر پرسید چه می‌خواهند، آن‌ها لیست بلندبالایی از درخواست‌ها تهیه

کرده بودند: پول بیشتر، تجهیزات بیشتر و زیر ساخت‌های بیشتر. مالکی شکایت کرد که بودجه‌ی کافی برای تمامی درخواست‌های‌شان نیست. طالبانی در این بحث، داوری را بر عهده گرفت. من در گوشه‌ای نشسته بودم و از صحنه، لذت می‌بردم. دموکراسی در عراق، داشت عمل می‌کرد. از شیوخ برای مهمان‌نوازی و شجاعت‌شان در جنگ علیه خشونت تشکر کردم. یک شیخ با خنده به من گفت: «اگر می‌خواهید، من ومردان‌ام به افغانستان هم می‌رویم.»



وقتی پترائوس و کراکر در ۱۰ سپتامبر برای ارائه‌ی پیشنهادات پیشبرد کار در عراق به واشنگتن رسیدند، هنوز آن‌جا بحث و جدل بود. برای ماه‌ها، دموکرات‌ها قول داده بودند از رای‌های‌شان برای بریدن بودجه‌ی نظامی عراق استفاده کنند. در ماه جولای، روزنامه‌ی نیویورک‌تایمز نوشت که «هدف» ما در عراق گم شده است و باید برای یک عقب‌نشینی گسترده آماده شویم. حتی اگر این عقب‌نشینی به کشتار نژادی و نسل‌کشی در عراق منجر شود. اینجای تاسف داشت که یک روزنامه‌ی مدعی دفاع از حقوق‌بشر از سیاستی دفاع می‌کرد که خود قبول داشت به نسل‌کشی ختم می‌شود.

صبح روز رسیده‌گی به رای اعتماد ژنرال پترائوس، گروه دسته‌چپی سایت MoveOn.org یک صفحه‌ی کامل روزنامه را در سایت‌شان با این عنوان گذاشتند: «ژنرال پترائوس یا ژنرال فریب‌کار؟ کتاب‌درآوردن برای اهداف کاخ‌سفید» این یک حمله‌ی حیرت‌انگیز به ژنرالی چهار ستاره محسوب می‌شد. این کار، یک اشتباه سیاسی هم بود. دموکرات‌های کنگره سعی می‌کردند این تبلیغات را تایید نکنند، در حالی که از نیت ضدجنگ این تبلیغات حمایت می‌کردند. یک سناتور نیویورکی از این تبلیغات اعلام انزجار کرد ولی گفت که گزارش پترائوس نیاز به «از بین‌بردن ناباوری عموم» دارد. برای آن‌ها، پترائوس و کروکر آدم‌هایی رواقی‌مسلک، و بسیار بااعتبار بودند. آن‌ها تنها به حقایق اشاره کردند.

کشته‌شدن افراد غیرنظامی عراق به ۷۰درصد کاهش یافت. در بغداد، این رقم ۸۰درصد بود. حملات القاعده به یک‌سوم میزان خود رسید و بمب‌گذاری‌های خودرویی و حملات انتحاری تا پنجاه درصد کم شد. جنبش بیداری که از الانبار آغاز شده بود به استان دیاله و اطراف بغداد هم کشیده شد. تصویر، گویا بود. افزایش نیرو جواب داد.

دو شب پس از ادای سوگند، با ملت آمریکا صحبت کردم. گفتم: «به علت این موفقیت، ژنرال پترائوس فکر می‌کند حالا باید به نقطه‌ای رسیده باشیم که بتوانیم امنیت خود را با نیروهای آمریکایی کمتری حفظ کنیم.» و ادامه دادم: «...اصولی که

تصمیمات من را درباره‌ی میزان نیروها در عراق تعیین می‌کند این است: بازگشت با پیروزی. هرچه‌قدر که بیشتر در آن‌جا موفق شویم، نیروهای آمریکایی بیشتری می‌توانند به خانه برگردند.»

اما بیشترین عبارتی که بعدها از سخنرانی من نقل شد، جمله‌ی «بازگشت با پیروزی» بود. ولی بازی هوشمندانه‌ی کلمات را اد گیلسپی انجام داد. او دوستی باهوش و ارزشمند بود که موافقت کرد تیم ارتباطی من را زمانی که دن بارتلت به خانه بازگشته بود، هدایت کند. ولی در ذهن من، مهم‌ترین پیام این بود که در عراق همان‌قدر نیرو نگه می‌داریم که فرماندهان‌مان نیاز دارند و نیز مردم عراق.

در روز سخنرانی، شنیدم که دوست ژنرال پترائوس، ژنرال بازنشسته جک کین، با دیک چنی دیدار کرده است. جک را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. درخلال روند تصمیم‌گیری من، توصیه‌های باارزشی کرد و از افزایش نیرو به شکل عمومی دفاع کرده بود. از جک خواستم یک پیام خصوصی از طرف من به ژنرال پترائوس ببرد: «من سه سال برای یک استراتژی موفق صبر کرده‌ام و تا زمانی که به ثمر نرسد تسلیم نخواهم شد. من شمار نیروها را تا زمانی که شما متقاعد نشده‌اید، کاهش نخواهم داد.»

سه هفته پس از ایراد شهادت که به نظر بسیار طولانی رسید، به ویرجینیا، محل رژه‌ی زمینی در فورت‌مایر رفتم تا با یک دوست، وداع کنم.

کمی بعد از اعلام سیاست افزایش نیرو، باب گیتس توصیه کرد ژنرال پیت پیس را برای بار دوم به عنوان رئیس ستاد مشترک انتخاب نکنم. فضا در کپیتال‌هیل بسیار خشن بود و باب از چندین سناتور به‌خصوص کارل لوین، رئیس کمیته‌ی خدمات نظامی سنا، شنیده بود که تصدیق‌نامه‌ی پت بسیار پرمشاجره خواهد بود. نگرانی این بود که سناتورها از او به عنوان کیسه‌ی بکس استفاده کنند و همه‌ی نگرانی‌ها درباره‌ی عراق را سر او خراب کنند.

من همیشه پیت را ستایش کرده‌ام و از مشاوره‌های‌اش برای ۶سال سود برده‌ام. می‌دانم که نیروهای‌مان، چه‌قدر دوست‌اش دارند. می‌خواستم دوران ریاست‌جمهوری‌ام را همراه با او به‌عنوان رئیس ستاد مشترک خاتمه دهم. ولی صحنه‌های مراسم رای‌اعتماد را در ذهن تجسم می‌کردم: معترضان فریاد می‌زدند و سناتورها جلوی دوربین‌ها وراجی می‌کردند. آخر سر هم داستان با یک رای منفی ضد پیت تمام می‌شد و شخصیت او را خدشه‌دار می‌کرد. با نظر باب گیتس در این موضوع، با اکراه موافقت کردم و مایک مولن را که یک آدمیرال نیروی دریایی عالی بود به عنوان رئیس بعدی انتخاب کردم. اما پت، هیچ‌وقت هیچ شکایتی نکرد. با شرافت تمام تا آخر خدمت کرد. بعد از

واگذاری وظایف‌اش، چهار ستاره را از روی دوش‌اش برداشت و آن‌ها را همراه یک یادداشت، زیر یادبود یک سرباز جنگ ویتنام گذاشت که چهار دهه‌ی پیش جان‌اش را از دست داده بود. هیچ دوربین یا خبرنگاری آن‌جا نبود. بعدا این نوشته زیر دیوار را یکی برداشت. روی آن نوشته شده بود: «به گایدو فارینارو، سرباز نیروی دریایی آمریکا، این ستاره‌ها از آن توست نه برای من، با عشق و احترام، رئیس جوخه، پیت پیس.»

از پیت و خانواده‌اش قدردانی می‌کنم. در سال ۲۰۰۸، وقتی مدال آزادی ریاست‌جمهوری را که حق‌اش بود، به او دادم، تنها کمی از پشیمانی‌ام کاسته شد.



سیاست افزایش نیرو در سال ۲۰۰۸ هم ادامه یافت. در بهار بیش از بیست هزار عراقی، شیعه و سنی، به گروه‌های محلی شهروندی -مثل آن‌چه در الانبار وجود داشت- پیوسته بودند. بسیاری از این نیروها، حالا به پسران عراق معروف شده‌اند و به بیش از ۴۷۵ هزار نفر رسیده‌اند. آن‌ها شورشیان باقی‌مانده را هم بیرون راندند و القاعده را از پناه‌گاه‌های‌اش فراری دادند. تروریست‌ها برای حملات انتحاری، به استفاده از کودکان و معلولان جسمی روی آورده بودند. این نشان می‌داد که در سربازگیری و پیداکردن نیرو ناتوان‌اند.

درست همان موقع، استادان ضدشورش پیش‌بینی کردند پیشرفت‌های امنیتی در سال۲۰۰۷ به پیشرفت سیاسی در سال ۲۰۰۸ ختم می‌شود. بدون ترس از خشونت‌های فرقه‌ای، عراقی‌ها سیلی از قوانین وضع کردند. قوانینی مثل حل مسئله‌ی اعضای سابق حزب بعث، بودجه‌ی ملی و قانونی که راه را برای انتخابات استانی می‌گشود. در حالی که هنوز دولت کار زیادی در مسائل کلیدی پیش‌رو داشت؛ مثل قانون تقسیم عایدی درآمدهای نفتی، عملکرد سیاسی عراقی‌ها یک شاهکار عالی بود که نشان می‌داد آن‌ها تا چه حد توانا هستند. بزرگ‌ترین نگرانی بهار ۲۰۰۸ حضور افراط‌گرایان شیعه بود.

در حالی که در خلال سیاست افزایش نیرو، حضور نیروهای امنیتی در بیشتر شهرها بهبود یافته بود، افراط‌گرایان شیعه، که بسیاری از آن‌ها روابط نزدیکی با ایران داشتند، در قسمت‌های اعظم شهر بصره استیلا یافته بودند. بصره، دومین شهر بزرگ عراق است و در آن نیروهای عراقی به افراط‌گرایان در بصره حمله بردند. نخست‌وزیر مالکی برای نظارت بر عملیات به جنوب سفر کرد. بسیاری از اعضای تیم امنیت ملی من، حسی بین بیم‌ناکی و سردرگمی داشتند. نیروهای نظامی نگران این بودند که مالکی تعریف درستی از طرح ندارد. برخی در سفارت می‌پرسیدند آیا او از حمایت کافی در دولت

عراق برخوردار است. سیا گفت که یورش مالکی ضعف دارد. ولی من نظر دیگری داشتم.

مالکی در حال رهبری بود. برای نزدیک دو سال، از او خواستم تا بی‌طرفی‌اش را نشان دهد. بارها گفتم: «یک قاتل شیعه به اندازه‌ی یک قاتل سنی خطرناک است.» حالا او داشت این را به شیوه‌ای خوب و عمومی رهبری می‌کرد. وقتی استیو هدلی و برت مک‌گرک، صبح روزی که مالکی حمله‌اش را آغاز کرد به دفترم آمدند؛ گفتم: «به من نگویید که این چیز بدی است. مالکی به من گفت این کار را انجام می‌دهد و حالا هم دارد انجام می‌دهد. این لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای است. فقط باید به او کمک کنیم تا موفق شود.»

حمله فراتر از چیزی بود که در برنامه‌ریزی قبلی وجود داشت، ولی جواب داد. عراقی‌ها نیروهای امنیتی را به بصره آوردند. موفقیت آن‌ها تندروهای شیعه را ناامید کرد. کسانی مثل مقتدی صدر و حامیان‌اش در ایران را. بالاتر از همه‌ی این‌ها، عملیات بصره، مالکی را به عنوان یک رهبر قدرت‌مند، جا انداخت. نخست‌وزیر، به لحظه‌ای بزرگ در تصمیم‌گیری خود رسیده بود و تصمیم درست را گرفت. چند هفته بعد از این‌که دولت عراق، به بصره حمله کرد، پترائوس و کروکر به واشنگتن آمدند تا رای‌اعتماد خود را در ماه آوریل بگیرند. این بار هیچ تبلیغات ضدجنگی در روزنامه‌ها نبود و هیچ دعوای طول و درازی برای تامین بودجه‌ی آن به‌وجود نیامد. شبکه‌ی NBC که در سال ۲۰۰۶، به طور رسمی اعلام کرده بود که عراق، کشوری دچار جنگ داخلی است، دیگر از عبارت جنگ داخلی استفاده نکرد. ولی هیچ بیانیه‌ای که نشان بدهد پشیمان هستند، وجود نداشت.

ژنرال پترائوس با گفتن این‌که دستاوردهای ما در عراق «شکننده و قابل برگشت» است، توصیه کرد به عقب‌کشیدن نیروها از عراق ادامه دهیم تا این‌که به سطح نیروی قبل از سیاست جدید برسیم و آن‌وقت تصمیم بگیریم که چه کار باید کرد. رایان کروکر هم گفت: «در نهایت، چیزی که در عراق به جای می‌گذاریم و این‌که آن چه خواهد بود مهم‌تر است از این‌که چه‌گونه باید برگردیم. شرایط فعلی ما دشوار است، ولی دارد به جلو می‌رود... باید با این شرایط کار کنیم.» با او موافق بودم.



این خود نشانی از موفقیت بود که در ابتدای سال ۲۰۰۸، عراق در بحث‌های نظامی مهم، مطرح نمی‌شد. در ماه مارس، آدمیرال فاکس فالن، که جای ابی‌زید را در مسند اداره‌ی فرماندهی مرکزی ایالات متحده(CENTCOM) گرفته بود با یک مجله

مصاحبه کرد و گفت او شخصی بوده که مانع جنگ من و ایران شده است. مسخره‌تر از این نمی‌شد حرف زد. از رئیس فرماندهان ستاد مشترک، مثل مایک مولن و جانشین‌اش هوس کارت‌رایت پرسیدم اگر جای فالن بودند، چه کار می‌کردند. هر دو گفتند استعفا می‌دادند. کمی بعد، فاکس، استعفای‌اش را تقدیم کرد. او دیگر چنین بحثی را مطرح نکرد. در دیدارمان، از او برای خدمات‌اش تشکر کردم. به او گفتم که واقعا به خدمات‌اش افتخار می‌کنم. باید یک فرمانده‌ی خوب برای رهبری CENTCOM انتخاب می‌کردم. تنها یک نفر بود که می‌خواستم: ژنرال پترائوس. او در چهار سال گذشته سه‌سال‌اش را در عراق سپری کرده بود و می‌دانستم که می‌خواهد فرماندهی ناتو را در اروپا برعهده گیرد. ولی ما او را در CENTCOM می‌خواستیم. او گفت: «اگر بچه‌های بیست و دوساله می‌توانند بجنگند، پس من هم می‌توانم.» از ژنرال پترائوس پرسیدم که چه کسی جای او را در عراق بگیرد. بدون هیچ تردیدی جواب داد فرمانده‌ی جانشین سابق‌اش، ژنرال ری ادیرنو. با ری چند سال قبل‌تر وقتی که فرماندار تگزاس بودم دیدار کرده بودم. مردی دو متری با سری کامل تراشیده بود. از قماش آن دسته فرماندهانی که هیبت‌شان آدم را می‌گیرد. او یکی از مدافعان اولیه‌ی افزایش نیرو بود و کاری کرد تا استراتژی با اعزام بیشترین نیرو به بغداد موفق شود.

برای ژنرال ادیرنو، پیروزی در عراق بیش از یک وظیفه‌ی سربازی بود. برای این کار دلیلی شخصی داشت. وقتی ری در خانه بود تا در دسامبر ۲۰۰۴ اعزام شود، پذیرای خانواده‌اش در دفترم بودم. پسرش هم آمده بود. گروهبان آنتونی ادیرنو که از وست‌پوینت فارغ‌التحصیل شده بود و بازوی چپ‌اش را در عراق از دست داده بود. وقتی پسرش دست راست خود را بالا برد تا سلام نظامی دهد پدرش ساکت و باافتخار ایستاده بود. با این وجود فقط به این دلیل عراق را ترک کرده و به پنتاگون آمده بود تا این بار، به عنوان فرمانده به عراق برگردد. این کار، تسکین‌ام می‌داد، چون می‌دانستم رئیس‌جمهور بعدی قادر خواهد بود به مشاوره‌های این دو ژنرال جنگ‌دیده و باهوش اتکا کند. ما به شیوه‌ی خودمان، یکی از بزرگ‌ترین سنت‌های تاریخ آمریکا را انجام دادیم. لینکلن، ژنرال گرنت و شرمن را کشف کرده بود. رزولت، آیزنهاور و بردلی را پیدا کرد و من دیوید پترائوس و ری ادیرنو را.



وقتی در تابستان ۲۰۰۸ استراتژی افزایش نیرو خاتمه یافت، خشونت در عراق به پایین‌ترین میزان خود از زمان آغاز جنگ رسید. کشتارهای فرقه‌ای، که تقریبا کشور را از هم جدا کرده بود تا ۹۵درصد کاهش یافت.

نخســت‌وزیر مالکــی، که زمانــی تقریبا زیر ســرزش‌های همه‌گان قرار داشــت، به عنوان یک رهبر مطمئن ظاهر شــد. القاعده در عراق به شــدت ضعیف شــد و به حاشیه رفت. تاثیر ســوء ایران کاهش یافت. نیروهای عراقی برای گرفتن مســوولیت در اکثر استان‌های عراق آماده شدند. مرگ و میر آمریکایی‌ها، که به رقم صد نفر در روزهای سـخت رسـیده بود دیگر به بیست و پنج نفر هم نرسـید و در آخرین روزهای ریاست جمهوری‌ام دیگر تک‌رقمی شده بود. با این وجود هر مرگی، هنوز یادآوری دردناکی از بهای جنگ بود.

آخرین هدف‌ام این بود که جای پای امنی در سیاســت عراق برای جانشین‌ام بسازم. در پایــان ۲۰۰۷، کار روی دو موافقت‌نامه را آغاز کردیم. یکی از آن‌ها موافقت‌نامه‌ی موقعیــت نیروهــا یا Sofa بود و نگه‌داشــتن نیروهــا را در عراق، قانونــی می‌کرد، آن هــم بعــد از آن‌که نگه‌داری نیروهای ســازمان ملل در ســال ۲۰۰۸ به پایان می‌رسـید. دیگــری، موافقت نامه‌ی SFA بود که متضمن همکاری طولانی‌مدت امنیتی، اقتصادی و دیپلماتیک بین کشورهای ما می‌شد.

آماده‌سازی این موافقت‌نامه‌ها ماه‌ها طول کشید. مالکی باید با مخالفت‌های جدی در داخــل گروه‌های دولت‌اش روبه‌رو می‌شــد، به‌خصوص آن‌هایی کــه به ارتباط با ایران متهم بودند. اواســط مبــارزات انتخاباتی، کاندیداهای حزب دموکــرات، طرح Sofa را طرحی معرفی کردند که هدف‌اش نگه‌داشــتن نیروها در عراق اســت. سیا شک داشت مالکی این موافقت‌نامه را امضا کند. خودم، مســتقیم از نخست‌وزیر سوال کردم. من را مطمئن ساخت که Sofa را می‌خواهد. قبلا هم به قول‌اش عمل کرده بود و باور داشتم که دوباره عمل خواهد کرد.

مالکی نشــان داد مذاکره‌کننده‌ی قهاری اســت. از ما[۱] امتیــازی می‌گرفت و بعد، باز می‌آمد تا امتیازات بیشتری بگیرد. یک روی سکه، ساعت‌های بی‌پایان چانه‌زنی بود که اعصاب‌مان را خورد کرده بود. ولی روی دیگر ســکه، خوشحالی‌ام بود از دیدن این‌که عراقی‌ها مشغول انجام کارها مثل نماینده‌گان یک دموکراسی مستقل هستند.

زمان زیادی بدون رسـیدن به توافق‌نامه گذشــت. کم‌کم داشــتم عصبانی می‌شدم. در یکی از ویدئوکنفرانس‌های هفته‌گی که داشتم، گفتم: «آقای نخست‌وزیر، تنها چند ماه دیگر در کاخ سفید هستم. می‌خواهم بدانم آیا شما این موافقت‌نامه را می‌خواهید یا نه. اگر نمی‌خواهید، من کارهای مهم‌تری برای انجام‌دادن دارم.» باید اعتراف کنم این جور صحبت‌کردن غافل‌گیرش کرده بود. این سیگنال من بود که زمان آن فرا رسیده است درخواست‌های بیشتر را متوقف کنیم. گفت: «ما این موافقت‌نامه را به پایان می‌بریم. به

حرف من اعتماد کنید.» در نوامبر، موافقت‌نامه تقریبا انجام شـده بود. آخرین موضوع مهم‌اش این بود که محتوای Sofa درباره‌ی عقب‌نشینی آمریکا از عراق چیست.

مالکی گفت که اگر موافقت‌نامه زمان معینی برای عقب‌نشـینی نیروها داشـته باشد، کمک زیادی به او خواهد کرد. در نهایت به این نتیجه رسیدیم که نیروها را در پایان سال ۲۰۱۱ عقب بکشیم. برای سال‌ها، ابا داشتم بخواهم زمان دل‌بخواهی برای عقب‌نشینی بگذارم. هنوز هم مردد بودم زمان دقیقی بگذارم، اما این زمان‌بندی، دل‌بخواهی نبود. این موافقت‌نامه بین دو کشـور مسـتقل صورت گرفته بود و ژنرال پترائوس و ادیرنو تائید و بر اعمال‌اش نظارت می‌کردند. اگر شـرایط تغییـر می‌کرد، عراقی‌ها از آمریکایی‌ها درخواسـت می‌کردند که مدت بیشـتری بمانند. در آن صورت می‌توانسـتیم Sofa را تصحیح کنیم و نیروها را در کشور نگاه داریم.

غریزه‌ی سیاسـی مالکی، هوشـمندانه از کار درآمد. Sofa و SFA که ابتدا سـندی دیـده می‌شـد که هدف‌اش ماندن مـا در عراق بود، موافقت‌نامه‌ای شـد که راه را برای عقب‌نشـینی ما آماده می‌کرد. می‌ترسـیدیم این قانون از سـوی کاپیتال‌هیل و پارلمان عراق رد شـود که هیچ‌گاه چنین نشـد. وقتی این‌ها را در سـال ۲۰۱۰ می‌نویسم، Sofa هنوز حضور ما را در عراق رهبری می‌کند.



در ۱۳دسـامبر ۲۰۰۸، سـوار هواپیمای نیروی هوایی یکم شـدم تا برای چهارمین‌بار بـه عـراق بروم. آن‌جا قرار بود که Sofa و SFA را با نخسـت‌وزیر مالکی امضا کنم. در مـدت پرواز به سـفرهایی که به عراق داشـتم فکر کردم. مثـل منحنی جنگی بود. خوشحالی و سرور اولین دیدارم در مراسم شکرگذاری سال۲۰۰۳ که بعد از آزادسازی عراق و پیش از دسـتگیری صدام انجام شـده بود. سفر نامطمئنی که برای دیدار مالکی در ژوئن ۲۰۰۶ انجام دادم، وقتی خشونت‌های فرقه‌ای زیاد شده و استراتژی ما شکست خورده بود. سـفری با نگاهی کمی‌مثبت‌تر به الانبار در سـپتامبر۲۰۰۷، وقتی که به نظر می‌رسید طرح افزایش نیرو کار می‌کرد ولی با این وجود مخالفت‌های جدی با آن بود. این هم آخرین سفرم بود. اگر چه به نظر می‌رسید که بیشتر آمریکایی‌ها از جنگ خسته شده‌اند، نیروهای ما و عراقی‌ها افق پیروزی را می‌دیدند.

در بغداد فرود آمدیم و به کاخ سـلام رفتیم. آن‌جا شـش سـال قبل به صدام و رژیم خونخوارش تعلق داشت. به عنوان رئیس‌جمهور، در خیلی از جشن‌های استقبال شرکت کرده‌ام، ولی هیچ‌کدام از آن‌ها تکان‌دهنده‌تر از ایسـتادن در حیات آن قصر آزاد نبود؛ کنار جلال طالبانی ایستاده بودم و به پرچم‌های ایالات‌متحده و عراق آزاد نگاه می‌کردم

که کنار هم در هوا تکان می‌خوردند. آن هم در حالی که دسته‌ی موزیک نظامی، سرود ملی ما را می‌نواختند. از آن‌جا به سمت محل اقامت نخست‌وزیر رفتیم، جایی که مالکی و من طرح Sofa و SFA را امضا کردیم و یک کنفرانس مطبوعاتی با هم گذاشتیم. اتاق به شدت شلوغ بود، و مخاطبان از حالت عادی به هم نزدیک‌تر نشسته بودند.

تعدادی از روزنامه‌نگاران عراقی، روبه‌روی من سمت چپ قرار داشتند. سمت راست من روزنامه‌نگاران خارجی و چندین روزنامه‌نگار ساکن عراق نشسته بودند. وقتی اولین سوال از مالکی پرسیده شد، مردی از مطبوعات عراق ناگهان بلند شد و چیزهایی گفت که شبیه پارس کردنی بلند بود. به عربی حرف می‌زد و مطمئنا سئوال نمی‌پرسید. بعد، چرخید و چیزی را سوی من پرتاب کرد. این دیگر چه بود؟ یک کفش؟ صحنه برای‌ام مثل اسلوموشن شده بود. احساس کردم مثل تد ویلیامز هستم که گفته بود می‌تواند حتی دوخت‌های روی توپ بیسبال را وقتی در آسمان است، ببیند. کفش، چرخان‌چرخان از آسمان، سمت من می‌آمد. جا خالی دادم. مرد بازوان کاملا قدرت‌مندی داشت. چند ثانیه‌ی بعد کفش دیگرش را هم پرتاب کرد. این یکی به سرعت قبلی نبود. سرم را به آرامی چرخاندم و آن هم از کنارم رد شد. آرزو داشتم آن را می گرفتم. ناگهان در سالن هرج‌ومرج شدیدی به وجود آمد. مردم فریاد می کشیدند و نیروهای امنیتی به تقلا افتاده بودند. من همان حسی را داشتم که در کلاس درس در ۱۱ سپتامبر داشتم.

می‌دانستم که به زودی، واکنش من به سراسر جهان مخابره خواهد شد. دست‌ام را برای دُن‌وایت عامل خدمات امنیتی‌ام تکان دادم و مالکی را دیدم که به نظر، مضطرب بود. خبرنگاران عراقی هم عصبانی بودند و اهانت‌شده به‌نظر می‌رسیدند. مردی سرش را با عصبانیت تکان می‌داد و معذرت می‌خواست. دستان‌ام را بالا بردم و از همه خواستم تا بنشینند.

گفتم: «اگر واقعیت را بخواهید، شماره‌ی کفش‌اش ۴۲ بود.» فکر می کردم با شوخی می‌توانم پرتاب‌کننده‌ی کفش را از رسیدن به هدف‌اش که خراب‌کردن نشست بود، بازدارم. بعد از کنفرانس مطبوعاتی، مالکی و من برای خوردن شام از پله‌ها بالا رفتیم. او هنوز تحت تاثیر بود و مدام و عمیق عذرخواهی می کرد. او را با جمال هلال مترجم عربی‌مان کناری کشیدم و گفتم که نگران نباشد. نخست‌وزیر خودش را جمع‌وجور کرد و خواست که قبل از شام صحبت کند. با کلماتی احساسی گفت که پرتاب‌کننده‌ی کفش، نماینده‌ی واقعی مردم کشورش نیست و این که ملت‌اش چه‌قدر از آمریکا متشکر هستند.

او هم‌چنین در این‌باره گفت که ما چه‌گونه دو شانس به آن‌ها داده‌ایم تا آزاد زنده‌گی

کنند. اولین شانس، آزادی‌شان از دست صدام‌حسین است و دیگری کمک به آن‌ها برای آزادی از خشونت‌های فرقه‌ای و تروریستی است.

پرتاب کفش آن هم توسط یک روزنامه‌نگار، یکی از غیرعادی‌ترین تجربیات سیاسی من شد. ولی اگر ۸سال پیش از آن کسی به من می‌گفت که رئیس‌جمهور آمریکا با نخست‌وزیر عراق در عراق آزاد شام می‌خورد، حتی اگر پرتاب کفشی هم در کار نبود، باز هم بسیار غیرعادی به نظر می‌رسید.



با گذشت سالها از اکنون، تاریخ نگاران ممکن است که به عقب نگاه کنند و با گذشت سال‌ها از امروز، تاریخ‌نگاران ممکن است به عقب نگاه کنند و افزایش نیرو را یک سیر طبیعی ببینند، یک پل غیر قابل احتناب بین سال‌های خشونت و آزادی و دموکراسی که اکنون شاهد آن هستیم. اما هیچ کسی در آن زمان ضروری‌اش نمی‌دید. نظر جمعی به شدت مخالف آن بود. کنگره سعی می‌کرد که مانع آن شود و دشمن، بی‌رحمانه می‌کوشید که در اراده‌ی ما خلل ایجاد کند.

با این وجود، با توجه به مهارت و شجاعت نیروهای‌مان، استراتژی ضد شورش که اجرا کردیم، هماهنگی عالی که بین کارهای نظامی و غیر نظامی انجام دادیم، و حمایت قوی که از رهبران سیاسی عراق انجام دادیم، جنگی که به شدت همه جا گفته و نوشته می‌شد که یک شکست است، این شانس را پیدا کرد که دوباره یک موفقیت شود. وقتی کاخ سفید را ترک کردم، خشونت به حد نسبتا زیادی کاهش یافته بود. فعالیت‌های اقتصادی و سیاسی دوباره از سر گرفته شده بود. القاعده شکست نظامی مهم و ایدئولوژیکی را خورد. در مارس ۲۰۱۰، عراقی‌ها دوباره پای صندوق‌های رای رفتند. در یک تیتر خبری غیرقابل باور سه سال قبل‌تر از آن نیوزویک آورده بود: سر آخر، یک پیروزی: ظهور عراق دموکراتیک.» اما عراق هنوز با چالش‌های بسیاری روبه‌روست، و هیچ کس نمی‌تواند با اطمینان بگوید که عاقبت کشور چه خواهد شد. اما ما این را می‌دانیم: به علت این‌که ایالات متحده عراق را آزاد کرده است و از ترک آن سرباز زد، مردم آن کشور دوباره این شانس را دارند که آزاد زندگی کنند. حال که به این نقطه رسیده‌ایم، من امیدوارم که آمریکا از حمایت دموکراسی جوان عراق حمایت کند. اگر عراقی‌ها حضور دائمی نظامی ما را می‌خواهند، ما باید که آن را مهیا کنیم. یک عراق آزاد خواسته‌ی مهم استراتژیک ما است

عراق می‌تواند در قلب خاورمیانه یک منبع ثبات باشد و یک پرچم‌دار برای مصلحان سیاسی برای همسایه‌گان خود و هم‌چنین سراسر جهان. همان‌طور که ما به ساخته‌شدن

دموکراسی در آلمان، ژاپن و کره‌ی جنوبی کمک کردیم. عراق آزاد ما را و برای نسل آینده امن‌تر خواهد ساخت.

من هنوز هم در این باره فکر می‌کنم که آیا باید دستور افزایش نیرو را زودتر می‌دادم یانه؟ برای سه سال، منطق ما در عراق این بود که پیشرفت سیاسی معیار پیروزی سیاسی است. عراقی‌ها به تمام اهداف نشان‌گذاری‌شده رسیده بودند. به نظر می‌رسید که استراتژی ما خوب کار می‌کند. اما بعد از خشونت‌های فرقه‌ای در سال ۲۰۰۶ واضح شد که امنیت شرط اساسی است پیش از آن‌که پیشرفت سیاسی حاصل شود. بعد از آن، من به شکلی با افزایش نیرو برخورد کردم که دولت ما را متحد کند. اگر من زودتر این کار را انجام داده بودم ممکن بود که شکافی ایجاد کند که ممکن بود توسط منتقدان حکومت در کنگره دستاویز قرار گیرد تا بودجه‌ی نظامی قطع شود و از پیروزی طرح افزایش نیرو جلوگیری کند.

از زمان شروع جنگ در عراق، نظر من این بود که آزادی مفهومی جهانی است ـو دموکراسی در خاورمیانه منطقه را صلح‌آمیزتر می‌کند. زمان‌هایی آمد که این امر نامحتمل به نظر می‌رسید. اما من هیچ وقت ایمان‌ام را به آن از دست ندادم که این حقیقت است. به علاوه هیچ وقت ایمان‌ام را به نیروهای‌مان از دست ندادم. همیشه از دیدن شجاعت آنان در داوطلب‌شدن برای مواجهه با خطر، تعجب می‌کردم. به رنو در نوادا رفتم تا با برخی از سپاهیان آمریکایی دیدار کنم. بعد از آن، بیل و کریستین کریسوف را از تروکی کالیفرنیا دیدم. پسر بیست و پنج ساله‌ی آنان، تفنگ‌دار دریایی، ناتان کریسوف، جان خود را در عراق از دست داده بود. آستین و کریستین به من گفتند که چه‌قدر ناتان کار خود را دوست داشت. بعد، بیل با من صحبت کرد.

گفت: «آقای رئیس‌جمهور، من یک جراح ارتوپد هستم. می‌خواهم که به نیروهای پزشکی ناوگان دریایی بپیوندم، به یاد پسرم.» از شنیدم این حرف متعجب و متاثر شدم. از او پرسیدم: «چند سال‌ات است؟» جواب داد: « شصت سال‌ام است، آقا.» من شصت و یک ساله بودم، بنابراین کلمه‌ی شصت برای من معنی پیری نمی‌داد. به همسرش نگاه کردم. اندوه‌گین بود. بیل گفت که می‌خواهد از شغل ارتوپدی خود در کالیفرنیا بازنشسته شود، اما برای استخدام‌شدن در ناوگان دریایی نیاز به اصلاحیه‌ی سنی ویژه دارد. گفتم: «نگاه می‌کنم ببینم چی کار می‌توانم انجام دهم.» وقتی به واشنگتن برگشتم، به پیت پیس داستان را بعد از گزارش صبح گفتم.

خیلی نگذشته بود که اصلاحیه‌ی دکتر کریسوف آمد. او در آن سن و سال به آموزش پزشکی در شرایط جنگی رفت. کمی بعد از کاخ سفید رفتم، او هم به عراق

رفت، در آن‌جا افراد زخمی‌شــده را درمان می‌کرد. نوشــت: «برای‌ام دوســت داشــتنی فکر کردن به این‌که من و آستین کار ناتمام نیت را این‌جا در عراق تمام می‌کنیم. یاد او را با کار کردن در اینجا گرامی می‌داریم.» در سال ۲۰۱۰ فهمیدم که دکتر کریستوف از عراق به خانه آمده است و دوباره به افغانستان رفته است.

ناتان کریســوف یکی از ۴۲۲۹ ســرباز آمریکایی بود که جان خود را در عراق در دوران ریاست جمهوری من از دست داد. بیش از ۳۰۰۰۰ نفر از زخم‌های جنگ عراق رنج می‌بردند. من همیشــه با خود اندوهی را حمل می‌کنم که خانواده‌ی آنان احســاس می‌کنند. هیچ‌وقت افتخاری را که آنان کسب کردند، فراموش نمی‌کنم، مثل الهامی که آنان به دیگران دادند و جهان متفاوتی که برای ما به ارمغان آوردند. هر آمریکایی که در عراق خدمت کرده است می‌داند به این کمک کرده است که جهان ما امن‌تر شود و به بیست و پنج میلیون نفر این شانس را داد که در آزادی زندگی کنند و مسیر سیر خاورمیانه را برای نسلی که خواهد آمد عوض خواهند کرد. در عراق اشتباهات زیادی کردیم. اما هدف ما بدون شک درست بوده است.

۱-برای جلوگیری از فریب و نیرنگ، مسوولان انتخابات انگشت رای‌دهنده‌گان را در جوهر ارغوانی فرو می‌کردند.
۲- سفیر سازمان ملل، سفیر عراق، گرداننده‌ی اطلاعات ملی و معاون وزیر خارجه.
۳- این شامل جی.دی.کروچ، معاون استیو و سفیر سابق در رومانی- مگان او سولیوان، بیل لوتی، یک دریادار بازنشسته، برت مک‌گورک، منشی دادگاه قاضی القضات ویلیام رنکویست، پیتر فور، یک پرفسور سیاسی از دانشگاه دوک که آن جا را ترک کرد تا به دولت بپیوندد و دیگری ژنرال دوستاره کوین برگنر بود.
۴- توسط کاندی رایس، رایان کروکر، برت مک گورک و مشاور وزارت خارجه دیوید سترفیلد اداره می‌شد.



دریافت این خبر که عراق مستقل شده است



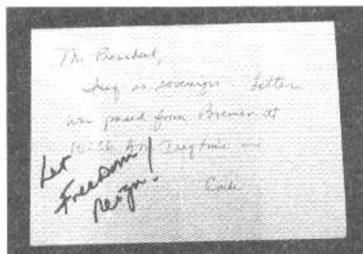
تقسیم شادی آن لحظه با نزدیک ترین هم پیمان مان



با زلمای خلیل زاد (چپ) و نوری المالکی



آماده ی دویدن با گروهبان کریستین بیج



نوشته ی کاندی: «آقای رئیس جمهور، عراق، مستقل شده است. خبر، ساعت ۱۰:۲۶ دقیقه ی صبح به وقت عراق از طریق برمر به دست مان رسیده است. کاندی» دست خط بوش، زیر: «بگذار آزادی به سلطنت برسد.»



با رای دهنده گان عراقی در دفتر ریاست جمهوری



با استیو هدلی



تماشای مرد عراقی که در حال نوشتن دعا با دست مصنوعی اش و برای آمریکاست



بادیوید پترائوس(راست) ورایان کروکر



بحث درباره ی استراتژی افزایش خروشان نیرو با فرمانده ی ستاد مشترک



در مراسم بازنشستگی رئیس ستاد مشترک «پیت پیس» (چپ). کنار ما جانشین او، مایک مولن نشسته است(راست) و باب گیتس هم آن جاست



با شیوخ الانبار که قبایل خود را علیه القاعده بسیج کردند



انگار دنبال چیزی آن پایین می گشتم



امضای پیمان SOFA و SFA با نوری المالکی



با ری اودیرنو

پروژه‌ی آزادی*

درســت قبل از ظهر ۲۰ ژانویه‌ی ۲۰۰۵ روی ســکوی ســخنرانی رفتم. ازقســمت غربی کپیتال‌هیل می‌توانستم، جمعیتی در حدود چهارصد هزار نفر را که در خیابان اصلی شهر جمع شــده بودند، ببینم. پشــت سرشان مجسمه‌ی واشنگتن، یادبود لینکلن و نیز گورستان آرلینگتون را در ســوی دیگر میدان تشـخیص می‌دادم. جشن افتتاحیه‌ی ریاست‌جمهوری ســال ۲۰۰۵ ، ســومین باری بود که از نزدیک، از چنین منظره‌ای لذت می‌بردم. در ســال ۱۹۸۹، در نقش پســری، مفتخر بودم که شــاهد قســم‌خوردن پدرش است. در سال ۲۰۰۱، قسم ریاست‌جمهوری را زیر باران سرد و ابرهایی تیره از انتخاباتی بحث‌برانگیز یاد کردم. بایــد روی هر پله‌ای که از پله‌های کپیتال پایین می‌آمــدم دقت می کردم، پله‌ها از آن‌چه فکر می کردم باریک‌تر بودند. وقت بُرد تا بتوانم در آن سروصداهای کر کننده و جیغ‌های بلند، حواس‌ام را جمع کنم. به خیل جمعیتی که با اورکت‌های تیره و مشکی در هم لولیده بودند، خیره شدم. نمی‌دانستم آیا باران می گذارد برای ایراد سخنرانی به تصویر متن نمایش سخنرانی روبه‌رو نگاه کنم یا نه.

چهار سال بعد، آسمان، آفتابی و صاف بود. رنگ‌ها زنده‌تر به نظر می‌رسیدند و نتیجه‌ی انتخابات، بر خلاف دوره‌ی قبل، قاطع بود. وقتی از پله‌های فرش‌شده‌ی آبی، روی صحنه آمــدم، می‌توانســتم تصویر افــراد را از هم تمیز بدهم. جو و جان اونیــل را دیدم که کنار

---

* در دوران ریاست‌جمهوری هشت‌ساله‌ی بوش، او بارها و بارها بر نقش ایالات متحده در انتقال آزادی به کشورهای دیگر صحبت کرد و جالب این است که نتیجه‌ی حرف‌هاي او لشگرکشی به عراق و افغانستان و کشته‌شدن هزاران‌هزار نفر از مردم بی‌گناه این دو کشور بود. در بخشی که می‌خوانید بوش از همین نقش آمریکا صحبت کرده است و این حرف‌ها را هم می‌توان دنباله‌ای دانست بر عمل دوگانه‌ی آمریکا در طول چند دهه‌ی گذشته. مثلا در این بخش هیچ اسمی از کشورهایی چون عربستان و یمن و بحرین و امارات برده نمی‌شود و حتی در جاهایی با لحنی تاییدآمیز سخن برده می‌شود. حال آن که کشورهایی از این دست نمونه‌های بارزی از نبود آزادی و نقض حقوق بشر هستند. به نظر می‌رسد منظور بوش از کشورهای غیرآزاد، کشورهایی است که رویه‌ای متفاوت از سیاست دولت او در پیش گرفته‌اند.–م

اهالی منطقه‌ی میدلند ایستاده بودند. به دوستان صمیمی‌ام لبخندی زدم. آن‌ها من را به زن بی‌نظیری معرفی کرده بودند که کنارم ایستاده بود. در یک چیز، شکی نبود: وقتی، آن شب به‌خصوص در ۱۹۷۷ برگرهای‌مان را می‌خوردیم، هیچ کدام‌مان انتظار نداشتیم که این اتفاق بیفتد. صندلی من جلوی لورا، باربارا و جنا بود. مادر و پدر، مادر لورا و برادرها و خواهرها هم نزدیک نشسته بودند. سناتور ترنت‌لات، رئیس کمیته‌ی افتتاحیه، از قاضی‌القضات ویلیام رن کوئیست خواست که به جایگاه مخصوص بیاید.

با باربارا، جنا و لورا، جلو رفتم. لورا برای‌ام انجیل را نگه داشت، پدر و من هر دو انجیل را برای قسم‌خوردن انتخاب کرده بودیم. قسمت اشعیای نبی ۴۰:۳۱ باز شده بود: «آن‌ها که به خداوند باور دارند قدرت خود را تجدید می کنند. آن‌ها با بال‌هایی مثل عقاب پرواز می کنند و اوج می گیرند، خسته نمی‌شوند و ادامه می‌دهند، می‌روند و باز نمی‌ایستند.»

دست چپ‌ام را روی انجیل گذاشتم و دست راست‌ام را بالا بردم. قاضی‌القضات برای‌ام سوگندنامه‌ی سی‌وپنج کلمه‌ای را خواند تا قسم یاد کنم. وقتی جملات را با «پس خداوندا من را یاری کن» به پایان رساندم؛ ناگهان توپ‌ها بیست و یک گلوله، شلیک کردند. لورا و دختران را در آغوش گرفتم، به عقب رفتم و درفضا غرق شدم. موقع سخنرانی بود.

«در این زمان که دور هم جمع شده‌ایم، وظایف ما محدود به کلماتی نیست که به کار می‌برم، بلکه به تاریخی است که با هم شاهدش بوده‌ایم. برای نزدیک به نیم قرن، آمریکا با نگاه به مرزهای دورتر، از آزادی ما دفاع کرده است. پس از شکست کمونیسم، سال‌های نسبتا آرامی رسید، سال‌های آسوده گی، سال‌های رخوت، ولی ناگهان روز آتش آمد. آسیب‌پذیری خود را دیدیم و منبع عمیق آن اتفاق را. تا زمانی که تمام منطقه در حال دست و پا زدن در استبداد و تنفر است و به ایدئولوژی‌هایی تعلق دارند که تنفر را پخش می کنند و انسان می کُشند، خشونت به وجود خواهد آمد و به قدرت‌های مخرب منتهی خواهد شد. از مرزهایی با دفاع عالی هم عبور خواهند کرد و تهدیدهای مرگ‌آور ادامه خواهد داشت. تنها یک نیروی تاریخی وجود دارد که می‌تواند سلطنت تنفر و خشم را شکست دهد و ادعاهای مستبدان را خاموش کند و به امیدهای مردم نجیب و آزادی‌خواه بها دهد و این نیرو، آزادی بشر است.

با اتفاقاتی که افتاده و حس جمعی، به یک نتیجه رسیده‌ایم: زنده‌ماندن آزادی در کشور ما به شدت بستگی به موفقیت ما در انتقال آزادی به کشورهای دیگر دارد. بهترین امید برای صلح در جهان، بسط آزادی در همه‌ی جهان است... بنابراین سیاست ایالات متحده این است که از رشد جنبش‌ها و نهادهای دموکراتیک در تمامی جهان حمایت کند. در تمامی ملت‌ها و فرهنگ‌ها و با هدف پایان استبداد در جهان.»



پس از ۱۱ سپتامبر، یک استراتژی برای محافظت از کشور مطرح کردم که به دکترین بوش مشهور شد: اول، بین تروریست‌ها و ملت‌هایی که آن‌ها را پناه می‌دهند هیچ تفاوتی قائل نمی‌شویم و هر دو را به پاسخ‌گویی وادار می‌کنیم. دوم، قبل از این که دشمن بتواند به ما در خانه حمله کند، ما به آن‌ها در خارج و در پناه‌گاه‌شان حمله می‌کنیم. سوم، قبل از این که تهدیدات جامه‌ی عمل بپوشد با آن‌ها برخورد کنیم و چهارم، آزادی و امید را بسط دهیم، به عنوان جای‌گزینی برای ایدئولوژی دشمن که سرکوبی و ترس است.

پروژه‌ی کاری آزادی، هم آرمان‌گرا و هم واقع‌بینانه بود. آرمان‌گرا از آن جهت که آزادی هدیه‌ای جهانی از سوی خداوند رحمان است و واقع‌بینانه از آن جهت که در طولانی‌مدت، عملی‌ترین راه برای حمایت از کشور بود. همان‌طور که در دومین سخنرانی افتتاحیه گفتم: «خواسته‌های حیاتی آمریکا و عقاید عمیق ما حالا یکی است.» قابلیت انتقال‌پذیری آزادی در جاهایی مثل کره‌ی جنوبی، آلمان و اروپای شرقی آزمایش شده است. برای من، بارزترین مثال از قدرت آزادی، ارتباطام با نخست‌وزیر ژاپن، جونیچیرو کویزومی است. کویزومی یکی از اولین رهبران جهان بود که حمایت خود را از ما بعد از حادثه‌ی یازده سپتامبر اعلام کرد.

این، چه‌قدر جالب بود. شصت سال قبل، پدرم به عنوان خلبان نیروی دریایی با ژاپنی‌ها جنگیده بود. پدر کویزومی هم در دولت سلطنتی ژاپن خدمت می‌کرد. حالا پسران آن‌ها، با هم برای حفظ صلح در جهان همکاری می‌کنند. یک چیز مهم بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر تغییر کرده بود: با دموکراسی به شیوه‌ی ژاپنی در آن‌جا، یک دشمن تبدیل به یک متحد شده بود.



اعلام دستورکار آزادی، اولین قدم بود. اجرای آن هم بحثی دیگر. در برخی نقاط مثل افغانستان و عراق ما مسوول بودیم به مردمی که آن‌ها را آزاد کرده بودیم این شانس را بدهیم که جوامع آزاد بسازند. اما این مثال‌ها استثنا بودند، نه قانونی کلی. این را روشن کردم که پروژه‌ی آزادی، «اصولا وظیفه‌ی نیروهای مسلح نیست.» ما آزادی را با حمایت از دولت‌های نوپای دموکرات پیشرفت می‌دهیم، در مکان‌هایی مثل اراضی فلسطین، لبنان، گرجستان و اوکراین. ما مخالفان و اصلاح‌طلبان دموکراسی‌طلب تحت فشار را در کشورهایی مثل ایران، سوریه، کره‌ی شمالی و ونزوئلا تشویق می‌کنیم و در حالی که روابط استراتژیک خود را با کشورهایی مثل عربستان سعودی، مصر، روسیه و چین حفظ می‌کنیم؛ از آزادی هم دفاع می‌کنیم. منتقدان، آمریکا را محکوم می‌کردند که پروژه‌ی

آزادی بهانه‌ای است برای تحمیل ارزش‌های آمریکا بر دیگران. ولی آزادی یک ارزش آمریکایی نیست؛ ارزشی جهانی است.

آزادی را نمی‌توان تحمیل کرد، باید انتخاب شود. وقتی به مردم حق انتخاب داده شود، آن‌ها آزادی را انتخاب می کنند. در پایان جنگ جهانی دوم، در حدود ده-بیست کشور دموکراتیک، در جهان وجود داشت. وقتی در سال ۲۰۰۱، وارد کاخ سفید شدم این رقم به ۱۲۰کشور رسیده بود. کمی بعد از انتخابات۲۰۰۴، کتاب ناتان شارانسکی به نام «موضوعی برای دموکراسی» را خواندم، او یک مخالف در دولت شوروی سابق بود که ۹سال را در زندان‌های آن‌جا گذراند. در کتاب، شارانسکی می گوید که «چه گونه او و زندانیان همکارش از شنیدن صدای رهبرانی مثل رونالد ریگان الهام گرفتند. رهبرانی که با وضوح اخلاقی با آن‌ها صحبت می کنند و به آزادی فرامی‌خوانند.

در یک متن به یاد ماندنی، شارانسکی توضیح می‌دهد که یک مخالف شوروی، یک دولت مستبد را با یک سرباز مقایسه کرده بود که دائم تفنگ‌اش را سمت زندانی می گیرد. در نهایت، بازوهای‌اش خسته می‌شود و زندانی فرار می کند. این مطلب را برای خودم این‌طور برداشت کردم که آمریکا باید روی بازوان مستبدان جهان فشار وارد کند. تبدیل این هدف به مهم‌ترین بخش سیاست خارجی آمریکا یکی از تصمیمات مهم من به عنوان رئیس‌جمهور بود.



جریان بزرگ آزادی که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، بیشتر جهان را در خود فرو برد، توسط یک نقطه پس زده شد: خاورمیانه. گزارش توسعه‌ی انسانی سازمان ملل که در سال ۲۰۰۲ منتشر شد نشان از کشورهایی ضعیف در منطقه داشت: از هر سه نفر یک نفر بی‌سواد بود و میانگین بی کاری هم ۱۵درصد. کمتر از ۱درصد مردم منطقه به اینترنت دسترسی داشتند. مرگ‌ومیر نوزادان با عقب‌افتاده‌ترین کشورها در جهان برابری می کرد. درآمد سرانه‌ی هر شهروند بسیار کم بود. نویسنده‌گان این گزارش، گروهی از دانشمندان مهم جهان عرب بودند که این نتایج وخیم را ناشی از سه دلیل عمده می‌دانستند: ضعف در دانش، ضعف در تقویت حقوق زنان و از همه مهم‌تر ضعف در آزادی. در دوران جنگ سرد، سیاست آمریکا در خاورمیانه «ثبات» بود.

هم‌پیمانان ما نقطه اشتراک‌شان ضدیت با کمونیسم بود که در آن موقع هم سیاست درستی به‌نظر می‌رسید. اما زیر این سطح، تنفر و خشم، به‌وجود آمد. بسیاری از مردم سراغ روحانیون رادیکال می‌رفتند و مساجد را به عنوان جایگاهی برای خالی کردن این خشم یافتند. در میانه‌ی این شرایط، تروریست‌ها زمین دست‌نخورده‌ای برای سربازگیری پیدا

کردند. بعد، ۱۹تروریست که در خاورمیانه متولد شده بودند، هواپیماهای آمریکا را به ساختمان‌های تجارت جهانی کوبیدند. بعد از ۱۱ سپتامبر به این نتیجه رسیدم ثباتی که ما آن را گسترش می‌دادیم، یک سراب است. تمرکز پروژه‌ی آزادی روی خاورمیانه بود.



شش ماه قبل از آن که به کاخ سفید بروم، مذاکرات صلح کمپ‌دیوید بین اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها بی‌نتیجه مانده بود. رئیس‌جمهور کلینتون به طور خسته‌گی‌ناپذیری کار کرده بود تا نخست‌وزیر اسرائیل، ایهود باراک و رهبر فلسطینی‌ها، یاسر عرفات را کنار هم بنشاند. باراک یک پیشنهاد سخاوت‌مندانه داد که اکثر مناطق کرانه‌ی باختری در غزه را تَخلیه کند. اکثریت جمعیت این دو منطقه، فلسطینی هستند و توسط نیروهای اسرائیلی اشغال شده بود و در آن‌جا اسرائیلی‌ها سکونت کرده بودند. ولی عرفات پیشنهاد او را رد کرد.

دو ماه بعد، در سپتامبر ۲۰۰۰، ناامیدی‌ها به خاطر شکست مذاکرات صلح -در کنار بازدید تحریک‌آمیز آریل شارون از تپه‌ی معبد(معبد سلیمان) در اورشلیم- به دومین دور انتفاضه ختم شد. افراط‌گرایان فلسطینی، که بسیاری از آن‌ها با گروه‌های تروریستی مثل حماس در ارتباط بودند، دست به حملات تروریستی ضد شهروندان بی‌گناه اسرائیلی زدند.

رئیس‌جمهور کلینتون را به خاطر شکست در مذاکرات کمپ‌دیوید محکوم نمی‌کنم یا به‌خاطر خشونت‌هایی که پیش آمد. من عرفات را محکوم می‌کنم. سازمان ملل، اروپا و ایالات متحده اراضی فلسطینی را با سیلی از کمک‌ها لبریز کردند. ولی قسمت اعظم این کمک‌ها به حساب بانکی عرفات رفت. او در مجله‌ی فوربس در لیست پولدارترین فرمانروایان قرار گرفت. اما مردم‌اش با فقر، ناامیدی و افراط‌گرایی، دست به گریبان بودند. انگار دریافت کننده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل، زیاد، علاقه‌مند به صلح نبود. مردم اسرائیل به این خشونت به شکلی واکنش نشان دادند که هر دموکراسی دیگری واکنش نشان می‌دهد: آن‌ها رهبری را انتخاب کردند که قول داده بود از آن‌ها حمایت کند: آریل شارون. با شارون، اولین‌بار در ۱۹۹۸ ملاقات کردم؛ وقتی که لورا و من با سه فرماندار دیگر[۱]، به اسرائیل رفتیم. سفری که ائتلاف یهودیان جمهوری‌خواه، حامی‌اش بود. این سفر، اولین سفرم به سرزمین‌های مقدس بود. برجسته‌ترین قسمت سفر، زمانی بود که آریل شارون و بنیامین نتانیاهو -که در آن زمان در کابینه‌ی شارون، وزیر بود- ما را به گردشی با هلی‌کوپتر بردند. شارون، مردی واقعی بود، نخست‌وزیر ۷۰ساله‌ای که در تمامی جنگ‌های اسرائیل به عنوان فرمانده حضور داشت. کمی بعد از آن که هلی‌کوپتر از زمین بلند شد، او به یک زمین بایر در پایین اشاره کرد. گفت: «من آن‌جا جنگیده‌ام.» این را با افتخار و با صدای زمخت‌اش گفت.

وقتی هلی‌کوپتر، سمت کرانه‌ی باختری رفت، به یک دسته از خانه‌های شبیه هم اشاره کرد و گفت: «آن‌ها را من ساخته‌ام.» شارون اعتقاد به سیاست اسرائیل بزرگ‌تر داشت. هرگونه اعطای امتیاز سرزمینی را رد می‌کرد. با هر وجب آن سرزمین آشنا بود و به نظر نمی‌رسید که بخواهد حتی تکه‌ای از آن را پس بدهد.

در جایی دیگر، شارون به فاصله‌ای که بین مرزهای ۱۹۶۷ و دریا وجود داشت اشاره کرد و گفت: «این‌جا پهنای کشور ما فقط ۹ مایل است.» به شوخی گفتم: «اتوبان‌های ما در تگزاس از این پهن‌تر است.» اعصاب‌ام به هم ریخته بود از این‌که اسرائیل بین همسایه‌گانی متخاصم، آسیب‌پذیر است. از زمان هری ترومن که وزیر خارجه‌اش را به خاطر به‌رسمیت‌شناختن اسرائیل در ۱۹۴۸ توبیخ کرد، آمریکا همیشه دوست خوبی برای این کشور یهودی‌نشین بوده است. از آن‌جا با این فکر بیرون آمدم که مسوول‌ایم این روابط را قوی نگاه داریم. پس از گذشت دو سال، به آریل شارون از دفترم در کاخ‌سفید زنگ زدم تا انتخاب‌اش را به عنوان نخست‌وزیر تبریک بگویم. گفت: «شاید بعد از این همه سال جنگ که در آن شرکت کرده‌ام، در منطقه به صلح برسیم.»

در ۱ ژوئن ۲۰۰۱، یک بمب‌گذار انتحاری ۲۱اسرائیلی را در کلوب شبانه‌ی دلفیناریوم در تل‌آویو کشت. حملات دیگری هم به اتوبوس‌های اسرائیلی، ایست‌گاه‌های قطار و مراکز خرید شد. نیروهای اسرائیلی به پناه‌گاه‌های حماس حمله کردند، ولی در این حملات، فلسطینی‌های بی‌گناهی مثل ۵پسر بچه‌ی دبستانی که به مدرسه می‌رفتند، کشته شدند. از دیدن خشونت‌ها و کشته‌ها در دو طرف اندوه‌گین شده بودم. ولی نمی‌توانستم قبول کنم که بین حملات انتحاری فلسطینی‌ها به مردم بی‌گناه و عملیات نظامی اسرائیلی‌ها که برای حمایت از مردم‌اش است، یک جور باید قضاوت کرد. نگاه من بعد از حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر عمیق‌تر هم شد. اگر ایالات متحده حق داشت تا از خود دفاع کند و از حملات آینده جلوگیری کند، دموکراسی‌های دیگر جهان هم این حق را داشتند.

سه بار در سال اول ریاست‌جمهوری‌ام با یاسر عرفات صحبت کردم. بسیار با ادب بود و من هم در مقابل‌اش ادب را رعایت می‌کردم. ولی برای‌اش روشن کردم که می‌خواهیم افراط‌گرایی ریشه‌کن شود. در فوریه‌ی ۲۰۰۱ به او گفتم: «می‌دانم که این‌ها مسائل مشکلی برای شما و برای مردم شماست، ولی بهترین راه برای آرامش اوضاع و بهبود آن این است که خشونت در منطقه متوقف شود.» در ژانویه‌ی ۲۰۰۲، نیروهای دریایی اسرائیلی یک کشتی به نام کارینA را در دریای سرخ متوقف کردند. آن کشتی مثل زرادخانه‌ای از سلاح‌های کُشنده بود. اسرائیلی‌ها باور داشتند که کشتی از ایران به سوی غزه در فلسطین می‌رود. عرفات نامه‌ای فرستاد و در آن اظهار بی‌گناهی کرد. نوشته بود: «قاچاق اسلحه

در تضــاد کامل با تعهد حکومت فلســطین به صلــح و روند آن اســت.» ولی به مدارکی دست یافتیم که گفته‌ی رهبر فلسطین را رد می‌کرد. عرفات به من دروغ گفته بود. دیگر هیچ‌وقت به او اعتماد نکردم. درواقع، دیگر با او صحبت هم نکردم. در بهار سال ۲۰۰۲، به این نتیجه رسیدم تا وقتی که عرفات در قدرت است، صلح معنی نمی‌دهد. مشخص بود که رهبر سعودی از آریل شارون خوش‌اش نمی‌آید.



امیرعبــدالله[۲] در ۲۵آوریــل ۲۰۰۲ از من پرســید که: «این خوک، کــی رام‌الله را ترک می‌کند؟»

از زمانی که رئیس جمهور فرانکلین روزولت در ۱۹۴۵ و در ناو دریایی کوئینســی، با بنیان‌گذار عربستان سعودی، شاهزاده عبدالعزیز دیدار کرد؛ ارتباط آمریکا با این پادشاهی همیشه از مهم‌ترین ارتباطات ما بوده است. این سرزمین عرب سنی، روی یک‌پنجم ذخایر نفت جهان نشسته است و تاثیر زیادی بین مسلمانان دارد؛ چون نگه‌بان اماکن مقدس مکه و مدینه است. من امیرعبداله را -که یکی از سی و شش پسر عبدالعزیز است- به مزرعه‌مان در کرافورد دعوت کردم تا ارتباط شخصی‌مان باهم قوی‌تر شود. در نشست سران اتحادیه‌ی عرب در سال ۲۰۰۲ در بیروت، امیرعبداله با اعلام طرح جدید صلح، رهبری قدرت‌مندی از خود نشان داد.

طبق دیدگاه او در نشست سران عرب، اسرائیل حاکمیت را به فلسطینی‌ها بازپس می‌داد، که در این صورت، این حکومتِ مســتقل با ترس و خشــونت مبارزه می‌کرد و اســرائیل را به رســمیت می‌شــناخت. بعدازظهر همان روز، یک بمب‌گذار انتحاری حماس به سالن غذاخوری یک هتل در شهر نتانیا وارد شد که پر از مردمی بود که جشن برگزار می‌کردند. یک مهمان گفت: «ناگهان جهنم جلوی چشم‌مان آمد.» یکی دیگر گفت: «بوی دود به مشــام‌ام می‌رسید و دهان‌ام پر از خاک شده بود و گوش‌های‌ام مدام سوت می‌کشید.» این یکــی از خونین‌ترین حملات در انتفاضه‌ی دوم بود. این بمب‌گذاری ۳۰نفر را کشــت و ۱۴۰نفر را زخمی کرد.

در پاســخ، نخست‌وزیر شــارون دستور حمله برای پاک‌سازی کرانه‌ی باختری را صادر کرد. نیروهای اســرائیلی، فوری، هزاران نظامی مشــکوک را دستگیر و عرفات را در دفتر خــودش در رام‌الــه محاصره کردند. شــارون اعلام کرد که یک دیوار امنیتی می‌ســازد تا اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها را در کرانه‌ی باختری از هم جدا کند. این جدایی به شدت محکوم شد. امیدوار بودم که این کار، امنیت را برای اسرائیلی‌ها به بار بیاورد، امنیتی که برای آن‌ها در تصمیمات سخت رسیدن به صلح، بسیار مورد نیاز بود.

به شارون اصرار کردم تا هجوم را متوقف کند؛ هجومی که داشت مخرب می‌شد. عرفات در همان زمان یک مصاحبه‌ی تلویزیونی زیر نور شمع کرد تا مثل یک قربانی به نظر برسد. شارون هم جلو می‌رفت. در رزگاردن یک سخنرانی کردم و گفتم که باید عقب‌نشینی را آغاز کند: «کافی است کافی است.» ولی شارون، دست نکشید. وقتی امیرعبداله به مزرعه رسید، طرح صلح‌اش کنار گذاشته شده بود. از خشونت‌ها خیلی عصبانی بود، از دست شارون هم و به‌زودی فهمیدم از من هم ناامید شده است. امیرعبداله مردی باوقار، میانه‌رو و تقریبا خجالتی بود. آرام صحبت می‌کرد و به‌هیچ‌وجه الکل نمی‌نوشید و روزی پنج بار هم نماز می‌خواند. در طول هشت سال ریاست‌جمهوری‌ام هیچ‌وقت او را بدون ردای سنتی‌اش ندیدم.

بعد از یک بحث خلاصه، عبداله از من خواست که با وزیرخارجه و سفیرش تنها باشد. چند دقیقه‌ی بعد، جمال هلال، مترجم وزرات خارجه، در حالی که نگران بود، پیش من آمد. گفت: «آقای رئیس‌جمهور، فکر می‌کنم که سعودی‌ها می‌خواهند آماده شوند بروَند.» خیلی متعجب شدم. فکر می‌کردم جلسه به خوبی پیش می‌رود. ولی جمال توضیح داد که سعودی‌ها از من انتظار داشته‌اند قبل از آن‌که امیرعبداله به کرافورد برسد شارون را متقاعد کنم که از رام‌اله عقب بنشیند. حالا اصرار داشتند که من از نخست‌وزیر اسرائیل خواسته‌ام این‌طور موضع گیری کند. نمی‌خواستم دیپلماسی را این‌جوری هدایت کنم. کالین را به اتاق نشیمن فرستادم تا ببیند چه خبر است. تصدیق کرد که مهمان‌ها دارند سمت در می‌روند. ارتباط محوری آمریکا و عربستان‌سعودی داشت به شدت مخدوش می‌شد. با جمال به اتاق نشیمن رفتم و خواستم تا با عبداله دقیقه‌ای تنها باشیم.

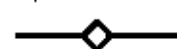
درباره‌ی عبداله و خصوصیات‌اش دو چیز جالب می‌دانستم. یکی این بود که او یک شخص معتقد مذهبی بود. دیگری این که از مزرعه خوش‌اش می‌آمد. به او گفتم: «اعلاحضرت، می‌خواهم با شما از مذهب صحبت کنم.» درباره‌ی اعتقادم به مسیحیت گفتم و نقشی که دین در زنده‌گی‌ام ایفا کرده است. امیدوار بودم که او هم از ایمان‌اش بگوید. ولی او در دنیای دیگری بود.

در آخرین تلاش، گفتم: «قبل از این که این‌جا را ترک کنید، می‌توانم مزرعه‌ام را نشان‌تان دهم؟» مردد ماند. چند دقیقه‌ی بعد، امیر، با ردای بلند خود، سوار یک فورد اف-۲۵۰ شد و همراهِ من آمد. برای گردش به مزرعه رفتیم. نقاط مختلف مزرعه را نشان‌اش دادم، درختان مختلف، گیاهان بومی که لورا خود کاشته بود و گله‌های گاوی که چرا می‌کردند. اما شاهزاده آرام در صندلی‌اش نشسته بود. سریع حرکت نمی‌کردم. بعد به دورترین جای مزرعه رسیدیم. ناگهان یک قرقاول تنها، در وسط مسیر ظاهر شد. ماشین را

متوقف کردم. پرنده همان‌طور ایستاده بود. امیرعبداله گفت: «این دیگر چیست؟»

گفتم یک قرقاول است. ادامه دادم: «بنیامین فرانکلین آن‌قدر از قرقاول خوش‌اش می‌آمد که خواست این پرنده، پرنده‌ی ملی آمریکا شود. ناگهان احساس کردم که عبداله بازوان من را در دست گرفت. گفت: «برادرم، این نشانه‌ای از خداوند است. باید به فال نیک گرفت.» هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا پرنده آن‌قدر اهمیت داشت. ولی احساس کردم که یخ فضا آب شد. وقتی به خانه برگشتیم، خدمت‌کاران از شنیدن این‌که برای ناهار حاضر هستیم، تعجب کردند. روز بعد، از مادر و پدر تماسی داشتم. عبداله در هوستون برای دیدن آن‌ها توقف کرد.

مادر گفت، که در کرافورد داشته است صحبت می‌کرد، در چشمان‌اش اشک بود و می‌گفت، به اتفاق هم، به چه چیزهایی که می‌توانیم برسیم. در بقیه‌ی دوران ریاست جمهوری‌ام، ارتباط من با امیرعبداله- که به‌زودی شاه می‌شد- بسیار نزدیک بود. تا به حال در آن‌جا یک قرقاول ندیده بودم و بعد از آن هم ندیدم.



هرچه‌بیش‌تر درباره‌ی اوضاع بد خاورمیانه فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که مشکل اساسی، ناشی از نبود آزادی در سرزمین‌های فلسطینی است. فلسطینی‌ها با نداشتن کشور، جایگاه واقعی‌شان را در جهان از دست داده‌اند. با نداشتن امید، فلسطینی‌ها، مستعد عضویت در نیروهای افراطی بودند و با نبود رهبر فلسطینی منتخب برای مبارزه‌ی با ترور، اسرائیلی‌ها شریک قابل اعتمادی برای صلح نداشتند. معتقد بودم که راه‌حل، کشوری دموکراتیک و فلسطینی است که با رهبرانی منتخب هدایت شود و به مردم خود پاسخ‌گو باشد، آن‌وقت خودشان، ترور را پس می‌زنند و صلح با اسرائیل را دنبال می‌کنند.

با شکل گیری خشونت در بهار سال ۲۰۰۲، احساس کردم به عاملی نیاز داریم تا بازی را عوض کند. طرحی ریختم و با انجام یک سخنرانی در رزگاردن، تعهد خودم را به دموکراسی در فلسطین نشان دادم. اولین رئیس‌جمهوری بودم که علنی، تشکیل کشور فلسطینی را به عنوان یک موضوع سیاسی مطرح کرد. امیدوار بودم که یک هدف‌گذاری مشخص به هر دو طرف در گرفتن تصمیمات سخت برای رسیدن به صلح کمک کند. این ایده باعث بحث و جدل‌هایی در دولت من شد. در حالی که کاندی و استیو هدلی از آن حمایت می‌کردند، دیک چنی، دونالد رامسفلد و کالین پاول گفتند که نباید این سخنرانی را انجام می‌دادم.

دیک و دونالد نگران بودند که حمایت از کشور فلسطینی در زمان انتفاضه مثل این است که به تروریسم جایزه داده باشیم. کالین نگران بود که فراخوان برای تشکیل کشور

فلسطینی، عرفات را دستپاچه می‌کند و شانس انجام مذاکرات را کاهش می‌دهد. تمام این ریسک‌ها را می‌دانستم، ولی متقاعد شده بودم که کشور فلسطینی دموکرات و یک رهبری فلسطینی، تنها راه برای ادامه‌ی یک صلح پایدار است. در ۲۴ جولای ۲۰۰۲ در رز گاردن گفتم که «هیچ راهی برای رسیدن به صلح تا زمانی که همه‌ی گروه‌ها مشغول جنگیدن با ترور هستند، وجود ندارد. من مردم فلسطین را فرا می‌خوانم تا رهبرانی جدید انتخاب کنند، رهبرانی که با ترور مبارزه کنند. آن‌ها را فرا می‌خوانم تا یک دموکراسی واقعی بسازند. دموکراسی که بر پایه‌ی تسامح و آزادی باشد. اگر مردم فلسطینی فعالانه این اهداف را پی‌گیری کنند، آمریکا و جهان هم فعالانه از تلاش‌های آن‌ها حمایت خواهد کرد.

حمایت من از کشور مستقل فلسطینی، زیر سایه‌ی صحبت من درباره‌ی رهبری جدید فلسطین محو شد. یکی از روزنامه‌ها تیتر زد: «بوش می‌خواهد از عرفات خلع ید کند.» کمی بعد از سخنرانی، مادر با من تماس گرفت و پرسید: «حال اولین رئیس‌جمهور یهودی چه طوره؟» در عین شوخی، فهمیدم که با سیاست من مخالف است. این به آن معنا بود که احتمالاً پدر هم مخالف بود. تعجبی نکردم. درحالی که عرفات را رهبری شکست‌خورده می‌دیدم، خیلی‌ها در جهان، نگاه عرفات را بهترین گزینه برای صلح می‌دانستند. از حرف مادر، خیلی خندیدم، ولی پیام‌اش را با قلب‌ام گرفتم: مخالفت‌هایی جدی پیش روی‌ام است. یک روز پس از سخنرانی، به کاناناز کیس کانادا برای شرکت در اجلاس سالانه‌ی G۸ رفتم. این جلسه قرار بود که روی کمک‌های خارجی تمرکز کند، ولی سخنرانی‌ام درباره‌ی خاورمیانه، ذهن همه را مشغول کرده بود. فردا صبح‌اش پیش تونی در سالن بدن‌سازی رفتم، آن هم قبل از این که در جلسه‌ی اصلی، همدیگر را ببینیم. با لبخندی به من گفت: «جرج، تو واقعاً یک توفان راه انداختی.» دیگران با این سخنرانی، موافقت کمتری داشتند. ژاک شیراک، رومانو پرودی رئیس کمیسیون اروپایی و نخست‌وزیر کانادا ژان کرتن، آشکارا با من مخالف بودند. با پس‌زدن عرفات، مردی که برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل شده است، به نگاه جهانی آن‌ها خدشه وارد کرده بودم. به آن‌ها گفتم که عرفات هیچ‌وقت شریک خوبی برای صلح نبوده است.

کالین، رهبری رتق و فتق امور را برای آماده کردن طرحی دقیق برای تشکیل کشور فلسطینی، به عهده گرفت. آن را نقشه‌ی راه نامیدند و سه مرحله‌ی کلی داشت. اول، فلسطینی‌ها حملات تروریستی را متوقف می‌کردند، به مبارزه با فساد برمی‌خواستند، نظام سیاسی را اصلاح و انتخاباتی دموکراتیک برگزار می‌کردند. در عوض، اسرائیل، از شهرک‌سازی‌های بدون مجوز دست می‌کشید.

در دومین مرحله، دو طرف، مذاکرات مستقیم را شروع می‌کردند و به سوی تشکیل

یک کشـور فلسـطینی پیش می‌رفتند. در مرحله‌ی سوم، فلسـطینی‌ها و اسرائیلی‌ها به حل مسائل پیچیده در روابطشان می‌پرداختند، مثل وضعیت اورشلیم، حقوق پناه‌جویان فلسطینی و مرزهای دائمی. ملل عرب از مذاکرات و از سـر گیری ارتباط عادی با اسـرائیل حمایت می‌کردند.

در بهار سال ۲۰۰۳، با تشویق تونی بلر و کمی بعد از برداشتن صدام حسین از حکومت عراق، تصمیم گرفتم که نقشـه‌ی راه را اعلام کنم. اسـرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها از این طرح حمایـت می‌کردنـد. در ابتدای ژوئن، با رهبران عرب در شرم‌الشـیخ مصر دیدار کردم تا تعهدم را نسبت به صلح نشان دهم و از آن‌ها بخواهم که در این پروسه، پایداری کنند. بعد به عقبه در اردن رفتم تا با نماینده‌گان فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها دیدار کنم. با وجود این همه خون‌ریزی، انتظار یک نشست پر تنش داشتم. در کمال تعجب، فضا بسیار دوستانه و آرام بود. معلوم بود که بسیاری از رهبران حاضر همدیگر را از مذاکرات صلح قبلی می‌شناسند. محمد دهلان، رئیس نیروی امنیتی فلسطین، دوست داشت که دائم به افراد یادآوری کند که تسلط‌اش به زبان عبری را از زندان‌های اسرائیل یاد گرفته است.

فلسـطینی‌ها قدم مهمی برداشتند. آن هم با معرفی یک نخست‌وزیر برای نماینده‌گی از طرف آن‌ها در اجلاس؛ یعنی محمود عباس. عباس مردی بسـیار صمیمی بود که به نظر، صادقانه مشتاق صلح بود. کمی از خودش نامطمئن بود، قسمتی از این نامطمئنی به این خاطر بود که در انتخابات، برگزیده نشده بود و دلیل دیگر این بود که سعی داشت از زیر سایه‌ی عرفات بیرون بیاید. گفت که مصمم است تا با تروریست‌ها مبارزه کند. ولی قبل از آن‌که بتواند این گفته‌ها را عملی کند، به پول و نیروهای امنیتی مطمئنی نیاز داشت.

بعد از جلسه‌ی رسمی، شارون و عباس را دعوت کردم با هم در چمن‌زار قدم بزنیم. زیر درختان نخل، من به آن‌ها گفتم که شانسی تاریخی برای صلح داریم.

آریل شـارون چه در عقبه و چه بعدها در سـخنرانی‌اش در هرزیلیه، این قضیه را روشن کرد که او، خط‌مشی سیاست اسرائیل بزرگ‌تر را رها کرده است که این یک اتفاق مهم بود. در عقبه گفت: «این خواسـت اسـرائیل است که بر فلسطینی‌ها حکومت نکند، بلکه فلسطینی‌ها در کشور خودشان بر خود حکومت کنند.» عباس هم گفت: «باید انتفاضه‌ی مسلحانه پایان یابد و از ابزارهای صلح‌آمیز برای پایان اشغال و رنج در این سرزمین استفاده کنیم.» ما راه زیادی برای رفتن داریم، اما این لحظه‌ای تاریخی در خاور میانه است.



در آوریل ۲۰۰۴، آریل شارون به واشنگتن آمد تا درباره‌ی تصمیم تاریخی‌اش گزارشی خلاصه به من بدهد: می‌خواسـت تا اسـکان یهودیان را در غزه و برخی از مناطق شـمال

کرانـه‌ی باختـری متوقف کند. بـه عنوان پدر جنبش اسـکان یهودیان، ایـن کار که به خانواده‌های یهودی بگوید باید خانه‌های خود را ترک کنند، خیلی سخت بود. ولی با این کار برجسـته‌اش دو هدف را دنبال می‌کرد. این کار، اسـرائیلی‌ها را از اشغال پرخرج غزه راحت می‌کرد و با بازگرداندن کنترل مناطق به فلسطینیان، به تشکیل دولت آینده کمک می‌کرد.

امیدوار بودم عباس با قدم‌های مثبتی که برمی‌دارد به تصمیم دشوار شارون جواب بدهد. ولی در سپتامبر ۲۰۰۳، نخست‌وزیر عباس به خاطر این‌که عرفات، علیه او عمل می‌کرد؛ استعفا داد. درست یک سال بعد، عرفات مُرد. در ژانویه‌ی ۲۰۰۵، رای‌دهنده‌گان فلسطینی برای اولین بار ظرف ده سال گذشته، پای صندوق‌های رای رفتند. عباس، اساس مبارزات انتخاباتی‌اش را روی توقف خشونت و ادامه‌ی برنامه‌اش برای تشکیل دولت فلسطینی قرار داد و با اختلاف کمی برنده شد. او انتخاب شد تا نهادهای دموکراتیک را گسترش و برای انتخاباتی قانونی فراخوان بدهد.

فتـح، حزب عباس، هنوز درگیر فسـاد دوران عرفات بـود. حریف دیگر، حماس بود؛ نهادی تروریستی که به لحاظ سیاسی هم سازماندهی خوبی داشت. می‌شد فهمید که حتی دورنمای انتخاب حماس هم باعث غبن اسـرائیل می‌شـود. از انتخابات حمایت می‌کردم. آمریکا نمی‌تواند فقط زمانی در جایگاه حمایت از انتخابات قرار گیرد که به اهداف خود می‌رسد. می‌دانستم که انتخابات، فقط قدم اول در سفر به سوی دموکراسی است. هر کس که برنده می‌شد مسوولیت دولت را برعهده می‌گرفت؛ مثل ساختن جاده‌ها، برقراری قانون و تشکیل نهادهای جامعه‌ی مدنی. اگر آن‌ها خوب عمل می‌کردند، دوباره انتخاب می‌شدند. اگر نه، مردم این شانس را داشتند که نظرشان را عوض و شخص دیگری را انتخاب کنند. هر اتفاقی که می‌افتاد، انتخاباتِ آزاد، حقیقت را روشن می‌کرد.

واقعیت این بود که در ۲۵ ژانویه‌ی ۲۰۰۶، فلسـطینی‌ها از فسـاد فتح خسـته شده بودند. حماس ۷۲ کرسی از ۱۳۲ کرسی را برد. خیلی‌ها این نتایج را عقب‌گردی در صلح می‌دانستند. اما من این‌قدرها درباره‌اش مطمئن نبودم. حماس برنامه‌ی انتخاباتی خود را بر مبنای دولتی قانونی و خدمات عمومی کارآمد، قرار داده بود، نه جنگ با اسرائیل.

به‌علاوه، حماس از مبارزه‌ی ضعیف فتح هم سود برد. فتح اغلب برای یک کرسی چند نفر را معرفی می‌کرد، که باعث شکسته‌شدن رای حزب شد. انتخابات، این حقیقت را روشن کرد که فتح، حزب‌اش را مدرن نکرده است. این هم‌چنین باعث شد تا حماس در معرض یک آزمون قرار بگیرد: آیا به قول‌اش برای حکمرانی مثل یک حزب قانونی، وفا می‌کند یا به خشونت رو می‌آورد.



در مارس ۲۰۰۶، رای‌دهنده‌گان برای انتخاباتی دیگر، پای صندوق‌های رای رفتند. این یکی در اسرائیل بود.

دو ماه قبل‌تر، آریل شارون سکته کرد. همیشه به خودم می گویم اگر آریل می‌توانست خدمت‌اش را ادامه دهد چه می‌شد؟ او به‌خاطر ایجاد امینت، اعتبار کسب کرده بود و مردم اسرائیل به او اعتماد داشتند و بر این باورم که می‌توانست در مذاکرات تاریخی صلح نقشی مهم ایفا کند. رای به نخست‌وزیر جدید، آزمایشی بود برای تعهد اسرائیل به دو کشور مستقل. ایهود اولمرت، معاون نخست‌وزیر برای حمایت از این ایده، به شدت فعالیت کرد. با اعتماد به نفس و راحت بود و اجتماعی و خونگرم. در یکی از برنامه‌های مبارزاتی‌اش گفت: «حالا تنها راه‌حل، ایجاد دو کشور است، یک کشور فلسطینی و یک کشور اسرائیلی.» حتی یک بار گفت که اگر لازم باشد کشور فلسطینی را خودش به طور یک‌جانبه خواهد ساخت. اسرائیلی‌ها هم انتخاب‌اش کردند.

عباس که ریاست‌اش را با وجود پیروزی حماس در انتخابات قانونی حفظ کرده بود، با اولمرت به اتفاق هم ارتباطات کاری را آغاز کردند. آن‌ها در مسائلی مثل ایست‌گاه‌های بازرسی امنیتی و آزادی برخی از زندانیان به توافق‌های مهمی رسیدند. در ژوئن ۲۰۰۷، شاخه‌ی نظامی حماس دخالت‌اش را شروع کرد. در الگویی آشنا از مبارزه‌ی ایدئولوژیک، افراط‌گرایان، پیشرفت در آزادی را با خشونت جواب دادند. تروریست‌های حماس که از طرف ایران و سوریه حمایت می‌شدند کودتا کردند و کنترل غزه را در دست گرفتند. جنگ‌جویان با ماسک‌های مشکی مراکز مهم فتح را غارت کردند، رهبران حزب را از بالای بام‌ها به پایین پرت کردند و به اعضای میانه‌رو شاخه‌ی سیاسی حماس شلیک کردند. رئیس‌جمهور عباس هم با بیرون‌انداختن اعضای حماس از کابینه‌اش و تحکیم حکومت خود بر کرانه‌ی باختری به این کار آن‌ها پاسخ داد. عباس تلفنی به من گفت: «این کار آن‌ها به شکل اساسی، کودتایی علیه دموکراسی است. سوریه و ایران می‌خواهند خاورمیانه را به آشوب بکشند.»

ما کمک‌های اقتصادی و امنیتی‌مان را به دولت عباس در کرانه‌ی باختری ادامه دادیم و از محاصره‌ی دریایی غزه حمایت کردیم. وقتی کمک‌های انسان‌دوستانه‌مان را برای جلوگیری از گرسنه‌گی مردم غزه می‌فرستادیم، مردم غزه تضاد آشکاری بین شرایط زنده‌گی‌شان در حکومت حماس و رهبری دموکراتیک عباس می‌دیدند. با گذشت زمان، مطمئن شدم که آن‌ها خواهان تغییر می‌شوند.

کاندی و من درباره‌ی راه از سرگیری حرکت به سوی کشور دموکراتیک فلسطینی،

صحبت کردیم. او پیشنهاد کرد یک کنفرانس بین‌المللی برای ایجاد زمینه‌های مذاکره بین دولت عباس و اسرائیلی‌ها برگزار کنیم. اول، دودل بودم. بعد از کودتای تروریست‌ها به نظر نمی‌رسید که زمان مناسبی برای اجلاس صلح باشد. ولی کم کم از این ایده خوش‌ام آمد. اگر فلسطینی‌های مردد می‌توانستند ببینند که امکان‌اش هست تا کشوری را تشکیل دهند، انگیزه پیدا می‌کردند تا خشونت را پس بزنند و از اصلاحات دفاع کنند. این کنفرانس را برای نوامبر ۲۰۰۷ برنامه‌ریزی کردیم. محل آن آکادمی علوم دریایی در آناپولیسِ مریلند بود. کاندی و من ۱۵ کشور عرب را راضی کردیم تا به این مراسم، هیات‌های خود را بفرستند. عربستان سعودی هم شامل آن می‌شد. وارد کردن کشورهای عرب در این پروسه، اعتماد به نفس فلسطینی‌ها را افزایش می‌داد و کار را برای رد کردن مذاکرات صلح در آینده سخت‌تر می‌کرد، همان کاری که عرفات در کمپ‌دیوید کرده بود.

آزمون کلیدی کنفرانس این بود که آیا عباس و اولمرت می‌توانند به یک بیانیه‌ی مشترک برای از سرگیری مذاکرات برسند یا نه. وقتی سوار هلی کوپتر شدیم تا سمت آناپولیس برویم، از کاندی درباره‌ی این بیانیه پرسیدم. گفت آن‌ها پیشرفت زیادی کرده‌اند ولی هنوز تمام نشده است. ادامه داد: «شما باید خودتان این کار را تمام‌اش کنید.» اولمرت و عباس را کنار کشیدم و گفتم اگر ما نتوانیم بیانیه‌ی مشترکی در اجلاس بدهیم احتمالا به عنوان یک شکست به آن نگاه خواهد شد و افراط‌گرایان را جری خواهد کرد. آن‌ها به مذاکره‌کننده‌گان‌شان توصیه کردند تا با کاندی کار کنند. چند دقیقه قبل از این که جلوی دوربین‌ها برویم، کاندی برای من یک سند آورد.

زمانی برای بزرگ کردن حروف نبود، بنابراین عینک مطالعه‌ام را از جیب بیرون کشیدم و متن را خواندم: «ما موافقت کردیم تا فورا مذاکرات دوطرفه را برای رسیدن به یک پیمان صلح آغاز کنیم... و هر کاری خواهیم کرد تا به یک موافقت‌نامه قبل از ۲۰۰۸ برسیم.» ناگهان صدای کف‌زدن در سالن به هوا رفت. عباس و اولمرت سخنرانی کردند. عباس گفت: «آزادی تنها کلمه‌ای است که در آینده‌ی فلسطینیان جای دارد.» اولمرت هم گفت: «باور دارم که هیچ راهی جز صلح وجود ندارد... فکر می‌کنم که زمان آن فرا رسیده است. ما آماده‌ایم...»

این لحظه‌ای تاریخی بود که وزیر خارجه‌ی عربستان‌سعودی را می‌دیدیم با احترام به سخنان نخست‌وزیر اسرائیل گوش می‌دهد و برای سخنان او دست می‌زند. کنفرانس آناپولیس یک موفقیت بزرگ لقب گرفت. روزنامه‌ی لوس‌آنجلس‌تایمز نوشت: «شک‌هایی که در مورد این کنفرانس وجود دارد نباید امیدی را که از این کنفرانس ایجاد شد تحت‌الشعاع قرار دهد.»

کمی پس از آناپولیس، هر دو طرف مذاکرات صلح را آغاز کردند. احمد قری نماینده‌ی فلسطینی‌ها و وزیر خارجه، زیپی لیونی از سوی اسرائیلی‌ها نماینده بودند. سلام فیاض نخست‌وزیر فلسطین، که یک اقتصاددان است و دکترای‌اش را از دانشگاه تگزاس گرفته است، اصلاحاتی طولانی را در اقتصاد فلسطین و نیروهای امنیتی شروع کرد. ما کمک‌های مالی ارسال کردیم و یک ژنرال عالی‌رتبه را برای آموزش نیروهای امنیتی فلسطین استخدام کردیم. تونی بلر در روزی که داونینگ‌استریت را ترک کرد منصبی را پذیرفت که در آن فرستاده‌ی مخصوص برای کمک به ساختن نهادهای دموکراتیک در فلسطین می‌شد. این شغلی اغواکننده نبود، ولی لازم به نظر می‌رسید. تونی به شوخی گفت: «اگر من جایزه‌ی صلح را ببرم، آن‌وقت می‌فهمی که کارم را درست انجام نداده‌ام.»

مذاکرات، برخی از مسائل مهم را حل کرد. ولی مشخص بود که رسیدن به یک توافق‌نامه، مستلزم حضور رهبران بیشتری در این پروسه است. با موافقت من، کاندی مذاکراتی خارج از برنامه را بین عباس و اولمرت تشکیل داد. در این مذاکرات، اولمرت طرحی پنهانی به عباس پیشنهاد داد. پیشنهادش این بود که اکثریت سرزمین اشغالی را در غزه و کرانه‌ی باختری به فلسطین پس می‌دهد، با ساخت تونل برای اتصال دو سرزمین فلسطینی موافقت می‌کند، به تعداد محدودی از پناه‌جویان فلسطینی اجازه می‌دهد تا به اسرائیل بازگردند، اورشلیم را به عنوان پایتخت مشترک فلسطین و اسرائیل معرفی می‌کند و کنترل مکان‌های مقدس را به ریش‌سفیدان خارج از سیاست می‌دهد.

پروسه‌ای طراحی کردیم تا این پیشنهاد خصوصی را به موافقت‌نامه‌ای عمومی تبدیل کنیم. اولمرت به واشنگتن سفر کرد و طرح خود را با من در میان نهاد. عباس هم اعلام کرد که این طرح در راستای منافع فلسطینیان است. من رهبران را فراخواندم تا باهم این طرح را نهایی کنند. این پیشرفت، امید واقعی برای صلح بود. اما یک بار دیگر، یک اتفاق خارجی نابه‌هنگام همه چیز را به‌هم ریخت. اولمرت به خاطر مسائل مالی مربوط به وقتی که شهردار اورشلیم بود تحت بازرسی قرار گرفت. در انتهای تابستان، مخالفان سیاسی او آن‌قدر شواهد به دست آوردند تا او را به زیر بکشند. مجبور شد که در سپتامبر استعفا دهد.

عباس نمی‌خواست با نخست‌وزیری پیمان ببندد که داشت دولت را ترک می‌کرد. مذاکرات در آخرین هفته‌های حضور من در کاخ سفید، پس از حمله‌ی اسرائیل به غزه و در جواب حملات موشکی حماس، متوقف شد.

اگر چه از این که اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها به موافقت نهایی نرسیدند ناراحت بودم، ولی از پیشرفت حاصله رضایت داشتم. هشت سال قبل، در انتفاضه‌ای خشونت‌بار به دفتر ریاست‌جمهوری آمدم. آن موقع یاسر عرفات حکومت فلسطین را می‌گرداند و رهبران

اسـرائیلی همه‌گی روی سیاست اسرائیل بزرگ‌تر پافشاری می‌کردند. اما وقتی کاخ‌سفید را ترک کردم، فلسـطینی‌ها یک رئیس‌جمهور و نخسـت‌وزیر داشتند که تروریسم را رد می‌کردند.

اسـرائیلی‌ها از برخی سکونت‌گاه‌ها عقب‌نشینی و از تشکیل دو کشور مستقل حمایت می‌کردند و ملت‌های عرب در پروسه‌ی صلح نقش مهمی داشتند.

مبارزه در سـرزمین‌های مقدس، دیگر نبردی بین فلسـطینی‌ها و اسـرائیل یا حتی بین مسلمانان و یهودیان نیست. این نبرد بین کسانی است که دنبال صلح‌اند با افراط‌گرایانی که خواهان ترور هستند. حالا این نکته تبدیل به اجماعی همه‌گانی شده است که دموکراسی، بنیادی اسـت که در آن صلحی مداوم و واقعی سـاخته می‌شـود. درک این دیدگاه نیاز به رهبری شجاعانه‌ای از هر دو طرف و نیز از سوی ایالات متحده دارد.



ژاک شـیراک و من، زیاد با هم توافق نداریم. رئیس‌جمهور فرانسـه با برداشـتن صدام حسـین مخالفت کرد. زمانی، یاسـر عرفات را «مردی شـجاع» خواند. در جلسه‌ای به من گفت: «اوکراین قسمتی از روسیه است.» بنابراین با تمام این حرف‌ها خیلی عجیب بود که من و ژاک شیراک در دیدارمان در پاریس در ژوئن ۲۰۰۴ یک زمینه‌ی تفاهم پیدا کردیم. او موضـوع دموکراسـی در خاورمیانه را مطرح کرد و من خـودم را آماده می‌کردم تا در سخنرانی‌ام جواب‌اش را بدهم. ولی او این‌طور ادامه داد: «در این منطقه تنها دو دموکراسی واقعی وجود دارد. یکی از آن‌ها بسیار قدرت‌مند است؛ اسرائیل و دیگری بسیار شکننده و ضعیف؛ لبنان. دیگر نگفتم که دموکراسی جدیدی را از یاد برده است؛ عراق.

او توضیح داد که از اشغال لبنان توسط سوریه خیلی رنج می‌برد. آن کشور در لبنان ده‌ها هزار نیروی نظامی دارد، پول را از اقتصاد آن کشـور خارج می‌کند و تلاش‌ها برای بسـط دموکراسی را در گلو خفه می‌کند. پیشنهاد داد که برای متوقف‌کردن سوریه از تسلط بر لبنان، با هم کار کنیم. بلافاصله موافقت کردم. تصمیم گرفتیم مترصد فرصتی باشیم تا یک قطعنامه در سـازمان ملل علیه سوریه صادر کنیم. در اوت۲۰۰۴، امیل لحود، رئیس‌جمهور لبنان و عروسـک خیمه‌شـب‌بازی سوریه، این شـانس را به ما داد. او اعلام کرد که مدت دوره‌ی ریاست‌جمهوری خود را زیاد می‌کند که تخطی از قانون اساسی لبنان بود. شیراک و من از قطعنامه‌ی ۱۵۵۹ حمایت کردیم که این قطعنامه به تصمیم لحود معترض می‌شـد و از سوریه می‌خواست که نیروهای‌اش را از لبنان عقب بکشد. این قطعنامه در ۲سپتامبر ۲۰۰۴ به تصویب رسید.

برای شش ماه، سوریه با خشونت به این قطعنامه پاسخ می‌داد. بعد در ۱۴ فوریه‌ی ۲۰۰۵

یک خودروی بمب‌گذاری‌شده در بیروت، خودروی حامل رفیق حریری، نخست‌وزیر پیشین لبنان را منفجر کرد. تمامی شواهد حکایت از نقش سوریه در این حمله‌ی تروریستی داشت. سفیر خود را از دمشق فراخواندیم و از تحقیقات سازمان ملل دفاع کردیم. یک هفته پس از قتل حریری، شیراک و من در بروکسل شام می‌خوردیم و باهم بیانیه‌ای صادر کردیم و این حرکت را «عملی تروریستی» نامیدیم و حمایت‌مان را از «لبنانی، مقتدر، مستقل و دموکراتیک» اعلام کردیم. برای فشار بر بشار اسد، رئیس‌جمهور سوریه جهت اجابت قطعنامه‌ی شورای امنیت، شیراک و من، کشورهای عرب را متحد کردیم.*

ظرف یک ماه، در مراسم ختم حریری، نزدیک به یک میلیون لبنانی، که یک‌چهارم جمعیت این کشور است- در میدان شهید بیروت جمع شدند و به اشغال‌گری سوریه اعتراض کردند. مردم به آن انقلاب سرو می‌گفتند. چون درخت سرو، وسط پرچم لبنان جای گرفته است. سوری‌ها پیام را گرفتند. زیر فشار هماهنگ جامعه‌ی بین‌المللی و مردم لبنان، نیروهای اشغال‌گر سوریه از اواخر مارس از لبنان عقب‌نشینی کردند. در پایان آوریل، کاملا محل را تخلیه کرده بودند.

یک شهروند لبنانی به خبرنگاری می‌گفت: «مردم می‌ترسیدند که چیزی در این‌باره بگویند. ولی امروز، مردم راحت‌تر هستند و از گفتن آن‌چه در ذهن دارند نمی‌ترسند.»

در بهار، جنبش ضدسوری ۱۴مارس، اکثر کرسی‌ها را در پارلمان به دست آورد. فواد سینیوره، مشاور نزدیک رفیق حریری، به عنوان نخست‌وزیر انتخاب شد. انقلاب سروی یکی از مهم‌ترین موفقیت‌های پروژه‌ی آزادی لقب گرفت. این اتفاق در کشوری چنددینی با جمعیت اکثریت مسلمان اتفاق افتاد. این با فشار جهان آزاد و بدون درگیری نیروی نظامی آمریکا رخ داد و مردم لبنان آزادی‌شان را به یک دلیل ساده به‌دست آوردند: آن‌ها می‌خواستند آزاد باشند.

پیروزی دموکراسی در لبنان دو ماه پس از انتخابات آزاد در عراق و انتخاب رئیس‌جمهور عباس در سرزمین‌های فلسطینی صورت گرفت. تا قبل از آن، هیچ‌وقت این سه کشور عربی این حجم پیشرفت به سوی دموکراسی را تجربه نکرده بودند. لبنان، عراق و فلسطین این قابلیت را داشتند تا بنیان یک منطقه‌ی آزاد و صلح‌آمیز درآیند. ولید جنبلات، رهبر سیاسی لبنان گفت: «این برای خود من هم عجیب است که بگویم؛ ولی این پروسه‌ی تغییر به خاطر حمله‌ی آمریکا به عراق، شروع شده است. من نسبت به عراق بدگمان بودم، ولی

---

* جالب است که بوش در حالی سوریه را متهم به دست‌داشتن در ترور رفیق‌حریری می‌کند که گروهی هم‌چون حزب‌الله لبنان که اکثریتی قوی در دولت و پارلمان این کشور دارد، موافق گسترش روابط لبنان با سوریه است. حال چگونه ممکن است مردم و دولت قانونی کشوری بپذیرند گروهی سیاسی که همسو با کشوری است که به قول بوش در ترور نخست‌وزیر سابق این کشور دست داشته است، چنین قدرتی در نهادهای قانونی این کشور بیابد.-م

وقتی دیدم که مردم عراق سه هفته‌ی پیش رای دادند، آن هم با هشت میلیون نفر، این آغاز جهان جدید عرب بود. مردم سوریه و مردم مصر، همه می گویند که یک‌چیزی دارد عوض می‌شود. دیوار برلین فرو ریخته است. ما این را می‌بینیم.»

او تنها شخصی نبود که این پی‌آمدها را دید. ظهور دموکراسی در خاورمیانه در سال ۲۰۰۵، افراط‌گرایان را تکان داد. در سال ۲۰۰۶، آن‌ها به عقب رانده شدند.



در ۱۲جولای ۲۰۰۶، لورا و من، بین راه‌مان به اجلاس G۸ در سن‌پترزبورگ، در آلمان توقف کردیم. صدر اعظم آلمان آنجلا مرکل و شوهرش پرفسور یواخیم سائر، از ما دعوت کردند تا به شهر استرالسوند، منطقه‌ی کودکی آنجلا برویم. لورا و من مجذوب داستان آنجلا شده بودیم که در آلمان‌شرقی کمونیست بزرگ شده بود. او به ما گفت که کودکی‌اش بسیار شاد بوده است ولی مادرش دائم به او توصیه می کرد که بحث‌های درون خانواده را بیرون، پیش کسی نگوید. پلیس مخفی آلمان شرقی، استازی، همه جا حضور داشت. لورا و من وقتی در کمپ‌دیوید فیلم «زنده گی دیگران» را دیدیم که فیلمی درباره‌ی زنده گی زیر لوای استازی بود؛ دائم به آنجلا فکر می کردیم. تصورش مشکل بود که باور کنیم میلیون‌ها اروپایی تا کمتر از بیست سال پیش مثل او زنده گی می کرده‌اند و یادآور این نکته بود که آزادی تا چه اندازه می‌تواند یک جامعه را تغییر دهد.

به علاوه به عنوان یک مدافع سرسخت آزادی، آنجلا قابل اعتماد، مشتاق و خونگرم بود. به سرعت تبدیل به یکی از دوستان من در عرصه‌ی جهانی شد. وقتی در راه خود به سوی آلمان بودیم، نیروهای حزب‌اله در جنوب‌لبنان حمله‌ای را به مرزهای لبنان ترتیب دادند و دو سرباز اسرائیلی را ربودند و به بحرانی دیگر در سیاست خارجی دامن زدند. اسرائیل با حمله به اهداف حزب‌اله در جنوب لبنان و بمباران فرودگاه بیروت به این حمله پاسخ داد. فرودگاهی که نقطه‌ی ترانزیت اسلحه به شمار می‌آمد. حزب‌اله هم با شلیک موشک به شهرهای اسرائیلی تلافی کرد؛ که منجر به کشته و زخمی‌شدن صدها نفر شد.

مثل حماس، حزب‌اله هم یک حزب سیاسی قانونی داشت و هم‌چنین یک بال تروریستی که از سوی ایران حمایت مالی می‌شد و سوریه هم حمایت‌اش می کرد. حزب‌اله عامل پشت‌پرده‌ی بمباران سربازخانه‌ی دریایی آمریکا در سال ۱۹۸۳ بود. هم‌چنین قتل غواص دریایی آمریکا که در هواپیماربایی TWA در سال ۱۹۸۵ ربوده شده بود و حمله به سفارت اسرائیل و مرکز یهودیان آرژانتین در ۱۹۹۲ و ۱۹۹۴ و بمباران برج‌های خُبَر در سال ۱۹۹۶ در عربستان‌سعودی.

حالا حزب‌اله خودش مستقیم به اسرائیل حمله می کرد. تمام رهبران G۸ در این اجلاس

واکنشی مشابه داشتند: حزب‌اله برخورد را آغاز کرده است و اسرائیل حق دارد که از خود دفاع کند. ما باهم یک بیانیه‌ی مشترک صادر کردیم که محتوای‌اش این بود: «این عناصر تندرو و آن‌هایی که ازشان حمایت می‌کنند مجاز نیستند که خاورمیانه را به هرج‌ومرج بکشانند و یک جنگ گسترده‌تر را آغاز کنند.» اسرائیلی‌ها این شانس را داشتند که یک حمله‌ی حسابی علیه حزب‌اله و حامیان‌شان در ایران و سوریه انجام دهند. ولی متاسفانه از این فرصت به خوبی استفاده نکردند. بمب‌افکن‌های اسرائیل اهداف بحث‌برانگیزی را هدف قرار دادند، مثل مکان‌هایی در شمال لبنان که از پایگاه حزب‌اله، خیلی دور بود. این حمله در تلویزیون برای همه پخش شد. برای درست کردن قضیه، نخست‌وزیر اولمرت اعلام کرد که سوریه یک هدف حمله نخواهد بود. من فکر می‌کنم که این حرف‌اش اشتباه بود. برداشتن تهدیدِ انتقام از سوریه به او اجازه می‌داد تا از قلاب رها شود و آن‌ها را برای ادامه حمایت از حزب‌اله جری‌تر می‌کرد.

وقتی خشونت‌ها در هفته‌ی دوم هم ادامه یافت بسیاری از رهبران G8 که اول، حامی اسرائیل بودند، تقاضای آتش‌بس کردند. من با آن‌ها همراه نشدم. آتش‌بس ممکن است آرامشی کوتاه‌مدت ایجاد کند ولی ریشه‌ی این درگیری را برطرف نمی‌کند. اگر حزب‌اله مسلح، به تهدید اسرائیل از جنوب لبنان ادامه دهد، فقط زمان کمی آرامش ادامه پیدا می‌کند و جنگ، دوباره شعله می‌گیرد. می‌خواستم که برای اسرائیل کمی زمان بخرم تا حزب‌اله را ضعیف کند. هم‌چنین می‌خواستم که پیامی به ایران و سوریه بفرستم: آن‌ها نمی‌توانند از نهادهای تروریستی به عنوان سپاهیانی جانشین برای حمله به دموکراسی استفاده کنند.

متاسفانه، اسرائیل شرایط را خودش بدتر کرد. در هفته‌ی سوم این درگیری، بمب‌افکن‌های اسرائیلی یک مجموعه‌ی آپارتمانی را در شهر قانا در لبنان نابود کردند. در آن حمله بیست و هشت شهروند غیرنظامی کشته شدند که بیش از نیمی از آن‌ها کودک بودند. نخست‌وزیر سینیوره خیلی عصبانی بود. رهبران عرب این حمله را محکوم می‌کردند، جسدهای قربانیان دائم از تلویزیون کشورهای خاورمیانه پخش می‌شد. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که نکند حمله‌ی اسرائیل، نخست‌وزیر سینیوره و دولت دموکراتیک‌اش را سرنگون کند. دستور دادم که جلسه‌ی شورای امنیت ملی سریع‌تر تشکیل شود تا استراتژی‌مان را بررسی کنیم.

عدم توافق در گروه، مشهود بود. دیک چنی گفت: «باید اجازه بدهیم که اسرائیل، کار حزب‌اله را یک‌سره کند.» کاندی گفت: «اگر این کار را کنیم، آمریکا در حد یک جنازه، هیچ‌کاره می‌شود.» او گفت باید قطعنامه‌ای را در سازمان ملل دنبال کنیم که دستور آتش‌بس می‌دهد و از نیروهای چندملیتی برای برقراری امنیت استفاده کنیم. هیچ‌کدام از این پیشنهادها ایده‌آل نبود. در کوتاه‌مدت، می‌خواستم حزب‌اله و پشتیبانان‌اش بدجور

آسیب ببینند. در بلندمدت، استراتژی ما این بود که ایران و سوریه را منزوی کنیم. این کار برای کاهش تاثیرگذاری آن‌ها ضروری بود و باعث تغییر از داخل‌شان می‌شد. اگر آمریکا به حمایت‌اش از حمله‌ی اسرائیل ادامه می‌داد، ما باید قطعنامه‌های علیه اسرائیل را یکی پس از دیگری وتو می‌کردیم و در نهایت، به جای منزوی کردن ایران و سوریه، خودمان را منزوی می‌کردیم.*

در نهایت به این نتیجه رسیدم سود بلندمدتی که با فشار بر ایران و سوریه حاصل می‌شود، بر ضربه‌زدن‌های بیشتر به حزب‌اله و سود سریع آن می‌چربد. کاندی را به سازمان ملل فرستادم تا درباره‌ی قطعنامه‌ی ۱۷۰۱ سازمان ملل گفت‌وگو کند و در آن خواستار پایان فوری خشونت‌ها شدیم. مفاد دیگر قطعنامه، شامل این موارد بود: خلع سلاح حزب‌اله و دیگر شبه‌نظامیان در لبنان، ممنوعیت هرگونه حمل سلاح توسط کشتی و به کارگیری نیروهای امنیتی بین‌المللی برای جنوب لبنان. دولت لبنان، حزب‌اله و اسرائیلی‌ها این قطعنامه را قبول کردند. آتش‌بس در صبح ۱۴اوت اجرا شد.

جنگ اسرائیل علیه حزب‌اله نقطه‌ی مهم دیگری در مبارزه‌ی ایدئولوژیک بود. درحالی که دموکراسی جوان لبنان، هنوز شکننده به نظر می‌رسید و با فشار از سوی سوریه مواجه بود؛ با گذر از این آزمایش، قوی‌تر شد. اما نتیجه‌ای که اسرائیل گرفت، پیچیده بود. لشگرکشی نظامی‌اش حزب‌اله را ضعیف و به امن‌ترشدن مرزها کمک کرد. در همان زمان، عملکرد لرزان اسرائیل باعث شد تا اعتبار بین المللی‌اش خدشه‌دار شود. همان زمان، حزب‌اله –در کنار سوریه و ایران– محرک جنگ شناخته شدند. مردم لبنان، خودشان این را می‌دانستند. در یکی از مهم‌ترین بررسی‌های جنگی، رهبر حزب‌اله، سید حسن نصراله از مردم لبنان دو هفته پس از آتش‌بس عذرخواهی کرد و گفت: «اگر می‌دانستیم که دستگیری دو سرباز به این‌جا ختم می‌شود، این کار را نمی‌کردیم.»



در ابتدای سال۲۰۰۵، وقتی کاندی به عنوان وزیر خارجه، اولین سفرش را به اروپا انجام داد، به من گفت انتظار داشته است که عدم توافق‌های ما با اروپا در مورد عراق، موضوع اصلی باشد. یک هفته‌ی بعد، او با گزارشی عجیب از هم‌پیمانان رسید. «آن‌ها درباره‌ی عراق صحبت نمی‌کردند، همه‌شان نگران ایران بودند. وقتی به کاخ‌سفید رفتم، رژیم دینی در ایران برای نزدیک به بیست سال یک چالش برای آمریکا بود. این رژیم توسط روحانیونی اداره می‌شد که قدرت را در انقلاب سال ۱۹۷۹ گرفته بودند. ایران یکی از کشورهای پیشرو در زمینه‌ی حمایت از ترور بود. در همان زمان، این کشور، جامعه‌ای نسبتا مدرن با جنبشی

* نگاه ابزاری بوش و به طور کلی دولت های مختلف ایالات متحده آمریکا به موضوع صلح و آزادی در جهان از این نگاه بوش به جنگ حزب الله با رژیم اسرائیل معلوم می‌شود.–م

آزادی‌خواهانه داشت.

در اوت ۲۰۰۲ یک گروه مخالف ایرانی، شـواهدی آورد که نشـان می‌داد ایران در حال ساخت تجهیزات غنی‌سازی اورانیوم در نطنز است. همچنین تجهیزات تولید آب‌سنگین در اراک تولید می‌کرد که هر دو نشانه‌ای از برنامه‌ی ساخت سلاح اتمی در ایران بود. ایرانیان غنی‌سـازی را تائید کردند ولی گفتند که این تنها برای تولید الکتریسـیته است. اگر این حرف درسـت بود، چرا رژیم، مخفی‌اش می‌کرد؟ و چرا ایران نیاز به غنی‌سـازی اورانیوم داشت در حالی که هنوز خودِ نیروگاه را نساخته بود؟ با تمام این اتفاقات، باز هم شکایت وجود داشت که چرا ایران درِ محور شرارت قرار گرفته است؟*

در اکتبر ۲۰۰۳، ایران موافقت کرد که تمامی برنامه‌های غنی‌سازی و فرآوری اورانیوم خود را تعلیق کند. در عوض، آلمان، فرانسه و بریتانیا هم موافقت کردند که برای ایران امتیازهای دیپلماتیک و تجاری قائل شوند. مثل تکنولوژی و همکاری تجاری. اروپایی‌ها وظیفه‌ی خود را انجام دادند و ما هم حتی این کار را کردیم. موافقت‌نامه یک قدم مثبت به سـوی هدف نهایی ما که متوقف کردن غنی‌سـازی ایرانی‌ها و جلوگیری از مسابقه‌ی تسـلیحات اتمی در منطقه بود. در ژوئن ۲۰۰۵ همه‌چیـز تغییر کرد. در ایران، انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد. شورای نگهبان، که تنی چند از روحانیون اسلامی هستند، تصمیم می‌گرفتند باید چه کسانی در انتخابات به عنوان نامزد بیایند. محمود احمدی‌نژاد، شـهردار تهران، به عنوان برنده معرفی شـد. تعجبی نداشت، چون او تحت حمایت شدید بسیج قرار داشت.

احمدی‌نژاد، ایران را در مسیر هجومی جدیدی قرار داد. رژیم در عراق آشوب بیشتری ایجـاد می‌کرد و در بی‌ثبات‌تر کردن لبنان، اراضی فلسـطین و افغانسـتان، فعال‌تر شـد. احمدی نژاد به اسـرائیل یک «جسـد بدبو» گفت که «باید از نقشـه‌ی جغرافیا حذف شود.» او هولوکاست را به عنوان یک «افسانه» رد کرد.

احمدی‌نـژاد در یکـی از اولین اقداماتاش، اعلام کرد کـه ایران تبدیل اورانیوم خود را ادامه خواهد داد. او ادعا کرد که این کار قسـمتی از برنامه‌ی اسـتفاده‌ی غیرنظامی از انرژی اتمی اسـت، اما جهان این را کاری در راسـتای غنی‌سـازی برای سـلاح ارزیابی می‌کرد. ولادیمیر پوتین -با حمایت من- به ایران پیشـنهاد کرد که غنی‌سازی اورانیوم برای راکتورهای غیرنظامی ایران در خاک روسیه انجام شود، که ایران مقداری هم تولید

* در سال ۲۰۰۷ سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا اعلام کردند که ایران، دنبال تولید سلاح‌های اتمی نیست و گزارش‌های متعدد آژانس انرژی اتمی نیز بر این موضوع تاکید دارد. حتی آن گزارش‌هایی که با فشار قدرت‌های غربی همراه شده است. به‌نظر می‌رسد فشار غرب در زمینه‌ی انرژی هسته‌ای ایران بیش از آن که بحثی حقوقی باشد، آمیخته با سیاسی کاری‌ست و ردپای این موضوع را می‌توان حتی در بحث‌هایی چون حقوق بشر و... پی گرفت. آمریکا چگونه می‌تواند مدعی بحث آزادی در ایران باشد که واقعیاتی چون دخالت آشکار در کودتای ۲۸مرداد و... نمونه‌ای‌ست از نگاه ابزاری این کشور به مباحث آزادی و حقوق بشر.-م

کرده بود، بنابراین دیگر به تجهیزات غنی‌سازی خود نیازی پیدا نمی‌کرد.

احمدی‌نـژاد این طرح را رد کـرد. اروپایی‌ها هم به ایران پیشـنهاد دادند در صورت متوقف‌کردن برنامه‌ی مشـکوک اتمـی‌اش، از برنامه‌ی اتمـی غیرنظامی ایران حمایت می‌کننـد. احمدی‌نـژاد این یکی را هم رد کرد. تنها یک توضیح منطقی وجود داشـت: ایران تنها به این دلیل غنی‌سـازی می‌کند که بمب بسـازد. من با یک تصمیم حسـاس مواجه بودم.

آمریکا نمی‌توانسـت اجازه دهد که ایران سـلاح اتمی داشته باشـد. رژیم دینی ایران با این کار می‌توانسـت بـر خاورمیانه تفوق یابد، از جهان باج‌سـبیل بگیرد، تکنولوژی سـلاح‌های اتمی خود را به تروریسـت‌های تحت حمایت‌اش بدهد یا از این بمب، ضد اسـرائیل اسـتفاده کند. من این مشکل را با دو ساعت سـنجیدم. اولین ساعت، پیشرفت ایران را به سـوی داشـتن بمب اندازه می‌گرفت و دیگری قـدرت اصلاح‌طلبان را برای انجام تغییرات بررسی می‌کرد. هدف من این بود که سرعت اولین ساعت را کُند کنم، و دومی را افزایش دهم.

سـه گزینه برای بررسـی داشتم. برخی در واشنگتن پیشـنهاد کردند که آمریکا باید مسـتقیم با ایران مذاکره کند. بر این باور بودم مذاکره با احمدی‌نژاد، او و دیدگاه‌های او را تایید می‌کند و جنبش آزادی‌خواهی ایران را دلسـرد می‌کند و سـاعت تغییرات را کُند می‌کند. هم‌چنین شک داشتم که آمریکا بتواند پیشرفت بیشتری در گفت‌وگوهای روبه‌رو با رژیم ایجاد کند.

دومیـن گزینـه این بود که دیپلماسـی دوگانـه‌ی هویج و چماق را بـه کار بریم. ما می‌توانستیم به اروپایی‌ها در ارائه‌ی یک بسته‌ی تشویقی در ازای رهاکردن فعالیت‌های مشکوک ایران، بپیوندیم. اگر رژیم از همکاری سرباز زد، آن‌وقت ائتلاف، تحریم‌های سـختی را بر ایران از طریق خود و هم‌چنین سـازمان ملل تحمیل می‌کند. تحریم برای ایران، به‌دسـت‌آوردن تکنولوژی مورد نیاز را برای سـاختن سـلاح، مشکل‌تر می‌کند و سـاعت بمب را کُند می‌سـازد. ایـن کار، وضعیت احمدی‌نژاد را هم سـخت می‌کند و نمی‌توانـد قول‌هـای اقتصادی خود را جامه‌ی عمل بپوشـاند کـه در این صورت جنبش اصلاح‌طلبی ایران قدرت می‌گیرد.

آخرین گزینه حمله به تجهیزات نظامی ایران بود. هدف این بود که سـاعت بمب را کامل، متوقف کنیم، حداقل به طور موقت. تاثیر این کار، روی ساعت اصلاحات نامعلوم بود. برخی فکر می‌کردند که خراب‌کردن پروژه‌ی باارزش رژیم، مخالفان را جسـورتر می‌کنـد. دیگـران نگران این بودند که یـک عملیات نظامی خارجـی حس ملی‌گرایی

ایرانیان را برمی‌انگیزاند و مردم را علیه ما متحد می‌کند. به پنتاگون گفتم که مطالعه کند چه‌چیز برای یک حمله مور نیاز است. گزینه‌ی نظامی همواره روی میز خواهد ماند، اما این، آخرین انتخاب من خواهد بود.

در بهار سال ۲۰۰۶ درباره‌ی این گزینه‌ها با تیم امنیت ملی به شکلی گسترده صحبت کردم. حتی از نزدیک با ولادیمیر پوتین، آنجلا مرکل و تونی بلر مذاکره کردم. آن‌ها من را مطمئن ساختند که اگر ایران رفتار خود را تغییر ندهد، از تحریم‌های قدرت‌مندی حمایـت می‌کننـد. در ماه می، کانـدی اعلام کرد که در مذاکره با ایـران به اروپایی‌ها می‌پیوندیم. ولی تنها در صورتی که رژیم غنی‌سـازی خود را متوقف کند. بعد، شـورای امنیت سازمان ملل وارد کار شد تا برای جواب ایران، یک ضرب‌الاجل تعیین کند: ۳۱ اوت. تابستان گذشت و جوابی به دست ما نرسید.

چالش بعدی این بود که یک تحریم کارآمد طراحی کنیم. آمریکا زیاد نمی‌توانست بـه میـل خود رفتار کند. دهه‌ها بود ایران را با شـدت هرچه تمام‌تر تحریم کرده بودیم. به وزارت خزانه‌داری دستور دادم که با همتایان اروپایی خود کار کنند تا کار را برای بانک‌ها و تجارت ایران برای انتقال پول سـخت کنند. ما هم‌چنین نیروی قدس از سـپاه پاسداران ایران را به عنوان یک نهاد تروریستی شناختیم که به ما این اجازه را می‌داد که دارایی‌های‌شان را ضبط کنیم. شرکای ما در ائتلاف دیپلماتیک تحریم‌های جدیدی را بر مبنای تصمیم خود اعمال کردند و ما هم با شورای امنیت سازمان ملل همکاری کردیم بـرای تصویب قطعنامـه‌ی ۱۷۳۷و ۱۷۴۷ که صادرات نظامی ایران را ممنوع، دارایی‌های کلیدی ایرانی‌ها را ضبط و هر کشوری را از تامین هرگونه تجهیزاتی که با سلاح اتمی در ارتباط است ممنوع می‌کرد.

راضی کردن اروپایی‌ها، روس‌ها و چینی‌ها برای موافقت با تحریم یک دستاورد سیاسی محسـوب می‌شود. اما این اعضا با وسوسه‌ی انحراف به‌خاطر منفعت مالی روبه‌رو بودند. مدام به شرکای‌ام خطرهای یک ایران هسته‌ای را گوشزد می‌کردم. در اکتبر ۲۰۰۷، در یک کنفرانس مطبوعاتی، یک گزارشگر درباره‌ی ایران پرسید. گفتم: «گفته‌ام که اگر می‌خواهید از جنگ جهانی سوم جلوگیری کنید، باید آن‌ها را از داشتن علم ساخت سلاح اتمی، منع کنید.»

حـرف مـن دربـاره‌ی جنگ جهانی سـوم، چیزی نزدیک به هیسـتری ایجـاد کرد. تظاهرکننـده‌گان در بیرون محل سـخنرانی‌ام با پلاکاردهای «مـا را به ایران نبر» صف کشـیدند. روزنامه‌نگاران داسـتان‌هایی ترس‌ناک و پر از اراجیف می‌نوشتند که آمریکا را در آسـتانه‌ی یک جنگ نشـان می‌داد. آن‌ها اصل مطلب را نگرفته بودند. من دنبال

جنگ نبودم.

سعی می‌کردم ائتلاف را کنار هم نگاه دارم تا مقابل ایران بایستند. در نوامبر ۲۰۰۷، سرویس اطلاعاتی درباره‌ی برنامه‌ی اتمی ایران، تخمینی اطلاعاتی زد و همان‌طور که ما هم مشکوک بودیم، تصدیق کرد که ایران یک برنامه‌ی مخفی سلاح اتمی را آغاز کرده است که با تعهدات معاهده‌اش در تضاد است. این گزارش هم‌چنین بیان می‌کرد که در سال ۲۰۰۳، ایران تلاش‌های مخفیانه‌اش را برای طراحی یک کلاهک اتمی، متوقف کرده است. همان که برخی تصور می‌کردند ساده‌ترین مرحله، برای ساخت یک سلاح اتمی است.

به‌رغم این که ایران موشک‌هایی آزمایش می‌کرد که می‌توانست یک موشک حمل‌کننده باشد و اعلام کرد که غنی‌سازی اورانیوم را از سر می‌گیرد، سازمان انرژی اتمی، یک گزارش کورکورانه داد: «ما به طور حتم بر این باوریم که در پاییز ۲۰۰۳ تهران برنامه‌ی تولید سلاح‌های اتمی خود را متوقف کرده است.» نتیجه‌گیری سازمان انرژی اتمی آن‌قدر مایوس‌کننده بود که مطمئن بودم که به زودی به مطبوعات درز پیدا می‌کند. با این‌که از این عقیده، زیاد، خوش‌ام نمی‌آمد، تصمیم گرفتم که یافته‌های مهم را از طبقه‌بندی خارج کنم تا بتوانیم حقایق را به مطبوعات بدهیم.

واکنش، بسیار سریع بود. احمدی‌نژاد از این گزارش آژانس با خوشحالی تمجید کرد و آن را «یک پیروزی بزرگ» نامید. نیروی حرکت برای یک تحریم جدید علیه ایران بین اروپایی‌ها، روسیه و چین رنگ باخت. دیوید سنگر، روزنامه‌نگاری در نیویورک‌تایمز به درستی گفت که: «اطلاعات جدید، فشار بین‌المللی بر ایران را کاهش داد- همان فشاری که به اعتراف خود سند باعث شده بود ایران نیات خود را برای دستیابی به سلاح، متوقف کند.»

در ژانویه‌ی ۲۰۰۸، به خاورمیانه سفر کردم. جایی که سعی کردم تا رهبران را مطمئن سازم به تعهد خود مبنی بر برخورد با ایران وفاداریم. اسرائیل و هم‌پیمانان عرب ما در این‌باره در لحظه‌ی نادر یک اتحاد قرار داشتند. هر دو خیلی نگران ایران بودند و نیز از آژانس انرژی اتمی و آمریکا خشم‌گین. در عربستان سعودی، با شاهزاده عبداله و هفت برادر تاثیرگذار سلطان فهد دیدار کردم.

گفتم: «اعلاحضرت، می‌توانم جلسه را شروع کنم؟ مطمئن‌ام که هر کدام از شما بر این باور هستید که من آژانس انرژی اتمی را وادار کردم تا این کار را کند تا از برخورد با ایران خودداری شود.» هیچ‌کس حرفی نزد. سعودی‌ها باادب‌تر از آن بودند که شک

خود را علنی بگویند. گفتم: «شما باید نظام ما را متوجه شوید. گزارش آژانس، مستقل از سرویس اطلاعاتی ما نوشته شده است. همان‌قدر که شما در این‌باره نگران هستید من هم نگران‌ام.»

آژانس، فقط دیپلماسی را از بین نبرد. دست من را برای استفاده از گزینه‌ی نظامی، کامل بست. دلایل زیادی وجود داشت که چرا نگران انجام یک حمله‌ی نظامی به ایران بودم. یکی از آن‌ها عدم اطمینان به موثربودن این اقدام و هم‌چنین مشکلات جدی این کار برای دموکراسی جوان و شکننده‌ی عراق بود. ولی بعد از گزارش آژانس، چه‌گونه می‌توانستم یک حمله‌ی نظامی برای تخریب تجهیزات اتمی را توجیه کنم، تجهیزاتی که به گفته‌ی سرویس اطلاعاتی هیچ برنامه‌ای برای ساخت سلاح اتمی را دنبال نمی‌کرد.

هنوز نمی‌دانم که چرا آژانس این گزارش را نوشت و شاید سرویس اطلاعاتی کوشش می‌کرد که از تکرار اشتباه عراق جلوگیری کند؛ تا آن‌جا که تهدید ایران را دست‌کم گرفتند. امیدوارم که تحلیل‌گرهای اطلاعاتی نخواسته باشند تا روی سیاست تاثیر بگذارند. توضیح، هر چه که باشد، آژانس تاثیر زیادی داشت و این تاثیر به هیچ‌وجه خوب نبود. بیشترِ سال ۲۰۰۸ را برای ساختن ائتلافی دیپلماتیک، ضد ایران سپری کردم.

در ماه مارس، توانستیم مجوز دور جدیدی از تحریم‌های شورای امنیت را بگیریم که کشورها را از معامله با ایران بازداریم؛ آن هم در تکنولوژی‌هایی که کاربردی دوگانه دارند و می‌توانند در برنامه‌ی سلاح هسته‌ای استفاده شوند. هم‌چنین دفاع موشکی‌مان را که شامل سیستم جدید هم می‌شد، بسط دادیم. این دفاع در جاهایی مثل لهستان و چک استفاده می‌شد تا از اروپا در مقابل یک شلیک موشکی جلوگیری کند. در همان زمان، برای افزایش سرعت ساعت اصلاحات می‌کوشیدم. آن هم با شرکت در جلسات ایرانیان مخالف، فراخوان برای آزادی زندانیان سیاسی، رساندن پول به فعالان مدنی جامعه‌ی ایران و استفاده از رادیو و اینترنت برای ارسال پیام آزادی به ایران.

هم‌چنین یک گستره‌ی وسیع از برنامه‌های اطلاعاتی و اقدامات مالی را به‌کار بردیم که می‌توانست سرعت پیشروی ایران یا بهای برنامه‌ی اتمی‌اش را به شدت افزایش دهد. خیلی متاسف‌ام که ریاست جمهوری‌ام را به پایان بردم؛ بدون این‌که مساله‌ی ایران را حل کنم. البته برای جانشینان‌ام رژیمی از ایران برجای گذاشتم که منزوی‌تر است و بیش از هر زمان دیگری تحت تحریم قرار دارد. مطمئن‌ام که پیروزی در عملیات موج خروشان نیرو و ظهور عراق آزاد در مجاورت ایران، الهام‌بخش مخالفان ایرانی خواهد شد و تغییرات را سرعت خواهد داد.

هم‌چنین از دیدن جنبش آزادی‌خواهی ایرانیان بسیار خوشحال بودم که خود را در

تظاهرات ملی بعد از انتخابات ریاست‌جمهوری در ژوئن ۲۰۰۹ به نمایش گذاشت. باور دارم کـه در چهره‌ی آن تظاهرکننده‌گان شـجاع، می‌توانیم آینده‌ی ایران را ببینیم. اگر آمریکا و جهان در کنار آن‌ها بمانند، آن هم در حالی که فشار بر رژیم ایران قرار دارد، امیـدوارم که دولت و سیاسـت‌های آن تغییر کند. ولی یک چیز حتمی اسـت: ایالات متحده هرگز نباید بگذارد که ایران جهان را با بمب اتمی تهدید کند.

ایران تنها کشـوری نبود که پروژه‌ی آزادی را با جسـت‌وجو برای سلاح‌های اتمی‌به خطر می‌انداخت.



در بهار سال۲۰۰۷، یک گزارش سری طبقه‌بندی‌شده از منبع اطلاعاتی خارجی دریافت کردم. در آن تصاویر از سـاختمانی کاملا مخفی و مشـکوک در صحرای شرقی سوریه مطلع شدیم.

سـاختار، شـباهت برجسـته‌ای به تجهیزات اتمی یانگ‌بیون در کره‌ی شمالی داشت. به این نتیجه رسـیدیم که سـاختار، دارای تجهیزات خنک‌کننده‌ی گاز اسـت و راکتور گرافیتی که برای تولید پلوتونیومی به کار می‌رود عیار مناسبی برای تولید بمب دارد. از آن‌جا که کره‌ی شمالی تنها کشوری بود که این مدل راکتور را ظرف سی و پنج سال گذشـته سـاخته بود، ظن قوی این بود که مچ سوریه را در حالی گرفته‌ایم که با کمک کره‌ی شمالی تجهیزات سلاح اتمی تولید می‌کند.

اولمـرت به این نتیجه رسـیده بـود: «جرج، من از تو می‌خواهم کـه آن‌جا را بمباران کنی.» این مطلب را کمی بعد از دریافت این گزارش گفت.

به نخست‌وزیر گفتم: «متشکرم که این موضوع را مطرح کردی. به من کمی فرصت بـده تـا به گزارش‌های اطلاعاتی نگاه کنم و جواب را به تو خواهم داد.» تیم امنیت ملی را برای یک‌سری موضوعات فوری، دور هم جمع کردم. به عنوان یک موضوع نظامی، ماموریت بمب‌گذاری بسـیار آسـان بود. نیروی هوایی هدف را به راحتی نابود می‌کرد. اما بمباران یک کشور مستقل، بدون هیچ هشداری، ممکن بود یک افتضاح جهانی به بار آورد. دومین گزینه، حمله‌ی پنهانی بود.

روی این ایده، جدی، فکر کردیم، ولی سـیا و ارتش به این نتیجه رسـیدند ریسـک زیادی دارد که یک تیم را وارد و خارج خاک سوریه کنی، آن هم با تجهیزات کافی، تـا یک مجموعه را منفجر کند. سـومین گزینه، این بود که بـه هم‌پیمانان‌مان درباره‌ی ایـن اطلاعـات، خبـر بدهیم و با هم این تجهیزات را افشـا کنیم و بخواهیم که سـوریه تجهیـزات‌اش را زیر نظر سـازمان انرژی اتمـی درآورد و آن را برچیند. وقتی دورویی

رژیم نمایان شد، می‌توانستیم از اهرم ایجادشده برای فشار بر سوریه استفاده کنیم. فشاری برای پایان حمایت‌اش از ترور و دخالت در لبنان و عراق. اگر سوریه سر باز می‌زد که این تجهیزات را فاش کند، پس یک دلیل منطقی داشتیم تا به عملیات نظامی‌دست بزنیم.

قبل از این‌که تصمیم بگیرم، از مدیر سیا، مایک هایدن خواستم یک ارزیابی اطلاعاتی انجام دهد. توضیح داد که تحلیل‌ها بااطمینان نشان از آن دارد که این مجموعه، مکان یک راکتور اتمی است. اما به علت این‌که نمی‌توانند مکان تجهیزاتی را که برای تبدیل پلوتونیوم به سلاح است، مشخص کنند، پس اطمینان کامل ندارند که برنامه‌ی اتمی سوریه، یک برنامه‌ی نظامی است. با گزارش مایک، به تصمیم قطعی رسیدم. «تا زمانی که آژانس‌های اطلاعاتی من به روشنی نگفته‌اند که این، یک برنامه‌ی نظامی‌است، نمی‌توانستم به یک کشور مستقل حمله کنم.» این حرف را به اولمرت هم گفتم. به او گفتم تصمیم گرفته‌ام، از راهی دیپلماتیک وارد شوم که در آن، تهدید استفاده از زور هم باشد. «بر این باورم که این استراتژی منافع شما و کشورتان را همَ تامین می‌کند و احتمالا ما هم می‌توانیم منافع‌مان را تامین کنیم.»

نخست‌وزیر از شنیدن حرف‌ام ناامید شد. گفت: «این حرف بر کشورم تاثیر روانی بسیار بدی می‌گذارد.» گفت که برنامه‌ی سلاح اتمی سوریه برای اسرائیل، مسئله‌ای «حیاتی» است و او نگران است که دیپلماسی، عمل نکند و شکست بخورد. گفت: «من باید با شما صادق و یک‌رنگ باشم. استراتژی‌تان اعصاب من را خورد می‌کند.» این پایان مکالمه‌مان بود. در ۶ سپتامبر ۲۰۰۷، این تجهیزات توسط اسرائیل منهدم شد.

این حمله بسیاری چیزها را فاش کرد. این‌که قصد سوریه توسعه‌ی سلاح‌های اتمی بوده است. به‌علاوه، یادآور این حرف قدیمی بود که گزارش‌های اطلاعاتی هیچ‌وقت قاطع نیست. درحالی که گفته بودم طبق تحلیل‌های ما، احتمال‌اش کم است که این تجهیزات، مخصوص ساخت بمب باشد؛ بررسی‌های بعد از بمباران نشان داد که مقامات سوری به دقت، باقی‌مانده‌ی ساختمان را مخفی کرده‌اند. اگر این تجهیزات واقعا آزمایشگاه تحقیقاتی بود، رئیس‌جمهور اسد در سازمان ملل، سقف را روی سر اسرائیلی‌ها خراب می‌کرد. این قضاوت من بود که در موردش مطمئن بودم.

حمله‌ی نخست‌وزیر اولمرت، اعتماد به نفسی را که در جنگ لبنان از دست داده بودم، دوباره به من بازگرداند. به ایهود پیشنهاد دادم، بگذاریم چند وقت بگذرد و بعد، حمله را فاش کنیم تا رژیم سوریه را منزوی کرده باشیم. این عملیات او بود، و من مجبور بودم که به خواسته‌ی او عمل کنم. ساکت ماندم، اگر چه فکر می‌کردم داریم فرصتی را از دست می‌دهیم. در نهایت، بمباران، میل اسرائیل را به تنها عمل‌کردن نشان داد.

نخست‌وزیر اولمرت، معطل چراغ‌سبز گرفتن نایستاد و من هم چنین چراغی نشان ندادم. او کاری را که فکر می‌کرد برای حفاظت از اسرائیل، ضروری است، انجام داد.



یکی از تاثیر گذارترین کتاب‌هایی که در دوران ریاست‌جمهوری‌ام خواندم «آکواریوم پیونگ‌یانگ» بود که توسط ناراضی کره‌ی شمالی، کانگ‌چول‌هوآن نوشته شده بود. این خاطرات را دوست‌ام هنری کیسینجر توصیه کرده بود بخوانم و در آن داستان بازداشت ده‌ساله‌ی کانگ و شکنجه‌های او در زندان‌های کره‌ی شمالی روایت می‌شد. کانگ را به دفترم دعوت کردم. در آن‌جا رنج‌های وحشت‌ناکی را توصیف کرد که در سرزمین مادری‌اش متحمل شده بود. رنج‌هایی مثل قحطی‌ها و شکنجه‌های آن سرزمین. داستان کانگ انزجار من را نسبت به مستبدی که این همه جان ستانده بود، عمیق‌تر کرد. مستبدی به نام کیم‌جونگ‌ایل.

اوایل دوران حکومت‌ام، دونالد رامسفلد تصاویر ماهواره‌ای از شبه‌جزیره‌ی کره در شب نشان‌ام داد. جنوب پر از نورهای درخشان بود، در حالی که شمال غرق در سیاهی مطلق. گزارش‌های اطلاعاتی که خوانده بودم اذعان می‌کرد میانگین قدی کره‌ی شمالی‌ها از هم‌نژادان کره‌ی جنوبی خود سه‌اینچ کمتر است. وقتی در ۲۰۰۱ وارد کاخ سفید شدم، تخمین زده می‌شد که ظرف شش سال گذشته، یک میلیون ساکن کره‌ی شمالی جان خود را به‌خاطر گرسنه‌گی از دست داده‌اند.

با این حال، کیم‌جونگ‌ایل اشتهای زیادی داشت برای کنیاک‌های اعلی، مرسدس‌های لوکس و فیلم‌های خارجی. مردم‌اش را طوری عادت داده بود تا مثل رهبر خداگونه او را بپرستند. ماشین تبلیغاتی‌اش ادعا می‌کرد می‌تواند حتی آب‌وهوا را هم کنترل کند و تا به حال شش اپرای مشهور نوشته و توانسته است پنج توپ گلف را با اولین ضربه در یک بازی، وارد سوراخ کند.

کیم هم‌چنین برنامه‌ی اتمی و موشکی بالستیک داشت که می‌توانست دو هم‌پیمان آمریکا -کره‌ی جنوبی و ژاپن- را هدف قرار دهد و حتی به قسمت‌های غربی آمریکا هم برسد.

تکثر این سلاح‌ها یک نگرانی گسترده بود. همان‌طور که این را در حادثه‌ی راکتور سوریه می‌شد به وضوح دید. در کشوری که وضعیت اقتصادی ناامیدکننده‌ای دارد، صادرات مواد اتمی و اسلحه برای کیم بسیار جذاب بود. رویکرد ما در مورد کره‌ی شمالی موضوع اولین نشست شورای امنیت ملی من بود. این نشست، یک روز پیش از دیدارم با رئیس‌جمهور کیم‌دائه‌جونگ از کره‌ی جنوبی بود. دولت قبلی آمریکا با رهبر

کره‌ی شمالی سر چارچوب توافق‌شده‌ای مذاکره کرده بود. در عوض توقف برنامه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی، به کیم‌جونگ‌ایل امتیازهای اقتصادی می‌داد. ولی واضح بود که او راضی نشده است. در سال ۱۹۹۸، این رژیم یک موشک تائه‌پودونگ به ژاپن پرتاب کرد. در سال ۱۹۹۹، کشتی او یک یگان دریایی کره‌ی جنوبی را در دریای زرد غرق کرد. یک ماه بعد، وقتی من به کاخ سفید رفتم، رژیم تهدید کرد که اگر مذاکرات را برای عادی‌سازی روابط ادامه ندهیم، آزمایش موشک‌های میان‌برد خود را از سر می‌گیرد.

به تیم امنیت ملی گفتم که تعامل با کیم‌جونگ‌ایل من را یاد بزرگ کردن بچه‌های‌ام می‌اندازد. وقتی باربارا و جنا کوچک بودند و می‌خواستند جلب توجه کنند، غذای‌شان را از میز به زمین می‌انداختند. من و لورا هم می‌پریدیم، غذای‌شان را برمی‌داشتیم.

دفعه‌ی بعد که آن‌ها می‌خواستند جلب توجه کنند، دوباره غذا را پرتاب می‌کردند. گفتم: «ایالات متحده هم درگیر بازی پرتاب غذا شده است.» سال بعد، گزارش‌های اطلاعاتی نشان داد کره‌ی شمالی احتمالا به شکل مخفیانه، برنامه‌ی غنی‌سازی اورانیوم‌اش را شروع کرده است- تلاش دوباره برای دستیابی به بمب هسته‌ای. این یک افشاگری تکان‌دهنده بود. کیم درباره‌ی چارچوب توافق‌شده، تقلب کرده بود. تصمیمی گرفتم: ایالات متحده، در چارچوب دوطرفه مذاکره نخواهد کرد. به جای آن چین، کره‌ی جنوبی، روسیه و ژاپن را برای اجماعی متحد ضد رژیم هم‌پیمان می‌کنیم.

نقش کلیدی را در این دیپلماسی دوطرفه با کره‌ی شمالی، چین بازی می‌کرد. چین با کشور کمونیست و رفیق خود، روابط نزدیکی داشت. مشکل این بود که چین و ایالات متحده، منافع متفاوتی در شبه جزیره‌ی کره داشتند. چینی‌ها ثبات می‌خواستند، ما آزادی. آن‌ها نگران پناه‌جویانی بودند که از مرزها می‌گذشتند، ما نگران گرسنه‌گی و حقوق بشر در آن‌جا بودیم. اما در یک چیز با هم اتفاق‌نظر داشتیم. هیچ‌کدام‌مان نمی‌خواستیم کیم‌جونگ‌ایل سلاح هسته‌ای داشته باشد.

در اکتبر ۲۰۰۲، رئیس‌جمهور چین، جیانگ زمین را به مزرعه‌ام در کرافورد دعوت کردم. با او از موضوع کره‌ی شمالی حرف زدم. گفتم: «این تهدید، فقط برای ایالات متحده نیست، برای چین هم تهدید به حساب می‌آید.» به او اصرار کردم به ما در مواجهه‌ی دیپلماتیک با کیم بپیوندد. گفتم: «ایالات متحده و چین تاثیرات متفاوتی بر کره‌ی شمالی دارند. برای ما بیشتر منفی است و برای شما مثبت. اگر با هم تیمی تشکیل دهیم، یک تیم تاثیرگذار خواهیم ساخت.» رئیس‌جمهور جیانگ زمین بسیار قابل احترام بود، ولی گفت که کره‌ی شمالی مشکل من است، مشکل او نیست. گفت: «تاثیر روی

کره‌ی شمالی کار خیلی پیچیده‌ای است.»

پس از گذشــت چند ماه بدون هیچ پیشرفتی، دیگر از بحث‌های مختلف در این‌زمینه خسته شدم. در ژانویه‌ی۲۰۰۳، به رئیس‌جمهور جیانگ زمین گفتم که اگر کره‌ی شمالی می‌خواهد برنامه‌ی سلاح‌های اتمی‌خود را ادامه دهد، من دیگر نمی‌توانم ژاپن را متوقف کنم تا تولید سلاح‌های اتمی خود را ادامه ندهد. ژاپن رقیب دیرینه‌ی چین در آسیاست. گفتم: «من و شــما در موقعیتی هســتیم که باید باهم کار کنیم تا مطمئن شویم مسابقه‌ی تسلیحات اتمی به راه نخواهد افتاد.» در ماه فوریه، یک پله جلوتر رفتم. به رئیس‌جمهور جیانگ زمین گفتم اگر ما این مشــکل را به شــکل دیپلماتیک حل نکنیم، من به یک حمله‌ی نظامی ضد کره‌ی شمالی فکر خواهم کرد.

اولین نشســت شــش عضو، شش ماه بعد در پکن آغاز شــد. برای اولین‌بار، یک مقام کره‌ی شــمالی پشــت میزی نشســت که در آن نماینده‌گان چین، ژاپن، روسیه، کره‌ی جنوبی و ایالات متحده نشســته بودند و به او نگاه می‌کردند. پیشــرفت، پله‌پله صورت می‌گرفــت. ســاعت‌ها تلفنی با طرف‌های دیگر گفت‌وگو و بــه آن‌ها خطر این قمار را گوش‌زد کردم و از نیاز به یک جبهه‌ی متحد گفتم.

ســپتامبر۲۰۰۵، صبر ما جواب داد. کره‌ی شــمالی قبول کرد تمامی فعالیت‌های تولید ســلاح اتمی‌اش را متوقف کند و به تعهدش به پیمان عدم‌تکثیر ســلاح اتمی بازگردد. من ولی هنوز به این حرف مشــکوک بودم. کیم‌جونگ‌ایل در گذشته تعهدات‌اش را به ساده‌گی نقض کرده بود. اگر این بارهم این کار را می‌کرد، دیگر فقط قول‌اش را برای ایالات متحده نقض نمی‌کرد. بلکه به تمامی همسایه‌گان‌اش حتی چین، بدقولی کرده بود.



۴جولای۲۰۰۶، کیم‌جونگ‌ایل، باز غذای‌اش را زمین انداخت. او یک دســته موشــک حوالــه‌ی دریای ژاپن کرد. آزمایش شکســت خورد، ولی اثر هیجانی خود را گذاشــته بود. تئوری من این بود که کیم جهان را می‌بیند که روی ایران متمرکز شــده اســت و می‌خواهــد او هم جلب توجه کند. به‌علاوه می‌خواســت ائتلاف را آزمایش کند و ببیند چه‌قدر می‌تواند از قول‌اش منحرف شود.

بــه رئیس‌جمهــور هوجین‌تائو زنگ زدم. گفتم کیم‌جونگ‌ایــل با این کارش به چین توهین کرده اســت و از او خواســتم این کار را در رســانه‌های عمومی محکوم کند. او بیانیــه‌ای داد که تعهدش را بــه «صلح و ثبات» اعلام کرد و با هرگونه عمل که ممکن است فضا را تحریک کند، مخالفت کرد. البته سخنان‌اش ملایم بود ولی به هر حال قدم در مسیر درست بود.

شش ماه بعد، کره‌ی شمالی دوباره جهان را با اولین آزمایش همه‌جانبه‌ی اتمی به مبارزه طلبید. واکنش رئیس‌جمهور هو این‌بار محکم‌تر بود. گفت: «دولت چین، به شدت این عمل را محکوم می‌کند. ما در مذاکرات شرکت کردیم تا کره‌ی شمالی را به خودداری دعوت کنیم. ولی به نظر می‌رسد همسایه‌ی ما گوش‌اش به این حرف‌ها، بدهکار نیست.»

با حمایت تمام شش عضو تیم مذاکره، شورای امنیت سازمان ملل به‌اتفاق آرا قطعنامه‌ی ۱۷۱۸ را تصویب کرد. این قطعنامه، شدیدترین تحریم‌ها را از زمان جنگ کره، بر کره‌ی شمالی اعمال می‌کرد. ایالات متحده هم‌چنین تحریم‌های‌اش را بر نظام بانک‌داری کره‌ی شمالی تشدید کرد تا این که کیم‌جونگ‌ایل از رسیدن به کالاهای لوکس‌اش محروم شود. این روند، جواب داد. در فوریه‌ی ۲۰۰۷، کره‌ی شمالی موافقت کرد راکتور اصلی خود را خاموش کند و به بازرسان سازمان ملل اجازه داد، داخل کشور بیایند. در عوض، ما و شش کشور دیگر به آن کمک انرژی رساندیم و ایالات متحده هم قبول کرد کره‌ی شمالی را از لیست حامیان ترور بردارد. در ژوئن۲۰۰۸، کره‌ی شمالی برج خنک‌کننده‌اش را در ایالت یانگ‌بوآن منفجر کرد که در تلویزیون بین‌المللی هم نشان داده شد. در این موضوع، هیچ بازبینی دیگری مورد نیاز نبود.

ولی مشکل هنوز حل نشده بود. مردم کره‌ی شمالی هنوز گرسنه‌گی می‌کشیدند و رنج می‌بردند. گزارش‌های اطلاعاتی نشان می‌داد کره‌ی شمالی هنوز به برنامه‌ی غنی‌سازی اورانیوم خود ادامه می‌دهد، باوجود این که چرخه‌ی بازپروری پلوتونیوم‌اش را نابود کرده است. برای کوتاه‌مدت بر این باورم که گفت‌وگوهای شش‌جانبه بهترین شانس برای نگه‌داشتن اهرم بر کیم‌جونگ‌ایل و خالی‌سازی شبه‌جزیره‌ی کره از سلاح‌های هسته‌ای است.

در بلندمدت، متقاعد شده‌ام که تنها راه تغییر اساسی برای مردم کره این است که باید آزاد شوند.



پروژه‌ی آزادی، خیلی حساسیت چین را برمی‌انگیخت. سیاست من این بود با چین از طریق موارد مشترک وارد شوم و از این همکاری برای اعتمادسازی و اعتباری استفاده کنم که برای صحبت درباره‌ی تفاوت‌ها نیاز است. سعی کردم روابط خود را با رهبران چین گسترش دهم، جیانگ زمین و هوجین‌تائو.

رئیس‌جمهور جیانگ و من، شروع سختی داشتیم. در ۱آوریل ۲۰۰۱، یک هواپیمای دیده‌بانی آمریکایی که مشهور به EP-۳ بود با هواپیمای چینی تصادم کرد و در جزیره

هاینن فرود آمد. خلبان چینی در این حادثه جان‌اش را از دست داد. بیست و چهار خدمه‌ی ما در سربازخانه‌ای در آن جزیره نگه‌داری می‌شدند و از آن‌ها بازجویی می‌شد. بحران گروگان‌گیری ایرانی‌ها هنوز در ذهن‌ام بود. نمی‌خواستم که روابط‌ام را با چین، این طور شروع کنم.

بعد از چند روز رنج‌آور، کوشیدم به چینی‌ها دست‌رسی پیدا کنم، توانستم با رئیس‌جمهور جیانگ زمین تماس بگیرم که در شیلی بود. به زودی، چینی‌ها موافقت کردند که خدمه‌ی EP-۳ را آزاد کنند. در عوض، من نامه‌ای نوشتم که در آن از مرگ خلبان چینی اظهار تاسف کردم و نیز از فرود هواپیمای‌مان بدون اعلام قبلی. بعدها فهمیدم پایان‌دادن به ماجرای EP-۳ از آن‌جهت بود که دولت چین می‌ترسید مردم آن‌جا ضعف دفاعی ببینند و اتفاقی که در بمباران سفارت چین در بلگراد توسط آمریکا افتاد، تکرار شود. بعد از ماجرای EP-۳، چینی‌ها برای ما ۱میلیون دلار صورت‌حساب فرستادند. می‌گفتند این هزینه‌ی نگه‌داری و خوردوخوراک خدمه‌ی آمریکا است. ما گفتیم می‌توانیم سی و چهار هزار دلار بفرستیم. در فوریه‌ی ۲۰۰۲، لورا و من اولین سفر خود را به پکن انجام دادیم. رئیس‌جمهور جیانگ میزبانی صمیمی و مهمان‌نواز بود. بعد از این که به افتخار ما در تالار بزرگ خلق، مراسمی گرفت، با دو دختر زیبای چینی که لباس نظامی پوشیده بودند ترجمه‌ی آهنگ «او سول میو» را برای افراد حاضر، انجام داد. آوازی که آن شب به افتخار ما اجرا کرد با سال قبل تفاوت زیادی داشت، که من حتی نمی‌توانستم او را روی خط تلفن هم پیدا کنم. این نشانه‌ای بود از این که ما اعتماد به یکدیگر را افزایش داده بودیم.

این اعتماد با رسیدن به تفاهمی، درباره‌ی تایوان، بازهم قوی‌تر شد. این جزیره‌ی دموکرات از زمان جنگ داخلی چین، بین جیانگ کای‌شک با مائو زدونگ در ۱۹۴۹، به شکل جدا از سرزمین مادری‌اش اداره می‌شود. هر زمان که با رهبران چینی ملاقات داشتم، تصدیق می‌کردم که سیاست آمریکا درباره‌ی «چین واحد» تغییر نمی‌کند. هم‌چنین مشخص کردم با هرگونه تغییر یک جانبه‌ی شرایط مخالفم. مثل اعلام استقلال تایوان یا حمله‌ی نظامی توسط چین. وقتی هوجین‌تائو قدرت را گرفت، مصمم بودم با او هم روابط گرمی برقرار کنم. او شانزده سال از رئیس پیشین جوان‌تر بود و منشی آرام‌تر و ذهن تحلیلی قوی‌تری داشت. مثل بسیاری از نسل‌های جدید رهبران چینی، مهندسی خوانده بود. در یک ناهار در اتاق شرقی، رو به او کردم و سوال محبوب‌ام را پرسیدم که از همه‌ی رهبران جهان می‌پرسیدم: «وحشت چه چیزی، شما را شب‌ها بیدار نگه می‌دارد؟»

به او گفتم که شب‌ها از ترس حمله‌ی تروریستی دیگری به آمریکا خواب‌ام نمی‌برد. او سریع جواب داد که نگرانی اصلی‌اش ایجاد بیست و پنج میلیون شغل در سال است. جواب‌اش برای‌ام خیلی جذاب بود. جوابی صادقانه بود. نشان می‌داد که نگران تاثیر بی‌کاری و نیروهای بی‌کار بود. توضیح داد که سیاست‌های دولت‌اش به مناطقی با منابع غنی مثل ایران و آفریقا نظر دارد و این نشانه‌ی رهبری، عمل‌گرا بود نه رهبری ایدئولوژیک که بخواهد در خارج مشکل درست کند.

با رئیس‌جمهور هو به سختی کار کردم تا زمینه‌ی مشترکی در مسائلی مثل کره‌ی شمالی و تغییرات آب‌وهوایی و تجارت پیدا کنم. بسط دسترسی آمریکایی‌ها به بازار یک میلیارد نفری چین برای‌ام یک اولویت مهم بود. همان‌طور که دست‌رسی چینی‌ها به بازار آمریکا برای آن‌ها اهمیت زیادی داشت. هم‌چنین به تجارت به عنوان راهی برای ارتقای پروژه‌ی آزادی نگاه می‌کردم. بر این باورم که با گذشت زمان، بازار آزاد باعث می‌شود که خود مردم در صحنه‌ی اجتماع، آزادی را هم تقاضا کنند. یکی از اولین تصمیمات‌ام این بود که حمایت رئیس‌جمهور کلینتون را از پیوستن چین به سازمان تجارت جهانی ادامه دهم. برای یک‌پارچه‌کردن روابط اقتصادی از وزیر خزانه، هنک پالسون و کاندی خواستم با هم یک گفت‌وگوی اقتصادی راهبردی ایجاد کنند.

یکی از مواردی که با رهبران چین تفاهم نداشتیم، مسئله‌ی حقوق بشر بود. نظر من این است که اجازه‌دادن به مردم برای عبادت به شیوه‌ی خودشان سنگ بنای پروژه‌ی آزادی است. در یکی از اولین دیدارهای‌ام، به رئیس‌جمهور جیانگ توضیح دادم که ایمان، بخشی انکارناپذیر و حیاتی در زندگی من بوده است و من هر روز انجیل می‌خوانم. به او گفتم نقشه کشیده‌ام که مسئله‌ی آزادی عبادت را وارد گفت‌وگوهای‌مان کنم. جواب داد: «من انجیل خوانده‌ام. ولی به چیزی که در آن می‌گوید اعتماد ندارم.»

به جیانگ و هو گفتم که مومنان مردمی صلح‌طلب و سازنده هستند؛ مردمی که کشور خود را قوی‌تر می‌سازند. به آن‌ها گفتم برای این‌که چین به حداکثر توان بالقوه‌اش برسد باید به مردم‌اش آزادی بیشتری بدهد. برای‌شان لاف نمی‌زدم یا سخنرانی نمی‌کردم. فقط گذاشتم عملکردم پیام را بفرستد. لورا و من در کلیسایی در پکن حضور یافتیم و با رهبران دینی آن‌جا، کاردینال جوزف‌زن از هنگ کنگ دیدار کردیم و از حقوق واعظان، عبادت‌کننده‌گان، وبلاگ‌نویسان، مخالفان و زندانیان سیاسی صحبت کردیم که همه‌گی زیرزمینی فعالیت می‌کردند. در اجلاس سال ۲۰۰۷ آپک در سیدنی، به رئیس‌جمهور هو گفتم می‌خواهم در جشنی که دالایی‌لاما مدال طلای کنگره را می‌گیرد، شرکت کنم. رهبر بوداییان برای دولت چین منبع ناآرامی بود. آن‌ها متهم‌اش می‌کردند که باعث

انگیزش تمایلات جدایی‌خواهانه در تبت می‌شـود. در دوران ریاست‌جمهوری‌ام پنج‌بار بـا دالایـی لاما ملاقات کـردم و او را مردی صلح‌طلب و جذاب یافتـم. به رهبران چین گفتم آن‌ها نباید از او بترسـند. گفتم: «این کار من به معنای ضربه به چین نیسـت، ولی نشان‌دهنده‌ی احترام من به دالایی‌لاما و کنگره‌ی آمریکا است. شما از باور قوی من به آزادی ادیان خبر دارید.»

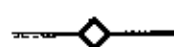
رئیس‌جمهور هو جواب داد: «این کار شـما حساسـیت سیاسی زیادی در چین دارد و باعث واکنش شدید مردم چین خواهد شد.» ولی چیزی که مشخص بود این بود که این کارم باعث واکنش شدیدی از سوی دولت چین خواهد شد که از من نمی‌خواستند اولین رئیس‌جمهور آمریکا باشم که در کنار دالایی‌لاما در انظار عمومی ظاهر می‌شود. گفتم: «فکر می کنم باید به این جشـن بروم.» در ضمن، چند خبر خوب داشـتم که باید به او می‌دادم. از او پرسیدم: «طرحی که برای المپیک آینده دارید چیست؟» منظورم بازی‌های تابستانی ۲۰۰۸ بود که چین برای میزبانی انتخاب شده بود.

به من گزارشی از روند کارهای ساختمانی ارائه داد. به او گفتم که برای این بازی‌ها بـه چین خواهم آمد. می‌دانسـتم که خیلی‌ها فشـار می‌آورند ایـن کار را انجام ندهم، و خیلی‌ها سعی می کنند بازی‌های المپیک را با این کار، سیاسی کنند، ولی قول دادم که او می‌تواند روی شرکت من در این رخداد حساب کند. به شوخی گفتم: «هتل‌ام را هم رزرو کرده‌ام.» به نظر، آرام شد. المپیک پکن، یکی از رخدادهای برجسته‌ی آخرین سال من در کاخ سـفید بود. با لورا، باربارا، برادرم ماروین، خواهر ناتنی‌ام مارگارت و دوسـتان‌ام رولاند و لوئیز بتز و براد فریمن با نیروی هوایی یکم به آن‌جا پرواز کردیم. پدر و مادر و دورو هم آن‌جا به ما پیوسـتند. پدر و من پیش سـفیرمان سندی رانت رفتیم که هشت سال تمام را در پکن خدمت کرده بود و می‌خواست که سفارت جدید و بزرگی، آن‌جا افتتاح کند. شرایط، با زمانی که پدر، یک پست دیپلماتیک ناچیز را سی و سه سال پیش می‌گرداند، کاملا فرق کرده بود. رئیس‌جمهور هو با نمایشی سخاوت‌مندانه و بی‌سابقه، میزبان ناهاری برای همه‌گی ما در مجموعه‌ی دولتی ژونگ‌ناهای شـد. جمع خانواده‌ی بوش به آن باشکوهی، قبل و بعد از آن زمان، دیگر اتفاق نیفتاد.

المپیک چین موفقیتی بزرگ به همراه آورد و هم‌چنین تفریحی بی‌منتها برای همه‌گان. وقتی تیم شنای مردان در رشته‌ی شنای آزاد، فرانسه را از دور خارج کرد و اول شد، در استخر بودیم. برای دیدن تیم پرابهت والیبال ساحلی به آن‌جا رفتم که میستی می‌ترینور و کری والش برای مسابقه تمرین می‌کردند، من به‌شوخی به باسن میستی دست زدم که همین برای رسـانه‌ها حسـابی خبرساز شد. قبل از این‌که دو تیم بسکتبال آمریکا و چین

در پربیننده‌ترین مسابقه‌ی تاریخ بسکتبال به میدان بروند، به رخت‌کن تیم‌مان رفتیم. بازیکنان بیش از آن نمی‌توانستند مهربان و پرانرژی باشند. وقتی پدر هم وارد اتاق شد، لی‌برن‌جیمز داشت فریاد می‌زد: «بکوبیدشان.»

بازی‌های المپیک این فرصت را به جهان داد تا زیبایی و خلاقیت چین را ببینند. امیدوارم این بازی‌ها به مردم چین این امکان را بدهد تا نگاهی وسیع‌تر به جهان بیندازند. امکان مطبوعات آزاد، اینترنت باز و آزادی بیان. تنها زمان می‌تواند بگوید که تاثیر درازمدت المپیک پکن، چه خواهد بود. ولی تاریخ نشان داده است زمانی که مردم طعم آزادی را برای اولین‌بار بچشند، دیگر فراموش‌اش نمی‌کنند.



۲۳ نوامبر ۲۰۰۲، روزی بارانی و خاکستری در بخارست بود. با این وجود هزاران نفر در میدان انقلاب شهر برای جشن پیوستن رومانی به ناتو جمع شده بودند. این، پیشرفت بزرگی برای کشوری بود که پانزده سال پیش یک استان دیده‌بان برای شوروی محسوب می‌شد و عضو پیمان ورشو بود.

وقتی به صحنه نزدیک شدم، بالکنی دیدم که در نور می‌درخشد. از راهنمای‌ام پرسیدم: «این دیگر چیست؟» گفت: «جایی است که نیکولا چائوشسکو دیکتاتور کمونیست رومانی، در ۱۹۸۹ آخرین سخنرانی‌اش را پیش از آن‌که از تخت به زیر کشیده شود، ایراد کرد. درست، زمانی که رئیس‌جمهور یون لیوسکو من را معرفی کرد، باران ایستاد و رنگین‌کمان هفت‌رنگ نمایان شد که در آسمان پهن شده بود و درست پشت آن بالکن که یادبود آزادی بود، تمام می‌شد. لحظه‌ای خیره‌کننده بود. این‌طور شروع کردم: «امروز، خداوند به ما لبخند می‌زند.»

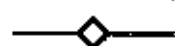
رومانی، تنها دموکراسی جوانی نبود که آن روز را جشن می‌گرفت. من هم‌چنین موافقت آمریکا را با پیوستن بلغارستان، استونی، لتونی، لیتوانی، اسلواکی و اسلوونی به ناتو اعلام کرده بودم. من بسط ناتو را ابزار قدرت‌مندی برای پیشرفت پروژه‌ی آزادی می‌دیدم. چون ناتو از کشورهای عضو می‌خواهد که استانداردهای بالای آزادی سیاسی و اقتصادی را اجرا کنند؛ پس روند عضویت در آن انگیزه‌ی خوبی برای اصلاح است.

یک سال بعد از سخنرانی در بخارست، یک رهبر کاریزماتیک دموکرات به نام میخائیل ساکاشویلی در افتتاحیه‌ی مجلس جدید یکی از جمهوری‌های سابق شوروی، به نام گرجستان، به صحنه آمد. او از طرف هزاران تظاهرکننده‌ی گرجی، صحبت می‌کرد، و مجلس را محکوم می‌کرد که محصول یک انتخابات دست‌کاری‌شده و فاسد است. رئیس‌جمهور ادوارد شوآردنادزه، زمینه را نامناسب دید و استعفا داد. کودتای نظامی

غیرخونین به نام انقلاب گل‌رز معروف شد. شش هفته‌ی بعد، مردم گرجستان، پای صندوق‌های رای رفتند و ساکاشویلی را انتخاب کردند که رئیس‌جمهور آنان باشد.

در نوامبر ۲۰۰۴، یک موج مشابه بعد از انتخابات ریاست‌جمهوری فریب کارانه‌ی اوکراین پیش آمد. صدها هزار نفر به‌رغم سرمای کُشنده به نفع کاندیدای مخالف ویکتور یوشنکو تظاهرات کردند. در زمان مبارزات انتخاباتی، یوشنکو از یک مسمومیت عجیب و غریب در رنج بود اما کنار نکشید. حامیان او هر روز با روسری‌ها و روبان‌های نارنجی در خیابان‌ها حضور پیدا می‌کردند، تا این‌که دادگاه‌عالی اوکراین، دستور داد که انتخابات دوباره برگزار شود. یوشنکو پیروز شد و در ۲۳ ژانویه‌ی ۲۰۰۵، انقلاب نارنجی را کامل کرد.

در اجلاس سال ۲۰۰۸ ناتو در بخارست، گرجستان و اوکراین برای ورود به مراحل عضویت درخواست دادند، این پروسه به نام MAPs مشهور است و آخرین قدم پیش از قبول است. من یکی از حامیان قوی درخواست‌شان بودم. اما قبول درخواست آن‌ها نیاز به اجماع همه‌گان داشت و آنجلا مرکل و نیکولا سارکوزی که تازه رئیس‌جمهور فرانسه شده بود، در مورد این موضوع، زیاد خوش‌بین نبودند. آن‌ها می‌دانستند که گرجستان و اوکراین هنوز رابطه‌ای قوی با مسکو دارند و نگران این بودند که ناتو ممکن است با روسیه وارد جنگ شود. آن‌ها هم‌چنین نگران فساد بودند. معتقد بودم نگرانی ناشی از روسیه، پیوستن گرجستان و اوکراین را مهم‌تر می‌سازد. در این صورت، روسیه تمایل کمتری خواهد داشت تا به این کشورها که در راه پیوستن به ناتو بودند، تهاجم کند. در مورد مسائل نظارتی هم، حرکت به سوی عضویت آن‌ها به معنای تشویق بیشتر برای برطرف‌کردن فساد بود. ما در مورد یک مساله توافق کردیم. شروع مراحل عضویت گرجستان و اوکراین را در بخارست تضمین نمی‌کردیم، ولی بیانیه‌ای می‌دادیم که آن‌ها برای آینده، وارد مرحله‌ی عضویت در ناتو می‌شوند. در پایان مذاکره، نخست‌وزیر گوردون براون از بریتانیای کبیر، رو به من کرد و گفت: «ما به آن‌ها MAPs را ندادیم، ولی همین الان عضوشان کردیم.»



بحث ناتو سر گرجستان و اوکراین، بحث تاثیر روسیه را دوباره پررنگ کرد. در اولین دیدارم با وَلادیمیر پوتین در بهار سال ۲۰۰۱، او شکایت کرد که روسیه، هنوز زیر بار قرض‌های دوران شوروی است. یک‌وقتی، نفت به هر بشکه ۲۶دلار رسیده بود. بعد، در سپتامبر۲۰۰۷ که پوتین را در اجلاس اپک در سیدنی دیدم، قیمت نفت به ۷۱ دلار رسیده بود. بعد هم به رقم ۱۳۷دلار در تابستان۲۰۰۸ رسید. او در صندلی خود صاف

نشست و پز داد که چه‌گونه قرض‌های روسیه پرداخت می‌شود.

این حادثه پوتین را سرِ کیف آورده بود. بعضی مواقع ازخودراضی بود، بعضی مواقع مهربان می‌شد و همیشه زمخت بود. در دوران هشت ساله‌ی ریاست‌جمهوری‌ام بیش از چهل‌بار چهره به چهره با پوتین دیدار کردم. لورا و من با او و همسرش، لیودمیلا، در خانه‌مان در کرافورد دیدارهایی به‌یادماندنی داشتیم و هم‌چنین در ویلای ییلاقی او بیرون مسکو. در آن‌جا به من کلیسای خصوصی‌اش را نشان داد و اجازه داد که ولگای مدل ۱۹۵۶ کلاسیک‌اش را برانم. وقتی فستیوال شب‌های سفید برگزار می‌شد؛ ما را به یک قایق‌سواری دل‌انگیز در سن‌پیترزبورگ برد. من هم او را بـه کن‌بانک‌پورت دعوت کردم که در آن‌جا با پدر به ماهی‌گیری رفتیم. هیچ وقت اولین واکنش پوتین را زمانی که به دفترم آمد، فراموش نمی‌کنم. اول صبح بود و نور از پنجره‌های جنوبی، داخل اتاق می‌آمد. وقتی به آستانه‌ی در رسیدیم و در باز شد، فریاد زد: «خدای من، بسیار زیباست.» این یک واکنش به‌یادماندنی از مامور سابق کا.گ.ب و از شورویِ منکر خدا بود.

با تمام بالا و پایین‌ها، پوتین و من با هم بسیار صاف و بی‌ریا بودیم. در بعضی مسائل مهم باهم همکاری می‌کردیم. مثل مبارزه با تروریسم، برداشتن طالبان از افغانستان و تامین مواد هسته‌ای. یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای ما در اولین دیدارمان با هم، در سال ۲۰۰۱ در اسلوونی به‌دست آمد. به ولادیمیر گفتم که نقشه کشیده‌ام تا به او تقاضای عقب‌نشینی شش‌ماهه‌ی آمریکا را از پیمان ضد موشک‌های هسته‌ای بدهم تا هر دو سیستم‌های دفاعی‌مان را بهینه کنیم. برای‌ام روشن کرد که ایـن کار، من را در اروپا محبوب نخواهد کرد. به او گفتم برای این موضوع در برنامه‌ی تبلیغاتی‌ام صحبت کرده‌ام و مردم آمریکا از من انتظار دارند انجام‌اش دهم. به پوتین گفتم: «جنگ سرد تمام شده است. ما دیگر باهم دشمن نیستیم.»

هم‌چنیـن به او خبـر دادم که آمریکا به شـکل یک‌جانبه میـزان کلاهک‌های اتمی استراتژیک‌اش را به دوسوم کاهش می‌دهد. پوتین موافقت کرد او هـم این کار را انجام دهد. کمتر از یک‌سال بعد، پیمانی با مسکو امضا کردیم که هر دو متعهد شدیم کلاهک‌های مستقر ما از ۶۶۰۰ عدد به ۱۷۰۰ تا ۲۲۰۰ عدد تا سال ۲۰۱۲ کاهش یابد. این پیمان یکی از بزرگ‌ترین پیمان‌های کاهش سلاح در تاریخ بود، و بدون مذاکرات بی‌پایانی صورت گرفت که معمولا در آخرشان هم توافق‌نامه‌های به‌دردنخور کنترل سلاح می‌نوشتند.

با گذشت هشت سال، پول بادآورده‌ی روسیه اثرش را بر پوتین گذاشت. در خارج از روسیه تهاجمی‌تر شده بود و در داخل هم نسبت به پرونده‌ی کاری‌اش حالت دفاعی‌تری

به خود داشت. در براتیسلاوا، در اولین دیدارمان در دومین دوره‌ی ریاست جمهوری‌ام، نگرانی‌ام را درباره‌ی پیشرفت دموکراسی در روسیه با او در میان نهادم. به‌خصوص نگران دستگیری تجار روسی و حمله‌ی او به مطبوعات آزاد بودم. ولی او گفت: «برای من از مطبوعات آزاد، حرف نزن، آن هم بعد از این که آن خبرنگار را اخراج کردی.»

فوری فهمیدم که به چی اشاره می‌کند. پرسیدم: «ولادیمیر، تو درباره‌ی دن ردر حرف می‌زنی؟» جواب‌اش مثبت بود. ادامه دادم: «به شدت توصیه می‌کنم این حرف را جلوی مردم نزنی. وگرنه مردم آمریکا فکر می‌کنند تو هیچی از نظام ما نمی‌فهمی.»

بعد از جلسه، در کنفرانس مشترک خبری، من و او هرکدام دو خبرنگار آمریکایی و دو خبرنگار روسی را دعوت کردیم. آخرین سوال را آلکسی مشکاف از آژانس خبری اینترفاکس پرسید. به پوتین گفت: «رئیس‌جمهور بوش اخیرا گفته است مطبوعات در روسیه آزاد نیستند. فقدان آزادی یعنی چی؟...» او جواب داد: «چرا شما از این همه تخطی از حقوق روزنامه‌نگاران در آمریکا نمی‌گویید، درباره‌ی این واقعیت که برخی از روزنامه‌نگاران از کار اخراج شده‌اند؟ عجب تصادفی. مطبوعات به اصطلاح آزاد روسیه از خطی که ولادیمیر به آنان می‌داد، پیروی می‌کردند.»

پوتین و من هر دو به بدن‌سازی علاقه داشتیم. ولادیمیر به سختی کار می‌کرد، مدام شنا می‌رفت و جودو هم کار می‌کرد. هر دو مبارزه‌جو بودیم. در بازدیدش از کمپ‌دیوید، سگ شکاری اسکاتلندی‌ام را نشان‌اش دادم، نام‌اش بارنی بود. ولی پوتین زیاد از خودش احساسات نشان نداد. در سفر بعدی‌ام به روسیه، ولادیمیر از من پرسید می‌خواهم با سگ‌اش، کُنی، دیدار کنم؟» گفتم: «البته.» وقتی از مزرعه‌اش که با درخت‌های توسکا تزئین شده بود عبور کردیم، یک سگ بزرگ مشکی از دریاچه، سوی ما آمد. چشمان‌اش می‌درخشید. ولادیمیر گفت: «بزرگ‌تر، قوی‌تر و سریع‌تر از بارنی است.» من بعدها داستان را به دوست‌ام، نخست‌وزیر کانادا، استیون هارپر گفتم. گفت: «خوش‌شانس بودی که فقط سگ‌اش را به تو نشان داد.

داستان بارنی چیزهای زیادی برای آموختن داشت. پوتین مرد مغروری بود که کشورش را به‌شدت دوست داشت. می‌خواست روسیه دوباره قدرت عظیم گذشته‌اش را بازیابد و دوباره مرزهای تاثیر روسیه را در جهان بهبود ببخشد. او دموکراسی را در کشورش تخریب می‌کرد و از انرژی به عنوان سلاحی اقتصادی استفاده می‌کرد و جریان گاز طبیعی را به قسمت‌هایی از اروپای شرقی متوقف کرد. پر از مکروحیله بود. در زمانی که ژاک شیراک و گرهارد شرودر برای ایجاد تعادل در نفوذ آمریکا، تلاش می‌کردند؛ پوتین راضی‌شان کرده بود که از تحکیم قدرت‌اش در روسیه دفاع کنند. در

یک شـام گروه G۸، در سـن‌پترزبورگ، اکثریت رهبران، از پوتین به خاطر پرونده‌ی دموکراتیـک‌اش انتقاد کردند. ولی ژاک شـیراک انتقادی نکـرد. او گفت که پوتین، درست روسیه را می‌گرداند و به ما مربوط نیست که چه‌گونه این کار را انجام می‌دهد.

حرف‌های گرهارد شرودر هم تفاوت زیادی با او نداشت. کمی بعد از آن‌که صدراعظم آلمان از قدرت کنار رفت، رئیس شرکتی شد که متعلق به گازپروم بود. گازپروم غول حوزه‌ی انرژی دولتی روسـیه اسـت. پوتین قدرت را دوسـت داشت، و مردم روسیه هم دوست‌اش داشتند. از جایگاهی که در روسیه پیدا کرده بود برای تعیین جانشین بعدی‌اش استفاده کرد. دیمیتری مدودف. بعد، خود را نخست‌وزیر اعلام کرد.

پایین‌ترین سـطح روابط‌مان در اوت۲۰۰۸ بود، آن هم وقتی که روسیه تانک‌های‌اش را به مرزهای گرجسـتان برای اشغال اوسـتیای جنوبی و آبخازیا فرستاد. دو استانی که قسمتی از گرجستان بودند، ولی روابط نزدیکی با روسیه داشتند. در آن موقع برای مراسم افتتاحیه‌ی المپیک تابستانی در پکن بودم. لورا و من در یک خط، کنار رئیس‌جمهور هو قرار گرفته بودیم که جیم جفری، مشـاور امنیت ملی من این خبر را در گوش‌ام زمزمه کرد. در همان صف به چند نفر کنار خودم نگاه کردم. ولادیمیر هم آن‌جا بود.

ولی آن‌جا برای واکنش مناسب نبود. به‌علاوه باید نگرانی‌ام را با رئیس‌جمهور مدودف در میان می‌نهادم. مدودف را درست‌وحسابی نمی‌شناختم. در آوریل۲۰۰۸، درست قبل از تغییر قدرت، ولادیمیر، مدودف و ما را به سوچی دعوت کرد. سوچی، کمپ‌دیوید روسیه بود. فضا بسـیار شادمانه بود. پوتین شـامی عالی ترتیب داده بود و بعد از شام هم مراسم رقص محلی برگزار می‌شد. در یک زمان، اعضای تیم من و خودم از صندلی‌های‌مان بلند شـدیم تا به صحنه برویم. رقص آن‌ها مثل ترکیبی از رقص جمعی و رقص دونفره بود. مطمئـن بودم کـه اگر اندکی ودکا در رگ‌های‌ام بـود، روان‌تر می‌رقصیدم. ولی جالب است که در سفرهای‌ام به روسیه به‌ندرت ودکا دیده‌ام، برعکس دوران کمونیسم.

از این شـانس که با مدودف نشسـت و برخاست کنم، خوشحال‌ام. او از انقلاب۱۹۱۷ روسیه، اولین رهبر غیرکمونیست بوده است و یک‌بار سخنرانی تاثیرگذاری انجام داد که در آن تعهدش را به نقش قانون، لیبرالیزه‌کردن اقتصاد روسیه و مبارزه با فساد نشان داد. سوال بزرگ این بود که آیا خودش کشور را اداره خواهد کرد یا پوتین. برای آزمایش ایـن موضوع، از ولادیمیر پرسـیدم: بعد از ورود مدودف به قدرت از سوشـی اسـتفاده خواهـد کرد؟ بدون لحظـه‌ای تردید جواب داد: «نه، این مکان تابسـتانی رئیس‌جمهور اسـت.» وقتی که به هتل‌ام در پکن برمی‌گشـتم به مدودف زنگ زدم. عصبانی بود. من هم همین‌طور.

گفتم : «توصیه‌ی قوی من این است که همین الان این قضیه را تمام کنی. بی‌تناسبی این کار، جهان را ضد تو برمی‌انگیزد. باید که با آن‌ها باشیم.» گفت که ساکاشویلی حمله‌ی وحشیانه‌ای کرده و بیش از ۱۵۰۰نفر را کشته است.

گفتم: «امیدوارم منظورت این نباشد که می‌خواهی در پاسخ به او ۱۵۰۰نفر را هم تو بکشی. نظرات‌ات را واضح و شفاف گفتی، امیدوارم آن‌چه از تو خواسته‌ام را جدی بگیری.»

بزرگ‌ترین نگرانی‌ام این بود که تمامی‌راه‌ها را به تفلیس ببندند و ساکاشویلی را که به شکل دموکراتیک انتخاب شده است؛ از قدرت به زیر بکشند. مشخص بود که روسیه یک گرجستان دموکراتیک را تحمل نخواهد کرد. آن هم با رئیس‌جمهوری که به غرب متمایل است. به این فکر می‌کردم که اگر ناتو درخواست گرجستان را در MAPs قبول کند، روس‌ها حالت تهاجمی به خود می‌گیرند.

روز بعد با ساکاشویلی تماس گرفتم. مشخص بود که متزلزل است. هجوم روسیه را شرح داد و از من خواست گرجستان را تنها نگذارم. گفتم: «حرف‌ات را می‌فهمم. ما نمی‌خواهیم گرجستان فروبریزد.» در روزهای آینده، با رئیس‌جمهور سارکوزی صحبت کردم. با هم درباره‌ی موضوعاتی مذاکره کردیم مثل یک‌پارچه‌گی گرجستان، هم‌پیمانی کشورها برای فراخواندن روسیه به عقب‌نشینی، رساندن موارد امدادی به گرجستان با هواپیماهای نظامی آمریکا و قول برای بازسازی ارتش گرجستان. در آن موقع سارکوزی رئیس اتحادیه‌ی اروپایی بود.

در مراسم افتتاح المپیک، لورا و من در یک ردیف با ولادیمیر و مترجم‌اش نشسته بودیم. موقعیت مناسبی برای صحبت بود. صحبتی که نخواستم در تالار بزرگ انجام دهم. لورا و مرد نزدیک او؛ پادشاه کامبوج، چند صندلی، عقب‌تر رفتند. پوتین خودش را به کنارم رساند. می‌دانستم که دوربین‌های تلویزیون روی ما هستند، بنابراین سعی کردم جنب و جوش زیادی نشان ندهم. به او گفتم اشتباه بزرگی کرده است و اگر از گرجستان عقب نکشد، خودش را منزوی می‌کند. گفت که ساکاشویلی یک مجرم جنگی است. (همان حرفی که مدودف زده بود) به پوتین گفتم: «به تو هشدار می‌دهم که ساکاشویلی خون‌اش به جوش آمده است.» در جواب‌ام گفت: «من هم خون‌ام به جوش آمده است.» به او زل زدم و گفتم: «نه ولادیمیر. تو خیلی هم خونسردی.»



بعد از چند هفته دیپلماسی فشرده، روسیه، بیشتر نیروهای خود را عقب کشید، اما هنوز تعدادی نیروی غیرقانونی را در جنوب اوستیا و آبخازیا نگه داشته بود. ولادیمیر پوتین

در آخرین هفته‌ی کاخ سفید با من تماس گرفت و برای‌ام آرزوی سلامتی کرد. این ژست متفکرانه‌اش بود. با وجود این‌که توانستم ماموریت‌ام را برای پایان جنگ سرد به خوبی انجام دهم؛ ولی روسیه در پروژه‌ی آزادی یک نقطه‌ی ناامیدکننده بود. مشکل، فقط روسیه نبود.

من امیدوار بودم که مصر رهبری برای آزادی و اصلاح در جهان عرب باشد. همان‌طور که یک نسل قبل در زمان انور سادات، رهبر صلح در منطقه بود. متاسفانه، بعد از انتخاباتی امیدوارکننده در سال ۲۰۰۵، که کاندیداهای مخالف را هم در خود داشت، دولت در انتخابات سال بعد دخالت کرد و مخالفان و وبلاگ‌نویسان را که از انتخاب‌های دموکراتیک دفاع می‌کردند، به زندان انداخت.

ونزوئلا هم از دموکراسی دور شده بود. رئیس‌جمهور هوگو چاوز در تلویزیون‌ها و ایستگاه‌های رادیویی، دائم سخنرانی‌های ضدآمریکایی سفت و سخت می‌کرد و نسخه‌ای از پوپولیسم نادرست را اشاعه می‌داد که به آن انقلاب بولیواری می‌گفت. متاسفانه، پول مردم ونزوئلا را که باید با آن کشور را اداره می‌کرد به باد می‌داد و کشور را نابود می‌کرد و تبدیل به رابرت موگابه‌ی آمریکای جنوبی شده بود. مایه‌ی تاسف بود که رهبران نیکاراگوئه، بولیوی و اکوادور از شیوه‌ی او تبعیت می‌کردند.

سنگرهای دیگر استبداد در جاهای مختلف دنیا وجود داشت. جاهایی مثل بلاروس، برمه، کوبا و سودان. امید من این است که آمریکا هم‌چنان در کنار مخالفان استبداد و مدافعان آزادی بایستد. در دوران ریاست‌جمهوری‌ام با بیش از صدها مخالف دیدار کردم. تعهد آن‌ها ممکن است، روی هوا باشد، ولی خالی از امید نیست. همان‌طور که در دومین سخنرانی آغاز دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌ام گفتم، کارنامه‌ی آزادی‌خواهان «نتیجه‌ی کار سخت نسل‌های پیاپی» است. وقتی که تغییر فرا برسد، دیگر سریع خواهد بود. همان‌طور که جهان چنین پدیده‌ای را در انقلاب سال ۱۹۸۹ اروپا شاهد بود و هم‌چنین تغییر سریع آسیای جنوب شرقی پس از جنگ جهانی دوم. وقتی مردم به آزادی رسیدند، اغلب زندانیان و مخالفان سابق- افرادی مثل نلسون ماندلا و واسلاو هاول- به عنوان رهبران کشورهای آزادشان خواهند شد.



با وجود عقب‌نشینی‌هایی که در پرونده‌ی آزادی بود، مثال‌های بیشتری از امید و پیشرفت وجود داشت. گرجستان و اوکراین به زمره‌ی مردمان آزاد پیوستند، کوزوو کشوری مستقل شد و ناتو از نوزده کشور به بیست و شش کشور گسترش یافت. تحت رهبری عالی رئیس‌جمهور آلوارو اوریبه، دموکراسی کلمبیا تمام مناطق کشور را از نفوذ

تروریســت‌های قاچاقچی نجات داد. با حمایت آمریکا، دموکراسی‌های چند نژادی مثل آن‌چه که در هند و اندونزی یا در برزیل و شیلی وجود دارد تبدیل به مدل‌های پیشرفت در جوامع آزاد سراسر جهان شدند.

بزرگ‌ترینِ پیشرفت آزادی در خاورمیانه اتفاق افتاد. در سال ۲۰۰۱، منطقه، تروریسمی را می‌دید که در حال رشد بود، خشونت بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها غوغا می‌کرد، تاثیر مخرب صدام حسین وجود داشت و لیبی در حال گسترش سلاح‌های کشتار جمعی خود بود، ده‌ها هزار نفر از نیروهای سوری، لبنان را اشغال کرده بودند، ایران بدون هیچ مانعی برنامه‌ی سلاح‌های کشتار جمعی‌اش را پیش می‌برد، رکود گسترده‌ی اقتصادی همه‌جا به چشم می‌خورد و حرکت سمت اصلاح سیاسی بسیار کم بود.

اما در سال ۲۰۰۹، کشورهای خاورمیانه فعالانه با تروریسم مبارزه می‌کردند، به جای این‌که راهی دیگر را طی کنند. عراق کشــوری با دموکراســی چند دینی و نژادی شــده بود و یک متحد ایالات متحده به‌شمار می‌رفت. لیبی برنامه‌ی گسترش سلاح‌های کشتار جمعی‌اش را متوقف و روابط عادی‌اش را با جهان آغاز کرده بود. مردم لبنان، نیروهای ســوری را از کشــور خود بیــرون کرده و دموکراســی خود را احیا کــرده بودند. مردم فلســطین، دولتی به شــدت صلح‌طلب در کرانه‌ی باختری داشــتند و به ســوی کشوری دموکراتیک پیش می‌رفتند که شانه‌به‌شانه کنار اسرائیل زندگی کنند. جنبش آزادی هم در ایران بعد از انتخابات ســال ۲۰۰۹ فعال شــده بود. در منطقه، اصلاح اقتصادی و فضای باز سیاســی شروع به پیشرفت کرده بود. کویت اولین انتخابات‌اش را برگزار کرده بود که در آن زنان نیز اجازه رای داشتند و می‌توانستند به مقامی‌دولتی برسند. در سال ۲۰۰۹ زنان چندین کرسی را به چنگ آوردند و در دولت عمان و قطر و امارات متحده‌ی عربی و یمن وارد دولت شدند.

بحرین یک زن یهودی را به عنوان سفیر به ایالات متحده معرفی کرد. اردن و مراکش و بحریــن انتخابــات رقابتی پارلمانی، راه انداختند. با وجودی که عربســتان ســعودی به شــدت سلطنت‌طلب بود، اولین انتخابات شهرداری را برگزار کرد، و ملک عبداله اولین دانشــگاه را کــه هم برای مردان و هم برای زنان بود، افتتــاح کرد. در منطقه، تجارت و ســرمایه‌گذاری گسترش یافت. اســتفاده از اینترنت به شدت زیاد شد و گفت‌وگوهایی درباره‌ی دموکراسی و آزادی به گوش می‌رسید- به‌خصوص بین زنان. مطمئن‌ام که در نهایت به جنبش آزادی‌خواهانه در خاورمیانه منجر می‌شود.

در ژانویــه‌ی۲۰۰۸، به ابوظبی و دبی رفتم. دو شیخ‌نشــین اماراتــی که تجارت آزاد و جوامع باز را پذیرفته بودند. مراکز تجاری شهری‌شــان پر از آسمان‌خراش‌های درخشان

بـود و بنگاه‌هـای اقتصادی، از متخصصان تجارت، اعم از مـرد و زن مملو بود. در دبی، با دانشـجویان دانشـگاهی ملاقات کردم کـه در زمینه‌ی تجارت، علـوم و تاریخ درس می‌خواندند. دوسـت‌ام شـیخ‌محمدبن‌زاید، من را به اقامت‌گاه بیابانی‌اش برای یک شـام سـنتی دعوت کرد. به من گفت تعدادی ماموران دولتی هسـتند که به ما می‌پیوندند. من منتظر مردان میان‌سـال بودم. ولی کاملا اشتباه می‌کردم. ماموران دولت پادشاهی آن‌ها، شهبانوان جوان و باهوش بودند. آن‌ها از عزم‌شان برای ادامه‌ی اصلاح و پیشرفت صحبت کردند- و عمیق کردن دوستی خود با ایالات متحده.

شن‌های ابوظبی با مکان سخنرانی من که در سال ۲۰۰۵ در بالای‌اش ایستادم، فاصله‌ی زیـادی دارد. ولـی در آن شـب و آن بیابان، آینـده‌ی خاورمیانه را می‌توانسـتم ببینم- منطقـه‌ای که فرهنگ قدیمـی‌اش را ارج می‌نهد و جهان مـدرن را در آغوش می‌گیرد. دهه‌ها طول می‌کشـد تا تغییراتی فهمیده شـود که در این چند سال ایجاد شد. در این راه مطمئنا بازگشت به عقب هم پیش خواهد آمد. اما من به مقصد پیش‌رو مطمئن‌ام: مردم خاورمیانه آزاد خواهند شد و در نتیجه آمریکا هم امن‌تر می‌شود.

۱- فرماندار مایک لویت از یوتا که گرداننده‌ی سازمان حمایت محیط زیست من شد. وزیر بهداشت و خدمات انسانی، فرماندار پل کلوچی از ماساچوست، که به عنوان سفیر من در کانادا خدمت کرد و فرماندار مارک رکی کات از مونتانا که کمیته ملی جمهوری خواهان را از ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۳ رهبری کرد.

۲-عبداله، عربستان سعودی را به عنوان نایب‌السلطنه وقتی برادرش شاه فهد در سال ۱۹۹۵ دچار سکته قلبی شد، اداره کرد.



قسم یاد کردن برای احراز پست ریاست جمهوری برای بار دوم



همکاری با کویزومی برای بسط دموکراسی، جونیچیرو کویزومی یکی از طرفداران پروپا قرص الویس بود و از گریس لند دیدن کرده بود



سواری خاطره انگیز در مزرعه با شاه عربستان



با آریل شارون (چپ) و محمود عباس در عقبه، اردن



با ایهود اولمرت و محمود عباس.



با آنجلا مرکل در حالی که کباب خوک سرو می شود. نزدیک زادگاه اش در آلمان شرقی

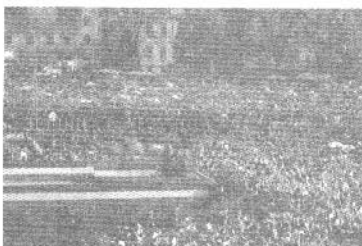


با جیانگ زمین



با هو جین تائو


با دالایی لاما


تبریک به رومانی‌ها برای پیوستن به ناتو


با دیمیتری مدودف


به گردش بردن سگ ام بارنی در مزرعه، این جا تنها جایی است که سرویس امنیتی می‌گذاشت رانندگی کنم


با شیخ محمد بن زائد


آلوارو اوریبه و همسرش، لینا مورنو، در مزرعه‌مان در کرافورد

بحران مالی

«آقای رئیس‌جمهور، ما با وضع اقتصادی وحشت‌ناکی روبه‌رو هستیم» این حرف رعب‌آوری بود که بن برنانکه، رئیس اداره‌ی فدرال‌رزرو (Fed) در سالن روزولت گفت. او آن‌جا روبه‌روی من نشسته بود. در خلال دو هفته‌ی قبل‌اش، دولت دو بنگاه عظیم خانه‌سازی یعنی فانیمایی و فردی‌مک را تحت اختیار گرفته بود. برادران لمن بزرگ‌ترین ورشکسته‌گی را در تاریخ آمریکا ثبت کرده بودند. مریل لینچ به اجبار به فروش گذاشته شده بود. فدرال‌رزرو ۸۵میلیارد دلار وام داده بود تا AIG را نجات دهد. شرکت‌های واکاویا و واشنگتن‌موچوآل در آستانه‌ی ورشکسته‌گی بودند.

با آشفته‌گی‌های شدید در موسسه‌های مالی، بازارهای اعتباری، ثبات خود را از دست داده بود. مشتریان نمی‌توانستند برای خرید خانه و اتومبیل، وام بگیرند. تجارت‌های خُرد هم نمی‌توانستند برای تامین مالی کارهای خود، اعتبار دریافت کنند. بازار سهام شدیدترین سقوط خود را بعد ۱۱سپتامبر تجربه می‌کرد. همان‌طور که زیر تابلوی رنگ روغن تدی روزولت نشسته بودیم که او را سوار بر اسب نشان می‌داد، همه می‌دانستیم، آمریکا با بزرگ‌ترین چالش اقتصادی‌اش در دهه‌های اخیر روبه‌رو است. رو به راف رایدر از اعضای تیم مالی‌ام کردم، کنارش وزیر خزانه‌داری‌هانک پالسن نشسته بود که در امور مالی بین‌المللی سال‌ها تجربه داشت.

هنک گفت: «وضعیت به شدت غیرعادی است.» او و گروه به من از سه معیاری گفتند که باید به کار گرفته شود تا بحران برطرف شود. اول، خزانه باید ۳٫۵تریلیون دلار بدهی‌های دوطرفه‌ی موجود در بازار را تعهد کند. همان‌ها که باعث به‌وجودآمدن بدهکاران زیاد و خراب‌شدن بازار شده است. دوم Fed باید برنامه‌ای را برای آزادکردن

سـفته‌های تجاری آغـاز کند، چون این کار بـرای امور مالی تجارت‌ها بسـیار حیاتی اسـت. سوم این که، اوراق بهادار و کمیسیون معاملات باید موقتا قانونی را بگذارند که از فـروش کوتاه‌مـدت اوراق مالی جلوگیری کند. هنک گفت: «این‌ها قدم‌های مهمی هستند، ولی هنوز نظام مالی آمریکا در شرایطی خطرناک قرار دارد.»

حتـی به یک طرح مهم‌تر اشـاره کرد: «ما به اختیار کامل بـرای خرید اوراق بهادار تضمین‌شده نیاز داریم. این اوراق مالی پیچیده زمانی که حباب خانه‌سازی ترکیده است، دیگر ارزش خود را از دسـت داده اسـت و باعث به‌هم‌خوردن تراز تجاری شـرکت‌ها می‌شـود. هنک پیشـنهاد کرد که از کنگره بخواهیم که میلیاردها دلار را برای خرید این دارایی‌های سمی اختصاص دهد و در نظام بانکداری اعتماد دوباره به‌وجود آورد.

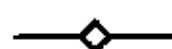
از او پرسیدم «این بدترین بحران بعد از رکود تاریخی بزرگ است؟» بن جواب داد: «آره، ما در نظام مالی آمریکا بعد از ۱۹۳۰ هیچ‌وقت بحرانی به این بزرگی را ندیده‌ایم، اوضاع می‌تواند بدتر هم بشود.» جواب‌اش انتخابی را که پیش‌روی‌ام بود، مشخص کرد: آیا می‌خواهم رئیس‌جمهوری باشـم که درگیر فاجعه‌ای اقتصادی اسـت؛ حتی بدتر از زمان رکود بزرگ؟»

خیلـی نگران بودم که نکند وضعیت به آن‌جا برسـد. گروهـی از افراد که بعضی از آن‌ها از وال‌استریت بودند با این عقیده که خانه‌سازی تا ابد به رشدش ادامه می‌دهد، در این بازار، سـرمایه‌گذاری کردند. ولی رشـدش ادامه نیافت. در فضای عادی، بازار آزاد قضاوتی می‌کند که ممکن است درست از آب در نیاید. من هم دوست داشتم که کل کار این‌جوری باشد.

ولی این یک فضای طبیعی نبود. بازار، دیگر، عملکرد عادی و طبیعی‌اش را نداشت. همان‌طـور که بن توضیح داد، نتایج سـاکت‌ماندن، فاجعه‌بار خواهد بود. اگر چه خیلی غیرمنصفانـه بود که پول مـردم آمریکا را برای جلوگیری از سـقوط اقتصادی به کار بگیریـم، سـقوطی که مقصرش آن‌ها نبودند، ولی در عین‌حـال ناعادلانه‌تر این بود که کاری انجام ندهیم و مردم را رها کنیم که از شرایط موجود آسیب ببینند. با طرح‌هانک موافقت کامل کردم و به آن‌ها گفتم: «برگردید سر کار، ما این مشکل را حل می‌کنیم.»

جلسه را خاتمه دادم و سمت دفترم حرکت کردم. جاش بولتون، مشاورم اد گیلیسپی و دنا پرینو، منشـی مطبوعاتـی کارآمد و باهوش من، همـراه‌ام بودند. هنوز در ذهن‌ام مقایسه‌ی تاریخی بن، طنین‌انداز بود.

به آن‌ها گفتم: «اگر قرار اسـت که رکود بزرگ دیگری در انتظار ما باشـد، مطمئن باشید که من روزولت خواهم بود، نه هوور.»



نزدیک به ۲۵ سال پیش، در اکتبر ۱۹۸۳ با یک دوست مدرسه‌ی تجاری هاروارد قهوه می‌نوشیدم. نام‌اش تام کانب بود. همان‌طور که قهوه می‌خوردیم شنیدیم که شخصی اشاره می‌کند صفی در بیرون درهای بانک‌فرست‌نشنال میدلند، شکل گرفته است. این بانک تقریبا ۹۳ سال بود که در میدلند فعالیت می‌کرد و جای پای محکمی داشت. در آن موقع شایعاتی شکل گرفته بود که شرایط مالی بانک به هم ریخته است. فرست‌نشنال وقتی قیمت نفت بالا رفته بود وام‌های زیادی داده بود. وقتی اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، قیمت نفت از تقریبا ۴۰ دلار در هر بشکه به کمتر از ۳۰دلار رسید. سرعت اکتشافات نفتی و حفاری، ناگهان کاهش یافت. وام‌ها پرداخت نشدند. مردم پول‌های‌شان را از بانک بیرون کشیدند. من خودم حساب‌ام را از آن جا به یک بانک بزرگ نیویورکی انتقال دادم. نمی‌خواستم بایستم تا اوضاع بانک بهتر شود و در این‌باره ریسک کنم.

من و تام به زور وارد بانک شدیم. از طبقه‌ی دوم بانک، مردمی را می‌دیدیم که در سالن آن‌جا صف بسته‌اند تا به باجه برسند. بعضی از آن‌ها دست‌شان گونی‌های بزرگی بود. میان جمعیت یک مزرعه‌دار بزرگ بود به نام فرانک کاودن. آقای کاودن مثل بقیه‌ی مزرعه‌دارهای بزرگ تگزاس غربی شانس آورده بود که مزرعه‌اش روی دریایی از نفت قرار گرفته بود. او یکی از اولین سهام‌داران این بانک بود. در صف، می‌کوشید به مردم بگوید که دولت فدرال پرداخت هرگونه حسابی را تا صدهزار دلار تضمین می‌کند. مردم فقط به او زل زده بودند و بروبر نگاه‌اش می‌کردند. آن‌ها فقط پول‌شان را می‌خواستند.

در ۱۴ اکتبر ۱۹۸۳، شرکت ذخیره‌ی بیمه‌ی فدرال (FDIC) بانک فرست‌نشنال را توقیف کرد و آن را به بانک فرست‌ریپابلیک در دالاس فروخت. پول کسانی که در بانک حساب داشتند، پرداخت شد، اما این سهامداران بودند که از بازی محو شدند و کار این بنگاه میدلندی تمام شد. شهردار تان‌آتکینز به عنوان نماینده‌ی عموم گفت: «احساس می‌کنم در عزای خودم نشسته‌ام.» درباره‌ی بحران‌های مالی بزرگ سال ۱۸۹۳و ۱۹۲۹ خیلی مطالعه کرده بودم. حالا خودم مستقیم شاهد چنین ماجرایی بودم. بانک فرست‌نشنال، مثل تمامی نهادهای مالی، بر اعتماد مشتریان‌اش بنا شده بود. وقتی این اعتماد از بین رفت، بانک، دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.



شانزده سال بعد، من کاندیدای ریاست‌جمهوری شدم. حتی اگر تمامی معیارها را

لحاظ کنیم، اقتصاد در اوج خود بود. رشد ناخالص داخلی آمریکا به بیش از ۲,۵تریلیون دلار افزایش پیدا کرده بود؛ آن هم بعد از رکودی که در دوران پدر گریبان‌گیر کشور شده بود و قبل از این‌که پدر کاخ سفید را ترک کند، تمام شد، ولی در هر صورت به بهای از دست‌دادن انتخابات برای‌اش تمام شد.

با ورود اینترنت به بازار سهام، سهام نزدک، شاخص‌اش از ۵۰۰ به بیش از ۴ هزار رسید. حتی برخی از اقتصاددانان می‌گفتند که اینترنت باعث شده تا چرخه‌ی تجاری دوباره تعریف شود. ولی من این حرف را خیلی قبول نداشتم. در سخنرانی‌ام در دسامبر ۱۹۹۹ گفتم که: «برخی مواقع اقتصاددانان هم اشتباه می‌کنند، یادم می‌آید که رونق اقتصادی قرار بود چند وقت پیش تمام شود، اما نشد و چند وقت پیش هم رکود قرار بود که تمام شود، ولی آن هم بعد از پیش‌بینی اقتصاددانان تمام شد. البته امیدوارم که این رشد ادامه یابد، ولی هیچ تضمینی برای این موضوع نیست. یک رئیس‌جمهور باید برای بهترین تلاش کند اما برای بدترین اتفاق هم آماده باشد.»

هسته‌ی اصلی طرح من این بود که مالیات‌ها را کم کنم. بر این باور بودم که دولت بیش از اندازه پول مردم را می‌گیرد. در پایان سال ۱۹۹۹، میزان مالیات به نسبت میزان رشد ناخالص داخَلی به بیشترین درصد خود بعد از جنگ جهانی دوم رسیده بود. مثلا دولت داشت اضافه‌بودجه‌ی بزرگی را کنترل می‌کرد. می‌دانستم که این پول، کجا خواهد رفت: دولت راهی برای مصرف این پول پیدا می‌کرد. به علاوه، کنگره و رئیس‌جمهور کلینتون موافقت کردند که میزان مصرف پول مازاد ذخیره را در سال مالی ۲۰۰۱ تا ۱۶درصد افزایش بدهند.

دلیل دیگری هم برای کاهش مالیات‌ها داشتم. نگران بودم که می‌توانیم شاهد یک حباب اقتصادی باشیم. این یکی در بخش تکنولوژی ممکن بود اتفاق افتد. لری لیندسی، مشاور ارشد اقتصادی من، بر این باور بود که کشور به سوی یک رکود بزرگ پیش می‌رود. اگر حق با او بود، دیگر، میزان کاهش مالیات‌ها یک ضرورت بود. رکود در مارس ۲۰۰۱ کم‌کم شروع شد. نیویورک‌تایمز این رکود را امتیازی برای من تلقی کرد. در یک مقاله این طور تیتر زده بود: «برای رئیس‌جمهور، این رکود خیلی به موقع بود.» ولی من این حس را نسبت به رکود نداشتم. نمی‌توانستم به یک اتفاق تاریخی طعنه‌آمیز اشاره‌ای نکنم. در سال ۱۹۹۳، پدر، کاخ سفید را در حالی ترک کرد که اقتصادی بهتر از تصور عامه پشت‌اش برجای گذاشته بود. ولی من اقتصادی را به میراث می‌بردم، که از این بدتر نمی‌شد.

با خراب‌شدن اقتصاد، کاهش مالیات یک ضرورت جدید بود. به کنگره فشار

می‌آوردم تا سریع حرکت کند. در ژوئن ۲۰۰۱، میزان قانون کاهش مالیات را تا ۱٫۳۵ تریلیون دلار امضا کردم. این میزان بعد از رونالد ریگان در دوره اول‌اش بالاترین میزان در تاریخ بود. لایحه، میزان مالیات‌ها را برای تمامی مالیات‌دهنده‌گان کاهش می‌داد، که شامل میلیون‌ها نفر هم بود که تجارت خُرد[1] داشتند و میزان اعتبار مالیات کودک را از ۵۰۰ دلار به هزار دلار افزایش می‌داد، مالیات ازدواج را کم می‌کرد و مالیات دهک‌های پایین مالیاتی را برمی‌داشت که با این کار ۵میلیون خانواده از مالیات‌دادن معاف شدند. این لایحه هم‌چنین مالیات فوت را حذف می‌کرد. بر این باور بودم که آمریکایی‌ها به انـدازه‌ی کافی در زمان حیات مالیات می‌دهند و دیگر بعد از مرگ، احتیاج نیسـت از آن‌ها مالیات بگیریم.

نسـبت بـه این خوش‌بین بودم که مشـتریان و صاحبان صنایـع کوچک، از کاهش مالیات‌هـا برای خارج کردن اقتصاد از رکود اسـتفاده خواهنـد کرد. اما در آغاز بحران اقتصادیِ آن چنان بزرگی بودیم که کار از این حرف‌ها گذشته بود.



همیشه بهایی که برای ۱۱سپتامبر در نظر گرفته می‌شود، ۲۹۷۳ جانی است که گرفته شـد. اما بهای اقتصادی بزرگی هم وجود داشـت. معاملات بازار سـهام برای چهار روز بسـته شد که بلندمدت‌ترین تعلیق بازار سـهام بعد از رکود بزرگ بود. وقتی که بازار، بازگشـایی شـد، سـهام داوجونز ۶۸۴ واحد کاهش یافت. در تاریخ آمریکا این میزان کاهش در یک روز بی‌سابقه بود.

تاثیر این حمله در اقتصاد، کم‌کم ایجاد شـد. چندین خطوط هوایی ورشکست شدند. بسـیاری از رستوران‌ها در عمل خالی از مشـتری بودند. برخی هتل‌ها اعلام کردند که تعداد مسافران‌شان تا ۹۰درصد پایین آمده است. تولیدکننده‌گان و صاحبان صنایع خُرد کارگران‌شـان را اخراج کردند چون مشـتریان، سفارش‌های‌شان را لغو کرده بودند. در انتهای سال، بیش از یک میلیون آمریکایی شغل خود را از دست دادند. یک اقتصاددان این‌طور گفته بود: «ایالات متحده و بقیه‌ی جهان احتمالا بزرگ‌ترین رکود اقتصادی را از این به بعد تجربه خواهند کرد.»

این همان چیزی بود که تروریست‌ها می‌خواستند. اسامه بن‌لادن گفته بود: «القاعده پانصد هزار دلار خرج کرد، در حالی که در این قضیه، آمریکا حداقل ۵۰۰ میلیارد دلار به ضررش شد.» این استراتژی را «دست و پا زدن تا ورشکسته‌گی» عنوان کرده بود و بعدها گفته بود که «خیلی مهم است که به اقتصاد آمریکا با تمامی ابزار ممکن آسیب بزنیم.» دیدم که این وظیفه‌ام اسـت با وادار کردن اقتصاد به تحرک، کشور را تشویق

به مخالفت با القاعده کنم. در انتهای سپتامبر ۲۰۰۱، به سوی فرودگاه اوهر شیکاگو پرواز کردم تا با این کار به بازیابی صنعت هوایی کمک کرده باشم. بالای سکویی، جلوی یک هواپیما ۷۳۷ متعلق به خطوط هوایی آمریکن رفتم. در حالی که شش هزار کارگر خطوط هوایی جلوی‌ام بودند، گفتم: «یکی از بزرگ‌ترین اهداف در نبرد ملت این است که اعتماد مردم را به صنعت هوایی احیا کند. باید به مسافران بگویم: سوار هواپیما شوید و تجارت خود را در سراسر کشور ادامه دهید.»

بعدها از این که پس از حادثه‌ی یازده سپتامبر به آمریکایی‌ها گفته بودم که «به خرید بروید» انتقاد شنیدم و مسخره شدم. اگر چه هیچ‌وقت این جمله را به کار نبرده بودم، ولی نکته‌ی مهم صحبت‌ام، این نبود. در ماه‌های بعد از ۱۱سپتامبر که هنوز بوی تهدید می‌آمد، کارهایی مثل سفر با هواپیما، رفتن به مکان‌های توریستی و خرید، نوعی از میهن‌پرستی و مبارزه‌ی با دشمن بود. آن‌ها کمک کردند تا تجارت‌ها به حال اول برگردند و آمریکایی‌های سخت‌کوش، شغل‌شان را حفظ کنند.

از شنیدن حرف‌های منتقدان تعجب می‌کنم که می‌گفتند بعد از حادثه‌ی ۱۱سپتامبر باید مردم را به فداکاری، فرا می‌خواندم. برخی، راحت، فراموش می‌کنند که مردم فداکاری می‌کردند. شمار داوطلبان برای کمک به همسایه‌گان خود افزایش چشمگیری داشت. حتی شهروندان نوجوان ما هم به کمک آمده بودند. دانش‌آموزان سراسر کشور ۱۰میلیون دلار پول داده بودند- برخی حتی تنها با یک دلار- تا به کودکان افغان کمک کنند. در سخنرانی سال ۲۰۰۲ در کنگره، تاسیس نهاد ملی جدیدی را اعلام کردم. کارکنان نهاد آزادی، آمریکا و همه‌ی آمریکایی‌ها را دعوت می‌کردند تا چهارهزار ساعت را در طول زنده‌گی خود برای خدمت به دیگران اختصاص دهند.

شجاع ترین داوطلبان آن‌هایی بودند که زنده‌گی‌شان را با پیوستن یا ثبت‌نام در ارتش و FBI یا CIA به خطر انداختند. این، انتخاب صدها هزار نفر بعد از حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر بود. بسیاری از آن‌ها چند بار برای این کار به سفر رفتند و از خانواده‌های خود دور شدند. هزاران نفر از بهترین شهروندان ما حتی جان خود را در این راه از دست دادند. اگر کسی بگوید که این کشور بعد از ۱۱سپتامبر فداکاری نکرده است، این حرف، توهین‌آمیز و اشتباه است.

دیگر نمی‌دانستم باید چه کار بیشتری می‌کردم تا بگویند فداکاری و ایثار را تشویق می‌کنم. این، نوع دیگری از جنگ بود. ما نیازی به باغ‌های پیروزی در جنگ جهانی دوم نداشتیم که مردم را تشویق به فداکاری می‌کردند. ما مردمی می‌خواستیم تا با دشمن و ترسی که او دنبال ایجاد آن است، مقابله کنند. باورم این است منتقدانی که می‌گویند

من از مردم نخواسته‌ام که ایثار کنند؛ همان‌هایی هستند که می‌گویند من مالیات‌ها را بالا نبرده‌ام.

یک ستون‌نویس در روزنامه‌ی واشنگتن‌پست نوشت: «مالیات‌ها بیش از یک ابزار پول‌درآوردن است، آن‌ها نشان‌دهنده‌ی اجماع برای اعلام هدفی ملی هستند.»

من این حرف را که مالیات‌های بیشتر منجر به هدف ملی قوی‌تری می‌شود، رد کردم. نظرم این است که بالابردن مالیات‌ها بعد از حادثه‌ی ۱۱سپتامبر منجر به صدمه‌ی اقتصاد می‌شود و تاثیری معکوس دارد.



۱۱سپتامبر ۲۰۰۱، زندگی آمریکایی‌ها را تغییر داد. این اتفاق بودجه‌ی فدرال را منتقل کرد. مازاد بودجه‌ی پیش‌بینی‌شده برای آغاز سال ۲۰۰۱، بر مبنای پیش‌بینی‌های رشد اقتصادی خوب آن سال، گفته شده بود. منفجرشدن حباب اقتصاد تکنولوژی و رکود ناشی از آن باعث شد که این پیش‌بینی نقش بر آب شود. صدمه‌ی اقتصادی ناشی از حمله‌ی تروریست‌ها، دیگر، قوز بالای قوز شد.

آن وقت، ما با هزینه‌ی از روی ناچاری سرباز برای امن کردن کشور و مبارزه‌ی با ترور مواجه شدیم. در نوامبر ۲۰۰۱، میچ دانیلز، که یک خبره‌ی بازار از ایندیانا بود و دفتر برنامه و بودجه‌ی من را خوب هدایت می‌کرد، گزارش سالانه‌ی مالی داد: این به اصطلاح اضافه‌ی بودجه در ده ماه، نیست و نابود شد. برای سال‌ها، از سیاست‌مداران هر دو جناح می‌شنیدم که من اضافه‌ی بودجه‌ی چشمگیری را که میراث برده بودم، برباد دادم. این حرف اصلا با عقل جور در نمی‌آید. این اضافه‌ی بودجه، یک توهم بود و بر مبنای این تصور بود که رشد اقتصادی دهه‌ی ۱۹۹۰ هم در سال‌های بعد ادامه پیدا می‌کند. وقتی رکود اقتصادی شروع شد و بعد حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر به‌وجود آمد، مازاد بودجه‌ی کمی باقی مانده بود.

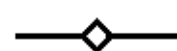
در انتهای سال ۲۰۰۲، رکود اقتصادی در عمل تمام شده بود، ولی با این حال، وضع اقتصاد هنوز کساد بود. در ابتدای ژانویه‌ی ۲۰۰۳، به کنگره زنگ زدم تا میزان کاهش مالیات‌ها را باز بیشتر کند، طرحی که از سال ۲۰۰۱ تصویب شده بود، به اندازه‌ی کافی موثر نبود. این کاهش مالیات‌ها از آن جهت بود تا شاید منجر به سرمایه‌گذاری بیشتر تجاری شود و تولید شغل کند. طرح سال ۲۰۰۱ برای کاهش مالیات‌ها با اکثریت دوجناح تصویب شد و در ۲۰۰۲ بیشتر بر مشاغل کوچک تمرکز داشت و در سال ۲۰۰۳ مخالفت‌های جدی با آن شد. چپ‌ها متهمام می‌کردند که «سیاست کاهش مالیات‌ها برای پولدارها است.» این اتهام، اشتباه بود. سیاست کاهش مالیات من، اگر به

شـکل کامل اجرا می‌شد، در حقیقت سهم مالیات بر درآمد را بر آمریکایی‌های پولدار بیشتر هم می‌کرد.[۲]

منتقـدان دیگـر از این جهت با سیاسـت کاهـش مالیات‌ها مخالفـت می‌کردند که می‌گفتند باعث افزایش کسری بودجه می‌شود، درست بود که کاهش مالیات‌ها باعث کاهـش بودجه در کوتاه‌مدت می‌شـود. ولی بـر این باور بودم کـه کاهش مالیات‌ها، به‌خصوص کاهش مالیات‌ها بر عایدی سـرمایه‌ها و سودهای سهام، در بلندمدت باعث رشد اقتصادی می‌شود. درآمدهای مالیاتی که از این رشد به‌دست می‌آمد، در بلندمدت باعث می‌شد که به کاهش بیشتر کسری بودجه هم کمک کند.

لایحه‌ی اصلاح مالیاتی، در مجلس نماینده‌گان با ۲۳۱ رای مقابل ۲۰۰ رای پیروزشد. ولـی در سـنا آرا ۵۰ مقابل ۵۰ بـود. دیک چنی به عنوان رئیس سـنا به آن‌جا رفت تا یک رای‌اش را بدهد. خوشـبختانه رای مثبت داد و این لایحه تصویب شـد. به شـوخی می‌گفت که او رای زیادی در کنگره نداده است، ولی هرموقع رای داده، طرف پیروز بوده است. در می ۲۰۰۳ قانون کاهش مالیات‌ها را امضا کردم. در ماه سپتامبر، اقتصاد، دوباره شروع به ایجاد شغل کرد. این روند تا ۴۶ ماه بعد متوقف نشد.

بعد از رسیدن به رکورد بی‌کاری ۶٫۳درصد در ماه ژوئن، میزان بی‌کاری در ۵ ماه بعد از آن زیر پنج درصد رسـیده بود و میانگین آن هم ۵٫۳ در دوران ریاسـت جمهوری‌ام بـود کـه کمتر از میزان نرخ بی‌کاری دهه‌هـای ۷۰، ۸۰ و ۹۰ بود. برخی می‌گفتند این کاهش نرخ که پس از کاهش مالیات‌ها رخ داده است، تنها یک تصادف است. اما نظر من چیز دیگری است.



در میانـه‌ی رشـد اقتصادی، بـه این فکر می‌کردم که کشـور دچار کسـری بودجه می‌شـود. مسـوولیت داشتم که یک مباشـر مالی خوب برای مردم باشم و این را جدی گرفتـه بودم. چهـار مدیر برنامه و بودجه‌ی من هم همین‌طـور بودند. میچ دانیل، جاش بولتون، راب پرت‌من، و جیم ناسـل نام این چهار نفر بود. به عنوان یک رئیس‌جمهور دوران جنگ، به آن‌ها گفتم که دو اولویت دارم: حمایت از سرزمین خودمان و حمایت از نیروهای‌مان، چه آن‌هایی که در نبرد هسـتند و چه آن‌هایی که بازنشسـته شـده‌اند. ورای این مسائل، بودجه‌ای ارائه کردیم که میزان مصرف ذخیره‌ی احتیاطی را هر سال در دوران ریاست‌جمهوری‌ام کم‌تر می‌کرد. در پنج سال آخر، رشد ذخیره‌ی احتیاطی را کمتر از نرخ تورم نگه داشـتیم و اگر بخواهیم درسـت بگوییم، باید آن را یک کاهش عنوان کنیم.

با اعضای کنگره برای رسیدن به اهداف مخارج صرف‌شده، یا همان‌طور که خودم نام‌اش را گذاشته بودم، اندازه‌ی کلی کیک بحث کردم. همیشه با کنگره درباره‌ی چه‌گونه‌گی تقسیم این کیک موافق نبودم. با خرج‌های الکی که در صورت‌حساب‌های مخارج قرار داده می‌شد، مخالفت می‌کردم. ولی در این باره نمی‌توانستم در پروژه‌های مخارج از حق وتو استفاده کنم. فقط باید یا کامل ردش می‌کردم یا قبول. تا وقتی کنگره، با کلیت طرح من موافقت می‌کرد، من هم در عوض از خواسته‌های حداکثری‌ام کوتاه می‌آمدم و لوایح را امضا می‌کردم.

نتایج این مذاکرات، همیشه، بحث‌انگیز و داغ بوده است. برخی در جناح چپ، شکایت می‌کردند که کاهش مالیات‌ها کسری بودجه را افزایش می‌دهد. برخی دست راستی‌ها می‌گفتند من نباید قانون نسخه‌های دارویی افزایشی را در طرح سلامت امضا می‌کردم. ایرادی ندارد که کسی درباره‌ی این انتخاب‌ها صحبت کند، ولی واقعیت این است: ترکیب بودجه‌ی سخت‌گیرانه و درآمدهای مالیاتی که از رشد اقتصادی حاصل از کاهش مالیات‌ها به‌دست آمد؛ رشد اقتصادی را از ۳,۵ درصد میزان تولید ناخالص ملی در سال ۲۰۰۴، به ۲,۶ درصد در سال ۲۰۰۵ رساند و در سال ۲۰۰۶ به ۱,۹ درصد رسید و سال ۲۰۰۷ هم رقم بی‌سابقه‌ی ۱,۲درصد را ثبت کرد.

میزان میانگین در ۵۰ سال اخیر ۳درصد بوده است. در دوره‌ی من ۲درصد. میزان مخارج نسبت به تولید ناخالص ملی، کسری نسبت به تولید ناخالص ملی، بدهی‌ها نسبت به تولید ناخالص ملی و مالیات‌ها نسبت به تولید ناخالص ملی، در دولت من همه‌گی کمتر از میانگین آن نسبت به سه دهه‌ی پیش بوده است. به‌رغم بهایی که برای دو رکود، گران‌ترین فاجعه‌ی طبیعی تاریخ آمریکا و دو جنگ خارج از خانه پرداختیم، پرونده‌ی مالی ما بسیار عالی بود.

در همان زمان، می‌دانستم که پشت سرم یک مشکل مالی جدی بر جای می‌گذارم: رشد غیرقابل تحمل خرج‌های ضروری که در آینده باعث بدهکاری دولت فدرال می‌شد. تصمیم گرفتم به شدت برای اصلاح فرمول‌های تامین مالی امنیت اجتماعی و سلامت، تلاش کنم ولی دموکرات‌ها با تمام این کوشش‌ها مخالفت کردند و حتی در حزب خودم هم حمایت‌ها از من آن‌چنان زیاد نبود. قسمتی از مشکل از آن‌جا ناشی می‌شد که بحران‌های مالی، راه زیادی را طی می‌کرد تا به قسمت قانون‌گذاری برسد. در ابتدای سال ۲۰۰۸، دفتر بودجه‌ی کنگره اعلام کرد بدهی‌ها تا سال ۲۰۲۳ از ۶۰ درصد تولید ناخالص ملی بیشتر نمی‌شود. ولی به علت مشکلات مالی و مخارج، بعد از این‌که من کاخ سفید را ترک کردم، بدهی‌ها به همین رقم ولی در سال ۲۰۱۰ می‌رسد. بحران

مالی که بسیاری آن را خیلی دور می‌دیدند حالا گریبان خودشان را گرفته بود. برای توضیح شرایط و ریشه‌های این فاجعه‌ی اقتصادی بعد از رکود بزرگ، این جمله را به کار می‌بردند: «وال‌استریت مست کرده بود، ولی ما خمار شدیم.»



این آسان‌ترین راه برای شرح ریشه‌های بزرگ‌ترین مشکل مالی از زمان رکود بزرگ بود. اگر بخواهیم تعریفی پیچیده‌تر پیدا کنیم باید به دهه‌ی ۱۹۹۰ برگردیم. درحالی که اقتصاد آمریکا نرخ رشد اقتصادی ۳٫۸ درصدی داشت، کشورهای درحال توسعه‌ی آسیای شرقی مثل چین، هند و کره‌ی جنوبی تقریبا دارای دوبرابر این میزان، نرخ رشد اقتصادی داشتند. بسیاری از این اقتصادها توانستند میزان زیادی پول ذخیره کنند و به این‌ها بیفزایید کشورهای تولیدکننده‌ی انرژی را که از رشد ده‌چندان قیمت نفت بین ۱۹۹۳ و ۲۰۰۸ سود زیادی بردند. بن برنانکه این اتفاق را «ذخیره‌ی پولی بیش از اندازه» خواند. برخی دیگر هم این پول‌ها را استخر بزرگ پول می‌گفتند.

تعداد بسیاری از این سرمایه‌های خارجی به ایالات متحده سرازیر شد. آمریکا در نگاه آن‌ها به عنوان یک مکان جذاب برای سرمایه‌گذاری بود؛ آن هم به علت بازار سرمایه‌ی قدرت‌مند، نظام قانونی قابل اعتماد، و نیروی کار سازنده. سرمایه‌گذاران خارجی، اوراق بهادار زیادی را در آمریکا خریدند که سود زیادی نصیب‌شان نکرد. طبیعتا، سرمایه‌گذاران دنبال بازاری با بازگشت مالی بیشتری می‌گشتند. یک نگاه، بازار املاک ایالات متحده بود. بین سال‌های ۱۹۹۳ و ۲۰۰۷ میزان میانگین قیمت خانه در آمریکا دو برابر شده بود. خانه‌سازان با سرعت زیادی خانه می‌ساختند.

نرخ بهره پایین بود و دریافت اعتبار، آسان. وام‌دهنده‌گان همه را زیر بار رهن برده بودند و نرخ پایین اعطای اعتبار، آن‌ها را در ریسک بالایی فرو برده بود. وال‌استریت، این شرایط را یک فرصت می‌دید. بانک‌های سرمایه‌گذاری، تعداد زیادی از این گرونامه‌ها را از قرض‌دهنده‌گان خریدند. آن‌ها را تکه‌تکه کردند، دوباره بسته‌بندی کردند، و آن‌ها را به اوراق پیچیده‌ی بهادار مالی بردند. آژانس‌های رتبه‌دهی اعتباری که سود زیادی از بانک‌های سرمایه‌گذاری نصیب‌شان شده بود، بسیاری از این دارایی‌ها را با رتبه‌ی AAA درجه‌بندی کردند. شرکت‌های مالی تعداد بسیار زیادی معاملات شکست‌خورده‌ی اعتباری را خریدند تا شاید رهن نامه‌هایی که متضمن اوراق بهادار است، شکست بخورد. تجارت تحت نام‌های جذابی مثل اوراق قرضه‌ی تضمینی، سود بسیاری را روانه‌ی جیب سرمایه‌گذاران کرد. وال‌استریت، آن‌ها را با اشتیاق می‌فروخت. کمپانی‌های خصوصی فانی‌ما و فردی‌مک، با اجازه‌نامه از کنگره و قوانین شُل و وِل،

بازار را با اوراق بهادار رهنی پر کرده بودند. این دو نهاد حمایت‌شده از طرف دولت، نیمی از اوراق رهنی را در ایالات متحده خریدند، ضامن بسیاری از قرض‌ها شدند، و آن‌ها را در سراسر جهان فروختند. سرمایه‌گذاران حریصانه آن‌ها را می‌خریدند؛ چون فکر می‌کردند که این دو شرکت، تضمین دولت آمریکا را دارند و سودشان تضمین شده است. ولی تنها سرمایه‌گذاران خارجی نبودند که به این سودهای زیاد جلب شده بودند. بانک‌های آمریکایی پول زیادی را بیشتر از سرمایه‌ی اسمی خود قرض کردند، که به اصطلاح «تغییر نسبت غیرمعین» می‌گویند و بدین سان اوراق بهادار رهنی را در گاوصندوق‌های خود پر کردند. برخی از این سرمایه‌گذاران خرده‌پا تبدیل به کمپانی‌های خدماتی-مالی غولی شده بودند. بسیاری از آن‌ها از لغو قانون گلس‌استیگال در سال ۱۹۳۲ سود فراوانی کسب کردند. همان قانونی که بانک‌های تجاری را از شرکت در تجارت‌های سرمایه‌گذاری منع می‌کرد.

در اوج پیشرفت بازار خانه‌سازی، مالکیت خانه در آمریکا به بالاترین رقم خود یعنی ۷۰درصد جمعیت رسید. همواره از سیاست‌هایی که در کل، خانه‌دارشدن را گسترش می‌دهد، دفاع کرده‌ام. سیاست‌هایی مثل کمک در پرداخت اندک برای طبقه‌ی کم‌درآمد و کسانی که اولین خانه‌شان را می‌خرند. از این‌که می‌دیدم مالکیت در جامعه رشد می‌کند، خوشحال بودم. اما فراوانی نعمت، نقابی روی یک ریسک بزرگ بود. میزان فراوان پول در جهان، سیاست‌های پولی سهل‌گیرانه برای همه، پیچیده‌گی شکل‌دادن به امور مالی وال‌استریت و میزان بدهی به نهادهای مالی، همه‌گی باهم خانه‌ای از کارت‌های مقوایی ساخته بود. این ساختار پرخطر وقتی کارت مقوای پایین آن که رشد قیمت‌های بدون توقف خانه بود، کشیده شد، ناگهان فروریخت. حالا که به عقب نگاه می‌کنیم، این را می‌فهمیم. ولی کم‌اند کسانی که آن موقع می‌توانستند این را ببینند، از جمله من.



در می ۲۰۰۶، جاش بولتون به دفتر تریتی آمد در حالی که با خودش یک مهمان هم آورده بود. سعی می‌کرد او را وارد دولت کند؛ نام‌اش هنری پالسن رئیس شرکت گلدمن‌ساکز بود. امیدوار بودم که بتواند هنک را متقاعد کند تا جای وزیر خزانه‌داری، جان اسنو بنشیند. جان یک مدافع عالی سیاست اقتصادی من بود، از کاستن مالیات‌ها بگیرید تا اصلاح امنیت اجتماعی و بازار آزاد. او کاری عالی در مدیریت وزارت‌خانه انجام داد و از آن وضعیتی که تحویل گرفته بود بهتر، تحویل‌اش داد. این کار را نزدیک به سه سال انجام داده بود و من و جان هردو فکر می‌کردیم باید نیروی تازه‌ای

را به خدمت بگیریم.

جاش به من گفت که هنک سـخت‌کوش، انرژیک و باهوش اسـت و در بازارهای مالـی، همه برای‌اش احترام زیادی قائل هسـتند. هنک زیاد مایـل نبود به کابینه‌ی من بپیوندد. شغلی عالی در وال‌استریت داشت و مردد بود که در آخرین سال‌های حکومت من می‌تواند، کار زیادی انجام دهد یا نه. شـهرت خوبی به هم زده بود و نمی‌خواسـت که نام‌اش در منجلاب‌های سیاسـی، لکه‌دار شود. مدافع سرسخت محیط‌زیست بود و از نگاه به ماهی‌های بال‌دار و ساعت‌ها نگاه‌کردن به پرنده‌گان، کنار همسرش وندی لذت می‌برد. لذت‌هایی که می‌ترسید با واردشدن به سیاست از دست‌شان بدهد. در حالی که هنک یک جمهوری‌خواه در تمام دوران زنده‌گی‌اش بود، ولی در خانواده‌اش تنها بود. همسـرش وندی دوست دوران دانشـگاه و حامی هیلاری کلینتون محسوب می‌شد. دو فرزندشـان هم هیچ علاقه‌ای نسبت به حزب جمهوری‌خواه نداشتند. بعدها فهمیدم وقتی به کابینه‌ی من پیوست، مادرش گریه کرد.

جاش با شیوه‌ی مخصوص خودش، دست‌آخر، هنک را راضی کرد تا با من در کاخ سفید دیدار کند. هنک، انگار انرژی به بیرون ساطع می‌کرد و سرشار از اعتماد به نفس بود. دسـتان‌اش با چنان سـرعتی حرکت می‌کردند که انگار یک ارکسـتر را رهبری می‌کند. شیوه صحبت‌اش جوری بود که سخت می‌شد از حرف‌زدن‌اش جا نماند. برخی می‌گویند که دهان‌اش نمی‌توانست سرعت ذهن‌اش را تعقیب کند. ولی این، ناراحت‌ام نمی‌کرد. تازه خیلی‌ها مرا محکوم می‌کردند که خودم هم این‌طور هستم.

هنک معنی جهانی‌شدن سرمایه‌گذاری را می‌دانست و نام‌اش مترادف احترام، چه در داخل و چه در خارج بود. وقتی مطمئن‌اش کردم که مشاور اقتصادی اصلی من خواهد بود و اختیار تام خواهد داشت، در نهایت، پیشنهادم را پذیرفت. از وندی و خانواده‌اش کـه از او حمایـت کـرده بودنـد، خیلی متشـکرم. در آن زمان هیچ کـدام از ما حدس نمی‌زدیم که شغل او در وزارت خزانه‌داری، دوستانش درFDR را به دشمنان‌اش تبدیل کند یا الکساندر همیلتون را در سازمان برنامه و بودجه به یک منتقد او.



وقتی به کاخ سـفید رفتم، چهارمین رئیس‌جمهوری شدم که با آلن گرینسپن، رئیس فدرال‌رزرو همکار شـدم. این سازمان در زمان ریاسـت‌جمهوری وودرو ویلسون و در سـال ۱۹۱۳ تاسیس شده و مشهور بود به FED و سیاست‌های پولی آمریکا را طراحی می‌کرد و با بانک‌های مرکزی دیگر در سراسر جهان همکاری داشت. تاثیر تصمیمات این سـازمان روی بازار پول زیاد بود، از قدرت دلار در جهان گرفته تا میزان سـود در

کشــور. گرچه رئیس و هیات‌مدیره‌ی آن توسط رئیس‌جمهور تعیین می‌شود و سنا آن را تائید می‌کند، FED سیاســت پولی مســتقلی نسـبت به کاخ سـفید و کنگره دارد و باید هم این‌طور باشــد. یک FED مسـتقل ضرورتی برای پایداری بازار سرمایه و پول و هم‌چنین ســرمایه‌گذاران در سراســر جهان بود. گرینسپن را برای یک ناهار عادی به کاخ سفید دعوت کردم. دیک چنی، اندی کارد و من همه مشغول خوردن بودیم. ولی آلن چیزی نمی‌خورد چون همه‌ی وقت‌اش را صرف پاسخ‌دادن به سوالات ما می‌کرد. دایره‌ی اطلاعات‌اش خیره‌کننده بود. از او پرسیدم که فکر می‌کند ظرف چند ماه آینده اقتصــاد به کدام ســو می‌رود. به آمارهای جالبی دربــاره صنایع نفتی، تغییر در هزینه‌ی صنعت راه‌آهن و دیگر مطالب اشاره کرد.

همان‌طــور کــه درباره‌ی آمارها و تحــولات اقتصادی صحبت می‌کرد، دائم، دســت چپ‌اش را به دســت راســت مشــت‌کرده‌اش می‌کوبید، انگار که اطلاعات دارند فوران می‌کنند. سال ۲۰۰۴ که مدت خدمت‌اش تمام شد، به هیچ‌کس دیگری فکر نمی‌کردم. وقتی آلن به من گفت که در ســال ۲۰۰۶ می‌خواهد بازنشســت شــود، بــرای او دنبال جانشــین گشتیم. در این جســت‌وجو یک اسم بیشتر از اســم‌های دیگر مطرح بود: بن برنانکــه. بن ســه ســال در هیات‌مدیره‌ی FED بود و در ژوئــن ۲۰۰۵ به عنوان رئیس شورای مشاوران اقتصادی به دولت من پیوسته بود. در میان کارمندان خیلی مورد احترام بود و این، شامل حال من هم می‌شد.

در یک شهر کوچک در جنوب کالیفرنیا بزرگ شده بود. فروتن، خاکی و کم حرف بود. مثل من از بیســبال خوش‌اش می‌آمد و برخلاف من طرفدار تیم بوستون‌ردســاکس بود. می‌توانســت مســائل پیچیده و درهم را تبدیل به مســائلی ســاده و قابل فهم کند. برخلاف خیلی‌ها در واشــنگتن، این پرفســور اتوکشــیده عادت نداشت که فقط صدای خودش را بشنود.

از سربه‌سرگذاشــتن بن لذت می‌بردم. «تو یک اقتصاددانی، بنابراین تمام جملات‌ات با از یک دســت، از دســت دیگر... شــروع می‌شود. خدا را شــکر که یک دست دیگر نــداری.» یــک روز در دفترم، بن را برای پوشــیدن جوراب‌های قهوه‌ای کوتاه با لباس رســمی تیره، دســت انداختم. جلســه‌ی بعدی دیدم که تمام تیم اقتصــادی با هم از این جوراب‌ها پوشــیده‌اند. رو به دیک چنی کردم و گفتم: «نگاه کن ببین این‌ها چی کار کرده‌اند.» معاون رئیس‌جمهور، ناگهان پاچه‌های شلوارش را بالا زد. گفتم: «وای...نه... تو هم دیک...»

چیــزی که بیش از همه چیز درباره‌ی بن جلب توجه می‌کرد، حس تاریخی‌اش بود.

یک متخصص شناخته شده در مبحث رکود بزرگ بود. در پشت این رفتار نجیبانه، اراده‌ای وحشت‌ناک برای جلوگیری از اشتباهات دهه‌ی سی نهفته بود. امیدوار بودم که آمریکا یک وقت دیگر با چنین سناریویی روبه‌رو نشود. ولی اگر روبه‌رو شد، از بن می‌خواستم که سکان هدایت فدرال‌رزرو را برعهده بگیرد.

به عنوان رئیس FED بن ارتباط تنگاتنگی با اعضای دیگر تیم اقتصادی، به‌خصوص هنک پاولسون داشت. بن و هنک مثل شخصیت‌های فیلم «زوج‌های عجیب و غریب» بودند. هنک سرسخت بود، در حالی که بن، آرام و ملایم. هنک یک رهبر تجاری قاطع بود، در حالی که بن یک تحلیل‌گر متفکر که بیشتر عمرش را در دانشگاه‌ها گذرانده بود. هنک ذاتا زیاد صحبت می‌کرد، بن دوست داشت که ساعت‌ها گوش کند.

شخصیت‌های متضاد آن‌ها می‌توانست تنش به‌وجود آورد. اما هنک و بن مکمل هم شدند. قراردادن یک بانک‌دار و سرمایه‌گذار بین‌المللی و هم‌چنین یک خبره در تاریخ رکود بزرگ، در دو جایگاه مهم اقتصادی کشور، یکی از مهم‌ترین تصمیمات زنده‌گی‌ام بود.



آخرین سال را در کاخ سفید، مثل سال اول شروع کردم، یعنی نگران ترکیدن حباب اقتصادی بودم و برای کاهش مالیات‌ها تلاش می‌کردم.

در میانه‌ی سال ۲۰۰۷، بهای خانه برای اولین‌بار طی ۱۳ سال گذشته کاهش یافت. صاحبان خانه‌ای که نتوانستند قسط‌های‌شان را پس بدهند، تعدادشان زیاد شد و شرکت‌های مالی، بهای اسمی میلیاردها دلار از سرمایه‌های مربوط به این قسط‌ها را کاهش دادند. رئیس شورای مشاوران اقتصادی ادی لازیر که یک پرفسور خلاق و مورد احترام در استنفورد است، گزارش داد که اقتصاد در حال رکود است. او و گروه‌اش براین باور بودند که باید بتوانیم با کاهش به موقع مالیات‌ها این تاثیرات را کم کنیم.

در ژانویه‌ی ۲۰۰۸، پالسون را برای مذاکره درباره‌ی یک لایحه با رئیس مجلس، نانسی پلوسی و رهبر جناح اقلیت، جان بونر به مجلس فرستادم. آن‌ها نقشه‌ای تهیه کرده بودند که در آن به سرعت مشوق‌های مالیاتی برای تجارت‌ها آماده می‌شد تا باعث ایجاد شغل شود و کاهش سریع مالیاتی برای خانواده‌ها پدید بیاورد و این‌جوری میزان خرید خانواده‌ها را افزایش دهند. در خلال یک ماه، این قانون با اکثریت رای هر دو جناح به تصویب رسید. در ماه می، هزینه‌ی خرید هر خانوار ۱۲۰۰دلار بالاتر رفت. اقتصاد نشانه‌هایی از بهبود را نشان می‌داد. گزارش‌های رشد اقتصادی مثبت بود،

میزان بی‌کاری به ۴٫۹ درصد رسیده بود، صادرکننده‌گان به بیشترین رکورد صادراتی رسیده بودند و تورم کاملا تحت کنترل در آمده بود. امیدوار بودم که این رکود تمام شده باشد. ولی کاملا در اشتباه بودم. بنیان اقتصاد ضعیف بود و خانه‌ی کارتی-مقوایی باز مترصد سقوط بود.



بعدازظهر پنج‌شنبه ۱۳مارس، ناگهان شنیدیم که بیر استرنز، یکی از بزرگ‌ترین بانک‌های سرمایه‌گذاری آمریکا، با بحران شدید نقدینه‌گی روبه‌رو است. مثل نهادهای دیگر وال‌استریت، بیر به‌عنوان یکی از تاثیرگذارترین نهادهای اقتصادی کشور، زیر بار قرض شدید فرو رفته بود. به ازای هر دلار سرمایه‌ای که این نهاد داشت، سی و سه دلار برای سرمایه‌گذاری قرض کرده بود که بیشتر این رقم هم از محل اوراق بهادار رهنی بود. وقتی که حباب بازار املاک ترکید، بیر بیش از حد ضرر کرد و سرمایه‌گذاران برای انتقال حساب‌های‌شان به آن‌جا هجوم آوردند. برخلاف بانک فرست‌نشنال در میدلند، دیگر خبری از گونی‌های بزرگ نبود.

از این بحران ناگهانی، غافلگیر شده بودم. تمرکزم روی موضوعات همیشه‌گی مثل اشتغال و تورم بود. بر این فرض بودم که هرگونه مشکلات اعتباری توسط آژانس‌های رتبه‌بندی و قانون‌گذاران منعکس می‌شود. به علاوه، قوانین مالی را با امضای قانون ساربانز-اکسلی بهبود داده بودم که در جواب به تقلب و کلاه‌برداری انرون و دیگر دادگاه‌های این چنینی بود. با این وجود، تصمیمات سرمایه‌گذاری ضعیف شرکت بیر استرنز، این شرکت بزرگ را در آستانه‌ی نابودی قرار داده بود. در این مورد مشکل، نبود قوانین مناسب دولتی نبود. این مشکل از نبود قضاوت صحیح دست‌اندرکاران بیر، آب می‌خورد.

از همان لحظه‌ی شنیدن خبر، تصمیم گرفتم که بیر را نجات دهم. در یک بازار آزاد، شرکت‌هایی که شکست می‌خورند باید از کاسبی حذف شوند. اگر دولت دخالت کند، مشکلی به وجود می‌آوریم که به آن به اصطلاح، خطر اخلاقی می‌گویند: شرکت‌های دیگر هم فکر می‌کنند که آن‌ها هم از طرف دولت حمایت می‌شوند و در نتیجه ریسک‌های بیشتر و احمقانه‌تری می‌کنند. هنک هم درباره‌ی دخالت دولت با من هم‌نظر بود. ولی گفت که فروریختن شرکت بیر استرنز واکنش شدید نظام سرمایه‌ای جهان را به‌وجود خواهد آورد. نظامی که از سال ۲۰۰۷ به علت سقوط بازار املاک تحت فشار شدید قرار گرفته بود. بیر با صدها بانک دیگر، سرمایه‌گذاران و دولت‌های خارجی ارتباط مالی داشت.

اگر ناگهان ورشکسته اعلام می‌شد، اعتماد در نهادهای تجاری دیگر هم از بین می‌رفت. بیر می‌توانست در این دومینو اولین مهره باشد و بعد از آن، شرکت‌های بزرگ دیگر هم پشت‌سرش فرو بریزند. هرچند نگران به‌وجودآمدن خطر اخلاقی بودم، ولی نگرانی اصلی‌ام فروریختن بازار سرمایه بود. از هنک پرسیدم: «برای بیر خریداری وجود ندارد؟» صبح روز بعد، جواب‌مان را گرفتیم. مدیران شرکت جی‌پی‌مورگان به خرید سهام بیر استرنز تمایل داشتند، ولی نگران اسناد اوراق بهادار رهنی این بانک بودند. با موافقت بن، هنک و تیم گیتنر، رئیس فدرال‌رزرو نیویورک، طرحی را تدارک دیدیم که نگرانی‌های جی‌پی‌مورگان را برطرف می‌کرد. Fed ۳۰میلیارد دلار صرف دارایی‌های رهنی نامطلوب این شرکت می‌کرد و به‌این ترتیب جی‌پی‌مورگان را قادر می‌ساخت که هر سهم بیر را دو دلار بخرد. بسیاری در واشنگتن این حرکت را به عنوان شیوه‌ای از ضمانت دولتی محکوم کردند. ولی برای کارکنان بیر یا سهام‌داران‌اش، قضیه این‌طور به نظر نمی‌رسید. یعنی همان کسانی که می‌دیدند قیمت سهام‌شان ظرف تنها دو هفته ۹۷درصد کاهش یافته است. هدف ما این نبود که به تصمیم اشتباه مدیران بیر استرنز جایزه بدهیم. این حرکتی بود تا مردم آمریکا از یک ضربه‌ی سخت اقتصادی رها شوند. برای نزدیک به پنج ماه، به نظر می‌رسید که این کار را کرده‌ایم.



از هنک پرسیدم: «آن‌ها می‌دانند که می‌آید؟» جواب داد: «آقای رئیس‌جمهور، ما می‌خواهیم سریع حرکت کنیم و آن‌ها را شگفت‌زده کنیم. اولین صدایی که خواهند شنید صدای برخورد سرهای‌شان با کف زمین است.» این اولین هفته‌ی سپتامبر ۲۰۰۸ بود که هنک پالسون طرحی ارائه کرده بود برای قراردادن فانی‌ما و فردی‌مک، دو نهاد تحت حمایت دولت، زیر لوای بیشتر دولت. بین تمامی اعمالی که دولت در سال ۲۰۰۸ انجام داد، هیچ‌کدام غم‌انگیزتر از نجات فانی و فردی نبود.

مشکلات این دو غول تجاری از سال‌ها پیش مشخص شده بود. فانی و فردی از ماموریت‌شان برای توسعه‌ی خانه‌دارشدن افراد فراتر رفته بودند. مثل یک شرکت تامین مالی خرید و فروش عمل می‌کردند که مبلغ زیادی پول درمی‌آوردند و ریسک‌های مهمی را تقبل می‌کردند. در اولین ارائه‌ی بودجه، هشدار دادم که فانی و فردی آن‌قدر بزرگ شده‌اند که حالا یک «مشکل بالقوه» هستند و ممکن است به رکود شدید در بازارهای مالی منجر شوند.

در سال ۲۰۰۳، لایحه‌ای پیشنهاد دادم که قوانین شرکت‌های غول تجاری را تقویت کند. اما این لایحه توسط دوستان رابطه‌دارشان در واشنگتن بلوکه شد. بسیاری از مدیران

فانی و فردی در واقع مدیران دولتی سابق بودند و روابط نزدیکی در کنگره داشتند، به‌خصوص دموکرات‌های تاثیرگذاری در کنگره مثل بارنی فرانک از ماساچوست و سناتور کریس داد از کانکتی‌کات. یادم می‌آید در آن موقع، بارنی فرانک گفت: «فانی‌ما و فردی‌مک هیچ مشکل مالی ندارند و اوضاع مرتب است.»

این ادعا با گذشت زمان، احمقانه‌تر هم شد. در بودجه‌ی سال ۲۰۰۵، اخطارهای خطرناک‌تری دادم. گفتم: «شرکت‌های بزرگ بدهی‌های‌شان خیلی زیاد شده است، آن‌ها به نسبت سرمایه‌شان بدهی زیادی دارند. با توجه به اندازه‌ی بزرگ هرکدام از این نهادها، حتی یک اشتباه کوچک از طرف آن‌ها منجر به این می‌شود که در اقتصاد اتفاقات خطرناکی پیش بیاید.»

تابستان آن سال، تصمیم گرفتیم قانون دیگری را تصویب کنیم. جان اسنو با رئیس کمیته‌ی بانک‌داری سنا ریچارد شلبی همکاری نزدیکی می‌کرد تا لایحه‌ای را تصویب کند و سازمانی تشکیل شود که بر اندازه‌ی شرکت‌های بزرگ تجاری و کاهش سرمایه‌گذاری‌های عظیم آن‌ها نظارت کند. سناتور شلبی، که قانون‌گذاری باهوش و سرسخت از آلاباما بود، لایحه را در کمیته‌اش به‌رغم مخالفت دموکرات‌ها پیش برد. اما در نهایت، دموکرات‌ها این لایحه را در سنا رد کردند. همیشه از شنیدن این موضوع تعجب می‌کنم که دموکرات‌ها می‌گویند بحران به این علت به‌وجود آمد که جمهوری‌خواهان مطابق با قواعد عمل نکردند. در تابستان ۲۰۰۸، به طور علنی ۱۷بار اصلاح ساختار شرکت‌های عظیم تجاری را اعلام کردم.

تمامی این تلاش‌ها به خاطر دورنمای ذوب‌شدن بازارهای مالی بود. در ماه جولای، کنگره یک لایحه‌ی اصلاحی را تصویب کرد و همان عنصر کلیدی را داشت که ما اولین‌بار، پنج سال پیش آن را تقدیم سنا کرده بودیم، ولی آن را رد کرده بودند: ناظری قوی بر GSEs. این لایحه هم‌چنین زمانی که آن‌ها نمی‌توانستند دیون خود را پرداخت کنند، به وزارت خزانه‌داری اختیاری موقتی می‌داد که به شرکت فانی و فردی دارایی تزریق کند.

کمی بعد که این قانون تصویب شد، آژانس جدید نظارتی، که توسط تاجر و دوستم جیم لوکارت هدایت می‌شد، نگاهی تازه به دفترهای مالی فردی و فانی انداخت. با کمک وزارت خزانه‌داری، ناظران فهمیدند که این شرکت به هیچ‌وجه سرمایه‌ی کافی در اختیار ندارد. اوایل اوت، فردی و فانی اعلام کردند که در فصل مالی ضرر زیادی کرده‌اند. این اعلام، وحشتناک بود. از بانک‌های شهرهای کوچک تا سرمایه‌گذاران بزرگی مثل چین و روسیه و تقریبا هرکسی که اوراق GSEs را داشت

بر این تصور بود که این دو شـرکت توسـط دولت اداره می‌شـوند. اگر آن‌ها شکست می‌خوردند، یک دومینوی شکست در مقیاس جهانی شکل می‌گرفت و اعتبار کشور ما از بین می‌رفت.

با توصیه‌ی اکید هنک، به این نتیجه رسـیدم که تنها راه حل برای جلوگیری از این فاجعه این است که فانی و فردی را تحت حمایت دولت ببریم. این دیگر کار هنک و جیم بود که هیات مدیره‌ی فانی و فردی را راضی کنند تا این درمان را بپذیرند. مردد بـودم کـه آیا آن‌ها بدون این که باعث دعاوی قانونی شـود می‌توانند این کار را انجام دهند یا نه. اما یک‌شـنبه، ۷ سـپتامبر، هنک با من در کاخ سفید تماس گرفت تا بگوید که آخر سر موفق شـده است این کار را انجام دهد. بازارهای آسیایی در شب یکشنبه تکانی خَورد و شاخص داوجونز ۲۸۹ واحد افزایش یافت.



آخرهفته‌ام، ۱۳ و ۱۴ سپتامبر را به مدیریت توفان تگزاس معروف به Ike گذراندم. این توفان سواحل تگزاس را در صبح یک‌شنبه نیست و نابود کرده بود.

توفان با سرعت ۱۱۰ مایلی و با ریزش جوی ۲۰ فوتی گالواستون را غرق کرده بود، شیشـه‌ها را در هوسـتون شکسته بود و بیش از ۱۰۰ نفر را هم کشته بود. این توفان بعد از سـال ۱۹۰۰ بدترین توفانی بود که به تگزاس هجوم آورده بود و به این منطقه بیش از ۲۴میلیارد دلار ضرر زد. همان هفته یک توفان سخت دیگر، منتها از نوع اقتصادی، نیویـورک را درنوردید. مثل بسـیاری از نهادهای دیگر در وال‌اسـتریت، برادران لمن بدهی‌شـان به‌شـدت بالا رفته بود و تحـت تاثیر بازار متزلزل املاک قـرار گرفتند. در ۱۰ سـپتامبر این شـرکت، بیشترین ضرر خود را در طول تاریخ، اعلام کرد. ۳٫۹میلیارد دلار، تنها در یک فصل مالی. ناگهان، اعتماد به لمن از بین رفت. کاسبان فرصت‌طلب، خواستند که از این کاهش قیمت سهام استفاده کنند و آن‌ها هم کمک کردند که سهام لمن از ۱۶٫۲۰ دلار در هر سهم به ۳٫۶۵ دلار پایین بیاید. دیگر برای همه مشخص شده بود که تا آخر هفته، کار شرکت تمام است.

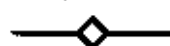
ولی سـوال این‌جا بود که دولت، این وسط چه نقشی داشت تا شرکت سقوط نکند؟ بهتریـن راه ممکـن این بود که یک خریدار برای لمن پیـدا کنند، همان‌طور که برای بیراسـترنز پیدا کرده بودیم. تنها دور روز وقت داشتیم. هنک به نیویورک پرواز کرد تا شاهد مذاکرات باشد. به من گفت که دو خریدار احتمالی وجود دارد: بانک آمریکا و بانک بارکلیز که بانکی انگلیسـی اسـت. اما هیچ کدام از این شرکت‌ها نمی‌خواستند که دارایی‌های مسـاله‌دار لمن را در اختیار بگیرند. هنک و تیم گیتنر طرحی ریختند تا

فروشی را ترتیب دهند که دیگر دلارهای مالیات‌دهنده‌گان در آن استفاده نشود. آن‌ها روسای اصلی وال‌استریت را راضی کردند کمک مالی کنند تا دارایی‌های مسموم لمن جذب شود. درنهایت، این رقیبان لمن بودند که این شرکت را از ورشکسته‌گی نجات می‌دادنـد. هنک امیـدوار بود که در نهایت، یکی از این خریـداران احتمالی، معامله را تمام کند.

به زودی مشخص شد که بانک آمریکا تصمیم گرفته است شرکت دیگری را بخرد، مریل‌لینـچ. این کار، بارکلیز را تبدیل کرد به تنها خریدار احتمالی شـرکت. ولی روز یک‌شـنبه، کمتر از دوازده سـاعت قبل از این‌که بازارهای آسیایی برای صبح دوشنبه بازگشـایی شـوند، ناظران مالی در لندن گزارش دادند که آن‌ها دیگر تمایلی به خرید ندارند. از هنک پرسـیدم: «آن‌جا چه غلطی می‌کننـد؟ فکر کردم دیگر ترتیب معامله را داده‌ایم.»

جواب داد: «انگلیسی‌ها آخرِ کار برای خرید، حاضر نشدند.» درحالی که من و هنک تماس‌های تلفنی زیادی داشـتیم ولی تماس تلفنی یک‌شـنبه‌مان، بدترین تماس ممکن بـود. دائم، یک حرف را چندبـار تکرار می‌کردیم. فقط نام شـرکت‌ها بود که عوض می‌شـد. اما این بار، دیگر نمی‌توانسـتیم اجازه ندهیم این دومینو سـقوط نکند. از هنک پرسیدم: «می‌توانیم توضیح دهیم که چرا لمن با بیراسترنز تفاوت داشت؟»

گفت: «اگر خریداری مثل جی‌پی‌مورگان وجود نداشـت، آن هم ورشکست می‌شد. فقط نتوانستیم یک خریدار برای لمن پیدا کنیم.» فکر می‌کنم که ما بیشترین تلاش‌مان را کردیم. ولی زمان برای لمن تمام شـده بود. این شـرکت سرمایه‌گذاری بازار مسکن ۱۵۸ساله درست در نیمه‌شب ۱۵سپتامبر اعلام ورشکسته‌گی کرد.



صبح روز بعد، سـیل ورشکسته‌گی‌ها شـروع شد. قانون‌گذاران از این‌که در این کار دخالتی نکردیم، ما را می‌سـتودند. واشنگتن‌پسـت تیتر زده بـود: «دولت آمریکا کار درسـتی کرد که گذاشـت لمن ورشکسـته شـود.» وضع بازار سـهام هم زیاد تعریفی نداشـت. شـاخص داوجونز بیش از پانصد واحد کاهش یافته بود. در این‌جا یک باور ترس‌ناک شـکل گرفته بود. سرمایه‌گذاران شـروع به فروش اوراق قرضه کرده بودند و حواله‌های خزانه‌داری و طلا می‌خریدند. مشـتریان حسـاب‌های خود را از بانک‌های سرمایه‌گذار خالی می‌کردند. بازارهای اعتباری، وقتی وام‌دهنده‌گان پول‌شان را خواستند دچار آشفته‌گی شدند. چرخ‌دنده‌های نظام سرمایه که به نقدینه‌گی مثل روغن روان‌کننده احتیاج داشت، در نبودش درجا زد.

ولی انگار این بحران‌ها کافی نبود. شرکت امریکن‌اینترنشنال‌گروپ، که یک شرکت بزرگ بیمه است، به نوبه‌ی خود با بحران دست و پنجه نرم می‌کرد. این شرکت سیاست‌های بیمه‌ی عمر و سرمایه را تعیین و شهرداری‌ها را بیمه می‌کرد و وظیفه‌ی تامین مالی بازنشسته‌گان را برعهده داشت. اموری که روی زنده‌گی روزمره‌ی هر آمریکایی تاثیر می‌گذاشت. تمامی این تجارت‌ها هنوز پابرجا بود ولی شرکت در آستانه‌ی ورشکسته‌گی قرار داشت.

از هنک پرسیدم: «چه‌طور این اتفاق افتاد؟» جواب این بود که یک بخش از شرکت، به نام تولیدات مالی AIG مقدار زیادی از اوراق قرضه‌ی رهنی را بیمه کرده و حتی روی آن‌ها سرمایه‌گذاری هم کرده بود. وقتی مردم متوجه شدند که برای رهن‌های صورت‌گرفته مشکل پیش آمده، هجوم بردند تا کل مبلغ ۸۵ میلیارد دلار را بگیرند که شرکت هم چنین پولی در اختیار نداشت و اگر فوری مشکل نقدینه‌گی‌اش را حل نمی‌کرد، نه تنها ورشکست می‌شد که با خود، موسسه‌های تجاری بزرگ و سرمایه‌گذاران بین‌المللی را هم پایین می‌کشید. سازمان ذخیره‌ی نیویورک سعی کرد که راه حل را بدون این‌که از بخش دولتی کمک بگیرد حل کند. ولی هیچ بانکی نمی‌توانست این قدر پول را در مدت کوتاهی تامین کند. تنها یک راه وجود داشت تا شرکت را زنده نگه دارند: به این معامله نمی‌شد یک معامله‌ی جذاب گفت. در واقع چیزی نبود جز ملی‌کردن بزرگ‌ترین شرکت بیمه‌ی آمریکا. کمتر از چهل و هشت ساعت پس از سقوط لمن، نجات AIG یک تضاد مشهود بود. اگرچه از یک ورشکسته‌گی بهتر بود، ولی باز خوب نبود.



با نجات AIG سه هفته‌ی سخت از تقلای مالی را سپری کردیم. هر روز که می‌گذشت، اخبار بدتر می‌شد. به جلسه‌ای رفتم که علل کاهش ۲۰۰عددی شاخص داوجونز را بررسی کنم، ولی ۳۰دقیقه بعد که بیرون آمدم شاخص، ۳۰۰ عدد دیگر هم پایین‌تر آمده بود. بازار، عصبی بود، من هم همین‌طور. احساس می‌کردم که ناخدای یک کشتی در حال غرق هستم.

خزانه، فدرال‌رزرو و تیم کاخ سفید سخت درگیر بودیم؛ ولی انگار فقط داشتیم گل لگد می‌زدیم. فهمیدم با این روش به جایی نمی‌رسیم. باید قایق را حرکت می‌دادیم. سه‌شنبه ۱۸ سپتامبر، سه روز پس از این‌که لمن اعلام ورشکسته‌گی کرد، تیم اقتصادی در سالن روزولت، دور هم جمع شدند. بن امکان رکودی مثل رکورد بزرگ را مطرح کرد.

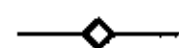
بعد، هنک و کریس کاکس، رئیس اوراق قرضه و تبادلات (SEC) نقشه‌ی جدیدی ریختند: تضمین تمامی ذخیره‌های بازار پولی، به کارگیری یک محرک برای جان‌دادن به بازار سفته‌های مالی و خرید صدها میلیارد دلار از اوراق قرضه‌ی رهنی، این ابتکار به عنوان برنامه‌ی سامان دارایی‌های آشفته شناخته شد. ولی این ابتکار با غرایزم در تضاد بود. با این حال برای خروج کشور از این اوضاع نابه‌سامان ضروری می‌نمود. به این نتیجه رسیدم که تنها راه برای نگه‌داری بازار آزاد در طولانی‌مدت این است که در بازارهای کوتاه‌مدت دخالت کنیم.

به بچه‌ها گفتم: «شما حمایت صددرصدی من را دارید، دیگر نمی‌شود دست-دست کرد. ما سعی کردیم مشکل را حل کنیم، ولی مشکل، از آن‌چه به نظر می‌رسد پیچیده‌تر است. انگار یک مشکل ساختاری است.»

بحث به آن‌جا رسید که مشکلات ما در کپیتال‌هیل چیست. گفتم: «زمان نداریم تا درباره‌ی سیاست‌های آن‌جا نگران شویم. کار درست را پیدا کنید که چیست و همان را انجام دهید.»

ذهن‌ام را سروسامان دادم: دولت آمریکا می‌خواست وارد عمل شود. درباره‌ی تمام مشکلاتی که داشتیم بحث کردم. در خلال هفته‌های قبل، شاهد ورشکسته‌گی دو نهاد رهنی بزرگ بودیم، ورشکسته‌گی یک بانک سرمایه‌ای بزرگ، فروش یک بانک دیگر، ملی‌کردن بزرگ‌ترین شرکت بیمه‌ای آمریکا و حالا هم بزرگ‌ترین دخالت دولت آمریکا در بازار آزاد از زمان ریاست‌جمهوری روزولت. در همان زمان، روسیه به گرجستان حمله و آن‌جا را اشغال کرد، توفان Ike تگزاس را درنوردید و آمریکا هم مشغول جنگ در دو جبهه‌ی عراق و افغانستان بود. این زشت‌ترین حالت برای پایان ریاست‌جمهوری‌ام بود.

ولی برای خودم احساس تاسف نمی‌کنم. می‌دانم که روزهای سختی پیش رو خواهد بود. افسوس درونی یک رهبر، مولفه‌ی بسیار بدی است. این، سیگنال‌های بدی می‌فرستد و باعث تضعیف روحیه‌ی تیم و کشور می‌شود. هم‌چنین همیشه بر این باور بوده‌ام و از این باور آرام می‌شده‌ام که خدای بزرگ یک مومن را زیرباری نمی‌برد که نتواند تحمل کند. بعد از جلسه، به سالن روزولت رفتم و از همه تشکر کردم. به آن‌ها گفتم که چه‌قدر از زحماتی که کشیده‌اند متشکرم و چه‌قدر آمریکا خوش‌شانس بوده است که آن‌ها برای‌اش خدمت می‌کرده‌اند. در ریاست‌جمهوری، مثل زنده‌گی، با آن دستی باید ورق بازی کنید که به شما داده می‌شود. اما این دستی نبود که ما می‌خواستیم، ولی در ضمن می‌خواستیم به بهترین شیوه‌ای که می‌توانیم با آن بازی کنیم.



هنک و تیم‌اش در خزانه‌داری بر کنگره فشار زیادی وارد آوردند که بسته‌ی پیشنهادی نجات را تصویب کنند.

برای این منظور، بودجه‌ی ۷۰۰میلیادری را که تقریبا ۵درصد میزان بازار رهنی بود، پیشنهاد دادیم، رقمی که فکر می‌کردیم آن قدر کلان هست که باعث تغییر روند شود. بسیاری از قانون‌گذاران نیاز به ابزاری محکم و بزرگ را حس می‌کردند، ولی این کار، شوک و عصبانیت‌شان را برطرف نمی‌کرد. دموکرات‌ها شکایت می‌کردند که به دست‌اندرکاران بیش از اندازه اختیار داده شده است. یک سناتور جمهوری‌خواه گفت که: «طرح ما بازار آزاد را از بین می‌برد و سوسیالیسم را در آمریکا نهادینه می‌کند.»

از طرفی با منتقدان هم کمی هم‌نظر بودم. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که وال‌استریت را نجات دهم. همان‌طور که به جاش بولتون گفتم: «دوستان من وقتی به میدلند و به خانه برمی‌گردم از من خواهند پرسید چه بلایی سر این مرد مدعی بازار آزاد آمده است. آن‌ها از خود می‌پرسند که چرا پول‌شان را برای نَجات شرکت‌هایی صرف کردیم که خودشان عامل بحران بوده‌اند.»

امیدوارم راهی باشد تا شرکت‌های خصوصی را پاسخ‌گو کنیم. ولی تقریبا تمام اقتصاددانان می‌گفتند این کار، غیرممکن است. ماندن مین‌استریت به سرنوشت وال‌استریت گره خورده بود. اگر بازارهای اعتباری این‌طور یخ‌زده باقی می‌ماند، بار سنگین‌اش بر دوش خانواده‌های آمریکایی می‌افتاد، مواردی مثل: کاهش ارزش حقوق بازنشسته‌گی، از دست‌دادن شغل‌های گسترده و کاهش شدید قیمت مسکن. در ۲۴سپتامبر سخنرانی مستقیمی با ملت کردم و در آن از ضرورت بسته‌ی نجات صحبت کردم.

«می‌دانم که آمریکایی‌های مسوولیت‌پذیر چه‌قدر عصبانی و ناراحت هستند از این که پول رهن‌های خود را به موقع داده‌اند و در هر ۱۵ آوریل گزارش مالیاتی‌شان را ارسال کرده‌اند و حالا پول‌شان صرف وال‌استریت می‌شود. ولی با شرایط موجود، تصویب‌نکردن این لایحه بعدها برای آمریکایی‌ها بهای سنگین‌تری را در پی دارد.»

چند ساعت قبل از این‌که برای سخنرانی به تلویزیون بروم، خدمتکار شخصی من جرد. واین.اشتاین گفت که جان مک‌کین می‌خواهد فوری با من صحبت کند. از جان پرسیدم که از کمپ تبلیغاتی‌اش چه خبر؛ ولی سریع، سراغ اصل مطلب رفت. از من خواست که در رابطه با بسته‌ی نجات به جلسه‌ی کاخ سفید بیاید. گفتم: «به من کمی وقت بده تا با هنک صحبت کنم.» می‌خواستم مطمئن شوم که جلسه‌ی کاخ سفید

بــه تلاش‌های وزیر خزانــه‌داری من صدمه‌ای نمی‌زند. تلاش‌هایــی که هدف‌اش ایجاد تعامــل با کنگره بود. جان به من گفت کــه می‌خواهد بیانیه‌ای بدهد. چند دقیقه‌ی بعد، در تلویزیــون ظاهر شــد. گفت که جلســه‌ای می‌خواهد تشــکیل دهــد و فعلا مبارزات انتخاباتی‌اش را برای اختصاص تمام‌وقت خود به این قانون متوقف می‌کند. می‌دانســتم کــه جــان در موقعیت دشــواری قرار دارد. با ســناتور باراک اوبامــا از ایلینویز رقابت می‌کرد که هیلاری کلینتون را در بین دموکرات‌ها شکست داده بود.

شــکی نبود که بحران اقتصادی به جان ضربه می‌زد. حزب ما کاخ ســفید را کنترل می‌کرد، بنابراین ما هدف انتقادات قرار می‌گرفتیم. با این وجود فکر می‌کنم که بحران مالی بیشترین شانس را به جان داد تا به صحنه بازگردد. در زمان بحران اقتصادی، برای رای‌دهنده‌گان، تجربه مهم است و بین جوانی و کاریزمایی قضاوت می‌کنند. اگر جان این مشــکل را به خوبی و به شــیوه‌ای سیاست‌مدارانه رتق و فتق می‌کرد می‌توانست از این قضیه طوری استفاده کند که انگار نامزد بهتری برای زمان خود است.

به دفترم در کاخ سفید رفتم، جایی که جاش بولتون منتظر معاون‌اش، جوئل کاپلان و مشاورش اد گیلسپی بود. هیچ‌کس موافق ایده‌ی حضور جان در جلسه نبود. جاش به من گفت که هنک با این پیشنهاد مخالف است. ولی چه‌گونه می‌توانستم به جان بگویم نــه؟ می‌توانســتم تیتر خبرگزاری‌ها را حدس می‌زدم: «حتــی بوش هم فکر می‌کند که مک‌کین به درد نمی‌خورد.»

به رئیس مجلس، نانســی پلوســی و رهبر جناح اکثریت سنا هری رید خبر دادیم که این جلســه بعدازظهر سه‌شنبه ۲۵ ســپتامبر برگزار می‌شود. به سناتور اوباما زنگ زدم و گفتــم که باید جــدول برنامه‌های مبارزاتی‌اش را به هم بریزم. جواب داد: «هرموقع که رئیس‌جمهور مرا فرابخواند، گوش می‌دهم.» او را به جلســه دعوت و روشــن کردم که این یک تله‌ی سیاسی نیست. او هم موافقت کرد شرکت کند.

حدود ســاعت ۳:۳۰ روز بعد بود که شــرکت‌کننده‌گان کم‌کم سررسیدند. قبل از این‌که جلسه شروع شود، بحثی مستقیم با رهبر جناح اقلیت سنا، میچ مک‌کانل و رهبر جناح اقلیت مجلس، جان بونر داشــتم. بیشــتر زمان خود را در این باره بحث کردیم که چه‌قدر سخت خواهد بود یک معامله جوش بدهیم که بتواند برای جمهوری‌خواهان در مجلــس رای جمــع کند. به آن‌ها گفتم که اگــر جمهوری‌خواهان طرح TARP را رد کنند این یک فاجعه خواهد بود و اقتصاد فرومی‌ریزد.

درســت وقتی می‌خواستم در اتاق کابینه بنشــینم، لحظه‌ای را با رئیس مجلس، نانسی پلوسی تنها ماندم. به او گفتم که قصد دارم بعد از این‌که هنک و من، سخنرانی کردیم از

او بخواهم صحبت کند. به وضوح معلوم بود نگران این است که می‌خواهم دموکرات‌ها را تخریب کنم. مثل آتشفشان آماده‌ی فوران، گفت: «باراک اوباما سخن‌گوی ما خواهد بود.» پشت همان میز چوبی قرار گرفتم که ریچارد نیکسون به کاخ سفید اهدا کرده بود. هنک پالسون، دیک چنی، جاش بولتن و من نماینده‌گان دولت بودیم.

رهبران حزب و رئیس کمیته هم از طرف کنگره حاضر بودند. مک‌کین و اوباما، کاندیداهای ریاست‌جمهوری در انتهای میز روبه‌روی هم نشستند. اعضای دیگر کابینه هم کنار، جمع شده بودند. هیچ‌کس نمی‌خواست این اتفاق بزرگ را در صحنه‌ی تاتر سیاسی واشنگتن از دست بدهد.

جلسه را با این جمله شروع کردم که ضروری است یک قانون را تا جایی که ممکن است سریع، تصویب کنیم. جهان نظاره‌گر ما است و می‌خواهد بداند که آمریکا در این‌باره چه کار می‌کند و باید هر دو حزب با این مشکل به مبارزه برخیزند. هنک هم گزارشی به روز از بازارهای آشفته داد و حرف من را برای یک طرح فوری تائید کرد. رو به رئیس‌مجلس کردم. گفته‌های او با سناتور اوباما متفاوت بود. اوباما رفتار آرامی داشت و درباره‌ی طرح‌های کلی این بسته صحبت کرد.

وقتی که گفت که دائم با هنک در تماس بوده است، حرف‌اش را سنجیده دیدم. هدف‌اش این بود که نشان دهد آگاه، در ارتباط و خواهان کمک برای تصویب طرح است. وقتی سخنان اوباما تمام شد، رو به جان مک‌کین کردم. ولی او حرفی نزد. سردرگم شده بودم. خودش برای این جلسه درخواست کرده بود، بیاید. فکر می‌کردم که آماده می‌آید تا راهی پیشنهاد دهد که این لایحه تصویب شود. چیزی که شروع‌اش شبیه یک درام بود تبدیل به یک کمدی شد. غضب‌ها فوران کرده بود. صداها هم بالا رفت. نیش و کنایه‌ها بود که به هم حواله می‌دادند. تماشاگر یک جنگ زبانی تمام‌عیار بودم که خیلی خنده‌دار بود. با این تفاوت که بهای‌اش زیاد بود.

در انتهای جلسه، جان شروع به صحبت کرد و از موضوعات اصلی گفت. مسائلی مثل سخت‌بودن رای‌دادن به جمهوری‌خواهان و امید به این‌که می‌توانیم به یک اجماع برسیم. بعد از این‌که هر کسی این شانس را پیدا کرد که صحبت کند، به این نتیجه رسیدم دیگر کاری نمانده که در این جلسه انجام دهیم. از کاندیداها خواستم کاخ سفید را محلی برای تسویه‌ی‌حساب‌های سیاسی قرار ندهند. به اعضای کنگره هم گفتم که یادشان باشد ما نیاز به نشان‌دادن اتحاد داریم تا از به هیجان‌آوردن بیشترِ بازار مالی جلوگیری کنیم. بعد، بلند شدم و جلسه را ترک کردم.



اول صبح دوشنبه، ۲۹ سپتامبر، مجلس نماینده‌گان لایحه‌ی نجات مالی را به رای می‌گذاشت. دو روز قبل، پنجمین آخر هفته‌ی متوالی در حالی گذشت که در گیر بحران مالی بودیم و سرگرم مذاکرات. هنک و کارکنان خزانه‌داری با دن مایر رئیس خونسرد امور قانون‌گذاری و کیت هنسی گرداننده‌ی خستگی‌ناپذیر شورای اقتصاد ملی، بالا و پایین می‌رفتند تا مسائل باقی‌مانده را در رابطه با TARP حل کنند. شب یک‌شنبه، رئیس مجلس، نانسی پلوسی و رهبر اقلیت مجلس، جان بونر به من گفتند که طرح کلی را برنامه‌ریزی کرده‌اند. صبح دوشنبه، به ساوت‌لاون رفتم تا از کنگره بخواهم تا این موافقت‌نامه را سریع، امضا کنند. وقتی به دفترم برمی‌گشتم به برخی اعضای جمهوری‌خواه زنگ زدم تا رای قاطع بدهند.

به یک عضو کنگره گفتم: «واقعا به این بسته احتیاج داریم.» همه‌گی دلایلی برای خود داشتند که چرا نمی‌توانند به لایحه رای بدهند. ما باید بهای سنگینی می‌دادیم. رهبران اصلی، با این طرح مخالف بودند. یکی به من گفت: «من نمی‌توانم وال‌استریت را به گرو بگذارم و نمی‌خواهم بازار آزاد را خراب کنم.»

سر او داد زدم: «تو واقعا فکر می‌کنی که من می‌خواهم این کار را انجام دهم؟ من را باورَ کن، اگر همه‌ی این شرکت‌ها هم ورشکست شوند اتفاقی برای‌ام نمی‌افتد. ولی کل اقتصاد در خطر است. اگر دخالت نکنیم این حرام‌زاده سقوط می‌کند.»

در ساعت ۲:۰۷ بعدازظهر، آخرین رای درباره‌ی این لایحه داده شد. لایحه شکست خورد. اعضا ۲۲۸ رای مخالف و ۲۰۵ رای موافق داده بودند. جالب این بود که دموکرات‌ها به این لایحه رای موافق داده بودند؛ ۱۴۰ رای، مقابل ۹۵ رای. اما جمهوری‌خواهان، لایحه را با ۱۳۳ رای مخالف مقابل ۶۵ رای موافق رد کردند. می‌دانستم که این اتفاق فرقی با یک فاجعه ندارد. حزب من در نابودی این لایحه نقشی اساسی را ایفا کرد. حالا هم جمهوری‌خواهان برای عواقب‌اش سرزنش می‌شوند. چند دقیقه‌ی بعد، بازار سهام در مسیر سقوط آزاد قرار گرفت.

داو جونز ۷۷۷ واحد سقوط کرد، این رقم در طول ۱۱۲ سال تاریخ آن، بالاترین میزان سقوط بود. اس‌اندپی هم ۸/۸ درصد کاهش یافت که بعد از حادثه‌ی دوشنبه‌ی سیاه در سال ۱۹۸۷ بیشترین سقوط ممکن بود. یک تحلیل‌گر اقتصادی به CNBC گفت که «این وحشت‌آور است و دیوانه‌کننده، همین الان ما در لحظه‌ی ذوب مالی قرار داریم.» کمی بعد از این رای، با هنک، بن و دیگر اعضای تیم اقتصادی در اتاق روزولت برای حرکت بعدی‌مان جمع شدیم تا تصمیم بگیریم. تنها یک گزینه داشتیم.

باید دوباره این قانون را به کنگره می‌بردیم. امیدوار بودم که واکنش افتضاح بازار

برای اعضای کنگره، زنگ خطر باشد. خیلی از کسانی که ضد این لایحه رای دادند مشکل‌شان ۷۰۰ میلیارد دلار بود. ولی بعد ناظر بازاری بودند که ناگهان شاهد سقوط ۱٫۲میلیارد دلاری بود، آن هم در کمتر از سه ساعت. وضعیت تمامی شاخص‌های اقتصادی وحشت‌ناک بود. یک استراتژی را مطرح کردیم، این استراتژی توسط جاش بولتون ارائه شده بود و می‌خواست لایحه را اول در سنا مطرح کند و بعد، آن را به مجلس ببرد.

هری رید و میچ مک‌کانل سریع، چند قید جدید نوشتند که هدف‌اش این بود حمایت بیشتری را جلب کند. قیودی مثل حمایت از افزایش موقتی در بیمه‌ی FDIC برای بدهکاران و حمایت از خانواده‌های قشر متوسط جامعه، مقابل مالیات حداقل فدرال. اصل این قانون، یعنی ۷۰۰ میلیارد دلار برای تقویت بانک‌ها و بیرون‌آوردن بازار اعتبار از انجماد، بدون تغییر باقی ماند. سنا رای‌گیری را چهارشنبه‌شب برگزار کرد و این لایحه در سنا با ۷۴ رای مثبت و ۲۵ رای منفی تصویب شد. مجلس هم دو روز بعد در ۳اکتبر رای داد. من دوباره اعضای غیردائم را فراخواندم.

اخطار من درباره‌ی سقوط نظام اقتصادی، انگار این بار جدی‌تر گرفته شده بود. با توجه به رهبری قدرت‌مند ویپ‌روی‌بلانت جمهوری‌خواه و رهبر جناح دموکرات استنلی هویر، این لایحه با ۲۶۳ رای مقابل ۱۷۱ رای پیروز شد.



چند روز بعد از این‌که TARP را امضا کردم، هنک به من توصیه کرد که در شیوه‌ی به کارگیری ۷۰۰ میلیارد دلار تغییری ایجاد کنیم. به جای این‌که با این پول دارایی‌های سمی بخریم، گفت که خزانه، سرمایه را مستقیم به بانک‌های دچار مشکل تزریق کند. خزانه‌داری باید این کار را با خرید سهام‌های ترجیحی که نیاز به تایید نداشتند، انجام دهد. از این ایده که دولت، مالک سهام بانک‌ها شود، متنفر بودم. نگران بودم که کنگره این را یک تخلف تلقی کند و بگوید که این پول برای خرید دارایی‌های سمی بوده است. اما این یک ریسک بود که مجبور بودیم، بپذیریم. طرح TARP باید تغییر می‌کرد چون موقعیت مالی هر روز با سرعت بیشتری رو به وخامت می‌رفت. طراحی یک سیستم برای خرید اوراق بهادار رهنی، زمان می‌برد و ما این زمان را نداشتیم. خریدن سهام بانک‌ها سریع‌تر و کارآمدتر بود. خریدن دارایی بانک‌ها، سرمایه به نظام بانکداری تزریق می‌کرد. سرمایه‌ای که شاهرگ امور مالی است. این کار، خطر قصور اتفاقی را کاهش می‌داد و پول بانک‌ها را آزاد می‌کرد و آن‌ها هم قادر می‌شدند وام‌دادن را از سر بگیرند.

تزریق سـرمایه هم‌چنین شـرایط بهتری را بـه مالیات‌دهنـده‌گان آمریکایی عرضه می‌کرد. بانک‌ها در پنج سـال اول ۵ درصد سـود به مشـتریان می‌دادند. با افزایش این زمان ۵سـاله، سـود تا ۹درصد هم قابـل افزایش بود. این کار به نهادهـای مالی انگیزه می‌داد که سـرمایه‌های کم‌ارزش‌تر را بالا ببرند و سـهام‌های ترجیحی را بازپس دهند. دولت هم‌چنین تضمین‌های سهامی دریافت کرد که به ما این حق را می‌داد در آینده با قیمت کمتر خریداری کنیم. تمامی این اقدامات، کار مالیات‌دهنده‌گان را برای این‌که پول‌شـان را دریافت کنند، آسـان‌تر کرد. ۱۳اکتبر، روز کلمبوس، هنک، تیم گیتنر و بن شـیوه‌ی خرید سـرمایه را فاش کردند. شیوه‌ی بسیار جالبی بود. آن‌ها مدیران عامل ۹شـرکت اصلی مالی را به وزارت خزانه‌داری دعوت کردند و گفتند که برای منفعت کشـور، از آن‌ها انتظار داریم که چندین میلیارد دلار دریافت کنند. از این می‌ترسیدیم که بانک‌های پول‌دارتر این سـرمایه را رد کنند و به آن‌هایی هم که این پول را قبول کرده‌اند، اعتراض کنند. اما هنک شخصی بود که می‌توانست همه را متقاعد کند. آن‌ها در نهایت موافقت کردند که این پول را بگیرند.

اجـرای طرح TARP تاثیر روانی را که ما منتظرش بودیم، گذاشـت. این طرح که یک تضمین FDIC هم برای بدهی بانک‌ها در کنارش بود، سـیگنال بی‌نظیری را به جامعه فرسـتاد که ما اجازه نخواهیم داد نظام مالی آمریکا فرو بریزد. شـاخص سـهام داوجونـز ۹۳۶ واحـد بالا رفت، که بیشـترین افزایش یک‌روزه در تاریخ بازار سـهام آمریکاست.

ولی TARP مشکلات مالی را حل نکرد. در طول سه ماه آینده، بانک سیتی‌گروپ و بانک آمریکا از دولت درخواسـت مبالغ بیشـتری کردند. AIG به انحراف خود از مسیر ادامه داد و در نهایت هم اعلام کرد که نیاز به صد میلیارد دلار بیشتر دارد. بازار سهام هنوز به شدت آسیب‌پذیر نشان می‌داد.

ولی با تحکیم TARP در جایگاه اصلی‌اش، بانک‌ها آرام شروع به اعطای وام کردند. شـرکت‌ها دنبال یافتن نقدینه‌گی برای عملیات تجاری خود رفتند. کم‌کم اضطراب در بازار، فروکش می‌کرد. در حالی که می‌دانسـتیم دوباره رکود سـختی پیش رو خواهد بود، می‌توانستم احساس کنم که فشار در حال کاهش است. پس از ماه‌ها توانستم آخر هفته‌ی آرامی را بدون تماس‌های وحشـتناک درباره‌ی بحران سپری کنم. اعتماد، که پایه‌ی اقتصاد قدرت‌مند است، دوباره بازگشته بود.



این بحران مالی در سـطح جهانی به‌وجود آمده بود و یک انتخاب اصلی این بود که

چه‌گونه با آن در سطح بین‌المللی برخورد کنیم. تلاطم وقتی به وجود آمد که فرانسه رئیس جدید اتحادیه اروپا شد. نیکلاس سارکوزی، رئیس‌جمهور فرانسه که هم‌سو با سیاست‌های آمریکا بود، از من خواست یک اجلاس بین‌المللی برگزار کنم. از این ایده خوش‌ام آمد. سوال این بود که کدام کشورها باید دعوت شوند. شنیدم که برخی از رهبران اروپایی ترجیح می‌دادند که سران G۷ را دعوت کنیم. ولی این گروه، تنها دو-سوم اقتصاد جهان است. تصمیم گرفتم که در این اجلاس از سران G۲۰ دعوت کنیم. گروهی شامل چین، روسیه، برزیل، مکزیک، هند، استرالیا، کره‌ی جنوبی، عربستان سعودی و دیگر اقتصادهای پویا.

می‌دانستم که شکل‌گرفتن یک موافقت‌نامه بین این بیست کشور، سخت خواهد بود. ولی با تلاش زیاد و مماشات، این کار را انجام دادیم. در ۱۵نوامبر، تمام رهبران این اجلاس سر بیانیه‌ای به اجماع رسیدند. «ما با این عقیده‌ی مشترک کار خود را پیش بردیم که اصول بازار، تجارت باز و شیوه‌های سرمایه‌گذاری و نظام مالی منظم و کارآمد، باعث ایجاد پویایی و نوآوری می‌شود که نیاز اساسی برای رشد اقتصادی، اشتغال و کاهش فقر است.»

این کار که نماینده‌گان کشورهایی را دور هم جمع کنیم که نماینده‌ی ۹۰درصد اقتصاد جهان هستند تا این بحران حل شود؛ پیام قدرت‌مندی فرستاد. برخلاف دوران رکود، کشورهای جهان، بی‌خیال نبودند. چارچوبی که بنیان نهادیم به روند افزایش همکاری اقتصاد جهانی کمک زیادی کرد.



ولی این اجلاس بزرگ‌ترین حادثه‌ی این ماه نبود. در ۴نوامبر سناتور باراک اوباما به عنوان رئیس‌جمهور آمریکا انتخاب شد. من ترجیح می‌دادم که جان مک‌کین پیروز شود. بر این باورم که او برای هدایت بحران مالی و جنگ ما در بیرون آمریکا گزینه‌ی بهتری در کاخ سفید بود. برای او هیچ تبلیغاتی نکردم، یک دلیل‌اش این بود که درگیر شرایط اقتصادی بودم. ولی بیشتر به این خاطر بود که خودش نخواست چنین کاری انجام دهم. می‌دانم که می‌خواست استقلال‌اش را اعلام کند.

هم‌چنین فکر می‌کنم خودش هم نگران رای‌آوری‌اش بود و فکر می‌کنم می‌خواست خودش را از من جدا نشان دهد. مطمئن‌ام که می‌توانستم در این راه به او کمک کنم. ولی این تصمیم او بود. وقتی فهمیدم که نمی‌توانم کار بیشتری برای کمک به او انجام دهم، ناامید شدم. اقتصاد، تنها عاملی نبود که علیه نامزد جمهوری‌خواهان به کار رفت. مثل پدر در ۱۹۹۲ و باب دال در ۱۹۹۶، جان مک‌کین هم سن‌اش برای‌اش مشکل‌ساز

شد. او با ۷۲سال سن تقریبا یک دهه از من پیرتر بود و یکی از پیرترین نامزدهای ریاست‌جمهوری در تاریخ بود. انتخاب او به این معنا بود که مردم باید یک نسل به عقب بازمی‌گشتند.

ولی در مقابل، باراک اوبامای چهل‌وهفت ساله، نماینده‌ی نسلی بود که روبه‌جلو حرکت می‌کرد. او جذابیت زیادی برای رای‌دهنده‌گان زیر پنجاه سال داشت و یک کمپ تبلیغاتی با تکنولوژی‌های جدید، منظم و هوشمندانه راه انداخت تا جوانان را همراه کند. در حالی که در آن زمان، پیروزی اوباما بسیار محتمل می‌نمود، این فکر به ذهن‌ام رسید که برای یک سیاه‌پوست آمریکایی، ریاست‌جمهوری چه معنایی می‌دهد. چند روز مانده به انتخابات، یک‌صحنه‌ی غیرمنتظره توجه‌ام را به خود جلب کرد. یک عضو سیاه‌پوست از کارکنان اقامت‌گاه کاخ سفید، پسران دوقولوی‌اش را آورده بود که یک عکس یادگاری با هم بیندازیم. آن‌ها ۶ ساله بودند و یکی‌شان ناگهان نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «پس باراک اوباما کجاست؟» با تعجب گفتم: «او هنوز این‌جا نیست.»

شب انتخابات، از دیدن تصاویر زنان و مردان سیاهی که در تلویزیون گریه می‌کردند، تحت تاثیر قرار گرفته بودم. خیلی از آن‌ها می‌گفتند: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم که چنین روزی را در زنده‌گی‌مان ببینیم.» به رئیس‌جمهور منتخب زنگ زدم تا تبریک بگویم. هم‌چنین به جان مک‌کین زنگ زدم تا بگویم که او مرد بی‌نظیری است و در این مسابقه بهترین تلاش را کرده است. هر دو نفرشان مهربان بودند. به رئیس‌جمهور منتخب گفتم منتظرش هستم تا در کاخ سفید به او تبریک بگویم.

وقتی تلفن را قطع کردم، دعا کردم که همه چیز در زمان جانشین من، خوب پیش رود. یاد نوشته‌ی محبوب‌ام از رئیس‌جمهور جان آدامز افتادم که برای همسرش آبیگل نوشته بود: «از پرودگار خواستارم که بهترین رحمت‌ها را به این خانه ارزانی دارد و تمامی کسانی که بعد از من، این‌جا سکونت خواهند داشت. مردانی دانا و صادق زیر این سقف فرمان رانده‌اند.» سخنان‌اش روی طاقچه‌ی بالای شومینه‌ی اتاق ناهارخوری کاخ سفید کنده‌کاری شده بود.



ماه‌ها قبل از انتخابات ۲۰۰۸، تصمیم گرفتم که یک انتقال قدرت صادقانه و خوب را در اولویت کارم قرار بدهم.

اولین تغییر قدرت، بعد از حادثه‌ی ۱۱سپتامبر تغییری آسیب‌پذیر بود و احساس می‌کردم مسوولیت دارم تا به جانشینان‌ام، ورودی باشکوه و سرشار از ادب، ارزانی

دارم. این انتقال به‌وسیله جاش بولتون و یکی از مشاوران‌اش به‌نام بلیک گاتزمن بازبینی شد. آن‌ها اطمینان دادند که رئیس‌جمهور منتخب و تیم‌اش به تمامی اطلاعات، اعضای فرعی دولت و اطلاعات اداری وزارت‌خانه‌های جدیدشان دست‌رسی دارند. قسمتی از این انتقال، شامل سیاست اقتصادی هم می‌شد.

مشکلات مالی، آخرین لحظه‌ی تصمیم را هم پدید آورد: چه کاری باید برای صنعت خودروی آمریکا که در حال سقوط بود انجام می‌دادم؟ سه شرکت بزرگ فورد، کرایسلر و جنرال‌موتورز برای سال‌ها با مشکلاتی مواجه بودند. سال‌ها مدیریت ضعیف، این خودروسازان را با هزینه‌های سنگین مراقبت از سلامتی افراد و حقوق بازنشسته‌گی، مواجه کرده بود. آن‌ها دیر فهمیدند که در بازار تغییر به‌وجود آمده است. در نتیجه، زیر فشار رقابت با تولیدکننده‌گان خارجی قرار گرفتند، چه در تولید و چه در قیمت. وقتی اقتصاد آسیب دید، فروشنده‌گان ماشین واژگون شدند. در ماه سپتامبر و در ماه اکتبر، سهام کمپانی‌های خودروسازی در سقوط بازار سهام، بیشترین آسیب را دید. تراز مالی آن‌ها به پایین‌ترین سطح خود رسیده بود. آن‌ها امید داشتند که در بازار خصوصی بتوانند سرمایه جذب کنند.

در پاییز سال ۲۰۰۸، ریک واگنر، مدیرعامل جنرال‌موتوز، مقامات اقتصادی را تحت فشار گذاشت تا کمک فدرال بگیرد. اخطار داد که هر آن احتمال دارد جنرال‌موتورز ورشکسته شود و بعد، دیگر خودروسازان هم به تبع او این اتفاق برای‌شان بیفتد. فکر نمی‌کنم که اخطار ورشکسته‌گی، آن هم درست قبل از انتخابات، تصادفی باشد. من تا بعد از معلوم‌شدن نتایج آرا در این‌باره تصمیمی نگرفتم.

شش روز بعد از انتخابات با رئیس‌جمهور منتخب، اوباما در کاخ سفید دیدار کردم. باراک، مهربان و سرشار از اعتماد به نفس بود. به نظر می‌رسید همان حسی را دارد که من هشت سال پیش داشتم. به‌علاوه، احساس مسوولیت‌اش را می‌توانستم به وضوح ببینم. از من سوالاتی درباره‌ی سیاست خارجی آمریکا پرسید مثل ارتباط آمریکا با چین، عربستان سعودی و دیگر قدرت‌های اصلی. هم‌چنین درباره‌ی اقتصاد بحث کردیم، که شامل شرکت‌های خودروسازی هم می‌شد.

پایان آن هفته، در جلسه‌ای با تیم اقتصادی، به باراک اوباما گفتم: «من اجازه نخواهم داد که خودروسازان شکست بخورند. این مشکل را سمت او پرتاب نخواهم کرد.» با طرح جیمی کارتر در سال ۱۹۷۹ درباره‌ی کرایسلر مخالف بودم و اعتقاد داشتم که دولت باید پای‌اش را از صنعت خودرو بیرون بکشد. با این وجود، اقتصاد به شدت شکننده بود و مشاوران اقتصادی‌ام هشدار می‌دادند که ورشکسته‌گی این سه شرکت

بـــزرگ می‌تواند بیش از یک میلیون بی‌کار برجا بگذارد، عایدی دولت از مالیات‌ها را ۱۵۰میلیارد دلار کاهش دهد و میزان تولید ناخالص داخلی آمریکا را هم صدها میلیارد دلار کم کند.

کنگـــره هم لایحه‌ای تصویب کـــرد که ۲۵میلیارد دلار به ایـــن بهانه پرداخت کرده بود که خودروسازان، خودروهای خود را از نظر مصرف سوخت بهینه‌تر کنند. امیدوار بودم که کنگره را برای پرداخت فوری این وام‌ها متقاعد کنم. بدین‌ترتیب شرکت‌های خودروســاز می‌توانســتند تا زمــان رئیس‌جمهور جدید، ســرپا بایســتند و آن‌وقت تیم رئیس‌جمهور جدید برای رسیده‌گی به این مشکل، زمان خوبی داشت.

مشاور من در زمینه‌ی خودرو، کارلوس گوتیرز، وزیر بازرگانی بود. در کوبا متولد شــده بود و وقتی پســر بچه بود به فلوریدا مهاجرت کرده بود. والدین‌اش به مکزیکو رفتند که کارلوس در آن‌جا راننده‌ی کامیون برای شــرکت حمل و نقل کلوگز شــد. بیست و چهار سال بعد، کارلوس تبدیل به جوان‌ترین مدیرعامل در تاریخ این شرکت شــد و تنها مدیرعامــل لاتین‌تبار در صد شــرکت برتر آمریکا لقب گرفت. در ســال ۲۰۰۵ به دولت من پیوست و کاری برجسته برای افزایش تجارت انجام داد. از کاهش مالیات‌ها دفاع کرد و از آزادی در کوبا هم حمایت.

کارلوس و تیم او کنگره را تحت فشــار گذاشــتند که ســریع، وام خودروســازان را تامین کند. در مجلس به موفقیت رســیدیم، ولی اوضاع در ســنا، تعریفی نداشــت. تنها گزینه‌ی باقی‌مانده این بود که از TARP پول قرض کنیم. به گروه گفتم که می‌خواهم از ایـــن وام‌ها به عنوان یک فرصت اســتفاده کنم برای تاکید بر این‌که خودروســازان طرح‌های بهتر اقتصادی تدارک ببینند. تحت این شرایط سخت‌گیرانه برای اعطای وام، کمپانی‌ها تنها تا آوریل ۲۰۰۹ فرصت داشــتند از لحاظ مالی، کاملا مســتقل شوند و با ساختاردهی دوباره به عملیات تجاری‌شان، بررسی دوباره‌ی قراردادهای کاری و رسیدن به توافق‌های جدید با سهام‌داران، دوباره روی پای خود بایستند. اگر آن‌ها نتوانند این خواسته را تحقق بخشند، وام‌ها باید سریع بازپرداخت شود که منجر به ورشسته‌گی هم می‌شــود. این معامله در هر دو حزب، انتقاد به وجــود خواهد آورد. رئیس اتحادیه‌های کارگری گفت که رسیدن به این شرایط، خیلی سخت است. گروور نورکوئیست یکی از محافظه‌کارترین افراد نظام مالی، برای‌ام یک نامه‌ی سرگشــاده نوشــت. نامه این بود: «رئیس‌جمهور بوش عزیز: جواب منفی است.»

هیچ‌کــس، عصبانی‌تــر از مــن نبــود. درحالی کــه وام کوتاه‌مدت شــرایطی بهتر از ورشکســته‌گی بــود، ولی برای‌ام مایــه‌ی ناامیدی بود که آخرین تصمیــم اقتصادی‌ام با

شکســت مواجه شــود. ولی زمانی که بازار هنوز خودش را پیدا نکرده بود، باید کاری برای جلوگیری از سقوط کارگران آمریکایی و خانواده‌های‌شان انجام می‌دادم. هم‌چنین در این شرایط به جانشین خودم هم فکر می‌کردم. تصمیم گرفتم با او طوری رفتار کنم که اگر جای او بودم دوست داشتم با من رفتار کنند.



یکــی از بهترین کتاب‌هایی کــه در دوران ریاســت‌جمهوری‌ام خواندم کتابی به نام «تئودور رکس» بود نوشــته‌ی ادموند موریس و شــرح حال تــدی روزولت بود. او در آخرین لحظــات زمامداری‌اش، گفت: «می‌دانم وقتی این‌جــا را ترک کنم، توفان‌های شدیدی خواهد وزید.»

می‌دانســتم که این چه معنایی می‌دهد. زمان بین ســپتامبر و دسامبر ۲۰۰۸ سخت‌تر، متلاطم‌تر و پر از لحظات تصمیم‌گیری به نسبت ماه‌های مشابه در سال ۲۰۰۱ بود. چون این بحران‌ها در دولت من خیلی دیر شــروع شــد، دیگر در کاخ ســفید نیســتم تا تاثیر بیشــتر تصمیماتی را که گرفتم، ببینم. خوشــبختانه، وقتــی در ژانویه‌ی ۲۰۰۹ دولت را ترک کردم؛ ابزارهایی که به کار برده بودیم نظام مالی و اقتصادی را تحکیم بخشــید. تهدید یک فروپاشی اقتصادی، از بین رفته بود. بازارهای اعتباری، باز شروع به حرکت کردند. درحالی که جهان هنوز با ناامنی اقتصادی شدیدی مواجه است، این ترس ذهنی هنوز ریشه‌کن نشده است.

ســال بعد، ســالی پر از تصاویر آشــفته بود. بازار ســهام که در دوماه اول سال ۲۰۰۹ فروریختــه بــود در پایان ســال بیش از ۱۹درصد رشــد نشــان داد. درحالی که بانک‌ها ترازنامه‌های خود را جمع‌وجور کردند، دوباره برای خرید ســهام دولتی بانک‌های‌شــان دســت به کار شــدند. در پاییز ســال ۲۰۱۰، اکثر ســرمایه‌ی خزانه‌داری که به بانک‌ها پرداخت شــده بود، دوباره به خزانه بازگشــت. وقتی دوباره اقتصاد قدرت گرفت، پول بیشــتری هم بازپرداخت شد که ســود پول را در برمی‌گرفت. طرحی که همه به خاطر هزینه‌هایی که روی دست خانواده‌ها می‌گذاشت، مسخره‌اش می‌کردند، در نهایت پول بیشتری را برای مالیات‌دهنده‌گان به ارمغان آورد.

اغلــب درباره‌ی این فکر می‌کنم که آیا می‌توانســتیم وقوع بحران مالی را پیش‌بینی کنیــم یــا نه؟ به طریقی، ایــن کار را کردیم. خطری را که فانــی و فردی برای اقتصاد داشت، فهمیدیم و دائم به کنگره درباره‌ی خطر آن‌ها و این‌که بر میزان سهام‌شان نظارت کنند، هشــدار می‌دادیم. هم‌چنین می‌دانســتیم که نیاز به یک رویکرد جدید آئین‌نامه‌ای اســت. اول سال ۲۰۰۸، هنک یک گزارش آورد که ساختار آئین‌نامه‌ای مدرنی داشت

و اشتباهات بخش مالی را در آن تصحیح کرده بود و در رابطه با شرکت‌های در حال سقوط به دولت اختیار بیشتری می‌داد.

با این‌حال، دولت من و قانون‌گذاران خطر بالقوه‌ای را که وال‌استریت داشت، کوچک شمردند. آژانس‌های رتبه‌دهی، با نادیده‌گرفتن دارایی‌های ضعیف، تخمین نامطلوبی از امنیت بازار ارائه دادند. شرکت‌های مالی میزان بدهی به دارایی‌شان را خیلی بالا بردند. بسیاری از محصولات جدید آن‌قدر پیچیده بود که حتی سازنده‌گان‌شان هم کاربردش را نمی‌دانستند. به خاطر همه‌ی این دلایل بود که نسبت به خطر بحران مالی، کور شده بودیم و ایجاد آن بیش از یک دهه، طول کشیده بود. یکی از سوالاتی که اغلب می‌پرسم این است که چه‌گونه باید از بحران دیگری جلوگیری کرد.

پاسخ اول من این است که مطمئن نیستم هنوز، خوب از این منجلاب بیرون آمده باشیم. هنوز نهادهای مالی سراسر جهان بدهی زیادی دارند و دولت‌ها هم دست به گریبان بدهی‌های‌شان هستند. برای بازیابی کامل، باید با کاهش هزینه‌ها، رسیده‌گی به بدهی‌های پرداخت نشده در طرح سلامت اجتماعی و ایجاد شرایط خوب برای بخش خصوصی، به‌خصوص تجارت‌های خُرد جهت ایجاد شغل، شرایط مالی بلندمدت دولت فدرال را بهبود بخشید.

وقتی اوضاع اقتصادی بهبود یافت، فانی و فردی باید دوباره به بخش خصوصی برگردند و در بازار با شرکت‌های دیگر رقابت کنند. بانک‌ها باید سرمایه‌ی کافی برای جلوگیری از بدهکارشدن بیش از اندازه داشته باشند. آژانس‌های اعتباری به بازبینی شیوه‌ی تحلیل دارایی‌های مالی پیچیده‌شان بپردازند و هیات‌های مدیره باید به بسته‌های تشویقی پایان دهند که ایجاد انگیزه‌ی دروغین می‌کند و به مدیران، برای هر کاری جایزه می‌دهد.

در این بین باید مواظب باشیم که زیاد ریزبین هم نشویم. این کار، باعث کاهش سرمایه‌گذاری، عدم نوآوری و ناراحتی کارفرمایان می‌شود. دولت باید دخالت‌اش را در بانکداری کم کند و نیز در صنعت خودرو و بخش‌های بیمه‌ای. کنگره همان‌طور که به آئین‌نامه‌های مالی رسیدگی می‌کند، باید استقلال دولت را در سیاست‌های پولی نقض نکند و همین‌طور مشکلات مالی نباید بهانه‌ای برای افزایش مالیات‌ها شود که تنها باعث کاهش رشد اقتصادی می‌شود، رشدی که برای قدرت‌گرفتن ما لازم است.

بالاتر از این‌ها، کشور ما باید ایمان خود را به بازار آزاد، نهادهای تجاری آزاد و تجارت آزاد حفظ کند. بازار آزاد است که آمریکا را سرزمین فرصت‌ها ساخته است و با گذشت زمان، استانداردهای زندگی برای نسل‌های آینده را افزایش می‌دهد. در

بیرون آمریکا هم، بازار آزاد، کشورهای اهل درگیری را به قدرت‌های اقتصادی تبدیل می‌کند که صدها میلیون نفر را از فقر نجات می‌دهد.

سرمایه‌داری دموکراتیک، هر چه‌قدر هم که ناکامل باشد و هرچه‌قدر که بازبینی شود، باز بهترین مدل اقتصادی است که تا به حال طراحی شده است.



طبیعت ریاست‌جمهوری این است که بعضی وقت‌ها شما چالش‌های پیش رو را انتخاب نمی‌کنید؛ ولی باید تصمیم بگیرید که به آن‌ها چه‌گونه پاسخ دهید. در آخرین روزهای دولت‌ام، مشاوران اقتصادی‌ام را جمع کردم تا آخرین گزارش خود را به من بدهند. من تیمی با تجربه و قوی درست کردم که قادر بود با هر اتفاق غیرمنتظره‌ای مواجه شود و توصیه‌های خوبی بدهد. ما کاری را انجام دادیم که فکر می‌کردیم ضروری است. هر چند می‌دانستیم مورد پسند خیلی‌ها نخواهد بود. برای بعضی‌ها در کشورم، طرح TARP تبدیل به یک واژه‌ی عمومی شد. واژه‌ای مهم و چهارحرفی.

بر این باورم که این کار کمک کرد تا مردم آمریکا از یک فاجعه‌ی اقتصادی رها شوند. فاجعه‌ای که ممکن بود در تاریخ ماندگار شود. دولت، عزم‌اش را در جلوگیری از سقوط اقتصاد نشان داد و دومین رکود اقتصادی بزرگ که بن برنانکه هشدار داده بود، اتفاق نیفتاد. همان‌طور که به صورت‌های خسته‌ی مردان و زنان تیم اقتصادی‌ام نگاه می‌کنم، به تمام تیم دولت‌ام هم فکر می‌کنم که با من بودند. همه‌ی روزهای این هشت سال، ما حداکثر تلاش‌مان را کردیم. هر چه را داشتیم در این شغل گذاشتیم و با تمامی آزمون‌ها، مفتخریم، به کشوری که دوست‌اش داشتیم، خدمت کردیم.



امضای لایحه‌ی کاهش مالیات‌ها



با جان اسنو



باآلن گرینسپن



با بن برنانکه (چپ) و هنک پاولسن



تبادل نظر با اد گیلس پای (چپ) و جاش بولتون، دو همکار مورد اعتمادم و هم‌چنین دوستانی صمیمی، در آخرین ماه‌های ریاست جمهوری



اتاق گروه اضطرار برای بسته‌ی نجات



با نیکولا سارکوزی



با جان مک کین

سخن پایانی

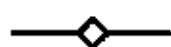
روز سه‌شنبه ۲۰ ژانویه‌ی ۲۰۰۹ را همان‌طور شروع کردم که هر روز دیگری را در هشت سال گذشته آغاز کرده بودم. انجیل خواندم. یکی از متن‌هایی که در این آخرین روز آمد آیه‌ی ۱۸:۲ بود: «خداوند نقطه‌ی اتکای من است، پناه‌گاه و منجی من و به او پناه می‌برم.» آمین.

کمی قبل از ساعت ۷، سوار آسانسور شدم و به طبقه‌ی همکف کاخ سفید رفتم و از میان ستون‌های بلند گذشتم و درِ شیشه‌ای دفترم را برای آخرین بار گشودم. جاش بولتون، آن‌جا منتظرم بود. با همان سخنانی را که هر روز به من خوش‌آمد می‌گفت، ادا کرد: «آقای رئیس‌جمهور، از اهمیتی که برای خدمت داده‌اید، متشکرم.»

در یک صبح عادی، ضلع غربی کاخ سفید پر از خدمه است. اما در این روز پایانی، ساختمان به طرز وحشت‌ناکی آرام بود. صدای هیچ زنگ تلفنی نمی‌آمد، هیچ تلویزیونی، اخبار نمی‌گفت و قرار نبود در سالن، جلسه‌ای برگزار شود. تنها صدایی که می‌شنیدم صدای مته‌ی یک کارگر بود. دفتر را برای گروه جدید مهیا می‌کرد. روی میز رزولوت یک نامه گذاشتم. این سنت ریاست‌جمهوری بود که ادامه دادم. باید نامه‌ای می‌نوشتم تا به جانشین‌ام تبریک بگویم و برای‌اش آرزوی موفقیت کنم. نوشته را در پاکتی کنفی گذاشتم و روی آن نوشتم ۴۴.

به جاش بولتون گفتم: «چه افتخاری بود هرروز به این دفتر آمدن و کار کردن.» بعد کت‌ام را پوشیدم و بیرون رفتم. دور مسیر نامنظم چمن‌زار جنوبی آخرین قدم‌های‌ام را زدم، همان‌جایی که من و اسپات در آن صبحی که دستور آزادی عراق را دادم، قدم می‌زدیم. دومین توقف‌گاه من، اتاق شرقی بود. جایی که کارکنان کاخ سفید جمع می‌شدند. این اتاق همیشه مملو از جمعیت بود و در تضاد با ضلع غربی. ضلعی که همیشه خالی از جمعیت بود. تقریبا تمام کارکنان اقامت‌گاه آن‌جا بودند: گُل‌کارانی که هرروز صبح گل‌های تازه در دفترم می‌گذاشتند، آبدارچی‌ها و پیش‌خدمتان که

زندگی را برای‌ام راحت‌تر می کردند، نجاران و مهندسانی که همیشه کاخ سفید را در شرایط آماده قرار می‌دادند، سرآشپزانی که برای‌مان غذاهای بی‌نظیر درست می کردند، و هم‌چنین شیرینی‌پزی که دندان‌های‌ام را نابود می کرد. تعداد زیادی از این خدمه تنها برای هشت سال گذشته نبود که آن‌جا کار می کردند، بلکه زمان مادر و پدر هم آن‌جا بودند. به آن‌ها گفتم: «شما برای ما مثل یک خانواده بودید» لورا، باربارا و جنا هم کنارم ایستاده بودند. «به دلیل برخی مسائل دل‌ام برای واشنگتن تنگ نخواهد شد، ولی دل‌ام برای شما زیاد تنگ می‌شود. از صمیم قلب از شما متشکرم.»



باراک و میشل اوباما درست قبل از ساعت ۱۰ صبح به ضلع شمالی رسیدند. لورا و من آن‌ها را به یک فنجان قهوه در اتاق آبی دعوت کرده بودیم. یادم می‌آید که بیل و هیلاری کلینتون هم با ما هشت سال قبل همین کار را کرده بودند. اوباما روحیه‌ی خوبی داشت و برای راهی که پیش روی‌اش بود، هیجان‌زده به نظر می‌رسید. در ضمن، در اتاق جلسه، کارکنان امنیت داخلی از هر دو تیم، تهدیدات تروریستی را در زمان سخنرانی افتتاحیه بررسی می کردند.

این یادآوری تلخی بود از این که مردمانی شریر هنوز وجود دارند که می‌خواهند به کشور ما آسیب برسانند. آن‌ها کاری به این نداشتند که چه کسی رئیس‌جمهور است. بعد از این دیدار، به گشت موتوری برای حضور در خیابان پنسیلوانیا رفتیم. من به آن سواری که با بیل کلینتون، هشت سال قبل داشتم، فکر می کردم. آن روز، نمی‌توانستم تصور کنم که در زمان حضورم در کاخ سفید، چه اتفاقاتی برای‌ام می‌افتد. می‌دانم خیلی از تصمیماتی که گرفتم خوشایند هم وطنان‌ام نبوده است. اما با این حال راضی بودم که مشتاق تصمیمات دشوار بوده‌ام و همیشه چیزی را که باور داشتم درست است، انجام داده‌ام.

در کپیتال‌هیل، من و لورا روی صندلی های خود نشستیم تا منتظر سخنرانی افتتاحیه باشیم. من ناظر انتقال صلح‌آمیز قدرت بودم که یکی از مشخصه‌های مهم دموکراسی ما است. حضار برای دیدن صحنه‌ی ادای سوگند، در جای خود میخ کوب شده بودند. باراک اوباما شعار انتخاباتی‌اش را بر مبنای امید گذاشته بود و این چیزی بود که به خیلی از آمریکایی‌ها داد. برای رئیس‌جمهور جدید ما، سخنرانی افتتاحیه شروعی هیجان‌آور بود. ولی برای من و لورا، این یک پایان محسوب می‌شد. حال دیگر نوبت به رئیس‌جمهوری دیگر رسیده بود و من باید به خانه برمی گشتم. بعد از یک وداع گرم با پایگاه نیروی هوایی یکم آندروز، لورا و من سوار هواپیمای نیروی هوایی یکم شدیم که ۲۸ هزارمین ماموریت خود را انجام می‌داد. در بعدازظهر یک روز زیبای زمستانی در میدلند تگزاس غربی فرود آمدیم.

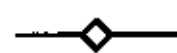
به سوی اجتماعی در میدان اصلی شهر حرکت کردیم، جایی که هشت سال قبل جشن سفر خود به سوی واشنگتن را برگزار کرده بودیم. بسیاری از افراد بین جمعیت همان چهره‌های ۸سال قبل

بودند که دوستان واقعی ما را نشان می‌داد. دوستانی که پیش از سیاست، در هنگام سیاست و پس از آن، کنارمان بودند. گفتم: «این خیلی خوب است که آدم در خانه باشد، لورا و من ممکن است که تگزاس را ترک کرده باشیم، ولی تگزاس هیچ‌وقت ما را ترک نکرد... وقتی امروز صبح از کاخ سفید بیرون آمدم، با همان ارزش‌هایی آن جا را ترک کردم که هشت سال پیش با خودم به آن‌جا برده بودم و وقتی در آینه به چهره‌ام نگاه کنم، از دیدن آن‌چه می‌بینم هیچ افسوسی نخواهم خورد. شاید تنها موهای خاکستری‌ام مایه‌ی افسوس باشد.»

آن شب به کرافورد پرواز کردیم و برای اولین بار هنگام طلوع سپیده‌دم صبح روز بعد بیدار بودیم و لـورا آن را «زنده‌گـی پس از مرگ» خطاب کرد. از این آرامش به وجد آمده بودم. دیگر هیچ گزارشی از سیا نبود که بخوانم و هیچ پرونده‌ی آبی برای‌ام از اتاق جلسه نیامده بود. این‌طور به نظرم می‌رسید که از سرعت صدها مایل در ساعت ناگهان سرعت‌ام به ده مایل کاهش پیدا کرده است. باید خودم را مجبور به آرامش می کردم. اخبار را می‌خواندم و به طور غریزی به این فکر می کردم چه گونه باید واکنش نشان دهم. ولی ناگهان یادم می‌افتاد که تصمیم، برای شخص دیگری بود.

کارهای زیادی داشتم تا وقت‌ام را پر کنم. به ساختمان مرکز ریاست‌جمهوری بوش در دانشگاه ساوترن‌متدیست می‌رفتم. یک آرشیو دولتی، یک موزه، یک انستیتوی سیاست که به ارتقای اصلاح تحصیلی، سلامت جهانی، رشد اقتصادی و آزادی بشری اختصاص داشت و هم‌چنین هدفی موکد برای ساختن فرصت‌های جدید برای زنان سراسر جهان. خوشبخت بودم که تنها رئیس‌جمهوری هستم که کاخ سفید را در شرایطی ترک کرده است که هر دو والدین‌اش زنده بودند و از این که زمان بیشتری یافتم که بیشتر با آن‌ها باشم، بسیار شکرگزار هستم. در ژوئن ۲۰۰۶، من و لورا به خانواده‌ی بزرگ خود در کن‌بانک‌پرت پیوستیم تا هشتاد و پنج ساله گی پدر را جشن بگیریم. جشنی که او با پرشی مجدد با چتر جشن گرفته بود. مادر می گفت که انتخاب مکان فرود پدر بسیار هوشمندانه بوده است. کلیسای اسقفی سنت‌آن. اگر پرش موفقیت‌آمیز از آب در نمی‌آمد، حداقل نزدیک یک گورستان بود. تمامی زمان‌ها یادآور این است که زندگی چه‌قدر می‌تواند تغییر کند.

کمـی بعد از آن که به دالاس رفتیم، سـگ خودم بارنی را بـرای قدم‌زنی در صبح گاه به اطراف بردم. نزدیک به یک دهه بود که دیگر چنین کاری نکرده بودم. بارنی که اصلا این کار را نکرده بود. تمام دوران زندگی‌اش را در کاخ سفید، کمپ‌دیوید و کرافورد گذرانده بود. بارنی چمن‌زار همسایه‌ی ما را دید و آن‌جا را برای رفتن به توالت انتخاب کرد. من آن‌جا بودم، رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحده‌ی آمریکا، با یک کیسه‌ی پلاستیکی در دستان‌ام، که مدفوع سگ در آن قرار داشت؛ کاری که هشت سال تمام انجام نداده بودم.



روز بعد از ترک کاخ سـفید، شـروع به نوشـتن این کتاب کردم. کار کردن روی این کتاب

فرصت بزرگی برای فکر کردن بود و امیدوارم از خواندن این افکار همان‌قدر که من از نوشتن‌شان لذت برده‌ام، شما هم لذت برده باشید. وقتی تصمیم گرفتم که ساختار این کتاب را بر لحظات تصمیم قرار دهم، می‌دانستم که برخی از جنبه‌های ریاست‌جمهوری‌ام را نادیده گرفته‌ام. برخی از کارها در سیاست خارجی را به‌خوبی پوشش نداده‌ام، مثل توافق‌نامه‌ی اتمی تاریخی با هند یا نهاد مریدا که با قاچاق مواد مخدر از مکزیک جلوگیری می‌کرد. تنها چند کلمه درباره‌ی کارنامه‌ام در انرژی و محیط‌زیست صحبت کرده‌ام و از تصمیم‌ام برای ساخت بزرگ‌ترین منطقه‌ی حفظ محیط‌زیست دریایی در جهان حرفی به میان نیاوردم.

هم‌چنین چیزی نگفته‌ام از داستان تلاش‌های موفق برای بهبود خدمات به کهنه‌سربازان و کاهش مصرف مواد مخدر توسط نوجوانان و توجه به بی‌خانمان‌ها. تمامی این اقدامات مایه‌ی افتخار من است و از کسانی که به من کمک کردند تا این‌ها ممکن بشود بسیار سپاس‌گزارم. به جای پوشش همه‌ی مسائل، سعی کردم که به خوانندگان دورنمایی از مهم‌ترین تصمیمات روی میز کارم بدهم. همان‌قدر که امیدوارم این تصمیمات را درست شرح داده باشم، بر این باور هستم که برخی از این تصمیمات درست بوده است و برخی را هم به اشتباه گرفته‌ام. ولی تمامی تصمیماتی که گرفته‌ام، آن‌هایی بوده است که باور داشته‌ام بیشترین نفع را به کشورم می‌رساند.

هنوز خیلی زود است که بگویم عواقب تصمیمات‌ام چه‌جور از کار درآمده است. به عنوان رئیس‌جمهور، افتخار ستایش از جرالد فورد و رونالد ریگان را داشته‌ام. پوزش رئیس‌جمهور، فورد از ریچارد نیکسون، زمانی به عنوان یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات تاریخ ریاست‌جمهوری شناخته می‌شد، ولی حالا به عنوان عملی بدون هرگونه خودبینی در رهبری دیده می‌شود و به راحتی می‌توان مفسرانی را دید که زمانی ریگان را به عنوان یک کودن و عاشق جنگ خطاب می‌کردند و بعدها از او به عنوان شخصی قدرت‌مند یاد کردند که باعث پیروزی آمریکا در جنگ سرد شد.

دهه‌های بعد، امیدوارم مردم من را به عنوان رئیس‌جمهوری بشناسند که مشکل اصلی زمان خود را فهمید و هم‌چنین به عنوان کسی یاد آورند که به قسم‌اش برای امن نگه‌داشتن کشور وفادار بود. کسی که از عقاید راسخ خود دست برنداشت و ضعفی نشان نداد. ولی وقتی که ضروری می‌نمود شیوه‌اش را تغییر می‌داد. کسی که به افراد اعتماد کرد تا خودشان در زندگی‌شان تصمیم بگیرند و کسی که از تاثیر آمریکا برای پیشرفت آزادی استفاده کرد. امیدوارم آن‌ها به این نتیجه برسند که من افتخار و شرف دفتر کاخ سفید را به میراث بردم و بسیار راغب بودم که نگاه‌اش دارم. هر چند نظرها درباره‌ی ریاست‌جمهوری‌ام وقتی خواهد بود که خودم دیگر نیستم تا به آن‌ها گوش دهم ولی از این بابت مشکلی ندارم. این لحظه‌ی تصمیمی است که تنها تاریخ، آن را به نظاره می‌نشیند.

پایان

یک نمایش کابویی

میچیکو کاکوتانی درنقدی که در مورد کتاب خاطرات جرج دبلیو بوش رئیس‌جمهور سابق ایالات متحده در نیویورک‌تایمز نوشت، آن را اثری توصیف کرد که بخشی از آن به صورت تبلیغاتی، بخشی دیگر در قالب اعتراف به گناهان، بخشی به صورت آلبوم خانواده‌گی و بخشی دیگر در چارچوب تلاش برای تغییرشکل دادن میراث سیاسی به رشته‌ی تحریر درآمده است. او «لحظات تصمیم» را بیشتر از این که یک اثر ادبی-سیاسی بداند، شبیه یک سریال توصیف کرده است. کاکوتانی به این نکته اشاره کرده که کتاب بوش، می‌توانست عنوانی مثل «تصمیم گیرنده تصمیم می‌گیرد» داشته باشد. این اتوبیوگرافی بر محور مهم‌ترین تصمیمات جرج بوش در دوران ریاست‌جمهوری و زندگی شخصی‌اش استوارشده است و از تصمیم به ترک مشروبات الکلی درسال ۱۹۸۶ شروع می‌شود و تا تصمیم برای حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ و تصمیم‌های مربوط به بحران اقتصادی در سال ۲۰۰۸ ادامه می‌یابد. از نگاه کاکوتانی، کتاب خاطرات بوش فاقد ظرافت احساسی و قدرت برانگیخته‌گی کتاب خاطرات همسرش لورا بوش است که اوایل سال ۲۰۱۰ میلادی منتشرشد. این اثر، غیر جدی‌ترین کتاب خاطراتی است که ازسوی یک رئیس‌جمهور نوشته شده است. کاکوتانی در نقد خود، این سوال را مطرح کرده که چند کتاب در این ژانر با دوازده اعتراف مذهبی شروع می‌شوند، چندین جوک عامیانه را در برمی‌گیرند و با حرف‌زدن درمورد خراب‌کاری سگ خاتمه می‌یابند؟ کتاب لحظات تصمیم بوش، بعضی مواقع، عمدی و در مواردی سهوی این حس را به خواننده می‌دهد که چه‌گونه شخصیت و فعل و انفعالات موجود در رفتارها و شخصیت‌های اعضای کابینه‌ی ریاست‌جمهوری می‌توانند روی سیاست‌هایی که دنیا را تحت تاثیر قرار می‌دهند، تاثیر گذار باشند.

فایننشال‌تایمز هم در نقد این کتاب به این موضوع اشاره کرده است که صلح‌طلبان آمریکایی بدشان نمی‌آید این کتاب را در رده‌ی کتاب‌های جنایی قرار دهند. اگرچه این کتاب چیزی فراتر از یک اثرادبی در ژانر ترس‌ناک است: پسر بچه‌ی شروری که ماهی‌های قرمز خواهرش را در لیوان وودکا غرق می‌کرده، درآینده به مشروبات الکلی اعتیاد فراوان پیدا کرده و به لطف همسرش لورا، مستی و نوشیدن الکل را ترک کرده و به مسیحیت بازگشته و بعد، به غیرممکن‌ترین شکل ممکن، رئیس‌جمهور ایالات متحده شده وهشت سال تمام قدرت را در این کشور در دست گرفته و بعد از یازده سپتامبر ۲۰۰۱، با بی‌دقتی‌های پیاپی، زمینه‌ی انحطاط ایالات متحده را فراهم ساخته است. جرج بوش مثل هر سیاست‌مدار دیگری ابراز امیدواری کرده که نسل‌های بعدی نسبت به مردمان معاصر، سخاوت‌مندی بیشتری با او نشان دهند که البته چنین چیزی به سختی رخ خواهد داد. شاید ترک مشروبات الکلی به سلامت فردی بوش کمک کرده باشد؛ ولی مطمئنا تاریخ ازاین



ترک کاخ سفید برای آخرین بار



با باراک اوباما و همسرش میشل، در اتاق آبی، روز افتتاحیه



در مراسم خوشامدگویی برای بازگشت به خانه در میدلند

تصمیم بوش نفعی نبرده است. امروز که آمریکا با بیماری ناعلاجی مواجه شده، فراموش کردن این که کاخ سفید خانه‌ای است که در آن بوش فرزند، رئیس جمهور چهل وسوم ایالات متحده و فرزند رئیس‌جمهور چهل و یکم این کشـور، قدرت‌نمایی می کرده است، کارساده‌ای نیست. نیمی از این قدرت‌نمایی به شکل تراژدی و نیمی دیگر مسخره جلوه می کرد. بوش که هیچ گاه با کتاب و کتاب‌خوانی رابطه‌ی خوبی نداشت، شب‌های طولانی، کنار شومینه، بیو گرافی لینکلن را بـا حـرص تمام زیـر و رو کرد و خواند تا از او که در دوره‌ی جنگ‌های داخلی زیسـته و بر آن‌ها چیره شده بود، الهام گیرد. با این حال بوش هیچ گونه تردیدی در صدور دستورشکنجه‌های موسوم به «تخته آبی»، تشریح سلول‌های گوانتانامو به صورت زندان (بوش در کتاب‌اش نوشته که دراختیار هریک از زندانیان یک نسخه قرآن قرار داده شده و حتی یک نسخه از ترجمه‌ی عربی هری پاتر هم دراختیارشـان قرارداشته) و در توسعه بخشیدن به اختیارات و قدرت رئیس‌جمهور و معاون‌اش تا حد یک دیکتاتور جمهوری‌خواه نداشـت. با این که حادثه‌ی رخ داده دربرج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی نیویورک، آمریکا را غافلگیر کرد و مسیر کلی سیاست دراین کشوررا تغییر داد، اما این که بوش ازاین ماجرا برای رسیدن به اهداف مشخصی ازسیاست خود استفاده کرد، حقیقت دارد. این نمایش کابوسی درتمام دوران ریاست‌جمهوری او درافغانستان وسپس عراق به طول انجامید و به عنوان وارثی به جانشین اوتعلق گرفت. بوش در کتاب خود نوشته که بر کناری صدام حسین از قدرت تصمیم درستی بوده برای این که آمریکا بدون حضور یک دیکتاتورقاتل که قصد داشت به سلاح‌های کشتار جمعی مجهز شود و یکی از مشوقان اصلی تروریسم درخاورمیانه به شمار می‌رفته، امن‌تر است. صرف‌نظرازسلاح‌های کشتار جمعی که هر گز در عراق یافت نشدند و تروریسـمی که صدام فقط در کشـور خود اعمال می کرد،عجیب است که جرج بوش متوجه نیسـت که چه‌قدر آمریکا به خاطرماجراجویی‌های او، ضعیف‌تر از قبل شـده و جامعه‌ی جهانی احترام کمتری برای این کشور قائل است. مسلما بوش درذهن خود برنامه‌ای داشت که از آن به عنوان «تولد دوباره‌ی مسیحیت» تعبیرمی شد. او می‌خواست دمو کراسی را به جوامع غیرمسیحی ببرد. این اقدام او طبق آن‌چه لیونل باربر درنقد فایننشال‌تایمز درمورد این کتاب نوشته، به بدترین شکل ممکن با بی‌احترامی که بوش و اعضای کابینه او به سختی‌های ممکن برای «ساخت ملت» نشان می‌دادند، تطبیق می‌یابد. درواقع تقویمی که بوش به بهانه‌ی آزادسازی کشورهای خاورمیانه براساس حملات نظامی به آن‌ها ترسیم کرد، با لشکر کشی‌های نظامی او درتضاد کامل قرار گرفتند. نسخه‌ی اصلی این سیاست گستاخانه و سطحی‌نگرازسوی دونالد رامسفلد وزیر دفاع وقت آمریکا که رهبری حمله‌ی ویران کننده به عراق را برعهده داشت، پیچیده شد. رامسفلد همان شخصی است که بحث فلسفی «ناشناخته‌های ناشناخته» و «چیزهایی که نمی‌دانیم که نمی‌دانیم» را مطرح کرده

بود و به خاطرهمین اظهارنظرعجیب خود به تاریخ پیوست. البته جرج بوش دراین کتاب مجبور بوده به نمونه‌هایی از تقصیرات خود درمورد آنارشیسم جنایی که آمریکایی‌ها درعراق متحمل شدند، اعتراف کند. رئیس‌جمهور سابق آمریکا درمورد جنگ عراق افسوس می‌خورد که بعداز سقوط رژیم صدام و زمانی که شرایط امنیتی در این کشور بدتر شد، دولت او سریع اقدام نکرده و به همین دلیل کاهش زودهنگام نیروها را بزرگ‌ترین شکست اجرایی جنگ دانسته و اعتراف کرده که این موضوع هنوز وهربار که درمورد ناکامی در پیداکردن سلاح‌های کشتار جمعی درعراق فکر می کند، حس بدی به اومنتقل می کند. او درعین حال به سهل‌انگاری‌های دیگرش هم اشاره دارد که برنامه‌ریزی‌نکردن در مورد جنگ عراق اولین مورد آن محسوب می‌شود. کمااین که هرگز هیچ‌گونه تحلیلی از سوی دولت بوش درمورد مضرات و منافع جنگ صورت نگرفت. بوش بیش ازهرچیز دیگری به غریزه‌ی خویش استناد می کرد. مثلااومطمئن بود که صدام حسین، سلاح‌های کشتار جمعی دارد و آن دسته از گزارش‌های سرویس‌های امنیتی ایالات متحده را که بیشتر به نفع خودش بودند برمی گزیند تا حدی که منجر به فاجعه می‌شوند. با این وجود رامسفلد به‌رغم ناتوانی مشهود، در مقام خویش باقی ماند. بوش می‌توانست کاندالیزا رایس، جوزف لیبرمن و خیلی‌های دیگررا جای‌گزین او کند ولی به جیمزبیکر مسن رو انداخت که از قبول این مسوولیت خودداری ورزید چون درحال لذت‌بردن از دوران بازنشسته گی‌اش بود. شرایط به حدی دراماتیک بود که برخی از ژنرال‌های درحال استراحت خواهان کنار‌گذاشتن رامسفلد شدند ولی این اصرار آن‌ها نتیجه‌ای عکس دربرداشت. بوش قصد داشت او را از سمت خود عزل کند ولی درآن شرایط تصور می کرد این اقدام نوعی کودتای نظامی به نظر رسد. تا وقتی که یکی ازدوستان قدیمی دوران دبیرستان‌اش، رابرت گیتس را به او پیشنهاد کرد، هیچ اقدامی صورت نگرفت. خود بوش با حیرت تمام ازخود می‌پرسد که چرا زودتر به باب فکرنکرده بود. بوش در بیلانی که از دوران ریاست‌جمهوری‌اش ترسیم می کند، مدعی شده به غیراز ماجرای عراق، خیلی از تحولات مهم سیاسی به لطف او حاصل شده‌اند. بوش درخیال خود انصراف لیبی ازتلاش برای دست‌یابی به سلاح‌های هسته‌ای، عقب‌نشینی نیروهای سوری از لبنان، پیشرفت‌های آرام به سوی دموکراسی درکشورهای عرب خلیج‌فارس و حمایت‌اش از تشکیل دولت فلسطین را ازجمله دستاوردهای دوران ریاست جمهوری خویش می‌داند. در حالی که تلاش برای برکناری عرفات به حدی به نفع اسرائیل بود که مادرش باربارا بوش با کنایه خطاب به او می گوید: «اوضاع اولین رئیس‌جمهور یهودی ایالات متحده چطوراست؟» آقای بوش افزایش تاثیر روسیه در اوکراین و قفقاز، تلاش بی‌وقفه‌ی ایران برای دستیابی به انرژی هسته‌ای، ازدست دادن قدرت حماس درغزه، عدم دست‌یابی به توافق میان اسرائیل و فلسطین، بقای رهبران ستمگر در روسیه‌ی سفید، ونزوئلا و زیمباوه را از ناکامی‌های خود می‌داند. فهرستی که او درکتاب‌اش برشمرده، حاکی از این است که جرج بوش

به نوعی خود را پلیس دنیا تصور می کرده و قصد داشته در هر نقطه از کره‌ی زمین پاک‌سازی کند. اما آمریکایی‌ها از او به عنوان شخصی یاد می کنند که حتی نتوانست با توفان کاترینا که نیواورلئان را ویران کرد و توفان وال‌استریت که هنوز آمریکا و جهان را از شوک خارج نکرده، مقابله کند. درســت اســت که آلن گرینسپن رئیس فدرال رزرو به او گفته بود که تردیدها به اقتصاد ضربه می‌زنند ولی مثل خیلی از موارد دیگر از جمله ماجرای زندان ابوغریب، رئیس جمهور آمریکا از سوی رویدادهای غیرمنتظره غافلگیر شد. درمورد آن‌چه درزمان توفان کاترینا رخ داده، بوش اعتراف کرده که به عنوان رئیس دولت حاکم می‌بایست کمبودها را زودتر تشخیص می‌داده و سریع‌تر وارد عمل می‌شده است. البته بوش در این کتاب از خیلی از مسایل جدی ناشی از بحران‌های ایجاد شده به خصوص در مورد جنگ عراق می گریزد و به بی‌توجهی به توصیه‌های نظامیان و وزارت امورخارجه درمورد تعداد نیروها و برنامه‌های بعد از پایان جنگ اشاره‌ای نمی کند. بوش هم چنین به این کاری نداشته که سیاست‌های بازار آزاد در پایان دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌اش درایجاد شرایط ناگوار اقتصادی تاثیر گذار بودند و هیچ مسوولیتی درقبال اختلاف‌نظرهایی نمی‌پذیرد که در کابینه‌ی او ریشـــه دوانـــده بودند. آقای بوش بارها دراین کتاب از واژه‌ی بی‌اطلاعی اســتفاده می کند. آن هم برای توصیف آن‌چه درمورد بحران‌هایی که مشــاوران و اعضای کابینه‌اش به او گوشزد نکرده بودند. همان‌طور که درمورد ماجرای زندان ابوغریب واظهارات رامسفلد دررابطه با گزارش‌هایی مربوط به شکنجه‌ی زندانیان نوشته که هیچ ایده‌ای درمورد این عکس‌ها نداشته و اولین باری که تصاویر زندانیان شکنجه‌شده را دیده روزی بوده است که این تصاویر در تلویزیون نشان داده شدند.

درحالی که در خیلی از کتاب‌های دیگر از جمله اثر «بوش‌ها» به قلم پیتر شوایزر و راشل شوایزر و «تراژدی بوش» اثر جاکوب وایزبرگ بر تفاوت‌های موجود میان جرج بوش و پدرش تاکید شده و این که رئیس جمهور چهل وسوم می‌خواهد خود را از رئیس‌جمهور چهل و یکم آمریکا متمایز نشان دهد. بوش در کتاب خاطرات‌اش، نزدیکی به پدرش را خاطرنشان می کند. می‌نویسد که درجشن خانواده گی کریسمس ۲۰۰۲ پدرش به او گفته بود: «پسر، تو می‌دانی که چه‌قدر جنگ سخت است. باید برای جلو گیری از وقوع جنگ همه کار انجام دهی. اما اگر طرف تو قانع نشد، هیچ راه دیگری نداری» وقتی بوش جوان دستورحمله به عراق را صادر کرد، پدرش برای او یادداشتی به این مضمون فرستاد: توداری کار درستی انجام می‌دهی و این سخت‌ترین تصمیمی است که تابه حال گرفته‌ای. اما تو با اقتدار و دلسوزی این تصمیم را گرفتی.

شاید باید خیلی از آمریکایی‌ها کتاب خاطرات جرج بوش را نخوانند و یاد لحظه‌های تصمیم گیری او نیفتند که چیزی جز یک‌سری اشتباهات طولانی نیستند.

ترجمه: دلارام عظیمی

واژه نامه‌ی انگلیسی

A
Abbas, Mahmoud
Abizaid, Gen. John
Abrams, Elliott
Abu Abbas
Abu Dhabi
Abu Ghraib scandal
Abu Nidal
Acheson, Dean
Adame, Yesenia
Adams, John
Adams, John Quincy
Adger, Sid
Agris, Joe
Aguirre, Eduardo
Ahmadinejad, Mahmoud
Annan, Kofi
Apple, Johnny
Arafat, Yasser
Armitage, Richard
Armstrong, Anne and Tobin
Ashcroft, John
Assad, Basher
Atkins, Thane
Atta, Mohamed
Atwater, Lee
Austin, Roy
Aznar, José Maria

B
Bachman, John
Badger, Doug
Bagge, Sgt. Christian
Baker, James
Balkenende, Jan Peter
Bandar, Prince of Saudi Arabia
Barak, Ehud
Barbour, Haley
Barroso, José
Barry, John
Bartlett, Dan
Baucus, Max
Beamer, Todd
Beckwith, Bob
Bellmon, Henry
Benedict, G. Grenville
Benedict XVI, Pope
Bennett, Robert
Bentsen, Lloyd
Bergner, Gen. Kevin
Berlusconi, Silvio
Bernanke, Ben
Beschloss, Michael
Betts, Roland and Lois
Bhutto, Benazir
Biden, Joe
Bin Laden, Osama
Bishop, Nina
Bixby, Lydia
Blahous, Chuck
Blair, Cherie
Blair, Tony
Blanco, Kathleen
Blasingame, Ken
Blix, Hans
Blount, Red
Blum, John Morton
Blunt, Roy
Boehner, John
Bolten, Josh,
Boni, Yayi
Bono,
Boyd, James
Breaux, John
Bremer, L. Paul "Jerry,"
Brenly, Bob
Bridges, Calvin
Broder, David
Brokaw, Tom
Brooks, Mike
Brown, Bobby
Brown, Gordon
Brown, Mike
Buchanan, Pat
Bullock, Bob
Burger, Warren
Burke, Sir Edmund
Bush, Barbara [daughter]
Bush, Barbara Pierce [mother]
Bush, Bucky
Bush, Columba Garnica
Bush, Doro
Bush, Dorothy Walker
Bush, George H.W
Bush, Jenna
Bush, Laura Welch
Bush, Marvin
Bush, Neil
Bush, Noelle
Bush, Prescott
Bush, Robin
Butler Report
Byrd, Robert

C
Caldwell, Kirbyjon
Callahan, Dan
Campbell, Alastair
Campbell, Ben Nighthorse
Capretta, Jim
Card, Andy
Card, Kathi
Carson, Benjamin
Carter, Jimmy
Cartwright, Hoss
Carwardine, Richard
Casey, Bob
Casey, Gen. George
Ceausescu, Nicolai
Cellucci, Paul
Chalabi, Ahmed
Chapman, Valerie and John
Chavez, Hugo
Cheney, Dick
Cheney, Liz
Cheney, Lynne
Cheney, Mary
Chertoff, Mike
Chiles, Eddie
Chiles, Lawton
Chirac, Jacques

تصمیم بوش نفعی نبرده است. امروز که آمریکا با بیماری ناعلاجی مواجه شده، فراموش کردن این که کاخ سفید خانه‌ای است که در آن بوش فرزند، رئیس جمهور چهل وسوم ایالات متحده و فرزند رئیس‌جمهور چهل و یکم این کشـور، قدرت‌نمایی می کرده است، کارساده‌ای نیست. نیمی از این قدرت‌نمایی به شکل تراژدی و نیمی دیگر مسخره جلوه می کرد. بوش که هیچ گاه با کتاب و کتاب‌خوانی رابطه‌ی خوبی نداشت، شب‌های طولانی، کنار شومینه، بیو گرافی لینکلن را بـا حـرص تمام زیـر و رو کرد و خواند تا از او که در دوره‌ی جنگ‌های داخلی زیسـته و بر آن‌ها چیره شده بود، الهام گیرد. با این حال بوش هیچ گونه تردیدی در صدور دستورشکنجه‌های موسوم به «تخته آبی»، تشریح سلول‌های گوانتانامو به صورت زندان (بوش در کتاب‌اش نوشته که دراختیار هریک از زندانیان یک نسخه قرآن قرار داده شده و حتی یک نسخه از ترجمه‌ی عربی هری پاتر هم دراختیارشـان قرارداشته) و در توسعه بخشیدن به اختیارات و قدرت رئیس‌جمهور و معاون‌اش تا حد یک دیکتاتور جمهوری‌خواه نداشـت. با این که حادثه‌ی رخ داده دربرج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی نیویورک، آمریکا را غافلگیر کرد و مسیر کلی سیاست دراین کشوررا تغییر داد، اما این که بوش از این ماجرا برای رسیدن به اهداف مشخصی ازسیاست خود استفاده کرد، حقیقت دارد. این نمایش کابوسی درتمام دوران ریاست‌جمهوری او درافغانستان وسپس عراق به طول انجامید و به عنوان وارثی به جانشین اوتعلق گرفت. بوش در کتاب خود نوشته که برکناری صدام حسین از قدرت تصمیم درستی بوده برای این که آمریکا بدون حضور یک دیکتاتورقاتل که قصد داشت به سلاح‌های کشتار جمعی مجهز شود و یکی از مشوقان اصلی تروریسم درخاورمیانه به شمار می‌رفته، امن‌تر است. صرف‌نظرازسلاح‌های کشتار جمعی که هرگز در عراق یافت نشدند و تروریسـمی که صدام فقط در کشـور خود اعمال می کرد،عجیب است که جرج بوش متوجه نیسـت که چه‌قدرآمریکا به خاطرماجراجویی‌های او، ضعیف‌تر از قبل شـده و جامعه‌ی جهانی احترام کمتری برای این کشور قائل است. مسلما بوش درذهن خود برنامه‌ای داشت که ازآن به عنوان «تولد دوباره‌ی مسیحیت» تعبیرمی شد. او می‌خواست دموکراسی را به جوامع غیرمسیحی ببرد. این اقدام او طبق آن‌چه لیونل باربر درنقد فایننشال‌تایمز درمورد این کتاب نوشته، به بدترین شکل ممکن با بی‌احترامی که بوش و اعضای کابینه او به سختی‌های ممکن برای «ساخت ملت» نشان می‌دادند، تطبیق می‌یابد. درواقع تقویمی که بوش به بهانه‌ی آزادسازی کشورهای خاورمیانه براساس حملات نظامی به آن‌ها ترسیم کرد، بالشکرکشی‌های نظامی او درتضاد کامل قرار گرفتند. نسخه‌ی اصلی این سیاست گستاخانه و سطحی‌نگرازسوی دونالد رامسفلد وزیر دفاع وقت آمریکا که رهبری حمله‌ی ویران کننده به عراق را برعهده داشت، پیچیده شد. رامسفلد همان شخصی است که بحث فلسفی «ناشناخته‌های ناشناخته» و «چیزهایی که نمی‌دانیم که نمی‌دانیم» را مطرح کرده

بود و به خاطرهمین اظهارنظرعجیب خود به تاریخ پیوست. البته جرج بوش دراین کتاب مجبور بوده به نمونه‌هایی از تقصیرات خود درمورد آنارشیسم جنایی که آمریکایی‌ها درعراق متحمل شدند، اعتراف کند. رئیس‌جمهور سابق آمریکا درمورد جنگ عراق افسوس می‌خورد که بعداز سقوط رژیم صدام و زمانی که شرایط امنیتی در این کشور بدتر شد، دولت او سریع اقدام نکرده و به همین دلیل کاهش زودهنگام نیروها را بزرگ‌ترین شکست اجرایی جنگ دانسته و اعتراف کرده که این موضوع هنوز وهربار که درمورد ناکامی در پیداکردن سلاح‌های کشتار جمعی درعراق فکر می کند، حس بدی به اومنتقل می کند. او درعین حال به سهل‌انگاری‌های دیگرش هم اشاره دارد که برنامه‌ریزی‌نکردن در مورد جنگ عراق اولین مورد آن محسوب می‌شود. کمااین که هرگز هیچ‌گونه تحلیلی از سوی دولت بوش درمورد مضرات و منافع جنگ صورت نگرفت. بوش بیش ازهرچیز دیگری به غریزه‌ی خویش استناد می کرد. مثلا اومطمئن بود که صدام حسین، سلاح‌های کشتار جمعی دارد و آن دسته از گزارش‌های سرویس‌های امنیتی ایالات متحده را که بیشتر به نفع خودش بودند برمی گزیند تا حدی که منجر به فاجعه می‌شوند. با این وجود رامسفلد به‌رغم ناتوانی مشهود، در مقام خویش باقی ماند. بوش می توانست کاندالیزا رایس، جوزف لیبرمن و خیلی‌های دیگررا جای گزین او کند ولی به جیمزبیکر مسن رو انداخت که از قبول این مسوولیت خودداری ورزید چون درحال لذت‌بردن از دوران بازنشسته گی‌اش بود. شرایط به حدی دراماتیک بود که برخی از ژنرال‌های درحال استراحت خواهان کنار گذاشتن رامسفلد شدند ولی این اصرار آن‌ها نتیجه‌ای عکس دربرداشت. بوش قصد داشت او را از سمت خود عزل کند ولی درآن شرایط تصور می کرد این اقدام نوعی کودتای نظامی به نظر رسد. تا وقتی که یکی ازدوستان قدیمی دوران دبیرستان‌اش، رابرت گیتس را به او پیشنهاد کرد، هیچ اقدامی صورت نگرفت. خود بوش با حیرت تمام ازخود می‌پرسد که چرا زودتر به باب فکرنکرده بود. بوش در بیلانی که از دوران ریاست‌جمهوری‌اش ترسیم می کند، مدعی شده به غیراز ماجرای عراق، خیلی از تحولات مهم سیاسی به لطف او حاصل شده‌اند. بوش درخیال خود انصراف لیبی ازتلاش برای دست‌یابی به سلاح‌های هسته‌ای، عقب‌نشینی نیروهای سوری از لبنان، پیشرفت‌های آرام به سوی دموکراسی درکشورهای عرب خلیج‌فارس و حمایت‌اش از تشکیل دولت فلسطین را ازجمله دستاوردهای دوران ریاست جمهوری خویش می‌داند. در حالی که تلاش برای برکناری عرفات به حدی به نفع اسرائیل بود که مادرش باربارا بوش با کنایه خطاب به او می گوید: «اوضاع اولین رئیس‌جمهور یهودی ایالات متحده چطوراست؟» آقای بوش افزایش تاثیر روسیه در اوکراین و قفقاز، تلاش بی‌وقفه‌ی ایران برای دستیابی به انرژی هسته‌ای، ازدست دادن قدرت حماس درغزه، عدم دست‌یابی به توافق میان اسرائیل و فلسطین، بقای رهبران ستمگر در روسیه‌ی سفید، ونزوئلا و زیمباوه را از ناکامی‌های خود می‌داند. فهرستی که او درکتاب‌اش برشمرده، حاکی از این است که جرج بوش

به نوعی خود را پلیس دنیا تصور می کرده و قصد داشته در هر نقطه از کره‌ی زمین پاک‌سازی کند. اما آمریکایی‌ها از او به عنوان شخصی یاد می کنند که حتی نتوانست با توفان کاترینا که نیواورلئان را ویران کرد و توفان وال‌استریت که هنوز آمریکا و جهان را از شوک خارج نکرده، مقابله کند. درســت اســت که آلن گرینسپن رئیس فدرال رزرو به او گفته بود که تردیدها به اقتصاد ضربه می‌زنند ولی مثل خیلی از موارد دیگر از جمله ماجرای زندان ابوغریب، رئیس‌جمهور آمریکا ازسوی رویدادهای غیرمنتظره غافلگیر شد. درمورد آن‌چه درزمان توفان کاترینا رخ داده، بوش اعتراف کرده که به عنوان رئیس دولت حاکم می‌بایست کمبودها را زودتر تشخیص می‌داده و سریع‌تر وارد عمل می‌شده است. البته بوش در این کتاب از خیلی از مسایل جدی ناشی از بحران‌های ایجاد شده به خصوص در مورد جنگ عراق می گریزد و به بی‌توجهی به توصیه‌های نظامیان و وزارت امورخارجه درمورد تعداد نیروها و برنامه‌های بعد از پایان جنگ اشاره‌ای نمی کند. بوش هم چنین به این کاری نداشته که سیاست‌های بازار آزاد در پایان دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری‌اش درایجاد شرایط ناگوار اقتصادی تاثیر گذار بودند و هیچ مسوولیتی درقبال اختلاف‌نظرهایی نمی‌پذیرد که در کابینه‌ی او ریشــه دوانــده بودند. آقای بوش بارها دراین کتاب از واژه‌ی بی‌اطلاعی اســتفاده می کند. آن هم برای توصیف آن‌چه درمورد بحران‌هایی که مشــاوران و اعضای کابینه‌اش به او گوشزد نکرده بودند. همان‌طور که درمورد ماجرای زندان ابوغریب واظهارات رامسفلد دررابطه با گزارش‌هایی مربوط به شکنجه‌ی زندانیان نوشته که هیچ ایده‌ای درمورد این عکس‌ها نداشته و اولین باری که تصاویر زندانیان شکنجه‌شده را دیده روزی بوده است که این تصاویر در تلویزیون نشان داده شدند.

درحالی که در خیلی از کتاب‌های دیگر از جمله اثر «بوش‌ها» به قلم پیتر شوایزر و راشل شوایزر و «تراژدی بوش» اثر جاکوب وایزبرگ بر تفاوت‌های موجود میان جرج بوش و پدرش تاکید شده و این که رئیس جمهور چهل وسوم می‌خواهد خود را از رئیس‌جمهور چهل و یکم آمریکا متمایز نشان دهد. بوش در کتاب خاطرات‌اش، نزدیکی به پدرش را خاطرنشان می کند. می‌نویسد که درجشن خانواده گی کریسمس ۲۰۰۲ پدرش به او گفته بود: «پسر، تو می‌دانی که چه‌قدر جنگ سخت است. باید برای جلو گیری از وقوع جنگ همه کار انجام دهی. اما اگر طرف تو قانع نشد، هیچ راه دیگری نداری» وقتی بوش جوان دستورحمله به عراق را صادر کرد، پدرش برای او یادداشتی به این مضمون فرستاد: توداری کار درستی انجام می‌دهی و این سخت‌ترین تصمیمی است که تابه حال گرفته‌ای. اما توبا اقتدار و دلسوزی این تصمیم را گرفتی.

شاید باید خیلی از آمریکایی‌ها کتاب خاطرات جرج بوش رانخوانند و یاد لحظه‌های تصمیم گیری او نیفتند که چیزی جز یک‌سری اشتباهات طولانی نیستند.

ترجمه: دلارام عظیمی

واژه نامه‌ی انگلیسی